وخراشیدن بناخن - فر

شنجیدان - بالفتح. ف. مثله - فر

شنخب - بخای معجمه کجعفر ع. دراز - ۲

شِنخف - کجردحل ع. دراز سطبر و بزرگ - ۲

شَنخفة - بفتح اول وثالث ورابع ع. کبر ونخوت - ۲

شِنخو - کجردحل ع. فربه - ۲

شُنخوب - بضم اول وثالث ع. سر کوه بلند شنخوبة مثله شِنخاب بالکسر کذلک شَناخیب. جمع وسر دوش و مهرهٔ پشت - ۲

شند - بروزن قند - ف. منقار مرغان را گویند شمس فخری گفته ؎ نکتهای سپید از او زاید + گرچه دایم سیاه دارد شند - ن

شند آباد - از قرای تبریز است وچند سال توقف در تبریز آنجا و داریان درو جه سیورغال مولف برقرار بوده اند - ن

شندف - بفتح اول. ف. بمعنی دهل باشد در گلستان ارم گفته ام ؎ خروشی شندف و شیپور برخاست + قیامت گشت نفخ صور برخاست + ن

شندله - بضم اول وسکون ثانی وکسر دال ابجد و فتح لام. ف. دوائی است که آنرا تودری خوانند و در کرمان مادر دخت گویند وتخم آنرا بعربی بذر الهوه خوانند - ر

شِندانخ - بالکسر خای معجمه در آخر ع. در شُندخ بیاید - ۲

شِندارة - بکسر اول و فتح رای مهمله ع. مرد غیرت ناک پلید زبان شِنداِرة - مثله

شُندخ - بضم اول وثالث ع. سخت و دراز پر گوشت و شیر بیشه و اسپ تیز و شتاب و طعام ضیافت بنای خانه یا قدوم از سفر یا یافتن گم شده را و بدینمعنی بفتح ذال معجمه هم آمده شِنداخ بالکسر و بالضم و شُندخة و شُنداخی بضمها مثله - ۲

شَندخة - بفتح اول وثالث ورابع. ع. طعام مهمانی خانه نو و مانند آنرا ترتیب دادن - ۲

شِندِیرة - بکسر اول وثالث. ع. در شِندارة

گذشت - ۲

شَنزة - بفتح اول وثالث که رای مهمله است ع. رفتار درویش مرد صالح - ۲

شَنزب - بفتح اول وثالث که زای هوز است ع. سنگ سخت - ۲

شنزبه - بفتح اول وزای معجمه و بای موحده نام گاوی بوده که در کلیله و دمنه مشهور بشین و تای مثناة و رای مهمله مشهور شده نزاری قهستانی گفته ؎ بگو تا نیاید بخونم برون + دلیر چون شیر و چون شنزبه + شیخ نظامی گفته ؎ نخستین گفت از خود بر حذر باش + چو گاو شنزبه زان شیر جماش + و بعضی بضم شین وسکون تای قرشت و بفتح رای مهمله خوانده اند. رشیدالدین صاحب فرهنگ رشیدی فارسی و منتخب اللغت عربی که از فضلا است گفته آنچه مشهور شده غلط است وانچه درین مقام مرقوم است اصح است واز نسخه صحیحه کلیله و دمنه معلوم کرده ام که شنزبه است و بتصحیف مشهور شده است و در شین و تا نیز نوشته شده - ن

شَنزرة - بفتح اول وثالث ورابع که رای مهمله است ع. درشت گردیدن مرد و درشتی هر چیزی - ۲

شنش - بفتح اول وسکون نون وشین قرشت. ف. چوبی را گویند که نداف بدان پنبه را گرد آوری کنند و پنبه زده را از ین رو بآن رو گردانند - ن

شِنشِنة - بکسر شین معجمه اول وسکون نون اول وکسر شین معجمه دوم و فتح نون دوم ع. بمعنی خو و طبیعت و عادت لیکن استعمال این لفظ بمعنی خوی بد است وگوشت پاره یا پارهٔ از هر چیزی - غ ۲

شَنصَرة - بفتح اول و فتح صاد و رای مهملتین ع. سطبری و سختی شِنصِیر - بالکسر مثله و نیز شِنصِیر پناه جای - ۲

شِنصِیر - بالکسر ع. بالا گذشت - ۲

شُنُط - بضمتین وسکون طای مهمله ع. گوشتهای پخته نضج یافته - ۲

شُنظُب - بالضم وضم ظای معجمه ع. موضعی است ببادیه و مرد دراز بالا نیکو صورت و هر آب گند در آن آب باشد - ۲

شُنظُرة - بفتح اول وثالث ورابع. ع. دشنام و دشنام دادن

وفحش گفتن - ۲

شُنظُوة - بضم اول وثالث و فتح واو - ع. سر کوه و کرانه آن شَناظی - جمع - ۲

شُنظُورة - بضم اول وثالث. ع. سنگ بزرگ که از کرانه کوه شگافته برافتد - ۲

شُنظُوف - کعصفور ع. شاخ هر چیزی - ۲

شِنظِیر - بکسر اول وثالث ع. بدخوی پلید زبان و سنگی بزرگ که از کوه شگافته برافتد - ۲

شنظیرة - بکسر اول وثالث. ع. کرانه کوه و بدخوی پلید زبان - ۲

شنع - بالضم و عین مهمله در آخر ع. زشت دیدن کار را و زشت پنداشتن و بالفتح متفرق و پریشان کردن زه خرقه را تا زده شود و سبک پنداشتن کسی را و خوار داشتن و دشنام دادن و رسوا نمودن و شنع گکنف زشت - ۲

شنعاب - بالکسر ع. مرد دراز - بالا - ۲

شِنعاف - کقرطاس ع. سر کوههای یا کوههای بلند یا کوه بلند و مرد دراز بالا سست عاجز - ۲

شُنعة - بالضم ع. بمعنی زشتی و بدی و طعنه از بحر الجواهر و منتخب و صراح و در تاج بکسر - غ

شِنعف - کجردحل ع. دراز مضطرب و باریک خلقت - ۲

شِنعم - کجردحل ع. دراز - ۲

شُنعُوف - کعصفور ع. سر کوههای یا کوههای بلند - ۲

شنغ - بضم اول وثانی وسکون غین نقطه دار. ف. شاخ گاو را گویند - ر

شِنغاب - بالکسر ع. مرد دراز و رسن و شاخ دراز و باریک - ۲

شنغار - بضم اول بروزن بلغار - بزبان رومی پرنده باشد از جنس سیاه چشم و شبیه بچرغ و بیشتر پادشاهان بدان شکار کنند و بامعنی بجای غین قاف نیز آمده است

شُنغُب - بالضم ع. رسن و شاخ دراز و باریک یا دراز از هر حیوان که باشد - ۲

شَنغَرة - بفتح اول وثالث ورابع ع. بدخوئی و بدزبانی

شُنغِیرة بالکسر مثله - ۲

شِنغف - کجردحل ع. مرد مضطرب و باریک خلقت - ۲

شَنْخُوب - بالضم ع. رسن و شاخ دراز و باریک و لیشته دراز و باریک از زمین شوره - ۲

شِنْظِیر - بالکسر ع. بدخوی پلید زبان - ۲

شَنَف - بالفتح ع. گوشواره بالائین یا آویزه اعلای گوش یا معلاق برین و آن خلاف قرط است که در نرمه گوش باشد شنوف جمع و بنظر کراهت یا تعجب یا بنظر اعتراض دیدن چیزی را و شَنِف گکتف دشمن دار - ۲

شَنْفار - بالفتح ع. سبک و خفیف - ۲

شِنْفارة - بالکسر و فتح رای مهمله ع. شادمانی نشترماده و سرعت و تیزی آن - ۲

شنفتن - بالکسر اول بروزن شگفتن. ف. بمعنی شنودن و آنرا شنیدن نیز گویند و بمعنی بوکردن نیز آمده حافظ گفته ؎ بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید ✤ از یار آشنا سخن آشنا شنید ✤ - ن

شَنْفَرَی - بالفتح والقصر ع. نام شاعری ازدی از حد درگذرنده و منه المثل آعدی من الشَّنْفَرَی - ۲

شِنْفِیرَة - بکسر اول و ثالث ع. شادمانی نشترماده و تیزی آن و مرد بدخوی - ۲

شَنَق - بفتحتین و سکون قاف ع. دیت جراحات و کار و مابین دو نصاب از زکات مثلا در گوسپند مابین چهل و یکصد و بیست و برین قیاس است در غیر آن و درازی سر و کم از دیت و فضله که زاید باند و رسن و عدل و سربند مشک را بر مشک بسته طرف سربند را بهر دو دست آن بستن و شتر را بدرخت یا میخ بلند بیست بستن و بشناق بستن ناقه را و در خانه زنبور عسل شنیق را برپا کردن و نیز شنق باز ایستادن شتر را بسخت کشیدن مهار چنانکه پس کردن آن به پیش پالان چسپد یا سر را نیک بردار د بوقتی که بروی نشسته باشی - شَنِق گکتف دل مشتاق و نگران بهر چیزی و دوست داشتن چیزی را چنانکه آونخته شد دل او بدان - ۲

شَنْقاء - بالفتح ع. مرغ که بچه را دانه دهد - ۲

شِنْقاب - کقنطار ع. نوعی از مرغان شُنْقُب مثله - ۲

شُنْقار - بضم اول و قاف بروزن گلزار. ف. بمعنی شنغار است که جانور سیاه چشم شبیه بچرغ باشد و سلاطین شکار فرمایند و در رسم الخط تر کی شونقار نویسند بزیادت واو علامت ضمه ماقبل - ع

شنقار شدن - بضم اول. ف. بمعنی مردن سلاطین جغتائی استعمال کنند - غ

شِنْقِم - کجردحل ع. اندک - ۲

شِنْقِناق - کسرطراط ع. سردار و پادشاه بلاو داهیه - ۲

شنگ - بالفتح بکاف فارسی. ف. بمعنی شوخ و بیحیا و دزد و راهزن را نیز گفته اند و شوخ و شنگ در نمعنی مرادف اند - انوری گفته ؎ گردون نخورد غمت که شوخ است ✤ گیتی نخرد دست که شنگ است ✤ و دزد راهزن را شنکل و منگل نیز گویند فردوسی گفته ؎ تو ئی شنگ و بالای و پهنای خوب ✤ در خانه ما میا و مروب ✤ سوزنی سمرقندی گفته ؎ ای خسرو سیادت بر ملکت و شرف ✤ ملک تو بی مخافت تاراج دزد و شنگ ✤ و در نسخه وفائی بمعنی خرطوم فیل نیز آمده و در جهانگیری بمعنی تیز و تند کننده آورده و باول مضموم نام درختی است خوش هیئت که تنه اش سپید و راست و املس باشد و سر آن چتر زند و از چوب آن کمان سازند چنانکه خواجه نصیر الدین محمد طوسی گفته و سابقا در لغت جنگ مرقوم شده است ع. که تو شاخ کلے یا چوب شنگی ✤ و بعضی این قطعه را از شیخ سعدی دانند و بالکسر غله ایست از باقلی کوچکتر و دانه های آن در غلاف طولانی متکون می شود و آنرا غلاف شنگ گویند و قسمی از خیار دراز که بجهت تخم گذارند و در تحفه بفتح آورده که گیاهی باسرکه خورند و در سپاهان پارس الاله شنگ گویند و دهی است از مضافات سمرقند - ن

شنگار - ف. گیاهی خاردار بر زمین چسپیده و بیخی سطبر و سرخ دارد و شنجار بالکسر معرب آنست - ن

شنگان - اسم ولایتی است بکسر اول بروزن ندان جمع شنگ نیز آمده - ن

شنگبیز - ف. در جهانگیری گفته باول مفتوح بثانی زده و کاف عجمی شرابی باشد که از درخت خرما حاصل کنند و آنرا بهندی سیندی گویند و شنگویز نیز گویند و رشیدی گفته شنگویل و شنگبیل بوزن و معنی زنجبیل است که زنجبیل معرب آنست و شرابی است که از درخت خرما حاصل کنند و در جمیع این لغات بجای شین زای پارسی نیز گفته اند و جهانگیری و برهان گفته اند که بلغت پهلوی زنجبیل است و چنین نیست زنجبیل معرب است چنانکه رشیدی گفته و در شرح قاموس زنجبیل بمعنی شراب و چشمه ایست در بهشت و اهل معنی شراب زنجبیل ستی جذبه الهی را دانند و شراب کافوری کیفیتی که بز حمت از سلوک حاصل شود و من در تشبیه جوانی و پیری شعل زده ام ؎ ازمی زنجبیلیم دوری است ✤ روزگار شراب کافوری است ✤ خواجه گشتیم و لے ایم مسرور ✤ زین غلامان که عنبر و کافور ✤ - ن

شنگرف - ف. معربش شنجرف است و شنگرف زای سرخ را گویند که در لقاشیها بکار برند - حکیم ازرقی هروی گفته ؎ شگفت نیست گر از برف لاله ساخت زمین ✤ که هست لاله چو شنگرف و برف چون سیماب ✤ جوهری در صفت شراب گفته ؎ آن می که گر بدور بداری ز عکس وی ✤ شنگرف سوده گردد مغز اندر استخوان ✤ و فقتی در رزمیه قتل سپاهان گفته ام ؎ سپاهان نجون غرقه از تیغ و تیر ✤ چو شنگرف پاشیده عمد الفقیر هو معرب و مقلوب آن زنجفر است - ن

شنگرف زدن قلم را سرخ کردن قلم الشنگرف ارادتخان واضح ؎ تا فصل گل جدا کنم از فصل داغ دل ✤ شنگرف میزنم قلم نوک خار را ✤ - ب

شنگرف سودن بر لاجورد - ف. کنایه از نمودار شدن سرخی صبح بر فلک - از شرح سکندرنامه

شنگرک - باول مفتوح بثانی زده و کاف عجمی و رای مفتوح. ف. بادریسه و خیمه را گویند در سین مهمله گذشته در برهان گفته بروزن پنج لک نام یکی از رایان هندوستان بوده که بمدد افراسیاب بایران آمده و این خطا است همانا شنگل را شنگرک دانسته - ن

شنگزن - بنون و زای معجمه. ف. در موید گفته کرمی که کشت و زراعت را خورد اما اشعار بحر کنش نکرده و صاحب برهان آن کرم را شنگرف خوانده همانا آن نیز مغلط است - ن

شنگل - باول بثانی زده و کاف عجمی مفتوح در جهانگیری و کاف مضموم در برهان بروزن فرگل نام پادشاه هند که بیاری افراسیاب بتسخیر ایران آمده بود و در شاهنامه فردوسی مکرر مذکور

است چنانکه گفته ؎ بغرید شنگل به پیش سپاه ٭ منم گفت مرد افگن رزم خواه ٭ هراجنگجو مردسگزی کجاست ٭ بهمانا گرامی بجنگم روا است ٭ برآمد بره و پیلتن همچو باد ٭ بکین بازوی پهلوی برگشاد ٭ یکی نیزه زد برگرفتش ز زین ٭ نگونسار کردوزدش بر زمین ٭ شهر گنگوری مشهور بگور که نهرسال دارالملک ملوک بنگاله بوده از بناهای اوست و بمعنی غله که آنرا خشنگ گویند نیز آمده و در شنگ بامعانی دیگر گذشته - ن

شنگله - بروزن زنگله . ف . رلیشهٔ دامن جامه و بمعنا و غیره که برآن بدوزند و عموماً بمعنی خوشه و خصوصاً خوشهٔ خرما حکیم ناصرخسرو گفته ؎ درخت خرما صد خشنگ فخار دارد ز است اگر دو شنگله خرمای خوب و تر دارد ٭ ن

شنگلیل - ف . بروزن و معنی زنجلیل است - سان

شنگور - بروزن انگور . ف . بادریسهٔ خیمه را گویند و آن تختهٔ باشد مدور و میان سوراخ که بر سر چوب خیمه محکم سازند و چوب و چرمی را نیز گویند که بر گلوی دوک کنند بالتشدید

شنگوک - بروزن مغلوک . ف . بمعنی آخر شنگوست که بادریسه دوک باشد و بعربی فلکه خوانند و باینمعنی بجای کاف اول لام هم آمده است - سا ه

شنگول و شنگل - ف . بمعانی همان شنگ است که باامثال مرقوم شده و شنگوله نیز چنین است مولوی گفته ؎ ناگهان ببستد دلم و لدار کی ٭ شنو چکی شنگولگی عیار کی - ن

شنگوله - بالفتح . ف . بمعنی شنگول است - ک سر

شنگویز - باواو تحتانی مجهول بروزن نگریز . ف . بمعنی شنگ بیز است - سر

شنگه - بفتح اول و ثالث . ف . آلهٔ تناسل را گویند و جای که دران سرگین و پلید و خاشاک ریزند و لثهٔ حیض زنان را نیز گفته اند سوزنی گفته ع . او کس لب است و شنگه زبان ست و روبه ریش ٭ ن ک

شنگیار - بکسر اول و تحتانی بالف کشیده بروزن گشت زار . ف . نوعی از خیار باشد و آن دراز و کج می‌شود - سر

شنگینه - بروزن چربینه . ف . چوبی که خر و گاو بدان رانند - ن

شنلاک - بفتح اول و لام بروزن اندک . ف . بمعنی خوشه باشد اعم از خوشهٔ انگور یا خرما یا گندم یا جو - سر ه

شنلوک - بروزن مغلوک . ف . بادریسهٔ دوک را گویند و آن چرم یا چوبی باشد مدور که در گلوی دوک محکم سازند و بعربی فلکه خوانند - سا ه

شنو - بفتح نون . ف . ورزش پهلوانان و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته میر نجات ؎ نیست هم زور تو همسایه از من شنو ٭ میر و بهید در معرکهٔ شنو - مصطلحات

شنوا - بفتحتین . ف . بمعنی شنونده و سمیع - غ

شنوءة - بالفتح . ع . نیک پاک از آلایش و نیک بودن از آلایش و باینمعنی بالضم هم آمده و دور شده از هر چیز - ۲

شنودن و شنیدن - ف . بوئیدن و اطلاق آن بر بوی شائع است و بر غیر آن محل تامل چنانچه لفظ نسیم با هوا درین شعر عرفی ؎ گر بشنود نسیم هوای حریم او ٭ بر مغز نو بهار هجوم آورد عطاس ٭ و بعضی را در صحت لغت اول انکار است و آن از قلت تتبع بود میرزا صائب ؎ سوخت دلم را سپهر و صائب و نگذاشت ٭ تا شنود بوی این کباب و جوه دم ٭ ظهوری ؎ نافه چین طره گشت دلم ٭ بوی دولت زخود شنود امشب ٭ چه بنای قافیه غزل بر بود و نمود است و له ؎ بیا بباغ که گل همچو عارض تو شگفت ٭ ز هر طرف بشنو نغمهای منقاری - ب ن ر

شنوسه - بفتح اول و ثانی بواو کشیده و شین نقطه دار مفتوح . ف . بمعنی عطسه است و باالف و سین مهمله نیز آمده - ن

شنوص - بضمتین و صاد مهمله در آخر . ع . دراز و تخته شدن بچیزی یا لازم گرفتن چیزی را - ۲

شنوف - بضمتین . ع . جمع شنف - بالفتح گوشوارهٔ بالائین یا آویزه اعلای گوش - ۲

شنون - کصبور . ع . فربه و لاغر از لغات اضداد است و گرسنه و شتر نه فربه نه لاغر - ۲

شنونتن - بروزن سبوشکن . ف . برهان گفته بلغت زند و پازند بمعنی نوشتن است شنونی یعنی نویسم و شنونید یعنی نویسید لایعلم الغیب الا هو - ن

شنونده - ف . آنکه بشنود - فر

شنویدن - ف . بمعنی شنیدن و بو کردن - فر

شنه - بفتح اول و ثانی بی تشدید . ف . بمعنی آواز عموماً و آواز اسپ خصوصاً شمس فخری گفته ؎ چون نمد در رزم بگرانت شنه ٭ زهره مریخ حالی خون شود ٭ مختاری گفته ؎ زگریه و شنه کلک و نجند عقل ٭ ز خندهٔ مه منجوق لو بگرید جان ٭ و این بیت بمعنی صریر قلم بوده و در تحفة الاحباب شنیه بروزن پینه گفته آواز شیر است و در جهانگیری بمعنی آواز بلند عموماً مثل آواز درخانه و آواز سرنای و آواز و حوش و طیور و مشدداً بمعنی صدای اسپ است که بعربی صهیل گویند حکیم منجیک ترمذی در صفت اسپ گفته ؎ هر انگهی که به بیشه درون زند شنه ٭ ز بیم شنه او شیر بفگند چنگال ٭ - ن

شنی - بفتح اول بروزن دنی . ف . گیاهی باشد که از پوست آن ریسمان سازند و بمعنی سینی هم گفته اند و آن خوانی باشد که از طلا و نقره و مس و امثال آن سازند - سر ه

شنیب - کامیر . ع . خوشاب دندان - ۲

شنیبل - بالکسر . ف . بمعنی بوئید و بندگی شیخ محمد ابن شیخ لاد در فرهنگ خویش فرق کرده و شنید بالفتح بوئید و بالکسر سماع کرد - ک فر

شنیدن - بالفتح بروزن رسیدن . ف . معروف است که بعربی سماع گویند و بمعنی بوئیدن و بوی کردن نیز استعمال کرده اند - فغانی شیرازی گفته ؎ قدرت بلند باد که بر نخل حسن تست ٭ آن گل کزان شمیم و فا میتوان شنیدن - ک

شنیر - کسکیت . ع . بدخوی بسیار شر و بسیار عیب

شنیرة - بالثاء مثلثه و بنوشنیر بطنی است از عرب - ۲

شنیز - بفتح اول بروزن تمیز . ف . چوب آبنوس را گویند و کمال تیراندازی را نیز گفته اند و بضم اول مخفف شونیز است که سیاه دانه باشد - سر

شنیزه - بفتح اول و زای فارسی . ف . ریسمانی باشد که از پهنای کار جولاهگان زیاد آید و آنرا بتافند و بانگشت پیچیده در کنار سر گذارند - سر

شنیع - بعین مهمله کامیر . ع . بد و زشت - اغ

شنیق - کامیر . ع . چوبی است که بران قوصرهٔ شهد را بردارند و در همین خانهٔ زنبور عسل آنرا بر پا کنند و این وقتی باشد که زنبور اولاد و بچگان خود را شهد خورانده و سیر خوانده -

شنیق - کسکین جوان خوش تن بین - ۲

شَنِیقَة - کسکینة ع. زن عشق باز - ا

شَنِینٌ - کامیز ع. قطرهای آب واشک و چکیدن آن و هر شیر که بران آب ریخته باشند - ۲

شَو - بفتح اول و سکون واو. ف. بمعنی شب است چه واو با با تبدیل یابد و بیشتر اهل تبرستان چنین تکلم کنند باباطاهر همدانی گفته ؎ من آن رندم که نامم بی قلندر + نه خان دارم نه مان دارم نه لنگر + چو روج آید بگردم گرد گیتی + چو شو آید بخشتی وانهم سر + واو بمعنی شدن هم هست + مرادف رو. و منوچهری گفته ؎ سبوی بگزین تا گرد دی + از مکاره دور + برو بران ره تا جا و دانه شاد شوی + وبضم اول بمعنی شو که شوهر است گفته اند ؎ شوی زن نوجوان اگر شیر بود + چون پیر بود همیشه دلگیر بود + فرخی گفته ؎ بس شهر که مردانشان با تشنه بخشیدند + کامروز نه بینند در و جز زن بی شو + دیگر امر بشستن است فردوسی گفته ؎ بگفتار پیغمبرت راه جو + دل از تیرگیها بدین آب شو - ن

شَوا - بروزن روا - ف. برهان گفته کر را گویند یعنی اصم و بالک بینه که در دست و پا پیدا شود بسبب کارهای سخت و ترد د بسیار و بمعنی شبت نیز گفته اند و آن سبزه ایست معروف - ن

شِوَاء - بالکسر والضم ع. بریانی - ۲

شَوَابّ - بالفتح ع. جمع شابّة زن جوان - ۲

شِوَاة - بالکسر ع. پاره از بریانی - ۲

شوات و شواد - بفتح اول - ف. مرغی است که آنرا چیرز و بتازی حباری خوانند بعضی گفته اند سرخاب است بعضی گفته اند بوقلمون است ؎ چه هر زمین بوسه دادم بشکر + سخن رنگ دادم چو پر شواد + - ن

شَوَاجِر - بالفتح و کسر جیم و سکون رای مهمله ع. جمع شاجر بازدارنده و سختی روزگار و رماح شواجر نیزهای مختلف بعض آن در بعض درآمده - ۲

شَوَاجِن - بالفتح و کسر رابع ع. جمع شاجنة - راه اعلای وادی یا راه وادی و وادی درخت ناک و نیز شواجن وادی است بزرگ بدیار ضبّة - ۲

شوارا - بروزن نثار - ف. بمعنی شوات است که نوعی از مرغابی باشد و آنرا سرخاب نیز گویند و بضم اول نیز آمده است - ر

شَوَار - بالفتح ع. خوبی و هیئت و لباس و فربهی آرایش و ریاحی شوار کم باد زدم و نیز شوار بهر سه حرکت رخت خانه و رخت بار و نره مرد یا فرج زن و فرج مرد و خایه مرد و دبر وی - ۲

شَوَارِب - بکسر رای مهمله ع. جمع شارب سبلت و نیز شوارب رگهای حلق و راههای آب در حلق و موی دراز در بهرد و کرانه بروت یا تمامه بروت شارب است - ۲

شَوَارِد - بفتح و رای مهمله مکسور و سکون دال مهمله ع. بمعنی رمندگان و پریشانیها از کشف و در ترجمه مقامات حریری نوشته که شوارد در لغت جمع شاردة است که بمعنی شیر ماده رمنده و گریزنده - غ

شَوَارِع - بکسر رای مهمله و سکون عین مهمله ع. راههای بزرگ - غ

شَوَارِق - بکسر را ع. روشنیها و چیزهای روشن - غ

شِوَاص - بالکسر و صاد مهمله ع. در شیاص بیاید - ۲

شَوَاصِر - بفتح و کسر صاد مهمله ع. جمع شاصرة نوعی از دام ددان - فر ۲

شَوَاصَرَا - بفتح اول و ثانی بالف کشیده و صاد بی نقطه مفتوح و رای قرشت بالف کشیده بلغت سریانی نوعی از برنجاسف است و آنرا بعربی مسک الجن خوانند و برنجاسف گیاهی است که آنرا بوی مادران گویند - ر

شَوَاصِي - بفتح و کسر صاد مهمله ع. جمع شاصیة خیک دراگنده که پایهای در و اشده باشد - ۲

شَوَاطِب - بالفتح و کسر طای مهمله ع. جمع شاطبة زنی که شاخ نخل را پاره کند تا از ان بوریا سازد - ۲

شَوَاطِئ - بالفتح و کسر طای مهمله ع. جمع شاطئ کرانه رودبار - ۲

شُوَاظ - بالضم والکسر و ظای معجمه در آخر ع. زبانه آتش بی دود یا دود آتش و حرارت آن و گرمی آفتاب و شدت تیزی شهوت جماع و دشنام و بانگ فریاد و نیز شِواظ بالکسر بهدیگر دشنام دادن - مُشاوظة مثله - ۲

شَوَاغِل - ع. جمع شاغل - غ

شَوَاکِل - بالفتح و کسر کاف ع. راههای گشاده که از شارع عام برآمده باشد جمع شاکلة یا شاکلة است - ۲

شَوال - باول مفتوح - ف. بمعنی شلوار و کار و عمل و حرفه حکیم سوزنی بهر دو معنی گفته ؎ ای بیم مرا ابد رسید بشوال اندر + ای خواهر خالت غر آخر چه شوال است این + دیگر بمعنی شوات است که مرقوم شد و شوالک مصغر آنست - ن

شَوّال - کشداد ع. ماه عید فطر وجه تسمیه آنکه درین ماه عرب شیر و شکار میکردند و از خانها بیرون میرفتند مشتق از شول که مصدر است بمعنی برداشته شدن است شوالات و شواویل جمع - اغ

شَوّالة - ع. علم است کژدم را و مرغی است وزن سخن چین - ۲

شَوالَک - بفتح شین و لام - ف. مرغی است که بوقلمون گویند و گذشت - ن

شَوَامِت - بالفتح و کسر میم و سکون نوقانی ع. پایهای ستور - ۲

شَوَامِخ - بکسر میم و سکون خای معجمه ع. چیزهای بلند و بلندیها این جمع شامخة است مشتق از شموخ بمعنی بلند شدن - غ

شَوَامِذ - بکسر میم و سکون ذال معجمه ع. جمع شامذ ناقه آبستن - ۲

شَوان - ف. بروزن و معنی شبان است که چوپان و نگهدارنده گوسفند باشد - ر

شِوَاه - بالکسر ع. جمع شاة گوسفند و گاو وحشی - ۲

شَوَاهِد - بکسر ها ع. جمع شاهد - غ

شَوَاهِق - بکسر ها و سکون قاف ع. بلندها و بلندیها این جمع شاهقة است که ماخوذ از شُهُوق باشد و شُهُوق بضمتین بمعنی بلند شدن است - غ

شَوَاهِین - بکسر ها ع. جمع شاهین مرغی است شکاری - فر

شَوَایَا - ع. جمع شَوِیّة - کغنیة بقیة قوم هلاک شده - ۲

شَوَائِب - بکسر همزه ع. آمیزشها و آمیختگیها و آلودگیها - غ

شُوَایَة - بالضم ع. پاره گوشت جهت بریانی

عام است واندک از هر چیز بسیار وکار آسان ونیز شُوَایَة بالتثلیث بقیه از قوم یا از شتران هلاک شده ورمهٔ وهیچکاره از شتران وگوسفندان وشُوَایة الخبز گردهٔ نان — ا

شوائی — بروزن هوائی — ف. بمعنی کری وناشنوائی باشد — ر

شَوْب — بالفتح. ع. آمیختن بشِیاب بالکسر مثله ونرم راندن وبعدی یعنی وقولهم ماله شَوْبٌ ولا رَوْبٌ یعنی نیست او را شوربای ونه شیری وفی المثل هو یَشُوبُ ویَرُوبُ در حق شخصی گویند که میان قول وفعل خلط کند ونیز شَوْب پاره از خمیر وآب یا شیر که بچیزی آمیزند وشهد — ا

شواب — بضم اول وسکون ثانی مجهول وبای ابجد. ف. دستار ومندیل را گویند — ر

شوابان — بالضم. ف. بمعنی شبان — فر

شَوابَة — بفتح اول وثالث. ع. مکر وفریب — ا

شوابست — بضم اول وسکون ثانی مجهول وبای ابجد مفتوح بسین بی نقطه وفوقانی زده — ف. افسون را گویند وبمعنی علاج هم هست وبابای فارسی نیز درست است وباینمعنی بجای بای ابجد نون هم آمده است — ر

شُؤْبُوب — کعصفور. ع. یکدفعه باران وپاره از ابر بزرگ قطره وحد هر چیزی وشدت دفع آن وانچه اول ظاهر شود از خوبی چیزی وسختی گرمی آفتاب وخط وارتفاع آن شَآبِیب — جمع — ا

شوپره — بهای فارسی. ف. بمعنی شب پره — فر

شَوْحَط — بالفتح وفتح حای حطی مهمله وطای حطی در آخر. ع. نوعی از درختهای کوهی که از آن کمان سازند — ا

شوخ — بضم اول وبواو معروف. ف. چرک جامه که بتازی آنرا وسخ گویند وچرک جراحت وبینیه که از شدت کار بر دست وپای سخت شود ودر نسخهٔ سرزاد درختی که یک شاخش ببرند وشاخ بسیار بر آورد — عبد الغنی عسجدی گفته ع خواجه بزرگ است ومال دارد ونعمت + نعمت ومالی که کس نیابد از آن کام + بخلش جای رسیده گو نگذارد + شوخ بگرمابه بان وموی بحجام + فردوسی گفته ع بدانجامه شوخ در پیش تخت + بیفتاد وگفت ای شه نیکبخت + ودر سراج نوشته که بواو مجهول بمعنی بی باک ودلیر وبمعنی چلد وچالاک بواو معروف بمعنی چرک جامه وغیره در شوخگن بباید — ن غ

شوخ ترازو — ف. بمعنی دغل تره را که سنگ کم در ترازو دارد — ملا طغرا ع چشمت از کشمکش سرمه دلم را خون کرد + بعس قلبی آن شوخ ترازو گفتم + ب

شوخ چشم وشوخ دیده — ف. کنایه از بیحیا وبی شرم — ب

شوخ روی — ف. فردوسی ع در آمد فرستادهٔ شوخ روی + سر توبه بنهاد در پیش اوی + — ب

شوخ زبان — بزای معجمه. ف. کنایه از گستاخ گوی — ب

شوخط — بفتح اول وخای نقطه دار وسکون ثانی وطای بی نقطه. ع. بمعنی خوشه باشد عموما اعم از خوشهٔ انگور وخرما وگندم وخوشهٔ ارزن را گویند خصوصا — کافر

شوخ طبع وشوخ طبیعت — ف. کنایه از تیز طبع طالب آملی مصرعهٔ اولی. ع. شیرین سخنی که شوخ طبیعت فتنه بلا است + وله ع شوخ طبعان رند را بمذاق + دست نخجت حجاب بی نمک است + — ب

شوخگن — باول مضموم بثانی وثالث زده وکسر کاف فارسی وسکون نون. ف. بمعنی چرکن است وشوخیدن یعنی چرکن شدن ودر میان عوام شوخی کردن بمعنی ظرافت کردن معروف شده ولطیفه گفتن بمعنی بد وکنایه گفتن در تمام بخلاف است وشعرا شوخ را بمعنی خوش خلق شهرت داده اند وبغلط مشهور شده شیخ سعدی بمعنی اصل ملاحظه کرده وگفته ع شوخی مکن ای دوست که صاحب نظرانند + بیگانه وخویش از پس وپیشت نگرانند + شوخ چشم وشوخ دیده معشوقی بیحیا وطرار — شیخ سعدی گفته ع بیسری شوخ چشم وکشتی گیر + شوخ چشمی که بگسلد زنجیر + هم او گفته ع. که خانهٔ مان من این شوخ دیده پاک برفت + وفرق در میان این دو شوخ آنست که شوخ بمعنی چرک بواو معروف است ودیگری بواو مجهول — ن

شوخگین — بروزن پوستین. ف. بمعنی شوخگن که چرکن باشد — ر

شوخناک — بالضم. ف. مثله — فر

شوخی — بالضم. ف. اطلاق این در اشیای ذات الحرکة باشد وبالفظ ریختن وکشیدن مستعمل میرزا صائب ع شوخی میخانه از محراب می باید کشید + از سراب خشک ناز آب می باید کشید + میرزا بیدل ع تبسم هر کجا رنگ سخن زان لعل تر ریزد + ز آغوش رگ گل شوخی موج گهر ریزد + ب

شوخیدن — ف. بروزن پوشیدن بمعنی چرکن شدن باشد — ر کا

شود — بضم اول وسکون دوم ودال. ف. یعنی شده رفت وگذشت واین مشبع شد است یا شد مخفف است شمس فخری صاحب معیار جمالی گفته ع تا همت ولی بخشد اسیر او داد کرم داد + رود از دل کان آب زر خسارهٔ یم شود + وشودن بمعنی شدن باشد — فردوسی ع چو توران چنان دید غمگین شود + مدان کش چنین بخت برگشته بود + ن وغوامض سخن

شودانق — بضم اول ودال بالف کشیده ونون بتحتانی رسیده وبقاف زده. معرب سودانیات است وآن مرغی باشد که درخت را با منقار سوراخ کند — ر

شَوْدَح — بفتح اول وثالث وحای مهمله در آخر. ع باده ستبر دراز بر روی زمین — ا

شود شود نشود گو مشو چه خواهد شد مثل است — ب

شودن — بالضم بروزن بودن. ف. بمعنی شدن باشد — ر کا

شَوْذَانِق — بالفتح. ع. چرغ یا شاهین — ا

شَوْذَب — بفتح اول وثالث. ع. دراز بالا نیکوخوی واسپ دراز خانه — ا

شَوْذَر — بفتح اول وثالث. ع. چادر معرب است وشتامالچه وپیراهن زنان وموضعی است ببادیه وشهریست باندلس — ا

شَوْذَق — کجوهر. ع. دست برنجن — ا

شوذقة — بالفتح. ع. چیزیرا با انگشتان مانند چرغ گرفتن — ا

شور - بروزن کور . ف . چیزی است پر نمک و آشوب
و غوغا و هم زننده و آمیزنده و امر باینمعنی حکیم سنائی گفته ؎
تو برین شور جور بدعهدی + بجز اگر نخواست جهدی + با ستم
شور مملکت شوری است + بی الف نقش داوری دوری
است + و بمعنی شوینده و امر بشستن و در فرهنگ جهانگیری
و غیاث در آخر اسما بمعنی دارنده و ورزش کننده هم چون سلحشور
و سلاح شور سعدی گفته ؎ چه خوش گفت آن تهیدست
سلحشور + جوی زر بهتر از پنجاه من زور + حافظ گفته ؎
بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن + بلعب زهره چنگی
و مریخ سلحشورش + اسدی شور سلیح منظوم کرده ؎ بهمه
روزه فرمان شان داور برد + سواری و شور سلیح بخت برد + و شور
و شور چشم بمعنی بدبخت و نحس چشم فردوسی گفته ؎ ز بهر یکی
بیژن شور بخت + بدینسان بر افتادم از تاج و تخت + هم
او گفته ؎ نگه کن که دانای پیشین چه گفت + که کس را مباد اختر
شور جفت + درین محل افاده معنی شوم میکند و بالفظ زدن
و افگندن و انداختن و افتادن و برخاستن و برآوردن و برآمدن
و کردن و چکیدن مستعمل - مخلص کاشی ؎ جلوهٔ آن سروقامت
تا دلم را کرد خون + جای اشک از دیده ام شور قیامت میچکد +
محمد اسحق شوکت ؎ بیاد آن لب شیرین پس از مرگ +
نمک شد خاکم از بس شور کردم + میرزا صائب ؎ از پسته دهان
جهان شور برآورد + از صبح شکر خنده دهانی که تو داری +
و له ؎ ماهی که ز پرتو بجهان شور در انداخت + پیش رخت
از هاله مگر رسپر انداخت + و له ؎ کو نواسنجی که در مغز جهان
شور افگند + پنبهٔ مغز از سر مینای ما دور افگند + میرزا رضی
دانش ؎ تا برون از پرده در وصفش سخن افتاده است +
شور محشر در میان انجمن افتاده است + حکیم زلالی ؎ خداوند نمک
شور معرفت در کشور ما زد + صلای فیض خاص و عام را بر خوان
یغما زد + و مخفی نماند که نمک زدن خود محاوره مقرری است و
شیخ علی حزین بجای آن نیز استعمال فرموده ؎ میشوم از
نفسم زخم جگر ها تازه + از نمکدان قیامت بدلم شور زدند + میرزا
طاهر وحید ؎ چو موج بحر گرد تربت من نالها دارد + بسرم شد
خاک دارم سر شور سودا بر نمی خیزد + - ن ب
شور - بالفتح . ع . انگبین گرفته شده و خوبی و هیئت
و لباس و فربهی و بمعنی انگبین چیدن از خانهٔ زنبور عسل و ریاضت
دادن اسپان را با سوار شدن بران در وقت عرض بیع یا آزمودن
برای نگریستن حسن و نجابت و تنگ کردن یا برگردانیدن و پیدا و فربه
شدن شتر ماده و اسپ و هویدا کردن چیزی را - ۲
شوراب - ف . آب شور درین لفظ ها برای اسمیت
است چنانکه در سبزه و سفیده - غ
شور اختر - ف . کنایه از مدبر و بدبخت - ب
شوراندن - ف . پریشان کردن - غ .
شورانیدن - ف . پریشان کردن فرمودن آصف خان
جعفر ؎ که چشم نازنین در خواب نازاست + مشوران
خواب بروی شب دراز است + ب
شوربا - موحده بالف کشیده . ف . بمعنی آش نمکدار
معروف است زیرا که با در پارسی معنی آش است چنانکه مرقوم
شده سکبا - آش سرکه و برین قیاس و این لغت پارسی
صرف است و بعربی آنرا احبا بالمد والقصر گویند و مشهور
است که حضرت رسول عربی صلی الله علیه و آله و سلم دو بار باین
لفظ تعوذ فرموده و باصحاب فرموده اند که فلان برای شما
شوربا پخته و ایشان را دعوت بشوربا نموده - ن
شورباجه - با جیم ساکن معرب شوربا است که آب گوشت
پخته باشد - سر
شور بخت - ف . بمعنی بدبخت و مدبر - ظهوری ؎
هر شور بخت را بشکر خنده چه کار + با زهر چشم ساخته ایم و عتاب
تلخ + - ب
شوربوم و شورلابوم - ف . زمین شور که در آن
نبات نروید - ب فر
شورپا - بپای فارسی بالف کشیده . ف . چاروائی
را گویند از اسپ و اشتر و خر و الاغ که در وقت راه رفتن سم های
پاهای او از هم دور باشد خواب پاها بهم رسد و سائیده شود و
بعضے گویند چاروائی که ز افو هایش بهنگام رفتن بهم ساید - سر
شور پشت - بضم بای فارسی . ف . چاروائی سرکش
و نافرمان که اگر در زیر بار کشند بار را بیندازد و اطلاق آن
بر چنین آدمی مجاز است و شوره پشت و شوریده پشت
هم بدینمعنی است که پسین بیاید محسن تاثیر ؎ شور بخت و
شور چشم و شور پشتی ای رقیب + این چنین گیرد نمک
آنرا که نشناسد نمک + ب
شورکه - بضم اول و فتح ثالث . ع . درون چیزی و
برون آن و جای شهد و بدین معنی بالفتح هم آمده - و خوبی
و نیکوئی و هیئت و لباس و فربهی و آراستی و شتر ماده و فربه - ۲
شورتاغ - ف . چوب زرد رنگ - فر
شور چشم - ف . کسیکه نظر او بچیزها ضرر رساند و مردم را
بیمار نماید ظهوری ؎ کشته بودم بچشم او غیر بین + چشم من
از برای من شور است - ب مص
شورستان - ف . شوره زار - فر
شور سلح - ف . بمعنی سلحشور است که ورزیدن سلاح
جنگ باشد بکار فرمودن یعنی چگونه بکار باید فرمود و کسی را
نیز گفته اند که مستعد قتال و جدال باشد و مقدمة الجیش را نیز گویند
یعنی جمعی که جنگ را رهبر سازند و ترکی تمر باشاران خوانند - سر
شورش - بکسر ثالث . ف . بمعنی شوریدن است یعنی
شور و غوغا کردن و درهم آمیختن و برهم زدن و برهم خوردن و
پریشانی و ملاحت و نمکینی و بالفظ جستن و افگندن و نهادن
و انداختن مستعمل - اسیری لاهیجی ؎ چون جمال دوست را
خود جلوه داد + شورشی در جان مشتاقان نهاد + ظهوری
در تعریف نسترن ؎ ز بس شورش انداخت در صحن باغ +
نمک سوده شد بر تن لاله داغ + و له ؎ در بهار حسن دور
خورمی از سر گذشت + شور بر انجام عالم شورشی آغاز بست - ب
شور طالع . ف . کنایه از مدبر و بدبخت ظهوری ؎
هر که شیرین تر فراق جانگزایش تلخ تر + شور طالع تر ز فرهادم
ببین احوال چیست + - ب
شورغال - بغین معجمه بالف کشیده و بلام زده بمعنی ورزینه
که مشهور است غلط است چرا که در کتب یافته نشده و در مدار
نوشته که سُیُورغال - بضم سین مهمله و ضم یای تحتانی و
واو معروف و غین معجمه بمعنی مدد معاش و در لغات ترکی
بفتح اول و واو معدوله و سکون رای مهمله بمعنی انعام نوشته
است - غ .
شورگز - ف . نوعی از درخت گز است که در شوره
روید و آنرا بعربی آثل گویند - ن

شولم — بحرکت مجهول و با میم. ف. کوه با غند فخر گرکانی گفته ؎ چو بر داری میان شورم آواز ٭ مر آواز ترا پاسخ دهد باز ٭ و اعراب آن یقین نیست — ن

شولمور — بروزن کور مور — ف. این لغت از توابع است بمعنی نحس و ضعیف است — حکیم خاقانی گفته ؎ شورمورند حسود انت ولیکن لاف اند ٭ شاره مارند که با یکدگر آمیخته اند ٭ دیگر بمعنی آشوب و غوغا است — حکیم سنائی گفته ؎ زهرد و طامات ژاژ و مزخرف ٭ همه ساله با خلق در شور و مورم ٭ — از ناصری و در غیاث نوشته که شور مور نوعی از مور که بغایت خرد باشد —

شوا. ف. همان شوربا است — فرا

شوروشر — ف. مگابا لفظ شراب مستعمل — علی قلی بیگ خراسانی ؎ در دور چشم مست بتان هیچگه علی ٭ بی شور و شر بزم شرابی ندید کس ٭ — ب

شوره — بفتح اول و ثالث. ف. بمعنی خجلت و خجالت باشد و بضم اول زمین نمناک و خاک شور و شوره که از آن بارت و سازند و آب سرد کنند و بعربی ملح الدباغین گویند و معرب آن شوریج است شفیع اثر ؎ چو اهل هند که با شوره آب سرد کنند ٭ فسرده شد دلم از شور بختی دگران ٭ و نیز شوره سفیدی است که بر سرهای کچل پیدا شد چنانکه گفته اند ؎ سر آن کچل شوره آرد ببار ٭ نگون طاسی افتاده در شوره زار ٭ — مبان

شوره پشتی — ف. شوخی و کج ادائی — غ

شوره گز — بفتح کاف فارسی و سکون زای معجمه. ف. نوعی از درخت گز که در زمین شوره روید — کاغ

شوهای — بالضم والقصر ع. کنگاش و کنکاش کردن

مشوهة — شله و هی مفعلة لا مفعولة و شوای سکری گیاهی است دریائی — ۲

شوهای — ف. ظاهراً بمعنی شوره فروش است — سیفی ؎ آن مه شوری که شهری شد پر از غوغای او ٭ هر زمان در شور می آرد مرا سودای او ٭ — ب

شوریده — ف. آشفته و پریشان و مجازاً بمعنی دیوانه و عاشق — ب غ

شوریده بخت — ف. مدبر و بدبخت — فرا

شوریده پشت — ف. بمعنی شوره پشت که گذشت — مص

شوریده خاطر — ف. پریشان خاطر و پریشان حال — فرا

شوریده دماغ و شوریده رای — ف. کنایه از دیوانه و سودائی — میرخسرو ؎ منکه بوم کز دل شوریده رای ٭ کمتر مکن خویش برم با خدای ٭ — ب

شوریده راه — ف. کنایه از مردم گمراه و پریشان مذهب که متابعت کتب سماوی نکنند و از اخلاق حسنه و اطوار پسندیده بهره ندارند — خواجه نظامی ؎ چو آن دو شتابان شوریده راه ٭ شنیدند یکیک سخنهای شاه ٭ هراز حکم آن داوری تافتند ٭ که آئین خود را چنان یافتند ٭ — ب

شوریده رنگ — ف. کنایه از مردم رند و ملامتی — شیخ شیراز ؎ در او باش پاکان شوریده رنگ ٭ همان جای تاریک لعل است و سنگ ٭ — ب

شوریده روزگار — ف. کنایه از بی سامان و بی سرانجام — ب

شوریده زلف — ف. از اسمای محبوب است — امیر معزی ؎ زلف او شوریده دیدم حال من شوریده گشت ٭ کردم از شوریده حالی رخ چو نیل و تن چو نال ٭ گر نداری باورم شو که خلقان کرده اند ٭ نام او شوریده زلف و نام من شوریده حال ٭ — ب

شوریده کار — ف. پریشان کار — میرخسرو ؎ پرده کش امت شوریده کار ٭ ضامن آمرزش آمرزگار ٭ — ب

شوریده کلام — ف. پریشان گوی — ظهوری ؎ شوریده کلامم نمکین است سوالم ٭ تنگ شکر است آن دهن تلخ جواب است ٭ — ب

شوریده مغز — ف. بمعنی شوریده دماغ که گذشت — صائب ؎ عشق او کرد این چنین شوریده مغزم ورنه بود ٭ سرنوشت آسمانها ابجد طفلانه ام ٭ — ب

شوریز — بفتح اول بروزن نوخیز. ف. مزارع و زراعت کننده را گویند و بضم اول و ثانی مجهول هم بهمین معنی و هم بمعنی زمینی که بجهت زراعت کردن مستعد کرده باشند و نام داروی هم هست — کا ۵

شوز — بالفتح و زای معجمه در آخر ع. شیفتگی گستن — ۲

شوزب — بفتح اول و ثالث ع. نشان و علامت — ۲

شوزرة — بفتح اول و ثالث ع. درخت گردیدن و بلند و سخت شدن جای و جز آن — ۲

شوس — بالفتح و سین مهمله در آخر ع. خائیدن مسواک و دندان مالیدن بدان و شوس — بفتحتین نگریستن بگوشه چشم از تکبر یا از خشم یا چشم را تنگ کرده و پلکها را فرو خوابانیده نگریستن و شوس — بالضم جمع اشوس بالفتح بگوشه چشم یا پلکها را فرو خوابانیده و چشم را تنگ گردانیده نگرنده — ۲

شوستر — نام شهر از ایران و در سراج اللغات نوشته که شوستر بروزن خوشتر نام شهری است از خوزستان که دیبای آنجا بخوبی مشهور است حالات آن شهر در شوش بیاید — غ

شوش — بالضم بشین معجمه مخفف شوشتر است و آنرا بی الف نیز نویسند — شیخ نظامی گفته ع ٭ همه عالم بهار شوشتری ٭ و ایضاً ؎ پرند ارخیز داز شستر پرندست ٭ از آن خوش شستر که اندام وی بی از پرند است پرنیان داری ٭ و له در غزلیات ؎ ای نر او برت خوشتر از دیبهٔ ششتر ٭ زیبا چو رخت دیبا بافنده نه در شوش ٭ و شوشتر مرکز ولایت خوزستان بوده اکنون اندک خراب است و شهر شوش که همان سوس است چون خراب شده دیگر باره این شهر را خراب کردند و گفتند این خوشتر است یعنی بهتر است چه خوش بفارسی قدیم بمعنی خوب بوده و پادشاهان عجم در زمستان آنجا بسر می برده اند اصل بنای آن شهر از هوشنگ شاه پیشدادی بوده و شاپور ذوالاکتاف تجدید عمارت کرده و گفته اند اول شهری است که بخوزستان بعد طوفان بنا شده که معرب آن تستر است و از مشایخ آن شهر سهل بن عبد الله تستری بوده که باستجابت دعا معروف است در سن دویست و سی و سه وفات یافته و هشتاد سال عمر داشته و پل شوستر از بناهای غریبه است و هشتاد و چهار طاق دارد و گویند شاپور بانی آن بوده و چنین است و بفتح شین و کسر واو شاخهای درخت انگور را گویند — ن

شوشاء — بالضم ع. شتر ماده سبک ناقة بالها خفیفة منه — ۲

شَوشَب - بفتح اول و ثالث ع. کژدم و پشه ۲

شوشک - بضم شین اول و فتح دوم. ف. سازِ چهار تار را گویند - فرخی گفته ؎ گهی رباب زنانی و گاه بربط و چنگ + گهی چغانه و طنبور و شوشک و عنقا + و شاشنک نیز گفته اند بمعنی تیهو نیز آورده اند - ن

شوشمیر - با میم بر وزن موشگیر. ف. بمعنی هیل باشد و بعربی قاقله صغار و خیربوا خوانند - سر

شوشو - بضم هر دو شین و سکون هر دو واو. ف. بمعنی کاوُرس و ارزن باشد - سر

شوشه - بضم شین اول و فتح دوم. ف. سبیکهٔ زر و ریزهٔ هر چیز و پشتهٔ ریگ و علامتی که بر سر قبر شهید برپا کنند - خواجه گفته ؎ دمد لاله از شوشهٔ خاک من + گیا روید از گوشهٔ خاک من + وقتی در صفت برق و باران گفته ام ؎ تو گوئی که شوشهای سیم افگنند بر برزن + تو گوئی رشتهای دُر پراگنند در صحرا + ن

شَوص - بالفتح و صاد مهمله ع. بدست ایستاده کردن چیزی را و جنبانیدن آنرا از جای وی و مالیدن بدست و شستن و نیک پاکیزه کردن و خائیدن مسواک او دندان مالیدن بمسواک یا مسواک از زیر بسوی بالا و درد کردن دندان و درد کردن شکم و لگد زدن بچه در شکم مادر و شَوَص بفتحتین نگریستن بگوشهٔ چشم از تکبر یا از غضب - ۲

شَوصاء - بالفتح ع. چشم که بکنج چشم نگرد - ۲

شَوصة - بفتح اول و ثالث ع. باد که در پهلو نشیند و درم را و ورم در دنده و پهلو و درد شکم و جهیدن رگ - ۲

شَوط - بالفتح و طای مهمله ع. تگ تا نهایت شوط کنند یکے اَشواط - جمع و یقال طاف بالبیت سبعة اشواط یعنی طوف کرد خانه را هفت گشت و شَوط بدر انجم شغال و شَوط باطل) گرد آفتاب که از روزن خانه نماید - ۲

شَوع - بالفتح و عین مهمله ع. بچه دوم که میان ایشان دیگری نزاده باشد و بالضم درخت بان یا بار آن یا گیاهی است که در کوه یا در زمین نرم روید شُوعة - یکے و شَوَع بفتحتین پراگنده و پریشان و نیک سخت شدن موی سر بحدی که خار مانند پیسے

یک از دو رخسار اسپ - ۲

شوغ - بغین معجمه. ف. بر وزن و معنی شوخ که گذشت - ن

شوغا و شوغار و شوغاره و شوکا - بفتح اول ف. خار بست و محوطه باشد که شب گوسفندان را در آن کنند لطیفی ؎ چو گرگ دزد گیرد قصد شوغا + شبان اندر شبان افتد بغوغا + از بهار عجم - در فرهنگ ناصری نوشته شوغا بمعنی شبغا یعنی شب جای اصل درین لغت شبگاه است بکاف فارسی و شو تبدیل شب است -

شوغه - بضم اول و فتح ثالث. ف. پینه و آبله باشد که از بسیاری کار کردن بر دست و بدن آدمی و حیوانات دیگر بهم رسد - سر

شَوف - بالفتح ع. آله است از چوب یا سنگ و مانند آن که بدان زمین زراعت را برابر کنند و بمعنی زدودن و جلا دادن چیزی را و قطران مالیدن شتر را و آرایش داده شدن دختر - ۲

شَوق - بالفتح ع. خواهش و آرزو و میل خاطر اَشواق جمع و آرزومند گردانیدن و میل کردن نفس بچیزی و اشتیاق و آرزومند شدن آتش طبع آتش دست آتشین پای - سبک روح سرشار رسا بیخودی جهان پیمای بی هنگام تاز بیمحابا تاز خروشان برقع کشا راحت آزار بیتاب بیقرار طاقت ناپسند خرمن سوز موسی نگاه از صفات و زنجیر از تشبیهات اوست - بابا فغانی ؎ بند بندم شد فغانے بستهٔ زنجیر شوق + خوش دلم زین بندها گر باز نگشاید مرا + و با لفظ ریختن و دادن مستعمل - ملا وحشی ؎ هجر خدایا بده زود وصالی بده + شوق مده این قدر یا پر و بالی بده + ظهوری ؎ ز آرامی افتاده آرام من + مگر ریختی شوق در کام من +

وشُوّاق - بالضم عاشقان و مشتاقان جمع شائق - ام ب

شوقب - بجوهر ع. مرد دراز بالا و سم فراخ و دو چوب بالان که بدان رسن آویزند - ۲

شوقستان - ف. معروف حسین ثنائی ؎ هر قدم گامی بشوقستان دل + در جهان بے بیابان هنرم + ب

شوک - بضم اول و سکون ثانی و کاف بلغت زند و پازند بمعنی بازار است که بعربی سوق گویند و تبدیل آن سوک است چنانکه از ان نیز محل معنی را که عربان بحوالی بصره دران بازار کنند سوک شیخ گویند - ن

شَوک - بالفتح ع. خار شَوکة یکی اَشواک جمع - ۲

شَوکاء - بالفتح ع. چادر درشت بافته و جامه درشت از لوی - ۲

شُوکاب - بضم شین و واو. ف. از جنس گاو کوهی است که بعربی وعل گویند و آن حیوانی است سیاه رنگ بقدر گاومیش کوچکی و بترکی جرجر گویند در مازندران بسیار است - ن

شَوکار - بالفتح. ف. مبدل شبکار که شب دزد باشد - فر

شَوکة - بالفتح ع. سلاح و تیزی آن و تیزی هر چیزی و شدت و بمعنی جنگ و قوت و قدرت و جراحت و بدسگالی بدشمن و بیماری است یا آن جدری و حصبی است و سرخی است از علت که بر اندام پیدا آید و کرنده بافکار و آن آله است که بوی روی جامه را هموار کنند و آهار بر تار جامه مالند و نیش کژدم و شَوکة الکتّان - گل و لا است که در ان خار خرما را نصب کنند و بگذارند تا خشک شود و بدان کتان را از کتان ریزه صاف کنند - ۲

شوکران - بر وزن نوکران. ف. گیاهی است دوائی که خوردن بیخ آن جنون آورد و در تفت از ولایت یزد مینبت آن بسیار است و آنرا بیخ تفت گویند - ن

شَوکل - بفتح اول و ثالث ع. پیادگان یا میمنه یا میسره و ناحیه و کرانه و نوعی از خار که آنرا عوسجه هم گویند - ۲

شُوکل - بضم اول و ثانی مجهول بر وزن نوفل. ف. بادریسهٔ دوک باشد و آن چوب یا چرمی است مدور که در گلوی دوک محکم سازند و بجای لام کاف نیز بنظر آمده است که شوکک باشد - سر ک

شوکه - بضم اول و فتح کاف. ف. ناوچهٔ آهنی باشد که زر و سیم گداخته را در ان ریزند تا شوشه شود - سر

شوگا - با کاف فارسی بر وزن غوغا. ف. بمعنی شوغا است که جای خوابیدن چارپایان باشد در شب - سر

شوگاه - ف. بر وزن و معنی شوغاه است که محوطه باشد بجهت شب خوابیدن چهارپایان - سر ک

شوگون - بالضم. ف. بمعنی شگون است - فر

شول - بر وزن غول. ف. بمعنی دیده و دانسته که

از دیدن و دانستن است وامر بانمعنی هم هست یعنی ببین و بدان و بشولیدن یعنی پریشان کردن و متفرق ساختن و درهم شدن وشوریدن وژولیدن ومتحیر ودرمانده گشتن وشول نام طائفه از الوار و محله و قریه از بلاد فارس وشولستان کوهستان ولرستان فارس که دران طوائف الوار سکونت دارند و از آنجمله اند وشمن زیاری وسلطانی وجاوید ورستم وکبشو بادولی امثال آنها - ن

شَوَل - بالفتح ع. آب اندک باقیمانده در بن مشک وجز آن ومرد سبک و چالاک درهر کار وسبک از هر چیزے

اَشوال - جمع وبمعنی برداشتن شتر ماده دم را و بلند و دراز شدن دم لازم است ومتعدی وبرداشتن سنگ را ورفتن قوم وخالی ماندن جای ایشان یا پراگنده ومختلف شدن سخن ایشان یا رفتن عزت وغلبهٔ ایشان و برآمدن بلهٔ ترازو وبرداشتن سبو را و شَوِل - کتف مرد سبک وچالاک درکار وخدمت وحاجت ونشاب - ا

شوکلان - ف. تبدیل سولان بمعنی کمند ونردبان است که گذشته - ن

شَوَلان - بالتحریک ع. برداشتن شتر ماده دُم را و بلند ودروا شدن دم لازم است ومتعدی وبرداشتن سنگ را ورفتن قوم وخالی شدن جای ایشان یا پراگنده ومختلف شدن سخن ایشان یا رفتن عزت وغلبهٔ ایشان - ا

شَوْلَة - بفتح اول وثالث ع. دم یا نیش کژدم که دراز باشد وزن کول و دو ستاره است از منازل قمر و نیز شولة نام اسپے یزید فوارس ضبی و نام زنی کول داده. وشَوِلَة کفرحة علم است کژدم را - ا

شَوَلّی - بالفتح وتشدید یا ع. آنکه شیر بنی جوید دوست دارد آنرا - ا

شولک - بضم اول وفتح لام. ف. اسپ تیز رو را گویند ونام اسپ اسفندیار هم بوده - خواجوی کرمانی گفته ؎ برابر پر شولک تیز پای * خروشان وجوشان درآمد زجای * و بمعنی بادریسه دوک نیز گفته اند - ن

شولمن - بضم اول وثانی مجهول بروزن گوهکن. ف. در برهان بمعنی دوزخ آورده که مقابل بهشت است والله اعلم - ن

شوکه - بفتح اول وثالث. ف. جائیکه در کوه چاها کنند وخاک روبه ریزند - ن

شولی - باول بثانی رسیده وثالث بتحتانی کشیده. ف. نوعی از زرامندی وشهری باشد که مردم فارس خوانند - سا

شولیدن - بروزن ژولیدن. ف. بمعنی درهم شدن وپریشان گشتن ومتحیر وحیران وپریشان خاطر گشتن ودرمانده گردیدن باشد - سا

شولیده - بروزن ژولیده. ف. بمعنی پریشان ودرهم گشته وحیران ومرادف شوریده است وژولیده قریب بهمین معنی است وشولیدن مصدر آنست وشول نام محله وطائفه وقریه ایست از بلاد پارس وشولستان ولایتی است که محل سکنای الوار است چنانکه مرقوم شده - ن

شُؤم - بالضم ع. مصدر است بمعنی بدفالی و واو این لفظ بدل از همزه است از صراح ومنتخب و فارسیان بمعنی منحوس آرند مصدر را بمعنی اسم مفعول در محاوره اردو ومجاز بمعنی بخیل مستعمل می شود - غ

شومار بند - بروزن طومار بند. ف. بلغت ژند وپاژند بمعنی گریه ونوحه وگریه ونوحه کننده باشد - ن ر

شُومِز - بضم اول وکسر میم وسکون زای هوز. ف. زمینے را گویند که بجهت زراعت کردن آماده ومستعد ساخته باشند - بر

شوم قدم - نامبارک ومنحوس - فر

شُومَن - بضم اول وفتح سوم بروزن سوزن. ف. در برهان گفته بلغت ژند وپاژند بمعنی پیشانی است که بعربے ناصیه گویند - ن

شُومی - بواو معروف. ف. بمعنی نحوست اگرچه شوم مصدر است حاجت بیای مصدری ندارد ولیکن فارسیان در آواخر بعضے مصادر عربے که در محاوره خود بمعنی اسم فاعل واسم مفعول مستعمل میکنند یاے مصدری بطور فارسی زیاده میسازند چنانکه خلاص وخلاصی وسلامت وسلامتی همچنین شوم وشومی - غ

شُومی - بالضم والقصر ع. چپ ضد یمنی - ا

شومیز - بثانی بواو رسیده. ف. زمینی باشد که بجهت شیار وتخم ریزی درست کرده باشند وآن زمین را شومیز کرده گویند یعنی شیار کرده وآنرا شمیز وشوفر بحذف واو و اسقاط بانیز گفته اند ودر جهانگیری وتحفة الاحباب شوریز گفته اند ودر ادات شومیز بالضم بمعنی معرب آن آورده ودر برهان گفته بمعنی برزگر وزراعت کننده آمده وشومیزیدن یعنی شیار وزراعت کردن - ن

شوهانیزیدان - ف. بالا گذشت - فران

شَوْنَة - بفتح اول وثالث ع. زن کول وجای غله نهادن لغت مصری است ومرکب آماده جهاد در دریا - ا

شوند - بفتح اول وثانی وسکون نون ودال ابجد. ف. بمعنی باعث وسبب وماده هرچیزی باشد - ن

شوندا - بفتح اول. ف. بمعنی شنونده وآنرا اشنوانیز گویند - حکیم منوچهری گفته ؎ این سماع خوش واین ناله زیر وبم را * نغمه از گوش دل وگوش شوندا شنوند - ن

شوندان - بروزن قلمدان. ف. جمع شوند است که اسباب ومواد وبواعث باشد وبرین قیاس شونده یعنی هستی یابنده چه شدن بمعنی بودن است وبود هستی است ونابود نیستی - ن

شُونِست - بضم اول وکسر ثالث وسکون سین بے نقطه وفوقانی. ف. بمعنی فسون وعلاج باشد - سا لا

شونیز - باول بثانی رسیده. ف. سیاه دانه را گویند که بعربے حبة السودا خوانند وآن تخمی است که برروی نان پاشند - ن

شونیزیه - بفتح اول وتحتانی آخر. ف. نام مسجدی است غیر معلوم - ر

شوه - بفتح اول ودوم وظهور ها. ف. بمعنی شبه است وآن سنگی است سیاه وسبک وشفاف وباخفای ها بمعنی سبب وباعث وماده باشد چنانکه گذشت وشوکان جمع شوه که اسباب وبواعث باشد وکذا فی دساتیر - ن

شَوَه - بالفتح ع. زشت شدن روی کسی وترسانیدن کسی را وچشم بد رسانیدن وحسد بردن وآرزومند شدن دل کسی بسوی چیزی ونگریستن - ا

شَوْهاء - بالفتح ع. زن زشت ترش روی وزن نیکوروی از لغات اضداد است وزن شوم نامبارک واسپ دراز نیکو منظر یا گشاده دهن گشاده منخرین واین صفت نیکوست در اسپ وتنگ دهن از اضداد است - ا

شوهب - بفتح اول وثالث ع. خارپشت یا خارپشت تیز
شوهر - بالفتح. ف. ترجمهٔ بعل است که زوج باشد - فر
شوهه - بفتح اول وسوم وچهارم. ف. بمعنی سهره
که گلهای برشته بسته بر سر عروس وداماد بندند - غ
شوی - بفتح اول وکسر ثانی وسکون تحتانی. ف. بمعنی معروف
بروزن ومعنی ذوی ع. کما شوی توکبلی روحی من یعنی
خواب + وبضم اول بمعنی شوینده وامر بشستن حافظ
گفته ے بشوی اوراق اگر همدرس مائی + که علم عشق در
دفتر نباشد + وبمعنی شوربا وآش در فرهنگ جهانگیری گفته
کسیکه آش برتار وپود جامه که میبافته باشند بمالد وآنرا
شوی مال خوانند واین بیت مولوی را شاهد این معنی کرده که گفته
ے مهمان دیگر آمد دیگی دگر بکف گیر + کاین دیگ بس نباید
یک کاسه شوی مال + واین بیت موید آن معنی که او خواسته
نخواهد بود بلکه خطا فهمیده معنی کاسه شوی واضح است که بترکی
ایاغچی گویند که بعد از خوردن طعام اشویه وایاغ بترکی
بمعنی کاسه وظرف است دیگر نوشته که باول وثانی مکسور
ویای معروف شبت را گویند ودانه آنرا با اسپند بجهت دفع
چشم زخم بر آتش ریزند چنانکه حکیم سوزنی گفته ے منازعان
همه نار عداوت افروزند + بجنت تو همه بنار خود شوند شوی +
ودرین شاهد دو خطا کرده اول اینکه این بیت مناسبت
با سپند ندارد بلکه بمعنی بریان است وآن نیز عربی است
نه پارسی چنانکه حکیم منوچهری دامغانی گفته ے اگر ز هیبت
تو آتشی برافروزند + بر آسمان بر استارگان شوند شوی +
یعنی بریان دخلی به شبت نخواهد داشت دیگر بضم اول بمعنی شوهر است
وشوی مشهور است چنانکه سعدی گفته ے زنی زار بگریست
در پیش شوی + که دیگر مخر نان ز خباز کوی + ببازار
گندم فروشان گرای + که این جو فروشی است گندم نمای + ودر
برهان بمعنی پیراهن نیز آورده وماخذ آن معلوم نیست +
والله اعلم بالصواب - ن
شوی - بالفتح والقصر ع. کار سهل واندک از هر چیزی و
ستور ریزه واطراف ودستها وپایها وسر مردم وهر عضوی که
نه جای قتل باشد گوسپندان وپوست سر شواة یکی وشوی
کنغنی بریانی - ۲

شویة - کغنیة ع. بقیهٔ قوم هلاک شده شوایا جمع - ۱
شوی دیده - بالضم. ف. بمعنی شوهر دیده که بیوه
است - فر
شوبست - باول مفتوح وثانی مکسور. ف. بمعنی
پراگندگی در فرهنگ برهان آورده وبعضی شوبست
بباء موحده خوانده اند وبعضی شونست بضم شین وکسر
نون بمعنی افسون وعلاج گفته اند تصحیفش هنوز تحقیق
نشده والله اعلم بالصواب - ن
شویکة - کجهینة ع. نوعی از خستران موضعی است
ودهی است نزدیک قدس - ۲
شویلا - بضم اول وثانی بتحتانی رسیده ولام بالف کشیده
بلغت سریانی گیاهی است که آنرا بوی مادران گویند وبیونانی
ارطمیسا خوانند - ر
شویمال - بروزن گوشمال. ف. شخصی را گویند
که آهار وآش برتار جامه که میبافند بمالد - ر
شه - بسکون ها. ف. مخفف شاه است وداماد را نیز
گویند وکشت کردن شاه شطرنج نیز گفته اند وآن اصطلاحی
است در میانه شطرنجیان معروف ومشهور که مهره را در جایی
که بگذارند که شاه حریف لاعلاج از جای خود برخیزد چنانکه
مولوی معنوی گفته ے شاه با دلقک همی شطرنج باخت +
مات کردش زود خشم شه بتاخت + گفت شه شه وان شه کبر
آورش + یکیک آن شطرنج میزد بر سرش + باخت دست
دیگر وشه مات شد + وقت شه شه گفتن میقات شد +
وبمعنی هر چیز بزرگتر از امثال واجناس خود مانند شهباز
وشهپر والله اعلم - ن
شهاب - بروزن شراب. ف. مخفف شاه آب است
وآن آب سرخی است که مرتبهٔ اول از گل کاجیره گیرند ودر
شاه آب گذشت وبمعنی شهاب که جمع آن شهب است
عربی است نه فارسی - ن
شهاب - بالکسر ع. ستارهٔ روشن وبمعنی شعلهٔ
آتش بلند شده وستاره مانند چیزیکه بشکل انار آتشبازی
بر فلک دیده میشود وآن جرم شیاطین است ونزد حکما
آن دخان ارضی است که بکرهٔ نار رسیده مشتعل میشود از

سوید ومنتخب وطرح ودر لطائف وبدار نوشته که بالفتح بمعنی بچه
سگ است وشیر تنک که دو ثلث آن آب باشد ونیز شهاب
بالکسر مرد رسا در کار شهب - ککتب جمع شهبان بالضم
والکسر واشهب - کالکلب شله - غ ۱
شهابة - بالضم وفتح موحده. ع. شیری که در آن دو ثلث
وی آب باشد - ۲
شهاجر - بالفتح وکسر جیم وسکون رای مهمله ع. نوعی از
مرغ مردار خوار واحد ندارد - ۲
شهاد - بالکسر ودال مهمله در آخر ع. جمع شهد بالفتح
والضم انگبین با موم - ۲
شهادت - بالتحریک ع. خبر درست وگواهی دادن و
کشته شدن برامر حق وبمعنی حاضر شدن وظاهر شدن و
آگاهی قاطع وگواهی دادن بر وحدانیت حق تعالی ورسالت
رسول صلی الله علیه وآله وسلم وگاهی شهادت مراد از کلمهٔ شهادت
باشد وبرین قیاس شهادت گاه وشهیدستان وبالفظ گفتن
وبر زبان آمدن ودر دهان داشتن مستعمل میرمعزی ے درم
از کف تو بشرع اندر است + شهادت از آن دار واندر دهان
محمد عربی ے امام شهر یعنی هادی مادر دم مردن + شهادت
بر زبان راند مبارک باد ایمانش + ابو طالب کلیم در تعریف
پیل ے نمودی اگر بر مزاری عبور + شهادت بگفتندی اهل
قبور + حکیم زلالی ے رسید از راه ودید از دور محمود + شهیدستان
زمین گردون کفن بود + ارادتخان واضح ے کجاست تیغ بکف
خود سر بلا انگیز + که خاک دشت جنون را شهید زار کند +
میان ناصر علی ے شهادت گاه ما بار طپیدن نمیدارد +
تهی از بحر پهلو همچو ساحل میکند اینجا + غ ب
شهادت سربسته - ف. گواهی وشهادتی را گویند
که در آن شائبهٔ ریب وساختگی وغرض نباشد واز روی
راستی واخلاص باشد - ر
شهادت مستول - بفتح میم وسکون سین مهمله
ع. شهید شدن شخصی در شهر که قاتل آن معلوم نباشد پس
در شریعت آنرا شهادت کامل ندانند واحکام شهید بران
جاری نسازند بهمین سبب آنرا غسل وکفن دهند الا شهید
را غسل وکفن ندهند - غ.

شِهَار - بالکسر ع. ماهیانه کردن کسی را - ۲

شَهَاق - بالضم ع. گردانیدن گریه را در سینهٔ خود و نام کوهی است - ا م

شَهَام - کسحاب ع. غول بیابانی و شِهام بالکسر جمع

شَهْم - بالفتح نیز خاطر چالاک - ۲

شَهَامَة - بالتحریک ع. بزرگی و توانائی و شادمانی و چستی و دلیری - غ

شَهَاوَى - بالفتح والقصر ع. جمع شَهْوان و شَهْوانی مرد خواهان و آرزومند - ۲

شُهُب - بضمتین ع. کواکب روشن و سه شب از هر ماه واحد آن شِهاب بالکسر است - ا غ.

شَهْبَاء - بفتح اول و سکون ثانی و حرف سوم بای موحده ع. مونث اَشْهَب - بمعنی مادیان سفید و سیاه که سفیدی آن غالب باشد بر سیاهی آن - غ

شَهْبَاز - بالفتح. ف. در شاهباز گذشته است - ن

شَهْبَالا - باللام الف. ف. بمعنی شاه بالا است یعنی داماد بالا چه شه بمعنی داماد هم هست و آن شخصی است که لفظ و بالا و سن و سال با کسی که او را کدخدا میکنند برابر بباشد و او را نیز مانند داماد آراسته کرده با داماد بخانهٔ عروس می برند و بتر کے ساق دوش میگویند و شه باله نیز گویند - سراج

شُهْبَان - بالضم والکسر ع. جمع شِهاب درخشش آتش و پارهٔ از آتش و درخشش هر چیز - ۲

شُهْبَة - بالضم و فتح موحده ع. سپیدی بر سیاهی غالب آمده و غالب آمدن - ۲

شَهْبَر - بفتح اول و ثالث ع. مرد پیر و سطبر و بزرگ سر - ۲

شَهْبَرَة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. مایل سپیدی شدن ریش لیشت فتر و زن کلان سال با اندک قوت یا کنده پیر فانی شَهْبُوَاد - مثله - و آماده گریستن گردیدن - ۲

شَهْپَر - بابای فارسی بروزن کفتر - ف. پر اولین بال جانوران پرنده را گویند - سراج

شه تار - بروزن رفتار - ف. اولین تار و تار بم تنبار کننده را گویند که در ساز ها بندند - سراج

شَهْتُوت - ف. میوهٔ معروف - فر

شَهْجَان - بروزن مرجان. ف. نام مرو است آنرا مرو شاهجان گویند و گذشت انوری گفته ع. خبر او بمرو شهجان شد - ن

شَهْجَبَة - بفتح اول و ثالث و رابع که بای موحده است ع در هم شدن کار و مخلوط و شوریده شدن آن - ۲

شَهْد - بالفتح والضم ع. انگبین با موم شَهْدَة اخص است ازان شِهَاد جمع و ناب از صفات او و با لفظ ریختن مستعمل و بمعنی حلاوت و شیرینی مجاز است ؎ دهان غنچه اش شیرین تکلم * ولی از دیده چون شهد شکر گم * سید حسین خالص ؎ شعر است که در صحبتش افسردگی نیست * شهدی که دلت را نزند در شکر ماست * میرزا صائب ؎ عیش در زیر فلک با خاکساران مشکل است * شهد نتوان در میان خانهٔ زنبور ریخت * - ب ۲

شُهَدَاء - کامراء ع. جمع شَهِيد - غ

شِهْدَارَة - بالکسر ع. پلید زبان سخن چین پلید کار که میان مردم فساد انگیزد و کوتاه بالا درشت - ۲

شهد افتاده - ف. یعنی در شهد افتاده. میرزا صائب ؎ نیست پروا از اجل فرهاد شیرین کار را * مور شهد افتاده را مرگ از شکر شیرین تر است * - ب مص

شَهْدَانج - بالفتح و شاهدانج - بالف ع. دانهٔ قنب است تب ربع و برص و بهق را سود دهد و کرم کدو دانه را بکشد و ضماد آن بر شکم بکشد و مفرح و مشتهی مبهی بالعرض و بعد از تحلیل اجزای حاره و بقای اجزای بارده مخدر و مضعف حواس و جگر و معده و مورث فساد رنگ خسار و قطور عصارهٔ آن کشنده کرم گوش - ۲

شهدانه - بالفتح. ف. مخفف شاهدانه است که تخم بنگ باشد و معرب آن شهدانج است و آن بالا گذشت - ل

شَهْدَر - کجعفر ع. مرد کلان صاحب فاده و تمند - ا

شَهْدَرَة - بفتح اول و ثالث ع. جنبیدن خر و کودک ما بین سه سال تا شش - ۲

شه دو پاس و شه نیمروز - ف. کنایه از پنج چیز است اول کنایه از حضرت صلی الله علیه و آله وسلم باین اعتبار که شفاعت گنهگاران امت را بتمامی تا نیمروز خواهد کرد دوم کنایه از رستم بود و هر که در سیستان است باغد چه نیمروز نام سیستان است سوم کنایه از آفتاب است چهارم کنایه از دل است پنجم کنایه از آدم علیه السلام است ازین جهت که در بهشت تا نیمروز بوده گویند که یک روز آن هزار سال دنیا است - ن

شهد طراز و شهد پرور و شهد لب - ف. درویش واله هروی ؎ شهد طراز لب لعل نگار * زهر فروش بن دندان مار * ابو طالب کلیم ؎ ز شیرینی جانها لبکه تیغت شهد پرور شد * لب زخمش بهم چسپید و من خوشدل که بهتر شد * وله ؎ در هند تیره بختیم و اثر و نه است کار ما زان شهد لب همیشه دلم تلخکام شد - ب

شِهْذَارَة - بالکسر و ذال معجمه بالف کشیده ع. شِهْدارة است وزناً و معنی و سیر سخت - ۲

شَهْر - بالفتح ع. دانه و تراشهٔ ناخن مانندی و ماه نو و ماه یا وقتی که آشکارا گردد و قریب بکمال رسد و یکماه اَشْهُر و شُهُور جمع و آنرا ازان شهر گویند که چون مردم نظر میکنند بسوی هلال پس شهرت میدهند آنرا و شهر که ترجمهٔ مدینه باشد فارسی است و عالی بنا چمن خیز از صفات اوست - ا غ ب

شهر آرای - بروزن بزم آرای. ف. زیب و زینت دادن شهر در عید و عروسی و کسیکه اینکار کند و بمعنی آفرین آمده و آراینده را نیز گویند و شهر آرائی را عوام آئین بندی گفته اند - شیخ عطار گفته ؎ ز بهر شاه شهر آرای سازند * جهانرا خلد جان افزای سازند * فخر الدین گرکانی بمعنی مطلق زیور و زینت عروس گفته ؎ چو این نامه بخوانی هر چه زوتر * کنی تدبیر شهر آرای دختر * - ن

شهر آزادبه - نام شهری است که آردشیر بن شیرویه پادشاه آنجا را از هرداد و کشت و شهر را متصرف گشت و آنرا شهر آزاد نیز گفته اند - ن

شهر آشوب - ف. آنکه در حسن و جمال آشوبندهٔ شهر و فتنهٔ دهر باشد و مدح و ذمی که شعرا اهل شهر کنند - ب

شهر آکیم - بفتح شین و تحتی را و مد الف و کسر کاف بهای زده و سکون میم لغت پارسی قدیم طبری لتینی حاکم

شهر و برسم خود شهر را بر حاکم مقدم داشته و حا را با لغت تبدیل کرده - ل

شهربان - بفتح اول . ف . بمعنی بزرگ و حاکم و نگاه دارنده شهر و آنرا شهریار نیز گفته اند و قهرمان معرب آنست که در نظم و نثر عربی آورده اند و افاده معنی سلطنت و قاهریت کند حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام فرموده که المرأة ریحانة لا قهرمانة - ن

شهربانو و شهربانویه - نام دختر یزدگرد بن شهریار بن خسرو پرویز پادشاه عجم بوده که بعد از انقراض دولت عجم و قتل یزدگرد در مرو خراسان او و خواهرش گیهان بانو گرفتار و اسیر حریث بن جابر جعفی گردیده آنها را محافظت کرده بحضور حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب سلام الله علیه و علی اولاده الطاهرین المعصومین آورده مقرر شد که اعیان و اشراف عرب را نیز هر یک از دور عرضه کنند هر کس را که به پسندند قبول نمایند چنین کردند و اویس از دیدن پیر و جوان و اشراف و سادات حضرت امام حسین علیه السلام را پسندید و گویند سابقاً آنحضرت را در خواب معاینه کرده عاشق شده بود و او والدهٔ ماجدهٔ جناب امام نجیب الطرفین علی بن الحسین است و خواهر او را بمحمد بن ابی بکر دادند که قاسم بن محمد پسر خاله امام از و زاده و شهربانو را شهربانو نیز گفته اند حکیم خاقانی گفته ع خلعام بکر و دهر نامرد است + نزد نامرد بکر کم خطر است + نالهٔ بکر خاطرم ز قضاست + کلمهٔ شهربانو از عمر است

شَهرَب - بالفتح . ع . مرد کلان سال و المؤنث بالهاء و جمع و ریز خرابن شهربه - یکی - ۲

شهربند - ف . حصار و دور شهر و دیوار گرد شهر که آنرا شهرپناه گویند و نیز کنایه از زندان و زندانی خواجه نظامی ع حصار فلک بر کشیده بلند + در و کردی اندیشه را شهربند + سالک یزدی ع در شهربند دام و قفس بلبل حزین + هر دو ستی بسته خانه که آواره گل است + سنجر کاشی ع نه ز روشناس رعیت نه کتخدای دهم + نه پای بست نفاق و نه شهربند امیر + - ب

شهر بهم بر زدن - ف . خراب و پریشان کردن آنرا - باقر کاشی ع تا چشم بر هم میزنی افتاده هر سو کشته شهری بهم بر میزند هر جنبش مژگان تو + - ب

شهرپناه - بهای فارسی و نون بالف کشیده . ف . بمعنی شهربند که بالا گذشت - فر

شُهرَة - بضم اول و فتح ثالث . ع . آشکارا شدن و آشکارا کردن و آشکارا و بالفظ شدن و کردن و دادن مستعمل محسن تاثیر ع تاثیر بخت میدهدم معنی بلند + زانم شکایت است که شهرت نمیدهد + ابوطالب کلیم ع خاکسار نقش پا تعلیم میگیرد ز ما + در فن خود گرچه بیقدریم شهرت کرده ایم + ب

شهرتاش - بتای فوقانی بالف کشیده و بشین معجمه زده . ف . همسایه و هم شهری - غ

شهر خدا - بخای معجمه . ف . ماه رجب و ماه رجب اصم گویند بمعنی ناشنوا او کر است چرا که روز قیامت همه شهرها یعنی ماهها را بگواهی دادن گناهان که مردم دران شهر کرده باشند طلب کنند همه شهور گواهی دهند مگر ماه رجب گواهی ندهد و گوید که من اصم بوده گواهی نتوانم داد یا آنکه رجب را ازان اصم گویند که دران آواز تیغ و تیر بر نیاید و جدال شنیده نشود زیرا که آن از شهور حرام است جنگ دران ممتنع بوده است امیر خسرو ع ز بانگ طبل برات از میان شهر بهانه + برفت شهر خدا از گوشها شنوائی + غ ب

شهر خموشان - ف . گورستان - ملا رشید ع در اعم شوری از کس بر نخاست + گوی از شهر خموشان میرم +

شهروا - ف . زری که رائج باشد در شهر مقابل شهروا بدون نون زری قلبی که بادشاهی سکه زده باشد و در غیر شهر او رواج نداشت - نعمت خان عالی ع بسیم گریه ناب گدائی یافتگان + که گشته شهروا از غم تمام عیار + ظهوری ع بر رخش تو گاه پویه مو برگشته است + با قطره اشک از سیل روش برگشته است + تا سکه بنام شمس از لعل زدند + آهن ز طلا شهروا برگشته است + ب

شهر زرین - ف . شهری بوده از عمارات حضرت سلیمان نجیب خالص استرآبادی ع سواد تش در نظر از قصر ایوان + بود چون شهر زرین سلیمان + حاجی سابق ع گر چنین زان برگ گل زرین گیا خواهد دمید + خانهٔ آئینه را هم شهر زرین میکنند + ب

شهرزنان - ف . نام شهری که سکنائش از شاه و وزیر و از برنا تا پیر همه زنان بوده مانند بازنی پادشاه آن شهر چنانکه در هندوستان ملک تریا راج است و اغلب که عبارت ازهمین ملک باشد - میرزا طاهر وحید ع بود مجلس جرأت دران پیکران خم می بود گرچه شهر زنان + ملا طغرا ع طالع شهر زنان دارد نگارستان هند + هست هر چیزش فراوان مرد کمیاب است و بس + - ب

شهر زورا - بضم زای نقطه دار و سکون واو و رای بی نقطه . نام شهری است نزدیک بشهر بابل از بناهای زور پسر ضحاک بوده - سان

شهر سبز - بفتح سین بی نقطه و سکون بای ابجد و زای نقطه دار نام شهری است در حوالی سمرقند و بکش بفتح کاف و سکون شین قرب است اشتهار دارد - سا

شهرستان - ف . حصاری را گویند که بر گرد اگرد شهر بزرگ بکشند و نام چند شهر بوده از جمله بلده بوده میانه نیشاپور و خوارزم و مخفف آن شارسان است و شارسان نام کتابی است تصنیف فرزانه بهرام بن فرهاد فارسی که مرید حکیم آذر کیوان فارسی یزدانی بوده و آنرا شارسان چهار چمن گویند و اکنون حاضر است - ن

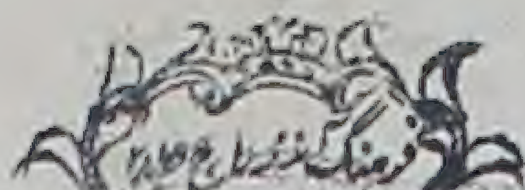
شهر غریب - بلا اضافه . ف . بیگانه و مسافر - فر

شهرکشای - ف . کنایه از پادشاه - میر معزی ع آن شهرکشای تو که از خرج فتوحت + شرط است کشیدن خط نیسان بسر بر + - ب

شهرگاه - ف . فردوسی ع ز یک میل کرد آفریدون نگاه + یکی کاخ دید اندران شهرگاه + ب

شهر گردان کردن - ف . مرادف تشهیر کردن ملا ساطع گوید ع این ظالم حق ناشناس که خون پدر مثل شیر مادر میخورد اگر بکماه شهر گرداننش سازیم بیرا نخواهد بود - و در نثر میرزا صائب نیز واقع است میرزا عبدالغنی قبول ع داشت با خورشید رویت لاف اندک نسبتی + ماه را از بهر عبرت شهر گردان ساختیم + - ب

شهرگیر - ف . کنایه از پادشاه - میر معزی ع شهریار شهرگیری پادشاه ملک بخش + خسرو معجز نمای فتوحی نادر



مالک قاب - ب
شهر ناپرسان - ف. شهری که در آنجا کسی بداد کسی نرسد و عدل و انصاف را رواج نباشد - محسن تاثیر ؎ از بیدادی شهر ناپرسان عشق از ما مپرس * مبتلای بیدلان مسکن و ما وا مپرس - ب مص
شهرناز - بروزن بی نیاز - ف. نام خواهر جمشید بود که با خواهر دیگرش ارنواز در تصرف ضحاک بودند و بعد از کشتن او نزد فریدون آمدند - ن
شهر نبی - ف. مدینهٔ منوره - غ
شهروا - بفتح شین. ف. زر ناسره که یکی از ملوک در ملک خود بزور و تعدی روا ساخت یعنی رایج کرد و در غیر ملک او روا و رایج نشد و این در اصل شهر روا بود یک رای مطابق قاعدهٔ معروف حذف کردند - شیخ سعدی گفته و همانا در زر تلی مرقوم شده ؎ وجود مردم دانا مثال زر تلی است * که هر کجا برود قدر و قیمتش دانند * بزرگ زادهٔ نادان بشهروا ماند * که در دیار غریبش بهیچ نستانند * بعضی کتّاب بشه روا متصل نوشته اند و برخی مردم کم تتبع بشهروا ماند خوانده اند یعنی از شهر خود بجای نمیتواند رفت و آن خطاست چنانکه مرقوم شد - ن غ
شهروان - بروزن نهروان نام شهری بوده بر لب دجله بغداد و واسط و آنرا در قدیم دسکره می نامیده اند چنانکه حکیم لبیبی گفته ؎ کاروانی همی از ری بسوی دسکره شد * آب بیش آمد و مردم همه بر قنطره شد - کله دزدان از دور چون آن بدیدند * هر یکی زایشان گفتی که قسوره شد * ن
شهرود - بروزن مقصود نام رودخانهٔ بزرگ عموماً و رودی خصوصاً و شهری بوده در عراق از بناهای خسرو پرویز بر لب رودخانه شهرود و آن شهر بنام آن رودخانه موسوم شد چنانکه نهر کرج و شهر کرج در دو منزلی شهر طهران شیخ نظامی گفته ؎ حلاوتهای شیرین شکر خند * نی شهرود را کرده نی قند * هم او گفته ؎ همان شهرود آب خوشگوار نقش بنای خسرو جای شکار - غ - و نام سازی و نام مقامی و تاری که تارها را باو بندند - ع. ملبل خوش نغمه گه شهرود و گه عنقا زند - ن
شهروز - بازای نقطه دار بروزن و معنی شهرود است که رودخانهٔ بزرگ و شهر خسرو پرویز و ساز رومیان وغیره باشد - سا
شهروزه - بروزن دریوزه. ف. گدائی که روزها در شهر بگرد خانها گشته گدائی کند - مولوی گفته ؎ شاهم نه شهروزگی لعلیم نه بهروزه * عشقیم نه سرمستی مستیم نه از سیکی - ن
شهره - بالضم. ف. بمعنی سهره که از گلهاء تیب هند و این مسموع است - غ
شهرهٔ آفاق - ف. لفظی است متقرری - میرزا صائب ؎ بی ریاضت نتوان شهرهٔ آفاق شدن * مه چو لاغر شود انگشت نما میگردد - ب مص
شهرهٔ ایام - ف. مثله - مص بیرام بیگ ساماعی همدانی ؎ ترک آرزوها شهرهٔ ایام میگردد * نگین دل کنده چون گردید صاحب نام میگردد * ب
شهری - بالفتح. ف. مقابل روستائی و نوعی از سرود و خوانندگی بزبان پهلوی - مخلص کاشی ؎ مخلص ترانهٔ عشق از اهل عقل مشنو * مشکل بود شنیدن شهری ز روستائی - ب مص
شهریار - با یا بالف کشیده و برای قرشت زده ف. پادشاهی را گویند که از همه پادشاهان عصر خود بزرگتر باشد و کلانتر و بزرگ شهر را هم میگویند - سا
شهریة - بالکسر. ع. نوعی از اسپ تاتاری - ا
شهریده - بروزن فهمیده. ف. بمعنی پراگنده و پریشان شده و از هم پاشیده و پیچ و پیچ گردیده باشد - سا.
شهریر - بروزن تقریر. ف. بمعنی شهریور است که ماه هشتم شمسی باشد و نام روز چهارم است از هر ماه شمسی - سا
شهریور - بواو بروزن برزیگر. ف. ماه پارسیان است و روز چهارم از ماه پارسی - حکیم قطران تبریزی گفته ؎ شهریارا خورمی کن کاول شهریور است * با دل آرامی که بارش شادی اندر خور است * و شهر و معنی شهریر بحذف واو نیز آمده چنانکه استاد لبیبی گفته ؎ چو در روز شهریر آمد شهر * ز شادی همه شهر را داد بهر * صاحب صاف گفته ؎ بشهریر سهیل آمد پدیدار * همی تابید بهچو چهرهٔ یار * و دیگر ملکی که موکل آتش است و فلزات و تدبیر مصالح که در هر ماه شهریور واقع شود متعلق باوست و دو سی گفته ؎ ز شهریور است باد فتح و ظفر * بزرگی و تخت و کلاه و کمر * ن
شهریورگان - با کاف فارسی. ف. نام بروز چهارم است از ماه شمسی و این روز را مانند مهرگان پارسیان جشن گیرند چنانکه مرقوم شده - ن
شهزود - بازای نقطه دار بروزن مخمور. ف. مخفف شهرزور است که گذشت - سا
شهسوار - ف. سوار دلیر و ماهر در سواری اسپ - فرا
شهقة - بفتح اول و ثالث. ع. نعره زدن - ا
شهکار - بالفتح. ف. کنایه از فریب و دغای عظیم است - ن
شهل - بالفتح. ع. لقب فند زمانی است و در ع و بفتحتین میش چشم گردیدن و میش چشمی نیکو ازان - ا
شهلاء - بالفتح. ع. زن میش چشم از منتخب و نوعی است از نرگس که در گل آن بجای زردی سیاهی میباشد مشابه چشم انسان همان نرگس است و آن قسم که زرد است آنرا عبهر گویند و در سراج نوشته که شهلا بمعنی چشم سیاهی که مایل بسرخی باشد - غ
شهلاب - بالفتح نام ملکی است که رد باه آنجا در از موی باشد - غ
شهلان - بروزن مرجان. ف. کوهی است مشهور اما صحیح آن بثای مثلثه است چنانکه در قاموس آورده عربی است و شاید معرب کرده باشند - شرف شفروه گفته ؎ ز لخراهی او چو آفتاب آمد * ز راسخان علوم او چو کوه شهلان بود - ن
شهلة - بالضم. ع. میش چشمی و نیکو ازان یا شهلة آنست که حدقهٔ چشم بسرخی زند و خطهای سرخ نبوده باشد مانند شکله - لیکن آن عبارت است از کمی سیاهی حدقه بحدی که گویا مایل بسرخی است و شهلة - بالفتح زن کلان سال و زن میانه تمام عقل - ا
شهلنک - بروزن خرچنگ. ف. ریسمان تاب را گویند و آنرا شالنگی نیز خوانند و بعربی کوّاف خوانند - ن
شهله - بفتح اول و ثالث. ف. گوشت بغایت چرب را گویند احمد بسحق اطعمه گفته ؎ گر نگردد شهله را در قدح نرگسی نرگس شهلا شود منفعل اندر چمن * - ن

شهلیده - بروزن فهمیده. ف. پراگنده وپریشان
شده راگویند - ن

شَهْم - بالفتح. ع. تیز خاطر چالاک شِهام بالکسر جمع
واسپ تیز رو وتوانا ومهتر مطاع شُهوم - جمع وسنگی است
که بر در خانه صید شیر گذارند که چون شیر در خانه درآید بدان
سنگ بند گردد ومذکور است وتیز رو وتوانا گردیدن ورجر
کردن اسپ را وترسانیدن اورا وبیم کردن - ۲

شه مات - ف. کنایه از نیست شدن واستیصال
وشکست خوردن وباختن باشد از فرهنگ صاف -

شَهْمَلَة - بالفتح. ع. گنده پیر - ل

شهناز - بالفتح وحرف ثالث نون بالف کشیده
وزای معجمه زده. ف. نام نوائی از موسیقی - شفیع اثر ے
بجان آتشش ندچون زمبرقع پرده بردارد * بشهناز ش
رسد هر گاه گیرد اوج شهنازش * مبرقع هم نام نوای است
ودر لطائف بمعنی عروس نیز آمده وبعضی نوشته که نام خواهر
جمشید است که ضحاک آنرا نکاح آورده - ب - غ

شهنای - بالفتح. ف. همان شاهنای است که سورنای
گویند - ن

شهند - بروزن سمند. ف. بمعنی بهبودی ونیکی یافتن

شهنشا وشهنشاه وشهنشه - بالفتح. ف
مخففات شاهان شاه بقلب اضافت ما بقی از تحقیقات
این در لغت شاهنشاه گذشت - حیاتی گیلانی ے خندید
از جان چه فرتوت وچه برنا * یکایک آفرین خوان شهنشاه
از بهار عجم ودر فرهنگ ناصری آورده که شهنشاه مخفف شاه
شاهان است ولقبی است مخصوص پادشاهان ایران خاصه
اردشیر بابکان که باین نام مشهور بود واورا شاهان شاه
میگفتند وپس از او در دولت عرب از خلفای عباسی
لقب امیر عضد الدوله فناخسرو دیلمی از آل بویه بود چنانکه شیخ
عثمان مختاری غزنوی در مدح او گفته ع. شاهان شه
بی مثل فناخسرو غازی است * هم او گفته ے سر پادشاهی
وبازوی دولت * حیات مروت شهنشاه بوئی * وبوی
منسوب به بویه است که جد اعلای آل بویه بوده است
چنانکه در حرف با نگاشته شده -

شهنشاه فلک - ف. کنایه از خورشید جهانگیر است - ه

شهنشه - ف. مخفف شهنشاه است - ره

شه نگار - بروزن رنگار. ف. کنایه از فریب
ودنیای عظیم است - ر

شهنگانه - بروزن صنم خانه. ف. ژاله وتگرگ را
گویند - ر

شَهْنِیز - بالکسر. ع. شونیز است گذشت - ۲

شه نیمروز - ف. کنایه از آدم صفی علیه السلام
است چه او تا نیمروز در بهشت بود که پانصد سال باشد و
هر یک روز بهشت هزار سال دنیا است وحضرت رسالت
صلوات الله علیه وآله را نیز گویند زیرا که تا نیمروز شفاعت
امت گنهگار خواهد کرد ورستم را هم میگویند بسبب آنکه
سیستان را نیمروز خوانند وکنایه از دل آدمی هم است
وبعربی قلب گویند وآفتاب جهانتاب را نیز گفته اند - ک رضی

شهوار - بالفتح. ف. مخفف شاهوار است
یعنی چیزیکه قابل ولایق پادشاه باشد - زراتشت بهرام
گفته ے در آنجا تختها بنهاده بسیار * بران برجامهای
خوب شهوار * فخر گرگانی گفته ے نژادش گرچه شهوار است
ونیکو * اما این نیکوئی صد گونه آهو * یعنی عیب - ن

شَهْوَان - بالفتح. ع. مرد خواهان وآرزومند

شَهْوَانِیّ - مثله شَهْوَی مونث شَهَاوِی علی
فعالی جمع وموسی شهوان شاعری است - ۲

شَهْوَانِیّ - بالفتح. ع. منسوب بشهوت که بمعنی
خواهش نفس وآرزو است بزیادت الف ونون چنانکه
نَفْسَانی - غ

شَهْوَة - بالفتح. ع. آرزو وشوق نفس بطرف
حصول لذت ومنفعت از بحر الجواهر وسروری ودر شمس
نوشته که شهوت بمعنی مطلق آرزو وخواهش خواه آرزوی
طعام باشد خواه آرزوی جماع از غیاث ودر بهار گفته فارسیان
شهوت بمعنی آرزوی جماع استعمال کنند وبرین قیاس
شهوت زار - ملا فوقی یزدی ے خرش کل کل نشان
بالغی داشت * بشهوت زار کلکل فوق میکاشت * -

شهوت پرست - ف. هواپرست - فا

شهوت کلبی - ف. علتی است که هر چند خورد
اشتداد اشتهای طعام وحرص بر ماکولات بهیجان باشد
واین مرض را جوع الکلب نیز گویند - غ

شُهُود - بضمتین. ع. حاضر شدن وبمعنی حاضر شدگان
وگواهان جمع شَاهِد ساز منتخب ودر لطائف نوشته که شهود
در اصطلاح سالکان رویت حق است که از مراتب کثرت
وموهومات صوری عبور نموده بمقام توحید عیانی رسیده در
صور جمیع موجودات مشاهده نماید وغیریت دور شده هر چه
بیند حق بیند - غ

شُهُور - بضمتین. ع. شهرها یعنی ماهها این جمع شهر است
که بمعنی ماه باشد - غ

شُهُوق - بضمتین. ع. بلند گردیدن - ۲

شُهُوم - بضمتین. ع. ترسانیدن کسی را وبیم کردن - ۲

شَهْوِیّ - بالفتح. ع. منسوب بشهوت بحذف فوقانی - غ

شهه - بکسر اول وفتح ثانی. ف. مخفف شیهه است
که صدای اسپ باشد وبعربی صهیل خوانند - ر

شَهِی - بروزن صفی. ف. بمعنی پادشاهی - مولوی گفته
ے بیزار گردند از شهی شاهان اگر بوی برند * زان باده‌ها که
عاشقان در مجلس جانان خورند * دیگر بمعنی دامادی امیر خسرو
گفته ے بنیاد نشاط عالم افگند * بهر شهی خجسته فرزند
هم او گفته ے که مارا عیش آماده ست امروز * خسی این
دو شهزاده ست امروز * ودر فرهنگ جهانگیری بمعنی حریز
شیرین آورده وشواهد ذکر کرده مولوی گفته ے نیک
بدرا مهربان ومستقر * بهتر از مادر شهی تر از پدر * فرخی گفته
ے تا تلخی نبود چو شهد شهی * هیچ شرنگ * تا نحوشی نبود عنبر سقوط
چو شکر * کامران باش وبهمت رس ز بی اندوه زی * شادمان
باش ز جان وز جوانی برخور * وبمعنی شیرین عربی است
وادیارسی پنداشته وشهی بمعنی اشتها وآرزو کرده شده
نیز عربی است ودر اصل بتشدید است ودر فارسی بتخفیف
استعمال کنند وشعر فرخی * تا تلخی نبود چو شهد شهی * هیچ شرنگ *
بمعنی آرزو کرده شده که صاحب جهانگیری فارسی وشیرین
گمان کرده وبمعنی حلوای نشاسته وتخم مرغ که جهانگیری گفته
این بیت از زنخ شاهد آورده ے اگر طبعش گذر یابد

بسوی بصره وطائف ✦ وگر چو دش گذر گیرد بسوی مکه و بطحی ✦
شهی وشهد گرداند کشنده شحم در حنظل ✦ درو یا قوت گرداند
خلنده خار در خارا ✦ دلالت بر حلوای نشاسته نمیکند – ن
شَهِيّ – کغنی . ع . مرد خواهان وآزمند وطعام شَهِيّ
طعام مرغوب – ۲
شَهِيد – بالفتح وبکسر ع . حاضر وگواه وامین ج شهداء
وآن که از علم او چیزی فوت نشود وکشته در راه خدا بدانجهت
که ملائک رحمت او را حاضر شوند یا آنکه الله تعالی وفرشتگانش
شاهد اند برای او به بهشت یا آنکه آواز جملهٔ آن کسانست
که شاهدی از انها طلب کرده خواهد شد در روز قیامت بر امتهای
گذشته یا آنکه افتاده است بر شاهده یعنی زمین یا آنکه زنده حاضر
است نزد پروردگار خود یا آنکه مشاهده میکند ملکوت وملک خدای را
شُهَداء کامراجمع از منتهی الارب ودر بهار عجم نوشته
که سراج الشعرا برین شعر حضرت شیخ که ؎ طغیان نازبین
که جگر گوشهٔ خلیل ✦ در زیر تیغ رفت وشهیدش نمیکنند ✦ بحیچم
وگفته که لفظ شهید درینجا نامناسب است لفظ قربان یا فدای
باید صاحب حقائق حق گفته که نظر بمناسبت لفظی حق بجانب
معترض است میرزا صائب هم همین مضمون را بلفظ شهید آورده
؎ چه آرزوی شهادت کنم که سوخته است ✦ بداغ یاس
جگر گوشهٔ خلیل از تو ✦ انتهی ازین مستفاد میشود که جگر گوشهٔ
خلیل آرزوی شهادت از تو کرده بود ولیکن میسر نشد ودر
همان آرزو بسوخت پس اگر من آرزوی شهادت از تو کنم
چگونه میسر شود وکی صورت میگیرد –
شَهِير – بالفتح . ع . بمعنی مشهور . غ
شَهِيق – بفتح . ع . بمعنی آخرین آواز خر وزفیر آواز
اولین خر کذا فی المنتخب ج در آواز خر دو قسم صورت باشد یکی
باریک ودیگر ثقیل باریک را زفیر گویند وثقیل را شهیق – غ
شَهِيم – بالفتح . ع . جلد وتیز فهم واسپ تیز رفتار وتوانا
وپیشوای نافذ الحکم – م
شهین – بروزن مهین . ف . منسوب بشاه است
مثل زرین وسیمین ونام شهری بوده بزرگ درمیان ری و
آذربایجان وآن شهر از ابنیهٔ شاهانشاه آردشیر بابکان
ساسانی بوده ودرین ایام آنرا زنگان گویند وهمانا زنگان

مخفف زندگان است یعنی اهل زند که کتاب مغان بوده و
زندیکان زنگان شده دال او محذوف گردیده زنجان معرب
آنست صاحب طبرستان گفته ؎ زنجان بحرف من
قدی از راستی کشد ✦ کاندر عدد بکوفه همانا برابرم ✦ ن
شَيْء – بالفتح . ع . چیز أَشْيَاء جمع أَشْيَاوَات و
أَشَاوَات وأَشَاوِي بفتح واو وکسرها
مثله اصله أَشَائِي – علی فاعیل همزه بیا بدل شد پس یا
جمع شدند میانه را حذف کردند واخیر را بالف بدل کردند واول را
بواو و شَيّ – بالفتح وتشدید یا بریان کردن گوشت را وگرم
کردن آب را – ۲
شِيَاب – بالکسر . ع . آبی که بچیزی آمیخته شود – ۲
شِيَاءَة – بالکسر . ع . خواهش وارادت اسم است مصدر را
شِيَاح – بالکسر وحای حطی در آخر . ع . جمع شِيح
بالکسر گیاهی است بفارسی درمنه ونوعی از چادرهای یمن ومرد
جد در کارها ومرد پر حذر ونیز شیاح قحط وکوشش در هر کار
وپرهیز – ۲
شَيَّاد – بالفتح وتشدید یا . غ . مکار وفریب دهنده . غ
شِيَار – بکسر اول بروزن خیار . ف . زمینی را گویند که
برای زراعت با گاو آهن شگافته باشند وشیاریدن شگافتن
آن زمین وشیار کردن وشتیار وشدیار نیز چنانکه مذکور شد
بهمین معنی است . حکیم سنائی گفته ؎ حق همی گوید بده تا ده
مکافاتت دهیم ✦ آن بگفت نه هی وپس آسان همی تا شی در شیار ✦
این نه شرط مومنی باشد که در ایمان تو ✦ حق همی خاین نماید
خاک وسرگین استوار ✦ ودر بعضی ابیات بمعنی زراعت
نیز آمده . شمس طبسی گفته ؎ از بسکه بد سگال تو از دیده
خون فشاند ✦ پیند اشت روزگار که عزم شیار داشت ✦
وازین بیت آبیاری گفتن استنباط میشود – ن
شِيَار – کتاب . ع . روز شنبه أَشْيِرَة وشُيُر کصرد و
شِيَر – بالکسر جمع – ۲
شِيَارِيدَن – بروزن نشانیدن . ف . مصدر شیار است
بمعنی شیار کردن وزمین را شگافتن وراندن بجهت زراعت
وشدیاریدن هم میگویند وبمعنی زراعت کردن هم آمده است
شِيَاص – بالکسر وصاد مهمله . ع . بدخوئی – ۲

شِيَاط – بالکسر وطای مهمله . ع . بوی پنبه وپشم سوخته – ۲
شِيَاطَة – بالکسر وفتح طا . ع . سوخته شدن وسطبر
گردیدن روغن وزیت بجوشانیدن یا سوخته قریب بفنا
رسیدن – ۲
شَبَاطِمَة – بالفتح وکسر طای معجمه وفتح میم . ع . جمع
شَنْبَطْو – کجدر سخت دراز تنا ور جوان از شتر واسپ
ومردم – ۲
شِيَاع – بالکسر وعین مهمله در آخر . ع . هیزم ریزه که بدان آتش
افروزند وبدین معنی بفتح هم آمده ونای شبان یا بانگ آن و
خوانندگان یا خوانندگان رمهٔ پس مانده را – ۲
شِيَاف – بالکسر . ع . داروئی چند که یکجا کرده در چشم
وجز آن کنند – م
شِيَاف أَبْيَض – بکسر اول . ع . نام دوای چشم است
مرکب از چند ادویه که سوزش وسرخی چشم را مفید بود جزو
اعظم از سفیدهٔ کاشغری است – غ
شِيَاق – بالکسر . ع . بستن طناب – ۲
شَيْءُ الله – بالفتح . ع . مخفف شَيْءٌ لِلّٰهِ است . حافظ
؎ بر و گدای در هر گدای شو حافظ ✦ تو را مراد بیابی
اگر شیء الله ✦ از غوامض سخن
شَيَام – بالفتح . ع . زمین نرم . وبالکسر خاک وبدین معنی بفتح
هم آمده وبمعنی موش شَيْم . کمیل جمع – ۲
شِيَان – بروزن میان . ف . جزا ومکافات نیکی –
ابوشکور بلخی گفته ؎ بر او تازه شد کینهٔ سالیان ✦ بگرد ند تش
از هر چه کرد او شیان ✦ عنصری ؎ شاها هر آنکه اینجا تخم
امل بکاشت ✦ آنجا ز کردگار بیابد یکی شیان ✦ – ن
شِيَانِي – بروزن نهانی . ف . همان شانی درم دهٔ وصفت
که آنرا شانی نیز خوانند . حکیم فرخی در صفت عمارت گفته
؎ بدره وتنگ بهم پر ز شیانی وشکر – ن
شیب – بکسر اول . ف . نشیب باشد ضد فراز
وخیفته وپریشان وتابع ومرادف آنست وبهر دو معنی
نشیو نیز گویند زیرا که با وواو بیکدیگر تبدیل شود ودرشته
که بر سر تازیانه است . خاقانی گفته ؎ مرا شهنشهٔ وحدت
زد امرگاه خرد بشیب مقرعهٔ دعوت کند که زود دبیا ✦

و در قاموس نیز بکسر شین و دال آن را زبانه آورده است در جهانگیری گوید زمینی که بعد از باران بسیار و آمد و شد حیوانات و مردم از تابش آفتاب خشک شده باشد و تردد بران مشکل گردد و این بیت ناصر خسرو را باستشهاد آورده ؎ پند بپذیر و چو گل ز گل سخت مرم ٭ جاهل از پند حکیمان رمد کره ز شیبه ٭ هم بمعنی مدهوش آورده فرخی گفته ؎ زمانی از و صبر کردن نیارم ٭ شیبم گر او را نه بینم زمانی ٭ مسعود سعد سلمان گفته ؎ امید وصال تو مرا بفریبد ٭ خسته دلم چو بید لرزان در شیبد ٭ ای آنکه ترا مشابه حور از بید ٭ بشکست آن دل کز چو تو ای شکیبد ٭ — ن

شَیْب — بالفتح ع. موی و سپیدی موی و پیری و سپید شدن مو — ۲

شیبا — بروزن زیبا باول مکسور و یای معروف. ف. بمعنی افعی است فخر گرگانی در ویس و رامین گفته ؎ سر دیوار آن پر مار شیبا ٭ جهان از زخم آنها ناشکیبا ٭ کسی مار شیبا بر جگر زد ٭ ورا تریاک سازد نه تبر زد ٭ و بمعنی شیفته و دیوانه که افسون نپذیرد — ن

شیبان — بکسر اول بروزن بیجان. ف. بمعنی درهم و لرزان و پریشان و آشفته و شیبانیدن مصدر آنست و بران قیاس شیبید و شیباند و شیبانید و شیبانیده و شیبم فردوسی گفته ؎ چو از خنجر روز بگریخت شب ٭ همیرفت شیبان دل و خشک لب ٭ خاقانی گفته ع. روح القدس بشیبد اگر بگرهمتش ٭ غ. عید منی و من که همی شیبم از هلالت ٭ — ن

شَیْبَان — بالفتح ع. روز سرد یا ابر تنک بی باران و شِیبَان و مِلحان و قد بکسران نام دو ماه زمستان است که دران سردی زیاده باشد — ۲

شیبانیدن — بروزن پیچانیدن. ف. آرد گندم و امثال آن را در آب و غیره آمیختن و برهم زدن و بمعنی لرزانیدن هم آمده است — سر ۸

شیبد — بروزن بی بد. ف. یعنی برهم زده شود و بلرزد — سر ۸

شیب بلا — بکسر ثالث و فتح های ابجد و لام بالف کشیده. ف. کنایه از دنیا است که عالم کون و فساد باشد شیب پالا — بیای فارسی و کسر شین. ف. ظرف مسین که ته آن پر سوراخ باشد و ترشی و شربت و غیره از ان پالایند و ترش پالا مشهور است شرف الدین گفته ؎ زبارگاه تو خورشید چیست مشعلهٔ ٭ ز مطبخ تو فلک چیست شیب پالائی ٭ — ن

شَیْبَة — بالفتح ع. سپید گردیدن سر کسی و کوهی است بابدلس و کوهی است مشرف بر مروه — ۲

شیبم — بروزن هیغم. ف. یعنی برهم زده و آمیخته گردم و لرزان شوم — سر

شیبنده — بروزن زیبنده. ف. بمعنی آمیخته و برهم زده و لرزان باشد — سر ۸

شیب و بالا — ف. کنایه از سه چیز است اول کنایه از آسمان و زمین است دوم کنایه از راست و دروغ باشد سوم کنایه از گرم و سرد بود — ن سر

شیب و تیب — هر دو لفظ بیای مجهول این لغت از اتباع است و بمعنی سرگشته و مدهوش و شتابنده باشد — ر ۸

شیبیدن — بروزن لیسیدن. ف. بمعنی لرزیدن و سرشته آرد و غیره و مجازاً بمعنی فریفته شدن — غ

شیپور — بالفتح و بای فارسی مضموم. ف. نای روئین که در رزم نوازند و شبّور بفتح شین و ضم بای تازی مشدد معرب آنست حکیم اسدی طوسی گفته ؎ ز کوس و نفیر و خروش درآئی ٭ هم از شیپور و از ناله کرنای ٭ هوا با بای تازی نیز درست است — ن سا

شیپوی — بالتحتانی در آخر و حرکت مجهول ف. بمعنی شب پوی است که آواز پای باشد که در شب آهسته براه روند و صدای که در خواب آهسته از مردم برمی آید — سر ۸

شِیَة — کعدة ع. نشان و رنگ اسپ و جز آن که مخالف سترِ اندام باشد شِیَات جمع منه قوله تعالی لَا شِیَةَ فِیهَا ای لَیْسَ فِیهَا لَوْن یُخَالِف سَائِرَ لَوْنِهَا —

شَیْتَرَه — بفتح اول و فوقانی بروزن میسره. ف. دوای است که آن را بیونانی سرطوس و لبنه و یون خوانند و معرب آن شَیْطَرَج است گویند اگر آن را از سر بجاونرم در دندان را ساکن سازد و بجای های هوز کاف هم بنظر آمده است و بعربی مِسْوَاکُ الرَّاعِي خوانند — سا

شِیث — بالکسر و در آخر ثای مثلثه ع. نام پیغمبر که پسر آدم علیه السلام بود کسانیکه در آخر این لفظ شین معجمه نویسند محض خطا است — غ.

شِیح — بالکسر و حای حطی ع. گیاهی است بفارسی درمنه گویند و نوعی از چادرهای یمن و مرد جد در کارها و مرد غیور شِیَاح — بالکسر جمع و ذُو الشِّیح — موضعی است بیمامه و بحر برهنیز و ذَات الشِّیح موضعی است در دیار بنی یربوع — ۲

شَیْحَان — بالفتح ع. صاحب رشک غیور و مرد چند خشمناک و اسپ سخت نفس و دراز از هر چیزی و بدین معنی بکسر هم آمده و آنکه در دویدن نرمی کند و کوهی است ملبند در اطراف حوالے قدس — ۲

شَیْحَانَة — بالفتح ع. شتر ماده شتاب — ۲

شَیْخ — بالفتح و سکون یا و خای معجمه ع. مرد مسن که سن در وی هویدا و آشکارا گردیده باشد یا از پنجاه یا از پنجاه و یک تا آخر عمر یا هشتاد سالگی شَیْخُون — مثله و خواجه و صاحب رای صائب و دانشمند شُیُوخ — بضم شین و کسر آن جمع اَشْیَاخ و شِیخَة — کعنبه و شِیخَة و شِیخَان بالکسر و مَشْیَخَة بالفتح و مَشْیُخَاء — بضم یا و مَشَایِخ مثله و نیز شیخ درختی است و شَیْخُ الْمَرْأَة — شوی زن — ۲

شیخ اشکیوان — بالکسر و بای فارسی. ف. مردی که لعل از پایان قبر علی رضی الله عنه بدندان ربودن خواسته دندانش در لعل خلیده ماند و سرش مردمان بر داشتند — ک

شَیْخُ الرَّئِیس — لقب بو علی سینا — غ

شَیْخَة — بالفتح ع. زن پیر مونث شیخ است ریگستانی است سپید ببلاد اسد و حنظله — ۲

شیخ سعدی — لقب آنجناب شیخ مصلح الدین است در فضل و کمال و حسن سیرت او و صاحب کمالان عالم متفق اند صد و دو سال عمر یافت سی سال تحصیل علوم و سی سال سیاحت مشغول بوده و تمام ربع مسکون را مسافرت

وسی سال

وسی سال دیگر بر سجادهٔ طاعت نشسته است و راه و طریق مردان پیش گرفته زهی عمری که بدین طریق صرف شده باشد و شیخ در روزگار اتابک سعد بن زنگی بوده و گویند پدر شیخ ملازم اتابک بوده وجه تخلص سعدی بدان جهت است و دیوان شیخ را نمکدان شعرا گفته اند در ابتدای حال در مدرسهٔ نظامیهٔ بغداد در حلقهٔ درس شیخ الشیوخ العارف ابوالفرج ابن الجوزی بتحصیل مشغول بوده و بعد از ان بعلم باطن و سلوک مصروف گشته و مرید شیخ الشیوخ عبدالقادر گیلانی است و در صحبت شیخ عبدالقادر عزیمت حج نمود بعد از ان گویند چهار نوبت حج کرده بیشتر پیاده بغزا و جهاد بطرف هند و روم رفته و آن درجه یافته ـ حکایت کنند که شیخ در آخر حال زاویه در بیرون شهر اختیار کرده از زاویه خود بیرون نیامدی و بطاعت و عبادت و مراقبت اشتغال داشتی سلاطین و بزرگان و صلحا بزیارت شیخ رفتندی طعامهای لذیذ بجهت شیخ بردندی و شیخ انچه خوردی وانچه قسمت کردی و هرچه باقی ماندی در زنبیلی کردی و آن زنبیل را از روزن بالاخانه آویختی و راه هیزم کشان شیراز از زیر بالاخانهٔ شیخ بودی هیزم کشان گرسنه آن کلیچه و حلوا و بریانها را بی تکلف بکار بردندی گویند که شخصی جامهٔ هیزم کشان پوشیده خواست تا بامتحان آن سفره را یغما سازد چون دست بزنبیل دراز کرد دستش در هوا خشک شد فریاد بر آورد که ای شیخ بفریادم رس شیخ فرمود که اگر هیزم کشی مشقت شب گیر و ضرب خار و آبله دستت کو و اگر غارتگر و دزدی کمند و سلاح و دل سخت کو که بی زخمی بنان درآمدی و در حال دعا کرد و آن سیاه دل سخت عافیت یافت و آن سفره نعمت بدو بخشید در لطائف و ظرائف و نازکی طبع شیخ را درجهٔ عالی بود همواره با مستعدان صحبت داشتی و با وجود استغراق حال با اهل فضل اختلاط کردی و مطایبت و بذله گفتی وفات شیخ در شهور سنه بشیراز در روز اتابک محمد شاه بن سلغر شاه بن سعد زنگی بوده و عزیزی در تاریخ وفات آن شیخ بزرگوار میگوید ـ شب آدینه بود و ماه شوال + ز تاریخ عرب خ ص آ سال + همای روح پاکش شیخ سعدی + بیفشاند از غبار تن پر و بال + از تذکرهٔ دولتشاه ــ

شیخ فرید الدین عطار قدس سره ـ وهو محمد بن ابراهیم العطار النیشاپوری مرتبهٔ او عالی است و مشرب او صافی و سخن او تازیانهٔ اهل سلوک گفته اند در شریعت و طریقت یگانه بوده و در شوق و نیاز و سوز و گداز شمع زمانه مستغرق بحر عرفان و غواص دریای ایمان است شاعری شیوهٔ او نیست بلکه سخن او واردات غیب است و این طریق را بدو منسوب کردن عیب است اصل شیخ از قریهٔ کدکن است من اعمال نیشاپور و شیخ عمر دراز یافت گویند صد و چهارده سال عمر داشت ولادت مبارک او در روزگار سلطان سنجر بن ملک شاه بوده و در شعبان المعظم سنه ۵۱۳ هجری بیست و نه سال در شهر نیشاپور بوده و در شهر شادشاخ هشتاد و پنجسال و بعد از قتل شیخ بسه سال شهر شادشاخ خراب شد بسیاری از اکابر و مشایخ را دریافته و با عارفان صحبت داشته و چهارصد جلد کتاب اهل طریقت را مطالعه نموده و جمع کرده و در آخر حال بمرتبهٔ اهل فنا رسید و منزوی و معتکف شد و عزیزی در باب زلزله که در نیشاپور بود و بکرات واقع شد میگوید ـ اندر سه زمان سه زلزله نازل گشت + بد پانصد و اندا که شد شهر خراب + وان زلزله بار دوم ششصد و سی + وآن زلزله بار سوم هشتصد و هشت + اما سبب توبهٔ شیخ آن بود که پدر او در شهر شادشاخ عطار عظیم القدر و رونق بوده و بعد از وفات پدر او بهمان طریق بعطاری مشغول بوده و دکانی آراسته داشتی چنانکه مردم را از تماشای آن دکان چشم منور و دماغ معطر شدی شیخ روزی خواجه وش بصدر دکان نشسته و پیش او غلامان چالاک بخدمت کمر بسته ناگاه دیوانهٔ بلکه در طریقت فرزانهٔ بدر دکان رسیده و تیز تیز در دکان نگاهی کرد بلکه آب در چشم گردانید و آهی کرد شیخ درویش را گفت چه خیره می نگری مصلحت آنست که زود درگذری درویش گفت ای شیخ من سبکبارم و بجز خرقهٔ ندارم اما خواجه بر خریطهٔ عقاقیر مقید است ع ـ در وقت رحیل چیست تدبیر تو من ـ و از این بازار میتوانم گذشت تو تدبیر انتقال و احمال خود کن و از روی بصیرت فکری در حال خود کن شیخ از سخن مجذوب پیر دردگشت و دل او از خشکی بوی مزور دنیا همچو مزاج کافور سرد شد دکان بتاراج داد و از بازار دنیا بیزار شد بازار بود بازه آر شد در بند سودا فروش سودا در بندش کرد که این سودا موجب طلاق است و مجرب بازمانه و طمطراق القصه ترک دنیا و دنیاوی گرفته بصومعهٔ شیخ الشیوخ العارف رکن الدین اکاف قدس سره رفت که در آن روزگار عارف و محقق بود بدست شیخ توبه کرد و بمجاهدت و معاملت مشغول شد و چند سال در حلقهٔ درویشان شیخ بود بعد از ان بزیارت بیت الله الحرام رفته و بسی مردان حق را دریافته و خدمت کرده و مدت هفتاد سال بجمع نمودن حکایات صوفیه و مشائخ بودی و هیچکس را از اهل طریق این ماده جمع نشده بود در رموز و حکایات و اشارات و حقائق و دقایق کسی مثل شیخ عطار صاحب وقوف نشده و در نهایت بحری بوده آخر و همت او مصروف بر نفی خاطر در گوشه نشسته و در بر روی غیر بسته هزاران ابکار اسرار در خلوتسرای او جلوه ساز بودند و در شبستان او عروسان حقایق و دقایق محرم را از اشعار او از ان مشهورتر است که درین کتاب شرح توان داد و رموز و اشارات او از ان عالی که شمهٔ در حیز کتاب شرح توان داد و شیخ را دیوان اشعار بعد از کتب مثنوی چهل هزار بیت باشد از انجمله دوازده هزار رباعی گفته و از کتب طریقت تذکرة الاولیا نوشته و رسائل دیگر بشیخ منسوب است مثل اخوان الصفا و غیر ذلک و از نظم انچه مشهور است این است اسرارنامه الهی نامه مصیبت نامه جواهر الذات وصیت نامه منطق الطیر بلبل نامه حیدر نامه گل و هرمز سیاه نامه شتر نامه مختار نامه شاهنامه دوازده کتاب نظم است و میگویند چهل رساله نظم کرده و پرداخته اما نسخ دیگر متروک و مجهول است و قصائد و غزلیات و مقطعات شیخ مع رباعیات و کتب مثنوی صد هزار بیت بیشتر است و جهت تبرک و تیمن از قصاید شیخ چند بیت نوشته میشود ـ ای روی در کشیده ببازار آمده + خلقی بدین طلسم گرفتار آمده + یک پرتو افگنده جهان گشته پر چراغ + یک تخم کشته این همه دربار آمده + شیخ در فترت چنگیز خان بدست لشکر مغول اسیر شد و در قتل عام شهید شد و سبب شهادت او آن بود که طوطی روح مبارکش از زندان قفس بدن ملول شد و میخواست که بشکرستان وصال رسد تعجیل قتل خود مینمود گویند مغولی میخواست که شیخ را بقتل رساند مغولی دیگر گفت این پیر را مکش که خون بهای او هزار درم بدهم مغول ترک قتل شیخ کرد شیخ گفت مفروش که بهتر ازین خواهندم خرید شخصی دیگر گفت که این پیر را مکش که خون بهای او یک توبره کاه است بدهم شیخ گفت بفروش که بهتر ازین نمی ارزم آن مغول غضبناک شده آن جناب را در صد سالگی شهید کرد گویند چون گردن او را

زدند او بدو دست سر خود را نگاه داشته بقدر نیم فرسنگ دویده تا آنجا که حال مرقد اوست رسیده شیخ شربت شهادت نوش کرد و بدرجه سعدا و شهدا رسید و کان ذلک فی عاشر جمادی الثانی سنه سبع و عشرین و ستمایه و بعضی سنه اثنی و ثلثین و ستمایه و بعضی سنه ست عشر و ستمایه نوشته اند اما سند شیخ عطار خرقه تبرک از دست سلطان العارفین مجد الدین بغدادی دارد و شیخ عطار در طفولیت نظر از قطب عالم حیدر یافته و کدکن که مولد شیخ است در نواحی زاوه است و پدر شیخ ابراهیم بن اسحق عطار کدکنی مرید قطب الدین حیدر بوده و شیخ عطار حیدری نامه در ایام شباب بنظم آورده چون در ایام صبا هر چند به نسخهای شیخ مانند نیست اما بتحقیق سخن شیخ است و بعضی میگویند که حیدریان آن سخن را بشیخ بسته اند و آن اعتقاد غلط است اما قطب الدین حیدر از ابدال بوده و مجذوب مطلق محققان معتقد حیدر اند مرد صاحب باطن و اهل ریاضت بوده و یکصد و ده سال عمر داشته و بعضی گویند یکصد و چهل سال عمر یافته و از نژاد خانان ترکستان است و پدر او را سالور خان نام بوده و او مجذوب از مادر متولد شده و کرامات و مقامات او مشهور است و در تاریخ سبع و تسعین و خمسمایه رحلت کرده و در زاوه مدفون است و بعضی وفات او را در سنه اثنی و ستمایه نیز نوشته اند —

شیخکان — بالفتح و کاف عربی جمع شیخک که تصغیر مع التحقیر شیخ است — غ

شیخ نجدی — بکسر خای نقطه دار و فتح نون — لقب شیطان است زیرا که چون قریش برای قتل رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم جمع شدند ناگاه شیطان بصورت پیری درآمد چون پرسیدند که کیستی گفت که من شیخم از ملک نجد می آیم و درین مشوره با شما شریکم و گاهی لفظ نجدی تنها باین معنی استعمال کنند — جمال الدین عبد الرزاق — نه خاک تیره بماند نه آسمان لطیف ** نه روح قدس بماند نه نجدی ملعون ** خواجه نظامی — بر نجد شدی ز تیر و حدی ** شیخانه ولی نه شیخ نجدی ** — غ ب

شیخ نظامی — شیخ نظامی گنجوی رحمة الله علیه مولد شریف او گنجه است و در بزرگواری و فضیلت و کمال شیخ زبان تحریر و بیان تقریر عاجز است سخن او را در اسلوب شاعری طلاحتی و آیتی است که صاحب کمالان طالب آمده اند و لقب شیخ نظام الدین ابو محمد بن یوسف بن مؤید است و بمطرزی مشهور شده و شیخ برادر قوامی مطرزی است که یکی از استادان شاعران بوده و قصیده میگوید که تمام صنایع شعری در آن مندرج است و اتابک قزل ارسلان آرزوی صحبت شیخ بوده و بطلب شیخ کس فرستاد عرض نمودند که شیخ منزوی است و با سلاطین و حکام صحبت نمیدارد اتابک از روی امتحان بدیدن شیخ رفت شیخ از روی کرامت دانست که از روی امتحان می آید و بچشم حقارت بشیخ می نگرد شیخ از عالم غیب شمه بچشم اتابک نمود اتابک دید تخت پادشاهانه نموده اند از جواهر و کرباسی دید که صد هزار چاکر و سپاهی و تجمل پادشاهانه و غلامان با کمر مرصع و حاجبان و ندیمان بر پای استاده و شیخ پادشاهانه بر تخت نشسته چون چشم اتابک بر آن عظمت و شوکت افتاد مبهوت شد و از روی تواضع متوجه است که قدم شیخ را ببوسه شیخ از عالم غیب بشهادت دید که پیرمردی حقیر بر در غاری نشسته و دوات و قلمی و مصحفی و مصلای و عصای و کاغذی چند پیش شیخ نهاده است بتواضع دست او بوسید و اعتقاد او نسبت بشیخ درجه عالی یافت و شیخ نیز گوشه خاطری بدو حواله کرد و گاه گاهی بدیدن اتابک آمدی و صحبت داشتی و شیخ بیان این حال درین بیت میگوید — گفتم تو مسعی همچو زمین پای بدیدم آسمان برخواست از جای ** و شیخ از مریدان اخی فرخ زنجانی است قدس سره و دیوان شیخ نظامی سوای خمسه بیست هزار بیت است غزلیات مطبوع و موشحات مصنوع چون قصه خسرو و شیرین بالتماس قزل ارسلان نظم کرد چهار دیه معمور در وجه صله آن کتاب بشیخ بخشید و شیخ شکر آن انعام میگوید — نظر بر حمد و بر اخلاص من کرد ** ده حمدونیان را خاص من کرد ** و این قطعه از اشعار شیخ است — جهان تیره است و ره مشکل جنیبت را عنان درکش ** زمانی رخت هستی را بخلوتگاه جان درکش ** کلاغان طبیعت را ز باغ انس بیرون کن ** همایان سعادت را بدام امتحان درکش ** چو خاص الخاص جانان گشتی ز خلوت پای بیرون نه ** هزاران شربت معنی بیکدم رایگان درکش ** گرانجانی مکن هرگز تو در بزم سبکروحان ** چو ساقی گرم رو باش و سبک رطل گران درکش ** چو مست حلقه گشتی ملک را خیمه بر هم زن ** ستون عرش در جنبان طناب آسمان درکش ** خط تقییش بتقدیم می رو چو انگشتی بی بصر می بین ** حدیثش بی زبان بشنو شرابش بی دهان درکش ** نظامی این چه اسرار است کز خاطر برون داری ** که کس رمزت نمیداند زبان درکش زبان درکش ** وفات شیخ نظامی در عهد سلطان طغرل بن ارسلان در شهور سنه سبعین و خمسمایه بوده و مرقد شیخ در گنجه است و در روزگار شیخ خمسه را جمع نکرده بودند و هر یک داستان جدا جدا بود بعد از وفات شیخ این پنج کتاب را در یک جلد جمع کردند و فضلای آن کتاب را خمسه نام نهادند — از تذکره دولت شاه —

شیخوخة — بالفتح ع پیر گردیدن و خواجه شدن و شیخوخیة و شیوخیة و شیوخة مثله — ا

شید — بالفتح بروزن قید بمعنی مکر و فریب بالکسر و یای مجهول بمعنی روشنی و بمعنی آفتاب از برهان و بالکسر بیای معروف در عربی آنچه دیوار را بدان اندایند مثل آهک و گچ و بالفتح گچ و جز آن اندودن دیوار — غ

شیدا — بالفتح ف یعنی آشفته و دیوانه معروف است — ن

شیداب — بروزن تیزاب نام حکیمی بوده از فرزانگان ایران و او مردی طبیب بوده در آخر دولت ضحاک ظاهر شده و او گفته مبدا اول یعنی واجب الوجود عبارت از خاک است و از خشکی خاک آتش افروخته شد و از آتش اختران و آسمانها پیدا شدند و از سردی خاک آب برآمد و از تری آب هوا و چون این چهار در هم پیوستند موالید پدیدار گشت و جمعی که پیرو او بودند شیداییان گویندشان

شیداسپهید — ف بمعنی روان بخش است که بعربی روح القدس خوانند — ن

شید الله — الواو در لفظ شئ الله تصرف کرده شید الله میگویند یعنی دیوانه خدا — ب

شیلان — بکسر اول بروزن شیلان ف خوان طعام و نعمت را گویند — سا

شیدان شید — ف یعنی نور الانوار و شید ناب یعنی نور محض شید ریزان یعنی نور فیاض — ن

شید اهرمن — ف ترجمه نور شیطان است

که کنایه از خیالات زشت و تخیلات باطله است - ن

شیدائی - بالفتح. ف. دیوانگی و شوریدگی و آشفتگی - ل

شید رنگ - ف. نام یکی از پهلوانان قدیم بوده که بصفت دانش و بینش آراسته گردیده ظهور او در دولت ضحاک بوده و در پیش او عزت داشت و او مردم را بآئین خویش میخواند و جمعی پیروی کردند عقیدهٔ وی این بوده که طبیعت پروردگار جهان و جهانیان است و موجودات مانند گیاه اند که بروینده و بریزند و باز برآیند تا باشند چنین باشد - ن

شیدگی - بکسر اول و ثالث و فتح کاف. ف. نور قاهر یعنی قهر کننده و شکننده مراد است از دساتیر نقل شده - ن

شید وش - بروزن بیهوش. ف. نام پسر گودرز است و برادر گیو بوده و نام یکے از متاخرین حکمای پارسیان نیز بوده چنانکه گفته اند ع شیده وش تا زد کمین بر کرانه شد + گر چشمه خانه بود دلبر ز ود خانه شد + ن

شیده - بالکسر. ف. همان شید یعنی آفتاب و نام پسر افراسیاب که در دست پسر کیخسرو کشته شد و نام حکیمی که برای بهرام گور هفت عمارت ساخت و شهر آمل بجائزه گرفت - ن

شیدی - بالکسر و یای معروف. ف. لقب حبشیان از ینجهت هر حبشی را شیدی گویند - غ

شیذاره - بالکسر و ذال معجمه بالف کشیده و فتح رای مهمله. ع. مرد صاحب غیرت - م

شیذبان - بفتح یکم و ضم سوم که ذال معجمه است. ف. بمعنی گرگ - ضک

شیذر - باول مکسور و یای مجهول و ذال منقوطه. ف. نام ایزد یکتا است حکیم عنصری بلخی گفته ع تو ائی آن داور محکم که از دانش نبی آدم + بیار امید در عالم چو مومن در حق شیذر + و صاحب جهانگیری گفته آنرا شیذیز نیز گویند - ن

شیذر - کحیدر. ع. شهری است و کواب - م

شیذمان - بالفتح و ذال معجمه مضموم. ع. بمعنی گرگ درنده مطلق یا نوعی از گرگ - م

شیذمانه - بالفتح. ع. ناقهٔ جوان تیزرو - م

شیذیو - بکسر اول و ذال نقطه دار بروزن زهگیر. ف. بمعنی شیذر است که یکی از اسمای آلهی باشد - سراج

شیر - باول مکسور و یای مجهول. ف. معروف است که بعربی اسد گویند و برج اسد را نیز گویند - شیخ فرید الدین عطار گفته ع شیر عشقش چو پنجه بگشاید + عقل را طفل شیرخواره کند + و ثریان غزره چهره خزان ترق چنگال از صفات او دیگر بمعنی شیر است که میخورند و باین معنی بیای معروف است نه مجهول و این ترجمهٔ لبن است و استادان شعرا این دو یا را با یکدیگر قافیه نمیکنند و فرق میگذارند - مولوی گفته ع کار پاکان را قیاس از خود مگیر + گرچه باشد در نوشتن شیر شیر + هست یک شیری که آدم میدرد + و آن دگر شیرے که آدم میخورد + و شیر تاب از صفات و شکوفه از تشبیهات اوست چنانکه در مبحث شکوفه بستن گذشت - و نیز شراب ظهوری ع مستی این هنگامها گیر دبرا یم هر زمان + شیر صد میخانه سر بنهاده در جامم هنوز + از ینجاست که شیرخانه بیای معروف شرابخانه را گویند جلال اسیر ع گردش چشم مست نازرا نازم + باد او شیرخانهٔ دل ما + - ن ب

شیرابه - بیای معروف. ف. خشخاش را گویند - ف

شیر آبی - ف. کنایه از نهنگ - ب

شیراز - ف. شهری است مشهور معمورهٔ عمرو لیث و آنرا بجوف شیر تشبیه کرده اند چنانکه اهواز را بجوف آهو و در عهد عضد الدوله دیلمی آباد شده اکنون بسبب لرزهای پی در پے آبادیش نقصان یافته و برخی گفته اند بانی آن شهر شیراز بن تهمورس بوده بعد از خرابی عمرو لیث و باز آنرا تعمیر کرده و بمعنی دوغی که شبت در ان کنند و در مشکی یا کیسهٔ آویزند و ماستینه گویند و معنی آن چیزیکه از شیر ساخته باشند لیکن در عربی نیز استعمال کرده اند و شواز جمع بران بسته اند سوزنی گفته ع بطاعت ار نه نهد بنده تر اگردن + بکوبند کرمان بروی نان شیراز + و چون بند امیر عضد الدوله بربالای آن شهر و قریه گره که جره معرب آنست در زیر واقع شده - شاعر گفته ع زنهار لب شیراز گشایش مطلب + کز زیر گره دارد و از بالا بند + و آل و باده و شراب و شیشه اینجا شهرت دارد - ب

شیرازه - ف. آنچه مجلدان بعد از جزوبندی کتاب در اطراف اجزا با بریشم رنگین دهند و بر کنار چیزها دوزند و با لفظ زدن و کردن و ساختن و بستن و ریختن و فروختن و از هم کنده گشتن و از هم گسستن مستعمل - ملا تشبیهی ع که این مصحف حسن است کین توریت خوانی را + از و شیرازه از هم کنده گشت اوراق ابتر شد مرزا صائب ع شیرازهٔ مجموعهٔ گلزار فرو ریخت + سنبل چو سر زلف پریشان بهوا رفت + وله بغیر از خط که پیچیده است بر روی دلاویزش + که مصحف را دگر شیرازه از زنار میسازد + وله ع اینقدر شور جنون در قطره می بوده است + موجهٔ بلیا بیم شیرازه زنجیر ریخت + وله ع آنکه با شیرازه دارد کهنه اوراق مرا + بار ها شیرازهٔ دیوان محشر بوده است + محمد عرفی ع تا شاه علم و عملش چهره نیفروخت + شیرازهٔ مجموعه نه بستند کرم را + درویش واله هروی در مدح مکهٔ معظمه ع بس ز الطهای محترم کرد + شیرازهٔ حادث و قدم کرد + مرزا معز فطرت ع لکن گویا بعرض مدعا یارب زبانم را + ز خاموشی بزن شیرازه اوراق فغانم را + ظهوری ع ز ظهوری در دکن شیرازه در دیوان مدح + بهر دیوان غزل خود الشیراز افگنم + - ب

شیرازه کاشدن - ف. کنایه از فراهم آمدن - ب

شیرازه گیر - ف. میرزا صائب ع طول امل چه رشته که برهم نتافته است + شیرازه گیر نیست دریغا کتاب عمر - ب

شیرافگن و شیرانداز - ف. کنایه از مردم قوی و پرزور - ب

شیر البشر - کنایه از حضرت رسالت صلواة الله علیه و آله است - سر

شیران پولادخای - ف. کنایه از دلیران و بهادران است و در بعضی از فرهنگها کنایه از اسپان پرزور مرقوم است - ن

شیرانداز - بیای معروف - ف. کنایه از پستان پرشیر است و بیای مجهول بمعنی اندازندهٔ شیر است - رض

شیراندام - بیای مجهول. ف. کنایه از جوان فراخ سینه نازک میان چنانچه پهلوانان و کشتی گیران میباشند - میر نجات ع باز دل برده زمن پرفن باتدبیرے + شیر اندام بتے نوخط کشتی گیری + سلیم ع کدام دل که نشد صید این سیه چشمان + فغان ز صید و غزالان شیر اندامش + - ب

شیرآوسا - ف. حیوانی که شیر دهد - فر

شیراوژن - ف. بروزن و معنی شیرافگن است که بمعنی مردمان شجاع باشد و در لغت اوژن گذشت - ن

شیربا - بیای معروف بای موحده بالف کشیده ف. بمعنی آش شیر است که آنرا شیر برنج گویند و با بمعنی آش است - ن

شیربالش - بیا مجهول. ف. نقش شیر که بر تکیه سر کنند - انوری ~ لاف نسبت زند حسود و لیک * شیر بالش نشد چو شیر عرین * - ب

شیربان - بیای مجهول. ف. معروف است و در لغت ترکی بمعنی گل سوسن گفته اند - ارزقی گفته ~ گاو چشم دلبر شوخ کشاد * چشم بر شیربان شیرآغال * - ن

شیربخشیر - بفتح بای ابجد و سکون خای نقطه دار و شین قرشت بتحتانی کشیده و برای بی نقطه زده. ف. نام بیخی است دوائی و آنرا از هندوستان آورند طبیعت آن گرم و خشک است - ماک

شیربرف و شیربرفی و شیربرفین - ف. صورت شیری که اطفال از برف در راهها سازند و اسپان از دیدن آن رم خورند و این رسم اکثر در شهرهای سردسیر رواج دارد چنانکه از اهل کابل وغیره بتحقیق پیوسته - ملا طغرا ~ چه غم آن پردلان از این شکرف * نمیترسد پلنگ از شیر برفی * محمد سعید اشرف ~ تا اسد بر آسمان هم شیر برفین گشته است * گرده زور برف در اجرام علوی نیز کار * واله هروی ~ گر نام دوزخ آب گردد زهره زاهد * که باشد بیم از آتش بچو شیر برفین را * صائب ~ سرپنجه با شیر آزردن کار عقل نیست * عقل است شیر برف و شراب آفتاب * - ب

شیربرنج - بیای معروف و کسر بای موحده و فتح رای مهمله. ف. نوعی از طعام معروف - ش

شیربریدن بچه از چیزی - ف. کنایه از بازگرفتن طفل از شیر مادر و بچیز دیگر خوگر دانیدن - شفیع اثر ~ گذشت عمر شدم والا طفلی که بریده * مادر ز شیر خون دل عاشق تیز * ...

شیربیله - ف. شیر ابتر شده - شفیع اثر ~ مزن بتیغ کسی را که نیست مایه درست * که خود بخود شود ...

اجزای او بریده چو شیر * - ب

شیربساط - بکسر موحده. ف. نقش شیر که بر بساط کنند - انوری ~ شیر فلک آن شیر سرابرده دوران * در مرتبه با شیر بساطت نچخیده * ب

شیربها - بیای معروف. ف. چیزیرا گویند از نقد و جنس که داماد پیش مادر عروس فرستد و در معنی قیمت شیر او است بترکی تساچق بهندی بری گویند - حکیم خاقانی گفته ~ عروس عافیت آنگه قبول کردم * که عمر ابتش بها دادمش بشیر بها * - ن غ

شیرپشمین - بفتح بای فارسی. ف. صورت شیر که از پشم سازند - مولوی معنوی ~ شیر پشمین از برای کد کنند * بوسلیمی القب احمد کنند * ب

شیرج - بروزن ایرج. معرب شیره است که روغن کنجد باشد و بعربی دُهنُ الحَل خوانند با حای بی نقطه - ر

شیرجامه - بروزن زیرجامه. ف. پستان زنان و حیوانات دیگر باشد و کاسه و پیاله را نیز گویند که شیر دران کنند - ر

شیرچتر - بیای مجهول و فتح جیم فارسی. ف. نقش شیر که بر چتر کنند - انوری ~ سلطان سلاطین که شیر چترش * در معرکه سلطان شکار باشد * -

شیرچرخ - بیای مجهول. ف. کنایه از برج اسد - ب

شیرحاجی - بحای حطی و الف کشیده و کسر جیم. ف. حصاری که بر دور حصار درون باشد از کتب تواریخ معلوم شد در نسخه مخلص دیوار مستحکم که گرد قلعهای جنگی کشند - میرزا عبد الغنی قبول ~ حامی دین محمد حیدر خیبر کشاست * قلعه شرع متین را غیر حاجی مرتضی است * محسن تاثیر ~ از جز حسن مولد بنارستان باشد * بگیر اول ازین قلعه شیر حاجی اب ...

شیرحوض - بحای حطی. ف. صورت شیری که بکنار حوض سازند تا آب از دهانش برید - سلیم ~ چون بعهد مشرب گذرد نخچیر در باد تهنگ * در دهان او روان گردد چو شیر حوض آب * خواجه سلمان ~ شیر گردون پیشه گر بدمر غزارت بگذرد * از صفای خیر حوضت آتش آید در دهان * - ب

شیرخام خوردن - بیای معروف. ف. کنایه از تغافل کردن و بی شعوری نمودن - نورالدین ظهوری ~ گرچه شیر خام خورد است آدمی من پخته ام * گرم خون بود ست دایه داده شیر دیگرم * ب

شیرخدا - ف. ترجمه اسد الله یکی از القاب علی کرم الله وجهه - غ

شیرخشت - بیای معروف و ضم خای معجمه و سکون شین معجمه و تای مثناة فوقانی موقوف. ف. شبنمی است که بر نوعی از درخت نشیند و آنرا گرفته در دواها بکار برند و مایل بشیرینی است و بعضی گفته اند صمغی است که از درخت مخصوص گیرند و حق آنست که در کوهستان هرات درختی است که آنرا کیشر خوانند و هم درختی است شبیه بان که آنرا کبیر خوانند صمغی که از درخت کشر حاصل آید پس از حذف کاف تازی و واو آنرا شیرخشت خوانند وانچه از درخت کبیر گیرند بعد از حذف کاف و واو از لفظ کبیر و آنرا بیرخشت خوانند و عوام رارا بدال بدل نموده بید خشک خوانند و در بعضی کتب طبیه آمده که خوشت بضم واو و خای معجمه و سکون شین و تای مثناة فوقانی بمعنی مطلق صمغ بود پس شیرخشت بمعنی صمغ شیر مانند بود بواسطه سفیدی آن و گفته اند خشت مرادف است با خشک و مؤید آنست که تازیان این دوا را اللبن الجامد خوانند یوسفی طبیب گفته ~ گر مزاج تو بود سخت و درشت * بامدادی چند میخور شیرخشت * شیخ سعدی گفته ~ علام آبکش باید و خشت زن * بود بنده نازنین مشت زن * والله اعلم - ن

شیرخشخاش - ف. افیون را گویند - فر

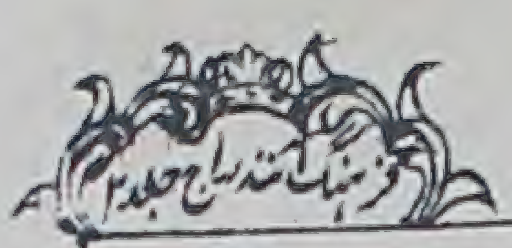
شیرخشک - ف. بالا گذشت - ر

شیرخوار و شیرخوره - ف. طفلی که شیر خورد - فر

شیرخوان - ف. نام جائی - حکیم فردوسی ~ ببردند ضحاک را بسته خوار * به پشت هیونی برافگنده زار * همی راند زینگونه تا شیرخوان * جهان را جوان شنوی شیرخوان * ب

شیرداغ - بتای مجهول بدال مهمله. ف. جامه پشیمان آستین کوتاه را گویند - ر

شیردان - ف. چیزی است مثل کدو که گوسفند را در بالای شکنبه می باشد و نخیر از شکنبه است و آنرا کیپا پزان ...



پر از گوشت و مصالح و برنج کرده میفروشند و در عرف هند چسته گویند که از آن شیر بسته میشود - محمد قلی سلیم ؎ دایه در کودکی بدامانش * شیر دان داده جای پستانش * میرزا طاهر وحید در تعریف کله پز ؎ چو باد نشسته است عاشق بخوان * بگنجیده در پوست چون شیر دان * بسحق اطعمه ؎ ترسم که شیر دان بخودش پرده در شود * وین راز سر بمهر بعالم سمر شود * ب

شیر دان برگشتن - ف . از بعض لغات شنیده شد که چون کسی با کسی نزاعی دارد بگوید برو و اگر نه شیر دانت بر میگردانم درین صورت کنایه از واژونه آویختن باشد و آن عبارت از تعذیب و شکنجه است پس شیر دان گشتن لازم این باشد - میر یحیی شیرازی ؎ بر سر خوان چو جلوه گر گردد * شیر دان طعام بر گردد * ب

شیر درفش - ف . نقش شیر که بر درفش باشد صاحب تذکرهٔ دولت شاهی ؎ ز شیر درفشش درخشان ظفر * چو در خانهٔ شیر تابنده خور * ب

شیر در قرابه - بقاف بر وزن خرابه . ف . نوعی از رنگها و آن نیلی مایل بسفید است - محمد قلی سلیم ؎ در هوائی تو چاکها دارد * جامه شیر در قرابهٔ صبح * - ب

شیر دل - ف بمعنی شجاع و دلیر آمده است - میر خسرو ؎ زین سان که ناوک میزند چشم شکار انداز او * بسیار مرد شیر دل گردد شکار ناز او * ب

شیر دیبا و شیر دیوار و شیر رایت - ف نقش شیر که برین چیزها کنند - خواجه جمال الدین سلمان ؎ خورشید نصرت است بتوفیق کردگار * طالع ز شیر رایت جمشید کامگار * شفیع اثر ؎ چون شد آخر حکمتش در دفع و معجز نما * شیر دیبا همچو گربه استش دریاز یکدگر * ب

شیر زا - بر وزن میرزا - ف دوائی است که خوردن آن شیر زنان شیرده را می افزاید و آنرا بوزیدون خوانند - ن

شیر زبان - بیای معروف چرب زبان و نرم گفتار - فرا

شیر زج - بفتح زای نقطه دار و سکون جیم . ف . شیر خفاش را گویند که مرغ عیسی باشد و بفارسی شپره خوانند و گویند هیچ مرغی شیر ندارد الا الخفاش و غیر مرغ که میگویند همین است گرم و خشک بود و سنگ مثانه را بریزاند اگر بخورند و تاخنه چشم را ببرد اگر در چشم کشند - ر ه

شیر زده - بفتح زای نقطه دار و دال بی نقطه . ف . طفلی را گویند که در ایام شیر خوارگی شیر کم خورده باشد و بدان سبب ضعیف بماند - ر ه

شیر زق - بفتح رابع و سکون قاف . ف . بمعنی شیر زج است که شیر خفاش باشد - ر ه

شیر زن - بیای مجهول . ف . دلیر و شجاع را گویند - شیخ نظامی گفته ؎ منم شیر زن گر توئی شیر مرد * چه ماده چه نر شیر روز نبرد * - ن

شیر زنه - بر وزن نیم تنه . ف . چوبی که بدان مسکه از ماست جدا کنند و آنرا بعربی اِبرنج بالکسر و مِمخضه بکسر میم و فتح خای معجمه گویند - ن

شیر زه - بفتح زای نقطه دار . ف . بمعنی زور و قوت و قدرت باشد - ر

شیر ژیان - ف . معروف و کنایه از شجاع و دلیر - فرا

شیر سپهر - ف . کنایه از برج اسد است و آن یکی از دوازده برج فلک باشد - ر ه

شیرستان - بیای مجهول . ف از عالم گلستان - فرا

شیر سراپرده - ف . نقش شیر که بر سراپرده کنند انوری ؎ شیر فلک آن شیر سراپردهٔ دوران * در مرتبه با شیر بساطت بخیده * - ب

شیرسک - بیای مجهول - ف . خواجه نظامی ؎ گشت کم آن شیر سگ از شیر مرد * مرد در آن غم که جگر گربه خورد * ب

شیر سنگی - ف . صورت شیر که بر سر قبر پهلوانان از سنگ ساخته نصب نمایند و این علامت آنست که او پهلوان بود محسن تاثیر ؎ جز کوهکن نبود کسی پهلوان عشق * بر سر ز بیستون بنگر شیر سنگیش * ب

شیر سوار - ف . کنایه از آفتاب عالم گرد است باعتبار اینکه برج اسد خانهٔ اوست - ر

شیر سیستان - ف . کنایه از رستم دستان - ب

شیر شادروان - ف . تصویر شیر که بر فرش و پرده در میکشند - جمال الدین عبد الرزاق ؎ بلند قدر تو بر چرخ شیر گردون را * بزیر پای سپرده چو شیر شادروان * غ ب

شیر شدن موی - بیای معروف . ف . کنایه از سپید شدن موی که عبارت از ایام پیری است - میرزا صائب ؎ تا پای بر فلک نگذاری ز مهد خاک * مویت اگر چه شیر شود شیر خواره * ب

شیر شرزه - ف . شیر برهنه دندان و خشمگین و قهرناک را گویند و کنایه از حضرت امیر علیه السلام نیز هست -

شیر شرزه غاب - با غین بالف کشیده و بای ابجد زده ف . کنایه از شاه مردان و شیر یزدان علی بن ابی طالب علیه السلام است - ر ه

شیر شکار - ف . شکار کنندهٔ شیر - فر

شیر شنجرف گون - بثانی معروف . ف کنایه از شراب لعلی انگوری است - ر

شیر صبح - بیای معروف . ف . کنایه از سپیدهٔ صبح محسن تاثیر ؎ همان دشن گهر از پاک گوهر می برد فیضی * که شیر صبح را جز پنجهٔ خورشید مبدء و شد * - ب

شیر طاقی - بثانی مجهول . ف کنایه از مردم صاحب غرور و بیدل باشد - نجیب الدین جربادقانی ؎ بشیر طاقی خود غرهٔ نمیرسی * ز روزگار که دارد نهاد و طبع پلنگ * و شیخ عبد الوهاب با ضافت ضبط کرده - ب ر

شیر طلا - ف . صورت شیری که از طلا سازند - قبول ؎ پیش من اگر بهٔ چینی بود بیقدر تر * در زمین هند مردم خوار اگر شیر طلاست * - ب

شیر علم - ف . تصور شیر که بر جامهٔ علم دوزند برای قبول غلبه و هیبت ناظرین - مولوی معنوی ؎ ما همه شیران ولی شیر علم * حمله شان از باد باشد دمبدم * ب غ

شیر غرّان - بفتح غین معجمه و تشدید رای مهمله . ف . شیر هیبتناک و کنایه از دلیر و شجاع - فس

شیر غلط - بیای مجهول و فتح غین معجمه و سکون لام و طای مهمله . ف . نام داو از کشتی که چون حریف را بزمین بیند از ند دست و پا و شکم خود را بطوری بر زمین چسپانیدن که هر چند حریف زور کند لیشت این کس بر زمین نتواند رسانیدن

چو شیر اصلاً به پشت نمی غلطد - میر نجات ؎ شیر غلطنده
ز زور بت سیمین تن ما + شیر غلط است فن ز لبر شیر
افکن ما + - غ ب

شیر فرش - بیای مجهول . ف . نقش شیر که بر فرش
کنند - انوری ؎ بیارگاه تو در شیر فرش ایوان بجای صیت
شرف و فر شیر گردون باد + ب

شیر فلک - بیای مجهول ف . کنایه از برج اسد - مثالش
در شعر سرایرده از انوری گذشت - ب

شیر فلوس - بیای مجهول . ف . صورت شیرے
که در یک طرف فلوس باشد و طرف دیگر نام شهر و این
در صفاهان و شیراز رائج است - نویدی شیرازی ؎
آوردن زر بدست آسان نبود + خوابیده بروے هر فلوس
شیرے + - ب

شیر قالی - بیای مجهول . ف . نقش شیر که بر قالے
منقش یا بافته بود و نیز بر شخصی که پرلاف و گذاف باشد
اطلاق آن کنند زیرا که از وی هیچکاری بر نمی آید - رازی ؎
سید ر پوست با و چه و شود گر موشی ز نسبت مسند و
فرش آنکه چو شیر قالی است + ملا طاهر غنی ؎ فراغتی به نیستان
بوریا دارم + مبادراه درین بیشه شیر قالی را + - ب

شیر قُلّاب - بیای مجهول و ضم قاف . ف . آهنی
باشد که قلندران بر سر دوال کمر دوزند از عالم چپراس آن
اکثر بصورت شیر بود و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته
هندی بکسوا گویند - میرزا طاهر وحید ؎ نیفکند هرگز
برون از دهن به سگ نقش را شیر قلاب من + ب غ

شیرک - بیای مجهول . ف . دلیر و جری بالفظ
ساختن و شدن و کردن مستعمل - ظهوری ؎ بخون غمزه را
عشوات کرده شیرک + ثواب شهید تو چشمک تهاست +
یحیی کاشی ؎ ز افتادن او دلیرک شدم + چو روبه شدا و
بنده شیرک شدم + - ب

شیرک ساختن - بیای مجهول . ف . دلیر ساختن
کسے را - فر

شیرک شدن - بیای مجهول ف . دلیر و چیره شدن غ

شیرک کردن - بیای مجهول . ف . کنایه از دل دادن
و دلیری کردن و مستولی گردانیدن باشد کسی را - ر ک

شیر کنجشک - بیای مجهول . ف . مرغی است
که شکار کنجشک کند و این مجاز است و بانجیر خور معروف
است - امیر خسرو گفته ؎ شکار شیر کنجشک آمد انجیر +
انبیر و چون ز پستان منیجور د شیر + - ن ب

شیر گردون - ف . کنایه از برج اسد مثالش
همانست که در شیر شادروان گذشت -

شیر گرام - بیای معروف . ف . بهگرم و معتدل فر

شیر گیاه - بیای معروف . ف . گیاهی است که چون
آن را بشکنند از آن شیره سپیدی مانند شیر بر آید و در خضابها
بکار برند - ر ک

شیر گیر - ف . بمعنی مست و دلیر است گویند بهرام گور
وقتی در شکار خفته را دید در حالی در قلعه افتاده و کلاغ با منقار
چشم او را بر می آورد یقین کرد مرده است چون معلوم شد
از غایت بیخودی و مستی از خود بیخبر بود بنظر بهرام شگفت
آمده حکم بمنع شراب کرد و مدتی مردم ممنوع بودند الا در خلوت
پنهانی و وقتی کفشدوزی زنی گرفت و از ضعف باه آن را
قوت تصرف نبود برای معالجه قدری شراب کهنه خورده متفکر
این کار از کوچه غوغای بر آمد وی نیز بیرون دوید شیری دید
که زنجیر بگسیخته و بیرون آمده و مردم از آن گریزانند وی از
صورت مستی بر شیر حمله کرد مشتی چند بر بناگوش شیر زد و شیر را
بگرفت و بداشت تا شیربانان در رسیدند چون این قصه
بعرض شاه رسید بخندید و کفشگر را نجواست و از راز
آگاه شد و بجریان حضور گفت شراب چندان باید خورد
که افتد و کلاغ چشم آدمی را بر آورد بلکه آن قدر باید خورد
که مست و شیر گیر شود و این سخن مثل شد و بماند مولوی گفته
؎ بلبلا از مست کرد آن مطرب از شیر گیر + تا که در سازند با هم
نغمه داود را + شیخ نظامی در شیر کشتن پرویز گفته ؎ ز مستی
گرد با شیری دلیری + که نام مستی آمد شیر گیری + - ن ب

شیر گیر شدن - ف . تسلطی یافتن و چیره بیدن -

شیر لعاب - بیای معروف . ف . کنایه از عسل است
که شهد و انگبین باشد - ر ک

شیر لوای - بیای مجهول . ف . نقش شیر که بر لوای
کنند - جمال الدین سلمان ؎ آهوی چشم تو و شیر لوای سلطان +
قلب احباب شکست و صف بدخواه درید + - ب

شیر مال - بیای معروف نوعی از نان - ب

شیرمان - بیای مجهول . ف . مانند شیر - فر

شیر ماهی - بیای مجهول . ف . نوعی از ماهی بزرگ
که از دندانش دسته های پیش قبض و کارد و شمشیر سازند غ

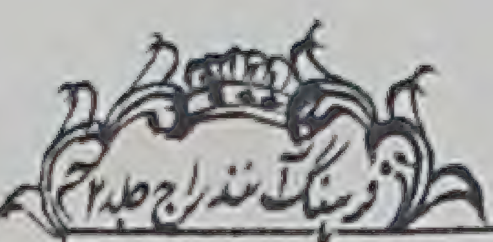
شیر مرد - بیای مجهول ف . کنایه از مردم دلیر و شجاع باشد
فردوسی گوید ؎ چنین گفت با رستم شیر مرد + کز ایدر تدین
خرمی باز گرد + و ارباب سلوک شخصی را گویند که سرد و گرم مجاهدات
در راه عالم ملکوت و جبروت کشیده و تلخ و ترش ریاضات
در مسافرت عالم لاهوت چشیده و از خط نفس فارغ شده
و بذکر خدا مانوس گشته و از بلاها تلذذ یافته و از نعیم هر دو جهان
نفرت گرفته باشد - ر ض

شیر مرغ - بسکون ثالث بیای معروف . ف . مرغ
علیسی را گویند که شیر دهد چه گویند او میزاید و بچه خود را شیر
میدهد و بکسر ثالث کنایه از چیزیکه تحصیل آن متعذر باشد
بحسب عرف و عادت اگرچه مرغ اصلاً شیر ندارد و از شان
مرغان شیر دادن نیست لیکن محاوره است که گاهی تنها شیر مرغ
گویند و گاهی تنها جان آدم چنانچه گذشت و گاهی هر دو را معاً
استعمال نمایند - محمد صالح ستار ؎ دوش در بزم نظامی بلکار
ساده بود + شیر مرغ و جان آدم تا سحر آماده بود + ملا فوقی
یزدی ؎ در عراق ار کیسه حرصت شود لبریز + شیر
مرغ و جان آدم گر بخواهی خری + - ر ب

شیر مرغزار فلک - ف . بمعنی شیر گردون است
که کنایه از برج اسد باشد - ر ک

شیر مست - بیای معروف . ف . بچه بز و آهو و غیره
که از بسیار خوردن شیر مادر خود مست گردد و اطلاق آن بر غیره
بره من حیث الاشتباه است نه حیث الاستعمال میرزا
صائب ؎ ربط ما با داغ عالم سوز عشق امروز نیست +
سالها شد این سمندر شیر مست آتش است + طاهر وحید
؎ ز طفلی از لب آن شوخ بوی شیر می آید + نخوردم باده
اما شیر مست از بوے میگردم + - غ ب

شیر مگس - بیای مجهول و فتح میم و کاف فارسے



ف . بمعنی عنکبوت است که مگس گیرد - ن

شیرنمد - بیای مجهول و فتح نون و میم . ف . صورت شیری که از نمد سازند . میر خسرو ؎ شه که نه بر تخت تمکین بود * شیر نمد رو به پشمین بود * - ب

شیروان - بروزن ایروان - ف . نام شهری است در آذربایگان بانی آن نوشیروان بوده چون کهنه شده نوازن میان فتنه شماخی اصل و قاعده شیروانات بوده سالها سلاطین شیروان شاهیه در انجا پادشاهی داشته اند و او اخر صفویه انقراض یافت ند - خاقانی شیروانی مداح منوچهر بوده و مردمان بزرگ در هر فن از انجا بعرصه ظهور آمده در معاصرین ما فخر السالکین حاج زین العابدین سیاح صاحب بستان السیاحه و حدیقه السیاحه و ریاض السیاحه بوده و نام قلعه البیت نجوشلون - ن

شیر و سیخ - بیای معروف . ف . کنایه از ناساز و مخالف - عمید لوبکی گوید ؎ چگویم مشتری بر اکر نحوست * سعادت بر دلم شیر و سیخ کرد * سیخ بکسر سین مهمله و فتح بای تازی و آخر خای معجمه بمعنی نمک - ب

شیر و شکر - بیای معروف . ف . قماش ابریشمی راه راه - سلیم در قحطیه گوید ؎ عزیز آنکس که دارد میهمان را * کند شیر و شکر دستارخوان را * -

شیر و شکر بر آمدن و شیر و شکر بودن - ف . کنایه از غایت اختلاط - ظهوری ؎ در شکایت نیستم از بخت شور * زهر او با کام شیر و شکر است * ملا شانی تکلو ؎ کجا بزهر سوالم لب جواب کشاید * شکر لبی که بشیر و شکر بر آمده است * ملا سالک قزوینی ؎ دلتنگی و شگفتگیم شیر و شکر است * چون عفران خزان و بهارم برابر است * - ب

شیر و شلیم - با ثالث بواو رسیده و کسر شین نقطه دار و لام تحتانی کشیده و میم زده . ف . نام شهریست که مسجد اقصی در انجاست و آنرا بعربی بیت المقدس خوانند - سراج

شیرونه - بفتح نون . ف . نوعی از جوشش باشد که بر اندام و روی اطفال بر آید و آنرا بعربی سعفه خوانند و بیماری سر و دماغ و جنون را نیز گویند و مرضی باشد از امراض دواب - ض

شیروی - بروزن نیکوئی - ف . نام پسر خسرو پرویز که بر پدر عاصی شده و بقتل او راضی و مادر او شکر اصفهانی بوده و او را شیرویه نیز گویند - ن ض

شیرویه - با دوم و چهارم فارسی . ف . مثله - ض

شیره - بالکسر بروزن خیره . ف . بمعنی افشرده که بعربی عصاره گویند و شربت قند و مانند آن و بوزه که بنگ داخل آن کنند مولوی گفته ع . نه از شیره نه از بوزه نه از بنگی نه از بخشم * و بزبان ترکی ختای خان چهار و شیره را گویند که بجواجیه مشهور است و شیره نجیت که در برهان گفته بمعنی روغن کنجد است ببای پارسی نیست چنانچه او پنداشته و ببای تازی است و معرب شیره شیرج است و بیشتر شیره را بمعنی شراب استعمال کنند و شراب ساز را شیره چی گویند و بگمز و بخمانه بمعنی شراب و شیره ترکی مینماید و بگمز چی را شیره چی نوشته اند مولوی بمعنی شراب گفته ؎ زنور عقل کل عقلم چنان دنگ آمد و خیره * که زان معزول شد افیون و بنگ و بوزه و شیره * افیون و بنگ و بوزه واضح است معلوم شد که شیره شراب است والله اعلم بالصواب - ن

شیرهٔ انگور - ف . شراب انگوری میر معزی ؎ تا در لب شیرین تو ابدال نگه کرد * بر کف همه جز شیرهٔ انگور ندارد * علی خراسانی ؎ جای آنست که از بهر دل خفیفه ام در پی شیرهٔ انگور بشیراز روم * - ب

شیره خانه - بخای معجمه . ف . شرابخانه و این از اهل زبان بتحقیق رسیده - ب

شیرهٔ سروان - برای مهمله . ف . باصطلاح اطبا شیرهٔ رقیق - میرزا صائب ؎ نیست در چاشنی شیرهٔ جان اینهمه شکی * از سقند ریست که بسیار روان ساخته اند * - ب

شیر هشتن - بیای معروف . ف . حسد خوردن و نیز شیر گذاشتن - غ و شرح سکندرنامه

شیرین - بالکسر . ف . طعمی است مشهور و معروف و نام زن پرویز که بصفت حسن موصوف بوده و فرهاد نیز بروی شیفته و عاشق شده در اشعار شعرا مثل است حتی بسعق اطعمه گفته ؎ من آن نیم که ز حلوا عنان بگردانم * بلکه ترک صحبت شیرین نه کار فرهاد است * از فرهنگ ناصری و در بهار عجم نوشته که شیرین هر چیز یکه نسبت بشیر داشته باشد خصوصاً در حلاوت و نیز کنایه از هر چیز عزیز و مرغوب و خوش آینده عموماً و حرکات و تکلم اطفال خصوصاً محسن تاثیر ؎ تا نباشد راه نسبت نیست آمیزش بکام * بو چون فرزند شیرین خون مادر شیر شد * واله ؎ هر عضو تو شیرین تر از عضو دگر باشد * اما لب جان بخشت حلوای دگر دارد * میرزا صائب ؎ گرچه در شرم و حیا چهره مریم مثل ست * هست رخسار تو صد درجه از وشیرین تر * گلخنی ؎ بکوی او مرا سنگین دلان دیدند و غوغا شد * که عاشق پیشه شیرین تر از فرهاد پیدا شد * نظر بمعنی قحط نان نان شیرین گویند حکیم خاقانی گفته ؎ گفتم که در ان دیار پرشور * نان شیرین بود و آبها شور * و زمین صالح میرزا صائب ؎ میکنم از تر زبانی دشمنان را مهربان * میکند شیرین زمین شور را باران ما * و برین قیاس شیرین آمدن و شدن در چشم کسی و شیرین افتادن کار میرزا صائب ؎ کوهکن در بیستون چون تیشه سر بالا نکرد * کار چون شیرین فتد خود کار فرما میشود * ملا طغرا در هجو بخت خود گوید ؎ بدین شوری انگیخت با من لبی * که شیرین نیایم بچشم کسی * میرزا صائب ؎ تا چو زنبور عسل در چشم هم شیرین شوند * به که باشد خانهای دوستان از هم جدا * واله ؎ چو طمع شیرین شدت در جای و نا جای ای عزیز * هم نگون پیش سنخی هم پیش دون باید شدن * واله ؎ دیده آخر که چون ریزند دینار و درم * آنکه خواهی چار و ناچارش نگون باید شدن * -

شیرین ادا - ف . خوش سرا و خوش بیان و فصیح فرما

شیرین آمدن و شدن در چشم کسی - ف . در لفظ شیرین مع شواهد مرقوم شد - ب

شیرین باف - بموحده بالف کشیده و فای زده . ف . نام قماش لطیف و در هند میتها گویند بمیم و تحتانی معروفه و تای هندی مخلوط التلفظ بها و الف در آخر ظهوری در مینا بازار در تعریف بزاز آورده - نثر - شیرین باف لعل نوخطان متاعی است گرد کساد بر نشسته - ب

شیرین بودن خون - ف . لذیذ و مرغوب بودن عبدالله وحدت قمی ؎ خون شیرین ست وحدت را خدا آسان کند * باز مشکل شد که با ما تیغ نازش خو گرفت * - ب

شیرین بودن شمار و متاع و طمع - مخلص کاشی ؎ مرا از ان لب نوخط نجنده مفروش * که نیچر و ز دگر این متاع شیرین ست * میر خسرو ؎ کسی کز دام

شیرین شد شمارش ✦ همیشه تلخ باشد روزگارش ✦ ب

شیرین بهانه - ف . میرزا صائب ے عشاق را لب طمع از بوسه بسته است ✦ از لب و دهان تنگ تو شیرین بهانه است ✦ و له ے هر دم هزار بوسه طلب بگفتگوی ✦ وا میکند ز سر لب شیرین بهانه اش ✦ ب

شیرین پیسه - بباء فارسی . ف . از اسمای محبوب است . ب

شیرین تبسم و شیرین تکلم و شیرین حرکات و شیرین خرام و شیرین دهان و شیرین زبان و شیرین سخن و شیرین سوار و شیرین سوال - ف هر کدام معروف - صائب ے صائب ز نغمهٔ تو شکر زار شد جهان ✦ گفتار حق ز خامهٔ شیرین زبان تست ✦ و له ے شیرین تبسمی که مرا راه دل نداده است ✦ از موم مهر تر دهن انگبین زده است ✦ و له ے نه از خط شیر شد لب شیرین تکلم را ✦ که از دلبستگیها حرف گرد آن دهن گردد ✦ و در تعریف نیشکر و له ے رسد گر باین سبز شیرین خرام ✦ نگردد دگر کاسنی تلخکام ✦ میرزا معز فطرت ے شیرین حرکات تست زبس جلوهٔ نازت ✦ زنبور عسل میکند آن سومی میان را ✦ خواجه شیراز ے شکر شکن شوند همه طوطیان هند ✦ زین قند پارسی که به بنگاله میرود ✦ حافظ ✦ که نگار خوش شیرین حرکاتم دادند ✦ میر خسرو ے شیرین سوار من چه خبر دارد از جهان ✦ مسکین کسی که بنیدش از دور در جهان ✦ ظهوری ے وه چه خوشها در دل شیرین سوالان میکنند ✦ تا جواب تلخی از لبهای شکر خا دهند ✦ ب

شیرین شدن لب - مزهٔ شیرینی بلب نسبت ندارد زیرا که ذائقه در دهان و زبان است و کام و زبان و دهان شیرین گویند نه آنکه گویند در فلانچیز لب شیرین شد پس کنایه از تبسم نمودن و ترم خندیدن باشد - محمد عرفی ے اگر نه مصدر ذاتت بود چگونه قضا ✦ لبش ز زمزمهٔ کن فکان شود شیرین ✦ آصف خان جعفر در مثنوی شیرین خسرو ے صنم را زان خجالت دیگران شب ✦ بشکر خندهٔ شیرین نشد لب ✦ ب

شیرین شمایل و شیرین صریر - ف . ابوطالب کلیم ے کار کلیم باشد آنجا نگس پرانی ✦ هر جا که دلربائی شیرین شمائل افتد ✦ ملا طغرا در تسمیه گوید ے آن آهنین کلک شیرین صریر ✦ که صولتش شکر ریخت در جوی شیر ✦ ب

شیرین صنوبر - بصاد مهمله . ف . از اسمای محبوب است . میر معزی ے چهرهٔ من چین گرفت از جور آن شیرین نگار ✦ قامت من خم گرفت از زلف آن شیرین صنم ✦

شیرین طبع - ف . نیک رفتار و خوش وضع و نیک کردار - فس

شیرین فسانه و شیرین قبا - ف . امیر حسن دهلوی ے قد چون نیشکرش را آسمان ✦ رونق شیرین قبائی مید هد ✦ ب

شیرینک - ف . مصغر شیرین باشد و نوعی از جوشش هم هست که بر اندام و روی اطفال بر می آید و بعربی سعفه میگویند - س ا ک

شیرین کار - ف . کنایه از مسخره باشد و شخصی است که سخنان طرفه میگفته باشد و کارهای خوب از دستش بر آید و ایضاً بمعنی قناد - میرزا صائب ے می نماید تلخی بادام آخر خویش را ✦ گرچه شیرین کار او را در شکر پنهان کند ✦ و هم برین قیاس شیرینی کار - هم او گوید ے بیستون گوهکن خواب فراغت تلخ کرد ✦ زود می پیچد بدل کاریکه شیرین مشود ✦ شفیع اثر ے در نظر از حسن سعی خویش دارد یار را ✦ هیچکس در عشق چون فرهاد شیرین کار نیست ✦ ب

شیرین کاری - ف . کار را بوجه احسن انجام دادن

شیرین کردن بادام - ف . کنایه از شکر پوش کردن آنرا - مخلص کاشی ے همچو آن بادام تلخی کز نمک شیرین کنند ✦ عاشقان ز دلخوشی از خندهٔ او داده اند ✦ ب

شیرین کردن خواب - و جز آن بر کسی شیرین کردن در نظر چیزی را - میرزا صائب ے گوشه گیر از چشم خلق شیرین کرده است ✦ خال مشکینی که در کنج دهان یار ماست ✦ و له ے چنانکه شیر کند خواب طفل را شیرین ✦ فرود غفلت من از سفید مویها ✦ و له ے در نظرها میکند شیرین تر از تنگ شکر ✦ کلک صائب در حدیث شکرین آئینه را ✦ و له ے در غم لبها من گوئی بمیر ✦ مرگ را بر بنده شیرین میکنی ✦ ب

شیرین کردن دهن کسی - ف . کنایه از رشوت دادن و کارسازی کردن چنانچه گذشت - ب

شیرین کردن زمین را - ف . صائب ے میکنم از تر زبانی دشمنان را مهربان ✦ میکند شیرین زمین شور را باران ما ✦ - ب

شیرین کردن لب - ف . سعدی از شیرین شدن لب که گذشت و تحقیق لین هم از همان اصطلاح باید کرد - ب

شیرین کلام و شیرین گذار و شیرین گفتار و شیرین گوار - ف . میرزا صائب ے تا ز آئینه شبرنگ نیاید بیرون ✦ متکلم نشود طوطی شیرین گفتار ✦ میر خسرو ے من آن سرچشمهٔ شیرین گوارم ✦ که آب زندگانی نام دارم ✦ ب

شیرین لب و شیرین مشرب و شیرین نفس و شیرین نگاه - ف . ملا طغرا ے ز هجران دو بادام دلم شیرین نگاه ✦ بقنادی نشسته صد دستگاه ✦ شیخ شیراز ے یکی گفت این نوع شیرین نفس ✦ درین شهر سعدی شناسیم و بس ✦ - ب

شیرینه - بروزن دیرینه . ف . جوششی که بر اندام طفلان بر آید آنرا شیرین و شیرونه و شیرینک گفته اند

شیرینی - ف . معروف . و در شیرینی پیغام و افسانه و مانند آن کنایه از خوش آیندگی است - میرزا صائب ے وعدهٔ بوس آرزوی تشنه را در خواب کرد ✦ دید این طفل را شیرینی افسانه بست ✦ - ب

شیرینی خوران - ف . جشنی که در وقت معتبر نمودن نسبت عروس و داماد پیش از کتخدائی کنند و در عرف هند آنرا منگنی خوانند و این همان شربت خوردن است که گذشت - سعید اشرف ے چو عقد گفتگو بستی ما را ✦ شدی جان صرف شیرینی خورانش ✦ - ب

شیرینی خون - ف . دلیل اعتدال خون است - ب

شیرینی شنبه - ف . رسم است اهل ایران که روز شنبه صبح از خواب بر آمده قدری شیرینی خورند و بحضار قسمت کنند بزعم آنکه اگر این روز بعیش بگذرد تمام هفته بخوشی سر آید و الا فلا - شفیع اثر ے معلم دارد آنگین فلک باز زیر دستانش ✦ ز دهر شیرینی شنبه ز چین جبهه

طفلان را * - ب

شبیز - بالکسر و سکون یا و زای نقطه دار. ف. آبنوس و گفته اند چوبی است که از آن کمان سازند و ازین سبب بر کمان نیز اطلاق نمایند ؎ چو با تیغ نزدیک شد ریو نیز * بزه بر کشید آن خمانیده شبیز * فردوسی ؎ ز دیبای خسروانی چار صد تخته نیز * همان تختها کرده از چوب شبیز * - ت

شئیز - کلتف. ع. جای درشت سنگریزه ناک شأز بالفتح مثله - ا

شیزی - بالکسر و القصر. ع. بمعنی شبیز است که چوبی است سیاه که از وی کاسها سازند یا آن آبنوس است یا ساسم بهر دو سین مهمله یا چوب جوز - ا

شیش - بالکسر. ع. شیشاء بالمد لغتی است در شیص و شیصاء - یعنی خرما دانه سخت ناکرده و خرما که دانه سخت نگند - ا

شیشاک - بالکسر یای معروف و حرف سوم شین معجمه و کاف عربی بمعنی بچه گوسفند یکساله در باب چهار تاره و این لفظ ترکی است سندش در شیشک بیاید - غ

شیشک - بر وزن مینجک - ت - بره شش ماهه را گویند - مولوی گفته ؎ گرگ اغلب آنگهی گیرا بود * کز رمه شیشک بخود تنها رود * هم او گفته ؎ ای سنت آورد منت می برم * زانکه منم شیر و تو شیشاک من * شیشک بکسر هر دو شین و سکون یای تیهو را گویند و آنرا شیشاک و شیشو نیز گفته اند - حکیم سنائی گفته ؎ این شیشکگان شاد ازین سنگ آن سنگ * پوینده و مانده مران بیک دو ان را * و آنرا شوشک نیز گویند - ن

شیشگی بند - بمعنی شیشه بند کردن که بیاید - ب

شیشله - بکسر شین اول و فتح دوم. ف. دست و پای سست و بی قوت و آنرا شیک نیز گفته اند ؎ چون برافروزی رخ از باده کله سازی یله * دستهایم شیشک گرد دپایهایم شیشله * - ن

شیشم - باول مکسور و یای معروف و شین منقوطه بمیم زده ف. بمعنی سازی و آوازی است منوچهری گفته ؎ بگیر باده نوشین و نوش کن بصواب * ببانگ شیشم و بانگ افسر سگزی * و صفیر را نیز گویند - ن

شیشو - بکسر اول و ضم ثالث. ف. همان شیشک مذکور کذا فی الادات و در شرفنامه بمعنی تیهو در باب چهار تاره است معنی اخیر نقل از لسان الشعراء لیکن در نسخه کاتب بمعنی مذکور شوشک و شاشک است اما شیشو نیست - ض

شیشه - بالکسر ف. معروف که در آن شراب و گلاب و مانند آن بدارند و سربسته و سرباز و آتش زبان و شیرازی از صفات و انگشت شاخ کمان از تشبیهات اوست ابونصر نصیرای بدخشانی ؎ تاب و رباده جز عارف کراست * کی کشد زاهد کمان شیشه را * ملا طاهر غنی ؎ هر چند که زد شیشه می بر لبش انگشت * بی لعل تو پیمانه بگفتار نیاید * وله ؎ بی می برنگ غنچه نشستیم تنگدل * ساقی ز شاخ شیشه گل پنبه چیدن است * میرزا صائب ؎ بلفظ نازک صائب معانی رنگین * شراب لعلی در شیشهای شیرازی است * و بمعنی شاش و بول مجاز است - خواجه شیراز ؎ آنکه مدام شیشه ام از پی عیش داده است * شیشه ام از چه میبرد پیش طبیب هر زمان * و بمعنی آئینه مجاز است میرزا صائب ؎ شیشه خویش بر و شنگر غربت برسان * تا کجا صبر کنی در تنه زنگار وطن * - ب

شیشه از طاق افتادن - ف. کنایه از افشای راز شدن - مظ

شیشه افتادن - ف. معروف است - ب

شیشه باخزان - بای موحده بالف کشیده و فتح خای معجمه و سکون رای مهمله و زای نقطه بالف کشیده و نون زده. ف. بمعنی سپید - ضک خسا

شیشه باز - موحده بالف کشیده و سکون زای هوز. ف. از عالم حقه باز آنکه بازی بشیشه کند و محیل و مکار و ذو فنون و این مجاز است و بمعنی اول مرزا صائب ؎ از سنگلاخ زرد این شیشه باز من * خندان چو کبک مست زکوه و کمر گذشت * خواجه شیراز ؎ شیشه بازی سرشکم نگری از چپ و راست * گر باین منظر بینش نفسی بنشینی * و نیز کنایه از آفتاب است - بان

شیشه بازی - ف. فنی است از رقاصی که رقاصان شیشه و صراحی پر از آب گلاب بر سر گذارند و رقص بنیاد کنند و با وصف حرکات رقص شیشه از سر نمی افتد و اگر بیجا شود بحرکات اصول بر گردن و بازو بگیرند و نگاهدارند و نیز شیشه بازی بمعنی حقه بازی - شفیع اثر ؎ شکسته بر سرهم انده شوخی و بیباکی * هزاران دل بمشق شیشه بازی شاه نازش * - ب

شیشه بر سر باز از شکستن - سع. افشای راز کردن - صائب ؎ صائب نه پرده داری ناموس شد خلاص * هر کس شکست بر سر بازار شیشه را * - ب

شیشه بر سر کشیدن - ف. مرادف مینا بر سر کشیدن - بهزاد بیگ گرجی دوستاق تخلص ؎ بی سبب کی جام می با شیشه بر سر میکشم * همچو داغ لاله خون از سفینه بر سر میکشم * صائب ؎ بر تنگ ظرفی نمیگردد حریف آسمان * شیشه پر زهر را بر سر کشیدن مشکل است * - ب

شیشه بر سر کشیدن غواص - ف. آنست که غواص وقت غوطه زدن در دریا برای حفظ صورت و پاس دم از تندی و تلخی آب شور چیزی از شیشه ساخته بر سر میکشد و بعد از آن غوطه میزند - سلیم ؎ چو تنگ ظرفان کجا من می بساغر میکشم * همچو غواص گهر جو شیشه بر سر میکشم * ملا طغرا ؎ همچو غواص اگر شیشه بر سر کشم * توانم در عیش در بر کشم * محمد سعید اشرف ؎ جام ساغر کی من غم پیشه بر سر میکشم * همچو غواص گهر جو شیشه بر سر میکشم * - ب

شیشه بر سر کسی شکستن و شیشه بر سنگ زدن و آمدن و در سنگ افتادن - ف. کنایه از منغص شدن عیش و افشای راز کردن هر کدام بمعنی هم و افتراق معنی با یکدیگر جز لازم و متعدی نیست - میر خسرو ؎ در افتاد آنجوان را ساغر از چنگ * در افتد کوهکن را شیشه در سنگ * وحید ؎ بنوعی راز دل را پاس دارم * که میمیرم گر آید شیشه بر سنگ * صائب ؎ گریه شادی ما تلخ نگردد صائب * آسمان شیشه خود گر شکند بر سر ما * - ب

شیشه بر سنگ - ف. کنایه از شکسته و خراب - غ

شیشه برهم خوردن و بریکدگر خوردن - معروف است - محمد قلی سلیم ؎ گر نسیمی بر بساط عشرت ما

بگذرد و شیشهٔ ما بر کید زحرف موج دریا نخورد + میرزا صائب پا بهر جا میگذارم نشتری در خاک هست + شیشه‌های آسمان گویا که برهم خورده است + ب

شیشه بند کردن و شیشه بندی — ف. بکسر انگشت در بن ابهام حلقه کردن و انگشتان دیگر را خم داده بر دهان گذاشتن و آوازی بر آوردن برای خجل ساختن کسی — سلیم — گاه بر ریش سخن از دخل گردد شیشه بند + گاه در کون سخن انگشت بهمین مصرع میکند + ملا طغرا در جواب نامهٔ ایلچی نوشته — نثر و شیشه لاابالیان داد برده — میرزا صائب — شیشه بندان ظرافت بهمین میگفتند + محتسب گر گذرد از در میخانهٔ عشق — ب

شیشه جان — ف. مقابل سنگ جان کنایه از نازک مزاج — میرزا صائب — سالم از سنگلاخ تن یکبار + با همه شیشه جانی آمده ام + وله — از کمان زم برمن زور چندین میرود + شیشه جانیهای من دارد شلائین دست را + وله — هر شیشه جان خزینهٔ اسرار عشق نیست + ناموس شیشه ایست که در بار عشق نیست — ب

شیشه چیدن — ف. معروف است — میرزا بدیع سبزواری — شیشه‌ها چیده ست بر طاق دلم دست امید + گر نه تا سنگی ز نومیدی تماشا میشود + ارادتخان واضح — رفتم بشیشه خانه و چیدم بهم مثال + الوان زجاج پری گلرنگ یکقطار + — ب

شیشه حبابی — بجای حطی و کسر موحدهٔ ثانی. ف. مسیحای کاشانی — در کورهٔ غم شیشهٔ صاف دلم آخر + از جوش تف آبله‌ها گشت حبابی + — ب

شیشهٔ حجّام — ف. شیشه بود که حجامان خون بدان می مکند و در بعضی امراض خالی شیشه باشد و خون دران نباشد واین برای امالهٔ ماده بود و رائج ایران است و در هندوستان این عمل بشاخ گاو و مانند آن کنند و شیشه مطلقا رواج ندارد محمد سعید اشرف — بسکه رنگ خون زحمت باخت در اندام من + کار پستان مینماید شیشهٔ حجام من + وله — برداشته آسمان خون کام مرا + گر دست چنین بزرگ ایام مرا + خون خوردن من چنانکه در طفلی بود + پستان بدهن شیشهٔ حجام مرا +

شیشهٔ حلبی — ف. شیشهٔ که در حلب برای شراب و غیره سازند — جلال اسیر گوید — شکست خاطر ما خانه زاد خاطر ما + گواه نسبت خار الشیشهٔ حلبی است + عرفی — من چه بودم حلبی شیشهٔ لعل صهبا + پای کوبان بکجا بر سر سندان رفتم + از غواص سخن

شیشه خانه — بجای معجمه ف. معروف — ب

شیشهٔ خوناب — ف. کنایه از فلک است — ن

شیشه دار — بدال مهمله ف. معروف — میرزا صائب — زمین از تر کنار او غباری + فلک از کاردانش شیشه داری + — ب

شیشه دل — ف. مقابل سنگدل یعنی شیشه جان که گذشت — میرزا صائب — از دیدن وبیت دل آئینه محرور نجبت + هر شیشه دلی طاقت دیدار ندارد + وله — تو شیشه دل نه‌ای تن بسختی ایام + وگرنه لعل ز کوه و کمر نشود پیدا + وله — من شیشه دلم حوصلهٔ سنگ ندارم + دارم سر صلح و جگر جنگ ندارم + خواجه نظامی در شیرین خسرو — بران شیشه دلان از تر کناری + طلک ابیشه گشته شیشه بازی —

شیشه در جگر شکستن — ف. بیقرار ساختن — ب

شیشه را بند کردن و بند زدن — ف. پیوند کردن — محمد صادق دست غیب رباعی — شوخی که زند شیشهٔ دلها را بند + سوزد ز نجوم هر شبش چرخ اسپند + زد بند بسی شیشهٔ قلیان و نکرد + یکبار دل شکستهٔ ما را بند + — ب

شیشهٔ راه — برای مهمله ف. کنایه از مانع و حائل لیکن مشهور باینمعنی سنگ راه و سد راه است نه شیشهٔ راه که در بیت میر محمد زمان راسخ است — تعلق شیشهٔ راه خرام است + بپای وحشتم این رشتهٔ دام است + — ب

شیشهٔ روزن — ف. شیشه‌های الوان که در تابدانها تعبیه کنند — خواجه آصفی — خانهٔ دل را از بهر دیدنت روشن کنم + روزن آن چشم و عینک شیشهٔ روزن کنم + — ب

شیشه ساز — بسین مهمله ف. معروف — درویش واله هروی — سختی از بهر عدو دارم چو نرمی بهر دوست + شیشه سازی میکنم گاهی گهی آهنگری + میرزا صائب — مدار دست ز مینا و جام در فصلی + که شیشه ساز بود غنچه کاسه گر لاله + ب

شیشهٔ ساعت — ف. شیشه باشد که اوقات و مقادیر روز و شب بدان معلوم کنند چه دو شیشه که دهنهای هر دو باهم ملتصق و از ریگ پر کنند چون ریگ شیشه بالاتمامه در شیشهٔ پائین واقع شده و فرود آید آنرا مدت یک ساعت قرار دهند محمد سعید اشرف — شیشهٔ ساعت هنگامه مستان شده است + بسکه بر ساغر ما سنگ ندامت افتاد + میرزا صائب — غم عالم فراوان است و من یک غنچه دل دارم + چسان در شیشهٔ ساعت کنم ریگ بیابان را + یحیی کاشی — سنتی ز خاکپای تو یابند اگر دو چشم + عمری بهم چو شیشهٔ ساعت بهم دهند + ب

شیشه شکستن — ف. معروف است — طالب آملی — ما شیشهٔ می در شب مهتاب شکستیم + وزین شیشه شکستن دل احباب شکستیم + — ب

شیشه کار — بکاف تازی ف. معروف. امیر خسرو — زین نازکان رعنا گریز خسروا از آنکه + در کوی شیشه کاران دیوانه در نگنجد + — ب

شیشه گر — بفتح کاف فارسی. ف. معروف. ابوطالب کلیم — چشمان تو ترک دل عاشق نتوانند + با شیشه گران کار بود باده کشان را + ب

شیشه گر خانه — ف. کارخانهٔ شیشه سازان. محمد سعید اشرف — شیراز که پر ز شیشه گر خانه بود + از باطن صاف بادهٔ شیرازی است + — ب

شیشه گردان — ف. بمعنی شیشه باز که کنایه از مردم محیل و دغاباز باشد — ب

شیشه گردن — ف. کنایه از احمق و بی خرد — افضل الدین خاقانی — این شیشه گردنان که ازین خیمهٔ کبود + بی نام چون قرابه بگردن طناب شان + ب

شیشهٔ گلدار — بدال مهمله ف. شیشه که گلها دران بنهند مثل غلیانهای گلدار که عالم عالم دیده شده و در نسخهٔ مخلص شیشهٔ گلدار حقهٔ شیشه که دران گلهای شیشه باشد که آن را قلیان گلدار و حقهٔ گلدار نیز گویند — محسن تاثیر — برنگ شیشهٔ گلدار از لطافت تن + شود عیان ز رخش انچه در خیال بود + و نیز بمعنی شیشه که بر اوراق تصویرات و غیره بگذارند تا آسیب نم و غبار بدان نرسد پس اگر ورق مذکور تصویر

تصویرات

ذبجیات داشته باشد آئینه تصویر گویند واگر نقش باغ وبهار داشته باشد آئینهٔ گلزار وشیشهٔ گلزار خوانند واگر گلدار بدال مهمله بود پس معنی شیشه که گلها دران ریخته باشند وآن گلها هم از شیشه بود که در شیشه تعبیه کرده باشند چنانچه حقه های گلدار باشد - ب

شیشهٔ گلزار - بزای هوز. ف. شیشه که دران گلهای الوان غلیانهای گلزار عالم دیده شده بالا گذشت -

شیشهٔ نبات - بنون. ف. شیشه که نبات دران ریزند تا بسته شود محسن تاثیر ـ سنگ هم از من همه شد شیشهٔ نبات + بردم زبسکه حسرت شیرین زبان بخاک + ب

شیشهٔ مه - بفتح میم. ف. کنایه از فلک است و در بعضی از فرهنگها کنایه از ماه مرقوم است - ن

شیشیك - با واو ثانی تحتانی کشیده و بکاف زده. ف. شیشیو باشد که تیهو است - ر ک

شِیْص - بالکسر وصاد مهمله در آخر. ع. خرما که خستهٔ آن سخت نشود یا خرمای خسته ناسبته شِیْصاء مثله فیهما یا نوعی از ردی ترخرما است شِیصَة وشِیصاءة. یکی - و درد دندان یا درد شکم ونوعی از ماهی - ۲

شَیْط - بالفتح وطای مهمله در آخر. ع. سوخته شدن و سطبر گردیدن روغن و زیت بجوشانیدن یا سوخته قریب بفنا رسیدن - و هلاک شدن و تمام قسمت کرده شدن شتر قمار تا آنکه نصیبی از وی نماند و آمیختن خون بچیزی و سوختن دیگ و چسپیدن انچه در وست بر دیگ - ام

شَیْطان - بالفتح. ع. دیو و هر متمرد و سرکش را از جن و انس و چارپا شیطان گویند شَیاطِین جمع و مارد داعی که بر ران شتر بدراز کشند و رؤس الشیاطین گیاهی است و شیطان الطاق لقب محمد بن نعمان امامی که در قلعهٔ طبرستان ساکن بود و اهل سنت او را بدین لقب میخوانند و امامیه او را مومن الطاق گویند و شیطان الفلا بمعنی تشنگی و شَیْطان مثنی گلیس دو زمین هموار اند در صمان و دران هر دو آبگیرها است برای آب باران - م

شیطان سار و شیطان کده - ف. بدر چاچی ـ خاک بر سر باد و آتش در جگر گرداز بن + این چنین حرارت نماید نفس شیطان سار من + والہ هروی ـ شیطان کدها

حواس در تن + کرد بنا چو نفس این + وله ـ خطا بر سر جرم با سلف نه + داماں شفاعتم بکف نه + ب

شیطانی شدن و کردن - ف. کنایه از محتلم شدن و کردن - طغرا ـ زبسکه طبع من از عیش هر مجتنب است + نمیشوم بعروس زمانه شیطانی + ملا فوقی یزدی ـ گر عروس فکر بکرم چهره بنماید بخواب + جبرئیل عقل را در لحظه شیطانی کنم + حکیم شفائی ـ خاطر من که بهر لطن دو عیسی زاید + حیف باشد که بهر فکر شود شیطانی + ب

شَیْطَرَج - بکسر اول و فتح ثالث و رای مهمله. غ. بیخ نباتی است سرخ بسیار تند و باریک معرب چیتیرک هندی و در دمفاصل و برص و بهق را نافع و مفتح سده و هاضم و مهیج باه - ۲

شَیْطَنَة - بالفتح. ع. دیوی کردن و سرکش و نافرمان گردیدن - ۲

شَیْظ - بالفتح وظای معجمه در آخر. ع. پاره از نیزه و جز آن شکسته جدا شدن - ۲

شَیْطان - کشیطان. ع. بدخوی سخت دل - ۲

شَیْظَم - کحیدر. ع. سخت دراز تنا ور جوان از شتر و اسپ و مردم شَیْظَمَة مونث شَیاظِمَة جمع و خار پشت بزرگ کلان سال و نام مردی و شیر بیشه - ۲

شَیْظَمِیّ - بالفتح. ع. سخت دراز جوان تناور و مرد بسیار گوی فصیح و اسپ خوش آینده و شیر بیشه - ۲

شَیْع - بالفتح و عین مهمله در آخر. ع. بچهٔ دوم که میان آن و دیگری نزاده باشد - و مثل و مانند و شیر بچه اَشْیاع جمع و مقدار و اندازه یقال اَقامَ فُلانٌ شَهْراً اوشَیْعَهٗ و آتیك غداً او شَیْعَهٗ اجله بمقدار و مدتهٖ و شَیْعُ الله اسم است مانند و آشکار شدن و فاش شدن و همچنین شُیُوع - و پس از چیزی و شِیْع بالکسر جمع شِیعة بالکسر پیروان و یاران مرد و گروه - و شَیِّع گلیس تابع و پیرو شِیَعاء - جمع - ۲

شِیعَة - بالکسر و فتح ثالث. ع. پیروان و یاران مرد و گروه واحد و تثنیه و جمع و مذکر و مونث در وی یکسان است و گروهی از هواداران علی و فاطمه و اولاد ایشان رضی الله تعالی

عنهم و هو اسم لهم خاصًا اَشْیاع و شِیَع کعنب جمع و شَیِّعَة کلیسة مشترک - ۲

شُیُوعَة - بفتح اول و ضم ثالث و فتح عین ثمانی. ع. آشکار و فاش شدن خبر - ا

شِیعِی - بالکسر سرد و یای معروف. ع. منسوب به شیعهٔ علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه - غ

شِیْف - بالکسر. ع. خاری که در دنبالهٔ شاخ خرما باشد - ۲

شیفتگی - بالکسر. ف. بیهوشی و حیرانی - غ

شیفتن - بالکسر. ف. بیهوش شدن و عاشق شدن - فا

شیفته - بالکسر. ف. دیوانه و بیخود و عاشق و مدهوش را گویند - ع. شیفته کردم اهند وکی بیچو پری + ناصر خسرو علوی گفته ـ چرخ پنداری بخواهد شیفتن + زان همی پوشد لباس پرویزن + مخفف پرویزن است یعنی غربال - ن

شِیق - بالکسر. ع. سر کوه و سخت ترین جای های دران یا ناحیه هموار و دشوار گذار و کوهی است و سر نره و نوعی از ماهی و جانب طرف چیزی و موی دم اسپ شِیقَه یکی و مرغی است آبی خرد سپید رنگ و شگاف تنگ در کوه یا در سر کوه یا در میان دو سنگ بزرگ و کوه دراز و موضعی است و ذو الشِّیق موضعی است دیگر شِیقَة مرغی است آبی یا واحد شیق است - ۲

شِیقان - بالکسر. ع. دو کوه اند - ۲

شِیقُومولی - با قاف و میم هر دو بواو رسیده و اول و رای قرشت تحتانی کشیده. لغتی است یونانی و معنی آن بعربی تین احمق باشد و آن نوعی از انجیر است که برگ آن ببرگ توت میماند - ر ک

شِیك - بکسر اول و سکون ثانی و کاف. ف. خلخال را گویند یعنی دست و پای که دران گیرائی و قدرت رفتار نباشد - ر ک

شِیکَة - بکسر اول و فتح ثالث. ع. بخارستان - لغت دان

شَیکُران - بالفتح. ع. گیاهی است گشنده و بعضی سیکران بسین مهمله و ضم کاف نیز گفته اند و شوکران بالفتح هم آمده - م

شیکنك - بفتح شین و یا و کاف و نون و سکون آخر. ف. بمعنی آهسته آهسته رفتن است در تامیه و در ردیف آن غزل که بنام حافظ شیرازی است آمده و چون ازین لغت

آگاه نیستند ستنگنک میخوانند ؎ دو خفیه من نهان شدم در قصر جانان شکینک ٭ زرم نهادم پای را رفتم در ایوان شکینک ٭ در تون و طبس خراسان استعمال این لغت عام است – ن

شیگار – با کاف فارسی بروزن و معنی بیگار است که کار فرمودن بی اجرت و مزد باشد و این اصلی نیست بلکه اماله الف است که همان شاگار است – ب ض

شیلان – بیای مجهول و بیای معروف نیز. ف. بمعنی سفرهٔ طعام و بالفظ کشیدن مستعمل و بمعنی صورت تابهای طعام مجاز است – سلیم ؎ کو مسرفی بر رنگ مصور ندیده است بر طاق خانه اش زده شیلان کشیده است ٭ یعنی نقاش اسراف کرده که صورت تابهای طعام را بر طاق خانه اش کشیده است و شیلانه بامیمنی آمده و مجازاً بمعنی طعام نیز آمده و نام میوهٔ که آنرا عناب نیز گویند – ب ن غ

شیلانچی – ت – داروغهٔ باورچیخانه و بمعنی بر قصاب

شیلم – بفتح اول و لام و سکون ثانی و میم. ف. نام داروی است که آنرا با گوگرد بر بهق طلا کنند نافع باشد و آنرا اشلمک نیز گویند و در میان گندم روید – ر ه

شیلونه – بروزن میمونه. ف. لاک لشت و سنگ پشت را گویند – ر ه

شیلو – بالکسر. ف. ماهی کوچک که بر پشت نقطهای سپید دارد و آنرا بال دوال نیز گویند – حکیم عمعق بخاری گفته ؎ زلفهایش بدست من چون شست ٭ من چو صیاد و او چو ماهی شیم ٭ انوری گفته ع بیشتر داغ شود بر مسام ماهی شیم ٭ و نام رودخانه هم هست که منبع آن از کوههای دیلمان است و بجانب گیلان میرود – ن

شیلو – بالکسر ع. ماهی است و شیلو نیز جمع آشکو

کاحمر با خال و شیم – بفتحتین هر زمین که آزمایش از زمین کنده باشند و بر سختی و صلابت خود باقی بود و شیلو – بالفتح در نیام کردن شمشیر را و بر کشیدن آنرا از لغات اضداد است – ۲

شیماء – بالفتح والمد ع. دختر حلیمه سعدیه خواهر رضاعی نبی صلی الله علیه وسلم – ۲

شیمة – بالکسر ع. خوی و بدین معنی بهمزه نیز آمده و خاک بر کنده از زمین شیم کعنب جمع – ۲

شیمه – با ثانی مجهول بروزن هیمه. ف. نام نوعی از انگور است و عرب آنرا عنب خوانند – ر ه

شین – بروزن سین. ف. مخفف نشین است که امر بنشستن باشد و نشیننده – فتالی خوارزمی گفته ؎ که صوفی و فقیه و شیخ و زاهد ٭ سماهه دار و خلوت شین و عابد – ر ن

شین – بالکسر ع. حرفی از حروف معجمه هجا مهموسه و شادین شین محدث است و شین بالفتح عیب و زشتی و عیب کردن ضد زین – ا م

شیناب – بنون بروزن بیناب. ف. بمعنی شنا و آب ورزی باشد – ر ه

شینیز – بفتح اول و کسر نون بروزن شبدیز. ف. بمعنی شونیز است که سیاه دانه باشد و آن تخمی است که بر روی خمیر نان پاشند و بعربی حبة السوداء خوانند – ر

شیو – با ثانی مجهول بروزن دیو. ف. کمال تیراندازی را گویند و بمعنی نشیب هم آمده است که نقیض بالا باشد – ر ه

شیوا – بکسر اول و یای مجهول. ف. بمعنی فصیح و بلیغ است – ا ن

شیوا زبان – بالکسر و یای مجهول. ف. فصیح و بلیغ و تیز زبان – غ

شیوان – بروزن دیوان بمعنی آمیخته و برهم زده و لرزان و شیوانیدن مصدر آن شیوان و شیوید و شیونده برین قیاس – ن

شیوخ – بضم شین و کسر آن ع. جمع شیخ خواجه و صاحب رای صائب و دانشمند – ۲

شیوخیة – بضمتین ع. پیر گردیدن و خواجه شدن – ۲

شیوشه – بضم اول و ثانی و فتح شین نقطه دار. ف. شوشهٔ طلا و نقره را گویند و آن طلا و نقرهٔ گداخته است که در ناوچهٔ آهنین ریزند و دنبالهٔ خربوزه و هندوانه را نیز گویند – ر ه

شیوع – بضمتین و عین مهمله در آخر ع. آشکارا شدن – غ

شیوم – بالکسر و فتح واو بروزن سقیم. ف. بمعنی برهم زده گردم و آمیخته شوم و بیامیزم و بلرزم و لرزان گردم – ر ه

شیون – بیای مجهول. ف. نوحه یعنی آواز ماتم و بمعنی ناله و فریاد مجاز است و لهذا شیون زنجیر و شیون بلبل مانند آن و بالفظ آمدن و کشیدن و کردن و برداشتن مستعمل شیو – مثال اول در مبحث شاب اشتن گذشت – میرزا صائب ؎ تا من دل شده را دست ز گردن برداشت ٭ جوهر تیغ تو چون سلسله شیون برداشت ٭ وله ؎ صحبت ناجنس آتش را بفریاد آورد ٭ آب چون در روغن افتد میکند شیون چراغ ٭ محمد قلی سلیم ؎ ز شیونی که کند بخت من چه غم دارم ٭ چو عندلیب کند ناله زاغ میر قصد ٭ وله ؎ امشب شیو اگر کشید ندبلبلان ٭ پید اشتم بباغ مگر باغبان گذشت ٭ شفیع اثر ؎ اثر ز ناله و افغان نمیشود خاموش گرفته است بکوی تو شیون خود را ٭ – ب

شئون – بضمتین ع. جمع شأن بالفتح بمعنی کار و حال – ۲

شیونده – بروزن زیبنده. ف. بمعنی آمیخته و برهم زده و لرزان باشد – ر ه

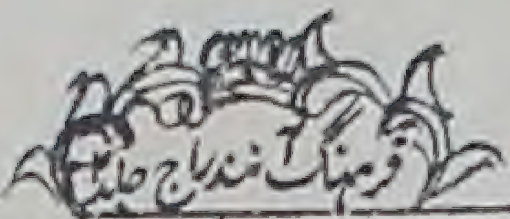
شیون طراز – ف. در گوش افکندن بیاید – ب

شیوه – بیای مجهول بروزن میوه. ف. در اصل بمعنی نیکو کردن کاری بمعنی ناز و کرشمه و طرز و روش و خوبی و زیبائی مجاز است و هر جای موزون از صفات او و بالفظ کردن و داون و میرزا و طلبیدن و گرفتن و داغتن و بر روی و هم شکستن مستعمل و الکه هروی ؎ در شیوه کنی بدیهه گوئی ٭ دشنت رسد از بدیهه شوئی ٭ وله ؎ در اگر چنان نخود دوره ٭ کز بدر نماید مه نو ٭ ظهوری ؎ باغ جگر شیوهٔ راحت نداد ٭ گلبن زخمی نرساندم دریغ ٭ خواجه شیراز ؎ روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق ٭ شرط آن بود که بجز این شیوه نسپریم ٭ وله ؎ نرگس طلبد شیوهٔ چشم تو زهی چشم ٭ مسکین خبرش در دل و در دیده ضیا نیست ٭ میرزا جلال اسیر ؎ گوشه گیری خویش رسوای عالم کرده است ٭ گر شهرت نداری شیوهٔ عنقا بگیر ٭ – ب

شیوه – کصبور ع. بسیار عیب گوی که مردم یقال هو شیوه من اشیه الناس – ۲

شیوه باز – بای موحده بالف کشیده و زای هوز زده. ف. بمعنی عاشق و شیدائی – فر

شیوه بزاز – ف. عبارت است از آنکه در فروختن اشیا خریداران را اول جنس ناقص نمودن و بعد از ان جنس کامل



وبهتر را بنظر خریدار نمالیش دادن تا تمیز نیک و بد کرده قدردانی نماید و معمول بزازان همین ست که اول جامهٔ ناقص نمایند - غ

شیوه دار - دال مهمله بالف کشیده و برای مهمله زده ف. هنرمند وصاحب فن و کمال و تاجر - فر

شیوه گر - ف. از عالم عشوه گر - حکیم نزاری قهستانی ؎ اگرچه شهر پر از چابکان چالاک است * تو خود بشیوه گری شیوهٔ دگر داری * - ب

شَیْهَبُوْر - بفتح اول و ثالث و ضم بای موحده و برای مهمله در آخر ع. زن کلان سال با اندک قوت یا کننده پیر فانی - شَیْهَبَرَة مثله - ا

شَیْهَم - بالفتح ع. خارپشت نر یا خارپشت کلان خار - ا

شِیْهه - بکسر اول و یای معروف. ف. بمعنی صدای اسپ معروف است که بعربی صهیل گویند و بالفتح هم آمده و آواز شیر را هم خوانند میرزا عرب ناصح ؎ نوای شیهه شبدیز خسرو طبع شیرین را * خوش است اما صدای تیشهٔ فرهاد از آن خوشتر * ظهوری گوید ؎ شیههٔ شیر پا بنهد بر کاب * روز رزمت ز شهپر توسن * - ن ب

شَنْئِیت - کامیر ع. اسپ شکوخنده و آنکه سم هر دو پای او از سم هر دو دست او کوچک باشد - ا

باب الصاد المهملة

ص

این حرف در لغت فرس نیامده اما صد و شصت در قدیم بسین مهمله می نوشتند متاخرین بواسطه رفع اشتباه بکلمات دیگر که سد و شست باشد بصاد مینویسند این حرف در لغت بمعنی مرغی است که بر خاک مراغه کند و در حساب ابجد عددش نود است و در فرهنگها ست که سد پایه خزندهٔ معروف و هزار پایه نیز گویندش و سده دهم بهمن ماه که روز آبان و روز جشن مغان است و از آن روز تا آخر سال صد روز تمام و صدق معرب آن شیوای طوس گوید ؎ یکی جشن کرد آن شب و باده خورد * سده نام آن جشن فرخنده کرد * از جواهر الحروف وغیره -

صَاء - بحذف ها ع. بمعنی صَاءَة - آب و جز آن از پلیدی که در سلا یا بر سر بچه باشد در رحم و بعد ولادت بیرون آید - ا

صَاب - ع. بسیار آشامیدن آب و درختی است تلخ و نیز حنظل و باران ریزان - ا

صَأَب - بالفتح ع. رشکناک گردیدن سر کسی و سیراب و پر گردیدن از آب - ا

صَابَة - بالفتح و فتح بای موحده ع. آهت و مصیبت و ضعف و سستی عقل و یقال فی عقله صابة ای طرف من الجنون - و درختی است تلخ صاب بحذف ها جمع - ا

صَابِر - بکسر ثالث و سکون رای مهمله ع. مرد شکیبا و لقب ایوب علیه السلام و معرفة کوچه البیت بمرو و باز دارنده کسی را جهت کشتن - ا غ

صَابِری - نام شاعری - ع

صَابِغ - بکسر ثالث و سکون غین معجمه ع. ناقه که پستان آن پر شیر و نیکو حال و نیکو رنگ باشد - ا

صَابُوْنَه - با ثالث بواو رسیده و فتح فوقانی - زن پیر هفتاد ساله را گویند - سا

صَابُوْن - ع. چیزی است که قماش را بدان شویند بغداد (بیت) چرب و گنده تختهٔ آن را از تار آهنی میتراشند و مشترک در چندین زبانها و بهترین آن عراقی میباشد و در فارسی بر هوه بیای تازی خوانند - ب

صابون زدن - ف. بمعنی شستن بصابون محمد قلی سلیم ؎ چنان افروخت تیغ آن فتنهٔ قامت * بخونریزی کنار روز قیامت * عجب گر دامن دریا و خون * زند آن را صدف هر چند صابون * درویش واله هروی ؎ گسترده سخن بسایه مهتاب * صابون زده خاک را بصد آب * - ب

صَابُون سلطانی - ف. توزیع حاکم یعنی تقسیم نمودن حاکم چیزی را بر جماعتی - غ

صَابُون کسی بکسی رسیدن - ف. چون دو نفر باهم بجنگند یکی دیگری را گوید که صابون من بجامه تو نرسیده است خواهی دانست و مراد آن باشد که هنوز ضرب دست من نچشیده - میرزا طاهر وحید در تعریف نمدمال ؎ نمد پوش هم هست مدفون او * بهر کس رسید دست صابون او * - ب

صَابُونی - ف. نام شیرینی که در هندوستان از شکر سفید سازند ظاهرا در ولایت هم بوده باشد - کمال اسمعیل ؎ صابونی است صحن زمین لب بلب ز لیس * گاورد قند مصر بازارگان برف * و نیز صابونی صابون ساز - ب فما

صَابِی - بکسر ثالث ع. میل کننده و از کیش بکیش شونده را گویند صَابِئُوْن جمع صُبَّاة کقضاة مثله و قیل هُم یَزْعُمُوْنَ اَنَّهُمْ علی دین نوح علیه السلام وقیل هم جنس من اهل الکتاب قبلتهم من مهب الشمال عند منتصف النهار - ا ی

صَابِیَة - کصاحبة ع. باد میان صبا و شمال - ا

صَات - ع. آوازه - و رجل صات مرد سخت آواز - ا

صَاحِب - بکسر حای حطی و سکون بای موحده ع. بمعنی یار صَحْب - بالفتح و صُحْبَة صُحْبَان بالضم فیهما و صِحَاب و صِحَابَة بکسرهما و صَحَابَة بالفتح مثله اَصَاحِیب جمع اَصحاب جمع و اصحاب جمع - صَحْب و فارسیان بمعنی خداوند و وزیر استعمال کنند صاحب امضا و صاحب رای مثله و شیخ الرئیس ابو علی سینا را از آن گویند که او وزیر فخر الدوله پادشاه ری بود و این لفظ مقطوع الاضافت است یعنی کسرهٔ اضافت بر این نمی آید مگر بندرت چنانچه صاحبدل و صاحبقران و صاحب غرض شیخ سعدی فرماید ع. ز صاحب غرض تا سخن نشنوی * - ب غ

صَاحِبُ الْحُوْتِ و صَاحِبُ النُّوْنِ - ع. حضرت یونس علیه السلام - شر

صَاحِبُ الرَّصَد - ع. حکیمی که بر عمارتی مرتفع بر بلندی هفت صد گز بر تیغ کوهی شامخ نشسته طلوع و غروب سیارات و ثوابت معاینه کند - ک

صَاحِبُ الزَّمَان - ع. لقب حضرت امام مهدی علیه السلام - غ

صَاحِب افسر گردون - بکاف فارسی. ف. کنایه از حضرت عیسی علیه السلام است - سراه

صَاحِب اِمضا - بکسر همزه و سکون میم و ضاد نقطه دار بالف کشیده کنایه از وزیر و نویسنده باشد - سراب

صَاحِبَة - بکسر ثالث و فتح موحده ع. زنیکه منکوحه

کسی باشد - ک

صاحب جوزا - عطارد چنانچه جوزا خانهٔ عطارد است - غ

صاحب خاطران - ف. کنایه از شاعران و اهل سخن و خوش طبعان باشد - ر

صاحب خبر - مقطوع الاضافت کنایه از حاجیان و نقیبان و معرّفان و ایلچیان باشد - خواجه نظامی ؎ خبر برد صاحب خبر نزد شاه * که مشتی ستمدیده دادخواه * تظلم کنان بر شاه روم * که بر مصریان تنگ شد مرز و بوم * - رب

صاحب خطران - کنایه از ملوک و سلاطین و امرا و مشاهیر باشد - ر ه

صاحب دیوان - ف. صدر مسند و در عرف حال تنها دیوان گویند - شفیع اثر ؎ صاحب دیوان علی ابن ابیطالب که هست * خلق عالم را ز نامش اسم اعظم بر زبان * - ب

صاحب رای - ف. بمعنی وزیر است چه رای در اصطلاح وزیر را گویند و کنایه از شیخ بوعلی هم هست باعتبار اینکه وزیر فخر الدوله پادشاه ری بوده - ر ک

صاحب سفران افلاک - کنایه از سبعه سیاره است که زحل و مشتری و مریخ و آفتاب و زهره و عطارد و ماه باشد

صاحب سنگ - ف. کنایه از مردم با وقار و صاحب قدر و تمکین باشد و کنایه از غیبت کننده و طعنه زننده هم هست - ر

صاحب صابی - بیای ابجد کنایه از عیسی علیه السلام است و نام مردی بوده صاحب فطرت و فطانت عالی داشته و ستاره پرستی را او بهم رسانیده است - ر ه

صاحب عین دبران - کنایه از برج ثور است که برج دوم باشد از جمله دوازده برج فلک - ر ه

صاحب فراش - بکسر فا - کنایه از مریض و بیمار است که بیمار اکثر بر فرش افتاده میماند - غ

صاحب قران - بکسر قاف آن مولود که وقت افتادن نطفهٔ پدرش در رحم مادرش یا بوقت ولادت او قران عظمی باشد و برج قران در طالع بوده و بعضی گویند که در سال ولادت او زحل و مشتری را قران عظمی باشد و این نوع قران عظمی بعد از سالهای فراوان واقع شود و این چنین مولود را بادشاهی دیر ماند و این لفظ صاحب قران لقب امیر تیمور است که پادشاه شش اقلیم بوده است و ثانی صاحبقران یا صاحبقران ثانی بمعنی پادشاهی که قریب رتبهٔ تیمور رسیده باشد و از لفظ این چنین تا آخر عبارت مؤلف است و تحقیقات سابق از کشف و لطائف و مؤید و مدار و از سکندری منقول است آنکه وقت ولادت او زهره و مشتری را قران باشد - طغرا ؎ داده بعناب قران نرگس شهلا قلم * تا کندش در بنان نشو و نما یا قلم * - غ ب ر ه

صاحب کف بیضا - کنایه از حضرت موسی علیه السلام - ا

صاحب مرده - بسکون با و ضم میم. ف. نفرینی است که بیشتر در حالت غضب بگاو خر گویند و بمعنی مالک مرده - طاهر وحید ؎ هر که میمیرد غم او قسمت او میشود * وارثم گو با من این غمهای صاحب مرده را * معز فطرت ؎ در طلسم زندگی تا کی توان بودن اسیر * از سر مرغ اکنید این جان صاحب مرده را - ب

صاحب نواز - بنون. ف. جناب خیر المدققین میفرمایند کسی که او را صاحبش نواخته و برافراخته باشد و همین صحیح یا آنکه او صاحب خود را دلداری و دلدهی میکرده باشد یا آنکه یاد آورنده اکرام صاحب خود و معترف و مداح او بود - خواجه نظامی ؎ پرستندهٔ خوب صاحب نواز * پرستش کنان برد شه را نماز * - ب

صاحبی - ف. نوعی از قماش لطیف و نوعی از انگور - میرزا عبد الغنی قبول ؎ بنده پرور هیچ بیکم نیست چون بنت العنب * صاحبی بیگونه گر انگور را خوانم رواست - محسن تاثیر در وصف انگور گوید ؎ در صاحبیش لطافت جان * قند کر حبشی از غلامان * و له ؎ دلبستگی نماند چنانم که بعد ازین * تنگ آیدم که جامهٔ تن صاحبی کنم * - ب

صاحی - ع. هشیار و روز بی ابر را هم گویند - ک ف

صاخّة - بتشدید خای معجمه مفتوح. ع. آواز سخت که گوش را کر کند و قیامت و بلا و سختی - ۲ ف

صاخد - بکسر ثالث و سکون دال مهمله. ع. خر ماین تنها کانه پوست رفته و سخر صاخد گرمای سخت و واحد کماخد صاخد از اتباع است - ۲

صاخر - بکسر ثالث و سکون را مهمله. ع آواز آهن با آهن

صاخرة - بکسر ثالث و فتح رای مهمله. ع. آب جامهٔ سفالین - ۲

صاد - بدال ابجد. ع بمعنی صید است که بیماری باشد و لعبیر صادم شتر صاد زده و نیز صاد بمعنی روئین و مس یا نوعی از آن سورگی است میان دو چشم شتر که از آن بیماری عارض وی میشود اصیاد جمع اصائد جمع الجمع و حرفی است از حروف هجا و نیز نام سوره از سورتهای قرآن مجید و در ذکر شطاریان صاد اشارت از صفات است - ام فرا ک

صادر - بکسر ثالث. ع. از جای بیرون آینده پس صادر و وارد بمعنی آینده و رونده مستعمل است - غ

صادر و وارد - ع. بالاگذشت و صادر و وارد دیگر دفتر و اخراجات که برای خریدن کاغذ و قلم و سیاهی و غیره در کچهریها و عدالتها از رعایا اخذ مینمایند و این مصطلح محکمجات ممالک تلنگانه است - از فرهنگ فرنگ

صادع - بعین مهمله کصاحب. ع. کوه رونده در زمین بدرازا اسیل صادع و اد صادع کذلک و بامداد روشن - ۲

صادق - بکسر ثالث. ع. راست گوی و راست و پیدا و آشکار - والصّبح صادق مجرد دوم هست و لقب اسمعیل پیغمبر علیه السلام و صدوق بضمتین مثله - ا ک

صادق نفس - بفتح نون و فا و سکون سین مهمله. ع. راست گوی - شیخ شیراز ؎ چنین گفت درویش صادق نفس * ندیدم ز تو بخت برگشته کس * - ب

صاد کردن بر چیزی - ف. اصطلاح میرزایان دفتر است که ارباب دول بر کاغذهای مطالب که از نظر میگذرد برای منظور داشتن آن صاد مینویسند بدین صورت صـ از عالم تبیض که در آخر بعضی براتها و طوامیر و پروانجات و مانند آن نویسند و همچنین چیزها که انتخاب کرده باشند بر آن صاد مینویسند - استاد ؎ نرگس یار بحالم چه نظرها که نکرد * معنی منتخبم بر سر من صاد کنید - ب

صادی - کقاضی. ع. تشنه صادیة مونث - ۲

صارّ - بتشدید رای مهمله. ع. درخت بسیار شاخ و رهم

پیچیده و پیوسته سایه —

صَارَة — بفتح رای مهمله ع. نافهٔ مشک و صَارَةُ الجَبَل اعلای کوه و نیز صَارَة — موضعی است با کوهی در غطفان

و صَارّ — بتشدید را بمعنی حاجت و تشنگی صَرَائِر و صَوَار — جمع — ۲

صَارِخ — بکسر ثالث و سکون خای معجمه ع. فریادرس و فریادخواه از لغات اضداد است و بمعنی خروس — ۲

صَارِخَة — بکسر ثالث و فتح رابع. ع. فریادرسیدن مصدر است بروزن فاعله و آواز فریادخواهی — ۲

صَارِد — بکسر ثالث و سکون دال مهمله ع. تیر درگذرنده و بَنُو الصَّارِد قومی است از عرب — ۲

صَارِف — بکسر ثالث کصاحب ع. سگ ماده آرمنده — ۲

صَارِم — بکسر ثالث ع. تیغ بُرّنده و مرد دلاور رسا در امور و شیر بیشه — غ ۲

صَارُوج — بضم ثالث بواو معروف و جیم عربی ع. آهک آمیخته بخاکستر و جز آن معرب ساروج — ا غ

صَارُور و صَارُورَة و صَرُورِیّ و صَرُورَاء ع. آنکه حج نکرده باشد مذکر و مونث و واحد و جمع در وی یکسانست صَرَارَة و صَرَار — جمع و نیز مردیکه گرد زن نگردد — ۲

صَارَه — بفتح رای قرشت بزبان اندلس گلی است که آنرا بفارسی فیلگوش خوانند و بعربی لُوفُ الصَّغِیر خوانند — ر ا ه

صَارِی — بکسر ثالث ع. کشتیبان صُرَّاء کقرّاء و صَرَارِیّ و صَرَارِیُّون بتشدید یا جمع و نیز کشتی — ۲

صَارِیَة — بکسر ثالث و فتح یا ع. چاهی که آب آن از دیرماندگی برگردیده رنگ و برگشته مزه باشد — ۲

صَأصَأَة — بالفتح هر دو صاد مهمله ع نگریستن خواستن سگ بچه پیش از چشم کشادن و ترسیدن و خوار گردیدن و رام شدن و بانگ برزدن و گشنی ناپذیرفتن خرما بن و دانه سخت ناکردن و بد دل شدن مرد — ۲

صَاع — بعین مهمله ع پیمانه است که بران احکام مسلمانان از کفاره و فطره و جز آن اثر و جاری است و آن چهار مد است و هر یک مد یک رطل و ثلث رطل و رطل دوازده اوقیه است و اوقیه یک استار و دو ثلث استار و استار چهار مثقال و نصف مثقال و مثقال یک درم و سه سبع درم و درهم شش دانگ و دانگ دو قیراط و قیراط دو طسوج و طسوج دو جو میانه شش یک از هشت درهم است و حبه چهل و هشتم درهم واردی گوید که معیار صاع که دران اختلاف واقع نشود چهار مشت است از دو کف مرد میانه که نه بزرگ کف باشد و نه خرد کف زیرا که هر جا صاع نبی صلی الله علیه وسلم یافت نمی شود و یکی از محققین در رسالهٔ اوزان نوشته که صاع دو صد و سی و چهار توله باشد اَصْؤُع بالهمزه و اَصْوُع بالواو و اَصْوَاع و صُوُع بالضم جمع صِیعَان مثله یا صِیعَان جمع صُوَاع است که جام باشد و نیز صَاع زمین پست و چوگان و جای که بروبند آنرا برای بازی کردن و جای سینهٔ شترمرغ وقتیکه بر زمین گذارد — ا غ

صَاعَة — بفتح عین مهمله ع. زمین پست و جای که زنان برای پنبه زدن رفته و آماده کرده باشند — ۲

صَاعِد — بکسر ثالث و سکون دال مهمله ع. از پستی بسوی بلندی رونده — غ

صَاعِدِیّ — بکسر ثالث و رابع ع. منسوب است به صَعْدَة که گورخر باشد — ۲

صَاعِ زر یوسف — ف. کنایه از آفتاب جهانتاب است — ر ا ه

صَاع ستان — ف. زکوة خوار یعنی فقیر و محتاج که گندم یا جو در صدقهٔ عید الفطر از مردمان غنی ستاند — غ

صَاعِقَة — بکسر ثالث ع. برقی که از ابر بر زمین افتد مرگ و هر عذاب مهلک و بانگ و آواز هولناک عذاب و تازیانه که بدست فرشتهٔ رانندهٔ ابر است نرسد بچیزی مگر آنکه بسوزد آنرا یا آتشی است که از آسمان افتد در رعد شدید و نیز صاعقه آتش افگندن از آسمان مصدر است مانند داعیه — ا غ

صَاغِر — بکسر غین معجمه کصاحب ع. مرد خوار و ستم و خواری دوست صَغَرَة — کطلبه جمع — ۲

صَاغِیَة — بکسر ثالث و فتح یا ع. کسانیکه در حوائج خویش مائل و محتاج دیگری باشند — ۲

صَافّ — بتشدید فا — ع. صف کشنده و بتخفیف فا مخفف صافی است بحذف یای تحتانی ماخوذ از صفا و لفظ صاف در فارسی بمعنی شراب صاف نیز مستعمل است — غ

صَافَّة — بتشدید فا ع. شترانیکه پایهارا صف کشند صَوَافّ جمع — ۲

صاف دل و صاف ضمیر و صاف طبع و صاف طبیعت و صاف طینت — هر کدام معروف — میرزا صائب ؎ قسمت زنگی از آئینه روشن نشود + انفعالی که من از صاف ضمیران دارم + ب

صَافِر — بکسر ثالث و سکون رای مهمله ع. دزد و مرغی است بد دل و منه المثل اَجْبَن مِن صَافِر و اَصْفَر مِن بُلْبُل — و هر مرغ بانگ آور و هر مرغ که شکار کند و قوله مابها صافر — یعنی نیست در خانه کسی — ۲

صاف گذشتن — بشتاب تمام رفتن گویند از انجا صاف گذشتیم نظام دست غیب ؎ از دل بی کینهٔ ما تیغ او بگذشت صاف + موج هرگز این چنین از روی پا نگذرد — ب

صَافِن — بکسر ثالث ع. اسپ سه پای ایستاده و سر سم چهارم بر زمین نهاده و این چنین اسپ تیزرو باشد صافنات جمع و نام اسپ مالک بن خزیم همدانی و مرد ایستاده هر دو پا را صف بسته و صَافِن — رگی است در ساق — ا غ

صَافِی — بکسر ثالث ع. بمعنی صاف و بعضی اسم فاعل ماخوذ از صفا چنانکه قاضی از قضا و راضی از رضا و صاف مخفف آنست و در استعمال فارسیان جامه که دو ایا شراب یا بنگ بدان پالایند — میر صیدی ؎ عارضی در نظر آورده ام از یاد کسی + که غبار خطش از صافی رو بیخته اند + و بمعنی شراب صاف مجاز است — محسن تاثیر ؎ کی زهر جلوهٔ رنگین بنجا بیرون رود عاشق + از ان صافی که بلبل مست شد گل دم سبو دارد + ظهوری ؎ درون کشتی بعزم جگر صافی + ندارد در اشک شفافی + غ ب

صافی دل و صافی ضمیر — ف. هر کدام معروف — ب

صافی کشاد — ف. تیریکه بوقت رها شدن از شست صاف و آرام در آید و این چنین تیر کج نپرد و از نشانه خطا نکند — غ

صافی نامه — بنون — ف. از قبیل راضی نامه که برای

مصالحت و موافقت مابین فریقین نوشته آید - فر

صاق - ع. همان ساق است بسین مهمله - ا

صاقع - بکسر قاف وسکون عین مهمله ع. بر سر زننده و دیک صاقع خروس را بانگ‌سود رنگوی - ا

صاقعة - بکسر ثالث وفتح رابع ع. رسیدن کسی را آتش آسمان یا بیهوش کردن او را صاعقه - ا

صاقل - بکسر ثالث ع. زداینده صقلة کطلبة جمع - ا

صاقور - بضم ثالث و رای مهمله در آخر ع. تبر بزرگ وستین زبان - ا

صاقورة - بضم ثالث وفتح را ع. باطن استخوان کاسهٔ سر که مشرف بر دماغ است و آسمان سوم - ا

صاک - بالفتح ع. بدبوی خون زدن از مردم - ا

صاکة - بالفتح ع. بوی چوب تر - ا

صال - بالفتح ع. حمله کردن بر حریف خود و زیادتی نمودن و صال - بتشدید لام باران سخت و بزرگ قطره که زمین شگافته گرد از وی - ا

صالب - بکسر ثالث ع. استخوان پشت از دوش تا بن سرین و تب لرزه سخت مذکر آید و هم مونث - ا

صالة - بتحریک همزه ع. حمله کردن و دویدن شتر و جز آن بر مردم و حمله و صالة بلا همزه و تشدید لام بلا و سختی - ا

صالح - بجای حطی صاحب ع. نیک نیکوکار و نام پیغمبری است که مرسل بود بسوی ثمود و بدعای او ناقه از میان سنگ پیدا شده بود - اغ

صالحات - بکسر ثالث ع. کارهای نیکو - فر

صالحة - بکسر ثالث وفتح رابع ع. زن نیکوکار و عفیف و

صالحیة - بکسر ثالث و رابع ع. دهی است را هی محله است ببغداد و دهی است دران و نظاهر دمشق و دهی است ببصره و گروهی است از شیعه زیدیه منسوب بسوی حسن بن صالح بن حی ثوری همدانی و حسن در حق ابوبکر و عمر رضی الله عنهما ظن نیکو داشت و قائل بامامت آنها بود - ا

صالخ - بکسر ثالث وسکون خای معجمه ع. کژدم که کوبت برد ا

صال خانه - ف. مذبح که جای ذبح حیوانات باشد فر

صالغ - بکسر لام وسکون غین معجمه ع. گاو و گوسفند شش ساله بدانگیست گاو و گوسفند که از شش سال گذشت نام ندارد صوالغ و صلّغ - کرکع جمع - اغ

صامت - بکسر میم ع. بمعنی خاموش و زر و سیم و صامت اموال و مال صامت کنایه از زیور و نقود وغیره در مقابله مال ناطق که عبارت است از کنیز و غلام و چهارپایه - غ

صامغان - بکسر ثالث وغین معجمه با لف کشیده و بنون ده ع. دو کرانهٔ دهان که ملتقای هر دو لب است یا جای فراهم آمدن آب دهن در دو جانب لب و نیز شهرستان بطبرستان - ا

صامق - بکسر ثالث وسکون قاف ع. پیوسته گرسنه یا تشنه - ا

صامل - بکسر ثالث وسکون لام ع. بمعنی خشک - ا

صانع - بکسر نون وسکون عین مهمله ع. پیشه‌ور صناع کطلاب جمع و نام حق سبحانه تعالی - افر

صانق - بکسر ثالث وسکون قاف ع. سخت قوی و استوار و شتربان ماهر در خدمت شتران صنقة - محرکه جمع - ا

صاوی - بکسر واو ع. خشک - ا

صاهل - بکسر ها ع. مرد سخت جهنده و برانگیزنده شتر دست و بازننده باشد و آواز سخت کننده را نیز گویند ا و فرهنگ وصاف

صاهلة - بکسر ها و فتح لام ع. بانگ مصدر است بر وزن فاعلة و آواز و بانگ مگس در کشت زار و بنو صاهلة حی است - ا

صای - بالفتح ع. آواز کردن - ا

صائب - بکسر همزه که حرف سوم است ع. بمعنی رسا و رسنده و تخلص شاعری که محمد علی نام داشت و بمعنی راست و میانه رونده و صائب ضد خاطی و منه المثل مع الخواطی سهم صائب و باران ریزه - غ ام

صائبة - بکسر همزه ع. رسا و رسنده - غ

صائت - بکسر همزه وسکون تای فوقانی ع. فریاد کننده - ا

صائغ - بکسر همزه که حرف سوم است و غین معجمه ع. زرگر غ ا

صائف - بکسر همزه ع. بسیار النسیم و روز گرم نیز صائفة موضعی است ا

صائفة - بکسر همزه وفتح فا ع. غزوهٔ روم بدانجهت که از غدر سرما و برف در تابستان جنگ کردندی و خوار بار تا تابستان و کلید صائفة شب گرم ا

صائح - بکسر همزه ع. بمعنی وزه دار و نام رود کوه دوم از جمله شش سود که شکم - غ

صب - بالفتح و تشدید با ع. بمعنی ریختن و ریخته شدن آب و مرد عاشق صبّة مونث و آب ریزان و عاشق شدن و شیفته گردیدن و صبّ بالضم آنچه ریخته شود از طعام و جز آن - ا

صبا - ع. باد شرقی که آن را بفارسی باد بهار گویند و فارسیان بمعنی مطلق باد استعمال کنند و لهذا اطلاق آن بر باد خزان صحیح شده و در شرفنامه است که صبا باد شرقی است و از بندگی شیخ واحدی محقق است که بیشتر از اکثر اوقات باد صبا می وزد و بغایت لطیف و موافق طبائع خلائق است چنانچه شمال را باد دبور و دبور بالفتح بادی که از جانب مغرب وزد و در تذکرة الاولیا مذکور است که صبا بادی است که از زیر عرش می خیزد و آن بوقت صبح می وزد و بادی لطیف و خنک است و نسیمی خوش دارد و گلها از ان بشگفد و عاشقان دل شده راز با و میگویند و در اصطلاح عبد الرزاق کاشی صبا نفحات رحمانیه است که از جهت شرق روحانیت ملا طاهر غنی سه روزیکه گل زباغ بغارت برد صبا + بلبل نهاد ده سبد آشیانه را + خواجه نظامی سه صبا بلبلان را دریده دهل + ز نامحرمان روی پوشیده گل + وله سه بار من در آمد چو در پای تند + صبا را شد از گرد او پای بند + و نیز کنایه از اسپ خوش رفتار میر خسرو سه چون بر صبا بر آمد و سر در غزا نهاد + مردانه رو بکوه لبنان صبا نهاد + و نام نغمه از موسیقی اغ ر

صبأ - بالفتح وسکون همزه ع. از کیشی بکیشی شدن و راه نموده بر کسی دشمن را و نمودار شدن بر کسی و پیش کرده شدن طعام کسی پس انگشت نهادن در ان و بر آمدن دندان کودک و نیش شتر کره و بر آمدن سم شگافته و طلوع کردن ثریا ا

صباء - بالفتح والمد ع. میل کردن بسوی نادانی جوانی و بازی و کودکی و میل کردن بسوی کودکی و مشتاق آن شدن و نیز صبا بالکسر و القصر کودکی - ا

صبابة - بالفتح وفتح موحده ع. عشق و جوانی و شوق یا نرمی دل و رقت شوق و گرمی و سوزش عشق و تنگدلی از عشق و صبابة - بالضم باقی آب و خیر در خنور - ا

صَباح - بفتح اول و حای حطی ع. بامداد و بمعنی خوب
و جمیل و بالفتح و تشدید بای موحده صاحب حسن و شعلۂ
قندیل و نام مردی مذکور که آنرا حسن صباح نیز نامند و صِبَاح
بالکسر جمع صَبِیح مرد صاحب جمال و صُبَاح بالضم
شعلۂ قندیل و صُبَّاح کرمان مرد خوب و صاحب جمال اغ
صَباح الخیر - ع - کلمه ایست که بهنگام طلوع صبح
معاشران باهم گویند - غ -
صَباحَت - بفتح حای حطی ع. خوبروئی و سفیدی
رنگ انسان ضد ملاحت - غ
صباح کنان - ف. کنایه از صباح الخیر گویان و آن
کلمه ایست که وقت سحر بهنگام ملاقات بایکدیگر گویند مقابل
شب بخیر و برین قیاس صبح بخیر گفتن و صباح الخیر زدن
ملا طغرا در تعریف پیر مغان ؎ سحر چون بمیخانه آید ز دیر +
خضر گویدش بادصبحت بخیر + خواجه شیراز ؎ صباح الخیر
زد بلبل کجائی ساقیا برخیز + که غوغا میکند در سر نوای چنگ
دوشینم + سب
صُباحِیّ - بالضم و کسر حاء ع. خون بسیار سرخ - ۲
صُباحِیَّة - بالضم ع. سنانهای پهنا - ۲
صُبار - بضم اول و ثانی بالف کشیده و برای قرشت
زده. غ خرمای هندی را گویند که تمر هندی باشد و بالمعنی تشدید
ثانی هم آمده و جنون و سودائی و صِبار کتاب سربند شیشه
و مانند آن و بار درختی است ترش و همدیگر شکیبائی کردن
مُصابره مثله و صَبّار کشند از زمین سنگناک سوخته
و بلا و جنگ سخت و بسیار صبر کننده - اغ
صَبارَة - بالفتح ع. سنگریزها و ثلث و پاره از آهن
یا از سنگ و بتشدید برا سختی سرمای زمستان قد نخیف -
صَبّاغ - بغین معجمه کشدار ع. رنگ ساز و دروغگوی
که سخن را رنگ میدهد و دیگرگون میسازد و صِباغ کلکتاب
بمعنی رنگ - ۲
صَبّاغ الارض - بالفتح ع. مراد از آفتاب چراکه
جمادات و نباتات و حیوانات را رنگ از تاثیر آفتاب میرسد - غ
صَبّاغ جواهر - بالفتح کنایه از آفتاب عالمتاب است - ر
صَبّاغ فلک - عبارت از ماه است غ

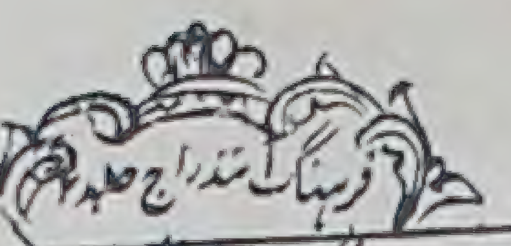
صَبایا - ع. جمع صَبِیَّة بمعنی دختر - ۲
صَبَب - بفتحتین ع. زمین نشیب و پستی اسم است
مصدر را و ریزش جوی و راه در نشیب و ریگ ریزان
اَصباب جمع - ۲
صُبَّة - بالضم و تشدید ثانی ع. آنچه ریخته شود از طعام
و جز آن و هر چه بران طعام نهند از خوان و مانند آن و گلۂ اسپان
و شتران و رمۂ گوسپندان یا مابین ده تا چهل یا گله شتران کم از صد
و گروه مردم و پاره از شب و اندک از هر چیزی و باقی آب در خنور
و باقی شیر - ۲
صَبث - بالفتح و ثای مثلثه در آخر ع. پاره دوختن
پیراهن را و رفو کردن آن - ۲
صُبح - بالضم و حای حطی در آخر ع. سپیده دم یا اول روز
اَصباح جمع - ام صبح مکه شرفها الله تعالی سوالی است
مقابل غلی و صَبَح - محرکة فور سوری شدن و صُبُح بضمتین
درخشندگی آهن - و صُبح - بمعنی اول در فارسی روشن ضمیر
جهانگیر و جهانتاب صداقت کیش کشاده روی پاکدامان
ابلق سوار قاقم پوش بادہ فروش شور بخت خونین جگر از صفات
و باغ سنبل گل نسترن می شیر شعله گرد کافور نوره علم قاقم
آفتاب سراب آئینه از تشبیهات اوست - ملا ابو البرکات
؎ چراغ مرا کز غمش باده کاست + فتیله شد از پنبه صبح راست +
وله ؎ باوجود شگفتگی رخش + هر گل صبح خنده بهتان است +
محمد قلی سلیم ؎ از امیدیکه شب بوصلم بود + دست شستم ز آفتاب
صبح + محمد عرفی ؎ گر نه ظل تو ابره اش باشد + قاقم صبح
شلنبه اکسون باد + مرزا صائب ؎ چون قامت خود راست
نماید علم صبح + گیسوی شب مشک فشان پرچم صبح است +
وله ؎ طراوت رخ شبنم گل سحرخیز است + بهار فیض هم
آغوش سنبل صبح است + ملا قاسم مشهدی ؎ آن صاف
ضمیرم که بهنگام صبوحی + سرجوش می صبح بود دردایاغم +
نورالدین ظهوری در زمینه ؎ بگلریز سوری و لبریز جام +
کشند شعلۂ صبح انگشت شام + ابوطالب کلیم ؎ کافور صبح
مرهم زخمت اگر شود + گرد دبر و سپیدی دیگر امید وار + وله
تو گر با این لب شیرین نخندی + لبشیر صبح خواهد شکر افتاد + محمد
اسحق شوکت ؎ گلزار جهالت زخط طرف بناگوش دار

گل شبوی شب و نسترن صبح + میرزا رضی دانش ؎ ساقیا
که باده بروی شفق کشیم + درهم شگفته لاله و نسرین باغ صبح +
جناب خیر المحققین ؎ ساق عرشم بچشیم صاف نمود + مدی
شب دور شد بنورۂ صبح + عالی ؎ بیند اشت گرد راه
نوازد و رشد بلند + لب تشنه تو خورد فریب ز شراب صبح +
و بالفظ دمیدن و از افق سر کشیدن و فشردن و عریان شدن
مستعمل - باقر کاشی ؎ دمید صبح و تو در خواب غفلتی باقر +
صبوحی بزن از باقی شبانۂ خویش + سنجر کاشی ؎ سپیده
دم که بعون سپهر زنگاری + دمید صبح امیدم ز فیض بیداری +
میرزا صائب ؎ مار از شب وصل چه حاصل که تو از ناز + تا باز
کنی بند قبا صبح دمیدست + طالب آملی ؎ آنم که مهر مه زر
چراغم فشرده اند + صبح از تبسم گل داغم فشرده اند + ام ب
صَبحاء - بالفتح ع. زن فور موی مونث اَصبَح - ۲
صُبح آخرین و صبح دوم و صبح ثانی - ف هر سه بمعنی
صبح صادق که مقابل صبح نخست باشد - جمال الدین سلمان ؎
برخلاف صدق هرگز در هوایت دم که زد + کاوش آن دم
چو صبح آخرین سودا نکرد + ب - غ
صبح امید و مراد - ف. هر دو مستعمل حسن هروی ؎
صبح امید گشته ساقی بزم + قدح آفتاب می باید + ب
صَبحان - بالفتح ع. صاحب خوبی و جمال و مرد صبوحی
کننده و صَبحی - مونث و صَبَحان محرکة در شراب های مدام
شتابی کننده - ۲
صبح اول - ف. مقابل صبح دوم که بیاید - میرزا جلالا
طباطبا در مدح صاحبقران ثانی شاهجهان پادشاه غازی
گوید ؎ فروغ جبهۂ صاحب قرانیست + گواه صبح اول
صبح ثانی است + ب
صُبح پسین - بباء فارسی. ف. مقابل صبح اول که
گذشت - شفیع اثر ؎ با پی زری چو لاله عباسی از چه رو
باید هر ابزم تو صبح پسین شگفت + ب
صبح پیشانی - ف. در صفات اسپ مستعمل - میر معزی
؎ بر آوری ز شب رزم صبح بهروزی + بدان تگاور
شب رنگ صبح پیشانی + ب
صُبحَة - بضم اول و فتح ثالث ع. خواب پگاه و بفتح

هم آمده. و منه الصبحة تمنع الارزاق) و هر چه بلند نگاه تعلل مشغولی کنند و سیاهی مائل بسرخی یا سپیدی مائل بسیاهی یا سرخی مائل بسپیدی یا بزردی و بالفتح معرفه قلعه البیت بدیار بکر. ر
صبح ثانی ـ بثای مثلثه ع. در صبح آخرین سندش در صبح اول گذشت. ب
صبح جبین ـ ف. از اسمای محبوبست محسن تاثیر ❀ تاکی آن صبح جبین زان نمکین لب تاثیر ❊ خنده از دور بداغ من مهجور زند ❊. ب
صبح جزا ـ بمعنی میرزا صائب ❀ نفسی کز جگر سوخته آید بیرون ❊ تا دم صبح جزا گرم بود بازارش ❊ ب
صبح چهره ـ بجیم فارسی. ف. از اسمای محبوبست ـ ب
صبح حشر ـ بحای حطی. ف. معروف. ب
صبح خند ـ بخای معجمه. ف. آنکه خندهٔ او در صفا مانند صبح بود. از دیخان واضح ❀ اسلحه گریهٔ شام شهید از شفق جوشی ❊ بنجوم آشنا کن باز تیغ صبح خندش را ❊ ب
صبح خیز ـ ف. کنایه از زاهد و عابد. میرزا صائب ❀ خط سبز از دعای صبح خیزان است گیراتر ❊ لب میگون زخون بیگناهانست گیراتر ❊ ب
صبح خیزا ـ بکسر خای معجمه بیای مجهول ف. نوعی از دزد که هنگام صبح برخاسته قبل از آنکه مردم بیدار شوند دزدی میکنند مفهوم میشود که این محاورهٔ فارسی زبانان هندوستان است. ف
صبح دروغ ـ ف. مقابل صبح صادق. میرخسرو ❀ از عشق سوختم چکنم چون زر روز بد ❊ صبح دروغ میدمد از آفتاب خویش ❊. ب
صبح دل ـ ف. کنایه از پاک درون روشندل. افضل الدین خاقانی ❀ گفتمش ای صبح دل سکه کام مهر ❊ زر دسترا نیک زمن سکه رخ برمتاب ❊. ب
صبحدم و صبحدمان ـ ف. بمعنی مثل بامداد و بامدادان و بهار و بهاران. خواجهٔ شیراز ❀ صبحدم باد صبا با دل نو خاسته گفت ❊ ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شگفت ❊ انوری ❀ بیگاه صبحدمان چون نسیم باد شمال ❊ بهمیر سند

بارواح بوی عنبر تر ❊ کمال اسمعیل ❀ میان صبحدمان آفتاب زر دنمود ❊ سمن چو بوالعجب آورد داستان نرگس ❊. ب
صبح دوم و صبح دومین و صبح راست و صبح راست خانه و صبح راستین ـ ف. مقابل صبح نخستین که بیاید. میرزا صائب ❀ پنبه از گوش برون کن که بناگوش سپید ❊ دم صبحی است که صبح دوم آن کفن است ❊ ملا شانی تکلو ❀ بر برگ گلم صبح دوم جامه دریده ❊ هم روی خراشیده و هم موی بریده ❊ میرخسرو ❀ بگیتی باید خورشید روئی ❊ چو صبح دومین کن راست گوئی ❊ شفیع اثر ❀ آنجهان هنر و عدل که چون صبح دوم ❊ میتوان از نفسش چید گل صدق و صفا ❊ خواجه سلمان ❀ ببین که مهر حسن بقا چه کوتاه است ❊ بقای صبح دوم را که پرده در یابی ❊ مولانا جامی ع. چو صبح راستین از صدق دم زد ❊. ب
صبح رخسار ـ برای مهمله. ف. از اسمای محبوب است. میرزا صائب ❀ صبح رخساری که روشن دیده ام انجم فشان آفتابی میشود نرگس ز مهتاب نظر ❊ ب
صبح رستخیز ـ ف. بمعنی ملا قاسم مشهدی ❀ تا صبح رستخیز نخواهد شمیم او ❊ بیدار غنچه که ز باد سحر شود ❊ ب
صبح روان ـ ف. کنایه از جوانان است که نقیض پیران باشد و مسافر از انیز گویند. سر
صبح روی ـ ف. از اسمای محبوب است. نور الدین ظهوری ❀ دگر شاهد شام شد مشکوی ❊ سرت گردم ای ساقی صبح روی ❊ ب
صبح سیم عذار ـ بسین مهمله. ف. میرخسرو ❀ روی بنمود صبح سیم عذار ❊ ساقی صبح روی باده بیار ❊ ب
صبح صادق و صبح صداقت کیش ـ ف. مقابل صبح نخستین که بیاید. عبدالله هاتفی ❀ بود آن زمان تاب صبح دروغ ❊ که از صبح صادق نباشد فروغ ❊ میرزا صائب ❀ از صفای دل نباشد حاصل درویش را ❊ نان نجون تر می شود صبح صداقت کیش را ❊ ب
صبح ضمیر ـ بضاد معجمه. ف. بمعنی صبحدل که گذشت. ب
صبح عارض ـ بعین مهمله بلا اضافت. ف. از اسمای محبوب است. ب

صبح قیامت ـ باضافت. ف. بمعنی میرزا صائب ❀ صبح قیامتش بود دیدهٔ خواب در نظر ❊ هر که بخواب بیند آن نرگس فتنه زای را ❊ ب
صبح کاذب ـ ف. مقابل صبح صادق که گذشت. ب
صبحگاه و صبحگاهان ـ ف. بمعنی مثل صبحدم و صبحدمان که گذشت. خواجه نظامی ❀ ستاره چگونه بود صبحگاه ❊ چنان بود چون صبح باشد پگاه ❊ حکیم سنائی ❀ در آمد در سواد صبحگاهان ❊ چو چشم سرمه آلود صفاهانی ❊ ب
صبح محرم ـ ف. کنایه از صبح عاشورا. میرزا محسن تاثیر ❀ آنرا که هجر تو اسیر است عجب نیست ❊ گر صبح محرم بدمد از شب عیدش ❊ ب
صبح محشر ـ ف. بمعنی صبح حشر که گذشت. ب
صبح مراد ـ ف. مرادف صبح امید که گذشت. حسن هروی ❀ سوی چمن شگفته چو صبح مراد رفت ❊ ناموس سروزان قد طوبی نژاد رفت ❊ ب
صبح ملمع نقاب ـ ف. بمعنی صبح اول که گذشت. ب
صبح نخست و صبح نخستین ـ ف. مقابل صبح آخرین که گذشت. درویش واله هروی ❀ شبی زفت بسوی سحر که دیدهٔ او ❊ نداشت بر در صبح نخست دربانی ❊ وله ❀ داریم بلب ناشدهٔ ساخته کین را ❊ چون صبح نخستین نفس باز پسین را ❊ میرزا صائب ❀ دل آگاه هر صبح نخستین میبرد عبرت ❊ که دارد در بساط عمر امید دم دیگر ❊ ب
صبح نشینان ـ ف. کنایه از صبح خیزان است که مردمان عابد سحر خیز باشند. سر
صبح وطن ـ بواو. ف. بمعنی. میرزا صائب ❀ دل دران زلف ندارد غم تنهائی ما ❊ فیض صبح وطن این شام غریبان دارد ❊ وله ❀ از دور بیت چو شام غریبان گرفته ایم ❊ از در کشاده روی چو صبح وطن در آ ❊ ب
صبح یکرو ـ بیای تحتانی. ف. مقابل صبح دوم که گذشت. باقر کاشی ❀ گروهی چو صبح یکرو روی شان ❊ همه آتش و دود دستان سوی شان ❊ ب
صَبْخَة ـ محرکة و مسکنة و فتح خای معجمه ع. زمین شوره



صباخ - جمع - ۲
صبر - بالفتح و رای مهمله در آخر ع. شکیبائی و شکیبائی
کردن نقیض جزع و گریز از صفات اوست و با لفظ دادن و
سپردن و شکستن و کردن و آوردن و فروکشادن مستعمل انوری
ع. باشد فروکشاید از خاک صبر صولت + اسیری لاهیجی ے
هرکه صبر آورد روزی بر بلا + گشت برخوردار در هر دو سرا +
وله ے صبر باید کرد از غیر خدا + صبر ز دیدار او باشد خطا +
میرزا صائب ے صبر بر جور فلک کن تا بر آئی روسفید +
دانه چون در آسیا افتد تحمل بایدش + وله ے من و یک لحظه
جدائی ز تو ای لنگاه حیات + این قدر صبر بعاشق نسپرده است
کسی + خواجه شیراز ے هاتف آن روز بمن مژده این دولت
داد + که بر آن جور و جفا صبر و ثباتم دادند + میرخسرو ے وی
گفت خسرو را زلب نزد توام نیم شب + ترسم که ناگاه ای عجب
صبری مرا زان بشکنند + میر معزی ے کار صبر من شد از تیمار
زلف او ضعیف + جای خواب من شد از وسواس چشم او خراب +
وله ے صبر من بشکست آری بشکند بیمار صبر + خواب من
بشکست آری بگسلد وسواس خواب + و قسمی که بر آن
کسی را باز دارند و حبس کنند تا قسم خورد یا قسم لازم گردد
را بر آن جبر نمایند و بند کردن کسی را و چیزی ندادن و شهر
الصبر ماه رمضان - و صبر بفتح اول و کسر ثانی و سکون
ثانی جائز نیست مگر بضرورت شعری و آن عصاره تلخ است
از درختی که بهندی ایلوا گویند از منتخب و مزیل و کشف
و بحر الجواهر و خان آرزو در خیابان نوشته که از طرح معلوم
میشود که صبر بمعنی دوای تلخ است بفتح اول و کسر دوم
است اما از قاموس معلوم میشود که شعرای عرب بسکون دوم
جائز داشته اند بنا بر ضرورت درین صورت تصرف فارسیان
نباشد که بسکون دوم میخوانند و لهذا در مدار نوشته که صبر بالفتح معروف
است و نوعی از دوا و بعضی گویند که بمعنی دوای تلخ بکسر اول و سکون ثانی
نیز جائز است چه هر اسمی که بفتح اول و کسر ثانی باشد در آن کسر و فتح
اول و سکون ثانی نیز جائز است چنانکه در کتف کتف و کتف و در فخذ فخذ
فخذ و در کذب کذب و در کبد کبد و در معد معد و بالضم و الکسر ایضا ناحیه چیزی
و ابر سپید و بالضم قبیله ای از غسان و بالضم و تین سنگ ریزه و بالفتحتین ...
صبراء - کالمراء ع. جمع صبیر - کامیر شکیبا و پدر رفتار

و کفیل و مقتدا و معتمد قوم در امور ایشان - ۲
صبر اول به از جنگ آخر - ف. مثل است - ب
صبر بر مصیبت مصیبت شماتت کنندگان
است - یعنی هرگاه کسی را گروهی رسد و بر آن صبر کند
و متحمل آن گردد بمعنی آن مصیبت عاید بر شماتت کنندگان
میشود و قلق و احتیاج و مضطربی بینند و بکشاده پیشانی
و شگفتگی با همه کس خورد - ب
صبره - بالفتح ع. هر چه بر هم نشسته باشد از سرگین و بول
و بعر در حوض و در میان زمستان و نیز صبره نام مردی
و صبره - بالضم انبار گندم کیل و وزن ناکرده و طعام بهیخته
و سنگ ریزهای درشت فراهم آمده صبار بالکسر جمع و سختی
سرمای زمستان و بفتح هم آمده - ۲
صبر تلخ است ولیکن بر شیرین دارد - ف
بمعنی معروف الصبر مفتاح الفرج عربی است - ب
صبر سقوطری بضم سین مهمله ف. همان صبر را گویند
که از داروهای تلخ است و آن سرد و تر است بدرجه اول و حرارت
غلبه خون را بنشاند و آن دفع صفرا است هندش گهیکوار
نامند کذا فی شرفنامه - ض
صبر شنیدن - ف. میرزا جلال اسیر ے امتحان صبر
سنج کیست اسیر + تا سبه کرده و ابروا + ب
صبصاب - بالفتح هر دو صاد مهمله ع. سطبر و درشت
سخت و بقیه چیزی یا رمه و محو شده از چیزی و مرد شجاع
و توانا و چالاک - و خمس صبصاب خمس کوشش
و خمس نوعی از نوبت آب باشد و گذشت - ۲
صبصب - بالفتح ع. سطبر سخت - ۲
صبصبة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. پریشان ناکردن
گردانیدن چیز را - ۲
صبع - بالفتح و عین مهمله در آخر ع. اشارت بسوی کسے
بانگشت باهانت یا عام است و دلالت کردن فلان را بر فلان
بانگشت و نازیه ساختن انگشت را بر خنور بوقت ریختن
آنچه در وی باشد بخنور دیگر و در آوردن انگشت در پاکیان
تا بداند که بیضه هست یا نه و نیز صبع بکسر مصبع -
بالفتح مثله - ۲

صبغ - بالکسر و غین معجمه در آخر ع. رنگ صبغ کعنب
مثله اصباغ جمع - و نانخورش و منه قوله تعالی و صبغ
للآکلین - صباغ - جمع و نگرفتن چیزی برابر و فوق قیمت
آن بلکه گران خریدن و اتهالحدیث الصبیغ یعنی اول
زن است که برنج در آمده و از دواج یافته با او و صبغ -
بالفتح رنگ کردن جامه را و غوطه دادن دست خود را در آب
و جز آن و پر شیر و نیکو شدن رنگ پستان - ۲
صبغاء - بالفتح ع. گوسپند سپید دنبه یا سپید طرف
دنب و گیاهی است ضعیف مانند ثمام ریگستانی سپید
بار و دسته و شاخی از گیاه بد انجست که فوقانی آن که آفتاب
است سبز و تحتانی آن که زیر سایه است سپید - ۲
صبغة - بالکسر و فتح غین معجمه ع. رنگ و دین و ملت - و
صبغة الله فطرت خدای مر مخلوقات را و دین او تعالی
یا آنکه امر کرد بآن محمد صلی الله علیه وسلم و آن ختانت است
و صبغة - بالضم غوره خرما پختن در آمده و از دنبال
رنگ گرفته - ۲
صبغة الله - بالکسر ع. بالا گذشت - اغ
صبن - بالفتح ع. هر دو کعبتین را در دست راست
و برابر کرده زدن قمار باز و برگردانیدن کاسه را از کسی بسوی
دیگری و باز داشتن کسی را از چیزی - ۲
صبناء بالفتح ع. دست مقام و قتیکه مائل گرداند
آنرا تا حریف خود را فریب دهد و غدر کند با وی - ۲
صبنی - بالفتح و کسر نون ع. عصاره سنای مکی است
صبو - بالفتح ع. میل کردن بسوی نادانی جوانی
و بازی و کودکی - و بضمتین و تشدید واو میل کردن بسوی
کودکی و مشتاق آن شدن و برگردانیدن ماشیه سر خود را
و نهادن آن را در مرعی و وزیدن باد صبا - ۲
صبوغ - بضمتین ع. از کیشی بکیشی شدن و بر آمدن
دندان کودک و نشتر کردن و بر آمدن سم شگافته و طلوع
کردن ثریا - ۲
صبوان - بالکسر ع. جمع صبی کغنی کودک - ۲
صبوب - کصبور ع. ریخته از آب مانند آن - ۲
صبوة - بفتح اول و ثالث ع. میل کردن بسوی کودکے

وشتاق آن خندان - ۲
صَبُوح - بجای حطی کصبور ع. شرابی که بوقت بامداد خورده شود ضد غبوق که بوقت شام خورند از منتخب وکشف و بحر الجواهر و موید و مدار و نیز در موید و مدار نوشته که بفتحتین مصدر از ان و وقت صبح و نیز صَبُوح بمعنی ماده شتر که در بامداد دوشیده شود - اغ
صُبُوحَة - بضمتین ع. ناقه که از ان پگاه دوشند - ۲
صَبُوحِی - بفتح اول ع. شراب بامداد از کشف و در مصطلحات بوقت صبح شراب خوردن - غ
صَبُور - بالفتح وضم ثانی ع. شکیبا و حلیمی که عاصیان را بعذاب مواخذه نکند بلکه بخشد یا در گرفت آنها شتابی نفرماید و اسب نافع بن جبله - ۲
صَبُورَة - بالفتح ع. مرد باز داشته شده بر قتل - ۲
صَبُورِی - بفتح اول و کسر را ع. در کار تعجیل نکردن غ
صُبُوغ - بضمتین و غین معجمه ع. پر شدن پستان از شیر و خوش رنگ شدن آن و اشارت کردن بکسی - م
صَبِی - کغنی ع. کودک یا کودک که هنوز از شیر باز نشده باشد صَبِیَّة مونث آنست صَبَایَا جمع مثل مَطِیَّة و مَطَایَا صُبَیَّة مصغر آنست و نیز صَبِی نام عین و مردم آن و استخوان زیر زنخ گوشه و جای تیزی شمشیر و جز آن که میان بر آمده و قریب طرف است و مهتر گرامی در کمین قوم و پشت قدم تا بن انگشتان و طرف زنخ و هما صَبِیَّان و اَصْبِیَة و اَصْبٍ و صِبْیَة - و صِبِیَّة و صُبْوَان و صِبْیَان بالکسر والضم فی الکل جمع - ۲
صِبْیَان - بالکسر ع. کودکان و این جمع صَبِی است و بضم نیز آمده - غ
صَبِیب - کامیر ع. آب عصفر سرخ و لیکن آن نیز است که بر زمین افتد و بسته گردد و خوی و خون و آب گیاه و درختی است که بدرخت شنداب ماند و سنا و آب برگ کنجد و چیزی است مانند وسمه و آب نقم و رنگی است سرخ و آب ریخته و شهد حید و طرف تیغ و موضعی است یا آن صُلَیْب کز بیر و کوهی است - ۲
صَبِیَّة - بفتح اول و کسر ثانی و تشدید یای مفتوح ع. بمعنی دختر که مونث صَبِی کغنی است و صِبْیَة بالکسر و تخفیف تحتانی جمع صَبِی بمعنی کودک - ۲
صَبِیح - بجای حطی کامیر ع. خوبروی و سفید رنگ ضد ملیح که سبزه رنگ و نمکین باشد - غ
صَبِیحَة - کسفینة ع. بامداد - ۲
صَبِیخَة - بالفتح و کسر ثانی و فتح خای معجمه ع. پنبه پهنا کرده شده جهت رسیدن - ۲
صَبِیر - برای مهمله کامیر ع. شکیبا و پذرفتار و کفیل و مقتدا و معتمد قوم در امور الشان و کوه صُبْرَاء کالامرا جمع و ابر سپید یا ابر سپید یا ابر سطبر بالای ابر پاره یا ابر تو بر تو یا پاره از ابر سپید بر یکجا ثابت و ایستاده یا ابر پاره های سپید متفرق پریشان صُبُر - ککتب جمع و نان تنک و پهنا و مانند آن که بران دیگر از ماکولات نهند و هر چه که بران طعام عروسی بر آرند و خوان - ۲
صَبِیرَة - کسفینه ع. نان تنک و جز آن که بران طعام بر آرند و خوان و ابو صُبَیْرَة - مرغی است سرخ شکم سیاه پشت و سر و دم - ا
صَتّ - بالفتح و تشدید فوقانی ع. گروه مردم و منه الحدیث قاموا صَتَّین ای جماعتین و یروی صَتِیتَین و نیز صَتّ راندن بقهر بدست زدن و کوفتن و سخت بانگ کردن و تهمت کردن کسی را بداهیه یا سخن یقال صَتَّه بداهیه او بکلام ای رماه به - ۲
صَتْأ - بالفتح ع. قصد کردن کسی را - ۲
صِتَات - بالکسر ع. منازعت و خصومت کردن کسی را - ۲
صُتَام - کغراب ع. سطبر و فربه - ۲
صُتَّه - بالضم و تشدید تا ع. بمعنی جلد - ۲
صَتَع - بفتحتین و سکون عین مهمله ع. گردش و سختی تا سر شتر مرغ بازمی و لطافت سر آن و جوان توانا و گور خر
و صَتْع - بالفتح بر زمین زدن کسی را - ۲
صَتْو - بالفتح و بفتحتین ع. درشت سخت یقال رجل صَتْو و عبد صَتْو و جمل صَتْو و حجر صَتْو و غیر ذلک صُتُو بالضم جمع - و مرد بالغ بنهایت سن کهولت رسیده و کمال چیزی و تمامی آن یقال الف صُتْو بالسکون او هو الاکثر یعنی هزار تمام و اموال صُتُو بالضم ای کامل و الحروف الصتو غیر منقل ست و فی الشمس و الحروف الصتو التی لیست من حروف الحلق - ۲
صَتْو - بالفتح ع. جهان جهان رفتن - ۲
صَتْه - بالفتح ع. خوار گردانیدن کسی او را و از اسلام رفتن
صَتِیت - بهر دو تای فوقانی کامیر ع. بانگ و فریاد و غوغا و گروه مردم - ۲
صُتَیْتَة - بالضم و تشدید بدیا ع. چادر و جامه است یمنی - ۲
صَتِیمَة - کسفینة ع. سنگ سخت - ۲
صَجّ - بالفتح و تشدید جیم ع. آهن را بر آهن کوفتن بدان مرتبه که آواز بر آید - ۲
صُجُج - بضمتین ع. آواز کوفتگی آهن بر آهن - ۲
صُحّ - بالضم و تشدید حای حطی ع. تندرستی از بیماری خلاف سُقْم صِحَّة بالکسر صَحَاح بالفتح مثله و هی براءة از هر عیب - ۲
صِحَاب - بالکسر ع. جمع صاحب یار و یاری نمودن و آمیزش کردن - ۲
صَحَابَة - بفتح اول و حرف چهارم بای موحده مفتوح ع. یار شدن و یاری کردن از منتخب و طرح و مستعمل بمعنی مع و بکسر اول خطاست - غ
صَحَابه - بفتح ع. یاران و یاری نمودن - غ
صَحَاح - بفتح بهر دو حای حطی ع. تندرستی و پاک شدن از عیب و تندرست و پاک از عیب و بالکسر تندرستان جمع صَحِیح و صِحَاح نام کتاب لغت عرب است بعضی بفتح و بعضی بکسر گفته اند و فتح افصح است - غ
صُحَار - برای مهمله کغراب ع. عرق اسپان یا تب آنها و مردی از عبد القیس و نام قبائل از قضاعه از اولاد نهد و سعد هزیم و لیث و ابناء صُحَار و بطن است از عرب یا بهان از قضاعه و نیز صحار شهر است بر لب عمان و صِحَار بالکسر آشکارا و آشکارا کردن کاری را اَصْحَار ماله شده - ۲

صَحَارِی - بالفتح وکسر را و فتحها ع. جمع صَحْرَاء بالفتح دشت هموار و کشادگی بی گیاه - غ

صَحَاصِح - بالفتح وکسر صاد ثانی ع. جمع صَحْصَح بالفتح زمین کشاده هموار و باطل از هر چیز - ا

صِحَاف - بالکسر ع. کاسهای بزرگ پهن این جمع صَحْفَة است بالفتح از لطائف و در منتخب جا های جمع شدن آب و بالفتح وتشدید حا بمعنی مجلد کتاب - ا

صَحَائِح - بفتح اول وکسر همزه وسکون حای حطی ع جمع صَحِیح - تندرست و درست - ا

صَحَائِف - بالفتح وکسر همزه ع. جمع صَحِیفَة کسفینة نامه وکتاب - ا

صَحْب - بالفتح ع. اسم جمع صَاحِب است و اَصْحَاب جمع الجمع است - غ

صُحْبَان - بالضم ع. جمع صَاحِب یار - ا

صُحْبَت - بالضم ع. یاری وملازمت و بالفظ راست آمدن و خوش افتادن و برارشدن و برآمدن و درگیر شدن و در گرفتن ونشستن و کوک شدن اختلاط و همچنین صحبت باهم نشستن و داشتن و افتادن و گسستن و گذشتن و کردن ملا مفید بلخی ع بحیثمش مفید آشنائی ست مشکل + که صحبت به بیمار کمتر برآید + رهی نشاپوری ع ز الفت دل و پیکان یار دره رشکم + که صحبت من و او هرگز این چنین نشست + میرزا صائب ع صحبت ما در نمیگیرد بکامل مشربان + هر نفس چون بحر دامن از کف ساحل کشم + وله ع شیشه باسنگ و قدح با محتسب یکرنگ شد + کی تواند صحبت ما و تو باهم در گرفت + وله ع شب که صحبت بحدیث سر زلف تو گذشت + هرکه برخاست ز جا سلسله بر پا برخاست + وله ع کند چو جلوه گری قامت تو در گلشن + بلبل صحبت قمری چسان برار شود + وله ع در عالم خیال ترا یار کرده ایم + صحبت اگر برار نشود کار کرده ایم + نعمت خان عالی ع من رنگ گل مزاج و تو لی آفتاب طبع + صحبت نشد برار به بینم چه میشود + خواجه شیراز ع صحبت عافیت گرچه خوش افتاد ای دل + جانب عشق عزیز است فرو نگذارش + میرزا صائب ع صحبت موش است و طبیعت دراز دست + صائب باهل صومعه صحبت چه میکنی + طالب آملی ع هلاک این ظرافت میتوان شد + که خوش طبعانه با من کرد صحبت + و در روزمره حال صحبت بمعنی جماع کردن شهرت دارد هرچند زعم عوام است درویش واله هروی ع مدح و ذم هردو در اقلیم سخن در کارند + که بود خط دهن صحبت و گاهی بعبس + وله ع دوش یاری بعرف اهل زمان صحبتی کرد با بزرگی جمع + در حق او نگویم اما باد + سر پروانه در کس زن شمع + مولا السانی ع بوده ام در کنج تنهائی بدرد دل اسیر + تا نه پنداری که بیدردانه صحبت کرده ام + ملا قاسم مشهدی ع شیشهٔ ساعت من ساغر می میگردد + گر نفسی باللب میگون تو صحبت دارم + و بمعنی مجالس و هنگامه و گفتگو بر خاش مجاز است + ملا وحشی ع چشم من گستاخ بین وان خوی نازک دریغ + تا نگاهم آنطرف افتاد صحبت ها شکست + حاجی محمد جان قدسی ع جای می ساقی اگر خون جگر میداد آن زمان بر سر پیمانه چه صحبت می بود + وله ع بر سر پیمانهٔ غم هرگز آن صحبت نبود + بود غم هم عیش از بن اما بدین لذت نبود + طالب آملی ع چه گوهر تو ندانم دلا که بیگه و گاه + میان نوش لبان بر سر تو صحبتهاست + و بالفظ پرشدن اگر بمعنی هنگامه گیرند اراده جنگ خواهد بود و اگر بمعنی اتفاق گیرند هم درست میشود + سلیم ع در مجلسی که چهره برافروخت او سلیم + صحبت میان بلبل و پروانه پرشد است + ب

صحبت پاشیدن - ف. صحبت تمام شده و مردم از جا رفته ای از محفل رفته محسن تاثیر ع گوشه گیری با حضور دل عجائب دولتی است + دانه دام هما کن صحبت پاشیده را + ب

صحبت داری - ف. اختلاط و مصاحبت - فن

صحبتی - بیای حطی معروف. ف. هم صحبت - باقر کاشی ع عمریست که ما صحبتی غم شده ایم + سرمایهٔ رشک اهل عالم شده ایم + با قرمن و غم جدا نگردیم ز هم + از فیوض آشنائی هم شده ایم + ب مص

صحبت یساول - ف. شخصی باشد که عصای نقره و طلا با چقماق و عصا بدست در محفل استاده میباشد و این نسبت سایر اهتمامیان معتبر تر و سردار آنرا امیر توزک گویند میرزا زکی ندیم ع در مجلسی که یار تو صحبت یساول است + مهر منیر بوشه نیز تغافل است + شاهان هند را امیر توزک سه قسم میباشد اول و دوم و سوم و هر کدام بجای خود امیر است اما رتبه اولین بالاتر و صحبت یساول تابع آن و روز دیوان عام صاحب نسق و میر اهتمام همین میر توزک اول میباشد - ب

صِحَّة - بالکسر و حای مهمله مشدد مفتوح بر وزن همت ع بمعنی تندرستی که ضد بیماری است و کسانیکه صیحت گویند بزیادت یای تحتانی بعد صاد محض خطا و غلط صریح و با لفظ دادن مستعمل - ملا نظیری نیشاپوری ع تا سایه خامه ات بجز فم افتاد + روح الله هم از صحیفه بر داشت سواد + مجموعهٔ دوستان از من لوده سقیم + اعجاز سر کلک تو ام صحت داد + غ ب

صحت خانه - ف. طهارت خانه و این لفظ موضوع حضرت عرش آشیانی است چنانکه از آئین اکبری معلوم میشود و اهل ایران آبخانه و ضروری و قدمجا گویند - ب

صِحَّت نامه - ف. قولی است در علم موسیقی از خواجه نصیر طوسی میرزا محسن تاثیر ع صد دل بیمار کرد انبار تصنیف سخن + هر صریر خامهٔ تاثیر صحت نامه است + و در تعریف طاهرای چارتاری ع نوای بلبلان شرمندهٔ او + بصحت نامه دلها زندهٔ او + ب

صَحْر - بالفتح ع. پختن چیز را و بجوش آوردن آفتاب دماغ کسی را و اذیت دادن و صحیره ساختن شیر را و صُحْر کصرد جمع صُحْرَة بالضم زمین هموار نرم میان سنگستان و صُحَر بالضم خواهر لقمان است - ا

صَحْرَاء - بالفتح ع. نام هفت جای است در کوفه و دشت هموار و کشادگی فراخ بی گیاه صَحَارِی بکسر و فتح را جمع و صحراوات مثله و با لفظ پیمودن کنایه از طی کردن آن - ا ب

صحرا گرد و صحرا نشین و صحرا نورد - بفتح کاف فارسی ف. معروف میرزا صائب ع شعله که زیک شرارش طور صحرا گرد شد + سالها شد تا نهان در زیر سر پوش من است + ب فرا

صحرا نیوش - بنون ف. بمعنی صحرا نورد - غ

صحرای جان - ف. مراد عالم ارواح - از شرح سکندرنامه

صحرای خوابیده - ف. صحرای دور و دراز که میرزا بیدل از راه قادر سخنی بسته و الا محاوره راه خوابیده است بیدل ع غبارم بر نمیخیزد ازین صحرای خوابیده + اسیرم

ہمچو مجنون در طلسم لیلی خوابیده ء ب

صحرای سیمو - بکسر سین بی نقطه و سکون تحتانی و میم ف. کنایه از صبح صادق است که صبح دوم باشد - سا

صحرای قدسی - ف. عالم لاهوت - خاقانی ع
دریای معنی در دلش صحرای قدسی منزلش * هاز نفس گل آب و گلش صنعت در اجزاد اشته * ب

صُحْرَة - بالضم. ع. زمین هموار نرم میان سنگستان صُحَر کصرد جمع - و سرخی سپیدی آمیخته و نیز زمینی است غربی وادی صفرا گویند لقیته صَحْرَةَ بَحْرَةَ) بالفتح بلا تنوین یعنی دیدم او را کشاده بی حجاب و پرده و کذا صَحْرَةً بَحْرَةً بالتنوین - ۲

صَحْصَح - بفتح اول و ثالث هر دو حای مهمله. ع. زمین کشاده هموار و باطل از هر چیز صَحَاصِح جمع و منه تُرَّهات صَحَاصِح ای باطل و نیز صَحْصَح موضعی است به بحرین پدر محرز که یکی از بنی تیم الله بن ثعلبه است و پدر قومی از تیم و پدر قومی از طی و صُحْصُح کهدهد مرد رسا دانای امور باریک بین و صُحْصُوح کعصفور مثله - ۲

صُحُف - بضم اول و فتح ثانی و بضمتین نیز. ع. جمع صَحِیفَة از منتخب مگر در استعمال فارسیان بسکون ثانی نیز آمده چنانچه نظامی گوید. ع. گر از صحف پیشینیان درس گیر * و همچنین لفظ ظلمات و لفظ ارنی را بسکون ثانی آورده اند - غ

صَحْفَة - بالفتح. ع. کاسهٔ بزرگ صِحَاف بالکسر جمع - ۲

صَحَفِیّ - بفتحتین و کسر ثالث و تشدید تحتانی. ع. کسیکه در قرارت صحیفه خطا کند و بضمتین لحن است - ۲

صَحَل - محرکه. ع. گلو گرفتگی یا نخشکی سینه و شکستگی و نا راستگی آواز و صَحِل کتف مرد گلو گرفته آواز - ۲

صَحْمَاء - بالفتح. ع. سیاه زردی مائل مؤنث أَصْحَم و تیره رنگ و تره است و بَلْدَة صَحْمَاء) زمین درشت - ۲

صَحْن - بالفتح. ع. شکم و سم و قدح بزرگ نظام دست غیب در هجو گوید ع رنگ بر روی صحن آش شکست * تا تو کردی نخورد دلش آهنگ * و میان سرای و ساحت آن و سنج و آن دو صحن کوچک باشد یکی را بر دیگری زنند تا آواز آید و کوهی است نزدیک سواد تبریز که آب خوش دارد و رو زدن کسی را و اصلاح کردن میان کسی و نیز صحن نیکو کردن و دادن کسی را چیزی در صحن و نوعی از قماش لطیف که در بلاد مشرق بالمند و به معنی هندی است لیکن بسین مهمله باید لیکن رسم خط بصاد است و سند آن در لفظ آشدار گذشت - اب

صِحْنَاء - بالکسر. ع. بمعنی صحنات که بیاید - غ

صِحْنَات - بالکسر حرف سوم نون و پنجم فوقانی. ع. نام نانخورش که در ملک مصر سازند که ماهی فربه پاره پاره کرده ستروند بغیر نمک نگهدارند و بعد از ان نمک و سماق و عرق لیمو در ظرف کنند و در آفتاب نگهدارند و بچوب حرکت دهند تا نمک و ماهی آمیخته شود و بعد از ان استخوان او را از گوشت جدا کرده میخورند بفارسی آنرا ماهیانه گویند مشتهی و مصلح معده است - ۲

صحن پالوده - بیای فارسی. ف. کنایه از اندام نهانی زن بکر - از شرح سکندرنامه

صَحْنَة - بالفتح. ع. بمعنی مِصْحَنَة است و صُحْنَة بالضم زمین فراخ هموار نرم و میان سنگستان - ۲

صحن دورنگ - ف. کنایه از دنیا و عالم سفلی است - رکه

صحن سیمو - بکسر سین بی نقطه و سکون تحتانی و میم. ف. کنایه از صفحهٔ کاغذ سپید باشد و کنایه از قرص ماه نیز هست - ارکه

صحن عظیم - کنایه از سطح ارض و روی زمین باشد - رکه

صَحْنَک - بالفتح. ف. طبق کوچک و رکابی و این تصغیر صحن است که بمعنی طبق بزرگ باشد ابونصر نصیرای بدخشانی ع بمغز قشریان که همه معتقد اشدند * چون صحنک غلافی چینی تماشدند - غ ب

صحن وسیع - بواو بمعنی صحن عظیم است - رکه

صَحْو - بالفتح. ع. هوشیاری و هوشیار شدن از مستی و ترک دادن نادانی جوانی و کودکی و باطل را و رفتن بیدرمی رفتن ابر و پاک بودن آسمان از ابر و غبار یا پریشان شدن ابر و باصطلاح صوفیه صَحْو بمعنی گم و نابود کردن اوصاف و عادات و سکر بمعنی استیلای سلطان حال و بعضی چنین گفته که صَحْو بمعنی عود کردن است بطرف ترتیب افعال و فنا بمعنی سقوط اوصاف البشری - اغ

صَحُوَان - کصبور. ع. ناقه لگد زننده - ۲

صَحِیح - بالفتح. ع. تندرست و درست آ صِحَّاء و صَحَائِح - جمع - و نام اسب اسعد بن هیص طائی و پوست نابریده و آنکه مردم صحیح را از بی التفاقی بروزن نبی خوانند و حای دوم را بتلفظ در نیارند محض خطاست - غ ۲

صَحِیرَة - کسفینة. ع. شیری که آنرا جوشانیده و روغن بران ریخته باشند و نیز طعامی که از شیر و آرد سازند - ۲

صَحِیف - کامیر. ع. روی زمین صحیفه یکی - ۲

صَحِیفَة - کسفینة. ع. نامه و کتاب صَحَائِف و صُحُف ککتب جمع و اخیر نادر است زیرا که جمع فعیله بر فعل کمتر آید و روی پوست مردم و غیران صَحِیف جمع - ۲

صحیفهٔ تیغ سحر - ف. کنایه از روشنائی صبح کاذب است که صبح اول باشد - کا سا

صحیفهٔ زر - ف. کنایه از آفتاب عالمتاب و رخ زرد و برگهای خزان دیده و رخسارهٔ عاشق باشد - سا ه

صَخّ - بفتح اول و تشدید خای معجمه. ع. زدن چیزی سخت را بر چیز درشت و سخت و کر کردن آواز گوش با منقار زدن زاغ پشت ریش شتر و آواز سنگ صَخَّة و صَخِیخ کامیر مثله - ۲

صَخَّاب - کشداد. ع. مرد با بانگ و فریاد صَخَّابَة مؤنث و مرد درشت آواز پلید زبان - ۲

صَخَب - بفتحتین و بای موحده. ع. بانگ و فریاد و آمیزش و اضطراب آواز در وقت خصومت - ۲

صَخْبَان - بالفتح. ع. مرد با بانگ و فریاد صُخْبَان بالضم جمع - ۲

صَخَّة - بفتح اول و تشدید ثانی. ع. آواز سنگ - ۲

صَخْد - بالفتح و دال مهمله. ع. سوختن کسی را آفتاب و بانگ کردن گنجشک و گوش داشتن بسوی کسی و صَخَد بفتحتین نیک گرم شدن روز و در آمدن در گرما - ۲

صَخْدَان - بالفتح و بالتحریک. ع. روز نیک گرم و یوم ۲

صَخْدُور - بالفتح مثله - ۲

صَخَر - بالفتح والتحریک. ع. جمع صَخْرَة بالفتح سنگ بزرگ سخت - ۲

صَخْرَة - بالفتح. ع. سنگ بزرگ و سنگی است در بیت المقدس صَخْر و صَخَر و صُخُور و صَخَرَات جمع و آن را صَخْرَه صَمّاء گویند بفتح صاد و تشدید میم از منتخب و

ولطائف و نام جنی است از جنیان و در خیابان نوشته که نام دیو است که به بدطلعتی شهرت دارد و انگشتری سلیمان علیه السلام برده بود - ا غ

صخرهٔ صمّا - بفتح هردو صاد مهمله و تشدید میم . ع . سنگی است در بیت المقدس که در هوا معلق مانده چون یکبار زنی حامله را از خوف در زیر آن وضع حمل شده بود لهذا دیواری بزیر آن سنگ کشیده اند و گویند که دیوار از آن جدا یافته هنوز در هوا معلق است - غ

صَخِریّة - بالفتح . ع . سنگستان - ا

صَخْو - بالفتح . ع . سوختن کسی آفتاب - ا

صَخْماء - بالفتح . ع . زمین سنگلاخ سوخته مخلوط بنرم و درشت - ا

صُخُور - بضمتین . ع . جمع صَخْرَة بالفتح سنگ بزرگ سخت - ا

صَخَا - بالفتح . ع . چرکین و ریمناک شدن جامه - ا

صخیر - کامیر . ع . گیاهی است - ا

صَد - بالفتح و سکون دال . ف . بمعنی ده پنجاه - ف س

صَدّ - بالفتح و تشدید ثانی . ع . کوه و ناحیه وادی جانب آن و باز داشتن و برگردانیدن - ا م

صَدْء - بالفتح . ع . زدودن زنگ - ا

صَدَأ - محرکة . ع . مرد نازک بدن لطیف اندام - ا

صَدا - بالفتح . ع . در شرفنامه و موید آوازی که گنبد و چاه و کوه و مانند آن باز دهد و فارسیان بمعنی مطلق آواز با لفظ دادن و باز دادن و بلند کردن و بلند ساختن و بالا گرفتن و گرفتن و نشستن و بر آمدن و بر خاستن و بر داشتن و پیچیدن و زدن استعمال نمایند. مخلص کاشی ؎ بلبلم را بی وصال گل و باغ نغمه نیست * باز تا بر خاست از مجلس صدای ما نشست * ولهٔ ؎ شد فزون ناله و افغان من از بخت سیاه * سرمه حسرت فسیت که گویند صدا میگیرد * میر خسرو ؎ گوشهای ماه میمون جبیب را کرده باز * زان صدا گر گوش شادی گنبد گردان زده * طالب آملی ؎ چه موسم است که گر ناله میکند بلبل * صدای قهقهه در صحن باغ می پیچد * وله ؎ چنان ز حسن نوا جزای بزم رفته ز هوش * که گر صراحی می بشکنی صدا نده * میرزا بیدل ؎ موی چینی شده جسمم ز شکست طالع * کز ضعیفی نتوانم که صدا برد ارم * - ب

صَدْآء - بالفتح . ع . اسپ ماده کمیت مونث است آصدا ء را و لشکر غرق آهن که از ان بوی زنگ آید و نیز صَدْآء چاهی است یا چشمه که شیرین تر از ان آبی در عرب نیست و آنرا صَدّاد کشداد هم گویند و بزغاله سرخ و چراژن که بسیاهی زند و صُدَاء کغراب قبیلهٔ البیت بیمن - ا م

صُدْءَة - بالضم . ع . سرخی بیرمایل بسیاهی - ا

صُدَاح - بالضم بحای حطی . ع . بانگ کردن مرد و کذا صَدَحَ الدِّیکُ و غیره - ا

صِدَاد - بهر دو دال کتاب . ع . پرده و مانند آن صُدَّاد کرمان مار و جانور کی یا گربه است و کلاکموش صَدَائِد جمع و راه سوی آب - ا

صِدَار - برای مهمله کتاب . ع . جامهٔ البیت که سرش مقنعه و دامن آن می پوشد هر دو دوش و سینه را و فارسیه پیر هنیچه گویند و داغ که بر سینهٔ اشتر نهند جهت نشان و تیرش بند و ستور و صُدَار کغراب موضعی است نزدیک مدینه آنرا صُدَارَة هم گویند - ا

صَدَارَة - بالفتح . ع . بالانشینی از منتخب و کشف و نام منصبی است که قریب وزارت باشد و بمعنی شروع و ابتدا کردن و بمعنی پیش رسانی - غ

صدا از یکدست بر نمی خیزد - ف . مثل است - ب

صُدَاع - بضم اول و عین مهمله . ع . بمعنی درد سر و این ماخوذ از صدع است که بمعنی شگافتن باشد - باقر کاشی ؎ صداعم مید هد اصبح خمارم میبکشد ساقی * بگو بهر خدا زین خانه در دسر بر د بیرون * غ ب

صِدَاغ - بغین معجمه کتاب . ع . داغی است که بر صدغ شتر کنند و نشانی که بر صدغ باشد - ا م

صَدَاغَة - بالفتح و فتح غین معجمه . ع . ضعیف و ناتوان گردیدن - ا

صَدَاق - بالفتح و الکسر . ع . دست پیمان و کابین زن

صُدُق - بالضم و بضمتین جمع - ا

صَدَاقَة - بالفتح . ع . دوستی و محبت راستی - ا

صداقت کیش - ف . آنکه بر طریق راستی باشد - ب

صِدَام - کتاب . ع . علتی است که در سر ستور باشد و نیز صِدَام نام اسپ قیس بن ثعلبة و اسپ زفر بن حارث و اسپ لقیط بن زرارة و نیز نام مردی - ا

صَدَائِد - بالفتح و کسر همزه . ع . جمع صُدَّاد کرمان مار و جانور کی یا گربه است و کلاکموش است - ا

صدای دهن برای خالی کردن شکم است - ف . مثل است - ب

صد برگ - بفتح بای موحده . ف . در هندوستان گلی است زرد و زعفرانی هم باشد و برگهای تو بر تو بسیار دارد و فارسیان بر هر گلی که برگهای بسیار داشته باشد اطلاق کنند و انرا در هندوستان هزاره گویند محسن تاثیر ؎ چون شگوفه صد برگ دگر ثمر نبخشد * آنرا که زر بود در بیش داد و دهش نباشد * ب

صد پیوند - بفتح بای فارسی . ف . گیاهی است که بتازیش عصا فیرالراعی گویند و نیز زنده و خرقه را گویند

صد چراغ - ف . جناب خیر المدققین میفرمایند نثر - صد چراغ آن باشد که از چوب صورت درختی سازند صاحب اغصان کثیره و بر هر شاخی جاها گذارند که چون بر ان جاها چراغها گذاشته برافروزند مانند درختی از آتش نمود گردد از عالم سرو چراغان که متعارف این دیار است انتهی و اغلب که بمعنی چراغ بسیار است و بمعنی که گذشت چهل چراغ نه صد چراغ - خواجه نظامی ؎ گل سرخ چون کله بند باغ * فروزد ز هر خیمه صد چراغ * ملا طغرا ؎ که دگر شود مجلس افروز باغ * بود پیش مستان به از صد چراغ * ب

صَدَح - بفتحتین و سکون حای مهمله . ع . علم است و جای خالی و پشته خرد و سخت سنگین و تیره است سرخ تر از عناب و سنگیست پهنا و سیاه صِدْحَان - بالکسر جمع - ا

صَدْحَة - بفتح اول و ثالث و بفتحتین . ع . مهره افسون که بدان زنان مردان را بند کنند صُدْحَة بالضم مثله - ا

صَدَد - بفتحتین و هر دو دال مهملتین . ع . نزدیکی و مقابله و برابر چیزی از منتخب و کشف و مجاز المعنی قصد نمودن و در پی شدن مستعمل - ا

صَدْدَرَه - ف . نام یکی از کتاب آسمانی پارسیان است فرمائید

صَدْ دَر — صَدْ کرمان - ف. محال کرمان که از هر طرفی از اطراف چهارگانهٔ آن صد فرسخ است - ب

صَدْ دَهَن - ف. آنکه اول چیزی بگوید و بعد از آن چیز دیگر و مضمون هر یک جداگانه بود - سالک قزوینی ؎ فراهم اگر بودی آن برگ و ساز * بکس قدردان شاه شاعرنواز * چنان دادی در جهان داد فکر * که جز من نبودی کس استاد فکر * چو بلبل بر و صد دهن خواندمی * بر و سر و بالا گل افشاندمی * ب

صَدْر - بالفتح. ع. سینهٔ مردم مذکر است و اعلای مقدم هر چیزی و اول و پیشگاه آن صُدُور جمع و بمعنی بالانشین و امیر و صاحب منصب معروف و هر چیز که مقابل وی نشست و صَدْرُ السَّهْمِ نصف پائین تیر است تا پیکان بدان جهت که در وقت انداختن تیر همان جانب مقدم است و صَدْرُ الْقَدَم جای پیوند انگشتان و پارهٔ از هر چیزی و انداختن الف فاعلن را در عروض و بازگشتن و بازگشت و بفتحتین اسم است مصدر را و بازگردانیدن و بر سینه زدن و رسیدن سینه را و درد کردن سینه و محرکه روز چهارم از روزهای نحر و اسم جمع است مر صادر را و دهی است به بیت المقدس یا آن صدر است که فرو بازگشت از آب و حج - ا غ

صُدَرَة - بضم اول و فتح را. ع. سینه با سر سینه و مالک پیه - ا

صدر خُجَنْد - بضم خای معجمه و فتح جیم عربی لقب بزرگی است صدر بالفتح بمعنی بالانشین و امیر است و خجند نام شهری است در توران - غ

صدر خرج - ف. اخراجات محکمهٔ صدر - از فرهنگ فرنگ

صدر گاه - ف. بمسند گاه - درویش واله هروی در تعزیه ؎ معموره نشین تنگدستی * مسند نه صدر گاه بستی * ب

صدر نشین - ف. بالانشین و امیر صاحب منصب - فرا

صد شاخ کردن - ف. بمعنی صد پاره کردن باشد که شاخ بمعنی پاره هم آمده است - سراج

صَدْع - بالفتح و عین مهمله. ع. شگاف و فرقه و گروه از هر چیزی صُدُوع جمع و مرد نازک بدن لطیف اندام و باین معنی بفتحتین هم آمده - و گیاه و منه الارض ذات الصَّدْع سُمّی بذلک لانه یصدع الارض ای یشقها و شگافتن چیزی را و دو پاره ساختن یا شگافتن چیزی را چنانکه جدا نگردد و دو گروه کردن گوسپندان را و قصد کسی کردن جهت کرم و جود او و سخن حق را آشکارا گفتن و کار را بجا آوردن رسانیدن و آشکارا کردن و میل کردن بسوی چیزی و برگردانیدن کسی را و بریدن بیابان را و صُدِعَ - مجهولا درد مند سر گردیدن و این معنی در مجرد کمتر آید و نیز صدع شگافتن چیزی سخت را و پیدا کردن و حکم راست دادن و میانه راه رفتن و خواستن چیزی را و ممتاز ساختن حق را از باطل قوله تعالی فَاصْدَعْ بِمَا تُؤْمَرُ یعنی بشکاف و رخنه انداز در جماعت کافران بتوحید باری تعالی یا آشکارا قرآن را بر ایشان بخوان و ظاهر کردن آن را یا حکم کن بحق و امر بدین فیصل نما یا قطع قضایا احکام کن که بدان مامور گشته و صِدْع بالکسر جماعت مردم یا پاره از هر چیزی و صَدَع بفتحتین نوجوان قوی و توانا از بزکوهی و آهو و گورخر و شتر و بسکون دال در همه معنی هم آید - یا میانه میان دو چیزی از هر نوع که باشد مثلا میانه در دراز و کوته و میانه در جوان و پیر و میانه در فربه و لاغر و میانه در کلان و خرد و نیز صَدَع ریم و چرک آهن - ا

صَدَعَات - بالتحریک. ع. تفرق و پراگندگی یُقَال بَیْنَهُمْ صَدَعَاتٌ فِی الرَّأْیِ وَالْهَوٰی ای تفرق - ا

صِدْعَة - بکسر اول و فتح ثالث. ع. گلهٔ شتران و رمهٔ گوسپندان و نیمهٔ از هر چیز شگافته بدو نیم - ا

صُدْغ - بالضم و غین معجمه. ع. بمعنی جائیکه میان گوشهٔ ابرو و گوش است و آن را شقیقه نیز گویند و بمعنی موی پیچیده که آویخته باشند بران موضع اَصْدَاغ جمع و صَدْغ بالفتح دوش بادوش برابر رفتن با کسی و کشتن مورچه و گردانیدن از کاری - ا غ م -

صُدْغَة - بالضم. ع. جای نرم که میان گوشهٔ ابرو و گوش است - غ

صُدْغَتَیْن - بالضم. ع. هر دو صدغ - غ

صَدَف - بفتحتین. ع. غلاف مروارید صَدَفَة یکی اَصْدَاف جمع بسته دهان از صفات و نان آبی و چمکدان و گوش از تشبیهات اوست - حسین ثنائی ؎ زدردم ار رسد آوازه بگوش صدف * شود چو قلب جرس باعث فغان گوهر * میرزا بیدل ؎ بالبت بسکه درست آمده پیمان صدف * شور در بحر فگند دست نمکدان صدف * و هر چیزی که بلند بنا باشد از دیوار و مانند آن و کرانهٔ کتف از سر بازو و دهی است نزدیک قیروان و گوشت پاره مانا بکرانک که در شبحه سر نزدیک کاسهٔ سر روید و هدف و لقب ابو النوح بن عبد الله بن سیف بخاری و نیز از نهان نزدیک و سمها دور و دور نهادن اسپ در اندک پیچیدگی در هر دو بند دست و بیرون رویه میل کردن سم ستور جانب است آن فرس اَصْدَف لغت از آن و اگر جانب باشد آن را اَقْفَد نامند و بریدگی کوه ناحیه و جانب و کرانهٔ آن صُدُف کعنق و صرد و عضد سه لغت مثلثه و قری بهین یا صدفان در قرآن دو کوه اند باهم ملصق میان ها و میان یاجوج و ماجوج و نوعی از پیاله کوچک بجهت شراب خوری و سه ستاره است بشکل مثلث بر دور قطب که آنها را صدف قطب گویند و صَدَف - بالفتح روی گردانیدن از کسی گردانیدن چیزی از برگشتن و میل کردن صُدُف کصرد - غریبیت یا نوعی از دکان و صَدَف الکتف لطنی است از کنده و الحال منسوب اند بسوی حضرموت - ا ع

صُدُفَان - بضمتین. ع. دو کرانه راه در کوه یا دو کرانه رود - ا

صدف آکنتین - ف. کنایه از آفتاب عالمتاب است - ا

صدف رنگ - ف. پیالهٔ رنگ و همچنان کاسهٔ رنگ که نقاشان دارند اول مشهور است و دوم محسن تاثیر ؎ می نماید حسن نگین ترمی عجاز را * کاسهٔ رنگ است ساغر عشق صورت ساز را * ب

صدف روز - برای مهمله. ف. بمعنی صدف آتشین است - ا

صدف زانو - برای هوز. ف. کاسهٔ زانو ناصر علی ؎ بسکه غواصی دریای تفکر کردم * سر نهان شد چو گهر در صدف زانوی ما * ب

صدف صد و چهارده عقد - ف. اشاره بقرآن مجید است چه قرآن یکصد و چهارده سوره دارد - سراج

صدف فلک - ف. کنایه از فلک الافلاک است که فلک اعظم باشد و کنایه از آفتاب و ماه هم است و شکلی را نیز گویند در جانب شمال از پنج ستاره بنات النعش و سه ستارهٔ دیگر که بصورت صدفی می نماید و نقطهٔ قطب در میان آن واقع است - سراج

صدف گون ساغر - ف. پیاله را گویند که از بلور ساخته شده باشد - سراج

صدف مشکین رنگ - ف. کنایه از آسمان است باعتبار کبودی - سراج

صدف هزار بیدق - ف. کنایه از ستارهای آسمان است - سراج

صِدْق - بالکسر و الفتح ع. راستی ضد کذب بالفتح مصدر است و بکسر اسم و بالکسر سختی و درشتی یقال هو رجل صِدْقٍ و صَدِیْقٌ صدق مضافاً یعنی او مرد صاحب درشتی و سختی است و کذا امرأة صدق و بمعنی نیکو و منه لَقَدْ بَوَّأْنَا بَنِي إِسْرَائِيلَ مُبَوَّأَ صِدْقٍ ای انزلناهم منزلاً صالحاً و کذا فی مقعد صدق ای نعم المقعد و بمعنی ثنا و نام نیکو و منه قوله تعالی وَ اجْعَلْ لِي لِسَانَ صِدْقٍ فِي الْآخِرِينَ - یعنی زبان راستگوی گردان از بهر من در پس آیندگان - و صَدْق بالفتح راست و سخت و درشت صُدُق بالضم و بضمتین کرهن و رهن جمع و کامل از هر چیزی صَدْقَة مونث و مرد سخت ملاقات و سخت نظر یا صادق در ملاقات و صادق در نظر و راست شدن در سخن و راست گفتن و راست کردن چیزی را و راست کردن جنگ را و صَدَق بفتحتین شب آتش افروختن مغان و این غلط است و صواب بسین مهمله معرب سده و گذشت - ام

صُدَقَاء - کامراء - ع. جمع صَدِیْق کامیر است و درست واحد و جمع و مذکر و مونث در وی یکسانست

صَدَقَات - بالتحریک ع. جمع صَدَقَة بالتحریک انچه بدرویش دهی در راه خدای تعالی و کابین زن - ۲

صُدْقَان - بالضم ع. جمع صَدِیْق کامیر است و درست - ۲

صَدْقَة - بالفتح ع. کابین - صَدَقَات جمع و صُدْقَة - بالضم کابین زن صُدْقَات بالضم و صُدَقَات بفتح دال جمع صُدُقَات بضمتین مثله و این افصح است و صَدَقَة بالتحریک انچه براه خدا بفقرا دهند و بسکون دال خطا است و بالمجاز بمعنی قربان و فدای است - میر نجات اصفهانی ؎ من آنم که تلافی نکنم ناز ترا ٭ صدقه میشوم و گرد سرت میگردم ٭ و کابین زن صَدَقَات جمع - و زکوة و منه الحدیث من ولی یتیماً له مال فلیتجر فیه و لا یترکه حتی تاکله الصدقة و صَدَقَة بن یسار جزری مکی تابعی است و صَدُقَة بضم دال دست پیمان و کابین زن صَدُقَات - و منه قوله تعالی وَ آتُوا النِّسَاءَ صَدُقَاتِهِنَّ نِحْلَةً - ق صُدُقَة - بضمتین دست پیمان صُدُقَات جمع - ام ب

صَدَقَهٔ جَارِیَه - مثل نهر و چاه و پل و مسجد و غیره که مثل ابنیت - غ

صد کلاغ و یک کلوخ - ف. مثل است - ب

صد کوزه اگر سازد یکی دسته ندارد - ف. کنایه است از انکه اگر صد حرف بگوید یکی اصل ندارد - محمد قلی سلیم ؎ صد کوزه اگر چرخ فسون ساز بسازد ٭ چون کوزهٔ دولاب یکی دسته ندارد ٭ - ب

صَدْم - بالفتح ع. کوفتن و زدن چیزی سخت را بچیزی سخت مثل آن و رسیدن کاری بزرگ و راندن سخت - ۲

صَدْمَة - بالفتح ع. مصیبت و بر کندگی و یک نوبت کوفتن دو چیز باهم و آسیب سائیدن و یکبار راندن و بالفظ زدن و خوردن و شکستن و افتادن مستعمل - میر خسرو ؎ در غضبش صدمه بعالم زند ٭ مشرق و مغرب همه برهم زند ٭ ملا طغرا ؎ شنیدم که در حین طوفان شط ٭ بماهی چنین تر زبان گشت بط ٭ که سعد زین تلاطم تنم صدمه خوار ٭ بیائی چرا از میان بر کنار ٭ ملا یوسفی جرباد قانی ؎ نه موجه است بدریای ژرف گاه تلاطم ٭ فتاده صدمهٔ آن تیغ در میانش لرزد ٭ بدر چاچی ؎ ای تو مهی که خنجرت صدمه هفتخوان شکست ٭ وی تو شهی که چاکرت ملک هفتخوان گرفت ٭ ب اغ

صِدْمَتَان - بالفتح ع. و گاهی دال مکسور هم آید و سوی پیشانی یا هر دو کرانه آن - ۲

صد موش و یک گربه - ف. مثل است - ب

صد و چهارده - ف. مراد از سور تهای قرآن که صد و چهارده است یا آنکه صد و چهارده قلب چهارده صد باشد مشهور است که در وجود آدمی چهار صد بند است و هر بند برای فائده دیگر است - غ

صُدُوح - بجای حطی کصبور ع. سخت بانگ و فریاد - ۲

صُدُود - بضمتین بهر دو دال ابجد ع. روی برگردانیدن از کسی و اعراض کردن و برگردانیدن و باز داشتن و صَدُود کصبور حیله گر محال گوی و چیزیکه آنرا بر آئینه بمالی پس آن سرمه کنی چشم را -

صُدُور - بضمتین ع. سینها و بالاشتنان و مصدر نیز است بمعنی از جای بیرون آمدن - غ

صُدُوع - بضمتین و عین مهمله ع. میل کردن بسوی چیزی نیز جمع صَدْع بالفتح بمعنی شگاف و فرقه و گروه - ۲

صَدُوف - کصبور ع. زنیکه روی آرد و بازگرداند و گنده بوی دهن و علم است مر زنان را و درین معنی بدون الف و لام آید و صُدُوف بضمتین برگشتن و میل کردن - ۲

صَدُوق - کصبور ع. دوست صُدُق بالضم و بضمتین جمع - ۲

صد هزار بیذق - ف. کواکب - خاقانی ؎ شاهی و کمال تست مطلق ٭ دارنده صد هزار بیذق ٭ - ب

صَدَی - کرحی ع. مرد لطیف تن و تن آدمی بعد از مرگ او و جای شنیدن سخن از سر و مغز سر و دماغ و بوم نر و ملخ سیاه که شب بانگ کند و طائری است که از سر کشته بر آید چون پوسیده گردد بقول جاهلیت و انتظار چیزی و نگرانی خاطر بسوی آن و مرد دانا بمصالح شتران و تشنگی و آواز کوه و مرد مانند آن و نوعی از ماهی سیاه دراز - ۲

صَدْیَاء - بالفتح ع. مونث صَدْیَان بالفتح تشنه ۲

صَدْیَان - بالفتح ع. تشنه - ۲

صَدِید - بهر دو دال مهمله بالفتح ع. زرد آب و ریم خوی و آب گرم و فرک و خون بریم آمیخته و نالا و فریاد - ۲

صد ذات - بذال معجمه ف. نام منصبی است که صاحب آن منصب را دو لک دام مقرر باشند چون یکروپیه چهل دام میباشند پس دو لک دام را پنج هزار روپیه میشود - غ

صَدِیع - بعین مهمله کامیر ع. نیمهٔ از هر چیز شگافته بدو نیم و گله شتر و رمهٔ گوسپند و بامداد و پیوند نو در جامهٔ کهنه

و هر نیمهٔ از جامه یا از چیزی دیگر دوباره شده صُدُع کتب جمع وشیر دوشیده نهاده شده که پوست تنک مانندی از هوا بر سر شیر بسته باشد و بز کوهی جوان و مرد میانه خلقت و جامهٔ که زیر زره پوشند - ا

صدیغ - بغین معجمه کامیر ع. بچه سه هفت وزه و مرد ناتوان وضعیف - ا

صَدِیق - کامیر ع. راست و درست و اخدو جمع و مذکر و مونث در وی یکسان است و گاهی مونث آن بتا نیز آید اصْدِقَاء و صُدَقَاء کامرا و صُدْقَان بالضم جمع اصَادِق - جمع الجمع - و صُدَیّق بتشدید یا مصغر صدیق است و قولهم هو صُدَیّقی یعنی او خاص تر دوستان من است و این تصغیر بنظر مدح است صُدَیق - کز بیر کوهی است و صُدَیق بن موسی اسمعیل و زاع بن صُدَیق محدثانند و صِدِّیق بکسر و سکیت مرد بسیار صدق و دایم الصدق و آنکه قول خود را بالفعل خود راست گرداند و لقب یوسف بن یعقوب علیهما السلام و لقب ابوبکر بن ابی قحافه شیخ الخلفاء رضوان الله علیهم و نام ابوهند تابعی و پدر پدر محمد بن بلخی محدث و ابو الصدیق کنیت بکر بن عمرو باجی تابعی است - ا

صِدِّیقَة - بکسر اول و تشدید دال مکسور و فتح قاف ع. لقب حضرت مریم علیها السلام و نیز لقب حضرت عایشه رضی الله عنها - فر

صَرّ - بالفتح و تشدید رای مهمله ع. بستن سر همیان و بانگ کردن و بستن سر پستان ناقه و گوش راست داشتن اسب و خر و دلو مستحکم و فرو هشته شده که بران دسته بندند تا برابر گردد و بانگ کردن گوش کسی از باعث تشنگی و صِرّ بالکسر سخت سرما یا سرمای سخت و مرغی است زرد رنگ کوچک شکل کنجشک و باد سخت بانگ یا نیک سرد و همچنین صَرْصَر و صُرّ بالضم رسیدن سر بالگیاه - ام

صَرَأ - بفتحتین ع. گویند مهمل است و خفش از خلیل نقل کرده که در اصل صَخَر بود بمعنی بانگ کردن خای معجمه را بهمزه بدل کردند و ابدال خا بهمزه غریب است و نادر تر - ا

صَرَّاء - بالفتح و تشدید ثانی ع. سنگ سخت و حَبّه صَرَّاء مار کر دوانیفیر در سوم صُرَّاء کقرا جمع صَارِی کشتیبان - ا

صَرَاة - بالفتح ع. نهری است بعراق و ناقه که آنرا ناد و شیده باشند تا بزرگ پستان و پرشیر نماید و نُطْفَة صَرَاة نطفه محبوس باز داشته شده - ا

صُرَاح - بالضم و الفتح و حای حطی ع. خالص و بی آمیغ از هر چیزی و کخراب اسم است مواجهه را یعنی رو با روی - و کاس صُرَاح کاس پاکیزه و خالص از آمیختگی و سخن خالص و بی آمیغ و شراب خالص و نام کتاب لغت و بمعنی روشنائی و صَرَاح کرمان نوعی از ملخ که خورده میشود - اغ

صَرَاحَة - بالفتح و فتح حا ع. خلوص و بی آمیختگی چیز اسم است مصدر را صُرُوحَة - بالضم مثله - ا

صُرَاحِي - بالضم ف. ظرف معروف بتازی صُرَاحِیّه گویند مرکبست از صراح بمعنی شراب خالص و یای نسبت یا ماخوذ از صَر بالسین مهمله که در هندی اصلی بهمان معنی است پس حای حطی در اصل های هوز باشد بهر تقدیر غرابت است که اگر این مرکب را بی وسر و یا کنند راح باقی میماند و آن نیز بمعنی شراب است ملا طغرا چشم صراحی و گوش صراحی بطریق استعاره در انوار المشارق بسته ع ا

صراحی بازی - ف. از عالم شیشه بازی که لولیان نمایند چنانچه در شیشه بازی گفته آمد - محمد قلی بیگ سلیم ؎ قامت زاد از قص روانی دارد ✣ گردن اصول در صراحی بازی است ✣ - ب

صُرَاحِيَّة - بالضم و تشدید یا ع. خنور شراب و بتخفیف یا شراب خالص و پاکیزه و سخن خالص بی آمیغ - ا

صُراحی قد و صراحی گردن - ف. از اسمای محبوب است میرزا صائب ؎ از صراحی گردنان دارد کسی را در نظر ✣ شاخ گل دستی که در گلزار بالا میکند ✣ ابو طالب کلیم همدانی ؎ نمی‌کشند صراحی قدان سر از قدا و ✣ لبی که چون لب پیمانه بی سوال بود ✣ - ب

صُرَاخ - بالضم و خای معجمه ع. فریاد و آواز و آواز سخت و صُرَاخ سکستان بمعنی طاؤس - ا

صُرَاد - کرمان ع. ابر تنک بی آب و باران - ا

صُرَادِحِي - بضم و کسر دال و حای حطی مکسور ع. ضرب سخت و نمایان - ا

صَرَائِر - بفتح اول بهر دو رای مهمله ع. جمع صَرَارَة آنکه حج نکرده باشد - ا

صَرَارَة - بالفتح ع. آنکه حج نکرده باشد و گروزن نگرد و نیز نهری است - ا

صِرَاط - بالکسر طای مهمله ع. راه و پلی است گسترده بر پشت دوزخ که ذکر آن در حدیث صحیح وارد است و آن از موی باریکتر است و از شمشیر تیزتر و بالضم شمشیر دراز و بسین مهمله لغتی است در همه - اغ

صِرَاع - بالکسر و عین مهمله ع. کشتی کردن و گرفتن یکدیگر

صِرَاف - بالکسر ع. خواهش نر کردن سگ ماده و خوشه شدن و صَرَّاف کشداد سیم سره کننده سا

صَرَافَة - بالفتح ع. سره کردن و خالص بودن و گرداییدن - غ

صَرَّاف خزان - ف. فصل خزان - ملا منیر ؎ گر نه صراف خزان کیسه فشان شد در باغ ✣ چو چمن ناز دهانش همه یکسر دست است ✣ - ب

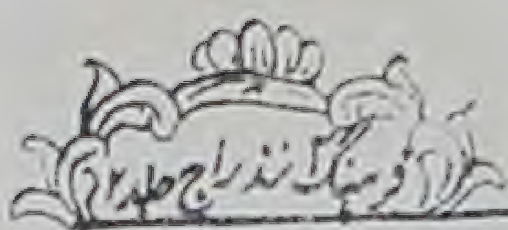
صَرَام - بالفتح و کسر ع. هنگام رسیدن خرما و هنگام درودن و ریزهای درخت بریده و کقطام اسم است حرب را که قطع میکند قرابت و مودت را و صُرَام - کغراب مرد توانا و سخت برنده و نام جنگ بدانجهت که می‌برد قرابت و مودت را و بلاو باقی مانده شیر که بار دیگر دوشیده شود در وقت حاجت و ضرورت - ا

صَرَامَة - بالفتح ع. دلاوری و چالاکی و بریدن و قطع کردن از صراح و در مجموع اللغات بمعنی بزرگی - غ

صَرَايَة - بالفتح و فتح تحتانی ع. حنظل و آب آن صَرَاء بالمد جمع - ا

صَرَائِق - بالفتح و کسر همزه ع. جمع صَرِيقَة کسفینه نان تنک - ا

صَرَب - بالفتح و بفتحتین ع. شیر دوشیده بر شیر خفته ترش و رنگ سرخ و شیری که در مشک کرده توشه سازند آنرا و صمغ درخت طلح صَرَبَة یکی و صِرَاب بالکسر صفحات چند مر صعفای عرب را و بفتحتین جزات ساختن شیر را



و باز داشتن بول را و بند کردن بقابضات تا فربه شود و جمع کردن شیر در مشک تا ترش شود و بالضم جمع صَرِیب شیر ترش - ا م

صَرَبَة - محرکة ع. گیاهی نیکو و برگزیده و چیزی است بمقدار سر گربه و در ان چیزی مانند دوشاب می باشد آنرا می مکند و میخورند - صَرَب - جمع

صَرْبَخَة - بالفتح ع. سبکی و چالاکی - ۲

صَرْبِی - کسکری ع. بَحِیرَة و آن ماده شتر یا گوسپند است که در جاهلیت هرگاه ده بطن میزاد گوش آنرا شگافته سر میدادند تا برود و بچرد هر جا که خواهد و نمیدوشید ند شیر آنرا مگر برای مهمان پس جمع میشد شیر در پستان وی گویا باز داشته شده است یقال شاةٌ صَرْبِی گوسپند که شیر در پستانش جمع باشد - ۲

صَرَّة - بالفتح و تشدید رای مفتوح ع. سختی اندوه و سختی جنگ و سختی گرما و درختی که بران شاخهای انگور آویخته باشد و بانگ و فریاد و جماعت مردم و چرا آن و ترش روی و گوسپندی که نه دوشند آنرا تا پستانش پر از شیر گردد و مهره افسون که زنان بدان مرد را زابند کنند و حملهٔ سخت و صُرَّة بالضم همیان دراهم و مانند آن و صِرَّة بالکسر سختی سرما یا سرما که کشت و نبات را بسوزد و بانگ و آواز سخت - ۲

صَرْح - بالفتح و حای حطی ع. کوشک و هر بنای بلند صُرُوح - جمع و بنای است مرتجب نصر را نزدیک بابل و نیز پیدا و آشکار کردن - و صَرَح بفتحتین خالص و بی آمیغ از هر چیزی و گزیدهٔ آن و شیر روغن برگرفته و مرد پاکیزه که نسب و بدرگی بیامیخته باشد - ا م

صُرَحَاء - کامراء ع. جمع صَرِیح کامیر خالص از هر چیزی و مرد پاکیزه و بی آمیغ نسب - ۲

صَرْحَة - بفتح اول و ثالث ع. زمین استوار و درشت هموار و کشادگی میان سرای - ۲

صَرْحُ مُمَرَّد - بضم و تشدید رای مهملة ع. قصر درخشان و ساده و هموار کنایه از فلک - غ

صَرْخَبَة - بالفتح و فتح خای معجمة و بای موحده. ع. سبکی و چالاکی - ۲

صَرْخَة - بالفتح ع. بانگ آواز سخت و افغان و بانگ و فریاد کردن صَرْخَه مثله - ۲

صَرْخَدْ - بفتح اول و ثالث ع. اسم است مرخمرا و بدون لام شهری است و شراب را بوی منسوب کنند - ۲

صَرْد - بالفتح و سکون را و دال مهملتین ع. ساده و خالص از هر چیزی و جای بلند از کوه و منجی است در سنان که نیزه بدان منتظم گردد و لشکر گران و بدین معنی بفتحتین هم آمده و سرد فارسی است معرب و صَرِدُ الکتف مرد توانا بر سرما و سرما زده و فرس صَرِدٌ اسپ پشت ریش و کَابن صَرِدٌ شیر پریشان و پراگنده شده که بهم نشود و صُرَد بضم صاد و فتح را مرغی است بزرگ سر که گنجشک را شکار کند و بفارسی وَرْکاک و بهندی کٹورا - و هو اوّل الطائر صام للّٰه تعالی - صِرْدَان جمع - و سپیدی پشت ریش اسپ که بعد از به شدن بماند - ا غ

صِرْدَاح - بالکسر و حای حطی ع. جای هموار صَرْدَح بجعفر مثله - ۲

صِرْدَان - بالکسر ع. جمع صُرَد مرغی است که گنجشک را شکار کند - و صُرْدَان - بالضم و فتح را دو رگ زیر زبان - ۲

صُرْدَغَة - بضم صاد و دال و فتح غین معجمة ع. گوشت پارهٔ بی استخوان زیر هر دو طرف پهنای گردن گوسپند و آن مر گوسپند را بمنزله بادره است مر انسان را و این مروی است از امالی هجری - ۲

صَرْصَر - بفتح اول و ثالث ع. باد سخت آواز یا باد سخت سرد و گویند که صر صر نگویند مگر آنکه آواز سخت داشته باشد اصله صَرَّر - رای دوم را بصاد بدل کردند صرصر گردید و صُرْصُر کهدهد و فدفد جانوری است صرصور نام و کفد فد خروس و دوده است به بغداد علیا و سفلی و این بزرگتر است از علیا و جوی است بعراق - ۲

صَرْصَرَان - بالفتح ع. نوعی از ماهی تابان هموار - صَرْصَرَانِیّ مثله - ۲

صَرْصَرَة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. بانگ کردن وَرْکاک و باز و چرغ و مانند آن - ۲

صَرْصَرِ کوه پیکر - ف. کنایه از اسپ و شتر قوی هیکل و جلد باشد - س ا ه

صُرْصُور - کعصفور ع. جانوری است و شتر بزرگ هیکل و شتر بختی - ۲

صَرْع - بالفتح و الکسر ع. بر زمین افگندن کسی را و تنگ افگندن و در مصراع ساختن بیت را و صاحب در گردانیدن باب را و بالفتح بیماری است که از باعث سده دماغ از خلط غلیظ حادث شود و پس اعضای نفیسه از افعال وی منع غیر تمام نماید و این مرض صاحب خود را بر زمین افگند بهندی آنرا مرگی گویند نعوذ بالله منها و بمعنی مثل و مانند و باین معنی بالکسر هم آمده و گونه از گونهای چیزی و بمعنی مقابل و برابر و گونه یقال هو ذو صَرْعَیْن ای ذو لونین - و صِرْع - بالکسر تار رسن صُرُوع جمع - ا غ

صَرْعَانِ - بالفتح ع. دو گله شتر که یکی از ان حمی آید دیگری میرود و بامداد و شبانگاه یعنی از بامداد تا زوال یک صرع است و از زوال تا غروب صرع دیگر یا روز و شب - ۲

صَرْعَة - بفتح اول و ثالث ع. یکبار افگندن و حالت چیزی و صِرْعَة - بالکسر نوعی از فتادن و صُرْعَة - بالضم و سکون ثانی آنکه او مردم بسیار افگنند و صُرَعَة - کهمزه آنکه او مردم را بسیار اندازد - ۲

صرع ستارگان - کنایه از لرزش و جنبش دن ستارگان باشد - س ا ه

صَرْعَی - کقتلی ع. جمع صَرِیع کامیر افگنده و افتاده - صَرِعِی - بالفتح و کسر ثالث ع. بمعنی کسیکه او را مرض صرع باشد - غ

صَرْف - بالفتح ع. سره کردن زر و سیم و گردانیدن و خرج کردن و توبه و حیله و حادثه و گردش زمانه و واژگون کردن چیزی و نام علم معروف و بالکسر شئی خالص و شراب خالص که دران آب نیامیخته باشد و ازین شعر میرزا صائب سے می ممزوج را از صرف بهتر می توان خوردن * ز باده دار چشم باشد فیض لعل آبدار او * می ممزوج بمعنی خود معلوم میشود و سرخی که از ان نعل بدان رنگ کنند - ا غ م

صَرْفَان - بالفتح و الکسر ع. شب و روز و صَرَفَان

محرکة مرگ و مس و قلعی و نوعی از خر گران و سنگ سخت که بعضی از جهت کفایت بخرج صاحب عیالان بسیار خرج و فرزندان و بندگان آید یا آن صیغه ای است - ۲

صرف بیجاده رنگ - شراب ارغوانی شیخ نظامی ع بیا ساقی آن صرف بیجاده رنگ - ب

صرفة - بالفتح ع ستاره است روشن و آن منزل دوازدهم است از منازل قمر و بمعنی بخل و تنگی در خرج و بمعنی فائده و نفع و بمعنی حیله و مکر و بمعنی افزونی و بمعنی فضل و عدل و فرصت و مهره است که بدان زنان مردان را بند کنند و نیک سختی مانند کمان خدنگ و ارسیاه که تیر آن بهدف نرسد و بیگاه و دوشیدن ناقه را پس از ان گذاشتن آنرا تا بیگاه و دیگر مانند آن - اغ

و صرفه بمعنی فائده با لفظ داشتن بعمله باو تا لفظ بردن بعمله از بمعنی سبقت کردن و غالب آمدن بر چیزی و با لفظ نگهداشتن بمعنی حزم و احتیاط کردن و با لفظ دادن بمعنی نوبت و فرصت دادن و فائده دادن هم آمده محمد قلی سلیم ع خنده شوخ تو فرصت بتغافل ندهد + زلف در بردن دل صرفه بکاکل ندهد + درویش واله هروی ع ورشیفته باده شوی صرفه نگهدار + کاین عربده جو سخت تنک ظرف و غیور است + خواجه شیراز + زرسم که صرفه نبرد روز باز خواست + نان حلال شیخ ز آب حرام ما + میرزا صائب ع ندارد صرفه کشتی گرفتن با در ستان + بود در خاک دایم هر که با گردون در آویزد + محمد ناظر ع لقد هستی بر هش گر همه ایثار کنم + صرفه از دست سر زلف تو یک مو ننهد + و مخفی نماند که چون صرفه بی تنگی در خرج متصور نمیشود گاهی صرفه میگویند و تنگی کردن در خرج مراد میدارند از عالم تسمیة الشیء باسم ما یتوقف علیه خواجه نظامی ع نه بذلی که طوفان در آرد بمال + نه صرفه که سختی در آرد بحال + و بر تنیمعنی است درین بیت طالب آملی ع مکن صرفه می بااسراف کوش + خم از تست چندانکه خواهی بنوش + ب

صرفه کاری - ف احتیاط بکار بردن - ظهوری ع خشه غزنوی گرچه تقصیر کرد + تلافی خدیو جهانگیر کرد + از ان صرفه کاری غدا این سود او + که مذموم شد نام محمود او + ب

صرفی - بالتحریک ع از نجاب منسوب بند کسیکه صرف کند مثلیه است یا صواب صدفی بدال است - ۲

صارق - بفتحتین ع تنگ از هر چیزی - ۲

صرقاعة - بالکسر ع طرف فلاخن که بانگ کند - ۲

صرقعة - بفتح اول و ثالث و رابع ع درهم خمانیدن انگشتان و بانگ آوردن از وی - ۲

صهرام - بالفتح ع چرم پیراسته معرب ست و بنیک بدیدن چیزی را و قطع کردن سخن کسی را و درویدن خرما بن را و درنگ کردن و انتظار نمودن و بریده شده از سرو منقطع گردیدن و بالضم بریدگی و کوتاهی و نیز جمع صهرماء بالفتح والمد دشت بی آب و ناقه کم شیر و صرم بالکسر جماعه مردم و نوع و جز آن اصرام و اصارم و اصاریم جمع و خانهای مجتمع و یکجا و موزه نعل دار و صرام کغنب جمع صرامة بالکسر پاره از ابر -

صرماء - بالفتح والمد ع دشت بی آب و ناقه کم شیر

صرم - بالضم جمع - ۲

صرمان - بالضم ع جمع صرام بالکسر نوع و گروه مردم و جز آن - ۲

صرامة - بکسر اول و فتح ثالث ع گله شتران ما بین بیست عدد تا سی یا پنجاه یا چهل یا ما بین ده تا چهل یا ما بین ده تا چهارده یا پانزده و پاره از ابر صرام کغنب جمع - ۲

صرنا - بالضم ع بهمان سرنا بسین مهمله و این رسم خط بعضی است - ب

صرنقح - بفای سعفص و بجای حطی کسفرجل ع مرد بانگ و فغان کننده - ۲

صرنقح - بقاف قرشت و حای حطی کسفرجل ع مرد سخت سرکش و اباکننده که فریب نخورد و بچیزیکه دار دست کسی نرسد و احدی طمع آن نکند و مرد زیرک - ۲

صرو - بفتح اول و سکون ثانی و واو - ف بمعنی شوکران است و آن بیخی باشد که از یزد و تفت آورند و بعضی گویند دو رس است و آن گیاهی باشد که هر کس بیخ آنرا بخورد جنون بهم رساند - ر ک

صروة - بکسر اول و فتح واو ع گیاه ریزه - ۲

صروح - بضمتین و حای حطی ع جمع صرح بالفتح کوشک و هر بنای بلند - ۲

صروحة - بضمتین و فتح حا - ع خلوص آن بمعنی گی چیزی اسم است مصدر را و صراحة بالفتح مثله - ۲

صرود - بدال مهمله کصبور ع سردسیر - ۲

صروس - برای مهمله کصبور ع آنکه حج نکرده باشد و مردیکه گرد زن نگردد - ۲

صروع - بعین مهمله کصبور ع نیک کشتی گیر و نیک انداز مردم را صرع ککتب جمع و صروع بضمتین جمع صرع بالکسر تاه رسن - ۲

صروف - کصبور ع ناقه که وندانش بسیار بانگ کند و بضمتین خواهش نر کردن سگ ماده و خوشه شدن رخواد - اغ

صروم - کصبور ع تیغ بران و مرد توانا و نیک برنده ناقه که وار و حوض نشود تا که خالی نگردد - ۲

صری - بالفتح ع بند کردن منی را در پشت خود با بنکه باز ایستادن از نکاح و قطع کردن آب بعد از ان که خوراند و نیز صری - راندن و دفع کردن بدی و جز آن از کسی یقال صری الله شره و فراهم آوردن و باز داشتن و نگاهبانی نمودن و کارگذاری کردن و یادگرفتن و پناه دادن و صلح کردن میان قوم و پیش در آمدن و پس ماندن و بالا رفتن و فرود آمدن از لغات اضداد است و مهربانی نمودن و نجات بخشیدن کسی را از هلاکت و محبوس ماندن در دست کسی بمکر و یا بجام است و جدا کردن دو خصم را از هم و صری کرحی آب ایستاده رنگ و بوی برگردانیده و لبن صری شیر برگشته مزه و صریٰ کغنی اقدام کننده بر زن پدر خود و صریحا کرمانی ناقه و مانند آن که آنرا نادوشیده باشند تا شیر در پستان وی جمع شود و بزرگ پستان و پر شیر نماید و صری کشعری نیک عزیمت بر کاری یقال والله انها منی صری ای عزیمة و حل و در ان لغات است اصری بزیادت همزه مفتوح و صری و اصری بسکون یا و صری بالضم والقصر و صرای بسکون یا و هی مشتقة من الاصرار ای الاقامة والله دائم علی الفتح - و صری بفتح صاد و کسر آن و تشدید یا درم بانگ آورکه بر کسی زنند - ۲

صریب - کامیر ع خیر ترش صرب بالضم جمع - ۲

صَرِیح ـ بحای حطی کامیر ع. خالص از هر چیزی و مرد پاکیزه و بی آمیغ نسب صُرَحاء و صَرائح جمع و شیر و غن برگرفته و نیز صَرِیح نام اسپ عبد یغوث بن حرب و دیگری مر بنی هشل را و دیگری مر لحم را و بمعنی ظاهر و آشکارا ـ ا غ

صَرِیحَة ـ بفتح اول و کسر ثانی ع. خالص و بی آمیغ ـ ۲

صَرِیخ ـ بخای معجمه کامیر ع. فریاد رسنده و فریاد خواهنده ضد است و آواز فریاد خواه ـ ۲

صَرِیر ـ بهر دو رای مهمله کامیر ع. آواز قلم که بوقت نوشتن بر آید و بانگ ملخ و آواز نعلین وقت رفتار و آواز در بوقت بستن و کشادن و فریاد کردن و بانگ سخت بر آوردن و بانگ کردن گوش کسے از باعث تشنگی و فارسیان بمعنی مطلق آواز استعمال نمایند جناب سراج المحققین ؎ گل سوای اینجا بوی یوسف در بغل دارد ✢ صریر چاک جیب بالنسیم پیرهن دارد ـ ا غ ب

صریرا ـ بر وزن نصیرا ـ نام گلی است که آنرا البستان افروز و تاج خروس خوانند ـ س ✗

صَرِیرَة ـ بفتح اول و کسر ثانی و فتح رای ثانی ع. درهم نقد کرده شده و آنکه در صره بسته باشند ـ ۲

صَرِیع ـ بعین مهمله کامیر ع. افگنده و افتاده صَرعیٰ کقتلیٰ جمع و کمان ناتراشیده یا کمانے که چوب آن بر درخت خشک شده باشد و تازیانه و چوب بر درخت خشک شده و شاخ درخت که بر درخت نیم شکسته زیر شاخهای دیگر میباشد و از آن مسواک سازند صُرُع بالضم جمع و صَرِّیع کسکیت نیک اندازنده و آنکه همه اقران خود را اندازد ـ ۲

صَرِیف ـ کامیر ع. سیم خالص و بانگ در و بانگ دندان شتر و آواز چرخ دلو و شیر گرم دوشیده و موضعی است نزدیک بناج مر بنے اسید بن عمرو بن تمیم را و شاخ خود خشک شده از درخت بفارسی خود خوش است ـ ۲

صَرِیفَة ـ کسفینة ع. شاخ خشک از خرما و نان تنک صُرُف و صِراف و صَرِیف جمع ـ ۲

صَرِیفُون ـ بفتح اول و کسر ثانی و ضم فا ع. دهی است بزرگ بسیار اهل بسیار عمارات بسیار گیاه و درخت نزدیک عُکبراء و دهی است بواسط منها الخمر الصَّرِیفِیَّة وقیل لها صَرِیفِیَّة لانها اخذت من الدّن غاتی عشیّة کاللبن الصَّرِیف ـ ۲

صَرِیقَة ـ بقاف قرشت کسفینة ع. نان تنک صَرِیق و صُرُق و صَرائق جمع ۲

صَرِیم ـ کامیر ع. پاره از ریگ توده بزرگ و منه انعی صَرِیم یعنی مار ریگ توده و بامداد و شب تاریک از لغات اضداد است و پاره از شب و چوبی است که بر دهن بزغاله بندند تا شیر نمکد و زمین سیاه سوخته که هیچ نروید و موضعی است و نام مردی و بنو صَرِیم قبیله است و نیز صَرِیم ـ بریده از هر چیزی و قولهم باء صَرِیم سحر یعنی خائب و خاسر برگردیدن صُرَیم کزبیر نام مردی ـ ۲

صَرِیمَة ـ کسفینة ع. عزیمت بر کاری و نیک دل نهادن بران و پاره از ریگ توده جدا و زمین درو کشته و نام موضعی و پاره از شب و صَرِیمَة الجدی گیاهی است مدرّ بول و ملیّن و مخرج مشیمه ـ ۲

صَطْر ـ بالفتح و بحرکت و طای مهمله ع. رسته و صف از هر چیزی و خط اَصْطُر و صُطُور جمع و نبشتن و خط کشیدن والفعل من نصر صَطَر بفتحتین بزغاله بسیار ام

صَطَرخ ـ نام قلعه فارس مخفف اصطرخ از شرح سکندر نامه ـ

صطرلاب در آفتاب ـ عبارت از آله دریافتن وقت از احوال و ادوار افلاک از شرح سکندر نامه

صِعَاء ـ بالکسر و عین مهمله بالف کشیده ع. جمع صَعْوَة ـ بفتح اول و ثالث مرغی است کوچک فارسے سنگانه و هندی ممولا ـ ۲

صِعَاب ـ بالکسر ع. کوهی است میان یمامه و بحرین و یوم الصِّعَاب روزی است مر عربان را و صِعَاب نیز جمع صَعْب بالفتح دشوار و کار سخت ـ

صُعَادِی ـ کحباری ع. موضعی است ـ ۲

صُعَادِیَة ـ کغرابیة ع. ماده شتر دراز ـ ۲

صَعَّار ـ کشدّاد ع. متکبری که مردمان را بچشم حقارت نگرد ـ ۲

صَعَاصِع ـ بالفتح و کسر صاد ثانی و سکون عین مهمله ع. جمع صَعْصَع ـ بالفتح مرغی است خالدار که ملخ را شکار کند و بالضم هم آمده ـ ۲

صِعَاف ـ بالکسر ع. جمع صَعْف بالفتح مرغی است کوچک ـ ۲

صَعَالِیک ـ بالفتح و کسر لام ع. جمع صُعْلُوک کعصفور درویش ـ ۲

صَعَائِد ـ بالفتح و کسر همزه و سکون دال مهمله ع. جمع صَعُود کصبور جای بلند و بلندی ضد هَبُوط صُعُد ککتب جمع ـ ۲

صَعْب ـ بالفتح ع. دشوار و کار سخت صِعَاب جمع و بالضم خطا است و تند و سرکش از مردم و شتر خلاف ذَلُول و شیر بیشه و نام مردی ـ ۲

صَعْبَة ـ بفتح اول و ثالث ع. زن تند و سرکش صَعْبَات ـ بالسکون جمع و نیز صَعْبَة ـ دختر جبل خواهر معاذ ـ ۲

صَعْبَر ـ کجعفر ع. درختی است مانا بکنار صَعَنْبَر کسمندل مثله والنون زائده ـ ۲

صَعْت ـ بالفتح ع. میانه قد و رجل صَعْتُ الرّبَّة مرد لطیف سینه و لطیف درون ـ ۲

صَعْتَر ـ بفتح اول و ثالث ع. سعتر است که پودینه کوهی باشد و آنرا صَعْتَر الحمار هم گویند آشامیدن آن با شراب گزندگی جانور از اسود منفعت بود و معده و جگر را بغایت نافع و رائحه آن هوام را گریزاند و تخم آن در جمیع افعال قویتر و نیز صَعْتَر و ابو صَعْتَر دو مرد بوده اند و صَعْتَر شامی پودینه بری است و صَعْتَر النّحل چریدن منور عسل صعتر را ـ ۲

صَعْتَرِیّ ـ بالفتح بیای نسبت ع. مرد چابک و شوخ بے باک و جوان مرد دلاور ـ ۲

صَعْد ـ بفتحتین و سکون دال مهمله ع. عذاب سخت و صُعْد ـ بالضم نام موضعی است و بالفتح و کسر عین بلند شونده و همچنین صاعِد و صُعُد بضمتین جمع صَعُود ـ کصبور جای بلند و بلندی

ونیز جمع صَعِید است که میر خاک یا روی زمین - ۲

صُعَدَاء - کبرحا رع. دم برکشیدن دراز و صَعَدَاء - بالفتح مشقت ودشواری - ۲

صُعُدَات - بضمتین. ع. جمع صَعِید کامیر خاک یا روی زمین - ۲

صَعْدَة - بفتح اول وثالث. ع. نیزهٔ راست ور است رسته که محتاج بتثقیف نباشد صَعَدَات بالتحریک جمع وزن راست قامت صَعْدَات بالتسکین جمع سوماده خرو آلوده دست افزار و مادهٔ بزی است و موضعی است بیمن ازان موضع است محمد بن ابراهیم بن مسلم و آبی است میان دو علم بنی سلول و موضعی است مربنی عوف را و بنات صَعْدَة گورخر نر صَاعِدِی منسوب است بوی شنذوذا - ۲

صَعَر - بفتحتین وسکون رای مهمله ع. کجی روی یا کجی یک از دو جانب روی یا بیماری است در شتر که بدان جهت گردن را پیچ دهد و کژ کردن رخسار از کبر والفعل من سمع - و کوچک شدن سر و خوردن صعارير را که صمغی است - ۲

صَعْرَرَة - بفتح اول وثالث ورابع که رای مهمله است ع. گرد ساختن چیزی را - ۲

صُعْرُور - بضم اول وثالث. ع. صمغ بسته ومنجمد وصمغ دراز باریک درهم پیچیده ونیز چیزی زرد رنگ سطبر خشک با اندک تری ولبی که اول از سوراخ پستان بر آید یا فلهٔ فشرده یعنی اول دوشیده شود و بار درختی است که به ابهل و فلفل و نحو آن ماند در سختی یا صمغ است عموما صَعَارِير جمع - ا

صُعْرُورَة - بضم اول وثالث. ع. گوی که کودکان بدان بازی کنند - ۲

صَعْصَع - بفتح اول وثالث وسکون هر دو عین مهمله ع. متفرق و پریشان و مرغی است خاکی رنگ که ملخ را شکار کند و بضم هم آمده صَعَاصِع جمع - ۲

صَعْصَعَة - بفتح اول وثالث. ع. متفرق و پریشان کردن و جدا نمودن و جنبانیدن و تر کردن سر را بروغن و گیاهی است که شکم راند و صَعْصَعَة بن مُعَاوِيَة پدر قبیله است از هوازن - ۲

صَعْط - بالفتح وطای مهمله ع. داروی به بینی ریختن و در بینی کسی ریختن - ۲

صَعْفَ - بالفتح. ع. مرغی است کوچک صِعَاف جمع و نوعی از شراب اهل یمن که از شهد گیرند یا انگور را شکسته در ظرفی اندازند تا جوش زند و کفک نداز دو لرزه گرفتن - ۲

صَعْفَان - بالفتح. ع. مرد آزمند شراب صعف مذکور - ۲

صَعْفَة - بفتح اول وثالث. ع. لرزه که از بیم یا از سردی وجز آن گیرد - ۲

صَعْفَصَة - بفتح اول وثالث وفتح صاد مهمله ثانی ع. سکباجه یعنی شوربا با سرکه آمیخته لغت یمانی است - ۲

صَعْفُوق - بفتح اول وضم ثالث. ع. مرد ناکس و دست بیامه کهُمْ فِيهَا دَفْعَةٌ و آنرا صَعْفُوقَة هم گویند وصَعَافِقَة - اخوال اند مر بنی مروان را وایشان را بنی صَعْفُوق و بضم هم گویند غیر منصرف للعجمة والتعریف ونیز صَعَافِقَة قومی که بدون راس المال در بازار بهر تجارت روند و هرگاه تجار چیزی را خریدکنند ایشان داخل و شریک آنها شوند واحد آن صَعْفَقِي و صَعْفُوق است و صَعَافِيق نیز جمع - ۲

صَعْق - بالفتح. ع. بیهوش شدن و مردن و انداختن آسمان صاعقه را و بیهوش کردن صاعقه کسی را و نام شخصی است لیکن الف ولام لازم جزو آن شده - و صَعَق بفتحتین صدمه و آواز سخت و صَعِق سکلتف آنکه از شنیدن آواز سخت بیهوش گردیده باشد و مرد سخت آواز - و صُعْقُن کزفر موضعی است - ا م غ

صَعْقَة - بفتح اول وثالث. ع. آتش که از آسمان افتد لغتی است در صاعقه و بمعنی بیهوشی واولین دم صور مردن - ۲

صُعْقُر - کبرقع. ع. بیضهای ماهی - ۲

صَعَل - بالفتح وبفتحتین. ع. خرد و باریک سر و گردن از مردم و خرابن و شتر مرغ و دراز هر چیزی و خرچشم ریخته

صَعْلَاء - بالفتح والمد ع. باریک سر و گردن از مردم و خرابن و شتر مرغ و خرماده پشم ریخته - ۲

صَعْلَة - بفتح اول وثالث. ع. خرابن کج که بجهای شاخ وی را خالی از برگ باشد یا خرابن که بی برگ و باریک و خرد سر و گردن از مردم و از درخت خرما و از شتر مرغ و خرماده پشم ریخته - ۲

صَعْلَكَة - بفتح اول وثالث. ع. درویش کردن کسی را و سر ساختن برای اشکنه و بر آوردن سر آن را و فربه کردن تره شتران را - ۲

صَعْلَكِيك - بفتح اول وثالث وکسر کاف. ع. نام مردی - ۲

صُعْلُوك - بالضم وواو معروف. ع. درویش و فقیر صَعَالِيك جمع - ا غ

صُعْمُول - بضم اول وثالث. ع. دولاب و لوآن - ۲

صَعْنَب - بالفتح وفتح نون وسکون موحده. ع. خرد سر از مردم وجز آن - ۲

صَعْنَبَة - بفتح اول وثالث. ع. فراهم آوردن میان اشکنه را وجدا و ممتاز کردن سر آن را و منقبض و ترنجیده شدن - ۲

صَعْو - بالفتح. ع. جمع صَعْوَة - بالفتح مرغی است کوچک فارسی سنگانه وهندی ممولا - ۲

صُعُوبَة - بضمتین وفتح موحده. ع. دشواری - غ

صَعْوَة - بفتح اول وثالث. ع. مرغی است کوچک فارسی سنگانه وهندی ممولا صَعْو و صِعَاء جمع - و قبیلهٔ صَعْوَة - مونث صَعَوَات جمع - و نَاقَة صَعْوَة شتر مادهٔ خرد سر - و صَعْوَة بن آبی صَعْوَة محدث است - ۲

صُعُود - بضمتین ودال مهمله در آخر. ع. ببالا رفتن و بالا بر آمدن و بفتح اول بالا رونده و بلندی ضد هبوط

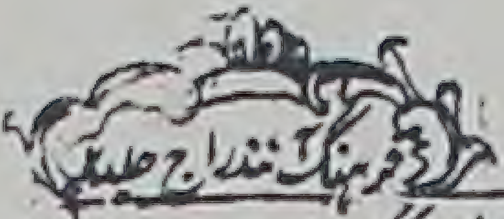
صُعُد - ککتب جمع - غ ۲

صَعُودَاء - بفتح صاد. ع. عقبهٔ دشوار گذار - ۲

صَعُوط - بطای مهمله در آخر کصبور. ع. داروی به بینی ریختنی - ۲

صِعَوَّن - بالکسر وتشدید نون. ع. شتر مرغ نر باریک گردن خرد سر یا عام است صِعَوَّنَة مونث - ا

صَعِيد - کامیر. ع. خاک یا روی زمین صُعُد و صُعُدَات جمع وراه ازان است اِيَّاكُمْ وَالقُعُودَ بِالصُّعُدَاتِ و کوره و بلادی است بمصر بوسعت یازده روز در طول و موضعی است نزدیک وادی القری و در انجا



مسجد نبی صلی الله علیه وسلم و صعید مصر موضعی است در مصر - اغ

صَغّ - بفتح و تشدید غین معجمه ع. بسیار خرد - ا

صُغَاب - بالضم و غین معجمه بالف کشیده ع. بیضهای سپس - ا

صُغَار - بالضم ع. خرد و بالفتح خواری و ستم و کوچکی و بکسر خرد ان بایمعنی جمع صغیر است و هم جمع صغری است چنانکه کرام جمع کریم و اناث بکسر جمع اُنثی - اغ

صَغَارَة - بالفتح ع. بمعنی خردی - ا

صَغَانَة - کسحابة ع. از آلات سرود است معرب چغانه - ا

صُغْد - بالضم ع. موضعی است بسمرقند و موضعی است به بخارا - ا

صِغَر - برای مهمله کعنب ع. خردی خلاف کبر و صُغْر - بالضم خواری و ستم صَغَار بالفتح مثله - ا

صُغَرَاء - بالضم کامراء جمع صَغِیر کامیر خرد - ا

صغراغون - بالفتح و ضم غین معجمه ثانی. ف نام مرغی است زرد رنگ - ف

صُغْرَان - بالضم ع. خرد گردیدن - ا

صِغَرَة - بالکسر و فتح ثالث ع. کوتاه تر و صَغَرَة کطلبة جمع صَاغِر - کصاحب مرد خوار و ستم و خواری دوست - ا

صِغَرسِن - بکسر اول و فتح غین معجمه و کسر راو کسر سین مهمله و نون - مضاف و مضاف الیه خردی عمر و خردسالی - غ

صُغْرَی - بالضم و در آخر الف مقصوره بصورت یا ع. مونث اَصْغَر - زن کوچک تر و هر شئی مونث که کوچک باشد و در اصطلاح اهل منطق قضیهٔ اول را گویند از هر دو قضیه شکل چرا که آن مشتمل است بر اصغر و اصغر موضوع نتیجه را گویند زیرا که موضوع نتیجه اکثر خاص میباشد و خاص نسبت عام قلیل است از روی افراد چنانکه کل انسان حیوان و کل حیوان جسم پس کل انسان حیوان صغری است و کل حیوان جسم کبری است و نتیجه این هر دو کل حیوان جسم پس لفظ انسان موضوع نتیجه است یعنی مبتدا آن و لفظ جسم محمول نتیجه است یعنی خبر آن و ظاهر است که افراد انسان اصغر است یعنی قلیل است به نسبت جسم مطلق که اکبر است یعنی کثیر است در افراد زیرا که جسم جمادات و نباتات و حیوانات را همه شامل است - غ ا

صغری موجبهٔ کلیه - کُلّ انسان حیوان

وکُبرٰی موجبهٔ جزئیه بعض الحیوان کاتب

و بدانکه از ترکیب چنین صغری و کبری شکل بدیهی الانتاج که شکل اول باشد حاصل نمیشود بلکه هیچ یکی از اشکال اربعه صورت نه بندد چون این شکل را نعمت خان عالی از جانب قاضی اظهار کرده ازین سبب غلط آورده تا دلالت کند بر حماقت و بیعقلی قاضی - غ

صَغْصَغ - بفتح اول و ثالث و هر دو غین معجمه ع. شانه کردن موی را و بر و غن اندودن و نیک چرب کردن انشکنه یا - ا

صَغْو - بالفتح ع. میل اسم است مصدر را یقال صَغْوُه مَعَكَ - یعنی میل او بسوی تست و میل کردن و مایل شدن بیکطرف جنگ مایل شدن آفتاب بغروب - ام

صَغْوَاء - بالفتح و المد ع. آفتاب مایل بغروب - ا

صَغَیٰ - کرضی و صُغِیّ - بالضم و بکسر ع. میل کردن یا میل کردن کام دهن و یکی از دو جانب وی اَصْغیٰ لغت است ازان و صَغَتِ الشَّمس مایل شد بغروب و صَغیٰ اَقلبه ازحق میل کرد دل او - ا

صَغِیر - کامیر ع. بمعنی خرد و کوچک صِغَاد بالکسر صُغَراء کاُمراء جمع - اع

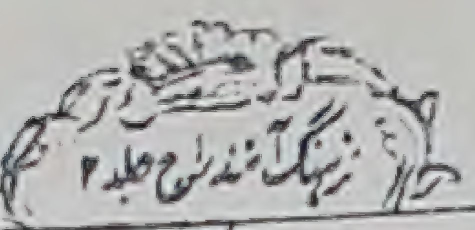
صَفّ - بالفتح و تشدید فا ع. مطلق رسته و حلقه صُفُوف جمع و کشیده و برگشته از صفات اوست و با لفظ از هم دریدن و برهم خوردن و شکستن و کشیدن و زدن و بستن و ساز کردن و درست کردن مستعمل - خواجه جمال الدین سلمان در صف رزم هر کجا خواسته آهنین کله + خود و کلاه سرکشان یافته اسم مجری + و له آثار حسامت صف اعدا و درد از هم + چون تاب شعاع قمری تارکتان را + حسین ثنائی صورت نه بست طفل مرادی که بنده وار + بر آستانهٔ تو صف بار بشکند + نورالدین ظهوری اعجاز عشق صف طاعت درست کرد + از یک کرشمه نرگس جادوی او شکست + میرزا صائب صف در برابر صف محشر کشیده از خط سبز آن صف مژگان بگرد رخت + و له کعبه در خون غزالان همچو داغ لاله است + تا صف مژگان خونریز که برهم خورده است + طالب آملی طایر بتکده از روی ارادت شب و روز + همنشین صف مرغان حرم بایستی + ملا عبدالله هاتفی صف آرای این لشکر کینه خواه + چنین بست صفهای آوردگاه + میر خسرو مجلس آراستی ز ناموران + صف زدند از هر کرانه سران + و له زان صف انجم که مهیا شده + مسند لشکرگاه ثریا شده + و له در صف تیغ آن تن آراسته چو گلی از سوسن برخاسته + و له از پس اسپان صف پیلان مست + ابر و هوا کرده بصحرا نشست + و له حکم چنان رفت ز زرین سریر + کز صف لشکر زد و سو چند امیر + شیخ شیراز دیدم گل تازه چند دسته + بر گنبدی از گیاه رسته + گفتم چه بود گیاه ناچیز + تا در صف گل نشیند او نیز + حکیم زلالی زابرو عشوه اش را در صف جنگ + کمان شد سیه پی بر سر جنگ + و برین قیاس صف آرای و صفدر و صفدار و صف شکن و صف شکوف - انوری زیبد بمدحت تو که گویم بصد زبان + تاج الملوک صفدر صفدار روزگار + حکیم اسدی فلا دید در لشکر افتاد نوف + ازان پهلوان حمله صف شکوف + و قوم صف زده و در صف ایستاده و هی است بمصره - اب

صَفَا - بفتح ع. پاک و بی غش و بی کدورت شدن و با لفظ کردن و آوردن و داشتن و دادن و گرفتن و باریدن و چکیدن و تراویدن مستعمل - اسیری لاهجی کاش آن شوخ جفا پیشه وفائی بکند + با من بیدل آرام صفائی بکند + عرفی بیار باده و آماده ساز مجلس عیش + که شیخ صومعه با نفس خود صفا کرده است + خواجه شیراز آنکه بی جرم برنجید و برفت از بر ما + بازش آرید خدا را که صفائی بکنیم + و له رسیدن گل و نسرین بخیر و خوبی باد + بنفشه شاد و خوش آمد سمن را صفا آورد + خواجه آصفی هروی بصفا آئینه مثل رخ نیکوی تو نیست + چه صفاهاست که در آئینهٔ روی تو نیست + ملا وحشی ساکن گلخن شدم تا صف کردم سینه را

داوم از خاکستر گلخن صفا آیینه را ٭ ملا قاسم مشهدی ے
شوم گر خاک ره در گردمن و میتوانی بدین ٭ زلبس آب گلکم
بر یاد رخساری صفا دارد ٭ میرزا صائب ے ابصفحون عجب
دل را صفا دادم ندانستم اکه چون آمینه روشن شد بر و
نمی ماند ٭ وله ے چرا با دل من صفائی ندارد ٭ اگر در دا شب
بلائی ندارد ٭ و نیز صفا نام کوهیچه در مکه معظمه و کوهیچه دیگر که مروه
نام دارد نیز از انجاست و حاجیان در صفا و مروه که تخمینا
دو صد قدم مسافت دارد سعی کنند ای میدوند و این دویدن
یکے از لوازم حج است و سنگ سخت بزرگ ــ ب غ
صَفَاء ـ بالفتح والمد ع. روشنی ـ ٢
صَفَاة ـ بفتح ع. یک سنگ سخت ـ ٢
صِفَاح ـ بجای حطی کتاب ع. چیزی است شبیه
بسبحه که بر رخسار می بر آید و بسبب آن رخسار فراخ میگردد
و آن در اسپ مکروه است و یکے کوهها اندر سر حد نعمان موضعی
است نزدیک حنین و نیز جمع صُفَّحِ بالضم و تشدید فا سنگ
پهناور و صُفَّاح کرمان سنگریزهای پهنا و رود دراز ـ
صُفَّاحَة یکے و فتران بزرگ کوهان صَفَلحات
و صَفَافِحِ ـ جمع ـ ٢
صَفَاخیزی ـ بکسر خای معجمه ف. معروف ظهوری
ے شکر ریزی گوشه لب مفهم ٭ صفاخیزی موج غبغب
مفهم ٭ ـ ب
صِفَاد ـ بدال مهمله کتاب ع. دوال و بند یا زنجیر که
بآن اسیر را بندند ـ اَصْفَاد ـ جمع ـ ٢
صفا دز دیدن ـ ف. سلب کردن و ربودن آن را
ملا قاسم مشهدی ے ز لبس دست تماشایش ز رخسار تو
صفا دز دید ٭ چو گرد سرمه بعد از مرگ باشد نور در خاکم ـ ب
صُفَار ـ بالضم ع. مار شکم و کرم آن و زرد آب شکم
و کنو انچه در بن دندان مستور باقی بماند از کاه و جز آن
و بکسر هم آمده و کرمے در سم ستور و پیل ختر پیدا شود و گیاہ
سبعی خشک و بدین معنی بفتح هم آمده و بانگ و فریاد
و صَفَار کشتن لقب ذامم پادشاهی که در اوائل ظروف و تمین
میساخت ـ اغ
صَفَارَة ـ کجبانة ـ ع. کون و چیزے است میان کلاوک

از مس و مانند آن که کودکان بدان کبوتران را صفیر کنند
تا بپرند یا خر را تا آب خورد و صُفَارَة ـ بالضم والفتح
گیاه پژمرده و خشک صُفَار ـ جمع ـ ٢
صُفَارِیَّة ـ بالضم و کسر رای مهمله و تشدید تحتانی
مفتوح ع. مرغی است از انواع عصافیر یا همان صفار است ـ ا
صَفَارِیت ـ بفتح و کسر را ع. جمع صِفْرِیت بالکسر
مرد محتاج بسیار عیال تهیدست ـ ٢
صَفَا زدن ـ ف. مرادف خوش باد زدن ـ میرزا رضی
دانش ے دامنی بر آتش گل چون صبا باید زدن ٭ سیر
چشمان گلستان را صفا باید زدن ٭ ـ ب
صِفَاق ـ کتاب ع. پوست تنک زیر پوست که بروے
موی روید یا پوستی که رودها را گرد گرفته یا همه پوست
شکم ـ ٢
صَفَاقَة ـ بالفتح ع. شوخ روی و سختگی جامه ـ ٢
صَفَاکاری ـ ف. معروف ـ میرزا صائب ے
هست هر آیینه را صیقل دیگر صائب ٭ جز بجا کستر تن نیست
صفا کاری دل ـ ب
صِفَاهَان ـ بکسر نام شهری است که آن را اصفهان نیز
گویند و این معرب سپاهان است و در زمین آن کان سرمه است
که سرمه آن نهایت خوب باشد و نام پرده از موسیقی
که آن را در آخر شب سرایند ـ غ
صَفَایَا ـ بفتح ع. جمع صَفِیّ گَغَنی خالص و گزیده از
هر چیزے و ناقه بسیار شیر ـ ٢
صَفَائِح ـ بفتح و کسر همزه و سکون حای حطی ع. جمع
صَفِیحَة ـ کسفینة شمشیر پهناور و سنگهای پهن و نیز
صَفَائِح ـ تختها و سنگهای پهن و پارهای هر شئی که مثل
کاغذ پهن باشند این جمع صَفْحه است و چهار استخوان سر
و موضعی است ـ اغ
صفای قلندری ـ ف. چار ضرب زدن ـ شانی
تکلو ے میبرد رنگ از دل شانی ٭ این صفائی قلندرے
کتر است ـ ب
صِفَت ـ بکسر اول و فتح ثانی ع. بیان کردن حال
و علامت و نشان چیزے و باصطلاح فرق میان وصف

و صفت آنست که وصف کلمات مدح مادح را گویند و صفت
خصائل که در ذات ممدوح باشند و باصطلاح صرف اسم
فاعل و اسم مفعول و صفت مشبه و افعل التفضیل و صفات
جمع و فارسیان صیغه جمع را گاهی بجای مفرد نیز استعمال
کنند چنانچه همین لفظ درین بیت سالک قزوینی واقع است
ے یک صفات است که موصوف بچندین صفت است ٭
همچو راهی که جدا گشته از و راهی چند ٭ و جناب خان آرزو
میفرماید این ظاهرا سهو القلم است و صحیح هست یک ذات
که موصوف بچندین صفت است ـ ع ب
صُفَّة ـ بالضم و تشدید فا ع. پیش دالان و ایوان خانه
که بالا پوشیده باشند و اَهْلُ الصُّفَّة جمعی از غریبان
اهل اسلام که خانه نداشتند و در موضعی از مسجد که بالایش
پوشیده بودند میگذرانیدند ـ و صُفَّةُ السَّرْج پیش زین
صُفَف ـ کصرد جمع ـ و صُفَّةُ الدَّهر پاره از زمان
و اندکی از هر چیزے ـ ا م
صِفِتّ ـ کعلز و صِفْتَات ـ بالکسر و صِفِتَّان
کطرماح و صِفِتَّان بتشدید فا کصلّیان ع. مرد توانا
تنا ور یا مرد با گوشت گرد اندام یا توانا در بحث خلقت
و صِفْتِیت ـ بالکسر مثله ـ ٢
صَفْتَة ـ بالفتح ع. غلبه و چیرگے ـ ٢
صِفَت مُشَبَّه ـ ع. نوعی از اسم فاعل است
که بر وزن فاعل نباشد و بمعنی ثبوت باشد یعنی صفتی که در
ذات موصوف خود دایم موجود باشد و این را صفت
مشبه از آن گویند که مشابه بصیغه اسم فاعل است در تذکیر
و تانیث و تثنیه و جمع بودن ـ غ
صفِ تیغ ـ بکسر ثانی ف. کنایه از دو طرف تیغ است
و آن را صفحه تیغ هم گویند ـ ر ا ک
صف جن گه ـ ف. تحقیق این در شکارجرگه
گذشت ـ ب
صَفْح ـ بالفتح و حای حطی ع. کناره هر چیزی صَفْحَة
مثله ـ و پهلوی مردم و رخسار او و رخسار شمشیر و پهنای
آن و پهنای هر چیزی و بدین معنی بضم هم آمده صِفَاح
جمع ـ و نام مردی از بنی کلب و صَفْحُ الْجَبَل بن کوه



یا پائین کوه یا جای هموار از کمر آن و روی کوه ـ و روی گردانیدن و ترک دادن و درگذشتن از خطا و معاف کردن و وارد کردن شتر انرا بر حوض و رد کردن سائل را و بازگردانیدن و زدن کسی را به پهنائی شمشیر و سیراب گردانیدن کسی را بنوعی از شراب و پهن گردانیدن چیزی را و پیش کردن یکیک را و ظاهر نمودن و نظر کردن در ظاهر کار و رفتن بتیز ناقه و خشک گردیدن ـ و صَفَح محرکة پهنا ـ ا م

صَفْحَة ـ بالفتح ع. کنارهٔ هر چیزی ـ ۲

صفحهٔ تیغ سحر ـ ف. روشنی صبح کاذب ـ خاقانی ــه شد گهر اندر گهر صفحهٔ تیغ سحر + شد گره اندر گره حلقهٔ مه در سحاب ـ ب

صفحهٔ شمسی و صفحهٔ قمری ـ ف. در تقویم میباشد و هر دو مصطلح اهل تنجیم است ـ ب

صف خاصه ـ کنایه از خیل پیغمبران و انبیا صلوات الله علیهم اجمعین باشد ـ س

صَفْد ـ بالفتح ع. بندی کردن کسی را و قید نمودن و صَفَد ـ محرکة بند و عطا و بلالام شهری است بشام ـ ۲

صَفْدَر ـ بالفتح ف. از هم درندهٔ صف لشکر ـ غ

صُفْر ـ بالضم والکسر ع. روی و موضعی است و زر و خالی از هر چیزی و تثلیث للواحد و الجمع اَصْفار جمع و رجل صِفْر الیدین مرد بی چیز ـ و صِفْر ـ بالکسر تهی و خالی و مجازاً بمعنی خالی بودن از میان و بمعنی دائرهٔ کوچک باین شکل ـ ٥ ـ که در علم حساب برای ده چند کردن عددی بطرف راست آن عدد می نویسند و فی زماننا در عربی و فارسی بعوض آن دائرهٔ کوچک نقطه می نویسند مگر در هندی همون صفر نگارند و نیز صفر در اصطلاح اهل تقویم علامت ستاره زهره است و نیز صفر مذکور بمعنی نقطه علامت برج حمل است در تقویم و بهمین جهت از لفظ صفر کنایه باشد برج حمل و صُفْر بالضم بمعنی زردی و بمعنی روئین که بهندی کانسی گویند و صَفَر بفتحتین نام ماه معروف و این ماخوذ است از صِفْر ـ بالکسر که بمعنی خالی است چرا که چون این ماه صفر بعد محرم واقع است قبل از ظهور پیغمبر ما صلی الله علیه و آله و سلم قتال در محرم حرام بود از این سبب درین ماه صفر مردم عرب برای قتال میرفتند و خانها را خالی میگذاشتند لهذا این ماه را صفر نام کردند و بعضی نوشته اند که بوقت وضع کردن اسم این ماه موسم خزان و ایام برگ ریز بود و برگ درختان زرد میشدند لهذا این ماه را صفر نام کردند درین صورت ماخوذ از صُفْر بالضم است که بمعنی زردی باشد و نیز صَفَر بیماری شکم که روی صاحب خود را زرد گرداند و نیز نسیئ کردن محرم را تا صفر یعنی صفر را داخل محرم کردن و منه لا صَفَرَ وَلا هامَةَ یا نهی ازان است بجهت زعم عربان که بیماری صفر از یکی بدیگری نقل کند و بمعنی عقل و عقد و بیم و ترس و نفس و دل و ماری است در شکم مردم میپیچد باستخوانهای پهلو و سر آنرا با کرم شکم و گرسنگی و کاوی هی است از کوه های طی و بر آن بنائی است پس علی مر حسن بن زید را ـ ا م غ

صَفْراء ـ بالفتح ع. خلطی است زرد رنگ از اخلاط اربعه که بفارسی آنرا تلخه گویند و بهندی پت نامند و اخلاط اربعه نسبت اول خون که مزاج آن گرم تر است دوم بلغم و آن سرد تر است سوم صفرا و آن بغایت گرم است با خشکی چهارم سودا و رنگ آن سیاه است و مزاج صیت سرد و خشک گاهی صفر بمعنی تلخی آید بمناسبت آنکه خلط صفرا تلخ میباشد و جوش و غلبهٔ صفرا را خوردن ترشی فرو می نشانند و صفرا بمعنی هر شئی زرد رنگ و بمعنی کمان که با آن تیر می اندازند نیز آمده و ملخ که از بیضه فارغ شده باشد و گیاهی است ریگستانی که با برگ آن ببرگ کاهو ماند و اسب حارث اضخم و اسب مجاشع سلمی و رود باری است بسیار آب و درخت میان حرمین و نام دختر بزرگ حضرت شعیب علیه السلام که در خانهٔ موسی علیه السلام بود ـ غ ا م

صفرا بر سر کسی افگندن ـ ف. کنایه از صاحب صفرا گردانیدن کسی را. محمد سعید اشرف ــه نی همین از عشقت افتاده ست سودا بر سرم + روزهٔ هجرت هم افگنده ست صفرا بر سرم + ب

صفرا بر سرش زاده ـ ف. ای تند و بیدماغ شده است ـ ب

صفرا زاده ـ ف. میر حسن دهلوی ــه بجوئی او کی رسد آفتاب + یکی یاوه گرد است و صفرا زده + ب

صفرا شکن ـ ف. کنایه از صفرا زائل کردن و حرارت شکستن. محسن تاثیر ــه خون صد طاوس را بر خاک ریزد انفعال + تا مگر صفرای آن دست نگارین بشکند + باقر کاشی ــه تلکی سودا برد تا چند خون دل خورد + تلخکامی کو که یک لیموش صفرا بشکند + میرزا صائب ــه ای گل ابر من تشنه جگر را دریاب + بدم آب که صفرای جگر را شکند + ب

صفراغون ـ با غین نقطه دار بر وزن افلاطون بلغت یونانی نام مرغیست بقدر گنجشک و آنرا بعربی عصفور الشوک خوانند و بعضی گویند نوعی از مرغ صیاد است ـ س ه

صفرا کردن ـ ف. کنایه از خشم نمودن و اعراض کردن و استفراغ کردن. ابو الفرج رونی رباعی گر عاشق دل سوخته بی تدبیر + پیغام دهد که از تو ام نیست گزیر + صفرا چه کنی رحم کن ای بدر منیر + پای تو گرفتست رهی دستش گیر + میر خسرو ــه ای باد برقع برفگن آن روی آتشناک را + اهل وی دیده گر صفرا کنم آبی بزن این خاک را + ب

صَفْراکش ـ ف. کنایه از طعام ناهار که بوقت صبح خورند ـ فر

صَفَران ـ بالتحریک ع. تثنیه صفر و نام دو ماه از سال در جاهلیت یکی را از آن در اسلام محرم نام نهادند ـ ۲

صَفْرَة ـ بالفتح ع. یکبار گرسنه شدن و صُفْرَة بالضم زردی و سیاهی از لغات اضداد است و موضعی است بیمامه و نیز صُفْره معرفه علم است مر بز را ـ ۲

صِفْرِد ـ بدال ابجد کزبرج ع. چکاوک و آن مرغیست که عامه ابو الملیح گویند ـ ۲

صفر کردن ـ بکسر اول. ف. کنایه از خالی کردن است چه صِفْر بمعنی خالی و تهی باشد ـ س ه

صَفَرِیّ ـ بفتحتین ع. اول ازمنه و بچه گوسپندان که در طلوع سهیل زاده باشد پس قیظی ـ و باران که در اول خریف بارید

صِفْرِیت ـ بالکسر ع. مرد محتاج بسیار عیال تهیدست

صَفارِیت ـ جمع تای زائد است ـ ۲

صَفَرِیَّة ـ بالتحریک ع. گیاهی است که در اول خریف بر آید یا آن ایام بر آمدگر باد در آمد سرماست یا اول ازمنه و آن یکماه باشد و بچه گوسپندان در طلوع سهیل و صُفْرِیَّة بالضم خرمائی است

یمانی که در حالت بسر بت آنرا خشک کرده بجای شکر در سویق اندازند و بالضم والکسر گروهی است از خوارج منسوب به عبد الله بن صفار یا بسوی زیاد بن اصفر یا بدانجهت که زرد رنگ اند یا جهت خالی شدن ایشان از دین ۔ ۲

صَفْ زَن ۔ بفتح زای هوز ۔ ف ۔ بمعنی صف شکن وصفدر و صف زنی معنی شجاعت و دلیری ۔ فر

صف شکن ۔ ف ۔ بمعنی صف زن ۔ فر

صَفْصَاف ۔ بالفتح ۔ ع ۔ درخت بید ۔ غ

صَفْصَافَة ۔ بالفتح ۔ ع ۔ سکباجه که نوعی از آش است ۔ افر

صَفْصَف ۔ بفتح اول وثالث ۔ ع ۔ زمین هموار و کناره کوه و صُفْصُف کهده کنجشک ۔ ۲

صَفْصَفَة ۔ بفتح اول وثالث ورابع ۔ ع ۔ سکباجه که نوعی از آش است و تنها رفتن در زمین هموار ۔ ۲

صِفْصِلّ ۔ بالکسر وتشدید لام ۔ ع ۔ گیاهی است ۔ ۲

صَفْع ۔ بالفتح وعین مهمله ۔ ع ۔ سیلی زدن کسی را یا زدم مشت زدن پس گردن کسی را ۔ ۲

صَفْعَان ۔ بالفتح ۔ ع ۔ سیلی زننده ۔ ۲

صَفْغ ۔ بالفتح وغین معجمه ۔ ع ۔ سفوف ساختن و مالیدن بدست ۔ ۲

صُفَف ۔ بهردو وکسر د ۔ ع ۔ جمع صُفَّة پیش زین ۔ ۲

صَفْق ۔ بالفتح ۔ ع ۔ کرانهٔ هر چیزی و بضم هم آمده و جای و روی کوه یا بن کوه و کنارهٔ گردن و هما صَفْقان و همچنین رخسار اسپ و آب زرد که از پوست نو تراود و لعداز آنکه بر آن آب پاشیده باشند یا بوی بد دماغ و دست بر دست دیگری زدن در بیع یا بیعت و زدن مرغ هر دو بازو را که آواز برآید و فراز کردن در را و کشادن از لغات اضداد است و فرو خوابانیدن چشم خود را و جنبانیدن تارهای عود را و رفتن و سیر کردن و جنبانیدن باد درختان را و پر کردن کاسه را و فرود آمدن بر کسی گروهی و فرو هشته شدن زهدان ناقه از بچه اش تا اینکه بمیرد بچه و زدن کسی را بشمشیر و آز خوری بخور دیگر گردن شراب را و دست بر هم زدن چنانکه آواز آید و باز گردانیدن ۔ و صِفْق ۔ بالکسر یک در دروازه ۔ و صَفَق بالتحریک آخر دماغ و کرانهٔ هر چیزی و آب زرد که از چرم نو که بر آن

آب یخته باشند بر آید و بوی دماغ و طعم آن و نیز چرم نا پیراسته که از آن آب تراود و یا عام است و بهمه معانی بالفتح هم آمده و آب که در مشک نو کرده بجنبانند تا زرد گردد ۔ ۲

صَفْقَة ۔ بفتح اول وثالث ۔ ع ۔ یکبار دست زدن در بیع و بیع ۔ ۲

صفِ ملچان و صفِ نعال ۔ بجیم فارسی ۔ ف ۔ جائی که کفشها را در آن گذاشته باندرون در آیند و اول این مجازی است که مشهور شده و کالحقیقت گشته و معنی ترکیبی آن جای بوسه دادن چرا که مرکب است از ماچ بمعنی بوسه و آن که کلمهٔ نسبت است ۔ سطیعائی اصفهانی ہے
باستانه نشینان بچشم کم منگر ۔ که ره بصدر ز صف نعال می آید ۔
سنجر کاشی ہے ای موقع چرخ قصر جلال ترا نشیب ۔ وی صدر عرش با صف قدرت صف نعال ۔ ب

صَفَن ۔ بالفتح ۔ ع ۔ پوست خایه مردم و خنور چرمین و یحرک فیهما صُفْنَان ۔ بالضم جمع ۔ و سفره بدین معنی بالضم هم آمده و ریسه شتر که بوقت بانگ و مستی از دهن بیرون آرد و صُفْن ۔ بالضم خنور از چرم که در وی آب کنند و توبره شبانان و شتربانان که زاد و اسباب خود در وی نهند و صَفَن محرکة آنچه در وی خوشه باشد از کشت و خانهٔ زنبور که برای خود یا بچه ساخته و ترتیب داده باشند ۔ ۲

صف نعال ۔ بکسر نون وعین مهمله بالف کشیده ولام زده ۔ ف ۔ صف آخرین که بجانب بیرون باشد که اهل مجلس متصل آن نعلین از پا گذارند نِعَال جمع نَعْل است و نَعْل بمعنی پاپوش و کفش است سندش در صف ماچان گذشت ۔ غ

صَفْو ۔ بالفتح ۔ ع ۔ روشنی خلاف کدر که تیرگی باشد صفو علی فعول مثله ۔ و خالص برگزیده از هر چیزی ۔ ۲

صَفْوَاء ۔ بالفتح والمد ۔ ع ۔ سنگ سخت و تابان ۔ صَفْوَاة و صَفْوَانَة مثله صَفْوَان بالفتح جمع و یحرک عن الکسائی ۔ ۲

صَفْوَان ۔ بالفتح ۔ ع ۔ سنگ هموار و نام مردی است که منافقان تهمت ام المؤمنین عائشه رضی الله عنها بدان نسبت کرده بودند ۔ خاقانی گوید ہے این سویدای دل من که حمیرا صفت است ۔ صافی از تهمت صفوان بخراسان یابم ۔ و یَوْمُ صَفْوَان روز صحو بی ابر و روز دوم از ایام سرما ۔ ام

صَفْوَة ۔ بهر سه حرکت حرف اول و سکون دوم و فتح واو ۔ ع ۔ برگزیدگی و خلاصه کردن و صاف شدن و بمعنی برگزیدهٔ آنچه صاف باشد از تیرگی و غش و منه محمد صلی الله علیه وسلم صَفْوَةُ اللهِ مِنْ خَلْقِهِ ۔ اغ

صَفُوح ۔ بکای حطی کصبور ۔ ع ۔ جوانمرد بخشنده و عفو کننده و زن روی گرداننده و باز دارنده کالها لا تسمح لا بصفحها ۔ ۲

صَفُور ۔ بفتح اول وضم ثانی ۔ ع ۔ خالی شدن خنور ۔ ۲

صَفُورَاء ۔ بالفتح والمد یا صَفُورِیا یا صَفُورَة ۔ ع ۔ نام دختر کوچک حضرت شعیب علیه السلام و صاحب قاموس گفته که این دختر در خانهٔ موسی علیه السلام بوده و مشهور همین است اما از احادیث ظاهر میشود که دختر بزرگ در خانهٔ او بود ۔ م

صَفُوف ۔ کصبور ۔ ع ۔ ناقه که چند قدح شیر دهد بیک دوشیدن یعنی از باعث کثرت شیر صف اقداح می بندد بوقت دوشیدن و صُفُوف بضمتین جمع صَفّ بالفتح رسته ۔ ۲

صَفُوق ۔ کصبور ۔ ع ۔ کوه بلند صعب المرتقی و کمان نرم و سنگ تابان بلند صُفُق ککتب جمع ۔ و ناقه که بچه ناتمام انداخته باشد و آنرا بر بچهٔ اول مهربان گردانند تا شیر دهد صَفَائِق و صُفُق جمع ۔ ۲

صُفُون ۔ بضمتین ۔ ع ۔ بر سه پای ایستاده شدن اسپ و سر سم چهارم را بر زمین نهادن ۔ ۲

صَفَوِیّه ۔ بفتحتین ۔ ع ۔ منسوب بشاه صفی که درویش صاحب کمال بود و اولادش پادشاه ایران شدند ۔ غ

صَفَوِیَّة ۔ بفتح اول وثانی وکسر واو وتشدید تحتانی ۔ ع ۔ منسوب بشاه صفی که از اولاد ائمهٔ اثنی عشر بوده است شاه تیمور بر کمال معنوی او اعتقاد تمام داشت شاه اسمعیل نبیرهٔ او بسلطنت اعلی رسید شاه طهماسپ و شاه عباس و دیگر سلاطین متاخرین ایران از اولاد او هستند ۔ غ

صَفِیّ ۔ کغنی ۔ ع ۔ دوست خالص و برگزیده از غنیمت

که امام پیش از تقسیم برای خود اختیار کند و خالص و گزیده از هر چیز و ناقه بسیار شیر صفایا جمع - و خرمابن بسیار بار صفیة مثله فیهما - و نیز صفیّ لقب آدم علیه السلام و نام مردی و صُفِیّ بضم اول جمع صَفَاة سنگ سخت تابان که در وی هیچ نروید - ا غ

صَفِیَّة - بفتح اول و کسر ثانی و تشدید تحتانی . ع . گزیده از غنیمت صَفَایا جمع و نام زنی و ام المومنین صَفِیّه بنت حیی از ازواج نبی است صلی الله علیه و آله و سلم و صفیه بنت عبد المطلب عمه نبیؐ و در روایت صفیه بنت شیبه مر آن حضرت را اختلاف است و صفیه بنت ابی عبید صحابیه - و صُفَیَّة کسمیّة اول ایام سرما و آب است - ۲

صَفِیح - بجای حطی کامیر ع . آسمان یا آسمان بالائین و روی پهناور از هر چیزی - ۲

صَفِیحَة - کسفینة ع شمشیر پهناور و ظاهر پوست و سنگ پهن صَفَائح جمع - و روی پهن از هر چیزی تخته در - ۲

صَفِیر - برای مهمله کامیر ع . آواز طایران عموماً و آواز بلبل خصوصاً - و آتشین جگر گداز جگر خراش از صفات اوست و با لفظ سرودن و کردن و زدن و کشیدن مستعمل - طالب آملی مکش صفیر که از بلبلان مست نه + به نیم جرعه خراب از حی الست نه + میرزا جلال اسیر ۵ مرغی که بی رخ تو صفیر هوس کشد + از گل چه حلقها که بگوش قفس کشد + خواجه شیراز ۵ ترا ز کنگره عرش میزنند صفیر + ندانمت که درین دامگه چه افتاد ست + میر مغزی ۵ هیچ موری نزند جز بدعای تو نفس + هیچ مرغی نکشد جز بثنای تو صفیر + علی خراسانی ۵ قدسیان پیش گل روش که رشک جنت است + میلا بیناز و از سدره چون مرغان صفیر + و آوازیکه برای طلب مرغان کنند واین معرب سپیل است - ب غ ۲

صفیر خواب - ف . آوازیکه از گلوی خفته بر آید - دانش ۵ نوبهار آمد بگلشن خواب بیداران خوش ست + خنده گلبن بر صفیر خواب غافل میکند + میرزا طاهر وحید ۵ چشم ما از جنبش خود در نقاب حیرت است + گفتگوی ما صفیر خوابهای غفلت است + ب

صَفِیق - بفتح اول و کسر ثانی ع . جامه سخت باف و روی شوخ و بی باک - ا غ

صفیده - بروزن خزینه درخت اهبل را گویند و آن سرو کوهی است و بعربی آنرا عرعر خوانند سرپا

صَقّ - بفتح اول و تشدید قاف ع . بانگ کردن آفتاب پرست و نیز صَقّ میخی که در جای سخت بگره زور کوفته شود - ۲

صِقَاب - بالکسر ع . سقاب است که علامت مصیبت باشد مر زنان را در جاهلیت و نیز صِقَاب بالکسر جمع صَقْب - بالفتح دراز بافربهی از هر چیزی یا دراز بانزارت ولاغری و شتر کره و نیز صِقَاب روی باروی شدن و همدیگر نزدیک شدن - ا فر

صَقَّار - کشداد ع . بسیار لعن کننده و سخن چین و کافر و دوشاب فروش - ۲

صِقَاع - بالکسر و عین مهمله ع . برقع و آنچه بدان بینی ناقه را بندند و خرقه که زیر معجر افگنند تا ریم نگیرد و آهنی است بجای کام لگام و داغی است پیش سر شتر - ۲

صِقَال - بالکسر ع . زدودگی اسم است و زدودن شمشیر و آئینه و جز آن و شکم و تهیگاه و صِقَال الفرس نیکو سیاست و حسن صیانت آن - ۲

صَقَالِبَة - بالفتح و کسر لام و فتح موحده ع . گروهی از مردم که حد بلاد آنها ببلاد خزر میان بلغر و قسطنطنیه اتصال دارد - ا

صِقَالَة - بکسر اول و فتح لام ع . صیقل کردن - غ

صَقْب - بالفتح ع . دراز بافربهی از هر چیزی یا دراز بانزارت ولاغری و شتر کره صِقَاب بالکسر و صُقْبَان بالضم جمع و ستون خانه یا ستون دراز و میان خانه صُقُوب جمع - و بمشت زدن کسی را و بلند کردن بنا و غیر آن و فراهم آوردن چیزی را و بانگ کردن مرغ و نیز صَقْب زدن بر چیز رست خشک - و صَقَب بفتحتین نزدیک و نزدیکی و دوری از لغات اضداد است و نزدیک گردیدن - ۲

صُقْبَان - بالضم ع . جمع صَقْب - دراز فربهی از هر چیزی یا دراز بانزارت ولاغری و شتر کره - ۲

صَقْبَانِیّ - بالفتح و کسر نون ع . بوی فروش - ۲

صَقِح - بفتحتین و سکون حای حطی ع . بی موی شدن پیش سر و اَصْقَح - بی موی پیش سر نعت مذکر است از آن صَقْحَاء نعت مونث صُقْح بالضم جمع - ۲

صَقَحَة - بالتحریک ع . موی رفتگی پیش سر اسم است مصدر را - ۲

صَقْر - بالفتح ع . چرغ که مرغ شکاری است و هر مرغ که شکار کند از باز و شاهین و جز آن اَصْقُر و صُقُور و صُقُورَة جمع صِقَار و صِقَارَة بالکسر و صُقُر بالضم مثله و صَقْر زدن کسی را بچوب دستی و شکستن سنگ را به تبر بزرگ و سخت شدن ترشی شیر و افروختن آتش را و سخت گرم تافتن آفتاب صَقْرَة مثله و کوهی است خورد بیمامه و شیر سنگ ترش و دائره سپس جای کبد و همه صَقْرَان و دوشاب و دوشاب خرما و مویز و بالتحریک هم آمده و آب بر گردیده رنگ و مزه صُقُور و صِقَار جمع و نام مردی و صَقَر بفتحتین برگ عضاه و عرفط که افتاده باشد و بلا لام است جهنم را لغة فی السین و صُقَّر کزفر کذب صریح یقال جاء بالصقر و البقر و لا یفرد یعنی دروغ صریح آورد و آن نام چیزی است که دانسته نشود و صَقِر - کتف خرما که از وی دوشاب سازند و خرمای دوشاب ناک -

صَقَرَة - بفتحتین ع . آب باقی مانده در حوض که خاشیده باشند در آن سگان و روباهان - و صَقِرَة کفرحة زن سپیدچهره سخت بینائی - ۲

صُقْع - بالضم و عین مهمله در آخر ع . کرانه گوشه زمین - و صَقْع بالفتح زدن کسی را یا بر سر زدن و بیشک افتادن بر زمین و داغ کردن بر روی کسی یا بر سر کسی و بر خاک انداختن کسی را و سخت تیز دادن خروس و رفتن یا مائل شدن از راه یا بر گشتن از راه خیر و کرم بفتح قاف هم آمده و بانگ کردن خروس و گریستن و صَقَع بفتحتین فرو ریختن چاه و افتادن کنارهای آن و بیهوش شدن و سفید شدن میان سر اسپ و مرغ و جز آن و اندوه که نفس را گیرد و تا سه ملالت آرد از شدت گرمی - ۲

صَقْعَاء - بالفتح و المد ع . آفتاب و مونث اَصْقَع

که جانور سپید سر باشد - ۲

صَقعَب - بفتح اول و ثالث ع. دراز و نام مردی و بانگ کننده از شتر ماده و از درواز ها - ۲

صُقعَة - بالضم و فتح ثالث ع. سپیدی میان سر جانور ملح

صُقعُر - بضم اول و ثالث ع. آب سرد و آب تلخ سطبر و آب برگردیده رنگ وغیره - ۲

صَقعَرة - بفتح اول و ثالث ع. بانگ کردن تو در گوش دیگرے - ۲

صِقعَل - بالکسر کبسجل ع. خرمای خشک یا خرمای خشک که شیر تازه تر نهند - ۲

صُقُع - بالضم و غین معجمه در آخر ع. کرانه و گوشهٔ زمین لغة فی الصُّقع بعین مهمله - ۲

صُقل - بالضم ع. پهلو و سبک از ستور و تهیگاه صَقلَة مثله و صَقِل گلتف مختلف در رفتار و اسپ کم گوشت و اسپ دراز تهیگاه و میان و صُقل کزفر نام شمشیر عروه بن زید الخیل و صَقل بالفتح زدودن چیزی را و لاغر گردانیدن ناقه را و زدن کسی را بزمین و زدن کسے را بچوب ستی - ۲

صِقلاب - بالکسر ع. بسیار خوار و سپید و سرخ و سخت و شتر سخت خوار - و بالفتح شهری است سردسیر بطرف شمال - ا م

صَقلَة - بالفتح ع. بمعنی صُقل - بالضم پهلو و سبک از ستور و تهیگاه و صَقَلَة - کطلبة جمع صاقل زداینده - ۲

صُقُوب - بضمتین ع. جمع صَقب بالفتح بالاگذشت - ۲

صُقُور - بضمتین ع. جمع صَقر بالفتح - بالاگذشت - ۲

صَقِیع - بعین مهمله کامیر ع. نوعی از زنبور و لشک که شبهای تیرماه افتد بر زمین مانند برف - ۲

صَقِیل - بفتح و کسر ثانی ع. زدوده شده و روشن ع

صَکّ - بالفتح و تشدید کاف ع. کوفتن و زدن و نامه و قباله معرب چک اَصُک و صُکُوک و صِکاک بالفتح و تشدید ثانی در راه درشت و سخت گردیدن گوشت و نبشتن چک را - ا غ

صُکاک - کغراب ع. بمعنی هوا سُکاک بالسین مثله و صِکاک - بالکسر جمع صک بمعنی چک و صَکّاک بالفتح و تشدید ثانی کسیکه قبالهای شرعی نویسد - ا غ

صَکّة - بالفتح و تشدید ثانی ع. سختی گرمای نیمروز و آفتاب و عُمی آید گویند لقیته صکة عُمی یعنی دیدم او را در شدت گرمای نیمروز و عمی نام مردی است از عمالقه که غارت آورد قومی را در نیمروز و از بن برکند آنها را - ۲

صُکُوّ - کسکر ع. بسیار شتر و مانند آن و صَکو بالفتح زدن کسی را و راندن و باز داشتن و سخت کوفتن - ام

صَکمة - بفتح اول و ثالث ع. کوفتن سخت بسنگ و مانند آن - ۲

صُکُوک - بضمتین ع. جمع صَکّ - بالفتح معرب چک - ۲

صُکیک - کامیر ع. ضعیف و ناتوان - ۲

صَلّ - بالفتح و تشدید لام و بکسر ع. باران فراخ و باران کم و پریشان ضد است و صِلّ بالکسر مار یا مار باریک زردرنگ یا مار خرد که افسون نپذیرد و گیاهی است و بلا و سختی و مانند و همتا و درختی است و شمشیر بران اَصلال جمع و صُلّ بالضم برگردیده بو و غیره از گوشت و جز آن - ۲

صَلا - بالفتح ع. میانهٔ پشت مردم یا از هر چارپایه و طرف سرین یا فرجه میان کون و دنب یا آنچه جانب راست و چپ دنب است و هما صَلَوان صَلَوات و اَصلاء جمع - و آواز دادن برای طعام خورانیدن یا چیزے دادن و بکسر بمعنی بریان از مدار و لطائف و منتخب و در سراج نوشته که صَلا بفتح آواز کردن بسوی کسی برای دادن چیزی خواه طعام باشد و خواه غیر آن مگر در کتب معتبرهٔ عربیه بدین معنی دیده نشده و فارسیان بمعنی مطلق خواندن استعمال کنند خواه خواندن حریف را بجنگ بود و خواه غیر آن و با لفظ آمدن و گفتن و زدن و دادن و کردن مستعمل - شیخ العارفین ے گردی نیشود ز نکمان عشق کم + بر خوان ادا گر دو جهان را صلا کنند + میرزا صائب ے گر چنین خوبان صلائے جام الفت میدهند + بلبل محجوب ما را بال جرأت میدهند + طالب آملی ے بخوان عشرتم ای همدمان صلا مزنید + که دست ذائقه زین تلخ ماحضر شستم + محسن تاثیر ے پندارے که از قید جنون عشق دلگیرم + صلا بر سنگ طفلان میزند آواز نجیرم + خواجه شیراز ے صلاح از من چه میجوئی که رندانرا صلا گفتم + بدور نرگس مستت سلامت را دعا گفتم + ابو طالب کلیم ے ز غمزه اش مطلب رخصت نظاره کلیم + صلای سیر گل از باغبان نمی آید + ا غ ب

صِلاء - ککساء ع. بریانی و افروختن آتش یا آتش برای دفع سرما و صَلا بالفتح و القصر مثله فیهما - ۲

صَلاءة - بالفتح و فتح همزه ع. پیشانی و سنگ که بهن بوی سای - ۲

صُلاب - بضم اول بر وزن گلاب اسطرلاب را گویند و آن آلتی باشد که از برنج ساخته اند و منجمان بدان ارتفاع کواکب معلوم کنند و گویند پسر ادریس پیغمبر علیه السلام واضع آنست - رسا لا

صَلابة - بفتح ع. سختی و سخت شدن - غ

صِلابه - بالکسر و فتح موحده ع. سنگی که بدست گیرند و بآن دارو سایند و سنگی پهن که بر سر آن دارو سایند و هر چه بر آن دارو سایند یعنی هاون و هاون دسته را هم گویند - ک

صَلاح - بالفتح و حای حطی ع. نیکوئی کار و با لفظ اندیشیدن و یافتن مستعمل و برین قیاس صلاح دولت و صلاح کار بدون اضافت زاهد و متقی خواجه شیراز ے صلاح کار کجا و من خراب کجا + ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا + محسن تاثیر ے رفتی ببزم دشمن با غیر باده خوردی + ای پادشاه خوبان اینها صلاح دولت + و با لفظ دیدن نیز مستعمل است - طغرا در رسالهٔ انوار المشارق گوید ے دل گفت علی را با آلهی بپرست + جان گفت بآسمان پناهی بپرست + با پیر خرد صلاح دیدم گفتا + واصل شده راهبر چه خواهی بپرست + لب و غواص سخن

صلاح اندیش - خیر اندیش - فر

صلاح دید - بکسر دال ابجد - ف. بمعنی تجویز و صلاح فرهنگ

صلاح سمرقندی - ف. مولوی حبیب الله خان در رسالهٔ مزیل الاغلاط نوشته که صلاح سمرقندی غلط عوام است و صحیح صلای سمرقندی زیرا که اهل سمرقند بخوش خلقی و جوانمردی

شهرت دارند و برانند که طعام صلای عام میدهند فکیف
که طعام بسیار داشته باشند و جناب سراج المحققین معنی صلای
صلای سمرقندی طلب سرسری که از ته دل نباشد یعنی صلای
دروغ لیکن از شعر اسیر لاهجی که صلاح گفتن بمعنی صلای
زدن استعمال کرده معلوم میشود که آنهم صحیح باشد و هو
هذا ؎ ساقی ما از کرم میخانه را در باز کرد ✽ جام می برکف
گرفت و گفت رندان را صلاح ✽ چه مدار قافیه این غزل بر فلاح
و نجاح است میر سیادت ؎ مرو بسیب زنخدان که ره
که حاصل نیست ✽ بجز صلای سمرقند از زنخدانها ـ ب

صلاح کار ـ ف. در صلاح گذشت رفت

صلاحیة ـ بالفتح و تخفیف یا بروزن کراهیت
ع. نیکو بودن و نیکوکار بودن ـ م

صلاخد ـ بالفتح و کسر خای معجمه و سکون دال مهمله ع.
در صلخد ـ بیاید ـ ۲

صلادم ـ کعلابط ع. اسپ استوار و سخت سم و پیشه
و سر سخت صلادم ـ بالفتح جمع ـ ۲

صلاصل ـ بفتح صاد اول و کسر صاد ثانی ع بمعنی
فاخته ها و موهای پیشانی اسپ و قدحها ـ غ

صلاطح ـ بکسر طای مهمله و سکون حای حطی کعلابط ع.
پهناور و صلاطح بلاطح از اتباع است ـ ۲

صلاع ـ بعین مهمله ککتاب ع. زمی آفتاب و صلاع
کرمّان او صلّع کسکّر سنگ پهن سخت و احد آن صلاعة
است ـ ۲

صلافح ـ بالفتح و کسر فا و سکون حای مهمله ع. دراهم واحد
ندارد ـ ۲

صلافی ـ بالفتح و کسر فا ع. جمع صلفاء بالفتح زمین سخت ۲

صلّاق ـ کشداد ع. بمعنی خطیب مصلق یعنی
بلیغ و فصیح ـ ۲

صلاقیح ـ بالفتح و کسر قاف ع. سرها و دندانها کانّه
جمع صلقام ـ ۲

صلال ـ بالکسر ع. استر موزه یا ساق موزه و صلّال
کشداد آب بر گردیده رنگ و مزه و گل که از وی بانگ آید ـ ۲

صلالة ـ بالکسر و فتح لام ثانی ع. استر موزه یا ساق
موزه اصلّة جمع ـ ۲

صلّام ـ کرمّان ع. مغز کنار صلّام کشداد مثله ـ ۲

صلامة ـ مثلثة ع. گروه مردم صلامات جمع ـ ۲

صلاوه و صلایه ـ بالفتح ع. در صراح سنگ پهن
و در بحر الجواهر سنگ زرین که بر آن آسیا سایند چنانکه نهر
سنگ زیرین و در منتخب اللغت صلایه سنگی که بدست
گیرند و بر آن دارو بسایند شیخ کاشی ؎ از غصه جز
جزو وجودم گره شده است ✽ بازوی عیش نیست حریف
صلایه ام ✽ ب

صلایة ـ بالفتح و فتح تحتانی ع. بالا گذشت فر

صلائف ـ بالفتح و کسر همزه و سکون فا ع. جمع
صلفة ـ کفرحة زن بی بهره از شوی ـ ۲

صلائق ـ بالفتح و کسر همزه ع. جمع صلیقة
کسفینة گوشت بریان پخته ـ ۲

صُلب ـ بالضم ع درشت و سخت و استخوان پشت
از دوش تا بن سرین اصلُب و اصلاب و صِلبة
جمع و زمین بیست درشت و جای درشت سنگناک و درین معنی
بتحریک هم آمده صِلَبة جمع و نیز بالضم حسب و شرف آبا
و توانائی و موضعی است به عمّان و صَلب بالفتح بردا
کشیدن کسی را و مداومت کردن بر کسی تب او و سخت
گردیدن و بریان کردن گوشت را و برآوردن چربش استخوانها را
و سوختن و معنی اخیر از نصر هم آید و دو چلیپا ساختن بر سر دلو
و صَلَب بفتحتین سخت و چربی استخوان و استخوان
پشت و زمین درشت لغت است در صُلب و
صُلّب ـ کصرد مرغی است و صُلّب بالضم و تشدید
لام مفتوح سخت و سنگ فسان ـ ا م

صُلبان ـ بالضم ع. جمع صَلیب کامیر چلیپای
ترسایان ـ ۲

صلّبة ـ بالفتح و تشدید لام مفتوح ع. سخت و محکم
گردانیدن کسی را لازم است و متعدی ـ ۲

صُلّبي ـ بالضم و تشدید لام مفتوح و کسر بای موحده
ع. سنگ فسان و سنگی که بدان جلا دهند ـ ۲

صُلّبیة ـ بالضم و تشدید لام و کسر موحده و تشدید تحتانی
مفتوح ع. سنگ فسان ـ ۲

صلة ـ بکسر اول و فتح ثانی ع. پیوستن و عطا دادن و
پیوند و خویشی ـ م

صلت ـ بالفتح ع. کشاده پیشانی و منه فی صفة
صلی الله علیه وسلم و کان صلت الجبین ای
واسعه ـ و چیز آشکار و هموار و شمشیر زدوده و برنده و کارد
بزرگ و بالضم نیز آمده و اصلات جمع و مرد رساد را مور
حوائج خود و نام مردی و صِلت ـ بالکسر دزد و بالفتح
والضم به شمشیر زدن و ریختن انچه در جام باشد تا خشک شود ـ ا م

صلتان ـ محرکة ع. اسپ تیز بانشاط هشیار و شاعران
اند عبدی و جذمی و فهمی ـ ۲

صَلَج ـ بفتحتین و سکون جیم ع. کری و صُلُج بضمتین
درمهای جید و تمام و صَلَج ـ بالفتح گداختن سیم را و لیبان
نره راوردن کسی را بچوب دستی ـ ۲

صُلّجة ـ بضم اول و تشدید لام مفتوح ع. جامه
ابریشم ـ ۲

صُلح ـ بالضم و حای حطی ع. آشتی و مونث هم آمده
و با لفظ کردن و دادن و آوردن و افتادن مستعمل ملا
؎ صفا روی عرقناک یار را نازم ✽ که صلح داده بهم آفتاب
و شبنم را ✽ میرزا صائب ؎ شنبه و آدینه را باهم که خواهد داد
صلح ✽ می علاج خصمی ایام نتوانست کرد ✽ و له ؎ صائب
از طبع با این تازه غزل صلح مکن ✽ اول جوش بهار است گلستان را
خواجه شیراز ؎ شکر ایزد که میان من و او صلح فتاد ✽ حوریان
رقص کنان ساغر شکرانه زدند ✽ میر معزی ؎ هر که صلح
آورد با تو صبح بخشش بر دمید ✽ تیره گردد هر آنکس که پیکار آورد
و صِلح بالکسر نیک و نهری است بمیسان ـ ۲

صُلحاء ـ بالضم ع. جمع صالح نیک ـ فر

صُلح کُل ـ بالضم ع. طریقه موحدان است که آن همه
مذاهب و حد دانسته با مردمان مختلف المذاهب خصومت
نداشتن و با دوست و دشمن باشتی بسر بردن ـ غ

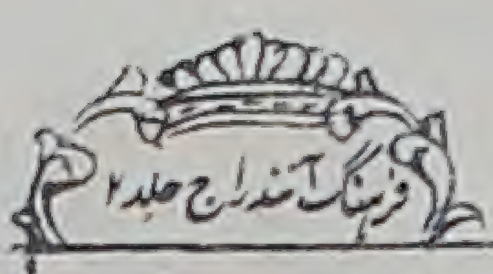
صَلَخ ـ بفتحتین و سکون خای معجمه ع. سخت کر شدن ـ ۲

صَلخَد ـ کجعفر ع. شتر قوی سخت یا تیز خاطر یا چالاک
و بکسر صاد و فتح ثانی و صِلخَد کجردحل و صِلخاد

کقرطاس و صَلَخْدَی کسبتی و صُلاخِد کعلابط مثله
فیهما صلاخد بالفتح جمع - ا
صِلَّخْف - بجردحل ع. نره ستور و مرد - ا یک
صِلَّخْفَة - بالکسر و تشدید لام مفتوح. ع. کاسه پهنا و روت
صَلَخْو - بجعفر ع. استوار سخت رسا و کوه بلند و صِلَّخْو
بجردحل رسا سخت استوار - ا
صَلَخْود - بفتح اول و ضم ثانی ع. ناقه قوی سخت فربه
صَلْ خوردن - ف. بمعنی شمشیر تیز خوردن ظهوری
ازشهان خورده اند جایزها صلها خورده انداز اعیان + ب
صَلْد - بالفتح و بکسر دال ابجد در آخر ع. سخت درشت
تابان و جای سخت که هیچ نروید و اسپ که خوی نکند و سر بی
موی و نام مردی و یقال حجر صَلْد و جبین صَلْد
ای صلب املس - و ناقة صَلْدة بالفتح ستر داده
بی شیر - ا
صِلْداء - بالکسر و المد ع. زمین درشت نیک سخت
صِلْدائة بالتا مثله - ا
صِلْدام - بالکسر ع. اسپ استوار و درشت سم - ا
صَلْدَح - بحای حطی بجعفر ع سنگ پهنا جاریة
صَلْدَحة دختر پهنا ور - ا
صِلْدِم - کزبرج - ع. شیر بیشه و اسپ سخت سم
و استوار صِلْدِمة مونث - ا
صَلْصال - بالفتح ع. گل با ریگ آمیخته و گل خشک و خام
که چون انگشت بران زنند آواز بر آید که خمیر آدم علیه السلام
ازان بود و چون بپزند آنرا فخار گویند - ظهوری در صفت اسپ
ے رسد فش گز لبس لطافت جسم + نام روحانیان نهد
صلصال + - غ ب
صُلْصُل - بروزن بلبل ع. بمعنی فاخته و بقیهٔ آب
در حوض و موی پیشانی اسپ و نام موضع و نام آبی است - غ
صَلْصَلَة - بفتح هر دو صاد مهمله ع. اصوات و
آواز زنجیر و آهن و جرس - غ
صَلْطَح - بالفتح و فتح طای مهمله و سکون حای حطی ع.
سطبر و فربه - صَلْطَحة زن پهنا ور - ا
صَلَع - بفتحتین و سکون عین مهمله ع. موی ریختگی

پیش سر و بفارسی کل بودن و بهندی گنج گویند و صاحب
این مرض را اَصْلَع نامند و این مرض یا از جهت نقصان
مادهٔ موی است در انجای یا غلبهٔ یبوست یا از جهت پستی
دماغ از کاسه سر که ستغی دماغ بکار نمیرسد و صُلَّع کسکر
جای که هیچ نروید - غ
صَلْعاء - بالفتح ع. زن بی موی پیش سر و هر امر بزرگ
و مشهور و سختی و بلا و زمین هاریک بی درخت و علف
و عَرْفَةُ صَلْعاء طلق که سرهای شاخ وی رفته باشد
و صَلْعاءُ النَّعام موضعی است بدیار بنی کلاب یا
غطفان میان نقره و مغیشه و مراد اروزی است - ا
صُلْعان - بالضم ع. جمع اَصْلَع - بالفتح مرد بی موی
پیش سر - ا
صَلَعَة - بالتحریک و بضم ع. جای صلع از سر - ا
صَلْعَم - بفتح اول و ثالث ع. مخفف صلی الله علیه
وسلم - ف
صُلَّغ - بغین معجمه کرکع. ع. جمع صالغ گاو و گوسپند
که دندان شش سالگی افگنده باشد و صَلَغ محرکة
ایشه - ا
صَلْغَة - بفتح اول و ثالث ع. کشتی بزرگ و صَلَغَة
بالتحریک ناقهٔ فربه که دندان رباعیه افگنده باشد یا در ششم
در آمده - ا
صَلْف - بالفتح ع. خلوی است در میان خرمابن
صُلْفَة یکی و صَلِف کتف مرد لافی صَلافی ق
صُلَفاء و صَلِفِین - جمع و خنور گران و طعام بی مزه
و خنور که آب کم برد و ابر بسیار رعد کم باران و صَلَف
بالتحریک بی برکت و بی مزه شدن طعام و بی بهره شدن
زن از شوی و سخن ناخوش گفتن و لاف زدن و از حد
در گذشتن در سخن - ا
صَلْفاء - بالفتح و المد و یکسر ع. زمین درشت سخت
صَلْفاة بالها کذلک یا سنگ تابان یا زمین برابر شده
اَصالِف جمع صَلافی بکسر فا مثله - ا
صَلِفَة - کفرحة ع. زن بی بهره از شوی صَلِفات
و صَلائف - جمع - ا

صَلْفَحَة - بالفتح و فتح حای مهمله ع. برگردانیدن مهار اسپ - ا
صَلْفَعَة - بفتح اول و ثالث و فتح عین مهمله ع. زدن
گردن کسی را و مفلس و بی چیز گردیدن و ستردن موی را و نیز
زدن سر کسی را - ا
صَلْق - بالفتح ع. بانگ و فریاد سخت صَلْقة مثله و
سخت بانگ کردن و زدن کسی را بعصا و گستردن جاریه را
پس جماع کردن باوی و سخت جنگ انداختن میان کسی و نیز
کارزار کردن و گرم رسانیدن آفتاب کسی را بگرمی خود و آمد شد
کردن در آب و صَلَق بفتحتین دشت گرد هموار - ا
صِلْقاب - بالکسر ع. آنکه بمالد و تیز کند بعض اسنان خود را
ببعض - ا
صِلْقام - کقرطاس ع. شیر بیشه - ا
صَلْقَع بَلْقَع - بالفتح ع. دشت خالی بی آب و گیاه - ا
صَلْقَعَة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. گرد کردن موی
سر ستردن و مفلس شدن و سختی و شدت کردن کسی را و تفسیر صاحب
صراح صَلْقَعَة نیست کردن غلط است شاید اعدام را
که بمعنی مفلس شدن است معدوم کردن دانست - ا
صَلْقَم - بفتح اول و ثالث ع. آنکه بعض دندان خود را
بر بعض برهم زند و شیر بیشه و شتر فربه و صِلْقِم کزبرج پیر
کلان سال و سطبر - ا
صَلْقَمَة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. برهم زدن بعض
دندان خود بر بعض - ا
صَلْو - بالفتح ع. از بن بریدن یا از بن بر کندن
گوش و بینی را - ا
صُلْمَة - بالضم و فتح میم ع. خود و صَلَمَة بالتحریک
سخت و استوار از مردم و جز آن و نوعی از طعام که از خمیر آرد
گندم ترتیب دهند - ا
صَلْمَح - بالفتح و حای حطی ع. ستردن موی سر کسی را - ا
صَلْمَعَة - بفتح اول و ثالث و فتح عین مهمله ع. از بن
بر کندن و ستردن موی سر کسی را و تابان کردن چیزی را و مفلس شدن - ا
صِلِنْباح - بکسرتین و سکون نون و موحده بالف کشیده
و بحای حطی زده ع. ماهی است دراز باریک - ا
صَلَنْدَحة - کسفرجلة و بضم الصاد ع. ماده شتر پهنا ور
بیما



توانا خاص بالاناث - ۲

صَلَنْفَح - بحای حطی در آخر کسفرجل ع. بسیار بانگ ازمردم وجز آن - ۲

صَلَنْقَع - بفتح اول وثالث وفتح قاف وسکون نون وعین مهمله ع. مرد رساوه دلاور وبانگ وفریاد سخت وراه پیدا وروشن - ۲

صَلَوات - بهرسه حرف اول مفتوح، ع. جمع صَلوٰة فارسیان بسکون ج وهم از عالم ظلمات بیرآرند نماز ودرود ودین ورحمت ابونصر نصیری بدخشانی ؎ هرصبح که خورشید سرازآب برآرد + صلوات فرستد بجمال فرخ آباد + میرزا طاهر وحید ؎ بصلوات شد ختم آن قیل وقال + باین قسم کوتاه شد آن جدال + محمد سعید اشرف ؎ چون بجود مغرور نبود آنکه هرجا بگذرد + میشنود صلوات همچون پادشاه از شش جهت + سالک یزدی ؎ نی سلام کل نه صلوات چراغ + صبح وشام طبل وپروانه نیست + وصلوات از خدای تعالی رحمت است واز فرشتگان استغفار واز مومنان دعا واز پرندگان وخزندگان تسبیح ونیز صَلَوات مسجد یهود یعنی کنشت - ا غ ب ك

صَلوٰة - بالفتح ع. دعا ورحمت وآمرزش ونماز از منتخب ودر صراح نوشته که بمعنی نماز ودعا از بنده وبمعنی رحمت از خدای تعالی وبمعنی درود بر رسول وفرشتگان ودر شرح نصاب نوشته که صلوٰة ماخوذ از صلا که بمعنی سرین است که نمازکننده در سجود سرین برمیدارد این فعل را صلوٰة گفتند وبعضی معنی لغوی صلوٰة تحریک صلوین نوشته اند یعنی جنبانیدن هردو سرین ومعنی نماز منقول است ازین معنی - غ

صُلُوتَة - بضمتین وفتح تای مثناة فوقانی ع. کشاده پیشانی شدن - ۲

صَلُوح - بفتح اول وضم ثانی وحای حطی در آخر ع بمعنی صَلاح نیکی ضد فساد است - ۲

صَلُوخ - بخای معجمه کصبور ع. بلای سخت وهلاک - ۲

صَلُود - بدال مهمله کصبور ع. اسب خوی ناکننده واین مذموم است ومرد تنها ودیگ دیر بجوش آینده وناقه کم شیر درشت پوست پستان وبرکوه برآینده از بیم وصُلُود بضمتین بخیل گردیدن وآواز آوردن چقماق وآتش ندادن - ۲

صَلُودَح - بفتح اول وثانی وسکون واو وفتح دال مهمله وسکون حای مهمله ع. قوی سخت - ۲

صَلَوْدَد - بهردو دال ابجد کسفرجل ع. رست تابان سخت - ۲

صُلُول - بضمتین، ع. گنده وبدبوی شدن گوشت - ۲

صَلُون - بفتح اول بر وزن بون میوه کبر است که بعبارت کورز گویند وآن رستنی باشد شبیه بگروه گوسفند خرنوب نبطی همانست وبعربی ینبوت خوانند درد وشاب پرورده آن ادرار آورد ودیر که پرورده شکم به بندد - سراه

صِلْهَام - کقرطاس ع. شیر بیشه ومرد دلیر - ۱

صَلْهَب - بفتح اول وثالث، ع. مرد دراز وخانه بزرگ وشتر توانا واستوار وسنگ سخت دراز - ۲

صَلْهَج - بفتح اول وثالث ع. سنگ بزرگ وشتر ماده قوی واستوار - ۲

صِلَه رَحِم - بکسر اول وفتح لام وفتح رای مهمله وکسر حای مهمله ع. محبت وسلوک داشتن با خویش واقربا - غ

صَلی - بالفتح ع. بریان کردن وبآتش درآوردن وسست وبآتش گرم کردن وفریب دادن وکشیدن سختی کار را وصِلی بکسرتین وتشدید یا انداختن - م اك

صِلِّيَان - بکسرتین وتشدید لام ع. گیاهی است واحد آن صلیانة است وفی المثل جذها جذ البعیر الصلیانة درحق شخصی گویند که در حلف شتاب کند وتامل ننماید - ۲

صَلِیب - بفتح اول وکسر لام ع بمعنی سخت ومحکم وبمعنی بردار نهاده شده وچوبی است که ترسایان در زنار بندند وبفارسی آنرا چلیپا گویند ونوشته اند که این معرب چلیپ است وشکل این باشد + وجهش آنکه چون عیسی علیه السلام را برآسمان بردند طرطوس نام شخصی که همشکل عیسی علیه السلام بود بردار کشیدند وبعد این واقع ترسایان آنرا عیسی پنداشته شکل دار با عیسی از چوب تراشیده در گلو آویختند وتعظیمش کردند وصلیب بمعنی آن خط چهارگوشه که از تقاطع خط محور ومعدل النهار در فلک عندالمنجمین فرض کرده میشود وچهار ستاره که در قرب نسر واقع شده اند - غ

صلیب اکبر - کنایه از تقاطع خط استوا است با خط محور که خط جنوب وشمال باشد وتقاطع میل شمالی ومیل جنوبی وتقاطع فلک تدویر را نیز گویند - کا

صَلِیب بادپروا - بجیم های موحده وفتح دال وهشتم بای فارسی وسیم واو، ف. چوب چهارگوشه که در تابدانها بجهت منع دخول حیوانات سازند - غ

صَلِیبی - بفتح اول وکسر ثانی. ع. قوم نصاری - غ

صلیبی خط - کنایه از خط چهارگوشه ودر سکندرنامه مراد از جریب مساحت - غ

صَلِیحَة - کسفینة ع. پاره از نقره خالص گداخته - ۱

صَلِید - بدال مهمله کامیر ع. تنها ودرشت - ۲

صَلِیع - بعین مهمله کامیر ع. کوه بی گیاه - ۲

صُلَیعاء - بالضم ع. عورت مردم که مکشوف باشد وسختی وبلا - م

صَلِیغ - بغین معجمه کامیر ع - گاو وگوسفند شش ساله را گویند - ملا طغرا ؎ خدا گفت پیغمبری کن به تیغ + که دشمن خورد بر تن خود صلیغ + ب

صَلِیف - کامیر ع. یک کرانه گردن وهما صَلِیفان یا آن هردو سر مهره پشت است متصل بسر از دو جانب وچوب که بر دو جانب پالان باشد وپالان بدان بندند - ۲

صَلِیق - کامیر ع. شهریست بواسط وتابان از هرچیزی - ۲

صَلِیقَة - کسفینة ع. گوشت بریان پخته صَلائِق جمع ونان تنک - ۲

صَلِیل - کامیر ع. آواز آهن وآواز ضرب شمشیر وخشک شدن رودهای شتران چندانکه بانگ میکند رودهای وی در وقت آب خوردن - غ ۲

صَمّ - بالفتح وتشدید میم ع. کر شدن ونشنیدن وسر بند بستن شیشه را وزدن کسی بسنگ وهلاک گردیدن ومردن وصِمّ بالکسر شیر بیشه وبلا وصُمّ بالضم جمع اصم کر وسخن ناشنوا - ۱

صَمَأ - بفتح اول وثانی وسکون همزه ع. برآمدن بنزدیک رسیدن - ۲

صَمّاء - بالفتح وتشدید ثانی ع. ناقه فربه یا ناقه که هار بروا وطرف رود که باریک از مردم وجز آن وزمین درشت وصُمّ بالضم جمع وبلای سخت وفتنه وهیاتی است مرچادر پوشیدن را وپاپیچیدن خود را بیکجامه که سوای آن برو نبوده باشد وزن کر وناشنوا وسنگ سخت زیست وغیره رست ونار که

که افسون نه پذیرد - ا غ م
صَمَات - کسحاب. ع شئی اندک وحقیر و صُمات
بالضم خاموش بودن وانچه بدان خاموش شوند - و صِمات
بالکسر نزدیکی ونزدیکی انجام کار - ۲
صُمَاح بحای حطی کغراب. ع. خوی بدبو وگنده بغل وداغ
کردن وداغ صُمَاحِیٌ مثله - وجانوری است مانند گربه
که چشم بد دارد و پیه گداخته دواء ابر شگاف پا نهند - ۲
صِمَاخ - بالکسر وخای معجمه ع. سوراخ گوش وگوش وآب
کم ودر بحر الجواهر بمعنی سوراخ دیده ونیز نوشته و صُمَاخ بالضم
آبی است - غ ۲
صِمَاد - بدال کَکِتاب. ع. جاهای بلند وزمینهای درشت
این جمع صمد است که بفتح اول وسکون میم باشد و سر بند شیشه
یا پوست پاره که سر شیشه بدان بندند وخرقه ومندیل که در سر
پیچند جز عمامه و بفتح اول انچه میان تهی وجوف دار نباشد - غ ۲
صُمَادِح - بحای حطی کعلابط. ع. خالص از هر چیزی و روز گرم
وسخت صُمَادِحی - بیای نسبت مثله فیهما - و نیز بشیشه
وراه واضح وپیدا - ۲
صِمَار - بالکسر. ع. بخل کردن ومنع نمودن - ۱
صُمَارَی - کحباری وحبالی عشاری - غ. کون - ۲
صُمَالِخ - بخای معجمه کعلابط. ع. شیر خفته - ۲
صُمَالِخِی - بیای نسبت. ع. طعام وشیر بعزه - ۲
صَمَالِك - بالفتح وکسر لام وسکون کاف. ع. جمع
صَمَلَّك کعملس سخت قوی وپاره گوشت - ۲
صَمَالِیخ - بالفتح وکسر لام وسکون یا وخای معجمه ع. ریح گیاه
نصی که باریک باشد - ۲
صَمَام - کقطام. ع. بلای سخت وفی المثل صَمِّی صَمَام
ای زیدی یا داهِیَةُ - وقولهم صَمَام ویکسر
ای تَصَامّوا فِی السَّکُوتِ و صِمَام بالکسر سر بند قاروره
صِمَامَة بالتا مثله - ۲
صَمَّان - بالفتح. ع. زمین درشت سنگناک که در جنب
زمین نرم ریگناک یا عام است صَمَّانَة مثله وموضعی است
بعالج ویکی فی الکل وکوهی است سرخ وگویند هفت کوه است
از ریگ قریب ریگ عالج و صُمَّان بالضم جمع أَصَمّ

که وسخن ناشنوا - ۲
صُمٌّ بُکْم - بضم صاد وضم بای موحده. ع. بمعنی کران
وگنگان واین هردو لفظ جمع أَصَمّ وأَبْکَم است واستعمال
جمع بجای مفرد برای مبالغه باشد در کثرت یا آنکه فارسیان بعض جا
صیغهٔ جمع در مقام مفرد استعمال کنند چنانکه حُور که جمع
حوراء باشد - غ
صِمَّة - بالکسر وفتح میم مشدد. ع. مرد دلاور وشیر بیشه
صِمَم جمع ونام پدر درید شاعر ومار نر وخارپشت ماده و
سر بند قاروره - ۲
صَمْت - بالفتح وسکون میم وبالضم اول خطا است. ع. بمعنی
خاموشی وخاموش بودن صُمُوت مثله وبسته شدن
زبان مریض - ا غ
صِمْتَة - بکسر اول وضم آن. ع. انچه بدان کودک را از خاموش
گردانند وتسکین دهند از طعام وشیرینی ومانند آن - ۲
صُمْج - بالضم وجیم - جمع صَمَجَة - محرکة قندیل
این لغت رومی است - ۲
صَمْح - بفتحتین وسکون حای حطی. ع. گداختن گرما دماغ
کسی را گرمی خود وتازیانه زدن کسی را ودرشتی کردن
باکسی در سوال وجز آن - ۲
صِمْحَاء - بالکسر وحای حطی بالف کشیده. ع. زمین درشت
صَمْحَاءَة بالها مثله وهی اخص منه - ۲
صَمَحْمَح - بهر دو حای حطی کسفرجل. ع. مرد سخت ودرشت
وتوانا گرد اندام وکوتاه بالا ومرد ریخته موی پیش سر ومرد سترده
موی سر صَمَحْمَحِی - بیای نسبت مثله فی الکل وسر موی لخته
وسخت ودرشت - ۲
صَمَخْدَد - بهر دو دال مهمله کسفرجل. ع. خالص وبی
آمیغ و صُمَخْدِد کقذعمل مثله - ومنه انت فی
صَمَخْدَدِ قَوْمِكَ - یعنی در خالصان قوم هستی - ۲
صَمَد - بفتحتین وسکون دال مهمله. ع. مهتر وآنکه آهنگ
بوی کنند در مهمات وپاینده ورفیع وبی نیاز درست از
هر چیزی ومردی که گرسنه وتشنه نشود در جنگ وقومی که حرفه
نباشد ایشان را ونه چیزی دارند که بدان معیشت کنند
وبالفتح سر بند بستن قاروره ولاوندن وجای بلند ودرشت

وتاثیر سوختگی آفتاب در روی وآهنگ کردن وانتظار ومست
وبرپای نمودن - ا م غ
صَمَدِیَّة - بفتحتین وکسر دال مهمله وتشدید یای تحتانی مفتوح
ع. بزرگی وبی نیازی وپاک شدن از عادات حیوانی - غ
صَمَر - بالفتح وبالتحریک. ع. گند وبوی گوشت وماهی تازه
وزغتی کردن وباز داشتن ومنع نمودن وروان شدن آب
از زمین نشیب در زمین برابر وهموار وقرار گرفتن وران بحیرا
سست وضعیف ونیک ترش گردیدن شیر - و صَمِر
بالکسر قرارگاه آب که سست رو باشد یا عام است و صُمْر
بالضم لب آب جامه وخنور أَصْمَار جمع - ۲
صَمْرَة - بالفتح. ع. شیر بعزه و صَمِرَة کفرحة گند
وبوی گرفته - ۲
صِمْرِج - بدال مهمله کزبرج. ع. ماده شتر بسیار شیر وکم شیر
از لغات اضداد است - ۲
صَمْصَام - بالفتح. ع. بمعنی شمشیر بران - ع
صَمْصَم - بالفتح کفدفد. ع. مرد سخت ونیک ناکس - ۲
صَمْصَمَة - بفتح اول وثالث ورابع. ع. بانگ خارپشت
ماده و صِمْصِمَة کزبرجة خیار قوم وبفتح هم آمده وگروه
مردم صِمْصِم - جمع -
صَمَع - بفتحتین وسکون عین مهمله. ع. زدن کسی را بچوب دستی
وگذر کردن بر قوم وباز داشتن ایشان از سخن وبی باکانه
بر سر خود رفتن وخطا کردن در سخن وخرد گوش شدن و صُمْع
بالضم جمع أَصْمَع - ۲
صَمْعَاء - بالفتح. ع. خرد گوش مونث أَصْمَع وگوش خرد
لطیف منضم لبسر وکرانه گردن وگیاه گوالیده وتازه گردیده فراهم
آمده باریک گیاه بهمی گوالیده وپیش از شگفت غنچه آن وهر غلاف
میوه فراهم آمده که هنوز شگافته نشده صُمْع بالضم جمع - ۲
صَمْعَان - بالفتح. ع. لطیف تر از پرهای مرغ که بدان
پر تیر سازند - ۲
صَمْعَر - بفتح اول وثالث. ع. سخت ونام مردی ونام
اسپ جراح بن اوفی واسپ یزید بن حذاق وناقه است
وزمین درشت وموضعی است - ۲
صَمْعَرَة - بفتح اول وثالث ورابع. ع. پوست سر سطبر

وزمین درشت - ۲

صَمْعَرِیٌّ - بالفتح وکسر رای مهمله ع. سخت ناکس وآنچه دروی سحر وافسون کارگر نشود وسرخ خالص از هر چیزی - ۲

صَمْعَرِیَّة - بالها ع. مار خبیث که فسون نپذیرد - ۲

صُمْعُول - بضم اول وثالث ع. کوتاه بالا ودیر - ۲

صَمْغ - بالفتح وسکون ثانی وغین معجمه چیزی است لزج که از بعض اشجار حاصل شود وبهندی گوند گویند وبفارسی ژد نامند بفتح زای فارسی وسکون دال مهمله از بحر الجواهر ومؤید وکشف ورشیدی بالکسر وبفتحتین چنانکه مشهور است خطا است

صُموغ - جمع وصمغ کعنب چیزی است خشک که در سوراخ پستان ناقه پیدا شود وچون آن برآید شیر وی خوش مزه وپاکیزه گردد صِمْغَة بالها مثله - ۲

صَمْغَة - بالفتح ع. رشش وپاره از صمغ - ۲

صِمْغَدّ - بدال مهمله کسبحل ع. سخت وتوانا - ۲

صَمَقَّة - بالتحریک وفتح قاف ع. قنبر بمیزه وسبوی سطبر کذا فی النسخة الموثوق بها - ۲

صَمْقَرَاة - بفتح اول وثالث ع. سخت ترش گردیدن شیر - ۲

صَمَكَّة - بالتحریک ع. شتر توانا - ۲

صَمَكْمَك - بفتح اول وثالث وفتح میم ثانی ع. آنکه بوی بد داشته باشد وآب که از دلو چکد ومتغیر شود بوی آن وتوانا واستوار - ۲

صَمَكُوك - کحلزون ع. نادان شتاب سیر ومرد توانا درشت ودرشت خوی ولزج وسطبر از شیر ومانند آن - ۲

صَمَكِيك - بالتحریک ع. نادان شتاب سیر ومرد توانا درشت ودرشت خوی ولزج وسطبر از شیر ومانند آن ونیز صَمَكِيك موضعی است واحمق شتاب کار - ۲

صَمْل - بالفتح ع. یبس وخشونت درخت وزدن کسی را بچوب سستی وسخت شدن ودرشت گردیدن وخشک وخشن گردیدن درخت بدان جهت که آب نیابد وباز ایستادن از طعام وصُمُلّ بضمتین وتشدید لام مرد قوی جثه گرد اندام صُمُلَّة مونث وسم سخت واستوار - ۲

صِمْلاخ - بالکسر وخای معجمه ع. درون سوراخ گوش وریم گوش - ۲

صَمَلَّك - کعملس ع. سخت قوی وپاره گوشت صَمَالِك جمع - ۲

صُمْلُوخ - بضم اول وثالث وخای معجمه ع. ریم گوش - ۲

صِمْلِيل - بالکسر ع. گیاهی است ومرد ناتوان جثه وضعیف - ۲

صَمَم - بفتحتین ع. کری وگرانی گوش وناشنوائی ومرد گذرنده در عزیمت ورسا در امور وقوی واستوار وکذا فی رشیدی صَمَم - غ ۲ وصِمَم بالکسر جمع صِمَّة بالکسر مرد دلاور وشیر بیشه - ۲

صَمُوت - کصبور ع. زره گران سنگ وشمشیر گذرنده وشهد با موم که همه خانهٔ آن پر شهد باشد وزدن کسی را که استخوان پر دو از ان در گذرد - ۲

صَمُوح - بحای حطی کصبور ع. سم سخت واستوار - ۲

صُمُور - بضمتین ع. زفتی کردن وباز داشتن ومنع نمودن - ۲

صُمُوغ - بضمتین وغین معجمه ع. جمع صَمْغ - ۲

صُمُول - بضمتین ع. سخت شدن ودرشت گردیدن - ۲

صَمْی - بالفتح ع. صید مرده وگزیدن اسب لجام را وفرود آمدن کسی کاری - ک ۲

صَمَيَان - محرکه ع. مرد دلاور راست حمله ورسا وماهر در امور وبرگشتن وبر جستن وشتابی کردن - ۲

صِمِّيت - کسکّیت ع. بسیار خاموش - ۲

صَمَيْدَح - بحای حطی کسمیدع ع. روز گرم وسخت - ۲

صِمَيْر - برای مهمله کامیر ع. مرد خشک گوشت وپوست بر استخوان چسپیده که از وی بوی خوی آید و

صُمَيْر - کزبیر وقت غروب آفتاب - ۲

صَمِيل - کامیر ع. خشک - ۲

صَمِيم - کامیر ع. خالص وخلوص وته دل ومیانه دل وبمعنی مرد ناشنوا که ادراک اصوات نکند وصَمِيم میان هر چیز وخلاصهٔ هر چیز ومغز چیزی واستخوان که بدان قوایم اعضا است وشدت سردی وگرمی وپوست خشک بالای تخم مرغ ومرد خالص ومفرد وفارسیان بمعنی کر وناشنوا استعمال مینمایند لیکن بدین معنی در عرب اَصَمّ وصَمّاء مونث وجمع آن صُمّ سید محمد عرفی ع نوای مرثیهٔ شام وشادیانهٔ عید کشادی از اثر انبساط گوش صمیم + حکیم حاذق گیلانی ع نصیحتی که بگوشم زبان عالم گفت + چنان بود که بگوش صمیم ابکم گفت + غ ب

صِنّ - بالکسر وتشدید نون ع. بمیز شتر وآن بسیار بوی بد دارد واول از روزهای عجوز وسله مانند آوندی سر پوشیده که در وی نان نهند وباز نبیل بزرگ وبدین معنی بفتح هم آمده - ۲

صَنَاء - بالفتح والمد ع. خاکستر وبقصر وچرک وریم - ۲

صِنَاب - بالکسر ع. دراز پشت وشکم صِنَابَة مثله ونانخورشی است که از خردل وزبیب ترتیب دهند - ۲

صَنَابِر - بالفتح وکسر موحده ع. سختی سرما - ۲

صِنَابِيّ - بکسر وتشدید یا ع. اسب کمیت یا اسپ گلگون که با مویهای سپید آمیخته باشد - ۲

صَنَّاج - بالفتح وتشدید نون ع. آنکه صَنْج بنوازد وصَنْج بیاید - فر

صَنَّاجَة - بفتح اول وتشدید ثانی وفتح جیم ع. شب روشن - ۲

صُنَاخِر - بخای معجمه کعلابط ع. شتر فربه ومرد بزرگ جثه دراز بالا - ۲

صُنَاخِيَّة - بالضم وکسر خا وتشدید تحتانی ع. مرد سطبر وفربه - ۲

صُنَادِل - کعلابط ع. چوب خوشبوی ونیز قوی وسخت سر از شتر وحمار - ۲

صَنَادِيد - بفتح ع. مهتران وبزرگان این جمع صِنْدِيد است ونیز صَنَادِيد سختیها - غ ۲

صَنَادِيق - بفتح اول وکسر دال ع. جمع صُنْدُوق - غ

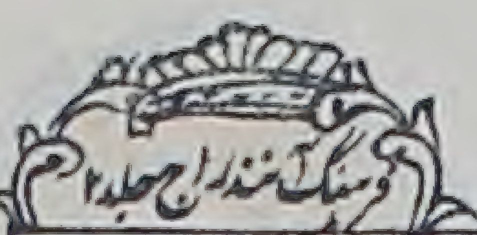
صِنَار - بکسر اول بروزن ومعرب چنار وآن درختی است معروف - ۲

صَنَارَة - بفتح اول ع. گوش بلغت یمن ومرد بد خوی وبکسر هم آمده صَنَانِير جمع - ۲

صَنَاع - بعین مهمله کسحاب ع. چوبهاست که بدان آب را چند می بند کنند وماهر باریک کار چرب دست در پیشه ودر کار خود وصناع کطلاب جمع صانع بمعنی پیشه ور - ۲

صِنَاعَة - بکسر اول و فتح عین ع. پیشه و کار و صَنَّاعَة بتشدید نون چوبها است که وقتی بدان آب ساهند کنند اغ
صِنَاق - ککتاب ع. شتر بلند بانگ و صَنَاق بالفتح گنده بغل صُنُق - بضمتین جمع - ۲
صُنَان - کغراب ع. گنده بغل و صَنَّان کشداد دلاور بوده است - ۲
صَنَائِر - بالفتح و کسر نون ثانی ع. جمع صِنَارَة گوش بلغت یمن و سر دوک - ۲
صِنَايَة - بالکسر ع. بمعنی همه یقال اخذه بِصِنَايَتِه ای بِجَمِيعِه -
صَنْبَر - کجعفر ع. سست و باریک از هر چیزی و صِنَّبَر سکر برج کوهی است بر اسه نه تصحیف ضَبْبَر و صِنَّبْر بکسر مین و تشدید نون و سکون با و کسر را - باد سرد یا باد سرد در ابر و روز دوم از روزهای عجوز و بلحتی سرما و صِنَّبْر صبح سرد و صبح گرم ملد است و قد یفتح النون و قیل هو افصح - ۲
صَنْبَرَة - بفتح اول و ثالث ع. کم بار و باریک ساق گردیدن خرمابن - و سرگین و بول گاو و پیل و مانند آن که بر زمین افتاده خشک و درشت و سطبر شده باشد طعام ۲
صَنْبَعَة - بفتح اول و ثالث و فتح عین مهمله ع. ترنجیدگی و ترشروی بخیل وقت سوال - ۲
صُنْبُل - کقنفذ و جندب ع. مرد زیرک ناشناخته و ناآشنا و صِنْبِل بالکسر نام مردی از تغلب - ۲
صُنْبُور - بضم اول و ثالث ع. خرمابن کم بار برهنه شاخ پوست رفته باریک ساق و خرمابن تنها کانه و نیز شاخها که از بیخ خرما برآمده باشد و تنه خرمابن و مرد فرد بی برادر - ۲
صُنْتُع - بضم اول و ثالث و سکون عین مهمله ع. تیزرو خرد سر یا سخت سر و همچنین است خر یا برآمده هر دو رخسار و هر دو ابرو و بزرگ پیشانی یا باریک دراز رخسار از لغات اضداد است و میان کاواک از هر چیزی - ۲
صُنْتُوت - بضم اول و ثالث ع. فرد و یگانه - ۲
صَنْتِيت - بفتح اول و کسر ثالث ع. صنمیه است وزنا و معنی یعنی مهتر گرامی و نیز صِنْتِيت لشکر - ۲

صَنْج - بالفتح و جیم در آخر ع. معرب چنگ نام ساز معروف که آنرا می نوازند و بمعنی دو طبق روئین که آنرا بر یکدیگر میزنند درین صورت معرب چها نجه باشد که لفظ هندی است هر کلمه که دران صاد و جیم جمع میشود معرب باشد چراکه صاد و جیم در کلمه عربی الاصل جمع نمی شود و صُنُج بضمتین کاسهای آهنی منقوش یا چوبی است سیاه و دیگر - غ ۲
صَنْجَة - بفتح اول و ثالث ع. نهری است میان دیار مصر و دیار بکر و سنگ ترازو معرب است - ۲
صِنْخ - بالکسر و خای معجمه ع. اصل و بن آصْنَاخ جمع و صِنْخ ککتف دهان که بیخ دندان های آن برآمده باشد ۲
صَنَخَة - محرکة ع. چرک و ریم - ۲
صِنْخَر - کخنصر ع. شتر فربه و مرد بزرگ جثه دراز بالا صُنَاخِر کعلابط و صُنْخُر کعلبط مثله فیهما - و غوره خرما خشک و صَنَّخْر کجردحل شتر فربه و مرد بزرگ تن دراز بالا و مرد گول - ۲
صَنْدَح - بالفتح و حای حطی ع. سنگ پهناور - ۲
صِنْدِد - بهر دو دال مهمله کزبرج ع. مهتر بزرگ دل عاقل و برد بار یا جوانمرد یا شریف و تیزی کوه تنها گانه و کوهی است بتهامه - ۲
صِنْدَعَة - بالکسر و فتح عین مهمله ع. تندی کوه جداگانه از کوه - ۲
صَنْدَل - بالفتح ع. چوبی معروف که سپید آن خوشبو بود و سرخ او بو ندارد و این ظاهراً معرب چندل بلام است و چندن بنون مشترک است در هندی و فارسی و با لفظ بودن و کردن و سائیدن و مالیدن و کشیدن مستعمل صائب ے چاره در دسر عقل است صائب دردمی ❊ صندلی بر جبه زین سیلاب می باید کشید ❊ میرزا رضی دانش ے معبد مامی پرستان گوشه میخانه است ❊ بر جبین صندل ز چوب تاک مالیدن خوش است ❊ میر خسرو ے صندلی سود است خاک بوستان از بوی خویش ❊ بسکه با دل سنگهای کوه صندل سای شد ❊ ابو تراب فرقت ے نغمه اش هر کس شنید از درد سر آسوده شد ❊ کاسه طنبور ما از چوب صندل بوده است ❊ واله ے از گلرخان بسکه کشیدیم درد سرها از بعد مردنم گلم صندلی کنند ❊ و نیز صَنْدَل قوی و سخت سر از شتر و حمار صُنَادِل کعلابط مثله فیهما و یَوْم صَنْدَل روزی است مر عرب را که دران جنگ عظیم واقع شد - ب ا
صَنْدَلَانِی - بالفتح و کسر نون ع. مرد پیلور - ۲
صَنْدَلَة - بالفتح ع. قوی و سخت سر از شتر و حمار - ا
صَنْدَل دَانَه - بفتح اول و دال ابجد بالف کشیده - دوائی است که آنرا بیونانی موفی و بشیرازی هزار اسفند و بلفظ دیگر حرمل عربی خوانند و معرب آن صَنْدَل دانج است و آن نوعی صدف کوهی باشد گرم و خشک است در سوم و سفید آن بهتر است بول و حیض براند و عرق النساء و مفاصل را نافع است - ک ا ۵
صَنْدَلِی - ف. در اصل بسین مهمله است مرکب از سندل بمعنی کفش و یای نسبت و چون در قدیم پا افزار ملوک را بالای کرسی میگذاشتند مجازاً بمعنی کرسی استعمال یافته و شهرت گرفته و بصاد رسم خط است بهندی چوکی گویند ملا عبد الله هاتفی ے سپهبدیلان مرصع کمر ❊ نشستند بر صندلیهای زر ❊ نور الدین ظهوری در تعریف چارسو ے برای نشست صغار و کبار ❊ همه صندلیهای صندل قطار ❊ ب ا غ
صَنْدَلِی نَامَه - ف. قصه جنگ کردن امیر حمزه که بر صندلی نشسته با پهلوانان مشوره میکردند محسن تاثیر ے قصه حمزه بی اصل زمان آخر شد ❊ صندلی نامه در دسر ما باز بجاست ❊ ب
صُنْدُوق - بالضم ع. هر لفظ که بر وزن فعلول آید بالضم باشد چنانکه زنبور و عصفور و جمهور مگر صَعْفُوق بالفتح آمده از سوید و و خیابان نوشته که تحقیق آنست که صندوق بضم اول است نه بفتح چراکه فعلول فعلیل بفتح در کلام عرب نیامده مگر بفتح خواندن این چنین الفاظ نوعی از تفریس است زیراکه فارسیان هر لفظی که برین وزن آمده بفتح اول خوانند چنانکه زنبور و جمهور و صندوق صَنَادِيق جمع - غ ا
صَنْدُوق پِيل - ف. هودج پیل که بران نشینند - میر خسرو ے بعزمی که بر فتح گشتش دلیل ❊ شد از خانه زین



بصندوق پیل + ب

صَندُوقچه - ف. مصغر صندوق - فر

صندوق ساز - ف. معروف میرزا طاهر وحید ے دلم راز صندوق ساز است غم + که صندوق مهرش بود سینه ام + ب

صندوق سِرا - بکسر سین مهمله. ف. کنایه از راز دار و در مقام خوشی طبعی و بی تکلفی گویند - من صندوق سر کسی نیستم که حرفهای مردم را نهان دارم یعنی راز یکه معلوم من است فاش میکنم - محمد سعید اشرف ے ساده لوح آنکس که کرد آئینه را صندوق سر + کی بدل اشرف زکس پوشیده ماند راز من + زلالی ے نتاراج گهر جانرا مهوسر نیست + دلم صندوق سر هیچکس نیست + مرزا عبد الغنی قبول ے نیستم صندوق سر کس که میگویم خیان + گوهر بحر حقیقت صدف بوطالب است + حکیم شرف الدین شفائی ے یک چند لب بمهر حیا زیستم بس است + صندوق سرزن حلبی نیستم بس است + ب

صندوقه - ف. مثل صندوق - ظهوری ے ظهوری سینه را صندوقهٔ تیر جفا کردی + همان بهتر که جارا واگذارد دل بیکانی + وملا فوقی یزدی صندیق بار فیق وطریق قافیه کرده جائی که گفته ے کتاب فضل صندوق سینه بیرون آر + ازین چه سود که داری کتاب صندیق +

صِندِید - بکسر اول وثالث. ع. جهتر دلاور صَنادِید جمع - وباد تند و سرمای سخت وباران بزرگ قطره وچیره وغالب - ۲

صُنع - بالضم. ع. کار کردن وآفریدن ونیکوئی کردن بر کسی وکار وکوهی است بدیار بنی سلیم - وصَنع بالفتح جانوری یا مرغی است ونیکو تیمار کردن اسپ را و صِنع بالکسر سیخ بریان کن وهرچه ساخته شود از سفره وجز آن و درزی یا باریک کار وبریان و جامه و دستار وجای گرد آمدن آب باران اَصناع جمع وموضعی است از مضافات قسا ومرد چرب دست وباریک کار ماهر در پیشه خود وصَنَع محرکه چرب دست باریک کار ماهر در پیشه وکار خود وبلیغ ونیک ماهر وحاذق در شعر وسخن و صُنُع بضمتین باریک کار ماهر در پیشه خود - ۲

صَنعاء - بالفتح والمد. ع. شهری است بیمن و بکثرت میاه و وفور هوا و اشجار بدمشق ماند ودهی است بباب دمشق ودر حالت نسبت بودن در آخر خلاف قیاس زائد کرده صنعانی گویند - غ

صَنعان - بالفتح. ع. شهری نسبت از یمن وازانجاست شیخ صنعان واین مجاز مشهور است واو هفت صد مرید داشت وشیخ فرید الدین عطار هم از مریدان او است گویند که از بد دعای حضرت غوث الاعظم بر دختر ترسا عاشق شد از اسلام درگذشت مگر بآخر هدایت غیبی دست او گرفت وصاحب کشف اللغت همین لفظ را شیخ مذکور تفسیر نموده قصه او را نوشته وبهمین معنی است درین بیت ملا سالک یزدی ے بگسلانم سبحه و زنار بندم بر میان + عشق ترسا بچهٔ خواهم که صنعانم کند + غ ب

صَنعانی - منسوب است بصنعا ر یمن یا بصنعا ر دمشق بر غیر قیاس اکثر منسوبی اول است وکمتر منسوب ثانی - ۲

صَنعَة - بالفتح. ع. پیشه وهنر ودر بهار عجم بالفتح وبالضم وبالفظ کردن مستعمل خواجه شیراز ے حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ + اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد + وباصطلاح صنعت آنست که در ربط کلام طرفه ایراد کند لفظاً ومعناً الفاظ مثل ترصیع وتجنیس ومعناً چون ایهام وخیال ونظائر آن - غ ب ومطلع السعدین

صنعت سخن - ف. کنایه از شعر است وآن کلامی باشد موزون - ر

صَنعتگر - ف. پیشه ور - درویش واله هروی ے شان صنعت بین وصنعتگر که در یک کارگاه + از همان جنسی که سازد پنبه خارا ساخته - ب

صِنف - بالکسر. ع. هُوَالنَّوع المقیَّد بالصِّفات العَرضیَّة الکلّیة - از بحر الجواهر وبعضی باین وجه تصریح کنند که صنف بمعنی قسمی از اقسام هر نوع از انواع موجودات چنانکه حیوان جنس است وانواع او بفرد فرس وجمل وانسان وغیره باشد پس چنانکه اقسام جنس را انواع گویند همچنین اقسام نوع را صنف نامند چنانچه اصناف نوع فرس ترکی وتازی وکچی وکوهی است واصناف نوع انسان چینی ورومی وهندی وحبشی وفرنگی وصِنفُ الثَّوب حاشیه جامه ونوع وپاره از هر چیزی - غ ۲

صَنِفی - بالفتح. ع. منسوب است بعود یا بجائی هو اردأ اجناس العود وهو دون القماری و فوق القاقلی - ۲

صَنَق - بفتحتین. ع. شدت گند بغل وسخت شدن گند بغل - و صَنِق گلگف سخت واستوار از هر چیزی وسخت گنده بوی ومرد فربه وکلان جثه - ۲

صَنَقَة - محرکه. ع. زمین سنگلاخ سوخته درشت و صنفقة شتر د فرک وکلان - ۲

صَنَم - بفتحتین. ع. بت معرب شمن است اَصنام جمع واز شان اوست که عند التوصیف بدون کسر توصیفی نیز مستعمل میشود عبد اللطیف خان تنها ے ز رشک طوطی خط صنم هند ونژاد من + خزان رنگ بهار گلشن کشمیر میریزد + ودر محاوره فارسیان بمناسبت خوبی صورت بر معشوق اطلاق کنند ونیز صَنَم - پلید وبد شدن بوی وپلیدی بوی وقوت وطاقت بنده - غ ب ۲

صَنمخانه وصنمکده - ف. بتکده - محمد اسحق شوکت ے از جوش کفر من شده کنعان صنم کده + از بسکه با عبادت فرزند میکنیم + خواجه نظامی ے مغ دیر سیمین صنم خواندم + صنم خانه باغ ارم خواندم + ب

صنمگر - ف. بتگر - ب

صَنو - بالفتح. ع. چوب ردی وهیچکاره میان دوکوه یا سنگی میان دوکوه صُنُوّ جمع و صِنو بالکسر گو معطل وبیکاره وخانی از اهل وچاهی است مر بنی ثعلبه را وبرادر پدری ومادری و پسر وعم مرد اَصناء و صِنوان - بالکسر جمع - ۲

صِنوان - بالکسر. ع. درختهای خرما که از یک بیخ بر آمده باشند ودو جوی از یک چشمه وبرادران که از یک مادر و یک پدر باشند - غ

صنوبر - بالفتح. ع. درخت ناز یعنی درختی است خوشبوی ودر فرهنگ صنوبر بار وناز ونیز سرو را گویند وباز فنا زهر دو لغت اند - ک

صنوبر خرام و صنوبر قامت و صنوبر قد - ف. از اسمای محبوب است. خواجه شیراز ؎ چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان + کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما + ملا شانی تکلو ؎ شانی تسلی از دل خویشتن نگر + کارت نیاز کان صنوبر خرام نیست + و بعضی را در صحت این لفظ تامل است چرا که صنوبر خرام ندارد بلکه صنوبر غلام موجه می نماید - میرزا صائب ؎ میکند از طوق قمری حلقه در گوش سرو را + از صنوبر قامتان هر جا بر آید نام او + و له ؎ ز جلوه های صنوبر قدان ز راه مرو + نگاهداری دل کن که نگاه مرو + ب

صَنُوبَل - کسنون ع. زفت ناکس بدخوی - ا

صُنُوف - بضمتین ع. جمع صِنف - غ

صِنْهَاج - بالکسر و جیم در آخر ع. بنده عریق در عبودیت

صِنْهَاجَة - بالکسر مثلثه و نیز صُنْهَاجَة قومی است بدیار مغرب از اولاد صنهاجه حمیری) - ا

صُنَیّ - بضم اول و فتح ثانی و تشدید تحتانی ع. مصغر صنو مغاکیه در زمین نرم که آب در وی گرد آید و کسی و ارد صنو آن را وی روای وی نکند - ا

صَنِیع - بعین مهمله کامیر ع. کار و اسپ اشت نیکو یافته و شمشیر زدوده آزموده و تیر پیکان زدوده و نام اسپ باعث بن حویعس طائی و طعام که در راه خدا دهند و نیکوئی صَنَائِع جمع و چرب دست باریک کار و ماهر در پیشه خود - ا

صَنِیعَة - بفتح اول و کسر نون ع. نیکوئی و هنر و کار و کار نو بر آورد و یقال هو صَنِیعَتِي یعنی آن را من از خود برای خود ساخته و بر آورده ام - و منه قولهم فلان صنیعة فلانٍ یعنی خاص برای ذات وی است - ا

صَوّ - بالفتح و تشدید واو ع. فارغ و خالی - ا

صَوَاب - بالفتح ع. راست و درست کرضد خطا باشد و بمعنی راستی و درستی - سید حسن اشرف ؎ صواب است بالا و شدن سوی گل + اگر چند گوید لبسی نا صواب + - ا

صواب اندیش - ف. راست اندیش سغر

صُوَابَة - کغرابة ع. بیضه سپش و کیک صُوَاب بحذف تا و صِئْبَان بالکسر جمع - ا

صُوَّابَة - کرمانة ع. برگزیدگان قوم و خلاصه ایشان صُیَّابَة بیا و صُیَّاب بحذف ها مثله - ا

صواب دید - ف. بمعنی صلاح و تجویز - غ

صُوَاح - بحای حطی کغراب ع. کج و خوی اسپ - ا

صُوَّاحَان - بالضم و تشدید واو ع. خشکانیدن هر چیز - ا

صُوَّاحَة - کرمانة ع. موی کفیده پریشان - ا

صُوَّاخ - بخای معجمه کرمان ع. شهر یکه در ان پایها بزمین فرو رود - ا

صَوَادِف - بفتح اول و کسر دال مهمله ع. شتران که یاران خود را در آبخور یابند و منتظر باشند در پس ایشان نوبت آب را و واحد آن صَادِفَة است - ا

صَوَادِي - بفتح اول و کسر دال ع. خرما بنان دراز بی آب مانده صَادِي واحد آنست - ا

صُوَار - کغراب ع. گله گاوان و بوی خوش و موضعی است نزدیک مدینه و صُوَّار کشداد گنجشک گویا و جواب دهنده یعنی هر گاه بخوانی آن را جواب دهد و صُوَّار گله گاوان - ا

صِوَاران - بالکسر ع. دو کنج دهن - ا

صَوَارِف - بفتح و کسر را ع. بمعنی حوادث و گردشهای زمانه از منتخب مستفاد از معانی لفظ صرف - ا

صَوَارِم - بفتح و کسر رای مهمله ع. تیغهای برنده و نیز این جمع صَارِم است - غ

صُوَاع - بالضم ع. جام بزرگ که در وی آب خورند و صِوَاع بالکسر و الضم پیمانه الیت - ا

صَوَاعِق - بکسر عین ع. جمع صَاعِقَه که بمعنی آتشی است که از ابر بر زمین می افتد - غ

صَوَّاغ - بغین معجمه کشداد ع. زرگر صَیَّاغ مثله و دروغگوی صَوَّاغُون جمع - ا

صَوَافّ - بالفتح ع. گاوان و اسپان و شتران تیز رو که بر سه پا استند و قیل شترانی که برای قربانی استاده باشند این جمع صَافَّة است - غ

صَوَاکِی - بالفتح و کسر کاف ع. جمع صَاکِیَة بمعنی مصیبت - ا

صَوَالِج - بفتح و کسر لام ع. جمع صَوْلَجَان بفتح صاد و لام چوگان - فر

صُوَّام - بالضم و تشدید واو ع. جمع صَائِم روزه دار - ا

صَوَامِع - بفتح اول و ثانی و کسر میم ع. عبادتخانه های ترسایان این جمع صَوْمَعَة است - غ

صُوَان - مثلثتین ع. جامه دان و تخته جامه - ا

صَوَّانَة - بالفتح و تشدید واو ع. کوان و نوعی از سنگ سخت و صَوَّان - بحذف ها جمع - ا

صَوَاهِل - بالفتح و کسر ها ع. جمع صَاهِلَة بانگ مصدر است بر وزن فاعلة و آواز بانگ کس - ا

صَوْب - بالفتح ع. فرود آمدن باران و باران و راست ضد خطا و قصد و آهنگ و قصد و آهنگ کردن و آمدن از بالا بنشیب بدرتصبیه است و ریختن و آوردن ابر باران را و بهدف رسیدن تیر و طرف و جانب - ا غ

صُوبَة - بالضم و فتح موحده ع. توده و انبار هر چیزی و خرمادان بزرگ یا انبار گندم - ا

صُوبَه - بالضم و فتح با و سکون ها بمعنی مملکت و کشور و دیار که مستعمل اضلاع و پرگنه جات مختلف باشد مثل صوبه بنگاله و صوبه بهار و صوبه اوده و صوبه دار آنکه فرمانروا و حاکم صوبه باشد - فر

صُوَّة - بالضم و تشدید ثانی ع. جماعت ددگان و سنگ یا سنگ توده بر راه بجهت نشان و باد مختلف بفارسی بار دانه است و آواز کوه و زمین بلند درشت صُوًى جمع أَصْوَاء جمع الجمع - ا

صَوْت - بالفتح ع. آواز و آوازه و فریاد أَصْوَات جمع و دلکش و دلپذیر از صفات اوست و بالفظ تراویدن و رسیدن و کشیدن مستعمل بسین در لفظ گلریز بیاید - خواجه شیراز ؎ از ان زمان که بحافظ رسید صوت حبیب + فضای سینه شوقم هنوز پر ز صدا است + ظهوری ؎ تراویده صوت هزار از دو تار + ا ب

صوت لبستن - ف. علی خراسانی ؎ دستان تو آموخت بمرغان بهاری + هر صوت که مرغ دل من فصل خزان لبست + ب

صوت مسدس - علی خراسانی ؎ در العین

عشق توستان شوق راند گاهی سماع صوت مسدس غنیمت است + وله ای شیخ شهر چند نشینی در اربعین + می نوش کن که صوت مسدس غنیمت است - ب

صَوْجان - بالفتح - ع - هر خشک و سخت ولاغر از ستور و مردم - م

صَوْجانة - بالفتح - ع - خرما بن خشک و خشک شاخ - م

صَوْح - بالضم و الفتح و حای حطی - ع - جانب وادی و دیوار آن و هما صوحان و پایین کوه یا روی کوه که بدیوار ماند یا از جانب و ناحیه آن و کوه و نیز صَوْح کفانیدن چیزی را - م

صُوْر - بالضم - ع - شاخ حیوان که آنرا می نوازند و آنچه اسرافیل روز محشر خواهد دمید یکبار جهت میراندن و بار دیگر برای زنده کردن و میان هر دو نفخه چهل سال مفاصله باشد و صُوَر بضم صاد و فتح واو بمعنی صورتها است یا بمعنی جمع صورت است و صِوَار - کعنب هم جمع صورت است بمعنی پیکر و صُوَّر کسکر دهی است بساحل خابور و بفتح صاد موضعی است از عمل مدینه -

صَوْرَة - بالفتح - ع - خارش سر چنانکه صاحب آن خواهد که کسی سر او را جوید و صُوْرَة بالضم نقش و پیکر صُوَر جمع و بمعنی چهره و عکس مجاز است - محمد سعید اشرف - رود ز جلوه که تیغت بهم وی دین از خود + بدان مثابه که از آب صورت دیوار + ملا طغرا - نخورده هیچکه خورشید تابان زخم بر صورت + ز روشنی از چه تیر آسمانی خون چکان رفته + میر نجات - نماید چو آب در گوهر + معنی دلبری ز صورت تو + حسرتی - من چو دیدم صورتت رفتم ز دست + دیگر ترا تا چه صورت داد دست + و معزون و مطبوع زیبا از صفات اوست و با لفظ کشیدن زدن و ساختن و کردن و پرداختن و پذیرفتن و گرفتن و بستن و دادن و ریختن و داشتن مستعمل فایضای ابهری - سواد دیده من صورت نقش نگین دارد + ز بس افسرده ام بر چشم اشک آلود خونگار + میرزا عبد الغنی قبول - چو دید ابروان ترا گفت مانی + کشیدن کمان تو صورت ندارد + درویش واله هروی - ز پای

نگاهم چو پری معنی رفتن + از زلف یار و چه دهی صورت چین را + ملا طاهر غنی - تواند صورتی دادن خیال آن پری رو را + مصور گر کند از بال عنقا خامه مو را + میرزا صائب - نقش روی تو در آئینه جان صورت بست + آنچه می جستم از غیب همان صورت بست + وله - در دیده ما نیست بجز چشم تو محرم + آئینه ما صورت بیگانه نگیرد + وله - ز معنیها بی صورت دلت گرد نگارستان + زنی بر سنگ اگر آئینه صورت پذیر از + شیخ شیراز - جوانمردی و لطف است آدمیت + همین نقش هیولانی مپندار + هنر باید که صورت می توان کرد + بایوانها در از شنگرف زنگار + خواجه نظامی - ز استادم سوی هر کشوری + فراست شناسی و صورتگری + بدان تا ز شاهان اقلیم گیر + زند صورت هر کسی بر حریر + عبد اللطیف خان تنها - نتوان از ضعف تن فهمید احوال مرا + میکشد این خامه مو صورت حال مرا + اب

صورت احوال - از عالم محضر که برای اثبات دعوی بمهر و دستخط ثقات مرتب سازند - تاثیر - آنجا که جلوهٔ تو ز رخ پرده افگند + رنگ از عذار صورت احوال می پرد + ب

صورت آرائی - ف - بمعنی صورتنگاری کردن - مط

صورت آشنا - ف - روشناس - فر

صُورَةُ الْإِلٰه - ع - انسان کامل است که تحقیق یافته است بحقائق اسمار الٰهیه - لک

صورة الحق - ع - یعنی محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم بتحقیق و التخفیف احدیت و تعبیر کرده از و علیه السلام به ص و از ابن عباس رضی الله عنهما سوال کردند از معنی ص فرمود که ص جبل بمکة کان علیه عرش الرحمن یعنی ص کوهی است در مکه مبارک و هست بر و تخت خدای تعالی جل جلاله - رض لک

صور آه - بضم اول و کسر رای قرشت - ف - کنایه از فریاد و نعره و آواز بلند دردناک باشد - سا

صورت باز - بموحده و زای تازی - ف - شخصی که در آن اشکال مختلفه ساخته مجلس را گرم دارد مانند شب بازان که شبها این عمل کنند عمل اول را صورت بازی و در هندی

بهروپ و ام ثانی را در ان زبان پیکهان خوانند و سند آن در لفظ شب بازی گذشت - واله هروی - نکند روسوی او هیچکس از خود بینان + خصم اگر آئینه کردار شود صورت باز + میرزا صائب - حسن معنی هر که دارد مردم چشم من است + چشم من چون خانهٔ آئینه صورت باز نیست + محمد قلی سلیم - هر چه در دل پرتو اندازد ظهوری میکند + گر بمعنی بنگری آئینه صورت باز نیست + ب

صورت برداشتن - ف - طرح برداشتن - حاجی محمد جان قدسی - قضا ز پایهٔ قدر تو صورتی برداشت + زمانه نام نهادش سپهر کیوانی + - ب

صورت بستن و پیدا کردن و گرفتن کار و نشستن صورت کار - ف - باصلاح آمدن کار چنانچه صورت دادن کار را باصلاح آوردن آنرا پس دوم از عالم نشستن نقش چیزی بود - میرزا رضی دانش - بی کلک قضا صورت کاری نه نشیند + نقشی بدو کاری یاری نه نشیند + سید حسین خالص - چیست دیگر دل از کف بر دیار مرا + آه اگر آئینه صورت ندهد کار مرا + میر معصوم بن میر حیدر معمائی - تو تا در آئینه رو دیدهٔ ز حیرت تو + چو پشت آئینه صورت نه بسته کار کسی + محمد سعید اشرف - از پریشان حالی آخر کار من صورت گرفت + بسکه آمد مو بکلکم خامه تصویر شد + ب

صورت بند - ف - مصور و نقاش - میر خسرو - منظری بود لبس کشیده بلند + چشم چندین هزار صورت بند + ب

صورت بی معنی - ف - کنایه از کسی که ظاهرش خوب باشد و باطن هیچ نه - ب

صورت پیدا کردن - ف - دانش - قلم سنبل شود گر وصف گیسوی تو بنویسم + خط صورت کند پیدا چو از روی تو بنویسم + ب

صورت جادو - ف - صورتی که مصوران در آن صورتهای دیگر حیوانات کشند و تمام آن صورت را صورت جادو خوانند و هر صورت جزئی را نامی جداگانه بود مثلا فیل جادو و شتر جادو و مانند آن - محمد سعید اشرف - ز بس هر لحظه از یاد پریروی دگر سوزم + تنم از داغ الوان صورت جادو است پندارے - ب

صورت حرام - بحذف اضافت. ف. از قبیل صورت بی معنی است که بالا گذشت - فرا

صورت خانه. ف. معروف و بدین معنی خانهٔ صورت کار هم آمده - میرزا طاهر وحید گرد چون معمار پیری خانهٔ دل را سپید * آرزوها کرد صورت کار باز آن خانه را خواجه آصفی گفتگو می گشت صورت خانه هر که بار داشت * صورت چین چشم بر در گوش بر دیوار داشت * ب

صورت خوان - ف. آنکه در بازارها نشسته صورتهای ملائکه و بنی آدم و معاملهٔ ایشان در روز قیامت با هم از عذاب و ثواب چون صورتهای پهلوانان و دیوان و جز آن بر مردم باز گوید و بنماید و از هر یک چیزی بستد - تقی اوحدی در تذکره خود در احوال علی صورخوان نوشته - ناتن که علی صورتخوانی صور تخلص مردی زبان آور بود در میدان صفاهان که موطن اوست معرکه گیری کردی و صورتخوانی نمودی و فنون این امور را بغایت خوب دانستی و او را بسیار دیده بود م داستانها از و شنیده ام - ب

صورت دادن کار را - ف. بمعنی و سند این در صورت بستن گذشت - ب

صورت در پرده - ف. تصویری که بر پرده در کشند تاثیر معلوم شود سر نهان از رخ زاهد * چون صورت در پرده که بی پرده نماید * ب

صورت ساز - ف. در اصطلاحات مصوران گویند سالک یزدی از نسیم نفسم در چمن صورت ساز شگفد غنچهٔ تصویر بصد شادابی * - ب

صورت کده - ف. معروف مرادف صورتخانه که گذشت - محمد اسحق شوکت گر بصورت کده آئی بچنین جلوه گری * سر و تصویر بتعظیم قدت خم گردد * ب

صورت کردن - بمعنی تصور کردن خاقانی گوید صورت نکنم که صورت داد * در گوهر انس و جان به بینم * از غوامض سخن -

صورتگر و صورت کش - ف. بمصور و صورتگری مصوری - شیخ شیراز کی کرد دست بر آب صورت گری * ملا طغرا نمی بود اگر خامه از موی او * چه میکرد صورت کش روی او * ب

صورت گرفتن کار - ف. مرادف صورت بستن کار چنانکه سندش هم در آن مقام گذشت - ب

صورت مانی - میم بالف کشیده و کسر نون. ف. تصویر کشیده مانی - تاثیر برنگ صورت مانی که پایمال شود * نکرد خواری دشمن خواب بید لرزش * ب

صورت نشین - ف. مصور و مجسم - درویش واله هروی عشق را در عالم اجسام مجنون نام کرد * حسن را صورت نشین کرد و لیلی ساخته * ب

صورت نگار - ف. بمعنی صورت بند که گذشت - شیخ شیراز چنان فتنه بر حسن صورت نگار * که با حسن صورت ندارند کار * ب

صورت نوعی - ف. جوهری است که چون بجسم مطلق لاحق شود او را انواع علیحده سازد یعنی صورت نوعی حقیقی است که بدان هر نوع را امتیاز و تفرقه از انواع دیگر حاصل آید - غ

صورت نویسی - ف. نقل نویسی - ملا علی رضا زندانی مشهور بتجلی که در اوائل دانش تخلص میکرد و در آخر جاویدی واحوال او را محمد طاهر نصیر آبادی نوشته بوالهوس نقش خلط را بست اگر در دل چه شد * ما همن صورت نویسی سواد ان میکنند * ب

صور صبحگاهی - ف. آه سحرگاهی - خاقانی بصور صبحگاهی بر شگافم * صلیب در دنال بن بام خضرا - ب

صور عبد الرحمان - بضم اول و فتح ثانی کتابی است در بیان اشکال بروج و دیگر صورتهای آسمانی تالیف عبد الرحمان صوفی که یکی از حکمای متاخرین بوده است - غ

صور علمیه - بضم اول و فتح واو باضافت باصطلاح صوفیه آنچه موجود شد و موجود خواهد شد چرا که این همه موجودات صورتهای است که قبل از ظهور همه در علم حق سبحانه ثابت بودند - غ

صور مرئیات - بضم اول و فتح واو و فتح میم و کسر همزه و تشدید تحتانی - صورتهای اشیا که دیده می شوند و بنظر می آیند - غ

صور نیمشبی - ف. کنایه از آه و ناله و فریاد و فغان نیمشبی باشد - را

صُوَری - بالضم و بواو معروف ع. منسوب بصورت - غ

صوص - بالضم و صاد مهمله در آخر ع. بمعنی رفت و ناکس که تنها فرود آید و تنها خورد در سایه مهتاب تا ضیف نه بیند او را - ۲

صَوْط - بالفتح و طای مهمله ع. آواز آب که ایستاده گاه او تنگ و دراز باشد - ۱

صَوْطَل - بفتح اول و ثالث ع. شلغم بری است لغت مغربی است - ۲

صُوْطَلَه - بضم اول و فتح طای حطی و لام. نوعی از طلق باشد و بعضی گویند چغندری است زرد رنگ و بسفیدی مائل نه بسرخی اگر آب برگ آنرا بر شراب ریزند بعد از دو ساعت سرکه گردد و اگر بر سرکه ریزند بعد از دو ساعت شراب شود - سا ۵

صَوْع - بالفتح و الضم و عین مهمله ع. پیمانه است و پیمودن چیزی را بصاع و جدا کردن کسی را و پراگنده و متفرق ساختن - و صَوْع - کسر پاره گیاه خشک در میان گیاه تر - ۲

صَوْعَة - بالفتح ع. پشته است - ۲

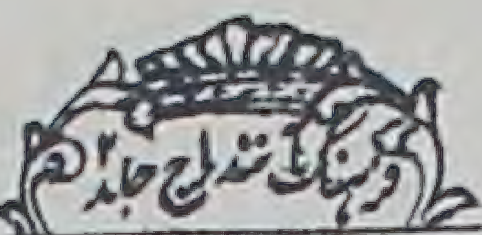
صَوْغ - بالفتح و غین معجمه ع. در بوته ریختن گداخته را و در زمین نشستن آب و گوارا شدن آب و آفریدن و آماده کردن چیزی را بر نمونه درست و برابر و همزاد - م

صَوْغَان - بالفتح ع. مثلان - ۲

صوف - بالضم ع. پشم بعضی از حیوانات و نوعی از جامه گنده پشمی و موی دنبه و میش و پوست گردن و موهای آویخته بر گردن و رسن که در گردن چارپایان کنند و بالفتح یکسو شدن و یکسو فتن تیر از نشانه و یکسو گردانیدن - غ م

صُوفَة - بالضم و فتح ثالث. ع. پشم گوسپند و هی اخص من الصوف - ۲

صوفیان



صُوفُف ـ بضمتین ع. بسیار پشم شدن چهار ـ ا

صَوفَعَة ـ بفتح اول و ثالث ع. سر کلاه و کلاه کژ و یقال ضربه علی صوفعته یا صوفعة بفا تصحیف است و صواب بقاف ـ ا

صُوفی ـ بالضم ع. پشمینه پوش و در اصطلاح ایشان صوفی آنرا گویند که نگاه دارد دل خود را از غیر خدای یعنی خطرهٔ نفسانی و شیطانی را مدخل در سرا پردهٔ دل ندهد و دائم در عبادت و ریاضت بر جادهٔ شرع باشد و قدم بر طریقهٔ رضیه حضرت رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم نهد و سلوک کند تا از برکت آن اقدام براه صراط مستقیم رسد ای برادر اگر کسی دو رکعت نماز صوف پوشیده بگذارد بهتر است از هشتاد رکعت نماز که جامه پوشیده بگذارد اول صوف مهتر آدم علیه السلام پوشیده است وقتی که از بهشت بدر کرده بودند و آخر محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم پوشیده است و جمله پیغمبران صوف پوشیده اند بر هر مسلمانی واجب است که کافر را بدار الاسلام صوف پوشیدن ندهد در شرحی معتبر از شروح نصاب نوشته که صوفی منسوب به صوفه است که قومی بود از اهل تجرد در ایام جاهلیت که خدمت کعبه میکردند و خدمت خلق برای حق می نمودند پس اهل تصوف بایشان منسوب شدند و صوفی بمعنی مخلص نیز آمده است و باصطلاح سلاطین صفویه فدویان ایشانرا گویند از جهت آنکه ایشان درویش و درویش زاده بودند اصطلاح مذکور را بحال داشته معتقدان و فدویان خود را اگرچه امرا باشند نظر بر سنت اسلاف صوفی میخواندند محسن تاثیر ــ بجز تبعیت نباشد چاره رنجوری عشقت ÷ چرا آن صوفی کز اخلاص آید بدست از شاه میگیرد ÷ ك غ ب

صُوفیچه ـ ف. نام جامهٔ صوفیان ـ غ

صوفیگری ـ ف. موحدی ـ ملا طغرا در تعریف پیر مغان ــ کند حق صوفیگری را ادا ÷ بیک چشم بیند بشاه و گدا ÷ ب

صوافی مشرب ـ ف. بر قیاس صوفیگری گذشت صوفی نشود صافی گر در نکشد جامی مثلست ـ ب

صَوق ـ بالفتح ع. راندن از پس و صُوقَت بالضم بازار و موضعی است نزدیک عقیقهٔ مدینه ـ ا

صَوقَعَة ـ بجوهرة ع. عمامه و چادر و غیر آن از آنکه و میان سر و جای سپیدی آن و تحت جای هر چیز و خرقه که زنان زیر معجر اندازند تا چرک نگیرد ـ ا

صَوك ـ بالفتح ع. اول هر چیزی یقال لقیته اوّل صَوكٍ و بوكٍ ای اول شیئ و مابه صوك و بوك) یعنی نیست او را جنبشی نیز صواب کرد و چسپیدن چیزی را زعفرانی و بوی خوش بگرفتن جامه و جز آن ـ ا

صَول ـ بالفتح ع. حمله کردن بر حریف خود و زیادتی نمودن و راندن گور خر ماده یا گلهٔ خر کره را و بر جستن و صَول دهی است بصعید مصر از انجا است لعقبه مالکی محمد بن جعفر ـ ا

صَؤُول ـ کصبور ع. شتر گزنده ـ ا

صَولَة ـ بالفتح ع. حمله بردن و تکبر کردن و بالفظ شکستن مستعمل ـ انوری ــ آنچه بکلک افگند خنجر ازان عاجز است ÷ از وزر اکش بکلک صولت خنجر شکست ÷ و بمعنی رعب و هیبت مستعمل ـ ب غ

صَولَج ـ بالفتح ع. سیم خالص و بی آمیغ از هر چیزی ـ ا

صَولَجان ـ بالفتح و لام نیز مفتوح و جیم عربی ع. بمعنی چوگان و در اصل لغت صولجان بمعنی عصای سرکج و خمیده مشتق از صَلَج که بمعنی کجی است کذا فی المنتخب چون چوگان نیز سرکج میباشد لهذا چوگانرا هم صولجان گویند و صولجان معرب چوگان نیست چنانکه اکثر اهل لغت گمان برده اند و اگر صولجان را معرب چوگان گیرند زیاده بودن لام را وجهی نباشد و تحقیق اینست که چون چوگان که چوبی سرکج باشد در اصل چولگان بوده مرکب از چول که بفتح بمعنی خم و کجی است و لفظ گان برای نسبت پس چولگان را که اصل لغت است معرب کرده صولجان گفتند ـ غ

صَولَع ـ بالفتح ع. سنان زدوده ـ ا

صَوم ـ بالفتح ع. روزه و درختی است ناخوش منظر بلغت هذیل صَومَة یکی و کلیسای ترسایان و رمضان و سرگین شتر مرغ و روزه دار و باز ایستادن از خوردن و نوشیدن و سخن کردن و جماع نمودن و چشیدن مرگ را و افگندن شتر مرغ سرگین را و سایه گرفتن بدرخت صوم و به نیمروز رسیدن و خاموش بودن و ایستادن باد و ایستادن پرگار ـ ا

صوم العذراء ع. روزه حضرت مریم علیها السلام ـ غ

صَومان ـ بالفتح ع. صائم است ـ ا

صَومَر ـ بالفتح ع. درخت ریحان کوهی ـ ا

صَومَع ـ بالفتح ع. خانهٔ ایست مر ترسایانرا ـ ا

صَومَعَه ـ بالفتح و میم و عین نیز هر دو مفتوح ع. عبادتخانهٔ ترسایان و نصاری که سر آن بلند و باریک سازند و مجازاً عبادتخانهٔ اهل اسلام را نیز گویند و باریک کردن سر چیزی را و فراهم آوردن چیزی را ـ و بمعنی عقاب بد انجهت که بلند پرد و کلاه دراز و سر اشکنه ـ غ ا

صَومعه داران فلك ـ ف. کنایه از ملائکهٔ مقربین باشد ـ سا

صَومَل ـ بالفتح ع. درختی است بعالیه ـ ا

صَومَلَة ـ بفتح اول و ثالث و رابع ع. خشک شدن پوست کسی از گرسنگی و سختی ـ ا

صوم مریم ـ نوعی از روزه است که از شب نیت کرده همه روز از کسی کلام نکند و این زهد ایجاد حضرت مریم است ـ غ

صون ـ نگهبانی و از سودگی پای یا بی نعلی بر طرف سم ایستادن اسپ ـ ا

صَوَنَك ـ بفتح اول و ثالث ع. طبله که دران خوشبوی نگهدارند ـ ا

صَونَع ـ بعین مهمله کجوهر ع. جانوری است یا مرغی ـ ا

صُوَی ـ بالضم ع. جمع صُوَّة ـ بالضم جماعت و دگان و سنگ یا سنگ توده بر راه بجهت نشان و باد مختلف بغدسی باد راغ است و آواز کوه و زمین بلند درشت ـ ا

صَه ـ بالفتح و سکون ها ع. اسم فعل است بمعنی امر یعنی خاموش باش واحد و غیر واحد درو یکسان است ـ غ ا

صِهَا ـ بالکسر ع. جمع صَهوَة ـ که بیاید ـ ا

صُهَاب ـ کغراب ع. موضعی است یا گشنی است که جمل صهابی منسوب است بوی ـ ا

صُهَابی ـ بالضم و کسر های موحده ع. شتر که سپیدی وی برای سرخی آمیخته باشد و چیز بسیار که کم نشده باشد و مردی که او را

و نه حساب نباشد و چارپایه که صدقهٔ آن گرفته باشند و موت
از هر چیزی و منه موتٌ صُهابیٌّ یعنی مرگ سخت
و شیم که سپیدی آن از سرخی آمیخته باشد - ۲
صُهابیّة - بضم اول و کسر رابع . ع . ملخ - ۲
صِهار - بالکسر و رای مهمله ع . داماد و خسری کردن - فیا
صُهارة - بالضم و فتح رابع . ع . گداخته از هر چیزے
و هر پاره که از پیه و مغز استخوان و مغز سر و جز آن گرم آفتاب
پرست - ۲
صُهاریج - بجیم کعلابطاع حوض و مغاکی که دران آب
گرد آید صِهریج - کقندیل مثله - ۲
صُهال - کغراب . ع . بانگ و فریاد اسپ و صُهّال
کشداد اسپ با بانگ - ۲
صَهَب - محرکة ع . سرخ یا سرخ سپیدے موے
و بضم اول و سکون ثانی جمع اَصْهَب اشتر سرخ
سپیدی آمیخته - ۱
صَهْباء - بالفتح ع . می فشارده انگور سپید و
این علم است آنرا از منتهی الارب در غیاث نوشته
که صهبا بمعنی شرابے که مائل بسرخی باشد چرا که صهبا
مونث اَصْهَب است و اَصْهَب صفت
مشبه صُهوبة - و بالفظ زدن بمعنی خوردن سید حسین
خالص گوید ے در باغ چون بیاد تو صهبا زدیم ما ✣ گل را
چو پنبه بر سر مینا زدیم ما ✣ و نیز صهبا موضعی است
نزدیک خیبر و دران مالی بود مر ابن عباس را که صدقه
فرمود - از بهار عجم -
صُهبة - بضم اول و فتح ثالث . ع . سرخ سپیدے ۲
صَهْد - بالفتح و دال ابجد ع . سوختن کسے را
گرمی آفتاب - ۱
صَهْر - بالفتح و رای مهمله ع . گرم از هر چیزے و
سوختن کسے را آفتاب و بالکسر خویشی و قرابت و حرمت
تزوج و مصاهرت اَصْهار و صُهَراء - جمع دگو
دو داماد و شوی خواهر مرد و خسر - ۱
صُهَراء - بالضم ع . جمع صهر ۲
صِهْرة - بالکسر ع . مادر زن بفارسی خشر است - ۲

صَهْصَلجة - بفتح اول و ثالث . ع . دوده اند شبانے
قاهره و نیز صَهْصَلجة بصاروج بر آوردن حوضچه را - ۲
صِهْریج - بجیم کقندیل ع . حوض و مغاکے که دران
آب گرد آید صُهاریج - کعلابط مثله صَهاریج جمع - ۲
صَهْصَلِق - بالفتح و فتح صاد ثانی و کسر لام . ع . کنده
پیر با فریاد و بانگ صَهْصَلیق مثله و بانگ سخت - ۲
صَهْصَهه - بفتح اول و ثالث و رابع ع . بانگ خاموش کردن
مردمان او صَهْصَهه گفتن - ۲
صَهْطَلة - بالفتح و فتح طای حطی ع . نرمی و فرو هشتگی
از هر چیزے - ۲
صَهَل - بالفتح و بفتحتین . ع . تیزی آواز و سختی آن که از گرفتگی
گلو و گلوگرفتگی - ۲
صِهْمیم - کقندیل ع . مهتر شریف و شتر که بانگ کند
و شتر بدخوی و مردے که از مراد خود برنگردد و خالص هر چیزے از نیکی
و بدی و فرد کاهن - ۲
صُهوبة - بضمتین و فتح موحده که حرف چهارم است ع
بمعنی رنگ سرخ مائل بسپیدی و زردی و از صراح ظاهر
میشود که رنگ سپید مائل بسرخے که درین دیار آنرا گلابی
گویند و در بحر الجواهر نوشته که رنگ سرخ که در موی سر
و سر بعضے مردم باشد و در منتخب گفته که رنگ سرخ بتیرگے
مائل و در مفرح القلوب نوشته که صهوبت رنگی است
متوسط میان سرخے و زردی که مائل تر باشد بسپیدے - غ
صَهْوة - بالفتح . ع . میان پشت اسپ یا اندک فرو تن
هر دو جانب از اعلای پشت یا جای نشست سوار و
سپس کوهان و سر کوه و بالای هر چیزی صَهَوات
و صِهاء جمع و برج بر سر پشته و توده صُهْی جمع
و جای گرد آمدن آب از کوه و زمین پست که شتران گم
شده بسوی آن جای گیرند ۲
صَهْی - بالفتح . ع بسیار شدن مال کسے و زهیدن
آب جراحت و روان شدن و باین معنی بفتحتین هم آمده - ۲
صُهَیب - بضم اول و فتح ثانی و سکون تحتانے
و در آخر بای موحده ع . نام یکے از اصحاب رسول
صلی الله علیه و آله و سلم که از روم آمده مشرف باسلام شده

بود و گویند که بغایت فصاحت و شیرینی کلام داشتند - غ
صَهیور - کامیر ع . گداخته - ۲
صَهیل - بفتح اول و یای معروف ع . آواز اسپ . ع
صُیّاب و صُیّابة - کرمان و رمانة و بتخفیفان . ع .
خالص و بی آمیغ و اصل و برگزیده از هر چیزی و نیز
صُیّابة مهتر و رئیس قومی - ۱
صَیاة - بالفتح اول و ثالث ع . آب دیگر پلیدے
که از سلابر آید بعد ولادت صِیاءة کتابة مثله - ۲
صِیاح - بکسر اول و حای مهمله ع . بمعنی آواز و نوحه
و فغان و صَیّاح کشداد بوی خوشی است یا سر
شستنی و نام مردی - غ ۱
صَیّاد - بدال مهمله کشداد ع . شکاری و شیر بیشه و -
ابن صَیّاد یا ابن صائد شخصے بود در عهد نبی صلی الله
علیه و سلم که مردمان گمان دجال بروی بود - ۲
صِیار - بالکسر ع . آواز چنگ که سازی است
و نافهٔ مشک - ۱
صِیارة - بالکسر ع . خطیرهٔ گوسپند و گاو - ۱
صَیارِفة - بفتح اول و کسر رابع ع . جمع صَیرَفی
که بیاید - ۱
صَیاصِی - بالفتح و کسر صاد ثانی ع . جمع صِیصِیة
و آن بیاید - ۱
صَیّاغ - بالفتح و تشدید تحتانی و غین معجمه ع
زرگر - غ
صِیاغة - بالکسر ع زرگرے - فیا
صَیاقِلة - بالفتح و فتح قاف ع . جمع صَیقَل
بالفتح تیز کننده شمشیر و زداینده آن - ۲
صِیالة - بالکسر ع . بیکدیگر حمله آوردن و بر جستن - ۱
صِیام - بکسر اول ع . جمع صوم که بمعنی روزه است
و باز ایستادن از خوردن و نوشیدن و سخن کردن و جماع
نمودن - ۱ غ
صِیان - بالکسر ع . نگهداشتن چیزی را - ۱
صِیانة - بالکسر ع . نگهداشتن و نگهبانی غ
صَیب - بالفتح ع . رسیدن بچیزی بالفتح و تشدید

یا پی مکسو ابر بارنده قال الله تعالی أَوْ كَصَيِّبٍ مِنَ السَّمَاءِ م

صُئْبَان - بالکسر و سکون همزه ع. جمع صُؤَابَة کغرابه بیضهٔ سپیش و کیک - ۲

صِیت - بالکسر ع. آوازه و ذکر خیر و خایسک آهنگران و نه گرو زداینده شمشیر - ع ۲

صِیتَة - بالکسر و فتح فوقانی ع. آوازه - ۲

صَیْح - بالفتح و حای حطی ع. کوشکی است به یمن مر ملکی از ملوک حمیر را و آواز بلند حسب طاقت و آواز کردن -

صَیْحَان - بالفتح ع. آواز بلند و آواز کردن - ۲

صَیْحَانِیّ - بالفتح و کسر نون ع. نوعی از خرما بمدینه منسوب بسوی **صَیْحَان** - نام قچقاری که بآن درخت بسته می شد و نام قچقار صیاح است و صَیْحَانی از تغیرات نسب چنانکه صنعانی در صنعاء - ۲

صَیْحَة - بفتح اول و ثالث ع بمعنی بانگ و آواز و فغان و عذاب - غ

صَیْخُود - بفتح اول و ضم ثالث که خای معجمه است ع روز نیک گرم و سنگ نیک سخت تابان **صَیَاخِید** جمع - ا

صَیْد - بالفتح ع. جانوری که آنرا شکار کنند و هم بمعنی مصدر است بمعنی شکار کردن و بالفظ کردن و زدن و گرفتن و رها کردن و سر دادن مستعمل و بسمل و نیم بسمل و چون طپید و رسیده در باختن خاتم از صفات اوست - خواجه شیراز ع بلطف و خلق توانگر د صید اهل نظر * بدام و دانه نگیرند مرغ دانا را * شیخ شیراز ع چو هر گوشه تیر نیاز افگنی * امید است ناگه که صیدی زنی * میرزا صائب ع چشم او بی مدد زلف مرا کرد اسیر * صید بی دام گرفتن هنر صیاد است * و ازین بیت میرزا طاهر وحید ع بناشد ناتوان تر از جور چرخ پروائی * که صید از لاغری در خانهٔ صیاد میماند * مستفاد میشود که صید را فارسیان بمعنی مطلق کشتنی و ذبح کردنی استعمال میکنند ع ب

صَیْدَاح - بالفتح و حای مهمله ع. مرد بسیار بانگ کننده - ۲

صَیْدَان - بالفتح ع. مس و زر و دیگهای سنگین و سنگ سیم - ۲

صَیْدَانَة - بالفتح ع. غول و زن بد خوی و بسیار گوی - ۲

صید انداز و صید افگن - ف. بمعنی - میر خسرو ع کشتن خود خواستم از غمزهٔ خونریز او * گفت صید انداز ما کن صید را تعجیل چیست * میرزا رضی دانش ع حسن در از غزالان دشت خالی میکند * گر نگیرد خون عنان صید انداز مرا * آصف خان جعفر ع این چه صحرا بود و این صیاد صید افگن که بود * هیچ نخجیری نشد پیدا که زد تیری نساخت * ملا قاسم مشهدی ع عکس شوخ تو چو صید افگنی آغاز کند * جوهر آئینه را چنگل شهباز کند * ب

صید بند و صید پیشه - ف بمعنی - میرزا صائب ع اگر در دشمن میدانست صائب صید بند ما * ز گوهر چون صدف میکرد آب و دانهٔ ما را * ملا وحشی ع شکاری نیستم کارایش فتراک اشایم * بقید من چه سعی است اینکه دارد صید بند من * ابو طالب کلیم ع آن صید پیشه فکر مدارا نکرده است * گر سر برید رشته ز پا وا نکرده است * ب

صَیْدَح - بالفتح و حای حطی در آخر ع مرد سخت بانگ و اسپ سخت آواز و نام مادهٔ شتر ذی الرمه - ۲

صید حرم - بحای مهمله - وحشی که در زمین حرم باشد کشتن و شکار کردن آن حرام است و اطلاق حرم بر زمین حوالی مکه معظمه کنند باین حدود اربعه بطرف مشرق از طرف مکه تا شش کروه و بجانب شمال دوازده کروه و بسمت مغرب هیجده کروه و بسوی جنوب بست و چهار کروه - غ

صید را چون اجل آید سوی صیاد رود شلست - ب

صید گاه - ف. شکارگاه - میرزا رضی دانش ع ناتوان مرغی چو من در صیدگاه خشر نیست * می پرم چون رنگ نتوان دید پروازم را * ب

صید گر و صید گیر - ف بمعنی - میر خسرو ع صیدگری دام بصحرا کشید * بر سر ره رخت تماشا کشید * میر معزی ع چو سلجق صید گیر آمد چو بیغو جنگ جو آمد * چو طغرل خیر بند آمد چو جعفری خصم تاز آمد * ب

صَیْر - بالفتح ع. باز گردیدن کار و میل کردن بسوی کسی و حاضر شدن مردمان آب را و گرد آمدن بران و بمعنی بریدن و میل دادن و باز گردیدن طلب کنندگان گیاه بسوی جای بازگشت و **صِیَر** بکسر اول و فتح ثانی آبی که بران گرد آیند و حاضر شوند و طرف و پایان کار و بازگشت و محل آن و بفتح هم آمده و تفکاف در سمته الحدیث عن نظر من صیر باب من غیر اذن فعینه هدر و ماهیانه که نوعی از نان خورش است که از ماهی ترتیب میدهند و دیگر نانخورش است که با ماهیانه ماند یا ماهی نمکین که از آن ماهیانه سازند و پیشوای جهودان و **صَیِّر** کسکیس گروه و گور - ۲

صِیرَان - بالکسر ع. جمع **صِوَار** ککتاب گلهٔ ماده گاو دشتی و نیز جمع **صَوْر** بالفتح خرمابنان ریزه - ۲

صَیْرَة - بالفتح ع. موضعی است بیمن و بکسر اول حظیره گوسپند و گاو **صَیَر** کعنب جمع **صِیَرا** بالکسر مثله - و **یَوْم صَیْقَم** روزی است از روزهای عربان - ۲

صَیْرَف - بالفتح ع. مرد محتال و چاره گر تصرف کننده در کارها و درم سره کننده - ۲

صَیْرَفِیّ - بالفتح ع. بمعنی صراف که درم و دینار گردانیده سره را از ناسره دریابد و تصرف کننده در کارها **صَیَارِفَة** جمع والهاء للنسبة و جاء **صَیَارِیف** ولقب خوشنویسی و تخلص شاعری - غ ا

صَیْرَم - بفتح اول و ثالث ع. محکم رای و زیرک و اسم است در شبانه روزی یکبار خوردن را - ۲

صَیْرُورَة - بفتح اول و ضم ثالث ع. بمعنی گردیدن و شدن - غ

صِیص - بالکسر و صاد مهمله در آخر ع. خرمای بلایه و **صِیصَاء** مثله - ۲

صِیصِیَة - بالکسر ع. غرواشه بافنده که بدان تار را برابر سازند **صَیَاصِي** جمع و خار خروس که بر پای او باشد و شاخ گاو و آهو و حصار هر چیز که بدان باز دارند چیز را و بوی پناه گیرند و ستیان نیکو سیاست و سیخ که بوی خرما را بر کنند - ۲

صِئْصِئ - کزبرج ع. اصل هر چیز **صِئْصِئی** کقندیل مثله - ۲

صَیْعَرِیّ - بالفتح و فتح عین مهمله و کسر راء ع. اشتر سرخ و کوهان بزرگ - ۲

صَیْعَرِیَّة - بالفتح ع. نوعی از رفتار و داغی است

در گردن مادهٔ شتر خاصة یا عام است - ا

صَنیع - بغین معجمه کسیّد. ع. کذّاب بیهوده گوی سخن آرای - ۲

صِیغَة - بالکسر و غین معجمه. ع. در لغت نوعی ریختن زر در قالب و خلقت و طریقه و اصل کذا فی المنتخب والکشف و باصطلاح حرف هیئت حاصلة الکلمة باعتبار تقدیم الحروف وتاخیرها وحرکاتها وسکناتها و صیغه باصطلاح خاص بمعنی نکاح نیز آمده و شفیع اثر در مدح پادشاه ؎ چنان رسم بد در جهان رفت ۂ که بی صیغه مرغان نکردند جفت ۂ و **صَیِّغَة** کسیّدة مکنه - ع ا

صَیْف - بالفتح. ع. تابستان وگرما یا ایام بعد ربیع اَصْیاف جمع و صَیْفٌ صائِفٌ مبالغه است یعنی تابستان گرم و فی المثل فی الصَّیْف ضَیَّعت اللبن در حق شخصی گویند که در کاری شتاب زدگی نماید و باز نادم شود و باران تابستانی و نیز صَیْف از اعلام است و بیکسو افتادن تیر از نشانه - ۲

صَیْفَة - بالفتح. ع. تابستان و هی اخصّ من الصَّیْف صِیَف کعنب جمع مانند بدره و بدر - ۲

صَیْفُوفَة - بالفتح. ع. بیکسو افتادن تیر از نشانه - ۲

صَیْفِیّ - بالفتح. ع. بچه که در پیری شده باشد صَیْفیُّون جمع و نام باران تابستانی - ۲

صِیق - بالکسر. ع. غبار بالا رفته یا عام است صِیقَة اخصّ منه یا صِیق - کثرت و کثافت و سطبری و بلندی و بانگ و فریاد و خوی و بوی بد ستوران و بوی مرغ داخل حجره مابین صِیَق کعنب جمع و کبجشک صِیقان بالکسر جمع و بطنی است از عرب - ۲

صَیْقَل - بالفتح. ع. مِصْقَلَه و صاحب منتخب گوید تحقیق آنست که صیقل صیغه صفت است بمعنی زداینده زنگ و آلایش و دون را بمجاز زداینده میتوان گفت چنانکه کار درامع گویند ضَیاقِل و صَیاقِلَه جمع و کنایه از صفات و تدبیر و داس ناخن از تشبیهات اوست میرزا صائب ؎ شد زنگ سینهٔ من ناخن صیقل کبود ۂ سعی خاکستر چه آئینه ها بجا کند ۂ ولهٔ ؎ کم نسازد جام می زنگ دل افگار را ۂ داس صیقل بدرود این سبزهٔ زنگار را ۂ ولهٔ ؎ زنگ از دلش بابروی صیقل نمیبرود ۂ آئینه ام که چشم براه غبار اوست ۂ و بدینمعنی با لفظ زدن و خوردن مستعمل است و با لفظ دادن و کردن بمعنی مصدری محمد اسحق شوکت ؎ نمیدانم که صیقل داده مرآت ضمیرم را ۂ که زنگ خانهٔ آئینه میریزد غبار من ۂ خواجه جمال الدین سلمان ؎ خاک زنگار بر آورد خوشا زنگاری ۂ کرده آئینهٔ دیده و دل را صیقل ۂ محمد سعید اشرف ؎ ز اشتیاق صیقل آئینه بجان میکنیم ۂ از برایت قصر مینا کار سامان میکنیم ۂ ملا منعید بلخی ؎ صیقل رخ تو تازه می ناب میخورد ۂ آئینه هیچ و تاب چو گرداب میخورد ۂ نور الدین ظهوری ؎ گر نخورد دیدهٔ اهل نظر صیقل حیرت ز تماشا چه حظ ۂ ولهٔ ؎ زند موج گریه گر صیقل خورد آئینه غوطه در زنگار ۂ درویش کاهن که احوال او را احمد طاهر نصیر آبادی نوشته ؎ در هر نفس که از دل آگاه میزنی ۂ صیقل بروی آئینهٔ ماه میزنی ۂ ملا طغرا خطاب بمغنی ؎ چو لرزخمه صیقل زدی تار را ۂ مقام دگر شد خریدار را ۂ طالب کلیم ؎ ای دل بموج اشک سیاهی مبر ز چشم ۂ صیقل مزن که آئینه لعم را جلا بس است ۂ ب

صَیْقَل دادَه و صَیْقَلگر و صَیْقَلی - ف. روشنگر - ملا طغرا در چشمهٔ فیض آورده - نثر که صیقلگر اواز خود آراسته که آئینهٔ شب را روشن باید کرد ۂ ولهٔ ؎ عشق در فکر شکست رنگ ما را رنگ نیست ۂ صیقلی آماده کار و نشان از زنگ نیست ۂ و هر چیز مصقول چون تیغ و آئینه - میرزا صائب ؎ گرد آگر زروی منبر تو صیقلی ۂ این زمور بانه بود دیگر آئینه ۂ مرتضی قلی بیگ ؎ گر لطاهر در نظرهائی باشم چه باک ۂ همچو تیغ صیقلی باشد نهان جوهر مرا ۂ ب

صَیْقَلی - بالفتح. ف. سنگ فسان - ع

صیقل مس آفرینش - ف. کنایه از آفتاب عالمتاب است و صیقل سیر آفرینش و صیقل مصر آفرینش هم آمده است والله اعلم - س

صَیْك - بالفتح. ع. بوی خوش گرفتن جامه و اندام - ۲

صَیِّك - کگتف. ع. مرد سخت و درشت و توانا - ۲

صِیلَة - بالکسر. ع. گره جابق تازیانه - ۲

صُیَّلَم - کرکع رکینز. ع. جمع صائِم روزه دار - ۲

صیمگان - بکاف فارسی بروزن نیم جان. ف. نام دولایتی از ملک فارس - کا

صِین - بالکسر. ع. موضعی است بکوفه و موضعی است باسکندریه و موضع اند بکسکر و گروهی است از اولاد صین بن یافث بن نوح علیه السلام و چین و آن بلاد ترک است - و دارِ صِینی منسوب بوی - ۲

صِینیَّة - بالکسر. ع. شهری است در تحت واسط عراق واوانی صِینیَّة ظروف چین است صَوانی جمع - ۲

صِیوان - بالکسر. ع. بمعنی خیمه و قصر - فرما

صَیُّوب - کصبور. ع. باران وراست - ۲

صَیُود - کصبور بدال مهمله. ع. شکاری صُیُد بضمتین جمع صِید بالکسر مثله - و صَیْقُود کتنور تیر صائب و برهدف - ۲

صَیُّور - کتنور. ع. پایان کار و مآل آن و عقل و رای یقال ماله صَیُّور رای عقل و رای و گیاه خشک که بعد سبز شدن خورده شود - و اُمّ صَیُّور کار مشکل و مشتبه - ۲

صَیْهَب - کصیقل. ع. شدت گرما و روز گرم و مرد دراز بالا و سنگ سخت و جای سخت و زمین هموار و سنگستان و هر جائی که آفتاب بروی بحدی تابد که گوشت بر آن بریان توان کرد - ۲

صَیْهَج - بالفتح. ع. سنگ بزرگ و شتر ماده استوار خلقت - ۲

صَیْهَد - بالفتح. ع. نمایش آب بشدت گرما بود از و بیابان بی آب و ریگ دراز سرخ و موضعی است میان یمن و حضرموت - ۲

صَیْهُوج - بفتح اول وضم ثالث. ع. تابان و درخشان چکار تابان - ۲

صَئِی - کغنی و تثلیث. ع. آواز چوزه و مانند آن مثل خوک و موش و گربه و میغ کالکموش و سگ و قت در دریا عام است - ۲

باب الضاد المعجمة
ض

این حرف در لغت فرس بنیامده و در لغت بمعنی خروسی است که آواز کند و بمعنی خصومت کردن و اندام زن و بحساب ابجد هشتصد است

ضاب - در آخر بای موحده ع. درختی تلخ مثل حنظل وز قوم - غ

ضابط - بکسر ثالث و سکون طای حطی ع. مرد هشیار و توانا سخت و شتر قوی سخت و نیز ضابط تیز بشبه - ۲

ضابطه - بکسر ثالث و فتح طا ع. نگاهدارنده هر شئی را بجد خود ش و مستعمل بمعنی قاعده و دستور - غ

ضابع - بکسر ثالث و سکون عین مهمله ع. ناقه بازو و بازیده در رفتن و اسپ تیز رفتار یا بسیار رو با گردن پیچان بیک جانب رونده - ۲

ضابی - بکسر ثالث ع. خاکستر گرم یا عام است - ۲

ضاجر - بکسر جیم و سکون رای مهمله ع. دلتنگ و بے آرام از غم و مضطرب - غ

ضاجع - بکسر ثالث و سکون عین مهمله ع. وادی است باسفل حره بنی سلیم و جای خم وادی ضواجع جمع و گول و ستارهٔ مائل بغروب و مرد بر پهلو خوابیده و کاهل بسیار خسپنده و ملازم خانه و مقیم در آن بجهت عجز یا بزرگی - ۲

ضاجعه - کصاحبه ع. گوسپندان بسیار و جای ریزش رود بار و دلو پر آب که از گرانی کج و مائل بنشیب باشد - ۱

ضاحک - بکسر حای حطی ع. خندنده و مرد بسیار خند و ابر بابرق و سنگ تنک سپید نمایان در کوه و کوهی است تحت فرش - ۲

ضاحکه - بکسر ثالث ع. دندانے که وقت خنده پیدا گردد یا چهار دندان که مابین انیاب ضرس است - ۱

ضاحی - کصاحب ع. وادی است و ریگستانی است و جای ظاهر و بارز - ۱

ضاحیه - بکسر ثالث ع. آشکار و کرانهٔ ظاهر چیزے ضواحی - جمع و شتر یکه بر وقت چاشت آب خورد - ۱

ضاخیه - بخای معجمه کصاحبه ع. بلا و سختی - ۲

ضاد - بالفتح و سکون همزه و دال مهمله در آخر ع. بکسر زن و خصومت کردن و ضاد حرف تهجی که مخصوص لغت عرب است - ام

ضار - بتشدید رای مهمله ع. ضرر رساننده - غ

ضارب - کصاحب ع. زننده و رونده و ابین تیز قدم و ناقه لگد زننده وقت دوشیدن و شب که تاریکی آن همه اطراف را پوشد و زننده تیر قلاح و شتر ماده که دم را بر داشته برفرج خود زنان راه رود ضاربة مثله و مرغ طلبگار زن و جای پست هموار درخت ناک و پاره از زمین درشت دراز و زمین نرم و آبراهه و رحبه مانندی در وادی ضوارب جمع - ۱

ضارع - بکسر ثالث و سکون عین مهمله ع. فروتن و خوار و رام و ضعیف و نزار لاغر جسم و ریزه از هر چیزے یا خردسال ناتوان - ۲

ضاروره - بضم رای مهمله ع. نیاز و حاجت و تنگی و تنگ ضارورة بالتا مثله - ۱

ضاروراء - کعاشوراء ع. قحط و سختی و ضرر و بدحالی و نقصان در چیزے و نیاز و حاجت - ۲

ضاری - بکسر ثالث ع. خون روان و سگ بچه دوان و خیانت نیکو کننده شیر و سگ حریص بشکار و سگ در پے صید دونده ضاریة مونث و رگ که خون آن منقطع نشود - ۲

ضاز - بالفتح و زای هوز در آخر و نیز بالتخفیف ع. ستم کردن کسی را و زیادتے نمودن و کم کردن حق کسی - ا - ۱

ضازا - کجعفر ع. بانگ و فریاد مردمان در جنگ ضوضاء - بالمد و بقصر مثله - ۲

ضازاة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. ناله و فریاد کردن در جنگ - ۲

ضاعل - بکسر عین مهمله ع. شتر نر توانا - ۱

ضاغب - بکسر غین معجمه ع. شخصی که جهت ترسانیدن کسی در پنهان آوازی مهیب و مخوف بر زند تا شنونده خائف و بیمناک گردد - ۲

ضاغط - بکسر ثالث و سکون طای مهمله ع. نگهبان و امین بر چیزی و کشادگی بغل شتر و بسیاری گوشت آن و سوسمار و نام دردی است که صاحبش پندارد که آن عضو را می افشرند - ا غ

ضاغج - کصاحب ع. اسپ که تا زنی نیکو نزود - ۲

ضاغوط - بضم ثالث و طای مهمله ع. حالتی است که آدمی خفته پندارد که کسی گلوی من می افشارد - غ

ضافط - بطای مهمله کصاحب ع. مسافر سفر دور و دراز و شتر بارکش و آنکه متاع را از شهری بشهرے برد برای فروختن - ۲

ضافطه - بکسر ثالث ع. مردم فرومایه - ۱

ضافی - بکسر ثالث ع. جامهٔ کامل و تمام و رجل ضافی الراس مرد بسیار موی - ۲

ضال - بتخفیف لام بروزن شال ع. میوه ایست سرخ رنگ شبیه عناب و آنرا بفارسی کُنار خوانند بضم کاف و بعربی ثمرة السدر خوانند و در هندوستان بیر گویند - سا

ضال - بتشدید لام ع. گمراه - غ

ضاله - بتشدید لام مفتوح ع. شتر که بے شبان و مالک در جای هلاک باشد و گم شده مذکر و مونث در وی یکسان است - ۲

ضالع - بکسر ثالث و سکون عین مهمله ع. ستمگار و کژ که از خلقت باشد - ۲

ضالین - بتشدید لام مکسور ع. بمعنی گمراهان - غ

ضامر - بکسر میم و سکون رای مهمله ع. شتر باریک اندام لاغر و کبر منی ریخته -

ضامز - بکسر ثالث و سکون زای هوز ع. مرد خاموش و باز ایستاده از چیزی و نیز بسیار غیبت کننده مردم و شتر که دبه از دهان بیرون نیارد - ۲

ضامن - بکسر ثالث ع. پذرفتار و کفیل و ناقهٔ باردار ضوامن جمع - ۲

ضامنه - بکسر ثالث ع. خرما بن که در شهر یا در قریه یا داخل حصار شهر باشد - ۲

ضامن وجه - یعنی مال ضامن چه وجه بمعنی مال هم آمده. شفیع اثر سے جز حجاب آئینه روی ترا زیور نیست حسن را ضامن وجهی چو حیا بهتر نیست + ب

ضان - ع. بمعنی میش و بمعنی بدبوی بدن آدمی - ۲

ضانه - بفتح نون ع. حلقه که در بینی شتر اندازند - ۲

ضانی - بکسر ثالث ع. زن بسیار فرزند ضانئة بالتا مثله - ۱

ضاوی - علی فاعول ع. باریک اندام المونث بالهاء - ا

ضاهس - بکسر ها و سکون رای مهمله ع. سر کوه - ۲

ضَناهِلَة - بکسر ثالث و فتح لام ع. چشمه کم آب - ۲
ضَهائِش - بکسر همزه و سکون سین مهمله ع. گیاه پژمرده و خشک شدن درآمده - ۲

ضائِع - بکسر ثالث و سکون عین مهمله ع. تباه و از کار رفته و در فارسی با لفظ شدن و کردن مستعمل - محمد قلی سلیم ؎ مگر ز دست توای بوالهوس قدح گیرد + هزار مرتبه ضائع شد التماس مرا + شیخ شیراز ؎ مکن عمر ضائع بتحصیل مال + که هم نرخ گوهر نباشد سفال + ب

ضائِم - بکسر همزه ع. ستمکار و ظالم - فا

ضائِن - بکسر ثالث ع. سست فروهشته شکم و مرد نیکوتن کم خوار و پشته سپید پهنا از ریگ و میش نر خلاف ماعز ضأن بالفتح و بالتحریک جمع کراکب و راکب و حارس و حرس ضئین کغازی و غزی مثله - ۲

ضائِنَة - بکسر ثالث و فتح نون ع. میش ماده یا یک ضأن ضوائن جمع - ۲

ضَبّ - بالفتح و تشدید موحده ع. سوسمار که حیوانی است از اهندی گوه گویند و فی الحدیث ان النبی صلی الله علیه وسلم اُتِیَ بِضَبّ فلم یاکله ولم یحرمه و قال ابوحنیفه و اصحابه اکله مکروه و قال الشافعی رحمه الله و هی قولا لاکثر لیس بمکروه - اَضُبّ و ضِباب و ضِبّان بالضم جمع و نیز ضَبّ بیماری است در کنج شتر و آماس سیل شتر و آماس سینه آن و کینه و بغض و خشم و بدین معنی بکسر هم آمده و نام مردی و کوهی است و در زمن آن کوه مسجد خیف است و بیماری است در لب که خون رود از وی و خون آوردن لب کسی و دوشیده شدن بزمین و روان شدن آب یا روان شدن خون و آب بهمین ضهیب مثله و بسیح انگشت دوشیدن شیر را یا ابهام را بر سر پستان و انگشتان را بر ابهام گذاشته دوشیدن و خاموش شدن و آماسیدن سیل شتر و نیز آماسیدن سینه آن و خاموش شدن بر کینه و فراگرفتن چیزی را و اگنده و گوبه گو خسته شدن بغل - ۲

ضَباء - بفتحتین ع. دوسیدن بزمین و بر چسبانیدن کسی را بزمین و پنهان شدن و پنهان شدن تا بفریبد کسی را و بر آمدن و بلند شدن بسوی چیزی و پناه بردن و آرام و شرم داشتن از کسی - ۲

ضَبّاء - بالفتح ع. مؤنث اَضَبّ بیمار سینه یا بیمار سپل - ۲

ضِباب - بالکسر ع. جمع ضَبّ بالفتح سوسمار و ضِباب ککتاب نام مردی و قلعة الضِّباب در کوفه است و ضِباب المیاب آهن بسمار در و نیز ضِباب قومی است از عرب از اولاد معاویه بن کلاب بن ربیعه و ضَباب بالفتح میغ نرم و آن بخاری باشد که در ایام زمستان در هوا پدید گردد - ۲

ضَبابِیَة - بالفتح و کسر ثای مثلثه و فتح تحتانی ع. دراع سطبر فراخ سخت - ۲

ضُباح - بحای حطی کغراب ع. آواز دم اسپ و آن غیر صهیل و غیر حمحمه است و بانگ بوم و بانگ روباه و موضعی است و نام مردی و بمعنی برآوردن و شنوانیدن اسپان آواز انفاس خود را در دویدن یا پویه دویدن و اندک برگردانیدن آتش گونه چیز را و نسوختن و بانگ کردن روباه و خصومت کردن کسی را - ۲

ضِبار - بالکسر ع. کتابها ضُبار کغراب مثله و احد ندارد و ضَبار کشادگی است و ضُبّار کرمان درختی است مانا بدرخت بلوط ضُبّاره یکی - ۲

ضَبارَة - بالفتح ع. نام مردی و استواری خلقت یقال رجل ذو ضبارة یعنی مرد گرد اندام استوار خلقت و گروه مردم بدین معنی بکسر هم آمده و ضَبائر جمع و بضم اول بند هیزم و کاغذ و مانند آن و بکسر هم آمده - ۲

ضُبارِز - بزای هوز کعلابط ع. مرد گرد اندام استوار خلقت - ۲

ضُبارِک - کعلابط ع. شیر بیشه و شتر درشت و مرد توانا استوار خلقت فربه بسیار اهل و عدد ضِبراک بالکسر مثله ضَبارِک بالفتح جمع - ۲

ضُبارِم - کعلابط ع. شیر بیشه سخت خلقت و مرد دلاور و توانا و دشمن کش ضُبارِمَة - بالتاء مثله فی الکل و قیل المیم زائدة - ۲

ضُباضِب - بکسر ضاد ثانی ع. دلیر پلید زبان و مرد قوی و توانا و کوتاه بالا پلید زبان فربه یا مرد چالاک توانا - ۲

ضَباطَة - بالفتح و فتح طای مهمله ع. نگهداشتن چیزی را بهوش و باران باریده شدن زمین - ۲

ضِباع - بالکسر و عین مهمله ع. جمع ضَبع بالفتح بازو یا میان بازو یا بغل یا میان بغل تا نیمه بالائین بازو و نیز جمع ضَبُع بفتح اول و ضم ثانی کعقاب و نیز ضِباع ستاره‌های بسیار اند اسفل از بنات النعش - ۲

ضُباعَة - کثمامه ع. کوهی است و نیز نام دختر زفر بن حارث که اشاره کرد پدر را بر هاکردن بند قطامی و منت نهادن بروی که اسیر بود پس رها کرد او را و او بخشید او را صد ناقه - ۲

ضَباعین - بالفتح ع. جمع ضِبعان بالکسر کفتار نر - ۲

ضُباغِط - بالضم و کسر غین معجمه ع. جمع ضَبَغطی کسفرجل کلخ که بدان کودکان را ترسانند - ۲

ضِبَبَة - کقردة ع. زمین بسوسمار ناک - ۲

ضَبَّة - بالفتح و تشدید بای مفتوح ع. سوسمار ماده یا یک سوسمار نام مردی و نیز ضَبّة شگوفه خرما که کل نکرده باشد و پوست سوسمار که برای روغن پیراسته باشند و آهنی است پهنا که بدان در را بند کنند ضَبّ و ضِباب جمع و دستی بنهامه و نام ماده شتر - ۲

ضَبْث - بالفتح و ثای مثلثه در آخر ع. به پنجه گرفتن چیز را و زدن کسی را و لمسیدن ناقه و جز آن را تا فربهی و لاغری آن معلوم شود - ۲

ضَبْنَکَة - بفتح اول و ثالث ع. داغی است مر شتر را - ا

ضَبْلَثَو - کجعفر ع. شیر بیشه ضُبَائِثو کعلابط مثله - ۲

ضَبْج - بالفتح و جیم ع. انداختن خود بر زمین از اندوه یا مانده یا ضرب و الم و مانند آن - ۲

ضَبْح - بالفتح و حای حطی ع. آن جای که از عرفات که مردمان اوائل از آنجا افاضت کنند و رفتاری است اسپ را و آن فوق تقریب است و آواز دم اسپ که از جوف آن برآید وقت دویدن و نیز ضبح برآوردن و شنوانیدن اسپان آواز انفاس خود را در دویدن یا در پویه دویدن و ضِبح بالکسر خاکستر با نمعنی بفتح هم آمده - ۲

ضَبْحاء - بالفتح و المد ع. کمان که در آن اثر آتش باشد - ۲

صحیح



ضبحة - بالفتح ع آواز - ۲

ضبد - بالفتح و دال مهمله ع آمیختن خرمای رسیده را با نارسیده و ضبد محرکه خشم و خشم پنهان - ۲

ضبر - بالفتح ع جماعت غازیان و پوست پاره کاه و چوب که مردم در پس آن شده تا زیر قلعه روند برای جنگ

ضبور - جمع و درخت چارمغز و انار دشتی یا انار کوهی و جوز بوا ضبرة یکی و نیز ضبر فراهم آوردن اسپ پاها را تا بجهد و استوار کردن و یکجای نمودن کتابها را و ترتیب چیدن سنگها را و برهم نشانیدن و ضبر بالکسر بغل و ضبر گلتف درخت چارمغز و ضبر کطمر اسپ جهنده و غیر عبثیه - ۲

ضبراك - بالکسر ع در ضبارك گذشت - ۲

ضبزا - بالفتح و زای هوز ع سختی نگاه و نگاه سخت و ضبزا گلتف گرگ سخت نظر افروخته چشم - ۲

ضبس - بالفتح و سین مهمله ع سخت گرفتن غریم را بتقاضا و ستیهیدن در آن و ضبس گلتف پلید دشوارخوی و کرپز به کار زیرک بلا و ضبس بفتحتین پلید و درشت خوی شدن نفس کسی - ۲

ضبط - بالفتح و طای حطی ع نگهداشتن چیزی را بهوش و باران باریده شدن زمین - ۲

ضبطاء - بالفتح والمد ع جمع اضبط آنکه بهر دو دست کار برابر کند - ۲

ضبط بیگی - بالفتح مهتممی که خدمت ضبط و قرق نمودن اموال اثاثه باقیداران بواسطه او باشد - فر

ضبطة - بفتح اول و ثالث ع بازی است در عرب - ۲

ضبطر - کهزبر ع توانا و فربه پرگوشت و گرد اندام و شیر قوی سخت ضبیطر کحیفل مثله - ۲

ضبع - بالفتح و عین مهمله ع بازو یا میانه بازو یا البغل یا مابین بغل تا نیمه بالای بازو ضباع - بالکسر جمع و نوعی از رفتار اسپ فوق تقریب و بهترشته زمین سیاه اندک دراز و گویند ذهب به ضبعا لبعا یعنی رایگان برد آنرا و نیز ضبع دست را دراز کردن برای زدن و جور کردن و ظلم نمودن و راز کردن هر دو بازو خود بسهر دعا بر کسی و دراز کردن دست را بشمشیر و یا زیدن بازو ها در رفتن و شتاب رفتن یا جنبانیدن

گستر هر دو بازو را در رفتن و شنوانیدن اسپان آواز دم را از دهان خود و میل نمودن قوم بسوی صلح و بخشش بخشش کردن چیزی را و ضبع بفتحتین نیک آرزومند نر شدن ناقه و گاهی در زنان هم استعمال کنند و ضبع بفتح اول و ضم ثانی و نیز بسکون ثانی کفتار مونث است اضبع و ضباع و ضبع بضمتین و بضمه و مضبعة جمع و الضبع العرجاء نیز از صفات کفتار است بدان جهت که لنگان لنگان راه رود و نیز ضبع مثلثه پناه جای و جانب و ناحیه - ۲

ضبعان - محرکة ع یازیدن بازو ها در رفتن و شتاب رفتن یا جنبانیدن بعبیر هر دو بازو را در رفتن و شنوانیدن اسپان آواز دم را از دهان خود و میل نمودن قوم بسوی صلح و بخشش بخشش کردن چیزی را - ۲

ضبعة - بفتح اول و ثالث ع کفتار ماده ضبع جمع ضبعة کفرحة ناقه آرزومند گشن ضباع بالکسر ضباعی کحبالی مثله - ۲

ضبغطرى - بغین معجمه مقصوره کقبعثری ع مرد دراز بالا سخت توانا و گول و کج که بدان کودکان را ترسانند و هر چیز که آنرا بر سر برداری و هر دو دست را بر آن گذاری تا بر شقینه و خوشه که در زراعت و پالیزها نصب کنند تا مرغان و ددان در آن در نیایند و آنرا مترس هم نامند و کفتار و کفتار ماده ضبغطرا این شنای است یقال رایت ضبغطرین

ضبغطی - کجعفرجل ع کج که بدان کودکان را ترسانند ضباغط جمع - ۲

ضبن - بالفتح ع آب اندک که بس نباشد و باز داشتن از کسی هدیه را و ضبن بالکسر سخت و آنچه مانده و عاجز سازد قوم را از کندن آن و کش و آن مابین کشح و بغل است و ضبن گلتف آب اندک و جای تنگ و ضبن بفتحتین نقصان و کمی - ۲

ضبنة - کفرحة ع عیال مرد و پیرو او و آنکه در وی فائده و کفایتی نبود از رفیقان و پیروان - ۲

ضبنط - کحبنت ع سخت و توانا - ۲

ضبو - بالفتح ع برگردانیدن گونه چیزی را آتش و نمایان کردن آنرا و پناه بردن بسوی کسی و مضطر شدن - ا

ضبوء - بضمتین ع دوسیدن بزمین بجهت پنهان شدن کسی را بزمین و پنهان شدن برای فریفتن کسی و بر آمدن و بلند شدن بسوی چیزی و پناه بردن بآن و عزم داشتن از کسی - ۲

ضبوب - کصبور ع ستور که دو دو کمیز اندازد و گوسفند تنگ سوراخ پستان و بضمتین خون آوردن لب کسی و دوسیده شدن بزمین - ۲

ضبوث - بثای مثلثه کصبور ع شتر ماده که در فربهی آن شک باشد پس بسوده شود فعول بمعنی مفعول و نیز ضبوث شیر بیشه ضباث کشداد مثله - ۲

ضبوع - بضمتین و عین مهمله ع یازیدن بازو ها را در رفتن و شنوانیدن اسپان آواز دم را از دهان خود و میل نمودن قوم بسوی صلح و بخشش بخشش کردن چیزی را -

ضبوك - بضمتین ع خطهای زمین که از وزیدن باد پیدا گردد و ضبوك الغیث آمدگی آنست باران را - ۲

ضبیب - کامیر ع طرف تیز تیغ - ۲

ضبیبة - کسفینة ع مسکه و آنچه از مسکه سازند برای خورش کودک - ۲

ضبیر - برای مهمله کامیر ع سخت و توانا و نره - ۲

ضبیز - بزای معجمه کامیر ع گرگ سخت حیله و نیز گرگ افروخته چشم - ۲

ضبیس - بسین مهمله کامیر ع پلید دشوارخوی یقال هو ضبیس قبیس یعنی او صاحب شر و فساد است و نیز ضبیس گران تن گرانجان بددل گول سست بدن حریص کم عقل و اسپ سرکش و بدخوی - ۲

ضبیطر - کسفرجل ع بمعنی ضبطر کهزبر توانا و فربه پرگوشت و گرد اندام و شیر قوی سخت - ۲

ضتع - بالفتح و عین مهمله ع جانورکی یا مرغی است ضتع کجوهر مثله فیهما - ۲

ضج - بالفتح و تشدید جیم ع نالیدن و فریاد کردن از بیم یا عام است - ۲

ضجاج - ککتاب . ع . صمغی است که خورده شود و هر بار درختی که بدان طیور و سباع را سم دهند و هم دیگر شور و غوغا نمودن و فریاد کردن و نزاع و خصومت نمودن - ۲

ضجّة - بالفتح و تشدید ثانی . ع . بانگ و فریاد مردم - ۲

ضَجَر - بالفتح . ع . جای تنگ و ضَجَر محرکة تفتگی و بیقراری از اندوه و جزآن و نالیدن و طپیدن و بیقراری نمودن و تفته گردیدن از اندوه و ملول شدن و بانگ کردن ناقه وقت دوشیدن یا بار کردن و ضَجِر ککتف بمعنی اسم فاعل ملول تفته و طپان و شتر طپان با بانگ و جای تنگ - ۲

ضُجْرة - بالضم . ع . تنگدلی و بی آرامی از غم کشف و در منتخب بالفتح - غ

ضَجْع - بالفتح و عین مهمله . ع . غاسول است که بدان جامه ها شویند و گیاهی است مانا بخیار و باد رنگ سیره مگر این بزرگتر است و شاخهایش چهار پهلو و آتش اگر بر دوغ افسرده شود باز خیر خفته و خوش میگرداند و باه را قوت دهد و نیز ضَجْع بر پهلو خفتن یا پهلو را بر زمین نهادن و مائل بغروب شدن ثریا - و ضِجْع - بالکسر میل و رغبت یقال ضِجْع فلان الی - ۲

ضَجْعاء - بالفتح . ع . گوسفندان بسیار - ۲

ضَجْعة - بالفتح . ع . یکبار بر پهلو خفتن و ضِجْعة بالکسر سستی و هیأت بر پهلو خفتن و ضُجْعة بالضم سستی عقل و رای و بفتح نیز آمده و بیماری فی خفتی کسی مرو او را بسیار بر پهلو اندازند و مرد بسیار خسپنده و کاهل یا لازم گیرنده خانه را که بر نمی آید و منخیز جهت بزرگی یا عاجز و مقیم بجای و ضُجَعة کهمزة مرد بسیار خسپنده و کاهل و ضَجَعة محرکة بر پهلو خفتگی اسم است - ۲

ضُجْعُم - کقنفذ و جعفر . ع . پدر بطنی است از قضاعة ضَجاعِم و ضَجاعِمة جمع و ایشان بادشاهان شام بودند والعلم للنسبة - ۲

ضَجَم - بفتحتین . ع . کجی دهن و لب و زنخ و گردن و میل کردن مینی بطرف یکی از دو جانب روی و کژی یکی از دو دوش و کژی چاه و کژی جراحت - ۲

ضَجُوج - کصبور . ع . ناقه فریادناک بوقت دوشیدن و بار کردن - ۲

ضُجُود - کصبور . ع . ناقه که وقت دوشیدن یا بار کردن بانگ و بیقراری نماید - ۲

ضُجُوع - بعین مهمله کصبور . ع . مشک گران که باعث گرانی مستقی را اکثر گرداند در چه است مر عربان را و دلو گشاده و زن مخالف جهت شوهر و مرد سست عقل و رای و بطئی السیر از بس کلانی جا بر آهسته رو جهت گرانی و کثرت آب و ناقه که بگوشه و ناحیه چرا کند و چاه فراخ جوانب و ضُجُوع بضمتین قبیله ایست از بنی عامر - ۲

ضَجِیج - بهر دو جیم کامیز . ع . ناله و فریاد کردن از بیم یا عام است و نیز ضَجِیج سناخوش و مشقت و بیم - ۲

ضَجِیع - بعین مهمله کامیز . ع . همخوابه و گرسنگی - ۲

ضِحّ - بالکسر و تشدید حای حطی . ع . آفتاب و روشنی آن وقتی که منتشر شود و صحرا و فضای فراخ و آنچه بر آن آفتاب تابد -

ضَحاء - بالضم والمد و بفتح . ع . چاشت فراخ یا وقتی که قریب نصف شدن روز و بیرون آمدن آفتاب و ضَحاء چاشتگاه و طعام چاشتگاه و سخت شدن روشنائی روز - الک

ضَحّاک - بالفتح و حای مهمله مشدده . ع . بمعنی بسیار خنده کننده و نام پادشاه ظالم که درمیان شانه او جراحت پیدا شده در آن مار پیدا گردیده بود که دماغ مردم غذای آن مار میشد و آخر ضحاک بدست فریدون گرفتار شد و لفظ ضحاک که بمعنی نام پادشاه مذکور معرب ده آک است یعنی خداوند ده عیب و ده عیب اینست اول زشتی دوم کوتاهی قد سوم بیدادگری چهارم دروغگوئی پنجم بد دلی ششم بی دینی هفتم بسیار خواری هشتم بی شرمی نهم بی خردی دهم بد زبانی از رشیدی و کشف و شرح نورالله و منتخب و یکی از ثقات نوشته که بوقت تولد دندان پیشین داشت چون مادر و پدرش عرب بودند از روی تفئول ضحاک نام گردید بمعنی بسیار خنده کننده و این قول عند العقل راجح است - غ

ضِحال - بالکسر . ع . جمع ضَحْل بالفتح آب اندک بی سنغ - ۲

ضَحایا - بالتحریک . ع . جمع ضَحیّة کسفینة گوسفند قربانی - ۲

ضَحْضاح - بالفتح . ع . پایاب و آب اندک یا آبی که تا شتالنگ رسد یا نصف ساق یا آبکیه در آن غرق نشود و نیز آب بسیار بلغت هذیل - ۲

ضُحْضُح - کجعفر . ع . آب اندک و روشن آب - ۲

ضَحْضَحة - بالفتح . ع . روشن آب - ۲

ضَحْك - بالفتح . ع . برف و کفک شیر و مسکه و انگبین و شهد و شگوفه و میانه پراه و شگوفه از غلاف بر آمده و بفتحتین حائض شدن زن و شگفت آمدن چیزی و ترسیدن و درخشیدن برق از ابر و آواز کردن بوزینه و بالکسر والفتح و بکسرتین و بفتح اول و کسر دوم خندیدن و ضحك بالضم جمع ضُحُوك کصبور بسیار خند - ۲

ضَحْكة - بفتح اول و ثالث . ع . یکبار خنده و ضُحْكة آنکه بروی خندند و هو اذم - ۲

ضَحْل - بالفتح . ع . آب اندک اضحال و ضُحول و ضحال جمع و ضَحَل بفتحتین فرو رفتن آب و تنگ گردیدن و کمیاب شدن و کم شدن آب - ۲

ضَحْو - بالفتح . ع . چاشتگاه از منتخب و در لطائف بمعنی روشن و آشکارا شدن و طعام چاشتگاه خوردن و رسیدن کسی را آفتاب - اغ

ضَحْوة - بالفتح . ع . نیم چاشت - ۲

ضَحُوك - کصبور . ع . بسیار خند ضُحُك بالضم جمع

ضُحَكة - بالضم . ع . آنچه مردم را بخنده آرد و آنکه بر وی مردمان خندند و بالفتح زن بسیار خنده کننده و راه فراخ - غ

ضُحُول - بضمتین . ع . جمع ضَحْل بالفتح آب اندک - ۲

ضَحِی - بفتح اول و کسر ثانی . ع . خوی کردن و عرق آوردن و رسیدن کسی را آفتاب و ضُحی بالضم بیای مقصوره چاشتگاه - ام

ضَحْیاء - بالفتح . ع . نام اسپی یا اسپ اشهب و شب روشن بی ابر و زنیکه موی زهارش نروید - ۲

ضَحْیان - بالفتح . ع . مردیکه در وقت چاشت خورد

ومؤنث بالتاء ونام مردی و یوم ضَحِیَان روز روشن - ا

ضَحِیَّة - بفتح اول وکسر ثانی وتشدید تحتانی ع. ضحایا جمع ونیم چاشت - ا

ضَحِیو - بالفتح ع. کسیکه کجی در دهان ویا گردن و یا در زنخدان او باشد - غ

ضَخَّ - بفتح وتشدید خای معجمه ع. اشک وامتداد بول وپاشیدگی آب وشاشیدن - ا

ضُخَام - کغراب ع. کلان وفربه هرچه باشد - ا

ضَخَامَة - بفتح ع. بزرگ تن شدن وسطبر شدن وسطبری - غ

ضَخْم - بالفتح والتحریک ع. سطبر وکلان از هر چیزی یا بزرگ هیکل پرگوشت ضِخَام جمع ضَخْمَة مؤنث ضخمات بالتسکین جمع زیرا که صفت است وتحریک عین در اسم است ولبن ونیز ضَخْم راه کشاده وروشن وآب بسیار وگران سنگ - ا

ضِخَمَّة - کخدبّة ع. زن پهن تن خوش نازم و نازک اندام - ا

ضُخَیْم - کامیر ع. بزرگ جثه وسطبر - غ

ضِدّ - بالکسر وتشدید دال مهمله ع. همتا و مانند وناهمتا از لغات اضداد است اَضداد جمع وگاهی جمع هم آمده قال الله تعالی وَیَکُونُونَ عَلَیْهِمْ ضِدًّا از منتهی الارب و در غیاث نوشته که ضِدّ بمعنی خلاف و فرق در میان ضد و نقیض این است که نقیض نه جمع شوند ونه مرتفع شود مثلاً عدم و وجود و ضدین جمع نشوند لیکن مرتفع شوند مثلا سواد و بیاض و ضَدّ بالفتح غالب آمدن بر کسی در خصومت و برگردانیدن کسی را از کسی و باز داشتن بلطف و نرمی و پر کردن مشک را - ا

ضَدَد - بفتحتین ع. خشم گرفتن - ا

ضَدِید - ککریم ع. همتا و ناهمتا ضد است - ا

ضَرّ - بالفتح وتشدید رای مهمله ونیز بضم اول ع. گزند و گزند رسانیدن خلاف نفع و زن خواستن بر زن پیشین یا بالفتح مصدر است وبالضم اسم مصدر و بالکسر وبالضم جمع میان دو زن اسم است مُضَارَّة

وبضم اول آبی است وسختی وگزند ولاغری و بدحالی - ا

ضَرْء - بالفتح ع. پوشیده شدن - ا

ضَرَّاء - بالفتح ورای مهمله مشدد ع. سختی وگزند وضَرَاء بالفتح والمد درختان انبوه در وادی که در آن پنهان تواند شد و زمین نشیب یا اندک درخت که جای میگیرد در آن دد ان و نیز ضراء پنهان شدن - غ ا

ضِرَاب - بالکسر ع. برجستن بر ماده و باکسی شمشیر زدن و بفتح اول و تشدید را بر درم سکه زننده و زدن - غ

ضَرَّاب خانه - ف. دار الضرب که در آنجا زر و نقره را سکه زنند و بفارسی درم سرا نیز گویند - محمد طاهر نصیر آبادی در خطبه تذکره خود نوشته ناشره الحق نقود که کرده سخنور از ضرابخانه طبیعت گرد آوری نموده اند تا آخر - ب

ضَرَّابِی - بالفتح سکی ظهوری ؎ بتاب کوره دل در عیار گیری غم ٭ بیار چهره زرین که درد ضرابی است - ب

ضُرَاح - بحای حطی کغراب ع. نام بیت المعمور که خانه ایست ساخته در آسمان چهارم مقابل کعبه از ابن عباس رضی الله عنه و بالکسر لگد زدن اسپ - ا

ضِرَار - بکسر اول ع. یکدیگر را ضرر رسانیدن ومسجد ضرار مسجدی بود که منافقان ساخته بودند حق تعالی در هدم آن امر فرموده - غ

ضَرَارَة - بفتح ع. گزند رساندن و نابینا شدن وکمی در اموال و ذوات - ا غ

ضُرَاط - بضم اول وطای مهمله ع. معنی تیز یعنی ریحی که با آواز شکم باسفل برآید - وضَرَّاط کشداد تیز دهنده - غ ا

ضَرَاعَة - بالفتح وفتح عین مهمله ع. خواری و زاری وفروتنی نمودن وخوار وحقیر گردیدن ورام شدن و سست وناتوان گردیدن - ا

ضُرَافِط - بطای مهمله کعلابط ع. بزرگ جثه فربه کلان شکم - ا

ضُرَاك - کغراب ع. شیر بیشه وآنکه پی گلوی او درشت وسخت باشد - ا

ضِرَام - بالکسر ع. هیزم باریک ریزه که بدان آتش افروزند ضِرَامَة مثله - غ ا

ضِرَامَة - بالکسر ع. درخت حبة الخضرا که بفارسی بن گویند - ا

ضَرَاوَة - بالفتح وفتح واو - آزمند وحریص گردیدن و در پی صید دونده شدن سگ و خوگر شدن چیزی را - ا

ضَرَائِر - بالفتح ع. جمع ضَرَّة که بیاید - ا

ضَرَائِك - بالفتح وکسر همزه ع. جمع ضَرِیك کامیر نابینا وفقیر بدحال - ا

ضَرْب - بالفتح ع. مانند وهمتا ومرد ساتیز خاطر سبک گوشت چست و چالاک وگونه ونوع وصنف از هر چیزی وباران سبک وتند از هر چیزی وشهد سپید سطبر و بدین معنی بالتحریک هم آمده وتحریک اشهر است مذکر آید وهم مؤنث وجزو آخر از شعر ونیز ضَرْب بالفتح زدن کسی را ومثل آوردن و بیان نمودن و رفتن مرغان بطلب رزق و عقد بیع نمودن باکسی و برآمدن برای بازرگانی یا برای جنگ باکفار و نیز شتاب کردن و رفتن و خوابانیدن کسی را یا باز داشتن از شنیدن و اقامت نمودن در جائی و رزیدن بزرگی و طلب کردن آن و زرگری نمودن و زدن شمشیر و چوگان و گرز و مانند آن - بابا فغانی ؎ نیابد کس غبارم گر بجوید زان سر عالم ٭ زدست نوجوانی ضرب چوگانی که من دارم ٭ محمد عرفی ؎ هر کرا ضربت گرز تو در آمد بضمیر ٭ در به پنهان شود از سایه او عظم رمیم ٭ و سنجول را گویند که خار پشت تیر انداز باشد و ضَرّاب گلکتف بسیار زننده - ا سا

ضَرْب اصول - با اصول زدن دستک و انگشت و مانند آن - شیخ شیراز ؎ به دوستی که ز دست تو ضربت شمشیر ٭ چنان موافق طبع آیدم که ضرب اصول ٭ ب

ضَرْب الفتح - ع. نوعی از نوازش کوس و نقاره که در وقت فتح نوازند گویا شادیانه همانست واین از اهل زبان بتحقیق پیوسته - ب

ضرب المثل - زدن مثل یا آوردن مثل چیزی در کلام - محمد عرفی ؎ در مقامی که کند روی کنایه لفظ ٭ ضرب شمشیر ندارد اثر ضرب مثل ٭ غ ب

ضربان ـ بفتحتین طپیدن دل و نوعی از دراست که شرائین بشدت تمام حرکت کنند بهندی لپک گویند و پر شدن جراحت از ریم و جدائی انداختن زمانه در میان دو کس و بد دل شدن و ترسیدن و گذشتن و تمت و تشک زده شدن زمین و بر آمدن بازرگانی یا برای جنگ یا کفار و نیز شتاب کردن و رفتن و خواباندن کسی را یا باز داشتن از شنیدن و اقامت نمودن در جائی ـ ۲

ضربة ـ بالفتح ع. زد اسم است و یکبار زدن و ضربه بمعنی پالنسه که بدان قمار می بازند و آنرا استرعه نیز گویند ـ اغ

ضربت لازب ـ بکسر زای معجمه بمعنی ضربی است که هر چند به شود نشان آن بماند ـ غ

ضراب خانه ـ ف. بمعنی ضراب خانه که بالا گذشت فی

ضرب کسور ـ ع. از ضرب کردن کسور اعداد عدد سالم کتر بهم میرسد و این نوع ضرب به نسبت ضرب اعداد سالم مشکل است ـ غ

ضرب و قسمت ـ ع. ضرب بمعنی زدن عددی در عددی چنانکه سه را در پنج ضرب کردند پانزده شد و قسمت بمعنی تقسیم کردن عددی را بر عددی چنانچه هیزده بر شش تقسیم کردند بهره حد سه رسید ـ غ

ضربی ـ بفتحتین و کسر بای موحده ع. منسوب بضرب که بمعنی شهد است ـ غ

ضرة ـ بالفتح و تشدید ثانی ع. نیاز و حاجت اسم است و سخت حالی و اندوه و پستان و سر پستان ناقه و بیخ پستان و گوشت پاره زیر انگشت زن یا گوشت شکم کف دست و گوشت پاره کف پا متصل بن انگشت کلان یا گوشت پاره مقدم کف پا زیر بیخ انگشتها ضرائر جمع و مال بسیار از ان غیر و گله اشتران و گوسفندان و پاره از مال و بنابر کمی در اموال و نفوس و ضرة بالضم حاجت و بیچارگی اسم است اضطرار را ـ ۲

ضرتان ـ بالفتح و تشدید ثانی ع. دو زن که در نکاح یک مرد باشند و هر یکی از ان ضرة است مر دیگری را ضرائر جمع و دو سنگ آسیا ـ غ ۲

ضرج ـ بالفتح و جیم ع. شگافتن چیزی را و آلودن کسی را بخون و افگندن چیزی را ـ ۲

ضرجج ـ بعین مهمله کجعفر ع. پلنگ ـ ۲

ضرح ـ بالفتح و حای حطی ع. پوست تنک یا عام است و راندن و یکسو نمودن و دور کردن کسی را و باطل کردن گواهی کسی را و انداختن از اعتبار و لگد زدن ستور و گور کندن برای مرده و لحد کندن در گور و ضرح بفتحتین مرد تباه کار و آهنگ دور دراز ـ ۲

ضرداخ ـ بخای معجمه کقرطاس ع. خرمابن بهتر و برگزیده و نجیب ـ ۲

ضردخ ـ بخای معجمه کزبرج ع. کلان از هر چیزی ـ ۲

ضرر ـ بالتحریک ع. زیان و بالفظ داشتن و برخاستن و افتادن مستعمل ـ درویش واله هروی ؎ چو متاع سازگاری بهمه دیار یابیم ٭ نرسد اگر چه نفسم بکسی ضرر ندارم ٭ میر حسن دهلوی ؎ چشم تو تر کانه در آمد بصید ٭ دل نه که جان از ضرری او فتاد ٭ میرزا صائب ؎ نه ز می خوردن ما شور و شری برخیزد ٭ نه ز هم صحبتی ما ضرری برخیزد ٭ ب

ضرز ـ بالفتح و زای هوز ع. نیک همواری زمین و قلت درشتی آن و ضرز کفلز نیک زفت و بخیل و سنگ سخت و خیره بیتیه ـ ۲

ضرزة ـ کفلزة ع. زن پست بالا ناکس ـ ۲

ضرزاح ـ کزبرج ع. نیک آزمند و بخیل ـ ۲

ضرزم ـ بکسر اول و ثالث کجعفر ع. ماده شتر کلان سال یا آنکه در وی بقیه از جوانی باشد یا کلان سال اندک شیر و نیز ضرزم مار سخت گزنده ـ ا

ضرزامة ـ بفتح اول و ثالث و رابع ع. سخت گزیدن و دندان فرو بردن ـ ۲

ضرزایک ـ بکسر اول و ثالث و یای معروف نوعی از توپ ـ غ

ضرس ـ بالفتح و سین مهمله ع. گزیدن سخت و سختی زمانه و سخت شدن روزگار بر کسی و سکوت تمام روز تا شب و بریدن بینی شتر بسنگ پس آن گذاشتن بر آن داغ

پاره را تا آرام شود و زمین که جای بجای گیاه دارد و به دندان آزمودن چوب را بهر می و سختی و نیز ضرس جابر آوردن گرداگرد چاه را از سنگ و ضرس بالکسر دندان مذکر است ضروس و اضراس جمع و پیشه درشت و باران اندک ضروس جمع و طول قیام در نماز و بند نمودن خشم بر قصه و گیاه سنگلاخ و درخت دمث که بیخ آنها را خورده باشند و سنگ که بدان گرد اگرد چاه را برآورند ضروس جمع و ضرس بفتحتین کند گردیدن دندان کسی از ترشی و سخت شدن زمانه بر مردم و ضرس بکلتف آنکه خشم گیر از گرسنگی بود دشت خو و ضراس کتعراس مرد دشوار خو ـ ۲

ضرسان ـ بالکسر ع. آبی است ـ ۲

ضرسامة ـ بالکسر ع. ناکس بی مروت سست چیزی را ـ ۲

ضرضم ـ بالفتح و فتح ضاد معجمه ع. شیر بیشه و دد نر ـ ۲

ضرط ـ بفتحتین و سکون طای مهمله ع. سبکی ریش و باریکی ابرو و بالفتح و نیز بفتح اول و کسر ثانی تیز دندان ـ ۲

ضرطاء ـ کصحراء ع. زن باریک ابرو ـ ۲

ضرطم ـ کزبرج ع. کلان شکم ـ ۲

ضرع ـ بالفتح و عین مهمله ع. پستان شتر ماده و گاو و گوسفند و مانند آن یا آنکه ضرع مخصوص بغنم و بقر است و پستان شتر ماده را خلف گویند و بالکسر مثل و مانند و تاه رسن ضروع بالضم و اضرع جمع و بفتحتین سست و ناتوان و کره اسب که قوت دویدن نداشته باشد و چیز خرد سال و خوار و فروتن شدن و رام گردیدن و بالفتح و کسر راء خوار و زبون و ضعیف و متواضع ـ م ۲

ضرعاء ـ بالفتح و المد ع. زن کلان پستان ـ ۲

ضرغمة ـ کقذعمل ع. شیر دوک زده جغرات شده و مرد آرز و منه هر چیزی ـ ۲

ضرغاطة ـ بالکسر و غین معجمه بالف کشیده و فتح طای مهمله ع. گل ولای ـ ۲

ضرغام ـ بالکسر ع. شیر بیشه باینمعنی بفتح غلط است ـ اغ

ضرغامة ـ بالکسر ع. شیر بیشه و مرد دلاور و رو کش

قوی و توانا و مرد سخت - ۲

ضِرْغَد - بدال مهمله کجعفر ع. کوهی است یا سنگستانی در غطفان را یا مقبره است - ۲

ضِرْغَم - کجعفر ع. شیر بیشه - ۲

ضَرْغَمَة - بالفتح ع. شیری کردن دلاوران و شیر شدن - ۲

ضَرْف - ککتف ع. درخت انجیر ضَرِفَة - یکی یا درختی است کوهی در بزرگی و در برگ مانا بدرخت آنتاب باران سفید شود و همین مانند پیخن الحماط الصغار تلخ میشکنند بدندان و میخورند آنرا مردم و طیور بوزنها - ۲

ضِرْفَاطَة - بالکسر ع. مرد کلان شکم فربه بزرگ هیکل - ۲

ضُرَافَة - بالضم ع. بسیاری - ۲

ضَرْفَطَة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. بستن و محکم گردانیدن - ۲

ضِرْفِطّی - بکسرتین و تشدید یای ع. مرد فربه کلان شکم - ۲

ضَرْکَاء - کامراء ع. جمع ضَرِیک کامیر گرسنه و مرد کول و برجای مانده و نابینا و فقیر بدحال - ۲

ضَرَم - بفتحتین ع. سخت گرسنه گردیدن کسی و سخت شدن سوزش و حرارت چیزی و افروخته شدن بر کسی از خشم و نیک خوردن و چیزی نگذاشتن از طعام و افروخته شدن آتش و شعله زدن و ضُرْم بالضم والکسر درختی است خوشبو بار آن مانند بلوط است و شگوفه اش مانند شگوفه سعتر شود آن خوب و بهتر باشد باز م اسطوخودوس است بیونانیه و ضِرَم ککتف گرسنه و چوزه عقاب و اسپ بسیار تیز دونده - ۲

ضَرْو - بالفتح و واو ع. بیرون جستن از رگ ضُرُوّ بالضم مثله و بالکسر بچه درنده ضِرْوَة مونث و درخت بکام یا صمغ آن اضراء جمع و اندک از جذام که خورده باشد - ۲

ضَرَوَان - ع. نام دهی است از طائف - غ

ضُرُوب - بضمتین ع. بمعنی انواع و اقسام از مهذب الاسماء - غ

ضُرُوب عَجَم - ع. امثال عجم - فما

ضَرُوح - بحای حطی کصبور ع. اسپ دست و پا زننده یا عام است و اسپ بسیار لگد زن و کمان نیک دور انداز نده تیر را و بضمتین کاسد گردیدن بازار - ۲

ضَرُور - بالفتح ع. بحذف فوقانی مخفف ضرورة و بعضی مخفف ضروری گمان برده اند بمعنی ناگزیر با لفظ آمدن و بودن مستعمل سید محمد علی رائج ؏ مجلس نوجوانان را کهن پیری ضرور آمد + حرارت دار داین معجون بناتیری ضرور آمد؛ شفیع اثر ؏ از لطف تو ام هرچه ضرور است مهیاست + چیزی که من امروز ندارم غم فرداست + بابا فغانی ؏ گاهی بدرد دشمن و گاهی بداغ دوست + عمری چنین بحکم ضرور توسوختم + ب

ضَرُورَة - بالفتح ع. حاجت و بیچارگی سو فارسیان بمعنی ناگزیر استعمال کنند و ضرورت بمعنی بالضرور هم مستعمل نور الدین ظهوری ؏ بهوای بام کاخ افتخاش مش ضرورت + کهکشان از زبان گوئی؛ مولانا پوربهای جامی ؏ میکشد بار غم محبوب و میداند بهار + هر که عاشق شد ضرورت بار غم خواهد کشید؛ ضَارُورَة مثله - اب

ضَرُورِی - بالفتح ف. باصطلاح اهل ایران متوضا و طهارت خانه و جای ضروری فارسیان هندوستان و لس - ب

ضَرُوس - کصبور ع. شتر ناده بدخو گزنده دوشنده را و آن ماده شتر که در نو زادن بگزد و بضمتین جمع ضِرْس بالکسر دندان و پشته درشت و باران اندک - ا

ضُرُوط - بطای حطی کصبور ع. مرد گوز زن ضَرُوط کسنور مثله و ضَرُّوط بالفتح و تشدید را بمعنی تن دار - ۲

ضُرُوع - بضمتین و عین مهمله ع. جمع ضَرْع بالفتح پستان - ۲

ضَرَّة - بالفتح و تشدید رای مفتوح ع. زنی که بر زنی آورده شود آنرا بفارسی آنباغ گویند و دستی و بهندی سوت و سوکن گویند هر کدام مر دیگر را ضَرّه باشد - غ

ضَرِیب - کامیر ع. زده شده و نوع و صفت از هر چیزی و نیک زننده و سوم این تیر قمار و زننده تیر قداح و نام تیر سوم از تیرهای قمار و شیری که از چند ناقه در یک شیر دوشه دوشیده شود و برف و شکم مردم و برف و پشک و مثال و مانند و شیر سخت ترش یا پاره پاره شده - ۲

ضَرِیبَة - بالفتح ع. سرشت و خوی و فرد غلام و خلل سرای زر و خراج و مانند آن و زده شده بشمشیر هرچه باشد و بعضی پنبه دسته کرده از پشم و پاغنده که برسید ضرائب جمع و شمشیر و جای تیزی آن و پاره از پنبه و هر دسته بشمشیر - ۲

ضَرِیح - بحای حطی کامیر ع. دور و گور یا شگاف میان گور یا در یک جانب آن یا به تنگناف - ۲

ضَرِیر - برای مهمله کامیر ع. نابینا اَضِرّاء بالفتح و کسر ضاد جمع و بیمار نحیف و هر چیز که نقصانی رسیده باشد آنرا و رشک و صبر و کرانه وادی و نفس و بقیه تن و ستور ساکن و شوی دو سه زن و جمع میان دو زن - ۲

ضَرِیرَة - کسفینة ع. زن بیمار و لاغر و نابینا - ۲

ضَرِیس - بسین مهمله کامیر ع. چاه گرداگرد آن سنگ بر آورده و مهرهای پشت و سخت گرسنه ضراسی جمع و صحرا و غوره آن نان که نمک آمیخته - ۲

ضَرِیط - بطای مهمله کنهیق ع. تیز یا آواز تیز ضُراط کغراب مثله - ۲

ضَرِیع - بعین مهمله کامیر ع. شبرق خشک عام است یا گیاهی است که تر آن شبرق است و خشک آن ضریع که جهت پلیدی آن ستوران نچرند و خار درخت خرما و عوسج تر یا نباتی است دیگر که در آب ایستاده بر گرد سبز رنگ و بو رویه و بیخ آیش تا زمین نرسد یا چیزیست در دوزخ تلخ تر از صبر و بدبوتر از مرده و سوزان تر از آتش و گیاهی است گنده بوی که از تموج دریا بر ساحل افتد و هم آبه و هر درخت خشک و شراب انگوری یا تنک آن و آنچه شایسته تنک و پوستی است تنک بر گوشت بر استخوان و زن کلان پستان و گوسفند کلان پستان - ۲

ضَرِیعَة - کسفینة ع. گوسفند بزرگ پستان و زن بزرگ پستان - ۲

ضُرَیْطِیَّة - بتصغیر و یای نسبت ع. بازی است

مرعبان را - ۱

ضریک - کامیر ع. کرگس نر و مرد کول و برجای مانده و نابینا و فقیر بدحال ضرائک و ضرکاء جمع - ۱

ضریم - کامیر ع. سوخته - ۲

ضزز - بالفتح و فتح زای هوز و سکون زای ثانی ع. دشوارخو گردیدن خشمناک شدن و کام بر هم چسپیده گردیدن - ۲

ضزن - بالفتح ع. گرفتن چیزی را که در دست کسی بود نه چیزی که منیخواهد - ۱

ضطط - بالفتح و فتح طای مهمله و سکون طای ثانی ع. گل ولای سخت ضطیط کامیر مثله و ضطط بضمتین بلاو سختیها - ۱

ضع - بالفتح و تشدید عین مهمله ع. ریاضت دادن شتر و ماده شتر ریاضت نایافته را بآن کلمه ایست که بدان شتر از ادب آموزند - ۱

ضعاف - ککتاب ع. جمع ضعیف کامیر سست و ناتوان و کول - ۲

ضعافة و ضعافیة - اول بالفتح و ثانی بالضم و تخفیف تحتانی ع. سست گردیدن - ۱

ضعافی - کسکاری ع. جمع ضعیف کامیر سست و ناتوان - ۲

ضعة - کدعة ع. درختی است ضعوات جمع ضعوی منسوب است بوی - ۱

ضعز - بالفتح و زای هوز ع. نیک کوفتن و پایمال نمودن - ۲

ضعضع - بفتح هر دو ضاد معجمه و سکون هر دو عین مهمله ع. زم و سست و ناتوان از هر چیزی و مرد کول و بی رای بی هوش و ضعضاء بالفتح مثله الکل - ۲

ضعضعة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. شکستن بنا و از زمین و پست و خراب کردن - ۲

ضعط - بالفتح و طای مهمله ع. ذبح نمودن - ۱

ضعف - بالفتح و الضم و بتحریک ع. سستی و ناتوانی خلاف قوت و منی قال الله تعالی و خلقکم من ضعف یعنی آب مرد و زن و نیز ضعف بالفتح و الضم سست گردیدن یا بالفتح سستی و سستی عقل و بالضم ناتوانی بدن و سستی ع. ناتوان گردیدن ستور و ضعف بفتحتین جامهای دو چند کرده شده و بالکسر یک مثل چیزی و ضعفاء دو مثل آن یا ضعف مانند چیزی است هر قدر که زیاده باشد قوله تعالی یضاعف له العذاب ضعفین یعنی سه عذاب - ۲

ضعفاء - کامران ع. جمع ضعیف کامیر سست و ناتوان و کول - ۲

ضعف التالیف - ع. آنچه برخلاف محاوره باشد چنانچه درین مصرع بعضی گمان برند ع حکیمی سخن در زبان آفرین * چرا که فصل میان اسم و امر که مفید معنی فاعلیت باشد درست نیست * ع. همه از مهر او خون دل آشام * و مصرع ثانی این بیت * در وضو کن به نمین استنجا * دار مردست و روی نمین را * مرزا بیدل * مغزل الحوت چو شد نسبت النسب حمل * کرد طبع سمکی را به مند میدل * مغزل ضعف تالیف است - خان آرزو درین شعر * از شرم وقت دیدنت ای ترک گرم خو * همچو نشان آکبر در مانده دام بر و * ور ماندن بمعنی مطلق شرم کردن آورده و این معنی خلاف جمهور است بلکه معنی آن بر و داری کسی از چیزی درگذشتن مستشهدات در مصطلحات الشعرا سی اگر این معنی درین شعر گوئیم ذم معشوق ثابت می شود فافهم از مطلع السعدین و غیاث

ضعفان - کسکران ع. سست و ناتوان - ۲

ضعفة - بالتحریک ع. جمع ضعیف سست و ناتوان - ۲

ضعل - بفتحتین ع. باریکی بدن جهت نزدیکی و تقارب نسب و این حسب گمان عرب است که مرد را زن قریب النسب فرزند باریک بدن و نحیف جثه آید - ۱

ضعوات - بالتحریک ع ضعة کدعة درختی است - ۲

ضعوف - کصبور ع. ضعیف و ناتوان للذکر و الانثی ضعاف و ضعفة - جمع - ۲

ضعوی - بفتحتین و کسر واو و تشدید تحتانی ع. منسوب بدرخت ضعة - ۲

ضعیف - کامیر ع. سست و ناتوان و کول ضعاف ککتاب و ضعفاء و ضعفة و ضعفی کسکری و ضعافی کسکاری جمع و مغلوب بهوا و هوس و منه قوله تعالی خلق الانسان ضعیفا ای یستمیله هواه - و کور لغت حمیری است - ۱

ضعیف نالی - ف. عاجز نالی محسن تاثیر * نشد بعشق میسر فراغبالی ما * اثر چو خامه ندارد ضعیف نالی ما * لفظ نال ظرف وقت است - ب

ضغاء - بالضم و غین معجمه بالف کشیده ع. بانگ روباه و گربه و مانند آن ضغو - بالفتح مثله - ۲

ضغاب - کغراب ع. آواز خرگوش و گرگ - ۱

ضغابیس - بالفتح و کسر موحده ع. جمع ضغبوس که بیاید - ۲

ضغامة - کثمامة ع. آنچه بدندان گزند یا اندازند - ۲

ضغائم - بالفتح و کسر همزه ع. کینها واحد ش ضغینة - غ

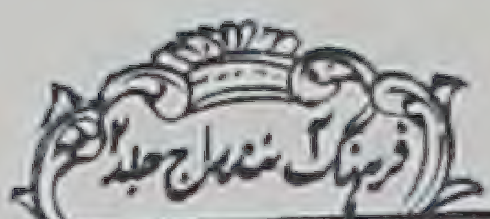
ضغب - بالفتح ع. بانگ خرگوش و ذئب و دن کسی تا بیم کند کسی را و گائیدن زن را و نالیدن خرگوش وقتی که گرفتار شود و ضغب - بفتح اول و کسر ثانی مرد خواهنده بادرنگ یا حریص و شیفته محبت آن ضغبة مونث

ضغبوس - بضم اول و ثالث ع. خیار و بادرنگ ریزه و شاخ بیخ بن و خاری است که شتر خورد یا گیاهی است مانا بهلیون ضغابیس جمع و نیز ضغبوس بچه روباه و مرد ضعیف و ناتوان و شتر میانه سال و میانه تن - ۲

ضغث - بالفتح و ثای مثلثه ع. خائیدن بدندان - ۲

ضغث - بالفتح و ثای مثلثه در آخر ع. در آمیختن سخن را و خلط کردن و بسودن کوهان را و بانگ کردن سقنقور یا جانوری دیگر که مشابه سوسمار است و شستن جامه را و خوب پاک نکردن و بالکسر و الفتح دسته گیاه خشک در آمیخته و قبضه شاخ از یک بیخ اضغاث جمع - ۱

ضغرس - کجرمل ع. مرد آزمند هوس باز - ۲



ضِغز - بالکسر وزای هوز ع. شیر بیشه وبدخوی زشت طبع از ددان - ۲

ضَغط - بالفتح وطای حطی ع. فشردن وانبوهی نمودن وکوفتن وسخت فشردن بدیوار وجز آن وتنگ کردن ومنه ضَغطة القبر یعنی عذاب تنگ گرفتن گور وسخت فشارش او - ۲

ضُغطة - بضم اول وفتح ثالث ع. سختی وفشار وتنگی واکراه ومطالت غریم در ادای دین بحدی که دائن تنگدل گردیده بر کمتر از حق خود راضی شود وآن را عجالة گیرد - ۲

ضَغطی - کقتلی ع. جمع ضَغیط کامیر مرد سست عقل وتباه رای - ۲

ضَغم - بالفتح ع. گزیدن بدندان یا اندک گزیدن یا پر کردن کسی دهن را از چیزیکه میخواهد - ۲

ضِغن - بالکسر ع. ناحیه وکرانه ولعل شتر نر وکینه ومیل وخواهانی وبفتحتین کینه ورزیدن ومیل کردن بسوی بنا وآرامیدن - ۲

ضَغو - بالفتح وواو در آخر ع. سست وکوفته گردیدن وناراستی کردن وخیانت نمودن ونالیدن وآواز کردن گربه وامثال آن - ۲

ضَغُوث - بثای مثلثه کصبور ع. شتر ماده که در فربهی آن شک باشد پس بدست بمالند تا فربهی را از لاغری معلوم نمایند - ۲

ضَغیب - کامیر ع. آواز خرگوش وگرگ وآواز حرکت زهٔ اسپ در غلاف خود - ۲

ضَغیط - بطای حطی کامیر ع. چاه کنده پر از گل ولای سیاه در پهلوی چاه خوش آب وپاکیزه که آن را هم تباه وبوناک گرداند ومرد سست عقل وتباه رای ضَغطی کقتلی جمع - ۲

ضَغیغ - بهر دو غین معجمه کامیر ع. فراخی سال - ۲

ضَغیغة - کسفینة ع. مرغزار تر وتازه وخمیر تنک وگروه تنک مختلط از هر صنف ونان برنج تنک وزندگی خوش با فراخی وخصب - ۲

ضَغیل - کامیر ع. آواز دهن حجام وقت مکیدن خون از شلخ -

ضَغیلو - کامیر ع. گزنده ودرنده - ۲

ضَغینة - کسفینة ع. کینه - ۲

ضَفّ - بالفتح وتشدید فا ع. دوشیدن ناقه را بهمه کف دست وگرد آوردن وبند نمودن انگشتان را نزدیک با آتش وبالضم چیزیست مانند کنه تیره وخاکستری رنگ هرگاه میگزد بر پوست آبله بر می‌آید ضُفَفَة کقردة جمع - ۲

ضَفادِع - بالفتح وکسر دال مهمله ع. جمع ضِفدِع کزبرج غوک - ۲

ضَفار - بالفتح ع. رسن تافته که بدان شتر وپالان بندند - ۲

ضَفارِیط - بالفتح ع. شکنها میان رخسار وبینی قریب هر دو دنبالهٔ چشم ضُفرُوط کعصفور واحد آنست - ۲

ضَفّاز - بزای هوز کشداد ع. سخن چین - ۲

ضَفّاط - بطای مهمله کشداد ع. شتربان وآنکه شتر را بکرایه دهد وبرد که متاع از جای بجائی وریح زننده وفروشنده گوشت وگران بدن که با قوم همراهی نتواند وضُفّاط کرمان مردم فرومایه - ۲

ضَفاطة - بالتحریک ع. نادانی وسستی عقل وکلانی شکم وسست رای وضعیف عقل شدن ودوبار یکبار از دفعه وضَفّاطة کجبانة شتر بارکش وگروه بزرگ از همراهان - ۲

ضَفائر - بالفتح وکسر همزه ع. جمع ضَفیرة موی بافته - ۲

ضَفّة - بالفتح وتشدید فای مفتوح ع. یکبار انبوهی کردن بر آب وبکسر کرانه جوی وکرانه چاه وکنار دریا - ۱

ضِفدِع - بعین مهمله کزبرج ع. غوک ودر آن لغات است ضَفدَع کجعفر وضُفدُع کجندب وضِفدَع کدرهم وجمع آن ضَفادِع وضفادی

ضِفدِعة - یکی با مونث است وآن نهری است گوشت مطبوخ آن با روغن زیت ونمک تریاق است مر زهر هوام را ودشتی پیه آن عجیب الفعال است جهت بر آوردن دندان ونیز ضِفدِع کزبرج استخوانی است در شکم سم اسپ - ۲

ضَفدَعة - بفتح اول وثالث ورابع ع. غوکناک شدن آب - ۲

ضَفر - بالفتح ع. رسن تافته که بدان شتر وپالان بندند ضُفُر بالضم وضُفُر کعنق جمع وهر دسته موی بافته جداگانه در ریگ تودهٔ کلان فراهم آمده یا ریگی که بعض آن بر بعض نشسته باشد ضُفور بالضم جمع وبهاء سنگ پنده بر آورده بی آهک وگل وبر جستن ودویدن وسعی نمودن وبافتن موی را وتافتن رسن را ونیز ضَفر انداختن علف در دهن ستور وگرد آوردن موی وضَفّر بالفتح وتشدید فا کنار گرو واز شرح نصاب بالکسر هم آمده - اغ

ضَفِرة - کفرحة ع. ریگ تودهٔ کلان باریک که بعض آن بر بعض نشسته ضَفِر جمع وجانوریست که شتر را رنجاند - ۲

ضِفِرّط - بطای حطی کزبرج ع. شتر کلان شکم - ۲

ضَفرَطة - بفتح اول وثالث ع. کلان وسطبر شدن شکم - ۲

ضُفرُوط - بطای مهمله کعصفور ع. واحد ضَفارِیط که گذشت - ۲

ضَفز - بالفتح وزای هوز ع. فرو بردن شتر لقمه را یا بکراهت فرو بردن آن وراندن وطی کردن ودویدن وجهیدن وبر جستن وزدن بدست یا بپا ودر آوردن لگام را در دهن اسپ ضَفَز محرکة کبیدهٔ جو برای علف شتر وکبیده کردن آن - ۲

ضَفس - بالفتح وسین مهمله ع. گیاه حلق را گرد آورده لقمه ساختن اشتر را - ۲

ضَفط - بالفتح وطای حطی ع. بستن وسوار شدن ونگذاشتن - ۲

ضِفطار - بالکسر ع. سوسمار کلان سال بدسرشت بدخلقت - ۲

ضَفَطة - بفتح اول وثالث ع. سستی عقل ضَفَطات جمع - ۲

ضَفطی - بالفتح ع. جمع ضَفیط کامیر بمایده -

ضَفْع ـ بالفتح و عین مهمله ع. سرگین پیل و سرگین بنهادن و تیز دادن ـ ۲

ضَفَغَانَة ـ بالفتح و فتح نون ع. بارسعدانه خاردار گرد مانند فلکهٔ دوک ـ ۱

ضَفَف ـ بفتحتین ع. بسیاری عیال و تناول طعام بقدر دم یا بسیاری دست بر طعام یا تنگی و سختی حال یا بسیاری خورندگان یا قلت طعام و حاجت و سرعت در کاری و نیز

ضَفَف ـ ضعف و سستی و کم از بری پیمانه و کم از بر که باشد و انبوهی مردم برآب ـ ۲

ضَفْق ـ بالفتح ع. انداختن که در یکبار تپه ـ ۲

ضَفْن ـ بالفتح ع. آمدن بسوی کسی برای نشستن باوی و فگندن غائط را و پرداختن و برآوردن کار کسی را و کالیدن زن را و زدن شتر دست و پای خود را بر زمین و بر ناقه خود سوار کردن کسی را و نیز بار کردن بر آن و زدن پای بر سرین کسی و بر زمین کوفتن کسی را و جهت دوشیدن گرفتن پستان گوسفند را ضِفَن کجف کوتاه بالا کلان جثه و درشت خلقت

ضِفَن ـ کطمر مثله ـ ۱

ضَفَنَّط ـ کسفنج ع. نرم سست کلان شکم ـ ۲

ضَفَنْدَد ـ بفتحتین هر دو دال مهمله ع. مرد فربه سطبر گول ـ ۲

ضَفَنَّس ـ بسین مهمله کسفرجل ع. نرم و بسیار و فروهشته گوشت ـ ۱

ضَفْو ـ بالفتح و واو ع. تمام و کامل گردیدن و زیاده شدن مال و روان گردیدن حوض ـ ۲

ضَفْوَة ـ بفتح اول و ثالث ع. فراخی زندگانی ـ ۲

ضُفُور ـ بضمتین ع. جمع ضَفْر که گذشت ـ ۲

ضَفُوف ـ کصبور ع. ناقهٔ بسیار شیر که نعیر که دست دوشیده نشود ـ ۱

ضَفِير ـ برای مهمله کامیر ع. هر دستهٔ موی بافته جدا گانه و کرانهٔ دریا و نیز ضَفِیر معرفهٔ کوهی است بشام ـ ۲

ضَفِيرَة ـ بالفتح و کسر ثانی ع. زمینی است بوادی عقیق و موی بافته ضَفَائِر جمع و ریگ توده و نیز ضَفَائِر الجن پرسیاوشان ـ ۲

ضَفِيز ـ برای هوز کامیر ع. سطبر و کلید کجو ـ ۲

ضَفِيزَة ـ کسفینه ع. لقمهٔ بزرگ ضَفَائِز جمع ـ ۱

ضَفَيْطِ ـ بطای مهمله کامیر ع. آنکه وقت جماع حدث کند و آنکه پیش از دخال انزال آیدش و نادان و سست رای

ضَفَطّى ـ کحمقی جمع و نشتر نیکو خو و نشتر و ستیزه خو از لغات اضداد است و مرد تند از نرم و فروهشته بدن ـ ۲

ضَكّ ـ بالفتح و تشدید کاف ع. دشوار گردیدن کسی را کار و تنگ شدن و فشاردن چیزی را و تنگ گرفتن ـ ۲

ضُكَاضِك ـ کعلابط ع. کوتاه بالا پر گوشت ـ ۲

ضَكْز ـ بالفتح و زای هوز ع. فشارش سخت ـ ۱

ضِكْزَاك ـ بالفتح ع. پست بالا و پر گوشت

ضِكْزَاكَة مونث ـ ۲

ضَكْزَكَة ـ بفتح اول و ثالث و رابع ع. فشاردن و تنگ گرفتن ـ ۲

ضَكَل ـ بالفتح ع. آب اندک ـ ۲

ضَلّ ـ بالفتح و تشدید لام و نیز بضم اول ع. گمراهی و هلاکی وَالضَّمُ فیه اکثر ـ و قولهم هو ضِلّ بن ضِلّ بکسرهما و ضمهما یعنی او بسیار دربی ضلالت و غرق دران و شیفتهٔ آنست یا آنکه او را و پدرش را کسی نشناسد یا بی خیر محض است و هُوَ ضِلُّ اَضْلَالٍ بالکسر والضم آن بلائی است و خیری دران نیست ـ ۲

ضَلَاعَة ـ بعین مهمله کسحابة ع. قوت و سختی استخوانهای پهلو و بازو و سخت اضلاع شدن ـ ۲

ضَلَال ـ بالفتح ع. ضائع شدن و بمردن و هلاک گردیدن و خاک و استخوان شدن و پنهان گشتن و گم شدن از کسی و فراموش کردن و گم کردن و گم کردن راه را و گمراه شدن و نیز ضلال گم گردیدن و مغلوب شدن کقوله تعالی اِن اَبَانَا لَفِی ضَلَالٍ مُبِیْنٍ ـ یعنی پدر ما مغلوب است در محبت یوسف علیه السلام و برادر او ـ ا م

ضَلَالَت گاه ـ ف. جای گمراهی ـ درویش والهٔ هروی ؎ ره گرانیست که این پیشروان می سپرند ؎ نقش ها ترش ضلالت گه مخذولان کن ـ ب

ضَلَّة ـ بالفتح و تشدید ثانی ع. سراسیمگی و غیبت بخیر باشد یا بشر و گمراهی و بالضم رهنمونی کامل و بالکسر گمراهی و ذَهَبَ دَمُهُ ضِلَّةً رایگان رفت خون او ـ ۲

ضُلَضِل ـ کعلبط و هم ع. موضعی است و در ضُلَضِلَة بیاید ـ ۱

ضَلَضْلَة ـ کدهرجة ع. گمراهی و ضُلَضِلَة کعلبطة زمین که راه گم کنند دران و سنگ بزرگ چنانکه از آن توان گرفت و زمین درشت و دران لغات است ضَلَضِل و ضَلَضِلَة بفتحتین فیهما و کسر الضاد و ضُلَضِل کعلبط و ضُلَضُلَة کقنفذة و نیز ضُلَاضِل کعلابط و نیز ضُلَاضِل آب ماهر ضُلَضِلَة کعلبطة مثله ـ ۱

ضَلْع ـ بالفتح و عین مهمله ع. پرشکم شدن از سیری یا سیرابی تا آنکه رسد آب اَضْلَاع را یا عام است و میل کردن و کژ گردیدن ناز خلقت و ستم نمودن و برگردیدن از حق و در پهلوی کسی زدن و نیز ضَلْع میل و خواهش نفس ـ و ضَلَع بفتحتین کژ گردیدن شمشیر و خصومت کردن با کسی و کژی خلقی و کژ شدن در خلقت و بایمعنی بسکون ثانی هم آمده یا ضَلَع در شتر بمنزلهٔ غمز است مر بهائم را و قوت و توانائی و تحمل بار گران و گرانی وام بحدیکه صاحب آن از راستی مائل گردد و انحراف ورزد و ضِلَع کعنب و نیز بسکون ثانی استخوان پهلو و نیز اَضْلُع کافلس و ضُلُوع بضمتین جمع و قولهم (هُم عَلَیَّ ضِلَعٌ جَائِرَةٌ) یعنی ستمگاران اند بر من و نیز ضِلَع کوهچه تنها گانه یا کوه پست بار یک نرم سهل گذار و موضعی است بطائف و چوب هر چه باشد یا چوب پهنا و کج مانا باستخوان پهلوی حیوان و (ضِلَعُ الخَلْف) داغی است پس استخوان پهلو بطرف پشت و (ضِلَعٌ مِنَ البِطِّیْخ) یک قاش خربزه و (ضِلَعٌ عَوْجَاء) زن بدانجهت که حوا از کوچک ضلع چپ آدم علیهما السلام پیدا شده و از ینجا است که مردان جانب چپ یک ضلع کم دارند و ضَلِع گکتف کژ خلقی ـ ۱

ضِلَعَة ـ کعنبة ع. ماهی است خرد سبز کوتاه استخوان ـ ۱

ضَلْفَع ـ بعین مهمله کجعفر ع. موضعی است و زن فراخ کس ضَلْفَعَة مثله ـ ۲

ضَلَفَعَة ـ بفتح اول و ثالث و رابع ع. ستردن موی سر کسی را ـ ۲

ضَلَل - بفتحتین ع. گمراهی وآب جاری زیر سنگ کلان
که آفتاب نرسد یا آب جاری زیر درختان - ا
ضُلُوع - بضمتین ع. جمع ضِلَع استخوان پهلو ونیز
ضُلُوع زمین کج یارا اپها از سنگلاخ سوخته - ا
ضُلُوعَة - بالفتح وضم ثانی ع. کمانیکه در چوب
آن خم باشد و راستی وتمام چوب آن مشاکل کبد آن
که قبضه گاه است مَضْلُوعَة مثله - ا
ضَلِیع - بعین مهمله کامیر ع. مرد زورآور و سخت وکلان
جثه بزرگ سینه فراخ پیشانی اَضْلَاع و ضُلُع کقُفُل
جمع واسپ تمام خلقت بزرگ و فراخ میان درشت
استخوان بسیار پی سطبر سرین و رَجُلٌ ضَلِیعُ الفم
مرد کلان دهن یا فراخ دهن یا بزرگ دندان باهم نزدیک شده
ونیز ضَلِیع کمانی که چوب آن خم وکجی داشته باشد و باقی بدن
مانند قبضه باشد یعنی همه تن آن برابر بود - ا
ضَلِّیل - کامیر ع. بسیار در پی گمراهی رونده ضِلِّیل
کسکیت مرد سخت گمراه و بسیار در پی ضلالت رونده - ا
ضَمّ - بالفتح وتشدید میم ع. فراهم آوردن چیزی با چیزی و
پیوستن ونام حرکت که آنرا پیش گویند مگر در کلمه مبنی بدانکه
حرکت پیش را ضم از آن نامند که بضم الشفتین یعنی فراهم
آمدن هر دو لب حاصل می شود و بالکسر بلای سخت ضِمام بالکسر
مثله - اغ
ضِمَاد - بالکسر ودال مهمله ع. انچه بر جراحت ببندند
وعصابه ضِمَادَة مثله ونیز ضِمَاد بستن ضماد را بر جراحت
وزدن عصابه را بر سر کسی - ا
ضِمَار - بالکسر و رای مهمله ع. مال پنهان ومالی که امید رجوع
آن نباشد و عذاب که در تاخیر باشد وپنهان خلاف عیان و
وام بی مدت و وعده و وام که از وی امید نتوان داشت
وجائی است ونبی است که عباس بن مرداس و قومش پرستش
آن کرده - ا
ضُمَارِیط - بالضم وکسر رای مهمله ع. شکستگی ها ست
میان رخساره و بینی نزدیک هر دو دنباله چشم جمع ضُمْرُوط - ا
ضُمَارِز - بالضم وکسر زای هوز که حرف چهارم است
وسکون رای مهمله ع. شتر توانا - ا

ضُمَاضِم - بکسر ضاد ثانی کعلابط ع. شیر خشم آلود دلیر
وشیر که آمیزد هر چیز را - ا
ضَمَاعِج - بالفتح وکسر عین مهمله ع. جمع ضَمْعَج کجعفر زن
فربه تمام بدن پر گوشت - فرا
ضِمَام - بالکسر والضم ع. انچه بدان فراهم آرند چیزی را
وضِمَام بالکسر آله فراهم آوردن چیزی و بلای سخت - ا
ضِمَامَة - بالکسر ع. پشتواره لغة فی اِضمامة - ا
ضَمَان - بالفتح ع. پذیرفتاری از لطائف ودر محاوره
این دیار آنرا ضامنی گویند میر معزی ؎ دادن روزی ضمان
کردی تو از ایزد مگر ٭ روز نو کرد ایزد دگر اقبال هر روزی ضمان ٭
حکیم زلالی ؎ درین دلکش که نرگس دیده بان است ٭ شهید ارزا
بجان لی ضمان است ٭ وبمعنی ضامن ؏ غ ب
ضَمَانَة - بالفتح ع. حب بر جاماندگی ضمان مثله - ا
ضَماندار - دال مهمله بالف کشیده وبرای زده ف
بمعنی ضمان که گذشت - خواجه نظامی ؎ ضمان دار عالم
سیه تا سفید ٭ شفاعت کن روز بیم و امید ٭ - ب
ضَمَائِر - بالفتح وکسر همزه وسکون رای مهمله ع. جمع ضمیر
راز پنهانی - غ ا
ضَمَّة - بالفتح وتشدید میم مفتوح ع. گروه اسپان یا
واسپان که جهت گرو جمع کنند - ا
ضَمَج - بالفتح وجیم ع. نیک آلودن بدن را ببوی خوش
وتر کردن از آن و جانور کی است گزنده بدبوی و ضَمِج محرکة
بر انگیخته ونیز شدن شهوت ابنه و دوسیدن بزمین ونیز
آفتی است که بمردم رسد - ا
ضَمْخ - بالفتح وخای معجمه ع. نیک آلودن بدن را ببوی
خوش - ا
ضِمْخَة - بالکسر ع. زن یا ماده شتر فربه و هر تر که از وی
چیزی چکد - ا
ضُمَخْر - کشمخر ع. مرد متکبر سطبر و فربه - ا
ضُمَخِز - بضم اول وکسر آن و زای معجمه در آخر ع. کلان
وستبر از شتر و مردم و فربه از گشن - ا
ضَمْد - بالفتح ودال مهمله ع. تر از درخت و خشک
آن وبهترین از گوسفندان و فربه و لاغر از لغات اضداد است

وبستن ضماد را بر جراحت وزدن عصابه را بر سر کسی ومدارا نمودن
وبرابری کردن در چیزی و دو معشوق گرفتن زن و ضَمَد
بفتحتین خشک شدن و دشمنی کردن وکینه گرفتن و سخت خشم
گرفتن برکسی ونیز ضَمَد کینه وحق دیرینه از دیت و دین و
موضعی است بیمن - ا
ضَمْر - بالفتح و رای مهمله ع. جرد هموار شکم و باریک لطیف
اندام واسپ باریک ابرو وتنگ هر چه باشد و پنهانی وکوهی ببلاد
بنی سعد و ضُمُر کعنق لاغری وسبکی گوشت و دوسیدن شکم
به پشت و ضُمْر - بالضم لاغری وسبکی گوشت و دوسیدن
شکم به پشت وکوهی است ببلاد بنی قیس - ا
ضَمْرَان - کسکران ع. وادی است به نجد وگیاهی است
نهایت باریک ضُمْرَان بالضم سگی است یا ماده سگی - ا
ضَمْرَة - بالفتح ع. زن باریک شکم لطیف بدن نازک اندام
وگروهی است از کنانه وبنو ضمرة گروهی عمرو بن امیه ضمری
وضمرة بالضم لاغر گردیدن وسبک گوشت شدن - ا
ضَمْرَز - بزای هوز در آخر کجعفر ع. شیر بیشه و زمین سخت
و درشت و ضِمْرِز کزبرج ناقه کلان سال یا کلان سال
کم شیر و قوی - ا
ضَمْرَزَة - بالفتح وفتح زای معجمه ع. زمین درشت سنگلاخ
سوخته که در شب رفته نشود و زن درشت خوی - ا
ضُمْرُوط - بطای مهمله کعصفور ع. پوشیدن گاه و جای
تنگ و پنهان - ا
ضَمْز - بالفتح و زای معجمه ع. جای درشت سوخته دشوار
گذار یا پشته پست و هر کوه جداگانه که در آن سنگ سرخ
درشت و سخت باشد خاک وگل نبود در آن ضَمْزَة یکی
وخاموش ماندن وحرف نزدن و فرو بردن لقمه را و نگهداشتن
شتر و برا در دهان و نشخوار ناکردن آن و بر چفسیدن بر چیزی
ولازم گرفتن آنرا و قیام و ثبات ورزیدن بران و حریص و آزمند
نمودن بر چیزی - ا
ضَمْزَر - برای مهمله در آخر کجعفر ع. زمین سخت و زن درشت
و شتر ماده است و شیر بیشه و ضِمْزِر بالکسر شتر ماده توانا
وقوی - ا
ضَمْزَرَة - بفتح اول وثالث ع. سخت و درشت

شدن زمین - ا

ضَمْضَم - کجعفر ع. مرد خشمناک و شیر خشم آلود و دلیر و مرد تندار آمیزنده هر چیزرا و ضُمَضِم کعلبط شیر خشم آلود دلیر و شیر که آمیزد و هر چیزرا ضُماضِم کعلابط مثله - ا

ضَمْضَمَة - بفتح اول و ثالث. ع. شجاع کردن دل خود او گرفتن همه مال را و بانگ برزدن مانند شیر - ا

ضَمْعَج - کجعفر ع. زن فربه تمام بدن پر گوشت و زن درشت بست بالا - ا

ضِمْن - بالکسر ع. شکن و نورد کتاب و جز آن و بفتحتین بر جا ماندگی و بر جا ماندن و بالفتح و کسر میم عاشق و بر جا مانده و مبتلا شده بمرض - م

ضِمْنُ اللَّفْظ - ع. صنعتی است در علم شعر و آن چنان باشد که از میان لفظی لفظ دیگر مذکور سازند چنانچه درین بیت ع

تو بی نظیر جهانی و من نظر نکنم * بجانبی که نداردرخ تو تاب نظر - غ

ضُمْنَة - بضم اول و بفتح ثالث. ع. بسیاری بر جای ماندگی از مرض - ا

ضُمُوْر - بضمتین و رای مهمله ع. لاغر گردیدن و سبک گوشت شدن و بفتح اول و ضم ثانی لاغر - اغ

ضُمُوْز - بزای هوز کصبور. ع. خاموش و هر کوه جداگانه که سنگهایش سرخ و سخت باشد و گل و خاک نبود در آن و شیر بیشه - ا

ضَمِیْر - کامیر ع. اگموریه مرید راز و نهانی و آنچه در دل گذرد و اندیشه و خاطر و بمعنی دل مجاز است ضَمائِر جمع و شهری است از عمان ضُمَیر کزبیر موضعی است نزدیک دمشق و کوهی است بشام و نام غلام آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم و ضَمایِر کسکیت نهانی و راز - اغ

ضَمِیْران - بالفتح و یای تحتانی مضموم. ع. بمعنی سپر غم که آنرا ریحان و ناز بو گویند از کشف و موید و لطائف و مدار و بضم اول و فتح میم و فتح اول و ثالث بمعنی سپرغم که آنرا ناز بو نیز گویند و در صراح ضَوْمَران نوشته بفتح اول و فتح میم - غ

ضمیردان و ضمیر آگاه - ظهوری ع

اگر سر آمد اهل سماستش خوانند * بجاست خدمت شاه ضمیردان کردست - ب

ضَمِیْرِی - تخلص شاعری است معروف اسمش کمال الدین حسین ظریفی خوش صحبت و حریفی بلند همت اشعار نمکینش عاشقان را مرهم سینه مجروح و ابیات شیرینش عارفان را راحت روح در زمان شاه طهماسپ صفوی زبان بشاعری گشوده و در زمان حیات داد شاعری داده بود و گویا در اصفهان بلکه در ولایات دیگر بکثرت شعر او شاعری نیامده و بتقریب مهارت در علم رمل ضمیری تخلص میکرد گویند شش مثنوی مسمی بناز و نیاز و بهار و خزان و لیلی مجنون و وامق عذرا و حسنة الاخبار و اسکندر نامه گفته و اسامی دواوین و غزلیات او بدین موجب است و آنچه متتبع شده هفت دیوان است مسمی به سفینه اقبال و صورت حال و کنز الاحوال و عشق بیزوال و صیقل ملال و عذر مقال و قدس خیال تمام کرده و چهار دیوان در برابر طیبات و بدائع و خواتیم و غزلیات قدیم شیخ سعدی مسمی بطاهرات و صنائع و بدایع الشعر و بهایت السحر گفته و عیون الزلال در مقابل دیوان خواجه حافظ شیرازی و سحر حلال در مقابل آصفی هروی و خجسته فال در برابر شهیدی قمی و لوامع خیال در برابر امیر همایون اسفراینی و هدایت وصال در برابر میرزا اشرف جهان قزوینی و منتهای کمال در برابر کمال خجندی و معشوق لایزالی در برابر امیر خسرو دهلوی و حسن مال در برابر حسن دهلوی بپایان رسانیده از وست ع مشکل شده کام ز تو درد دلم اینست * اگر نه از درد دلم مشکل اینست * سیلاب سرشک از در او می بردم آه * عمری اثر گریه بجا ماندنیست * از آتشکده آذر -

ضَمِیْلَة - کسفینة ع. زن برجای مانده و یا زن لنگ - ا

ضَمِیْمَه - بالفتح. ع. بمعنی چیزیکه آنرا با چیزی فراهم و جمع کرده باشند - غ

ضَمِیْن - کامیر ع. بمعنی ضامن - غ

ضِنّ - بالکسر و تشدید نون. ع. زفت گردیدن و زفتی کردن - ا

ضَنْء - بالفتح. ع. بسیاری نسل و فرزند و بکسر واحد ندارد مانند نفر ضُنُوء بضمتین جمع و نیز ضَنْء بسیار بچه شدن زن و غیر آن و بسیار شدن شتران و رفتن و پنهان شدن در زمین و ضِنْء بالکسر اصل و جایگاه و بایر هر دو معنی بالفتح هم آمده - ا

ضَنَاء - بالفتح ع. بسیار بچه شدن زن و بسیار شدن و زیاده گشتن بهره کسی - ا

ضِنَاط - بطای حطی کتاب. ع. بسیار انبوهی کردن بر چاه و مانند آن - ا

ضَنَاك - بالفتح ع. زن پر گوشت و یکسره و زن درشت و بالکسر استوار خلقت توانا و قوی و بالضم زکام ضُنَكَة بالضم مثله

ضُنَاك - کجندب. ع. سخت پی یا گوشت آمیخته ضُنَاك کجندل مثله و المونث بالهاء و شتر ماده بزرگ هیکل ضُنَاكَة مثله - ا

ضَنَاكَة - بالفتح ع. تنگ شدن و سست رایی و ضعیف عقل و سست بدن و سست جان گردیدن و بزکام گرفتار شدن - ا

ضَنَانَة - بالفتح ع. زفت گردیدن و زفتی کردن - ا

ضَنْب - بالفتح و بای موحده در آخر ع. کوفتن کسی را بر زمین و گرفتن چیزیرا - ا

ضَنْبَس - بسین مهمله در آخر کزبرج ع. سست بطش و زود شکسته شونده و سست و فرومایه و زود رنج - ا

ضِنَّة - بالکسر و تشدید نون ع. بمعنی بخل و بخیلی و نام نبح قبیله است - غ ا

ضَنْكَل - ع. صندل وزنا و معنی کر کلان سر باشد یا آن بصاد است - ا

ضَنْط - بالفتح و طای حطی در آخر ع. تنگی و دو بار گرفتن زن - ا

ضِنْفِس - کزبرج ع. سست گرفت زود شکسته شونده سست و ناکس و زود رنج - ا

ضَنْك - بالفتح ع. تنگی در هر چیزی مذکر و مونث در وی یکسانست و تنگ و نیز ضنک سست رای و ضعیف عقل و سست بدن و سست جان گردیدن و بزکام گرفتار شدن - ا

ضُنْكَة - بضم اول و فتح ثالث ع. زکام ضناک کغراب مثله - ا

ضَنَن - محرکة ع. مرد دلاور ریخته کار - ۱

ضَنُو - بالفتح والکسر و واو در آخر ع. فرزند - ۱

ضُنُوط - بطای حطی در آخر کصبور ع. زن و دو دست گیرنده - ۲

ضُنُوکَة - بضمتین و فتح کاف ع. تنگ شدن - ۲

ضَنیً - بالقصر ع. بیماری و بیماری پوشیده که هر گاه گمان بهی کنند نکس نماید و بیمار مذکر و مؤنث در وی یکسانست بدان جهت که در اصل مصدر است و اگر نون را کسره دهند مثنی و مجموع آید - ۲

ضَنِیک - کامیر ع. زندگانی تنگ و مرد سست تدبیر و عقل و ضعیف بدن و جامع خادم که بزنان خدمت کند - ۱

ضَنِین - بروزن و معنی بخیل ع.

ضَوء - بالفتح و بضم روشنائی و بالضم روشن گردیدن - ۲

ضِوَاء - بالکسر والمد ع. روشنائی ضِیاء بالکسر مثله - ۱

ضَوَاة - بالفتح ع. مثانه مانندی که از فرج ناقه بر آید پیش از ولادت و ورمی است که در شتر عارض شود یقال بالبعیر ضَوَاة ای سِلعة و نیز ضَوَاة شور و غوغا و بانگ و فریاد مردم ضَوَّة بتشدید واو مثله - ۱

ضَوَاجِع - بالفتح و کسر جیم و سکون عین مهمله ع. جمع ضَاجِع - کصاحب وادی است باسفل حرهٔ بنی سلیم و جای خم وادی - ۲

ضَوَاحِک - بالفتح و کسر حای مهمله و سکون کاف ع. چهار دندان که میان انیاب و اضراس واقع است از منتخب و در بحر الجواهر نوشته که چهار دندان پیش - غ

ضَوَاحِي - بالفتح و کسر حا ع. جمع ضَاحِیة آشکارا و کرانه ظاهر هر چیزی و نیز ضَوَاحِي بالفتح آسمانها - ۱

ضَوَادِي - بالفتح و کسر دال ابجد ع. سخن که بدان تعلل نمایند - ۱

ضَوَارِب - بالفتح و کسر رای مهمله ع. جمع ضَارِب جای پست هموار درخت ناک و پارهٔ از زمین درخشت دراز و زمین نرم و آب راهه و رحبه مانند در وادی - ۲

ضُوَاضِیَة - بالضم و کسر ضاد ثانی ع. داهیه و بلا - ۱

ضَوَاطِر - بالفتح و کسر طای مهمله و سکون رای مهمله ع. جمع ضَوطَر بالفتح مرد کلان جثه و فربه ناکس بزرگ سرین و مرد سترگ بی خیر - قم

ضُوَاع - بعین مهمله کغراب ع. بانگ بوکک و ضُوَاع کفتار و روباه - ۲

ضَوَاکَة - کسحابة ع. گروه از هر چیزی ضُوَیکَة کسفینة مثله یقال رایت ضُوَاکَة و ضَوِیکَة ای جماعة - ۲

ضَوَائِع - بالفتح و کسر همزه و سکون عین مهمله ع. شتران لاغر اندام کم گوشت - ۲

ضَوَائِن - بالفتح و کسر همزه ع. جمع ضَائِنة میش ماده یا یک ضأن - ۲

ضُوبَان - بالضم و بالفتح ع. شتر قوی توانا و پر گوشت واحد و جمع برابر است و بالضم در غش شتر و هما لغتان بالهمزة - ۲

ضَوَّة - بالفتح بتشدید واو ع. شور و غوغا و بانگ و فریاد مردم - ۲

ضَوتَع - بعین مهمله کجوهر ع. جانورکی و مرغی است و نیز ضَوتَع مرد کول یا اصوب ضَوکَع است - ۲

ضَوج - بالفتح ع. خم رودبار اضواج جمع - ۲

ضَوجَان - بالفتح ع. آنکه خشک و نیک لاغر باشد از ستور و مردم و نخلة ضَوجَانة خرمابن خشک شاخها لغة فی الضاد - ۱

ضُؤد - بالضم و دال مهمله ع. زکام ضُؤدَة و ضُؤدَة بالضم هر دو مثله - ۲

ضَور - بالفتح و رای مهمله ع. گرسنگی سخت و گزند رسانیدن کسی را و بنو ضَور قبیله ایست از عرب و ضُور بالضم ابر سیاه - ۲

ضُورَة - بضم اول و فتح را ع. مرد حقیر بی قدر - ۲

ضَوز - بالفتح و زای معجمه ع. پاره جدا افتاده از مسواک ضُوزَة بالضم مثله - و ضَوز کم نمودن و نقصان کردن در حق کسی - ۲

ضَوضَاء - بالفتح والقصر ع. شور و غوغا لغة فی المهموز - ۲

ضُوضُو - هر دو ضاد معجمه کسر سور ع. اصل و کان یا بسیاری نسل و افزونی آن - ۲

ضَوَط - بفتحتین و سکون طای مهمله ع. کژ شدن زنخ و کژی آن - ۲

ضَوطَار - بالفتح ع. آنکه در بازار بدون راس المال در آید و در کسب مطلوب حیله جوید ضَیطَار ای بالفتح والکسر مثله - ۲

ضَوطَرَی - بالفتح ع. مرد کلان جثه و فربه ناکس بزرگ سرین و مرد سترگ بی خیر - و ضَوطَر ای مثله - ۲

ضُوَع - بعین مهمله کصرد و عنب ع. مرغی است از مرغان شب یا آن شوات است یا بوم نر که همه شب بانگ کند و آنرا چوک هم گویند یا مرغی است سیاه مانند زاغ پاکیزه گوشت اَضوَاع و ضِیعَان بالکسر جمع - و ضَوع بالفتح جنبانیدن کسی را و بر کندن و بی آرام کردن و ترسانیدن و شگافتن و پراکندن - ۲

ضُوقی - کطوبی ع. مؤنث اَضیَق تنگ تر - ۱

ضَوکَع - بفتح اول و ثالث ع. مانده گردیدن - ۲

ضَوکَعَة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. مرد بسیار گوشت گران سنگ گول سست بدن سست رای زنی که پیچ پیچان رود و سستی و مهل کند در رفتن - ۲

ضُؤلَة - کهمزة ع. نیک لاغر و زار و سخت سست و ضعیف - ۲

ضَوَلَع - بعین مهمله کجو قل ع. مائل هوا و خواهش - ۱

ضَوم - بالفتح ع. کم کردن حق کسی را و ستم نمودن - ۲

ضَومَن - بفتح اول و میم و سکون ثانی و رای مهمله ع. گل بستان افروز است و آنرا تاج خروس هم میگویند بوئیدن آن عطسه آورد - ۱

ضَومَرَان - بفتح ضاد و میم ع. ریحان دشتی یا فارسی است و بضم المیم ضَیمُرَان مثله فی الکل - ۲

ضَون - بالفتح ع. شکنبه بره و بزغاله که هنوز علف نخورده باشد - ۱

ضَنَی - بالفتح ع. آهو در ریزه خرد و سر ضنق بسیار بچه شدن - ۱

ضَوَای - محرکة ع. باریکی استخوان و خردی جسم در خلقت

ولاغری و ضَوی ع لاغر گردیدن و فراهم آمدن و پناه بردن و جای گرفتن بوی و در آمدن در شب و رسیدن خبر کسی را - ۲

ضُوَیْضِیَة - بالضم و فتح الواو و تخفیف یا. ع. بلا و گشن تیز شهوت - ۲

ضُوَیْطَة - کجهینة. ع. خمیر سست و گل و لای تنک حوض و روغن یا پیه گداخته که در خیک خرد کرده باشند - ۲

ضَوِیْکَة - کسفینة. ع. بمعنی ضَوَاکَة ای جماعة - ۱

ضَهْب - بالفتح. ع. هر جنس مردم بهم آمیخته و برگردانیدن چیز را با آتش و تغیر دادن - ۲

ضَهْبَاء - بالفتح. ع. کمانیکه در آن آتش اثر کرده باشد - ۱

ضَهْد - بالفتح و دال مهمله. ع. چیره شدن بر کسی و مغلوب کردن او را و ستم نمودن - ۲

ضُهْکَة - بالضم. ع. نیک مغلوب و منه هو ضهدة للکل ای من شاء لقهره - ۲

ضَهْر - بالفتح و رای مهمله. ع. کشف و سر کوه و نوع از سنگ در کوه مخالف رنگ ظاهر کوه و کوهی است به یمن و ظاهر رودبار - ۲

ضَهْز - بالفتح و زای معجمه. ع. نیک کوفتن کسی و سخت پاسپر کردن و گائیدن زن را - ۲

ضِهْزَام - کزبرج. ع. ناکس و فرومایه - ۲

ضَهْس - بالفتح و سین مهمله. ع. بدندان پیشین گزیدن کسی را - ۲

ضَهْل - بالفتح. ع. شیر گرد آمده یا هر چیز که اندک اندک و یکی بعد دیگری فراهم آمده باشد و آب اندک و گرد آمدن شیر و کم شیر گردیدن ناقه و گوسفند و اندک فراهم آمدن چیزی و اندک و تنگ گردیدن لوشیدنی و نیز ضَهْل - بالفتح باز گشتن بسوی اصل و نیز بسوی کسی نه بوجه مقاتله و مغالبه یا عام است صلته بالی - و کم کردن و باطل نمودن حق کسی را و اندک اندک دادن و ضُهُل - کتب جمع ضَهُول ناقه یا گوسپند کم شیر - ۲

ضَهْکَة - بالفتح. ع. عطای اندک - ۲

ضَهْوَاء - بالفتح. ع. دختر که پستان ناکرده باشد - ۲

ضُهُوب - بضمتین. ع. پس ماندن و ضعیف و سست گردیدن و نا بمردان نشدن - ۲

ضَهْوَة - بالفتح. ع. ایستادنگاه آب أضْهَاء بالمد جمع - ۲

ضَهُول - کصبور. ع. شتر مرغ سپید و چاه کم آب و ناقه و گوسپند کم شیر - و ضُهُول بضمتین اندک اندک فراهم آمدن چیزی - ۲

ضَهْیَاء - بالمد و القصر. ع. زنی که حیض آرد نه بار دار گردد یعنی نا بمردان گردیدن یا آنکه حیض آرد و بار دار نگردد ضهیاة بالتا و ضُهْیَاه - بالها مثله و زنیکه پستان نباشد او را و درختی است خار دار - ۲

ضَهْیَل - بالفتح اول و یای تحتانی. ع. نیک سخت و لا فعیل سواه - و موضعی است یا آن بصاد است - ۲

ضِیَاء - بالکسر. ع. روشنی آفتاب بدانکه ضیا از نور قوی تر است و نور از سنا قوی تر است و با لفظ دادن و گرفتن مستعمل درویش واله هروی ؎ ز خاندان نبوت شکوه عشق ببر دید چراغ داد ضیا کلبهٔ زلیخا را + میرزا طاهر وحید ؎ گر نشدی خاک رهت توتیا + دیده که خواهش نگرفتی ضیا + غ ب

ضَیْئَاب - بالفتح. ع. آنکه در امور عظام در آید و در آن تصرف نماید یا آن تصحیف ضَیْئَان است - ۲

ضِیَا پاش - بالکسر بای فارسی بالف کشیده و شین معجمه زده. ف. بمعنی ضیا گستر - فر

ضَیَاح - بالفتح و حای مهمله. ع. شیر تنک آب آمیخته و ضَیَّاح نام مردی و محمد بن ضَیَّاح محدث است - ۲

ضَیَاطِ - بطای مهمله کشداد. ع. مرد درشت و سخت و خمیده در رفتار - ۲

ضَیَاطِرَة و ضَیَاطِرَة - بالفتح و کسر طای مهمله ع جمع ضَیْطَر و ضَیْطَار مرد کلان جثه و فربه ناکس بزرگ سرین و مرد شگرف بی خیر - ۲

ضَیَاع - بعین مهمله کسحاب. ع. زن و فرزندان و کسیکه در نفقه و مئونت او باشد و هر ضعیف و نیاز مند که در امور و حوائج محتاج کسی باشد و املاک و نوعی از بوی خوش و ضِیَاع بالکسر و بیهاو زمینهای مزروعه جمع ضَیْعَة بالفتح و نیز ضِیَاع بالکسر جمع ضَائع هالک و تباه - غ ۲

ضِیَاعَات - بکسر اول. ع. زمینهای مزروعه - غ

ضِیَافَت - بکسر اول و فتح فا. ع. مهمانی و با لفظ کردن مستعمل - ملا طغرا در تعریف خبازی گوید ؎ ضیافت چو از بهر بلبل کند + بنان روغن از شبنم گل کند + ب

ضِیَافَت آب حمام - ف. کنایه از تواضع خشک مسیح کاشی گوید ؎ پیاله گر نکنم تر دماغ تاز جامی + کنم ضیافت خشکت بآب حمامی + ب

ضیافت خانه - ف. مهمان خانه - کمال خجندی ؎ از ضیافت خانهٔ درد تو دل نومید نیست + هر نصیبی زان سر خوان با جگر خواران رسد + ب

ضِیَاق - کتاب. ع. پاره از خرقها خوشبو آلوده که زنان بدان کس را تنگ نمایند - ۲

ضَیَاکِل و ضَیَاکِلَة - بالفتح و کسر کاف. ع. جمع ضَیْکَل - کلان جثه فربه پر گوشت و برهنه از فقر یا عام است و نیاز مند و محتاج - ۲

ضِیَا گُسْتَر - بضم کاف فارسی و سکون سین مهمله ف. بمعنی ضیا پاش - فر

ضَیَاوِن - بالفتح و کسر واو. ع. جمع ضَیْوَن بالفتح گربه نر - ۲

ضَیْب - بالفتح. ع. جانوری است دریائی یا دانه مروارید یا دانه مروارید لغة فی الهمزة - ۱

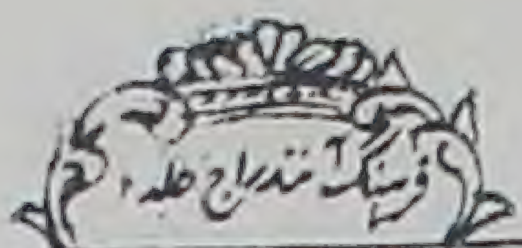
ضَیْثَوْ - بثای مثلثه کصیغم شیر بیشه یا غیر آن بشابل کرده - ۲

ضَیْج و ضَیَجَان - بالفتح و جیم. ع. خمیدن و میل کردن - ۲

ضَیْح - بالفتح و حای حطی. ع. شهد و مقل پخته که بهندی گوگل گویند و شیر تنک آب آمیخته و ضِیح بالکسر آفتاب و شتی و زمین هموار که چون بر آن آفتاب رسیده باشد و از اتباع ریح است بقول عا یقال جاء فلان بالضیح والریح یعنی آورد تمام آنکه بر آن آفتاب می تابد و باد می وزد - ۲

ضَیْر - بالفتح و رای مهمله. ع. گزند رسانیدن کسی را و زیان کردن ولا ضیر علیکم ای لا ضرر فی تاخیر الصلوة بالنوم - ۲

ضَیْز - بالفتح و زای هوز. ع. کم کردن حق کسی او ستم



گردن بر کسی - ٢

ضَبْنَان - بالفتح ع . اسپی بود که گاهی ماده را زیر خود نکشد و هرگز بر ماده بر نجهد - ٢

ضَبْذَن - بفتح اول وثالث ع . نگاهبان معتمد و مرد زندان مرد و عیال و انبازان او و آب ده چالاک و بازرگانی که متاع را نگهدارد تا گران فروشد و میش مانند آن که میان سوراخ بکره یا تیر بکره باشد و چوبی که بکره را گیرد و نیز ضبذان چوبی که سوراخ بکره را تنگ کند اگر فراخ گردد و منه مَنْ یُزَاحِمُ آبَاهُ فِی اِمْرَاَتِهِ یعنی فرزند که مزاحم پدر خود باشد درباره زن وی و آنکه بر سر چاه زحمت دهد و انبوهی کند و نام تنی و ضَبْذَن بن معاویه ملکی بود از قضاعه که سابور ذوالاکتاف ویرا کشت

ضِیزٰی - بالکسر ع . قسمت نا راست ولغة فی الهمزة قِسْمَةٌ ضِیزٰی بالقصر والتثلیث قسمت جائز و ناقص و نا راست - ٢

ضَبْس - بالفتح وسین مهمله ع . گیاه تر بریده و در خشک شدن در آمده - ضَائِس کصاحب و ضَیِّس ککیس مثله - ٢

ضِئْضِیٔ - کزبرج ع . اصل و کان یا بسیاری نسل و افزونی آن - ٢

ضَبْط - بالفتح وطای مهمله ع . جنبانیدن دوش و اندام را در رفتار یا بسیاری گوشت و فرو هشتگی اندام ضَبْطان بالفتح لغت است از آن - ٢

ضَبْطَار - بالفتح ع . مرد کلان جثه و فربه ناکس زرگ سرین و مرد شگرف بی خیر - ٢

ضَبْطان - کسکران ع . مرد دوش و بدن جنباننده بالبسیاری گوشت و در رفتار - ٢

ضَبْطَر - بفتح اول وثالث ع . مرد کلان جثه و فربه ناکس بزرگ سرین و مرد شگرف بی خیر ضَبَاطِر و ضَبَاطِرَة جمع - ٢

ضَبْطَن - کصیقل ع . مرد دوش و بدن جنباننده بالبسیاری گوشت در رفتار - ٢

ضَبْطَنَة - بالفتح ع . برفتار آمد پس جنبانیدن بر دو دوش و بدن را مع بسیاری گوشت - ٢

ضَیْع - بالفتح ع . هلاک شدن و تلف گردیدن و بکسر هم آمده و ضِیَع کعنب جمع ضَیْعَة بالفتح - ٢

ضَیْعَان - بالکسر ع . جمع ضُوَع کصرد و عنب مرغی است از مرغان شب یا آن شوات است یا بوم نر که همه شب بانگ کند - ٢

ضَیْعَة - بالفتح ع . آب و زمین و مانند آن و زمین سیر حاصل و بسیار بر آمد از غله و جز آن ضُیَیْعَة بیا مصغر آنست نه ضُوَیْعَة بواو و ضِیَع کعنب و ضِیَاع کرجال و ضَیْعَات جمع و حرفه و مرد و پیشه آن و بازرگانی - ٢

ضَیْغَم - بفتح و سکون تحتانی و فتح غین معجمه ع . گزنده و شیر درنده - غ

ضَیْف - بالفتح ع . مهمان للذکر والانثی والواحد والجمع وقد یجمع علی اَضْیَاف و ضُیُوف بالضم و ضِیفَان بالکسر و ابنی است از نسل حرون و نام مردی نیز ضَیْف نزدیک شدن آفتاب بفرو شدن و میل سوی رفتن تیر از نشانه و فرود آمدن غم بر کسی و مهمان شدن نزد کسی ضِیَافَة بالکسر مثله و بی نمازی شدن زن و خمیدن و میل کردن - ٢

ضَیْفَن - بفتح اول وثالث ع . طفیلی نون زائد است و وزنش فعلن بالفتح نه فیعل - ٢

ضَیْق - بالفتح ع . تنگی و تنگ و شک که در دل گذرد و بدین معنی بکسر هم آمده و آنچه باعث تنگی سینه باشد و دهی است بیمامه - ٢

ضیق النفس - ع . تنگی دم و کوتاه دمی و نام مرض که بهندی دمه گویند - غ

ضَیْقَة - بالفتح ع . تنگدستی و در ولیتی ضیق بالفتح جمع - و منزلی است ماه را میان ثریا و بران ضَیْقَة و بکسر و مثله - ٢

ضِیقٰی - کغیزی ع . مؤنث اَضْیَق تنگ تر و دشوار تر - ٢

ضَیْک - بالفتح ع . کشاده و متفرق انداختن پا خود از سختی گرانی پس قادر نماندن بانیکه فراهم آرد ران خود را بر پستان - ٢

ضَیْکَل - کهیکل ع . کلان جثه فربه پرگوشت و برهنه از فقر یا عام است و نیاز مند و محتاج ضَیَاکِل و ضَیَاکِلَة جمع - ٢

ضَیْم - بالفتح ع . ظلم و ستم و ضُیُوم جمع و هو مصدر جمع و کم کردن حق کسی را و مجهولا ستم کرده شدن و دران سه لغت است ضِیم و ضُیِم و ضُوم - ٢

ضَیْمُرَان - بالفتح ع . بمعنی ضَوْمَرَان ریحان دشتی یا فارسی است و بضم المیم هم آمده - ٢

ضِیَنّی - بالکسر و کسر نون و تشدید یای تحتانی ع . خیک بزرگی از یک پوست که دران دوغ زنند - ٢

ضُیُوج - بضمتین ع . خمیدن و میل کردن - ١

ضُیُوف - بضمتین ع . مهمانان این جمع ضَیْف است - غ ٢

ضُیُوم - بضمتین ع . جمع ضَیْم بالفتح ظلم و ستم - ٢

ضَیْوَن - بالفتح وضم ثانی ع . گربه ضَیَاوِن جمع

ضَیْهَب - بفتح اول وثالث ع . هر تفسان یا آفتاب که گوشت بران بریان توانند ساخت - ٢

ضُیَیْعَة - بالضم ع . مصغر ضَیْعَة - ٢

ضِئْبِلَة - کسفینة ع . کام و مار باریک -

ضَئِین - بالفتح ع . جمع ضائن کراکب سست فرو هشته شکم و مرد نیکوتن کم خوار و تشنه سپید پینا و پیش خلاف ما ع - ٢

باب الطاء المهملة

ط

این حرف هم در لغت عرب نیامده اما طا در لغت بمعنی مرد حریص کسیکه با زنان صحبت بسیار کند و در حساب ابجد عدد نه است

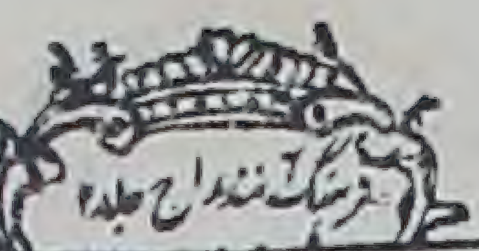
طَاءَة - کطاعة ع . گل و لای اصله طَاْوَة کشجرة - ٢

طَاب - بالفتح ع . بوی خوش و پاک و دهی است به بحرین و بوی بفارس و ابن طاب نوعی از خرما تمر - ٢

طَابَاق - بالفتح ع . خشت پخته کلان - ٢

طَابَة - بفتح بای موحده ع . شراب انگوری و نام مدینه منوره و باین معنی طَیْبَة هم آمده - ا غ

طایح - بحای معجمه کصاحب. ع. تپ گرم سخت - ا
طایحة - بکسر ثالث و فتح رابع. ع. گرمای نیمروز - ا
طایع - بعین مهمله کصاحب. ع. اخلاقی که در مردم پیدا و ترکیب یافته باشد از مطعم و مشرب و غیر آن که دفعش ناممکن بود و مهر زن و بفتح باء انگشترین و آنچه بدان بر عطایای مرسوم و مانند آن نشان و علامت کنند - ا
طابق - بفتح بای موحده و نیز بکسر آن - ع. معرب تابه و آن ظرف آهنی است مدور که بران نان پزند و نیز طابق خشت پخته کلان و عضو هر چه باشد و دست - اغ
طابق النعل بالنعل - ع. بمعنی مطابق کننده کفش با کفش یعنی قدم نهنده بر قدم پیشروندگان و بفتحتین بای موحده و فتح قاف بمعنی آنکه مطابق آمد کفش با کفش و باین معنی در جای استعمال کنند که این چیز بآن چیز مطابق آمد مگر در بهار دانش وجه اول است که سابق مذکور شد - غ
طابقیة - بکسر ثالث و رابع. ع. نوعی از دستار بستن و آن بر سر بستن باشد بی زیر حنک - ا
طاین - بکسر ثالث. ع. زیرک و فهیم - ا
طابون - بضم ثالث. ع. جای آتش خوابانیدن - ا
طاثر - بکسر ثای مثلثه و سکون رای مهمله. ع. شیر خفته - ا
طاجن - بفتح جیم و نیز بکسر آن. ع. تابه که دران بریان کنند طیجن - کحیدر مثله - ا
طاحل - بکسر حای حطی. ع. سبز زرنگ - ا
طاحن - کصاحب. ع. گاوی که در مرکز خرمن ببندند وقت کوفتن خرمن - ا
طاحنة - بکسر ثالث و فتح نون. ع. در طواحن بیاید - ا
طاحونة - بضم ثالث و فتح نون. ع. بمعنی آسیا و طاحون نیز آمده - غ
طاخی - بکسر ثالث. ع. گروه بزرگ و گسترده و بالا بر آمده و ابر که بر کند هر چیز را و دراز کشیده - ا
طاخلک - بفتح خای معجمه. ف. ثمر آزاد درخت - غ
طاخیة - کداجیة. ع. نام مورچه که با سلیمان علیه السلام در سخن در آمده - ا
طادیة - بکسر دال مهمله و فتح تحتانی. ع. ثابت دیرینه یقال عادة طادیة ای ثابتة قدیمة مقلوب واطدة طیادی - جمع - ا
طار - بکسر رای مهمله و سکون طای حطی. ع. سبک موی - ا
طارطقه - بفتح رای بی نقطه و سکون طای حطی و فتح قاف مفتوح - دانه ایست که آنرا ماهوب دانه گویند بعربی حب الملوک خوانند و این غیر حب السلاطین است - ر ه
طارف - بکسر ثالث. ع. مال نو و تازه و بهتر باشد خلاف طالد - اغ
طارق - بکسر ثالث. ع. حادثه شدید و ستاره که قریب بصبح طالع شود و هر شئی که بشب ظاهر شود و سیکه بشب راه رود و ازین باعث دزد و ساحر را نیز طارق گویند - غ -
طارقة - بکسر ثالث. ع. سریری است خرد و قبیله مرد و اهل و عشیرت آن و حادثه طوارق جمع - ا
طارقیة - بتشدید یا. ع. گردن بندی است - ا
طارم - بفتح رای مهمله و ضم آن نیز. ع. بمعنی خانه چوبین و خانه بلند و بالاخانه و این لفظ معرب تارم است و در مصطلحات گفته در حرکت رای طارم اختلاف است بعضی مفتوح و بعضی مضموم آرند از غیاث و در بهار نوشته که طارم خانه چوبین چون خرگاه و سراپرده و گنبد و محجری که از چوب سازند و باطراف باغ بندند تا مانع از دخول شود و نیز چوب بندی که از برای انگور و یاسمین و کدوی صحرائی کنند و دار بند و طارم انگور و داربست هم گویند. عرفی ـ بعون نعمت عشق تو فارغم ز نعیم * نه جوی شیر شناسم نه طارم انگور * نورالدین ظهوری ـ کتابا همه ایزد پاک را * نثر یاده طارم تاک را * وله ـ مست تر از طارم تاک است دیده باز * مستغنی از تفرج این سبز طارم است * و ازین بیت سالک قزوینی که در مدح جلال اسیر گفته بکسر را نیز متحقق شود ـ سیاره این بلند طارم * خوانند ورا ابوالمکارم * و صاحب فرهنگ ناصری نوشته که طارم نام چند محل است اما بجمیع معانی بتصدیق رشیدی وغیره فارسی و بتای قرشت است -
طارم اخضر و طارم خضراء - آسمان - صائب ـ نیست جای پرفشانی چار دیوار قفس * مانده در تنگنای طارم اخضر چرا * سب
طارمة - بکسر ثالث و فتح رابع. ع. خانه از چوب معرب طارم - ا
طارم فیروزه - ف بمعنی طارم اخضر است که کنایه از آسمان باشد - ر ه
طارم نیلگون - ف. مثله - ر
طارونی - بضم ثالث و کسر نون. ع. نوعی از جامه ابریشم - ا
طاری - بکسر ثالث. ع. ظاهر شونده بر کسی ناگاه و فرود آینده از جای طرآء غریبان و طرآء گکر بار جمع - غ ا
طاریة - ع. بروزن و معنی داهیة - ا
طاریقه - بثالث تحتانی رسیده و فتح قاف بیونانی تخمی است که آنرا بعربی حب الخطائی و حب السلاطین خوانند و بشیرازی باتو گویند - ر
طاس - بسین مهمله. در اصل فارسی تاس است بتای قرشت فارسی دانان عربی آنرا بطای حطی نویسند و رواج گرفت از عالم طبیدن و طلا و بمعنی طشت کلان و کاسه کٹهری و نیز نام جامه زرتار و بمعنی در اصل هندی است در فارسی هم استعمال یافته از چراغ هدایت و در منتخب نوشته که ظرفی است که در و آب و شراب خورند و هیچ نگفته که معرب است و در شرح نصاب نوشته که طاس از لغات مولده است یعنی عربی نیست بلکه ازان گرفته اند - غ ب
طاس آبگون - ف. کنایه از آسمان باشد - ر ه
طاس آتش سرائی - یعنی آفتاب - ک
طاس باز - بموحده بالف کشیده و زای هوز زده ف. در ولایت طائفه اند که از زیر خرقه طاسها بر آرند و گاهی طاس در هوا افگنده بر سر چوب بگیرند از عالم شیشه باز و بازیهای عجیب و غریب دیگر نیز کنند از عالم بهان متی هندوستان - محمد عرفی ـ لباس خضر بپوشید و طاس بازی کرد * ز بچگان مشعبد بنشان نرگس * مرزا طاهر وحید ـ ز کشتی چو کردیم هنگامه ساز * بگوئیم حرفی هم از طاس باز * خور و چرخ از چرخ آن لرد بدین حال گردید چون آسیا * دو مجمع التماثیل محیل و مکار * ب



طاس بین - ف. ملا حسینا صبوحی تخلص در تعریف زاینده رود گوید ع هر اطراف آن قصرهای متین نشسته‌اند * چون مردم طاس بین خوب

طاسّة - بتشدید سین ع. نیزه که در شکم در آید - ا

طاس چهل کلید و چل کلید - ف. طاسی بود که بر یک دسته کلیدهای آهنین ادعیه منقش کنند و بران طاس نیز ادعیه نقش نمایند و برای حصول مرادات ادعیه یا خوانده آب در طاس انداخته بر سر خود ریزند و بعضی دیگر گویند نوعی است خاص از طاس که بر شکلی و وضعی معین سازند میرزا طاهر وحید ع در دهن باشد کرم در وصل او چندین زبان * گفتگو از من نمی آید چو طاس چل کلید * محمد قلی سلیم ع ز برگ بید که در آب ریخت باد خزان * حباب باد ز طاس چهل کلید دهد * از بیت اول معنی اول و از بیت ثانی معنی ثانی معلوم میشود لیس هر دو صحیح باشد - ب

طاس زر - بفتح زای هوز و سکون رای مهمله ف. کنایه از آفتاب عالمتاب باشد - س

طاس ساعت - ف. پیمانه ساعت و آن معروف است - نظیری نیشاپوری ع ساغر باعی بنواز بهم برخمه طاعت انیست * آرید بنا رام شفاعت انیست * در مهر گریم بپرو تهی گردد چشم * کریال زنبد طاس ساعت انیست * ب

طاسک - ف. مصغر طاس است - ض

طاس گدائی - ف. کاسه گدائی که در عرف کشکول خوانند - حسین ثنائی ع صحن فلک پر نجوم نیست که بر گهست * طاس گدائی سپهر درگه دوران شکست * ب

طاس نگون - بکسر نون. ف. کنایه از آسمان است و عربان فلک خوانند - س لا

طاسِئ - بکسر سین مهمله ع. گرفته یقال نفسی طاسیة یعنی دل من گرفته است - ا

طاط - بالفتح ع. مرد دراز و دلاور و گشن تیز شهوت و با بانگ - ا

طأطأ - ع. سرپست کردن چنانکه در رکوع کنند و طأطأة مثله و فرو هشتن عنان را برای دوانیدن و تاختن اسب و فتنابی نمودن در خرج مال و مبالغه کردن در آن و درخستن اسپ را بر دوران و جنبانیدن تا بدو و دو فروتر رتو - ا

طاطاء - کسلسال ع. جای پست که پوشیده آید و اشتر کوتاه بالا کوتاه گردن - ا

طاع - بالفتح و عین مهمله ع. فرمانبردار - ا

طاعة - بفتح عین ع. فرمان بردن طاعات جمع و با لفظ بستن و بردن و کردن مستعمل اول در سیاست بستن گذشت خواجه شیراز ع سعی نابرده درین راه بجائی نرسی * مزد اگر میطلبی طاعت استاد ببر * ب

طاعت پیشه - ف. بمعنی طاعت ورز که بیاید - ب

طاعتگاه - ف. معبد و پرستشگاه خواجه نظامی ع یکی دیر سنگین بر افراختند * بجمهور طاعتگهش ساختند * ملا عبدالله هاتفی ع الهی در طاعتم باز کن * طلب طاعتکم محرم راز کن * ب

طاعت ورز - بفتح واو ف. بمعنی - محمد عرفی ع بدست همت طاعت وران رها کردم * در اولین قدم اسباب خلد و حور و قصور * ب

طاعِل - بکسر ثالث ع. تیز است - ا

طاعِم - بکسر ثالث ع. بی نیاز یقال انا طاعم عن طعامک ای مستغنٍ - و بمعنی خورنده و چشنده و مرد نیکو حال در مطعم و ماکل - ا

طاعِن - بکسر ثالث ع. نیزه زننده و طعنه زننده - غ

طاعُون - بضم عین مهمله ع. ورمی بود که در خصیه یا پستان یا بغل یا بن ران واقع شود از ماده سمی که عضو را فاسد کند و قی و غثیان و غشی و خفقان همراه آن بود از کفایه منصوری و در لطائف شامت و مرگ عام و در بحر الجواهر نوشته که بثره باشد کوچک مانند باقلا سرخ یا سیاه با سوزش بسیار و در حدود الامراض مرقوم است که بثره باشد بقدر کنار صحرائی با کبودی و سوزش و تپ بائی لازم اوست - غ

طاعِبة - کصاحبة ع. زن بیمار جگر - ا

طاغُوت - بضم غین معجمه ع. نام بت و نام دیو و لات و عزی و جاد و جادوگر و کاهن و هر باطل و هر چیز خدا است که او را پرستند و سرکش از اهل کتاب و در کلام مشائخ است ما شغلک عن الحق فهو طاغوتک واحد و جمع در وی یکسان است و وزنش فعلوت طواغیت جمع طواغ مثله - اض

طاغی - بکسر ثالث ع. از حد در گذرنده و کسیکه از حد طاعت و ادب در گذشته باشد و نافرمان و ستمگار و این ماخوذ از طغیان است و جای در گلستان کنایه از نسر عدل باشد غ ا

طاف - ع. مرد بسیار طواف - ا

طافّة - بتشدید فای مفتوح ع. ما بین کوه و دشت و نواح و گرداگرد بستان - ا

طافِح - بکسر ثالث و سکون حای حطی ع. مست پر از شراب که از خود خبر ندارد - ا

طافحة - بکسر ثالث و فتح رابع ع. بخشک سرچه باشد - ا

طافِی - بکسر ثالث ع. انچه بر سر آب از سبکی و لطافت بالا بر آید ضد راست و راست آن چیز است که در آب و مثل آن ته نشین شود مانند درد - ع

طاق - ع. ضد جفت و در قوسی ایوانخانه و یکتائی که نوعی است از پوشیدنی - شیخ شیراز ع برون آمد و طاق و دستار خویش * باکرام و لطفش فرستاد پیش * و بعضی بمعنی طیلسان نوشته اند و اغلب که یکتائی نیست بلکه معرب تاست چون یکتاه و تا و مصرع اول این بیت چنین ع برون آمد از طاق و دستار خویش * ای بیرون آمد از ایوانخانه و رشیدی بمعنی کشاده و باز کرده نیز آورده باستناد این بیت اوحدی ع جامه ظلمت عدم بدرید * مست بر وی درید سینه طاق * لیکن در بعض نسخ سینه بطاق بموحده پیش از طا واقع شده و برین تقدیر تمام لفظ سینه بطاق حال باشد از فاعل و الله اعلم بالصواب - و تنها و بیکس طالب آملی ع در سرای محلی من هم بیابانی شدم * چون کنم بیچاره مجنون سخت طاق افتاده بود * ملا طغرا ع اگر نغمه سنجی کند در عراق * شود صبر اهل نشاپور طاق * باقر کاشی ع جفت غم و درد چند باشیم * چون طاقت طاق گشت اغتیم * میرزا صائب ع طاق ابروی ترا تا بست معمار قضا هدوی من از قبله اسلام بر گردیده ماند * و طاقی که در خانها کنند و چیزها در آن نهند و با بند و شکستن از صفات اوست و با لفظ بستن و زدن

دکشیدن و نمودن بمعنی شیخ ابوالفیض فیاضی ؎ برکرسی
دل کشید طاق ٭ چون منظر آسمان رواقی ٭ خواجه نظامی ؎
هر روز زبان را در آرم بزیر ٭ زنم طاق خرشته بر لعبت شیر ٭ محمد قلی
سلیم ؎ نقش ابروش بدل سوز فراخی بستم ٭ بر سر خاک ویران غمش
طاقی بستم ٭ و آنچه خمیده باشد از بناها معرب تاک طاقات
و طیقان جمع و سنگ بزرگ بیرون بر آمده از کوه و مابین
هر دو چوب کشتی ٭ ب ۲

طاق ابرو نمودن - ف. کنایه از ناز و کرشمه نمودن ب

طاق ازرق - ف. کنایه از فلک است که آسمان
باشد س ر ک

طاق افتادن - ف. کنایه از جدا و ممتاز شدن
خواجه شیراز ؎ نقش می بستم که گیرم گوشهٔ زان چشم مست ٭
طاقت و صبر از خم ابروش طاق افتاده بود ٭ ب

طاق ایوان - ع. تیری پیش ایوان - شیخ شیراز فرماید
این لطیفه بر طاق ایوان فریدون نوشته بود تا آخر ٭ خواجه سلمان
شهی که بانی کیوان ز طاق ایوانش ٭ فراز بارگه خویش طاق
دیگر زد ٭ ب

طاق بازیچه رنگ - بمعنی طاق ازرق است
که آسمان باشد - س

طاق بر نهادن - ف. کنایه از فراموش کردن مولانا
رومی ؎ امروز منم ملول و شادم ٭ غم را به طاق بر نهادم ٭ ب

طاق بندی - ف. نقشی که بصورت طاق در دیوارها
سازند برای خوشنمائی - حکیم زلالی در سلیمان نامه گفته ؎ بهر روی
قبله یکسو شده ٭ همه طاق بندی ابرو شده ٭ ب

طاق بنی شیبه - در کعبه طاقی است مشهور طرف
لطف آنکه شیبه و شیب بالفتح شین معجمه سپید شدن موی
و نام او عبد المطلب است - محسن تاثیر ؎ کعبه وی جوانی
که عاد رنظر است ٭ جلوهٔ طاق بنی شیبه کند ابروش ٭ ب

طاق پل بضم بای فارسی. ف. چشمهٔ پل محمد قلی
سلیم ؎ در طریق عشقبازی لرکسی کم نیستم ٭ موج سیلاب
عمر ٭ هلو بطاق پل زند ٭ ب

طاقت - بالفتح قاف ع. توانائی و بالفظ داشتن مستعمل ب

طاقت فروش و طاقت گداز و طاقت
گسل - ف. بمعنی میرزا بیدل ؎ شبنم طاقت فروش
گلشن شوقم ٭ آب در آئینه ام قرار ندارد ٭ میرزا طاهر وحید
؎ جوانان گلها ز طاقت گسل ٭ ولیکن بگلدستهٔ
داغ دل ٭ ب

طاقت مهمان نداشت خانه
بمهمان گذاشت - مثل است - ب

طاقت ناپسند - ف. بمعنی میرزا معز فطرت
؎ بخود هم جنگ دارد شوق طاقت ناپسند ما ٭ شکیبائی برآتش
میزند مشت سپند ما ٭ ب

طاقچه - ف. مصغر طاق - فرض

طاق خرپشته - ف. عبارت از عمارت -
از فرهنگ سکندرنامه

طاق خضرا - ع. آسمان - ب

طاقدیس - بکسر دال ابجد و سکون تحتانی و سین
بی نقطه. ف. بمعنی طاق مانند است چه دیس مانند را گویند و
تخت خسرو پرویز را که از فریدون بوی رسیده بود طاقدیس
میگفتند گویند جمیع حالات فلکی و نجومی دران ظاهر میشده و
آن سه طبقه بوده و در هر طبقه جمعی از ارکان دولت او
جابجا قرار میگرفته اند و خسرو نیز بران تخت ملحقات و
تصرفات کرده بود و طول آن یکصد و هفتاد ذراع و
عرض آن یکصد و بیست ذراع و مکلل بجواهر بود و صفهٔ
حضرت سلیمان را هم گفته اند و ایوان پادشاهان را نیز گویند غ

طاق زدن - ف. نوعی از جستن است که آن را گنبد
زدن نیز گویند - داراب بیگ جویا در تعریف اسپ ؎
زند طاق از دم خود گاه رفتار ٭ برنگ ابرو خوبان گرم آرب

طاق شدن و کردن - ف. بر طاق افتادن
که گذشت چنانکه مثالش در طاق هم گذشت - و ایضا
میرزا صائب ؎ چشم دارم که مرا از دو جهان طاق کند
طاق مردانهٔ ابروی دلارای کسی ٭ ب

طاق شکوبوله - ف. کنایه از قطاب و سنبوسه
شکری است - س ر ک

طاق شکستن - ف. معروف - میرزا عبد القادر
بیدل ؎ حباب امروز دست از موج هستی شست
میگوید ٭ که طاق عمر چون بشکست نتوان کرد تعمیرش ٭ ب

طاق طارم - بمعنی طاق اخضر است که کنایه
از آسمان باشد - س ر ک

طاق فراموش و طاق فراموشی
ف. محاوره مقرری است ابونصر نصیرای بدخشانی
؎ زنهار دل مبند بنعیم ابو عده اش ٭ کاین شیشه را
بطاق فراموش می نهد ٭ میرزا صائب ؎ خنده چون
مینای می کم کن که چون خالی شدی ٭ میگذارد چرخ بر طاق
فراموشی ترا ٭ ب

طاق فیروزه و طاق فیروزه رنگ
ف. هر دو بمعنی آسمانست - س ر

طاق کحلی - بضم کاف و سکون حای حطی ع کنایه از
آسمانست - س ر ک

طاق لاجوردی - ف. مثله - ر

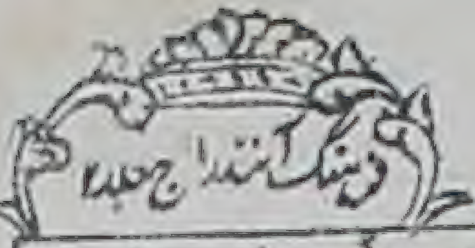
طاق مدائنی - بمیم و نون تحتانی رسیده. ف.
نوعی از طاق عمارت - واعظ قزوینی ؎ نکنی گر سفر
نکه و یثرب چه غم است ٭ طاق درگاه ضرور استکه باشد
مدنی ٭ ب

طاق مزار - ع. طاقی که بر سر بالین تربت سازند -
ملا قاسم مشهدی ؎ بروای نوجوان دادجوانی ده که پیر ان را ٭
خمیده های قد طاق مزار آرزو باشد ٭ ب

طاق مقرنس - صفهٔ حضرت سلیمان علیه السلام
را گویند و کنایه از آسمان هم هست ٭ ر

طاق نسیان - بنون محاوره مقرری است و محمد علی
بام نسیان بسته و این غریب است ؎ جاد را گوش
بلند آوازگی ٭ بر فراز بام نسیان میزنم ٭ میرزا صائب ؎
شد مقرر می پرستی گردش چشمی کجاست ٭ تا نهد بر طاق نسیان
شیشه و پیمانه را ٭ وله ؎ هر که دولت یافت شست
از لوح خاطر نام ما ٭ اوج دولت طاق نسیان است در
ایام ما ٭ ب

طاق نصرت - بضم نون و سکون صاد مهمله
این طاقی است که بجهت ورود سلاطین عظام و امرای کرام
علی سبیل الرسم شهرها می سازند آری مسافرت نامه شاه ایران نوشته



طاق نگون - ف. آسمان - ب

طاق نمائی - ف. بمعنی طاق بندی که گذشت - امیر شهم سهیلی ؎ بر سینه همه نعل بریدم که نشاید + محنت کده را به ازین طاق نمائی + ب

طاق نیلوفری - ف. کنایه از آسمان باشد - سر ۸

طاق نیخاید - بفتح یای حطی در آخر. ف. کنایه از آسمان باشد و طاق نیخانه هم بنظر آمده است که بجای تحتانی نون باشد - سر

طاق وترنب - بضم فوقانی و رای قرشت و سکون نون و بای ابجد - ف. از لغات مترادفه است و بمعنی طمطراق و کر و فر و خودنمائی باشد - سر

طاق وجفت - ف. بازی معروف قمار و بالفظ باختن و زدن مستعمل - سید حسین خالص ؎ قمار عشق چی بازی که نمی‌بازی + کنون آن سرگرانی کو + که طاق و جفت با ابروی خود بازی نمیکردی + ظهیر فاریابی ؎ چو طاق و جفت زدن بر طریق لعب کنند + به نیزه تنها جفت و به تیغ سرها طاق + میرزا طاهر وحید ؎ طاق و جفتی باختم با ابرو لنش والدار برد + طاق بود ابروی او من جفت گفتم بار برد + ب

طاق وطرام - بضم طاء و رای بی نقطه و سکون میم. ف. بمعنی طمطراق و کر و فر و خودنمائی باشد این هم از لغات مترادفه است - سر

طاقه - بر وزن فاقه. ف. یکتار از ریسمان و یک عدد از جامه ابریشمی وغیره و یک شاخ از ریحان باشد و تاب و طاقت و تحمل و توانائی را نیز گفته‌اند و در شرح قران السعدین نوشته که چنانکه در اسپ راس و در فیل زنجیر آرند همچنین در جامه طاقه مستعمل کنند - سر غ

طاقی - بر وزن ساقی. ف. نوعی از کلاه باشد که بصورت طاق سازند از امتحان واضح ؎ نامد درست طاقی گردون بفرق فقر + کشکول تا مگر پسرش باژگون کنند + سحا ب

طاقین - ظاهراً اسم فرس طاقی است و میر معزی در قصیده خود با دین وکین و مانند آن قافیه کرده و گفته ؎ و در در خور اقبال تو خدمت کند ای چرخ + هستی سر او راسم اسپان تو طاقین + ب

طاقیه - ف. مثله - ب

طاقیه دوز - ف. معروف - سیفی صاحب بدائع ؎ منکه چون قالب بیجان شدم از سوز جگر + هست سودای سه طاقیه دوزم در سر + ب

طال - ع. دراز شد یقال (طال طیلتك) یعنی دراز شد عمر تو - ا

طالب - بکسر ثالث ع. جوینده و خواهنده طلاب کرمان و طُلّب کرکع و طلبة و طلب محرکتین جمع و نیز **طالب** نام مردی و ابوطالب کنیت عم نبی صلی الله علیه وآله وسلم و والد علی کرم الله وجهه اسمه عبد مناف بن عبد المطلب بن هاشم بن عبد مناف القرشی الهاشمی - ا

طالب کلیم - در وطن او اهل تذکره خلاف کرده‌اند بعضی او را همدانی و بعضی او را کاشی آنچه مظنون فقیر است اینست که اصلش کاشی است و گویا مدتی در همدان می‌بوده غرض آخرالامر بهندوستان رفته و سالها در خدمت شاهجهان بسر می‌برده و از خوان نوالش بهره یاب عمری خوش گذرانیده و از هر قسم شعر دارد لیکن در مثنوی و قصیده و رباعی شعری که قابل باشد ندارد و بتقریب شفقت پادشاه مزبور تمامی رباب کمال هندوستان اشعار او را مسلم میداشته‌اند و در کشمیر مدفون است دیوانش مکرر ملاحظه شده از وست ؎ جز حرف عشق نیست سراسر بیان ما + چون شمع یک سخن گذرد بر زبان ما + وله ؎ چو گل رفت از چمن با باغبان گفت از و خاداری + که تا بلبل بباغ آید نگهدار آشیانش را + از آتشکده آذر -

طالح - بکسر ثالث و سکون حای حطی ع. مرد بدکردار که ضد صالح باشد و نیز **طالح** شتر مادہ مانده طُلّح کرکع جمع - غ ا

طالع - بکسر ثالث و سکون عین مهمله ع. بمعنی برآینده و صعود کننده و باصطلاح منجمان برجی که هنگام ولادت یا وقت سوال چیزی از افق شرقی نمودار باشد اول را طالع ولادت و ثانی را طالع سنبله گویند و از هر طالع از دوازده گانه در نحوست و سعادت علیحده است و فیروز مسعود و افزون خصم افگن آشفته شوریده ناساز واژون سست بیاد از صفات اوست - غ ب

طالع اسکندری دارد - ف. مثل است - ب

طالع چپ - ف. کنایه از طالع نحس و شوم - نورالدین ظهوری ؎ برای آنکه شود کار دشمن با راست + چه راست است که در طالع چپ ما نیست + وله ؎ با ظهوری نگشته راست فلک + داد از دست طالع چپ ما + ب

طالعمند - ف. صاحب اقبال و بختاور و طالع ور مثله - فر

طالع همیشه شرمنده است - ف. مثل است - ب

طالق - بکسر ثالث ع. صاحب های یعنی رها و طالق زن رها شده از قید نکاح طُلّق کرکع جمع و ناقه بی مهار بر سر خود گذاشته یا متوجه بطرف آب یا ناقه که آن را العدیک شبانروز دوشند و بیش سر خود گذاشته - ا غ

طالقان - بکسر ثالث نام شهری که میان بلخ و مرو رود واقع است و نیز نام شهری است ابو محمد محمود بن خداش طالقانی - ا

طالقة - بکسر ثالث ع. زن وارسته از قید نکاح طوالق جمع - ا

طالوت - بضم ثالث ع. نام سرداری از بنی اسرائیل که سقا بود با جالوت نام کافر جنگ کرده داود علیه السلام که از سپاهیان طالوت بودند جالوت را کشتند طالوت وعدها که از داود علیه السلام کرده بود از آن برگشت و دشمن گردید بعد مردن او داود علیه السلام ملک راندند - غ

طالیسفر - با سین بی نقطه و فا بر وزن فالیزگر بلغت یونانی پوست بیخ زیتون هندی است و بعضی گویند برگ درخت زیتون هندی باشد - سر

طالیقون - بر وزن غاریقون بزبان رومی هفت جوش را گویند و آن هفت جسد است که طلا و نقره و مس و قلعی و سرب و آهن و روح توتیا باشد آنها را باهم گداز دهند و از آن چیزها سازند گویند اگر منقاشی ازین بسازند و موی زیادی که در چشم باشد بآن منقاش بکنند دیگر بر نیاید و بعضی طالقون بحذف یای حطی هم گفته‌اند و آن را نوعی از مس میدانند و گویند مس زرد است و ارباب اکسیر آن را زر است خوانند و گویند در کان مس دیده است و آن سمیتی هم هست - سر ۸

طامات - لاف و گزاف صوفیان در باب اظهار کشف و کرامات خود و هرزه گوئی از رشیدی و کشف و برهان و بهار عجم و مؤید و در سراج نوشته که لامات بمیم بر وزن حاجات در اصل عربی است بتشدید میم و فارسیان بتخفیف استعمال کنند

بمعنی اقوال پراگنده و سخنان بی اصل و پریشان که بعضی صوفیان برای گرمی بازار خود گویند و در رشیدی نوشته که طامات جمع طامّه بتشدید میم بمعنی داهیه و حادثهٔ عظیم و در فارسی بتخفیف بمعنی سخنان بلند صوفیه مستعمل میشود و بالفظ خواندن و بافتن استعمال کنند - خواجه شیراز؎ یکی ز عقل میلافد دگر طامات می بافد + بیا کاین داوریها را بپیش داور اندازیم + کمال خجند؎ تا چند بر تو خواندن طامات زهد و تقوی + طومار زلف بگشا تا قصه در نوردیم + غ ب

طامّة - بتشدید میم مفتوح - ع . روز قیامت بدان جهت که غالب و فوق همه چیزها است و بلاکه غالب و فوق همه بلاها باشد - ا

طامِث - بکسر ثالث و سکون ثای مثلثه - ع . زن حائض - ا

طامِح - بکسر ثالث و سکون حای حطی - ع . زن کر بی اجازت شوی در اهل خود رود و زن نگرنده بسوی مردان و طلبنده از هر چیزی - ا

طامِر - برای مهمله کصاحب - ع . کیک و طامر بن طامر - آنکه او را و پدرش را کسی نداند کیست - ا

طامِس - بکسر ثالث و سکون سین مهمله - ع . دور و ناپدید طوامس جمع و ناپدید کننده و مرده دل - ا

طامِع - بکسر ثالث و سکون عین مهمله - ع آزمند و حریص اطماع جمع و امیدوار - ا

طامِل - بکسر ثالث - ع . مرد پلید زبان بی باک - ا

طامور - بضم ثالث و رای مهمله در آخر - ع . نامه و دفتر طومار مثله - ا

طامّهٔ کبری - بتشدید میم و ضم کاف و فتح راء بمعنی قیامت - غ

طان - ع . جای گلناک و یوم طان و ارض طانة مثله - ا

طاو - بواو - ع . گرسنه طوی مثله و گرسنه دارنده خود را طاویة مثله فیهما - ا

طاؤس - ع . پرنده ایست خوشرنگ از پرندگان بلاد عجم تصغیر آن طُوَیس - است بعد حذف زیادات اَطواس و طَواویس - جمع و مرد خوبروی بلغت شام

و سیم و زمین سبز با هر گونه گیاه و نیز نام مردی است از صحابه رسول صلی الله علیه و آله و سلم - ا ض

طاؤس آتشین پر - ف . کنایه از آفتاب - ب

طاؤس پراگنده - ف . مراد بی رونق و بدنما از فرهنگ سکندرنامه

طاؤس پران اخضر - ف . بکسر نون کنایه از فرشتگان باشد و ستارگان را نیز گفته اند - س

طاؤس جلوه و طاؤس رفتار و طاؤس کرشمه - ف . از اسمای محبوب است - میرزا رضی دانش؎ گل بچین از عشوهٔ طاؤس رفتاران هند + جا بجا یاد رگل آن جلوهٔ مستانه باش + ب

طاؤس خلد - ف . کنایه از حور و غلمان بهشتی باشد - س

طاؤس زاغ نفس - ف . انگشت نیم سوخته - ض

طاؤس علوی آشیان - ف . کنایه از آتش - غ

طاؤس مشرق خرام - ف . کنایه از آفتاب است و آسمان را نیز گویند - س

طاؤس وار رفتن - بواو - ف . نوعی از ورزش کشتی گیران که وارگونه شده خود را مثل طاؤس رقصان نماید و آنرا در عرف هند مورچال خوانند - ملا طغرا؎ چتر طاؤسی نصیب مرد کشتی گیر نیست + گر رود در وقت ورزش صد قدم طاؤس وار + محمد سعید اشرف؎ بسکه عالم گشته تاریک بهشت از عدل او + کبک در چنگال شاهین میرود طاؤس وار - ب

طاؤسی - بفتح واو و شین معجمه - ف . نوعی از جامه های رنگین - میر معزی در تعریف خزان؎ طاؤسی پوشان باغ از کید گردون گشتند دور + بر هوا هست از سیه پوشان قطار اندر قطار + ب

طاوِی - بالفتح و کسر واو - ع . بمعنی کسی - ا

طاها - ع . نام سورهٔ قرآن و نام پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم چرا که اشارت است از یا طاهر - غ

طاهِر - بکسر ثالث و سکون رای مهمله - ع . پاک اَطهار جمع و مرد پاکیزه لباس و ثیاب طهاری جمع بر غیر قیاس گویا جمع طهران است و امرأة طاهر بدون ها زن پاک از حیض و بالها زن پاک از

نجاست و از عیوب و منقصت - ا

طاهر تالی - به و تای فوقانی بفک اضافت یعنی باسقاط کسره که در میان این صفت و موصوف بود علم شخصی است که طاهر نام داشت و الکن بود و بجای قاف و کاف تا میگفت و او یکی از ملازمان میرزا احمدی که معشوق میرنجات بود - غ

طاهی - بکسر ثالث - ع . گوشت پز و بریان ساز و نان پز و پزنده هر نوع و خوردنی طُهاة جمع - ا

طائر - بکسر همزه - ع . پرنده و کردار طیر بالفتح جمع منه قوله تعالی الزمناه طائره فی عنقه ای عمله طیور و اطیار جمع الجمع و گاهی طیر بر واحد واقع شود منه قوله تعالی فیکون طیرا باذن الله و هو ساکن الطائر یعنی با تمکین است و نیز طائر داغ و آنچه بدان فال گیرند نیک باشد یا بد و بهره و روزی و کار و عمل مرد که مقلد آنست و بمعنی خشم - ا

طائر سدره و طائر سدره نشین - ف . هر دو کنایه از جبرئیل علیه السلام است - س ک

طائر قبله نما - ف . مرغ قبله نما که بیاید - ب

طائر قدس و طائر عرش - ف . جبرئیل علیه السلام - غ

طائر قیاس - کنایه از قوت دراکه - محمد عرفی؎ منقار بند کرده زرستی هزار جا + تا اولین دریچهٔ او طائر قیاس - ب

طائش - بکسر همزه و سکون شین معجمه - ع . مرد سبک - ا

طائع - بکسر همزه و سکون عین مهمله - ع . فرمانبردار - غ

طائف - بکسر همزه - ع . طوف کننده و خیال که در خواب نماید و وسوسه و خشم و نام ناحیه است قریب مکه در ملک حجاز بسبب آنکه جبرئیل علیه السلام آن ناحیه را بدست گرفته گرد خانه خدا طواف نموده بود - غ ا

طائفة - ع . بمعنی گروه مردم و پاره از چیزی یا طائفه دو مرد یا یک مرد پس بمعنی نفس باشد - ا

طائق - بکسر ثالث - ع . سنگ بیرون آمده از کوه یا از چاه - ا

طائقان - بکسر ثالث - ع . بمعنی دهی است در بلخ - ا

طائل - بکسر ثالث. ع. بمعنی فائده و لا یستعمل فی هذا المعنی الا فی النفی یقال لا طائل فی هذا الامر و فروتنی و توانائی و دستگاه و توانگری و فراخی طائلة شله فی الکل - اغ

طائلة - بکسر همزه و فتح لام. ع. بمعنی فروتنی و توانائی و دستگاه و توانگری و فراخی و نیز طائلة دشمنی و کینه یقال بلینهم طائلة ای علاوة و تشنه - ا

طائی - بکسر همزه. ع. منسوب بطی که قبیله ایست از عرب که حاتم منسوب بآنست و در لفظ طی دو یاست اول مدغم دوم مدغم فیه چون یای نسبت که در عربی مشدد میباشد در آخر آن در آورند بجهت ثقالت اجتماع چهار یا از هر دو یای اصلی اول را بالف بدل کردند و ثانی را بهمزه فارسیان یای نسبت لفظ عربی را نیز بتخفیف خوانند - غ

طبّ - بالفتح و تشدید بای موحده. ع. دانا و نیک ماهر در کار خود یقال فلان طبّ بکذا ای عالم به و طبیب و نیز شتر تیز هوش که پای نه نهد تا جای نبیند و طبّ شلثة داروی اندام و بچشکی و داروی نفس و نیز طبّ رفق و ملاطفت و منه من احب طبّ هر که دوست دارد کار را باید که باهستگی و نرمی نماید و شتابزدگی نکند و نیز طبّ فسوس و جادوی و طِبّ بالکسر شهوت و خواهائی تن و آرزو و ارادت و شان و حال مردو بچشکی و جادوی و دهر و خوی و عادت و یقال ما ذاک بطبّی ای بدهری و عادتی و طُبّ - بالضم موضعی است - ۲

طِباب - بالکسر. ع. جمع طِبابة - ا

طِبابة - بالکسر. ع. نورد ابر و رگه جامه پیش کشاده دراز دامن و دراز از زمین و ابر و چرم دو وال که درزهای مشک بوی گیرند طِباب جمع و بچشکی و طَبابة السماء و طباباها بالفتح طره دراز آن که بر افق نمایان باشد -

طَباة - بالفتح. ع. سرشت و خوی مردم هر چه باشد - ۲

طُباخ - بخای معجمه کسحاب و بالضم. ع. استواری و نیز طباخ توانائی و فربهی - و طَبّاخ بالفتح و تشدید بای موحده بمعنی پزنده طعام و بمعنی باورچی - اغ

طِباخة - بالکسر. ع. باورچی گری و طُباخة بالضم سر جوش دیگ و کفک آن - ا

طباخیة - کگراهیة. ع. زن جوان پرگوشت یا زن دانا بلبجه طُباخیة کغرابیة مثله - ا

طُبار - بفتح را و کسر آن. ع. بلاها و بنجیتها طُبّار کرمان درختی است مانا بدرخت انجیر - ا

طَباشیر - بالفتح و کسر شین معجمه. ع. دوائی است که از جوف نی هندی بهم رسد یا آن خاکستر بیخ نی است و فلوس طباشیر که در شکم نی میباشد مدور است مانند درهم و گویند چون نی از شدت بادگی بر دیگری بهم خورد از آنجا آتش برآید و در نیستان افتد طباشیر بندهای نی است که از خاکستر آن جدا کنند و بهترین آن سپید گرد با اندک تندی و گزیدگی زبان و مغشوش آن که از استخوان سر گوسپند میسازند با اندک شوریت و سپیدیت میباشد مقوی دل و معده و جگر و قاطع قی صفراوی و اسهال دموی و بهندی آن را بنس لوچن گویند و طباشیر بانسی عبارت ازین است - نصاحت خان ؎ پی پالکی تاب تب هر که دارد + طباشیر بانسی است راضی علاجش + وازین مستفاد میشود که طباشیر نقره که قسم اعلای اوست غیر انسبت - اغ ب

طَباشیر صبح - ف. کنایه از سپیدی صبح صادق - غ

طَباطَبا - بفتح هر دو طای مهمله. ع. لقب اسمعیل بن ابراهیم بن حسن بن علی علیه السلام زیرا که در زبان لکنت داشت و بجای قاف طا میگفت آورده اند که در ایام خردسالی بروز عید والد بزرگوار او فرمود که چه نوع جامه برای تو مهیا کنم او گفت طبا طبا یعنی قبا قبا از آن روز اسمعیل بالقب طباطبا مشهور گشت و اولاد او را سادات طباطبائی گویند - غ

طَبّاع - بالفتح و تشدید با. ع. صاحب طبیعت و بمعنی کوزه گر نیز آمده و بمعنی جهرزن و سازنده هر چه باشد و سازنده تیغ - و بکسر اول و تخفیف با سرشت و خوی مردم که زائل نشود از منتخب و بهار عجم و کشف و میر نور الله در شرح گلستان نوشته اند که طباع بکسر بمعنی طبیعت و سرشت مردم و طباع در جائی استعمال نمایند که صاحب آن را شعور باشد و طبیعت را در مقامی استعمال کنند که صاحبش را شعور نبوده باشد و طبع را در هر دو محل آرند کذا فی بعض المعتبرات و لفظ طباع بکسر اول جمع طبع و جمع طبیعت هم میتوانند شد چنانکه بحار جمع بحر و صحاح جمع صبح مستفاد از فصول اکبری و شافیه - غ ۲

طِباعة - کگتابة. ع. شمشیر سازی - ۲

طِباق - بالکسر. ع. موافق و برابر یقال هذا طباقه ای موافقه و السموات طباق جهت مطابقت بعض مر بعض را یا اینکه بعض آن بالای بعض است و طباق الارض هر چه بالای اوست و طُبّاق کزلد درختی است که در کوه های مکه روید نوشیدن و ضماد آن نافع است مر زهر ها را و جهت خارش و کرو تبهای کهنه و مغص و یرقان و سده های جگر شدید الاسنحان است - ۲

طَباقاء - بالفتح. ع. شتر فرومانده از گشنی و آنکه بروی سخن بسته گردد یا آنکه بپوشاند زن را بسینه جهت فربهی و گرانباری خود یا مرد درمانده و عاجز و ناتوان - ۲

طِباقُ الاضداد - بکسر اول. ع. موافق کردن چند چیز که ضد همدیگر باشند یعنی در پی دیگر آوردن آنها - غ

طَبّال - کشداد. ع. طبل نواز - درویش والکهر وی خطاب بباد گوید ؎ تا ساکن حلقی و دهانی + طبال صباح انس و جانی + بر نیک و بد زمانه حاضر + کس چون تو نباشد از غاصر + ب

طِبالة - کگتابة. ع. طبل نوازی - ۲

طِبّ النساء - ع. کتابی که خاصة معالجات امراض نساء در آن مذکور باشد - اشرف ؎ دردم از طب النساء دختر رز شد علاج + آب نار می پستان آب انگور است و بس + ب

طَبانة - بالفتح و فتح نون. ع. زیرک شدن و دانا گردیدن و بمعنی زیرکی - ۲

طبانچه - ف. رسم خط است و اصلش توانچه بفوقانی مرکب از توان بمعنی زور و قوت و چه که کلمه نسبت است و فصحای عراق بتای فارسی خوانند صاحب غیاث گوید که طا مطبقه در فارسی نیامده و متاخرین بسبب اختلاط عرب و عجم که در بعض الفاظ تصرف گونه کرده اند برخی را بطای مطبقه نوشته اند مثلا طلا و طپیدن و طبانچه و غیره تم کلامه و بالفظ زدن و خوردن مستعمل - ملا شیدای هندی ؎ نبرد باد اگر بوی تو هر صبح بباغ + گل طبانچه زند و غنچه کنند جنگ بمشت +

خواجه نظامی ؎ چو مقبل کمر بست پیش آرگفتش ٭ طپانچه
نشاید زدن باد رفتش ظهوری ؎ از تاب سینه شعله بر آورد
داغ ما ٭ صرصر طپانچه چون نخورد از چراغ ما ٭ ب

طپانچه روزگار خوردن - ف. کنایه از تصدیعات
زمانه کشیدن - ب

طباهج - بکسر ها و سکون جیم ع. گوشت در روغن
سرخ کرده یا آن کباب شامی ست - ا

طباهجة - بکسر ثالث و فتح رابع ع گوشت
کفانیده و فربهی آن ظاهر کرده معرب تباهه - ا

طبائخ - بکسر همزه و سکون خای معجمه ع. بادهای گرم - ا

طبائع - بکسر همزه و سکون عین مهمله ع. جمع طبیعت
سرشت که مردم بران آفریده شده - فرا

طبائع اربعه - ع. اول سرد تر دوم خشک تر
سوم گرم تر چهارم گرم خشک - غ

طبب - کعنب ع. جمع طِبَّة که بیاید - ا

طِبَّة - بالکسر و تشدید بای مفتوح ع. نورد ابر و زمین
دراز گیاه ناک و خانه و جامه پیش کشاده دراز دامن و پوست
دراز و دوال دستیق و خط شعاع آفتاب طبب کعنب
جمع و طُبَّة - بالضم دوال که درزهای مشک بو گیرند - ا

طبج - بالفتح و جیم ع. محکم و استوار شدن حماقت و زدن
بر هر چیز میان کاواک مانند سر و نحو آن و طبج بفتحتین
گول گردیدن - ا

طبخ - بالفتح و خای معجمه ع. پختن اشتواء باشد یا
اقتدارا و طُبَّخ - کسکر فرشتگان عذاب واحد آن
طابخ است - ا

طبخة - بالفتح ع. سخت گول - ا

طبخ حضور و طبخ نظر - از غایت اهتمام پیش
چشم طبخ طعام فرمودن تاثیر ؎ بر جزو و کل خوش است
نظر پخته تر کنم ٭ دل گرم شوق گشت که طبخ نظر کنم ٭ رضی
؎ گر میهای هندستان صبورم ٭ گوارا نیست جز طبخ حضورم ب

طبخ خانه - ف. باورچیخانه - فرا

طبر - بالفتح و رای مهمله ع. بر جستن و پنهان گردیدن و
جهیدن اسپ برباده - و بالکسر ستون قصر - ا

طبر - بروزن خطر نام ولایت طبرستان است که مازندران
باشد و بید طبری که به بید مجنون اشتهار دارد منسوب
بدانجا است - ما

طبرانی - محرکة و کسر نون ع. منسوب به طبرانیة
که قصبه ایست به اردن - ا

طبرخون - بخای نقطه دار بروزن شفق گون ف.
بید سرخ باشد و آنرا بید طبری نیز خوانند و بعضی گویند طبرخون
سه عدد چوب است که آنرا با حلقه های آهنین تعبیه کرده بهم
پیوسته اند و شاطران بر دست گیرند و مرغان و جانوران بدان
زنند و شکار کنند و رنگ سرخ را نیز گفته اند و بعضی عناب
نیز آمده است و آن میوه باشد دوائی شبیه به سنجد و در
مدار چوبی است سرخ رنگ تلخ مزه و در مجموع اللغات و
فردوس اللغات بمعنی صندل سرخ نوشته - ما غ

طبرخون زدن - ف. هلاک ساختن از فرهنگ سکندر نامه

طبرزد - ف. بمعنی نبات معرب تبرزد یعنی نبات
سخت باشد گویا که اطرافش به تبر تراشیده اند یا آنکه بسبب
سختی به تبر شکسته میشود و بقول اصمعی طبرزن و طبرزل مثله ع ا

طِبْرِس - بسین مهمله کزبرج و جعفر ع. نیک
دروغ گوی - ا

طبرستان - محرکة بلادی است فراخ و وسیع
طبری منسوب است بآن - ا

طبری - بفتحتین و کسر ثالث ع. کنایه از لب معشوق
منسوب به طبر دراینجا مخفف طبرزد است که بمعنی
نبات باشد - غ

طبریة - محرکة ع. قصبه ایست باردن طبرانی
منسوب است بآن از آن قصبه است حافظ ابوالقاسم
سلیمان بن احمد و دیگر است ابو اسطبری نیز منسوب بوی - ا

طبز - بالفتح و زای هوز ع. پُری هر چیزی و طِبْز بالکسر
سنگ بزرگ از کوه یا کرانه قوی تر آن و ستبر دو کوهانه - ا

طبس - بالفتح و سین مهمله ع. سیاه از هر چیزی و
بالکسر گرگ و طبس محرکة شهرستانی است در خراسان
اعجمی است طبسان بالتحریک مثله - ا

طبش - بالفتح و شین معجمه ع. مردم طمش
نیم مثله - ا

طبطاب - بالفتح ع. چوگانی است که سر آن مانند
کفچه سازند و گوی دران نهند و بر هوا انگنند چون بفرود آمدن
رسد باز سر طبطاب برو زنند همچنین نگذارند که بر زمین آید تا از
هال نگذرانند و بفارسی آنرا تخته گوی بازی گویند علی خراسانی
؎ چو گوی پیش بهر جا که خواهد دواند ٭ دلم را ربوده بزلف
چو طبطاب ٭ و مرغی است کلان - غ ب ا

طبطبة - بالفتح ع. آواز کردن - ا

طبطو - بروزن بدبو ع. نام نوعی از مرغابی با شلد ربا

طبع و طبیعة و طباع - اول و دوم بالفتح و سوم
بالکسر ع. سرشت مردم که بران آفریده شده جمع اول اطباع
و جمع دوم طبائع و بعضی جمع اول طباع گفته اند و طبع
و نکته سنج و نقاد سخن آفرین سخن ساز سخن طراز سخنگوی سخن سنج
سخن سرای سخن گستر روان لطیف حلیم جاد و فن معنی دان
معنی باف معنی آفرین کریم ساز کار رنگ آمیز چهره باز ملائم
غیور سرکش شبیر گیر جنگجوی موزون سنگین تر دبار تیز روزار
پست بی انصاف ناشناد مرض خیز برهم خورده موشگاف
هنر پرور ارجمند مستقیم حقائق شناس شکر گستر جود گستر
از صفات و عروس از تشبیهات اوست - کمال اسمعیل ؎
مرا الشعر مجرد مدان از آنکه جز این ٭ عروس طبع مرا هست چند
گونه جهاز ٭ و تیز طبع مثل باشد و صنیع و ساخت و هیئات
چیزی و مهر نهادن بر نامه و سکه زدن بر سیم و زر و بمعنی نقش
کردن و پرده انداختن بر دل و پر کردن دلو را - ب ا غ

طُبعان - بالضم ع. رنگی که بدان مهر کرده شود - ا

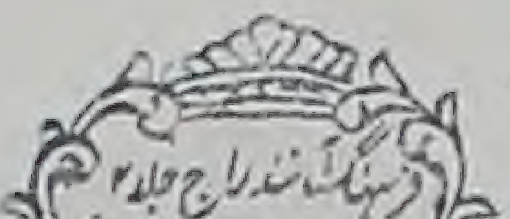
طبع تیز کردن - ف. کنایه از مشتاق و حریص گردانیدن
طبع را بچیزی - ب

طبع جامد - ع. یعنی ناموزون طبع و نیز کند طبع را

طبع خانه - ف. چهاپه خانه - فر

طبع کافوری - ف. کنایه از طبع سوداوی و نیز کنایه
از طبع کند و مرگ - ب

طبعی - بفتح اول و فتح بای موحده و کسر عین مهمله ع منسوب
به طبیعت چراکه حرف ثالث را اگر یا باشد در حالت نسبت
حذف کنند چنانچه مدنی منسوب بمدینه و بهمین حرکات



نام فنی از فنون حکمت و بفتح اول و سکون ثانی نیز آمده در غیبوت منسوب به طبع باشد ـ غ

طَبَق ـ بفتحتین ع. موافق و برابر یعنی هر شئی که برابر آن شئی دیگر باشد از منتخب و مزیل و ظرف معروف و نام علتی است که اسپ را پیدا میشود و آن ورمی است که گرد ناف اسپ بهم رسد و در لطائف نوشته که بکسر اول و سکون با بمعنی طریق و دستور و در مصطلحات نوشته که طبق عملی است که زنان حکه باهم کنند صرف مالیدن و سائیدن عضو مخصوص است بایکدیگر و این بالفظ زدن مستعمل و آن غیر چسپیده بستن است حکیم زلالی در تعریف پیرزال ـ طبق میزد بهم موج دهانش * در و انگشت حیرانی زبانش * حاجی محمد جان قدسی ـ ز لبس ناتوانی قدش کرده خم * طبق زن شد وموج ومینی بهم * نعمت خان عالی ـ از کاسهٔ کس گرفته سرپوش * درکار طبق چو دیگ در جوش * غ ب

طبقا ـ بفتح اول و سکون ثانی و قاف بالف کشیده و بلغت رومی نوعی از گندم باشد لیکن باریکتر از گندم است و آنرا بفارسی کاکل گویند خوردن آن اسپ را ضرر رساند لیکن آدمی را ضرر بمعده رساند ـ سا

طَبقچه ـ ف طبق خرد ـ فا

طبقرای ـ بفتح قاف بروزن جعفری. ف. طبقچه را گویند و بمعنی کناره دامن هم است و جای و مقامی باشد غیر معلوم ـ سا

طَبقِ زنبور ـ ف. کنایه از خانهٔ زنبور است ـ سراک

طَبْل ـ بالفتح ع. نوعی از نقارهٔ خرد اطبال و طبول جمع و تهی طبل بلند بانگ از صفات اوست و بفتحتین چنانکه شهرت دارد غلط است و بمعنی خلق هردم و جامهٔ ایست یمانی که نگار طبل دارد یا جامهٔ مصری است و بمعنی باج و منه هو تحت الطبلیة ای دواهم الخراج ـ ب غ ا

طبل از زیر گلیم برآمدن ـ ف. کنایه از ظاهر شدن راز کسی ـ غ

طبل امان زدن ـ ف. زنهار و امان خواستن ظهیع اثر ـ روز میدان چون گذارد جرأتت پادرمیان * میزند خصم از طپیدنهای دل طبل امان ــ ب

طبل باز ـ ف. طبلے باشد چون باز را بر مرغان آبی سر دهند دوال بران طبل میزنند و از آن آواز مرغابی پرند پس باز یکی را از آنها شکار میکند میر شکاران و قراولان این دارند و ترکان اکثر دارند ـ میر معز فطرت ـ بصحرای که ترک من شکار انداز میگردد * دل قالب تهی گردید و طبل باز میگردد * ب

طبل باز برای خود میزند ـ ف ـ کنایه از آنست که حرف پوچ میگوید و کسی گوش نمیکند ـ ب

طبل باز گشت ـ ف. آنست که روزانه چون دو فوج باهم جنگ میکردند وقت شام طبل بازگشت میزدند تا هردو فوج بخیمه گاه روند این معنی از قصهٔ حمزه معلوم است بلکه آنجا دیده شده و وقتی که شکار اندازان برای شکار جانور آبی میروند و جانور در آب میباشد یا به کنار آب طبل میزنند و از آن بپرواز می آید در آن وقت باز و غیره را سر میدهند و در شعر میرزا صائب واقع شده ـ ب

طبل بر زین بستن و بر اسپ بستن ـ ف. ملا عبدالله هاتفی ـ به بستند بر زین زر طبل باز * پی شاهبازان کمین کرده باز * حکیم زلالی خوانساری ـ بسته بر گلگون اشک سیه لان طبلِ جهات * زلف را باز سبه بر طبل جان انداخته * ب

طبل بگلیم کشیدن ـ ف. کنایه از پنهان داشتن امری که بغایت آشکار بود ـ نورالدین ظهوری ـ طبلے بگلیم فقر برکش * کاقبال کلاه از زین نمدکرد * ب

طبل بلخی ـ ف. باصطلاح لوطیان مقعد ـ ب

طبل تهی ـ ف. لاف بمعنی زفر یاد و لغان طبل تهی سیری نمیدارد * مدار دگوسفند آنکس که در بند شکم باشد * ب

طبل جلال و طبل جنگ ـ ف. هر کدام معروف نورالدین ظهوری ـ هر ستاره بختی که نسبت پیند لری * زد بیا افق این دیار طبل جلال ـ میرزا جلال اسیر ـ آسمان و زیکه از خورشید طبل جنگ زد * صلح کل آمد بدامان دل ما جنگ زد * ب

طبل حیدر رازی ـ ف. فراهانی علیه الرحمه در شرح این بیت اوحدالدین انوری ـ تیغ تو تیغ حیدر عربے * کوس تو طبل حیدر رازی * آورده که شخصے بوده از دیارے که همیشه لاف شجاعت زدی و از برای اثبات این دعوی طبل بر داشته از شهر بیرون رفتی که من بجنگ شیر میروم و اگر احیانا شیری بلکه روباهی دیدی طبل از دوش فرو گرفتے و آن طبل یا طبل شکم بنواختن در آوردی چون او را از نواختن این دو طبل سؤال کردندی جواب دادی که نواختن طبل بواسطه آنست که شیر برسید و نواختن طبل شکم را علت آنست که من نیز میترسم انتهی ـ ب

طبل خوردن ـ ف. رمیدن و خود را کناره کردن و رم خوردن چون صید از آواز طبل رم میخورد باین علاقه بمعنی ماخوذ استعمال کرده اند ـ سعید اشرف ـ از بحری نظارهٔ او طبل میخورد * طاؤس کبک جلوهٔ طوطی کلام ما * میرزا صائب ـ طبل از هجوم سنگ ملامت نمیخوریم * چون کبک مست خنده بکهسار کرده ایم * ب غ

طبل در زیر گلیم بودن ـ ف. پنهان داشتن امری که در غایت شیوع باشد ـ میرزا صائب ـ عشق در پیران بود چون طبل در زیر گلیم * در جوانان عشق شور انگیز عید روستاست * ب

طبل در زیر گلیم پنهان کردن و طبل در زیر گلیم زدن و کردن ـ ف. بمعنی طبل بگلیم کشیدن که گذشت ـ ب

طبل در زیر گلیم ماندن ـ ف. بی نام و نشان ماندن چه رسم است که چون بادشاهی یا امیری بمیرد طبل و نقاره آنرا واژگون ساخته و گلیمی بران انداخته همراه تابوت او می برند اوحدالدین انوری ـ موافقان تو بر بام چرخ برده علم * مخالفان ترا طبل مانده زیر گلیم * ب

طبل در گلیم زدن ـ ف. بمعنی طبل بگلیم کشیدن که گذشت ـ کمال اسمعیل ـ صیت صداش مشرق و مغرب فرو گرفت * دست نبوت تو چو زد طبل در گلیم * ب

طبل رحیل ـ ف. آن طبل که وقت کوچ کردن از منزل بزنند ـ ب

طبل رسوائی زدن و طبل رسوائی زدن

ـ ف. کنایه از رسوائی خود را آشکارا ساختن ـ میرزا صائب ـ رمزی از بوالعجبیهای نظربازان است * طبل رسوائی زدن و شیوهٔ پنهان دیدن * ب

طبل زدن ـ بزای هوز ـ ف. بمعنی طبل فرو کوفتن

گره‌بطبله - میرزا رضی دانش ـه شد بهار و ابر در فکر سرانجام گل است * طبل شادی زن که فتح توبه بنام گل است * ب

طبل زن - ف. دهل زن - فر

طبل زیر گلیم زدن - ف. بمعنی طبل بگلیم کشیدن که گذشت - کمال اسمعیل ـه بلی سه زند طبل زیر گلیم * چو خورشید تابان شود در وطا * ب

طبل سلیمانی و طبل سکندر - ف. هر کدام معروف - میرزا جلال اسیر ـه شکوه وحدتش ز بسکه زد طبل سلیمانی * دل موری طپید و اضطراب بحر پیدا شد * وله ـه گر صدای سکنی گوش از تهی مغزی پر است * شوکت آواز طبل سکندر هیچ نیست * ب

طبل سوم زدن عسس - ف. طبلی که نیم شب زنند برای امتناع سیر مردم در کوی و برزن * نظیری نیشاپوری ـه ملک خفت و عسس طبل سوم زد * شدیم از زحمت اغیار فارغ * ب

طبلش در زیر دامن شد - ف. کنایه از انست که رازش برملا افتاد و رسوا گشت * ب

طبل عسس - بعین مهمله. ع. طبلی که شبها همراه عسسان بنوازند جهت منع تردد خلق و بعد از ان هر که در کوچه‌ها تردد کرد ماخوذ شود - ب

طبل فرو کوفتن - ف. بمعنی طبل نواختن. حضرت شیخ شیراز ـه حسن تو هر جا که طبل عشق فرو کوفت * بانگ برآمد که غارت دل و دین است * ب

طَبلَق - بالفتح. ع. دستهٔ کاغذ - فر

طَبلَک - بالفتح. ف. طبل خرد - فر

طبلک آویز - ف. شیخ نظامی در خسرو شیرین ـه دران آماج گر گردی کمان تیز * ز طبلک بهره کردی طبلک آویز * ب

طبلک باز - ف. نقاره کوچک باشد که بازداران و میرشکاران همراه خود دارند هرگاه که صید بر زمین نشسته یا در آب شنا ورزند آن نقاره را میزنند تا از آواز آن صید از جای خود برخاسته بپرواز آید و ایشان باز را بران سر دهند و این از سراج مستفاد است - غ

طبل کوچ - ف. مرادف طبل رحیل که گذشت - ب

طَبلِ واپس و طبلِ واپسین بود - ف. طبل ماتم که در عاشورا و ماتمهای دیگر زنند و کنایه از دم واپسین نیز میتوان گفت چنانکه در شعر میرزا صائب واقع شده - ب

طَبلَه - بالفتح - چیزی است از مو بافته که قوشچیان بر دست دارند چون آنرا مقابل باز بپرواز آمد و حرکت دهند باز باز آید و بر دست جا گیرد - سید حسین جرارت خلف سید علی سبزواری ـه آخر آن ترک شکار افگن بدام مالشد * طبله از بال پری بستیم و رام مانشد * و نیز طبله صندوقچه کوچک - ب غ

طبلهٔ عطار - بعین مهمله. ف. میر معزی ـه طبلهٔ عطار است گوئی در میان گلستان * تخت بزاز است گوئی در میان لاله‌زار * ب

طَبلِیَّة - بالفتح. ع. در طبل گذشت - ۲

طَبَن - بالفتح. ع. گروه بسیار و بجرک و نیز طَبْن بالفتح و بفتحتین فرو پوشیدن آتش را تا نمیرد و بالفتح زیرک شدن و دانا گردیدن و طَبَن محرکه زیرکی طَبانة طبانیة طُبُونة بالفتح همین مثله و طُبْن بالضم طنبور یا رباب و طُبَن - کصرد و بتثلیث بازی است مر عربان را که بفارسی سدره نامند و آن خطوط است که بر زمین کشند و مرداری که آنرا در دام کرکس و دان نهند برای صید طَبِن ککتف زیرک و دانا - ۲

طِبنَة - بکسر اول و فتح ثالث. ع. زیرکی طِبَن کعنب جمع و بضم اول آواز طنبور یا رباب و نیز بازیچه است طُبَن کصرد جمع یا همان طبن است -

طَبو - بالفتح و واو. ع. خواندن کسی را بسوی چیزی و برگردانیدن کسی را از کاری - ۲

طَبوَاء - بالفتح. ع. کار عظیم و سخت طِبِیَّه - کغنیة مثله - ۲

طُبُوع - بضمتین و عین مهمله. ع. جمع طِبْع بالکسر جوی و نهر و طُلَّع کتنور جانور کی است زهردار یا قسمی از بوزینه که گزیدنش را درد سخت باشد - ۲

طُبُول - بضمتین. ع. جمع طَبل بالفتح و گذشت - ۲

طُبُونَة - بالفتح. ع. زیرک شدن و دانا گردیدن - ۲

طَبی - بالفتح. ع. باز گردانیدن و خواندن و کشیدن و نیک فرو هشته و سست گردیدن سرپستان ناقه و طُبی بالضم و الکسر سرپستان مادیان سباع و خر و اسپ و ناقه و جز آن آطباء جمع و طِبیّ کغنی سرپستان مجیب که بمواره شیر آید - ۲

طَبیب - کامیر. ع. دانا و زیرک و نیک ماهر در کار خود و پزشک اَطِبَّة و اَطِبَّاء جمع - ۲

طبیب القلب - ع. یعنی زهره که مطرب فلک است و قیل سرود گوی خوبصورت و خوش الحان و مطبوع طبع و در اصطلاح سالکان طبیب القلب شخصی که عارف بود بعلم توحید و قادر باشد بارشاد و تکمیل مریدان - ک

طَبِیبَة - کسفینة. ع. دراز از زمین و جامه و ابر و پوست طِباب بالکسر جمع - ۲

طِبیَّة - کغنیة. ع. کار عظیم و سخت طَبواء بالفتح مثله - ۲

طِبِیخَة - کسکینة. ع. کون - ۲

طَبِیخ - بخای معجمه کامیر. ع. نوعی از شراب منصف که نیم جوشیده باشد و گچ و خشت پخته منه الحدیث اذا اراد الله بعبد سوءا اجعل ماله فی الطبیخین و طِبّیخ کسکیر خربزه لغة فی البطیخ - ا

طَبِیس - بسین مهمله کامیر. ع. دریای بسیار آب - ۲

طَبِیع - بعین مهمله در آخر کسکیت. ع. میانه شگوفه نخستین خرما بن و لب آن - ۲

طَبِیعَة - بالفتح و کسر ثانی و فتح عین سرشت که مردم بران آفریده شده طَبِیعات جمع - افر

طبیعت دزد است - ف. یعنی اوضاع و اطوار همنشینان زود فراگیر کسی را که صحبت در روز در اثر کنند گویند طبیعت دزدی دارد - سعید اشرف ـه تا آنکه تو صاحب طبیعت شده * این حرف مثل شد که طبیعت دزد است * ب

طبیعت شناس - ف. کنایه از طبیب حاذق - شیخ شیراز ـه امید عافیت انگه بود موافق طبع * که نبض را بطبیعت شناس بنمائی * ب

طبیعت کرده - ف. چون طفل رضیع خنده کند یا حرف زند گویند طبیعت کرده است یعنی طبع و استعدادی بهم رسانده و این محاوره است و سند این در نعمت خان عالی

دیده شده - ب

طِبّیق - کامیر ع. ساعتی از شب طُبُق - بالضم جمع وزمانهٔ دراز یقال اَقَامَ عِندَهُ طَبِیقًا ای زماناً طویلا وموافق وبرابر یقال هذا طَبِیقَة - ۲

طَبِیقَة - بالفتح ع. موافق - ۱

طَپیدن - بفتح اول وکسر بای فارسی ف. مبدل تپیدن در اصل بمعنی گرم شدن است چون کمال گرمی را بیقراری لازم است لهذا مجازاً بمعنی غلطیدن می آید - ع

طَتّ - بالفتح وتشدید تای مثناه ع. نوعی از بازیچهٔ کودکان که می اندازند چوب مدور را - ۱

طَثَاء - بالفتح وثای مثلثه ع. بازی کردن بقله که غوک چوب باشد وافگندن پلیدی را -

طَثْر - بالفتح ورای مهمله ع. لطفی است از از دو سطبر گردیدن شیر - ۱

طَثْرَج - کجعفر ع. مورچه - ۱

طَثْن - بالفتح ونون در آخر ع. سبکی نشاط وشادی وتنعم - ۱

طَثَی - محرکة ع. چوبهای خرد - ۱

طَثْیَاثا - بالفتح ع. بغیر بیشه ولیشه - ۱

طَجْن - بالفتح ع. بریان نمودن گوشت وجز آن - ۱

طَحّ - بالفتح وتشدید حای حطی ع. گستردن وبپاشنه خراشیدن ومالیدن وکوفتن چیزی را - ۱

طَحَاء - بالقصر ع. زمین فراخ وکشاده و طحاء بالمد معرفة چهار ده است بمصر - ۱

طِحَاب - ککتاب ع. موضعی است ودر آن موضع روزی است عظیم - ۱

طِحَال - بکسر اول ع. سپرز و طُحُل ککتب جمع وبضم اول بیماری است که در سپرز بهم رسد - غ

طَحّان - کشداد ع. آسیابان - ۱

طِحَانة - بالکسر وفتح نون ع. آسیاگری و طَحّانة ککتانة شتر بسیار - ۱

طَحْث - بالفتح وثای مثلثه در آخر ع. راندن کسی را ودفع نمودن - ۱

طُحُح - بضمتین وسکون حای ثانی ع. خراشیده وآنچه بدان خراشند - ۱

طَحْر - بالفتح ع. بیرون انداختن چشم وچشمه خاشاک را وراندن وگائیدن وازبن بریدن حجام غلاف سر زه را درختنه وپارهٔ از ابر تنک یقال مَا فِی السَّمَاءِ طَحْرٌ ای قطعة طَحْرَة وطَحَرٌ وطَحَرَةٌ محرکتین وطُحْرُورٌ وطُحْرُورَةٌ بضمتین وطِحْرِیَة کعفرِیَة مثله -

طَحْرَب - کزبرج ع. آب آوردن - ۱

طَحْرَبَة - بالفتح ع. پر کردن مشک را ونیز طحربة کدحرجة وبکسر اللام عن ابی عبیدة لتهٔ پاره وابر پاره طِحْرِبَة بکسر طاء ورای مهمله وضمهما مثله - ۱

طِحْرِبَة - بالفتح ع. پشم یقال ما لقیتُ علی الابل طِحْرَبَة ای وبرا ولباس وعلیه ما علیه طحربة ای لباس طِحْرِبَة مثله فیهما - ۱

طَحْرَمَة - بفتح اول وثالث وفتح میم ع. پر کردن مشک را وزه کردن کمان را وبکسر تیمن نمودن بر کسی چیزی - ۱

طِحْطَاح - بالکسر ع. شکستن وجدا کردن وپریشان نمودن جهت هلاک یا عام است و طَحْطَاح بالفتح شیر بیشه - ۱

طَحْطَحَة - بالفتح وفتح طای ثانی وحای ثانی ع. شکستن وجدا کردن وپریشان نمودن جهت هلاک یا عام است وخندیدن دندان سپید کردن - ۱

طَحْک - کقبر ع. شتری که هنوز فربه خوابیدن نیاموخته باشد - ۱

طَحْل - بالفتح وبحرکة ع. بر سپرز کسی زدن وپر کردن و طَحَل بفتحتین دردمند سپرز گردیدن ونیز کلان شدن سپرز کسی وتباه شدن آب وبوی گرفتن از لای وسبز رنگ گردیدن و طَحِل - ککتف خشمناک وپر وآب جغرلاو ور آورده وسیاه وهر د کلان سپرز ودر دمند آن وشراب نه تیره ونه روشن و طُحُل ککتب جمع طحال سپرز -

طُحْلُب - کقنفذ ونیز بفتح لام ع. سبزی که بر آب ستاده جمع شود وبهندی کائی گویند و طِحْلِب کزبرج مثله - ۱

طِحْلِبَة - کزبرجة ع. شئی اندک وحقیر ومولی طحلبة بالفتح جغرلاو ور آمدن آب وبریدن پشم شتر از اوکشتن کسی را وسهمر شدن زمین از نبات - ۱

طُحْلَة - بالضم وفتح لام ع. سپرز رنگی وآن رنگی است میان تیرگی وسیاهی باندک سپیدی - ۱

طِحْلِیَة - کزبرجة ع. ابر پاره یقال ما فی السماء طِحْلِیَة ای غیم او قطعة منه - ۱

طَحْمَاء - بالفتح والمد گیاهی است یا نوعی از شور گیاه - ۱

طُحَمَة - کهمزة ع. شتران بسیار ومرد سخت کارزار کننده - ۱

طَحْمَرَة - بفتح اول وثالث وفتح رای مهمله ع. بر جستن وپر کردن مشک وزه کردن کمان را و طِحْمِرَة بکسرتین پارهٔ از ابر وموی - ۱

طَحْمَرِیرَة - بفتح اول وثالث ع. ابر پاره طِحْمِیر کقندیل مثله - ۱

طَحْن - بالفتح ع. آرد کردن غله وغیره وگرد گردیدن مار وبالکسر آرد و طُحَن کصرد شیر بیشه وجانوری است ومرد کوتاه بالا - ۱

طَحْو - بالفتح ووا ع. گستردن وگسترده شدن وبدر از کشیدن ولیس پهلوی چپ خفتن یا عام است وبستن وبردن کسی را دل او وبسوی چیزی ودور گردیدن وهلاک شدن وانداختن گردیدن وبر روی افگندن مردم را - ۱

طَحُور - برای مهمله کصبور ع. چشم وچشمه بیرون اندازنده چرک وخاشاک را طَحُورَة مثله وشتابنده وکمان دور انداز نده - ۱

طَحُوم - بالفتح ع. بسیار راننده - ۱

طَحُون - کصبور ع. مقدار سه صد گوسفند ولشکر گران یا لشکر و کارزار وشتر بسیار - ۱

طَحَی - بالفتح بالف مقصوره ع. یعنی بگسترد وبرفت واین فعل ماضی است - ک

طَحْیَة - بالفتح ع. ابر پاره - ۱

طِحْیَر - برای مهمله کامیر ع. نوعی از پیچاک شکم که در آن نفس شکم باشد وزحیدن وسخت دم زدن طُحَار بالضم مثله فی الکل - ۱

طَحِین - کامیر ع. آرد - ۱

طَخّ - بالفتح وتشدید خای معجمه ع. انداختن چیزی ودور کردن وگائیدن - ۱

طَخَا - کسما ع. ابر بالا بر آمده واندوه که دم باز گیرد از وی - ۱

طُخَارِم - کعلابط ع. خشمناک - ۱

طُخَارِستان - بالضم شهری است - ۱

طَخارِیَہ - بالفتح . ع . خرمادہ نجیب اصیل - ا

طَخارِیر - بالفتح . ع . جمع طُخرور پارۂ ابر تنک و یقال جاءوا طخاریر یعنی آمدند او را مردم در آمیختہ از ہر جنس یا آمدند او را متفرق و پریشان - ا

طَخاطِخ - بہر طای مہملہ و بہر دو خای معجمہ ع . تاریکی - ا

طَخاف - بالفتح . ع . ابر تنک بالا رفتہ و نیز طِخاف بالکسر والفتح ابر تنک کہ از خلال آن آسمان دیدہ شود یا طِخاف بالکسر جمع طُخفہ است - ا

طَخرَبَہ - کدحرجہ . ع . لختہ پارہ و ابر پارہ - ا

طُخرُور - بضم اول و ثالث . ع . پارۂ ابر تنک طخاریر جمع و مرد غریب و آنکہ نہ چست باشد و نہ سست - ا

طِخز - بالکسر و زای ہوز . ع . دروغ - ا

طِخس - بالکسر و سین مہملہ ع . بن و بیخ ہر چیزی - ا

طَخَش - بالفتح والتحریک و شین معجمہ ع . تاریک شدن چشم - ا

طَخطاخ - بالفتح و خای معجمہ در آخر ع . مرد بد خلق و آواز زیور و ابر تو بر تو و نام مردی - ا

طَخطَخَہ - بفتح اول و ثالث و رابع ع . برابر کردن چیز را و فراہم آوردن بعض آن بر بعض و حکایت آواز و حکایت ضحک - ا

طَخف - بالفتح . ع . اندوہ یا غم کہ در دل افتد و اگر بر دوشیر ترش زبان گز و ابر تنک بالا رفتہ - ا

طَخفاء کصحراء - ع . خرمادۂ سیاہ مینی - ا

طِخفَہ - بالکسر والفتح . ع . کوہی است سرخ دراز و در برابر آن چاہ ہا است - ا

طَخم - بالفتح . ع . بزرگ منشی نمودن و تکبر کردن - ا

طَخمَہ - بالفتح . ع . گلہ بزان و بضم اول سیاہی نوک بینی - ا

طِخمِیل کقندیل ع . خروس - ا

طَخوَۃ - بالفتح و فتح واو ع . ابر تنک - ا

طُخُوخ - بضمتین ع . دشوار خوی و بد صحبتی - ا

طُخُوم - بضمتین . ع . حد فاصل میان دو زمین - ا

طُخَی - کسمی ع . خروس - ا

طَخیاء - بالفتح والمد ع . شب تاریک و سخن نامفہوم - ا

طَخیَہ - بفتح اول و ثالث . ع . ابر پارہ و مرد کول طخی جمع و تاریکی و مثلث - ا

طَخیو - کابیر ع . گوشت خشک کہ بسیاہی زند - ا

طَرّ - بالفتح و تشدید رای مہملہ ع . نیک راندن و گرد آوردن شتران از اطراف و جوانب و تیز کردن کارد و جز آن کما یقال و بریدن بیک انداختن و جز آن و افتادن دست بزخم شمشیر و بلند ساختن بنا و دمیدن گیاہ و برآمدن بروت و جز آن - و طُرور بالضم مثلہ و ربودن و طبانچہ زدن و افتادن و نیز طُر الشیم نو بر آمدہ و موی ترکہ بعلاوہ از آن آمدہ با

طَرء - بالفتح و طُروء بضمتین ع . آمدن از جاے و بر آمدن از جای - م

طَرا - محرکۃ ع . آنچہ از غیر خلقت زمین باشد یعنی طرا غیر متناہی است و چیزیکہ در احاطۂ عدد در نیاید از آفرینش و طرا آنکہ ماہ و طراء کرمان ہر دو جمع طاری آیندہ و یا ناگاہ بر آیندہ - ا

طَراء و طُراءۃ - بالفتح ع . تر و تازہ گردیدن ترمہ - ا

طِراب - بالکسر ع . شتران مائل بوطن - ا

طَرابلس - بضم اول و ضم بای موحدہ و ضم لام و سین مہملہ شہری است بشام و شہری است بمغرب و این لفظ رومی است و معنی آن بزبان رومی سہ شہر است از منتخب و در خیابان نوشتہ کہ طرابلس بالفتح اول و ضم بای موحدہ و لام بلدہ است از شام و بلدہ از مغرب و بعضی گویند کہ لفظ رومی است بمعنی محوہ چنانکہ در قاموس است - غ

طُراءَۃ - بضم اول و فتح ثالث . ع . دفعۂ از سیل و معظم آن - ا

طَراثِیث - بالفتح بہر دو ثای مثلثہ ع . جمع طُرثُوث کہ بیاید - ا

طَراح - بجای حطی کسحاب . ع . جای دور و بالکسر با ہم سخن در افگندن و طَرّاح بالفتح و تشدید ثانی و بمعنی نقاش - اغ فر

طُراحِیّ - بالضم و کسر حا و تشدید تحتانی ع . بسیار دور و دراز و طَرّاحی بالفتح و تشدید ثانی بمعنی نقاشی مستعمل می شود از لطائف - اغ

طَراخِنَہ - بالفتح و کسر خای معجمہ و تشدید نون ع . جمع طَرخان کہ بیاید - ا

طَرّاد - بدال مہملہ کشداد . ع . نیزہ کوتاہ کہ بدان شکار کنند و طَراد کشداد و کفتی عمرو شتاب و جای فراخ و سطح ہموار و وسیع و آنکہ قرأت را بر مردمان دراز کند گویا کہ از طول قرأت مردمان را میراند و روز دراز و نام جماعتی - ا

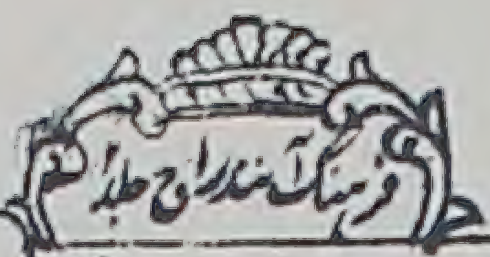
طَرّار و طَرّارہ - بالفتح و تشدید ع . کیسہ بر و حیلہ گر - علی خراسانی ؎ مکری بتوانکرد بطراری چشمش * گرد ابرو ادا بر طرارہ نباشد * و نیز طرار بمعنی تیز زبان از برہان و طرار ماخوذ است از طر بفتح اول و تشدید ثانی تیز کردن و بریدن باشد - ب غ ا

طَراریدن - بالفتح . ف . تفحص کردن و تفتیش نمودن - فس

طِراز - بالکسر و زای معجمہ در آخر ع . معرب تراز کہ نام شہری است از ترکستان و علم جامہ و بمعنی جامہ و مطلق آرایش و زینت مجاز است خواجہ نظامی ؎ فلک نسبت یکسان ہم آغوش تو * طراز ش اورنگ است بر دوش تو * و بمعنی طراز ندوچون عنوان طراز و خسہ و طراز و با لفظ آوردن و دادن و کشیدن و نہادن و بستن و انگیختن مستعمل خواجہ نظامی ؎ طراز نو انگیزم اندر جہان * کہ خواہد ز ہر کشوری نوبہان * مولانا جامی ؎ یکی گفتا ہانا سحر سازی * ہمہ سحر فن بستہ بر امان طرازی * میر خسرو ؎ ہر کہ طراز تو بیاز و نہاد * نقد دو عالم بتراز و نہاد * عثمان مختاری ؎ ماہ ترکستان طراز مشک بر دیبا کشید * درویش ہروی ؎ زہی بصنعت علم ازل ز نوی شرف * طراز داد بقامت خدای عنوان از میر معزی ؎ صنما آن خط مشکین کہ طراز آوردی * بر گل از غالیہ گوئی کہ طراز آوردی * و نیز طراز نگار جامہ و کلیش ہذا من طرازہ یعنی از دل و طبیعت تو نیست و بمعنی جامہ بافتن جامہ ہای نیکو و جید و گستردنی و جامہا کہ برای سلطان بافند - اب غ

طِراز گر و طرازندہ - ف . آرایش دہندہ و پیرایش کنندہ - فر

طِرازدان - بالکسر ع . علاقہ میزان معرب است - ا



طرازیدن - بالکسر ع. آرایش دادن و پیرایش کردن - شمس

طراغیس - با غین نقطه‌دار بروزن نواطیل بلغت یونانی دوائی است که آنرا بفارسی جوبرهنه و برهنه جو و بعربی سلت گویند و آن چیزی باشد مانند گندمی که پوست آنرا کنده باشند و با بمعنی طرافیس هم آمده است که بجای غین قاف باشد - سراج

طراف - کتاب. ع. خرگاه ادیم طُرُف بالضم جمع و آنچه از اطراف کشت و نواح آن گیرند و یقال تواراثوا المجد طرافا یعنی بزرگی و شرافت را میراث یافتند - م

طرافش - بشین معجمه کعلابط. ع. شموار خوی بد سرشت از مردم و شتر - م

طرافل - بالفتح. ع. اطریفل هندی معرب و اصلش ترهپله یعنی سه بار و آن عبارت از هلیله و بلیله و آمله است میر معزی ع

اگر ز علت کین تو دل ضعیف شود ٭ نه از طرافل سود دخن بود نه از جلاب ٭ و میتواند که اطریفل معرب طریفل بدون همزه اماله طرافل بود و پس طرافل معرب ترپهله باتری پهل باشد نه معرب والله اعلم بحقیقة الحال - ب

طراق - ککتاب. ع. آهنی که پهن کرده پس آن گرد ساخته خود و مانند آن سازند و پاره نعل که بر موزه زنند و هر پاره برابر یکدیگر باشد و هر پیشه که برابر چیزی باشد و پوست پاره که گرد ساخته بر سپر چفسانند و ریش طراق پر بر هم نشسته و داغی است میان دو گوش گوسفند طُرُق بالضم جمع و طِراق بالفتح بفارسی آواز صعب که بر سبیل توالی خیزد از شکستن چوب و استخوان و متفرعه ملوی ع

از دل شیر و پلنگ آید و آنگاه طراق ٭ که شست تو بر آید ز کمان تو تر تنگ - اب

طراک - بفتح اول بروزن هلاک. ف. بمعنی طراق است که آواز کوفتن و شکستن باشد سراج

طرامة - کثمامة. ع. کبودی دندان و آنچه در میان بماند از طعام و جز آن - م

طرآن - کقرآن. ع. کوهی است که در آن کبوتران بسیار باشند منسوب و راه و کار منکر و بد - م

طرآنی - بالضم. ع. کاری که معلوم نشود از کجا رسیده کاری یا کبوتری که معلوم نشود از کجا رسیده - م

طراوة و طراوت - بالفتح. ع. تازه شدن و تازگی و بالفظ دادن و چکیدن مستعمل میر رضی ع

میچکد گرچه طراوت ز تو چون سرو بهشت ٭ قامتی تشنهٔ آغوش کشیدن داری کمال اسمعیل ع خدا تعالی داد

بلاگردن مانه دیگر بار ٭ طراوت تنها ز اندازهٔ قیاس و شمار ٭ ب

طراوتناک - بنون. ف. تازه و بر بو. ابو نصر نصیرای بدخشانی ع بتا گر عنبری با زلف بارخسار گر آتش ٭ چسان داری طراوتناک عنبر را تو بر آتش ٭ ب

طراولة - بفتح اول و واو. ف. جامه رنگین ابریشمی که بر سنان نیزه و علم بندند و در مؤید بجای واو دال مهمله نوشته - سراج

طرائر - بالفتح و کسر همزه و سکون رای مهمله ع. خوبصورتان و چیزهای که تیز و روان باشد - غ

طرائف - بالفتح و کسر همزه. ع. چیزهای لطیف و خوش و مالهای نو و تازه - غ

طرائق - بالفتح و کسر همزه. ع. جمع طریقة که بیاید - و تقی (ب طرائق) جامه کهنه و بهر شگاف زبین که بدراز ابود و خط هر چیزی و نهالی دراز از ابریشم و جز آن بافته یا گستردنی از موی و پشم بافته در عرض یک ذراع و در طول برابر خانه و در منتقای شتقاق از کسر تا کسر دوخته - م

طرب - بفتحتین. ع. شادمانی و اندوه از لغات اضداد است یا سبکی نشاط یا اندوه مختص بشادمانی است و جنبش و میل بسوی چیزی و در بهار عجم نشاط کردن و شاد شدن و شادی و نشاط و با لفظ کردن مستعمل میر معزی ع

با دوست بجز گاه طرب کردن عشاق ٭ خوشتر بود اکنون و طرب کردن گلزار ٭ و طراب ککتف نام اسپ آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم - اب

طرب آباد و طرب خانه و طرب خیز و طرب سرای و طرب سنج و طرب گاه - ف. ترکیب بمعنی هم - محمد عرفی ع

خویشتن را ز تنگنای دلم ٭ بطربگاه دل برانداز ٭ ملا طغرا ع گوش جنحالفش بطربگاه عافیت ٭ مغز فغان شنیده ز نی های استخوان ٭ و در تعریف اهل میخانه ع

میخانه از شام تا صبحدم ٭ طرب سنج احیا چو اهل حرم ٭ ب

طربال - بالکسر ع. منارهٔ بلند یعنی برکوه و هر بنای بزرگ و بلند و هر پاره از کوه و صومعهٔ بلند و دیوار دراز و در هوا و سنگ بلند بزرگ در کوه - م

طرب انگیز - ف. بمعنی طرب خیز - فر

طربلک - بفتح اول و ثالث و رابع. ع. بالا انداختن کمیز را - م

طربیل - کقندیل ع. نوره که بدان خرس را کشند - م

طرتان - بضم اول و تشدید ثانی مفتوح. ع. دو خط بخت خرو گاو دشتی که بر دو شانه باشد - م

طرث - بالفتح و ثای مثلثه. ع. هر بنای تازه و نو و بالکسر کرانهٔ تندی لب فرج - م

طرثمة - بفتح اول و ثالث و رابع. ع. سر فرو افگندن و خاموش بودن از خشم و تکبر - م

طرثوث - بثای مثلثه کعصفور ع سرزه و گیاهی است باریک شاخ مائل بسرخی شیرین بار خورده میشود

طرائیث - جمع - م

طرجهارة - بالفتح والکسر و فتح رای مهمله ع. کاسه مانندی که آب خورند بوی و پنگانچه - م

طرجهالة - بالکسر ع. مثله - م

طرح - بالفتح و حای حطی. ع. انداختن و دور گردانیدن و باصطلاح طرح انداختن حروف معجم یا مهمل است از شعر یا انشا بحیثیتی که آن حروف اصلا در کلام نیاید و این قسم است یکی معطل آن عطلت شعر و نثر است از حروف معجم بحیثیت مذکور مثال از کلام میرزا بیدل ع علمها محو دل اطوار سوم ٭ حاصل مردم عالم معلوم ٭ همه را درس سلوک اطوار ٭ کوک در درک حصول اسرار ٭ مثال نثر موارد الکلام و سواطع الالهام فیضی فیاضی است که بنهایت شهرت دارد و بازان این صنعت دیگر را انداده اند دوم منقوطه مقابل معطل که قاطبهٔ الفاظ منقوطه در کلام آید و غیر منقوطه - اصلا نباشد و این صنعت مشکلترین صنائع است مثالش در نظم از میرزا عبد القادر بیدل ع بجنبش تیغ زن چین جبینش غضب پشتی نشین نقش جبینش ٭ سوم ترک حرفی از حروف تهجی خواه معجم خواه مهمل مثالش چند بیت از قطعه سلمان ساوجی که بحذف الف انشا کرده ع صنعت صدر مسند دستور می برد زینت بهشت برین ٭ میکند بخشش تو بذل درم همچو روی سپهر پشت زمین ٭ شد ز روی تو پشت شرع قوی ٭ شد بعدل تو حبل ملک متین ٭ و نام فوجی است

ورای میمنه و میسره و آن امداد و اعانت جمیع افواج است تا به فوجی که غنیم زور آورد بمدد برسد از کتب تواریخ معلوم شده و آن در شهر باختران گذشت ◦ قائم کردن بنای مکان و نمونه و عمارت نو و بمعنی نقاشی و کناره گرفتن از کاری و بمعنی فروختن جنسی بزور بر عایا و در خیابان نوشته که طرح رسمی است مقرر که حکام ظالم جنس خود را قیمت افزوده بر عایا و زیردستان دهند و بمعنی صورت و پیکر مجاز است و با لفظ نگاشتن و زدن و افگندن و انداختن و افشاندن و ریختن و کشیدن و کردن مستعمل ملا طغرا ◦ بهار آنقدر بوستان طرح کرد ◆ که نتوان چو اقسام گل شرح کرد ◆ ظهوری ◦ زمان گرچه بس طرح مجلس کشید ◆ بترتیب بزم تو بزمی ندید ◆ وله ◦ خون ارباب وفا از خنجر بیداد ریز ◆ خاک هاگل کن بخون طرح بنای داد ریز ◆ خواجه شیراز ◦ نبود رنگ دو عالم که نقش الفت بود ◆ زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت ◆ طالب آملی ◦ در سینه طرح خلوت رازش فگنده ایم ◆ هوش نیاز و دره نازش فگنده ایم ◆ وله ◦ طرح خورشید رخت تازه بر لوح وجود ◆ چهره برداز جهان بر سر ایجاد رفت ◆ وله ◦ ای خوش آن شب که بر سر کویش ◆ طرح آه و فغان بیفکنیم ◆ وطِرح بالکسر جای دور و بفتحتین جای دور ـ و بنیت طَرَح قصد دور و بعید و افگنده شده طَرَح بمعنی مَطرُوح و نیز طَرَح زشت کردن خوی کسی را و بیک مرفه الحال و فراخ عیش شدن و طُرَّح کقبّر مکان بعید ـ ب ا غ و مطلع السعدین ـ

طرح برداشتن ـ ف. نقل برداشتن مثلاً خانهٔ دیده و مثل آن خانه سازند گویند از خانهٔ فلان کس طرح برداشته ایم ـ سالک یزدی ◦ یا صنم خانهٔ عشقیم خلیلی باشد ◆ که ز بتخانه طرح حرم بردارد ◆ ب

طَرحَة ـ بفتح اول و ثالث ـ ع. چادر ـ ا

طرح دادن ـ بدال مهمله ـ ف. روگردانیدن و اعراض کردن ـ علامی فهامی در اکبرنامه نوشته ناتوسنا سبب دولت قاهره است که جنگ را طرح داده از آب زبده گذریم و بهند نفسی راست کنیم و مردم تازه زور دا بهم آریم و بمعنی اول مسیح کاشی ◦ دانست هر دو جهان ختم ولی هر دو

عشق طرح بلیلاج میدهیم ◆ محسن تاثیر ◦ گر بگلشن کند آن سرو تیز بچهره خرام ◆ سنبلستان بچمن طرح دهد گیسو را ◆ ب

طرح دو کس بهم افتادن ـ ف. کنایه از موافقت و دمسازی نشان ـ نظیری ◦ من این مرقع الوان بسنگ نیم روزی ◆ که طرح رندی و تقوی بهم نمی افتد ◆ از غواص سخن

طرح ساوی آب ـ ف. کنایه از نقش بی ثبات ـ ب

طرح سینه دادن ـ ف. کنایه از سینه وا کردن سید حسین خالص ◦ مطلب بجز شکستن بازار ما نبست ◆ خوبان که طرح سینه مهتاب داده اند ◆ ب

طرح فروچیدن ـ ف. عرفی ◦ چو عرفی با خیال آن صنم خوش عشرتی دارم ◆ بر و جای دگر ای غم فروچین طرح صحبت را ◆ ب

طرح فروش ـ ف. خوبصورت و زیبا پیکر از عالم ناز فروش ـ سیفی ◦ بر سودای مه طرح فروشی بازم ◆ عشق او ورزم و طرح دگری اندازم ◆ ـ ب

طرح قانون ـ ف. نوعی از انگشتی که خطوط انگشت مثل تار قانون دراز و بهم پیوسته باشد ـ سعید بلخی ◦ بیان نغمه سنجان راز دل از پرده میگویم ◆ فغان چون تار دارم از قبای طرح قانونش ◆ ب

طرح کردن و ریختن و افشاندن ـ ف. بنای چیزی انداختن و طرح کردن بزور و بتکلف دادن ـ انوری ◦ در غنا بنیت جهان از کرم او که زکوه ◆ عامل از عجز همی طرح کند بر ایتام ◆ غ ب

طرح کش ـ ف. مغلوب و زبون و مقهور و نقاش ـ سالک قزوینی ◦ سالک همیشه طرح کش عشق ظالمم ◆ آن جان و دل که میدهم امروز باج نیست ◆ مرزا رضی دانش ◦ وصال شاهد معنی بوقت خود دریاب ◆ مباش طرح کش نظم آبدار تب

طُرحُوم ـ کعصفور ـ ع. دراز و آب برگردیده در رنگ و مزه ـ ا

طرخان ـ بالفتح و خای معجمه بروزن مرجان ـ ع. نام پادشاه ترکستان است و قومی از ایشان را نیز طرخان گویند و آنکه پادشاهان قلم تکلیف از وی بردارند و هر گناه اد افتاده کند و بخشند و او هر چیز که خواهد بگوید و این لغت خراسانی است طرخان

جمع و الها الجمعة و نوعی از سبزی خوردنی هم هست ـ ا

طَرخَة ـ بالفتح ـ ع. حوض بزرگ مانندی نزدیک مخرج کاریز کلمه ایست غیر عربی که داخل لغت عرب گردیده ـ ا

طَرخَثَة ـ بالفتح و فتح ثای مثلثه ـ ع. خفت و سبکی و چستی ـ ا

طرخشقون ـ با شین نقطه دار و قاف بروزن اطلس گون ـ ف. کاسنی صحرائی را گویند و آن را طرخشقوق هم گفته اند که بجای نون قاف باشد ـ ب ا

طَرخَف ـ کزبرج ـ ع. مسکه تنک که روان باشد یا هیچکاره و بدترین مسکها است طُرخُفة مثله ـ ا

طُرخُون ـ بروزن افیون ـ ع. علفی است که عاقرقرحا بیخ آنست و در سراج نوشته که چوب بید سرخ است و این معرب است ـ ا

طَرد ـ بالفتح و دال ابجد بروزن مرد و بفتحتین نیز ـ ع. بمعنی راندن و دور کردن استعمالش اکثر در گریزانیدن هوام باشد مثل مگس و زنبور و موش و پشه و مار و آمدن و درگذشتن از قوم و تجاوز کردن و بهم آوردن شتران از اطراف و نواح و شکار کردن و طَرِد گلتف آب باران بهول ستور آمیخته از کثرت آمد و شد آنها ـ غ ـ ا

طِردَة ـ بالکسر ـ ع. اسم است مطاردة الابطال را در یک مرتبه یعنی حمله آوردن حریف بهدیگر را در یکبار ـ ا

طَردَسَة ـ بفتح اول و ثالث و فتح سین مهمله ـ ع. استوار نمودن کسی را و محکم کردن ـ ا

طَردِیلُون ـ با ذال نقطه دار و لام بروزن افتیمون بلغت یونانی انگدان باشد و آن درختی است که صمغ آن انگوزه است و بعضی انگوزه را نیز طردیلون خوانند که حلتیت باشد ـ ب

طُرَر ـ بضم اول و فتح رای اول ـ ع. موی پیشانیها و کرانهای هر چیز و وادیها و نقوش جامه و کنارهای بام این جمع طُرَّة است ـ غ

طَرز ـ بالفتح و زای هوز ـ ع. شکل و هیئت و طور و طریقه و قاعده و روش و با لفظ نمودن و ریختن و آموختن مستعمل ـ طالب کلیم ◦ حشمت بفسون بسته غزالان حقش را طرز آموخته

نطق نکهت طرز سخن را. و طرانی بفتحتین خوش خلق شدن بعد از بدخوئی و لباس فاخره پوشیدن. ب ام

طِرس - بالکسر و سین مهمله. ع. نامه و کاغذ یا صحیفه که محو کرده بران نویسند اطراس و طروس. جمع. ۲

طَرَسْتُوج - بفتح اول و ثانی و سکون سین بی نقطه و فوقانی بواو رسیده و بجیم زده نام نوعی از ماهی دریائی باشد گویند خوردن آن شبکوری را ببرد. س

طَرْسَعَة - بفتح اول و ثالث و فتح عین مهمله. ع. بسختی دویدن از بیم و ترس. ۲

طَرْسَمَة - بفتح اول و ثالث. ع. سر فرو بردن و برگردیدن از جنگ و غیر آن. ۲

طَرْسُوس - کحلزون. ع. شهری است در مسلمانان که بسیار ارزانی و فراخسالی دارد و در دست ارامنه بود و باز در دست مسلمانان افتاد. ۲

طُرْسِیقُوس - بضم اول و سکون ثانی و سین بی نقطه بتحتانی رسیده و قاف بواو کشیده و بسین بی نقطه زده نام زاهدی و حکیمی بوده از نصاری و بعضی گویند نام پادشاهی است از نصاری. نا

طُرْش - بالضم و شین معجمه. ع. جماعت گران یعنی گروه ناشنوایان و طَرَش محرکة کری یا اندک کری یا لغت مولد است. ۲

طُرْشَة - بالضم. ع. کری و ناشنوائی. ۲

طَرَشْت - بالتحریک نام موضعی خوش آب و هوا از ملک ری که طهران دار السلطنت آنست. محمد قلی سلیم ع
نازد باشک و آه دلم کوی او سلیم + چون ملک ری بآب هوای طرشت ما + ب

طَرْشَحَة - بفتح اول و ثالث و فتح حای مهمله. ع. فرو بستگی یقال ضربه حتی طرشحه ای استرخاه. ۲

طَرَط - بفتحتین و سکون طای مهمله. ع. کولی و بعضی و سبکی موی پلک و ابرو. و طَرِط کتف مرد کول و نادان طرط الحاجبین) مرد کم موی ابرو. ۲

طَرْطاء - بالفتح. ع. زن کم موی پلک. ۲

طرطانیوش - با طای حطی و نون و تحتانی بروزن حلوافروش نام جزیره ایست درمیان دریاء عدن سادران جزیره افتاد و خلاص شد. س

طُرْطُب - کقنفذ و اسقف. ع. پستان کلان فروهشته طُرْطُبَة واحد آن است در قول شخصی که سدی را موشت گوید. و نیز زن بزرگ پستان. ۱

طُرْطُبانِیَّة - بضم هر دو طا و تشدید تحتانی. ع. بمعنی طرطبة است که بیاید. ۲

طَرْطَبَة - بفتح اول و ثالث و رابع. ع. آواز صفیر دو لب دوشنده بز و جنبش آب در شکم و خواندن گوسفند از برای دوشیدن تا فراهم آیند و طُرْطُبَّة کاسْقُفَّة و تنقفة. ع. دراز پستان از ماده بز وجز آن و در وقت فسوس گویند ذهب طَرْطَبّین وطرطبّین. ۲

طِرْطِبیس - بسین مهمله کزنجبیل. ع. آب بسیار و گند و پیر فروهشته اندام و شتر ماده بسیار رام و نرم نزدیک دوشیدن. ۲

طُرْطُور - بضم اول و ثالث. ع. باریک دراز و کلاه باریک و دراز و ناکس و ضعیف. ۲

طَرْطُوس - بفتح نام پهلوانی و نام ده پر رونق. غ

طَرْعَب - بفتح اول و ثالث که عین مهمله است. ع. دراز بدراه زشت. ۲

طَرْغَشَة - بالفتح و فتح غین معجمه و شین نقطه دار. ع. رفتن و نیز طرغشة. آبی است مر بنی عنبر را بیمامه. ۲

طَرْغلودِیْس - بالفتح بیونانی مرغی باشد بزرگ‌تر از گنجشک و در بال او پر زردی میباشد و پیوسته در کناره‌های آب می‌نشیند و دم جنباند و آنرا بعربی عصفور الشوک و عصفور الذَّباح خوانند. س

طَرْف - بالفتح. ع. چشم و چشمان مفرد و جمع آمده و منزلی است از منازل قمر و آن دو ستاره است در مقدم جبهه که عین الاسد نامند سمی بدان جهت که هر دو چشم اسد است و پیشک و جوان مرد و منهی و پایان هر چیز و بمعنی طراف قومی است در زمین و نیز طَرْف. برگردانیدن و تیز ر... و نمودن بر یکدیگر نهادن پلکها او جنبانیدن هر دو پلک را و چشم برهم زدن و نیز برچشم آوردن چیزی را که آب روان شود از وی و رسیدن چشم کسی را چیزی که اشک ریزد و نگریستن بسوی کسی و طپانچه زدن کسی را و رسیده شدن چشم و اشک ریختن از آن و نیز طرف باستعمال فارسی بمعنی کلیچه کمر که برای آرایش ببندند و بمعنی ببندند و نقره که بر کمر بندند و بمعنی ساخت اسپ هم آمده وطِرْف بالکسر مرد کریم الطرفین باطراف جمع و در صفت غیر مردم بر طروف جمع شود اکثر و اسپ گرامی نژاد نجیب الاطراف یا صفت مذکر است خاصه طُرُوف و اَطْراف جمع و جوانمرد و کریم و گیاه نو دمیده و مال نو و نضیم و آنکه از جهت ملالت طبیعت بر صحبت احدی ثابت نماند و مشتری که از جا گاهی بجا گاهی نقل کند و مرد حریص چشم که هر چه بیند خواهش آن کند که او را باشد و زن خوش کلام که هر سامع را خوش آید وطَرَف - محرکة کرانه و ناحیه و پاره از هر چیزی و گروهی از مردم و جوانمرد اطراف جمع و طرف من البلدان) هر دو دست و پای و سر و نیز انگشتان و مواضع وضو و اشراف و دانشمندان زمین و پدران و برادران و اعمام و هر قریب و محرم کسی اطراف جمع و ناحیه و کرانه دورتر زمین و قوله الله تعالی اقم الصلوة طرفی النهار) یعنی نماز دو طرف روز اول نماز صبح وفاقا و دوم بر اختلاف قال الحسن صلوة العصر وقال مجاهد صلوة العصر والظهر وقال ابن عباس صلوة المغرب وذو الطرفین) ماریکه دو نیش دارد یکی در بینی و دیگری در ذنب میزند بهر دو و گزیده اش زنده نماند و نیز طراف جدا گانه بر کرانه چرا کردن ناقه وطرف کلنگف آنکه بر یک زن و بر یک صاحب و یار ثبات و قرار نگیرد و آنکه میان او و جد اکبر وی پدران بسیار باشند و مرد کریم الطرفین وطُرَف - بالضم جمع طرفة کما ب خرگاه ادیم. از منتهی الارب و غیاث و در بهار عجم نوشته که طرف بالتحریک و بالسکون گوشه و کنار چون طرف کلاه و طرف دستار و طرف برقع و طرف دامن و طرف بام و طرف چمن و جز آن ابو طالب کلیم ع اگر بلبل هزاران نغمه‌های دلکشا دارد + نخواهد گل شکفتن تا نه بیند طرف دستارش + خان خالص ع زبس دامن از این گلشن برنگ غنچه برچیدیم + رسانیدم بمعراج گریبان طرف دامن را + سالک یزدی ع یک ورزد و طرف کلاهی ندیده ام + عیدی نکرده ابروی ماهی ندیده ام + تو فارسیان

بفتحتین بمعنی مقابل و هم پیشه استعمال نمایند و بهمین مناسبت منکوحه را نیز گویند چنانکه گویند امروز طرف فلانه کس مرد — سنجر کاشی ؎ رمز بر نکته تحقیق و طرف بحث عوام + گر گلو پاره کنم کس بسخن دا نرسد + نور العین واقف ؎ ناشسته روست آئینه با او طرف شدن + هرگز نزیبد از تو زیبائیت قسم + محمد رفیع واعظ قزوینی ؎ شعر و درویشی بهم دوش امد در دیوان عدل + در ترازو سنگ بی قیمت بود بازار طرف + محسن تاثیر ؎ طرف صحبت من یک طرف افتاد و برفت + طبلی نیست چه لذت ز غزل خوانی من + و بمعنی فائده — محمد قلی میلی هروی ؎ صراط عشق منطر ناک میلی و تو زبون + ترا امید طرف زین صراط بر طرف است + و بمعنی وقت و هنگام مجاز است چون طرف صبح و طرف شام —

طرفاء — کصحرا. ع. درخت گز که بهندی جهاؤ گویند — غ

طرف ابرو بلند کردن — ف. در محل تعظیم بیا شد — طالب آملی ؎ مریض عشق چو آید اجل ببالینش + کند بلند بتعظیم طرف ابروئی + ب

طِرفاس — کقرطاس. ع. پارهٔ از ریگ یا ریگ پاره که در پهلوی درخت باشد طِرفسان بالکسر مثله فیهما و نیز طِرفسان تاریکی — ا

طرف بربستن — ف. کنایه از نفع یا فتن و چیزی حاصل کردن باشد از کسی و از جائی — س

طرف برداشتن — ف. مثل طرف بستن که می آید محسن تاثیر ؎ با اهل سخن نشین و طرفی بردار + از کیسهٔ عمر نقد حرفی بردار + در معرکه هنر بنیروی سخن + با تیغ زبان سر حرفی بردار + ب

طرف بستن — ف. حاصل کردن و نفع برداشتن چه طرف بمعنی کلیچه کمر است و بستن آن موجب زینت است و مقابل طرف شدن سنجر کاشی ؎ که پیش راه تو گیرد که طرف بر بندد + چو بر سپاه مخالف روان کنی یکران + و فائده برداشتن لیکن اکثر بد بمعنی بصله از آید — طاهر وحید ؎ چو شاخ بارور از باغ دهر اهل تمیز + بجز شکستگی خود چه طرف بر بستند + ب

طرف بستن از چیزی — ف. کنایه از فائده برداشتن چه طرف در اصل بمعنی کلیچه کمر است و بستن آن موجب زینت و آرایش خواجه شیراز ؎ کس بدور نرگست طرفی نه بست از عافیت + به که بفروشند مستوری بمستان شما + میرزا صائب ؎ از سلسلهٔ زلف کسی طرف نه بسته است + عمری است که من بر لب این سلسله دارم + کلیم ؎ شور بختی حاصل دریاز گوهر پیدی است + از سخن سنجی جز این طرفی سخن پرور نه بست + و بعضی محققین و غیره بمعنی بفتحتین بسته اند در صحت آن تامل است + ب

طَرْفَة — بالفتح. ع. ستاره است و نقطهٔ سرخی از خون بسته در چشم که از ضربت و جز آن حادث گردد و داغی است مانا نخط که اطراف ندارد و نیز یکبار جنبانیدن پلک چشم را یقال هو اسرع من طرفة عین — و طُرْفَة — بالضم زخم رسیدگی چشم اسم است مصدر را و مال نو و شگفت و نادر از هر چیزی طرافة مصدر است از ان و نوی مال اسم است طرایف و طارِف و مُطرَف را که بمعنی مال نو است و نیز طُرفة دختر عبد الله مادر احمد است و طَرَفَة کفرحة شتر ماده که بر یک جراگاه قرار نگیرد و ناقه که مو ریخته باشد لوک دهن او از پیری و طَرَفَة بالتحریک یک درخت گز واحد طرفاء است — ا

طَرْفَة العین — بفتح اول و سکون دوم. ع. یکبار بر هم زدن پلک چشم و کسانی که بضم طا خوانند محض غلط — غ

طرفدار — بفتحتین. ف. کنایه از پادشاه عظیم الشان و حاکم و سرحد نشین و جاگیردار و زمیندار — طالب آملی ؎ صف در و بر ستاره صفدرت + باج شاهان خورد طرفدارت + و طرفدار عالم چهار بودند اول کیومرث و دوم کیقباد و سوم کیکاؤس و چهارم کیخسرو — ب ک

طرفدار انجم — ف. کنایه از آفتاب — ب

طرفدار پنجم — ف. کنایه از پادشاهان ترکستان و ستارهٔ مریخ چه فلک پنجم جای اوست — خواجه نظامی ؎ جهان خسرو از زیر هفت آسمان + طرفدار پنجم توئی بیگمان + ب غ —

طرفداری — ف. جانبداری و حمایت — فر

طرف دامن — ف. گوشهٔ دامن — ب

طِرِفسان — بکسرتین. ع. پارهٔ از ریگ یا ریگ پاره که در پهلوی درخت باشد و بمعنی تاریکی طِرفاس مثله — ا

طَرْفَسَة — بفتح اول و ثالث و رابع. ع. تیز نگریستن و بشکستن نگاه را و پوشیدن جامه های بسیار و تاریک شدن شب و تیره گردیدن آبخور و بسیار شدن بر آبخور آیندگان — ا

طَرْفَشَة — بفتح اول و ثالث و فتح شین معجمه. ع. آب خفتن و تاریک شدن و سست گردیدن چشم کسی و نگریستن و بشکستن نگاه را — ا

طرف شام — بفتحتین فارسی مرادف تنگ شام + میرزا صائب ؎ پیران تلاش رزق فزون از جوان کنند + حرص گدا شود طرف شام بیشتر + ب مص

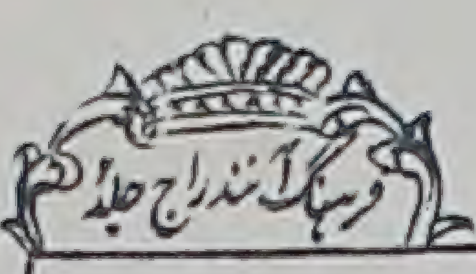
طرف شدن — ف. یعنی مقابل شدن میرزا صائب ؎ کار مردان نیست با نامرد گردیدن طرف + ورنه دستم از گریبان فلک کوتاه نیست + طاهر غنی ؎ ماه اندام خجست سپر تا طرف روی تو شد + کاستارهٔ غیرت و هم چشم با ابروی تو شد + وله ؎ پیش مژگان درازت که طرف خواهد شد + چون تو بر طرف گرافتی که طرف خواهد شد + ب

طرف صبح — ف. مقابل طرف شام و صبح صادق — ب

طرف صحبت — ف. مصاحب و رفیق که با او اختلاط کنند — ب

طرف کسی داشتن و سوی کسی گرفتن و طرف کسی گرفتن — ف. مرادف جانب کسی داشتن که گذشت و جانبداری و حمایت کردن جمال الدین سلمان ؎ و تفتت کتابدرخ از جانب آتش + گیرند خلائق طرف ابروی آنرا — وله ؎ دو شست همه قصد طرف خاطر ما بود + امشب سر زلفت طرب و غش تو دارد + ب

طرف کلاه و برقع و مانند آن شکستن — ف. کنایه از خم دادن گوشهٔ اینها را — ب



طرفگاه - ف. مراد از دنیا - از فرهنگ سکندر نامه

طرف گرفتن - ف. حمایت و جانب داری کردن محمد عرفی ؎ نگرفته ز انصاف تو در معرکهٔ لاف ٭ شادی طرف شادی و غم جانب غم را ٭ و بمعنی گوشه گرفتن نیز آمده و قبیل مرادف طرف بستن از چیزی که گذشت ٭ علی قلی بیگ خراسانی ؎ در تہ سایهٔ زلفی نه نشینم هرگز ٭ هیچ طرفی دلم از طرف کلاهی نگرفت ٭ ب

طُرفگی - بالضم. ف. بازیگری - سلطان علی بیگ ؎ شهید طرفگیِ خوی گل عذارانم ٭ صبا بمشهدم آرد ز لاله زار چراغ ٭ بدیعی سمرقندی ؎ کنند خال و خطت از برای بردن دل ٭ هزار طرفگی و صد هزار بوالعجبی ٭ ب

طَرفه - بالفتح. ع. یکبار چشم بر هم زدن و لفظ سرخی که در چشم پیدا شود از ضرب و سقطه و نام منزل نهم از منازل قمر و آن کوکب است بمنزلهٔ دو چشم برج اسد و بالضم چیز نو و خوش و کودک خوش آینده و شگفت و مجازاً بمعنی معشوق و نام مردی بازیگر چون این قوم در بغداد بسر آمد در شهر ست طرفه بغداد مشهور شده است جلالای طباطبا نوشته نثر از شوخی و طرفگی یادی از طرفهٔ بغداد میداد و صاحب کشف اللغت بوالعجب هم بمعنی اوستاد بازیگر آورده و اعجوبگی نیز بازیگری است - غ ب

طرفها داشتن حرف - ف. آنست که یک کلمه چند معانی و کنایه داشته باشد - آقا اسمعیل کاشف صفاهانی ؎ آویخته زلف مشکبو از چپ و راست ٭ این مصرعهٔ رنگین چه طرفها دارد ٭ پوشیده نماند که زلف را بمصرع رنگین گفتن خالی از غرابت نیست بلی اگر مصرعه پیچیده می بست ظرف لطف داشت - ب

طرفه شش طاق - بضم اول. ف. کنایه از عالم دنیا است باعتبار شش جهت و اسباب دنیا را نیز گویند - س

طَرافی - بالفتح و یای مجهول. ف. بمعنی اندکی. غ

طَراق - بالفتح و قاف. ع. زدن یا زدن بمطرقه و کوفتن و آب باران و جز آن که در وی شتران کمیز انداخته باشند و منه قول ابراهیم الوضوء بالطرق احب الی من التیمم - و نیز طرق) فال سنگ زدن کاهن و برکندن موی و بول انداختن ستوران در آب ایستاده و بشب فرود آمدن غم کسی را و پشم و پشم زدن بچوب جهت واچیدن و برجستن گشن بر ماده و بشب آمدن کسی را طُرق بالضم مثله فیهما و سست عقل شدن یقال طُرِقَ الرجل مجهولاً و گشن سمی بالمصدر و هر آواز بالنغمهٔ رباب و مانند آن و نیز طَرق آب منی و سستی عقل و آمیختن جادوگر پنبه را با پشم وقت جادو می خرمان لغت طائی است و یکبار و دام و مانند آن و بکسر هم آمده و دهی است باصفهان و بالضم و بضمتین بمعنی راههای این جمع طریق است - اغ

طُرُقات - بضمتین. ع. در طریق بیاید - ۲

طَرقة - بالفتح. ع. یکبار هرچه باشد و هذا طرقة الرجل) یعنی پیشه و صنعت او - و بضم اول تاریکی و آز مندی و گولی و گول و سنگریزه بر یکدیگر افتاده و خوی و عادت و راه و روش و راه بسوی چیزی و تو بر تو و بر همدیگر نهادن چیز را و بر هم یکدیگر نهاده بدین معنی بکسر هم آمده و خطوطهای کمان طُرق - کصرد جمع و کارد ضیعه - ۲

طَرِّقوا - بفتح اول و تشدید رای مهمله مکسور و ضم قاف و در آخر الف زائده غیر ملفوظ علامت واو. ع. جمع صیغهٔ امر حاضر است بمعنی راه دهید و بکسر شنوید معمول است که نقیبان عرب پیش سلاطین طرّقوا طرّقوا میگویند. غ

طَرَّقوزن - بفتح. ف. نقیب و چوبدار و طرّقو زدن امر است از تطریق بمعنی رو بسوی خانه کردن و یکسو شدن و راه دهید گفتن - میرخسرو ؎ چون به پنجم سپهر کرد آرام ٭ طرقو زد چو چاوشان بهرام ٭ غ ب

طراکیدن - بالفتح. ف. یعنی از هم شگافتن و پاره شدن - ک

طِرام - بالکسر و الفتح. ع. انگبین با موم و مسکه وا نگبین که خانه را پر کرده باشد و بالضم کوره آتش و درختی است و بفتحتین کبود گردیدن دندان و روان و جاری گردیدن انگبین از خانهٔ مگس و پوشید آن از ان - ۲

طُرْم - بضم اول و ثانی و سکون میم. ف. صدا و آواز دهل و نقاره باشد - س

طِرِمّاح - بجای حطی کسنمار. ع. مرد بزرگ نسب مشهور و بلند نظر و پیش بین در امور - ۲

طِرماذ - بالکسر و ذال معجمه. ع. مرد لافی طرمذان بالکسر مثله - ۲

طَرَمَة - بفتح اول و ثالث. ع. جگر و بالضم کورهٔ آتش و نیز طُرمة مثلثة گوی لب بالایین - ۲

طَرمح - بجای حطی کجعفر. ع. مرد فراخ کام - ۲

طرمحانیّة - بالفتح و کسر نون و تشدید تحتانی مفتوح. ع. خودنمائی و بزرگ منشی - ۲

طَرمحة - بفتح اول و ثالث و رابع. ع. بنا یک دراز کردن بنا را - ۲

طِرمذان - بالکسر. ع. بمعنی طرماذ که گذشت ۲

طَرمذة - بفتح اول و ثالث و رابع. ع. لاف زدن و فخر نمودن و نازیدن و گفتن و ناز کردن - ۲

طِرمساء - بکسر اول و ثالث و سین مهمله بالف کشیده. ع. تاریکی و تراکم آن و ابر تنک و گرد و غبار - ۲

طَرمسة - بفتح اول و ثالث و رابع. ع. بسپس باپکی برگشتن و بسپس باپکی رفتن و گریختن و محو و پاک کردن نبشته را و ترش روی کردن و آزنگ در افگندن میان دو ابرو - ۲

طَرمشة - بفتح اول و ثالث و فتح شین معجمه. ع. تاریک گردیدن شب - ۲

طُرموث - بضم اول و ثالث و ثای مثلثه در آخر. ع. سست و ناتوان و نان در خاکستر گرم پخته - ۲

طُرموح - بجای حطی کزنبور. ع. بلند بالا - ۲

طُرموس - بضم اول و ثالث و سین مهمله. ع. نان که در خاکستر گرم پخته باشند و کوماج - ۲

طُرموق - بضم اول و ثالث. ع. شب پره - ۲

طرمیون - بنون بروزن افیتمون بلغت یونانی نوعی از سنگ یشب باشد و بهترین آن سبز رنگ است گویند اگر بر بازو بندند از صاعقه ایمن باشند - س

طُرن - بالضم. ع. جامهٔ ابریشم - ۲

طُرْنَب - بالضم . ف . بمعنی خودنمائی است وآنرا طاق وطرنب نیز گویند طمطراق بهمین معنی است عماد فقیه در عالم صحبت گفته ام ؎ ای احمق تا بچند ست این طاق وطرنب * چون دیو همین غریو وچون رعد غرنب * داری شکمی باده پر چون خنب * گاوی بصفت ولی نداری دم وسنب * ن

طَرَنْجَبِین - بفتحتین معرب ترانگبین است وترانگبین بکاف فارسی شیرخشکی که از شتر خار پدید آید مانند شهد ودر مدارک مذکور است که از آسمان همچو برف می بارید بر قوم حضرت موسی علیه السلام بوقت صبح وآنرا بتازی مَن خوانند - ک

طَرَنْجُومَانِس - بفتح اول وثانی وسکون نون وجیم بواو رسیده ومیم بالف کشیده ونون مکسور بسین بی نقطه زده یونانی دوائی است که آنرا بفارسی پرسیاوشان بعربی شعر الجن خوانند - ر لا

طُرُوّ - بضمتین وتشدید واو . ع . از دور آمدن - م

طَرُوب - بفتح اول وضم ثانی . ع . بمعنی شادمان وبضمتین شادیها - غ

طَرُوح - بجای حطی کصبور . ع . جای دور وکمان تیر دور انداز وخرمابن دراز شاخ ومرکه در هر جماع باردار سازد - م

طُرُر - بضمتین . ع . بریدگی است در مقدم پیشانی دختر مانند نشان زیر تاج وگاهی از زر انگ سازند - م

طُرُس - بضمتین وسین مهمله . ع . جمع طِرس بالکسر نامه وکاغذ یا صحیفه که محو کرده بر آن نویسند - م

طُرُسِیقُوس - بضمتین وهر دو واو بیای معروف وطُرسِیقُوس - بالضم هر دو یکی است نام پادشاهی از نصاری وبعضی گویند حکیمی بود نصاری - غ

طُرُوف - بضمتین . ع . در طرف گذشت - م

طُرُوقَة - کصبورة . ع . مادۀ شتر تر وزن مرد - م

طُرُوفُوقُون - بضم اول وثانی وهر دو قاف بواو کشیده وبنون زده بلغت یونانی میوۀ ایست صحرائی که آنرا بعربی نزعرف زود در خراسان علف شیران گویند وآنرا لحیة التیس هم خوانده اند وبعضی گویند نزعرف رسیم یونانی است - س

طُرُوقُون - بضم اول وثانی وقاف ونون ساکن یونانی گلی است که آنرا بستان افروز وتاج خروس گویند - س

طُرَّه - بالضم وتشدید را . ع . بمعنی زلف وموی پیشانی مرادف ناصیه طُرَر واطرار جمع وفارسیان بمعنی زلف وکاکل نیز استعمال نمایند لیکن از بعضی اشعار طره غیر زلف استعمال میشود ملا طغرا بمعنی دوم ؎ کم ز دل شانه نیست خاطر باد صبا * طره چو گردید جمع زلف پریشان خوش است * طهوری بمعنی اول ؎ گرد شب سفید از شرمساری * از مشکین طرۀ روزم سیاه است * وله ؎ ساقی بگسست طرۀ خویش * کر توبه ما مکن فراموش * وطرار شوریده از صفات اوست وکنارۀ هر چیز وعلاقه مقیش وبمعنی سقفی که از چوب وخشت بر دروازها سازند وآنرا باران گریز خوانند وبهندی چهجّه نامند -

طرۀ ایوان وطرۀ دالان - ف . چیزی از سنگ یا چوب که بر سر روی عمارت سازند برای حفاظت باران وآنرا بتازی منطقه گویند ودر فارسی باران گریز ودر عرف هند چهجه خوانند وبدین معنی تنها طره نیز گذشت تاثیر ؎ چشم او با طاق ابرو لیلی ایوان او * طرۀ ایوان لیلی چرگۀ مژگان او * وله ؎ چشمش از مژگان چو لیلی در سیه چادر عیان * طرۀ ایوان لیلی دلنشین ز ابروی اوست * میر معزی ؎ آمد مه نیسان ودرین باد عجب نیست * گر فخر کند باغ با ایوان طرب * شفیع اثر در صفت عمارت ؎ ز رشک خون کرده در دل طرۀ او چرخ مینا را * نماید عقد پروین در نظر چون پنجۀ مرجان * مرزا صائب در صفت قصر شاه عباس ؎ طره اش بال پریزاد است کز فرمان حق * سایه گسترده است بر فرق سلیمان جهان * وبعضی گویند چیزیکه بالای ایوان بر چشمهای ایوان سازند * وآنرا در عرف هند منڈیر خوانند - ب

طرۀ باز - باضافت . ف . طره که بالای تماغه باز بندند - ب

طرۀ بلبازی - ف . بازیی که اطفال ها زنند وآن چنانست که کرباسی را مثل تازیانه تاب داده بر یکدیگر زنند ودر محاوره هر چیز تاب داده را طره گویند ولهذا اطلاق آن بر تازیانه که در عرف هند کوڑه خوانند نیز درست شده واغلب که معرب آنست - مخلص کاشی ؎ اگر چه رفته لب بر دور طرۀ بازی مخلص * ولی چو طرۀ زلف تو دید تاب ندارد * ب

طرۀ بام وطرۀ کوی - عبارت از طرۀ ایوان است که گذشت - خواجه نظامی ؎ کشیدند بر طرۀ کوی بام * شقایق نمطهای فیروزه فام * ب

طرۀ پریشان - ف . از اسمای محبوب است ؎ جمع کردند طرۀ دلها * بابت طرۀ پریشان چه نزاع موج * سرو خرامان من طرۀ پریشان رسید * حضرت شیخ ؎ نازم آشفتگی عشق که خوش می آید * بخت شوریده سرم طره پریشانی را * ب

طرۀ طلا وطرۀ مقیش - ف . تارهای مقیش یا بادله که باهم جمع کرده بر دستار گذارند وطرۀ دستار هم گویند وبدون لفظ دستار یا سر یا آنچه بدان معنی بود استعمال آن نیست چنانچه درین شعر سراج المحققین محل تامل ؎ بهر مزید جاه همه داغ حسرت است * طاوس وار هر که ببیند تو طره دار * میرزا صادق گویا برادرزاده میر ابوالمعانی گوید ؎ جای که ترک سر قدم اولین بود * غفلت نگر که طره بدستار میزنند * خالص ؎ بزم تیره بختان ز ابر شمع فانوسی است * طرۀ طلا بر سر جامه یک تهی پوشی * وله ؎ سر فرود آرد اگر حسن تو مشاطۀ صبح * طره از مهر زند گوشۀ دستار ترا * میر الهی همدانی ؎ هر گل داغی که از آشوب جنون بر سر شگفت * طره واری شد بلند از گوشۀ دستار ما * شفیع اثر ؎ چو سبحه دل شکستگیم بس چه غم که نیست * عمامه ام چو مقری تسبیح طره دار * محسن تاثیر ؎ طرز از طرۀ دستار روش گشت * بمعنی که در دنبال بیاشد کشاد دستگیها را * میرزا صائب ؎ با خود آرایان بسر بردن جنون می آورد * طرۀ دستار اینجا ناز کاکل میکند * وگل طره نام گلی است سرخ وزرد که در هندوستان میشود * ب

طَرِیّ - بفتح اول وکسر ثانی وتشدید تحتانی . ع . بمعنی تازه ونو - غ

طِرْیَاق - بالکسر . ع . تریاق است وزناً ومعنیً - ا

طَرَیَان - بفتحتین . ع . حادث شدن ووارد شدن چیزی در چیزی طَرَیَان کصلیان - خوان ها -

طِرْیُبْلَه - بکسر اول وثانی تحتانی رسیده وضم بای ابجد وفتح لام - نام دارویی است که آنرا حند قوقه دلفاسیه اند تو قو گویند اگر طفلی دیر بحرکت آید وحرکت اعضای مردم کم شود آب برگ آنرا گرفته با روغن کنجد بجوشانند بعد از آن

بر اعضا مالند بجرکت آید تخم آن قوت باه دهد - سراج

طَوِیح - بجای حطی کامیز ع. جای دور و نیز طَلِیح از اعلام است - ۲

طِرِّیخ - بجای معجمه کسکین ع. ماهی است خرد که آنرا نمک زده گذارند - ۲

طَرِید - بدال حهمله کامیز ع. رانده و نفی و دور کرده شده و تنه درخت کج شده بی شاخ و برگ مانده و روز دراز و آنکه بعد دیگری زاده باشد و اول هم طرید ثانی است و بدو طرید بطنی است و خیر المدققین میفرمایند که فعیل است بمعنی فاعل از طرد که بمعنی دور ساختن و گریزانیدن هوام وغیره است و آن کنایه از حمله باشد - خواجه نظامی ◦ طریدی بیاورد زنگی نمود * که پرگار بر نقطه تنگی نمود * و درین بیت کمال ◦ طریدی برآور دو باروس گفت * که خواهی همین لحظه در خاک خفت * مراد از طرید آن کلام است که سامع از استماع آن هیبتی در دل گیرد و بیدل شود و از پیش حریف بگریزد ظهوری ◦ که در عرصهٔ فکر صیدی کنم * رجزخوان میدان طریدی کنم * اب

طَرِیدَان - بالفتح وکسر ثانی ع. شب و روز - ۲

طَرِیدَة - بفتح اول وکسر ثانی ع. شکار رانده شده که دربی وی قوم است که شکار کنند آنرا و رانده و پاره کم عرض از گیاه و زمین و حریر پاره دراز و کار د آن غشر و چوب که بر دوک و تیر قمار نهند و تراشند مانند رنگ بازی است که عامه مسه و ضبطه نامند و خرقه که بدان تنور را پاک کنند - ۲

طَرِیدَة - بفتح اول و یای معروف ع. بمعنی حمله غالبا مشتق از طرد که بمعنی گریزانیدن هوام باشد از بهار عجم و مدار و خان آرزو در شرح سکندرنامه نوشته که طرید معرب ترید که بمعنی شورا است و مؤلف گوید میتواند که طِرید بکسر اول و یای مجهول امالهٔ طراد باشد که بمعنی یکدیگر حمله آوردن است کذا فی المنتخب اگر از معنی اشتراک و تقابل تحریر گردد بمعنی حمله آوردن گویند مضائقه ندارد - غ

طَرِیر - برای حهمله کامیز ع. مرد خوبصورت و خوش لقا و دیداری و سِنَانٌ طَرِیرٌ سنان تیز و غلام طَص پریر - کودک نوخط - ۲

طَرِیغَان - باغین نقطه دار بر وزن رفیقان نوعی از کاسنی باشد و آن مانند خسک گل زرد و خاردار میباشد و بعربی قرطم بری خوانند. و بجای غین فا هم بنظر آمده - سراج

طَرِیغُوغَان - باغین نقطه دار بر وزن شبیخون بیونانی نام مرغی است که آنرا بوتیمار گویند و باین معنی بجای غین قاف هم بنظر آمده است - سراج

طَرِیف - کامیز ع. مال نو خلاف طَرِیْد

طُرَّاف - بالضم جمع و آنکه او را تا جد اکبر او پدران بسیار در میان باشند خلاف قُعْدُد و نادر از ثمر وغیر آن و غریب نوزاده - اغ

طَرِیفَة - کسفینة ع. گیاه نصی که سپید یا بنوه و تمام گو الیده گردیده باشد - ا

طِرِیفَلْن - بکسر اول و ثانی تحتانی رسیده و فتح فا ولام وسکون نون دوائی است که آنرا اندقوقو گویند و حند قوقو همانست و آن اسپست باشد و بعربی فح و ثلث الوان و ذو ثلث أوراق خوانند و بمعنی آن هم بیونانی ذو ثلث اوراق است و گیاه خصی الثعلب را نیز گویند - سراج

طَرِیق - بالفتح ع. راه مذکر و مونث در وی یکسانست واین ماخذ از طرق که بالفتح است بمعنی کوفتن چون پای رونده گان راه را میکوبد لهذا راه طَرِیق گفتند أَطْرُق کافلس و طُرُق ککتب و طُرُق کقفل و أَطْرِقَة بالفتح و کسر را و أَطْرِقَاء جمع طُرُقَات جمع الجمع - و با لفظ سپردن و گرفتن مستعمل - مرزا صائب ◦ گرد باد از من طریق وحشت بیمائی گرفت * وحشت از مجنون ما آهوی صحرائی گرفت * درویش واله هروی در مدح میر جلال الدین محمود ◦ سپرده طریق پیشوائی * شایان چو پدر بمقتدائی * و نیز طریق بمعنی ادب عبد الله هاتفی گوید ◦ اید سکوی اوز یک یدلیشان رفیق * که آرد بجا رسم و راه طریق * و از بعضی مواقع بمعنی نگونسار و خجل مستفاد می شود علامی شیخ ابو الفضل نوشته که تر شده و طریق گشته - و طَرِیق باصطلاح رمل نام شکلی است از اشکال شانزده گانه رمل و طَرِیقُ کسکیت نیک خاموش و کر و آن نر که جر بینه است و ام الطریق کقبیط کفتار - اغ ب

طَرِیقَة - کسفینة ع. خرما بن نیک بلند طَرِیق جمع یا خرما بن بر یک رسته و ستون سائبان و گزیده قوم و امثل آنها واحد و جمع در وی یکسانست و گاهی هم طَرَائِق جمع شود و منه قوله تعالی کُنَّا طَرَائِقَ قِدَدًا - ای کُنَّا فِرَاقًا مُخْتَلِفَةً أَهْوَاءُنَا و بمعنی راه و در اصطلاح سالکان تزکیهٔ باطن و شریعت تزکیهٔ ظاهر است و این معنی را خانصاحب عبد الکریم خان مغفور از منهاج تحقیق کرده اند طَرِیقَة کسکینة سستی و فروهشتگی و زمین نرم - اغ

طریق گشته - ف. یعنی شرمنده شده از شمسی مولف گوید که طریق در اصل بمعنی کوفته و مضروب است خاطر آدم خجل و شرمنده نیز کوفته میباشد - غ

طَرِیقَة - ع. روش و مذهب و نزد منجمین مدت طی کردن قمر مسافت این پانزده درجه از نوزدهم درجهٔ میزان که محل هبوط شمس است تا سوم درجه عقرب که محل هبوط قمر است و این مدت را که تقریبا یکشبانه روز و دو پهر باشد طریقهٔ محترقه نامند و بغایت منحوس است آقا حسین وحدت ◦ رباعی ◦ آنرا که بجز عشق و جنون مشرب نیست * غیر از ره بی تکلفی مذهب نیست * پر میکردم طریقه اهل جهان * آری آری طریقه بی عقرب نیست - غ ب

طَرِیم - کامیز ع. خشم و طِرِیم کخذیم بمعنی انگبین و ابر سطبر تو بر تو و مرد دراز بالا - ۲

طَزَر - بالفتح وسکون زای هوز و رای حهمله ع. راندن بلکد و محرکة گیاهی است که در تابستان روید معرب تزر - ۱

طَزَاع - بالفتح و عین حهمله ع. گائیدن زن را و پس راندن لشکری و تقاعد ورزیدن از جنگ و تخفیف حریص گردیدن و آزمندی نمودن و شوخ چشم شدن و طَزِع گلنگ مرد بی غیرت و حریص بی خیر - ۲

طَزِیع - بعین کامیز ع. بمعنی طَزِع گلنگ است - ۲

طَسّ - بالفتح و تشدید سین حهمله ع. بمعنی تشت طَسَّة بالفتح و الکسر و تشدید سین بمثل طُسُوس بضمتین و طِسَاس بالکسر و طَسِیس کبعید و طَسَّات جمع و غالب آمدن کسی را در خصومت و ساکت و خاموش نمودن کسی را و فرو بردن کسی را در آب و غوطه دادن - و

ہما آدم برای اکنون طشتک ہو) نمیدانم کجا رفت او - ا

طَسَأ - بالفتح و بالتحریک. ع. ناگوار شدن و دل گرفتن از روغن و جز آن و نیز دژم داشتن - ۲

طَسّاس - کشداد. ع. تشت گر - ۲

طِساسه - بالکسر. ع. تشت گری - ۲

طَساسیج - بالفتح و کسر سین ثانی. ع. جمع طَسُّوج کسفوح بمعنی کرانه و ناحیه و چهار یک دانگ که دو حبه باشد معرب است - ۲

طُسام - کغراب. ع. کثیر و بسیار و طَسّام کسحاب و شداد مثله -

طَسْت - بالفتح. ع. بمعنی تشت - ۲

طَسْع - بالفتح و عین مهمله. ع. گائیدن زن را و رفتن در شهرها و طَسِع ککتف مرد شوخ چشم و بی غیرت و حریص بی خیر طَسِیع کامیر مثله فی الکل - و بفتحتین شوخ چشم گردیدن و بیغیرت گردیدن بر زنان و آزمند شدن - ۲

طَسْق - بالفتح و الکسر. ع. پیمانه است یا مقداری از خراج که بحساب هر جریب بر زمین زراعت و جز آن گیرند یا مانند ضریبه است که در جزیه گرفته شود لغت مولد معرب - ا

طِسقِ آسیا - بالکسر. ف. وجه معنی که آسیابان بسرکار شاه ایران رساند و این از جملهٔ باجهای آنجا است خشفیع اثر در هجو نجف قلی خان صدر ایران گوید ؎ نارسته تخم کشت هنوز از زمین و قحط بر زارعان حواله کند طسق آسیاب - ۲

طَسْک - بالفتح. ع. بمعنی طَسْق است وزناً و معنیً

طَسْل - بالفتح. ع. آب روان بر روی زمین و درخشیدن سراب و باد یا باد سخت و غبار و شب تاریک و جماعت و بسیار از هر چیزی و بمعنی تشت سَطْل بتقدیم سین مثله - ۲

طَسْم - بالفتح. ع. قبیله ایست از عاد که گذشت و این از اولاد طسم بن لاوی بن سام بن نوح علیه السلام بود و ناپدید گردیدن راه و جز آن و ناپدید کردن لازم است و متعدی و طَسَم محرکة تیرگی و تاریکی اول شب یا عام است و گرد و غبار و ناگوار شدن - ا م

طَسُّوج - بالفتح و تشدید سین مهمله و واو معروف و جیم عربی. ع. کرانه و ناحیه و ربع دانگ که مقدار دو حبه است معرب تسو از منتخب و در رسالهٔ اوزان نوشته که طسوج نسبت و چهارم حصه هر چیز را گویند طَساسیج جمع - س ا غ

طُسُوس - بضمتین. ع. جمع طَسّ بمعنی تشت - ۲

طُسُوم - بضمتین. ع. ناپدید گردیدن - ۲

طَسِیء - کامیر. ع. مرد تخمه زده و دل گرفته از روغن - ۲

طَسِیس - کامیر. ع. جمع طَسّ بمعنی تشت - ۲

طَسِیع - بعین مهمله کامیر. ع. مرد شوخ چشم بی غیرت و حریص بی خیر طَسِع ککتف مثله فی الکل - ۲

طَشّ - بالفتح و تشدید شین معجمه. ع. باران ریزه زائد و ذاد طَشِیش کامیر مثله و باران ریزه باریدن ابر - ۲

طَشَأة - بالفتح. ع. گائیدن زن را و طُشأة بالضم زکام و مرد کنکلاج درمانده در سخن و طُشّأة کهمزة مثله فیهما - ۲

طَشاش - کسحاب. ع. چکیدهای اشک و آب و جز آن و طُشاش کغراب بیماری است مانند زکام طُشّة بالضم مثله - ۲

طِشّة - بالکسر و تشدید ثانی. ع. پسر خردسال و طُشّة بالضم بیماری است مانند زکام - ۲

طَشْت - بالفتح. ع. معرب تشت بفتح فوقانی و نیز طشت کنایه از فلک آز غیاث و شرح سکندرنامه

طشت و آب خواستن - ف. انوری ؎ دنیا خراب و دین بخلل بود عدل تو آواز کرد هر دو کنون طشت و آب خواست - ب

طشت آتش بسر داردن - ف. ای عذر میخواهد چه در زمان قدیم هر کس که از وجرمی صادر میشد طشت پر آتش بسر گرفته می استاد و این علامت عجز و انکسار است - ب

طشت زر - بفتح زای هوز و سکون رای مهمله معروف است که طشت طلا و لگن طلا باشد و کنایه از آفتاب عالمتاب هم هست و جام طلا را نیز گویند - س ا ک

طشت کسی از بام افتادن - ف. رسوا شدن کسی و فاش شدن راز کسی - از چهار شربت - غ

طشت گر و کاسه گر - ف. هر دو نام زن بمعنی سازنواز که در زمان سابق بوده و شخصی را گویند که طشت و کاسه میساز د - س غ ما

طشت نگون - بکسر نون اول. ف. کنایه از آسمان است - س ر ک

طَشْت و خایه - ف. نوعی از بازی که بیضه مرغ را خالی کرده از شبنم یا از سیماب پر کنند و در طشت نهاده با آفتاب گذارند بیضه برقص می آید و کنایه از آسمان و زمین - غ

طَشِیش - بالفتح بهر دو شین معجمه کامیر. ع. باران ریزه و باران ریزه باریدن - ا ک

طعام - بالفتح. ع. خوردنی و گندم اَطْعِمَة جمع اَطْعِمات جمع الجمع و بعضی تمام حبوب ماکول را طعام گویند و بعضی گندم را خاصه بدلیل حدیث ابی سعید کنا نُخرِج صَدَقَةَ الفطر فی عهد رسول الله صلی الله علیه وسلم صاعاً من الطعام او صاعاً من الشعیر و نیز طعام آب یا آب زمزم - ۲

طعام بخش - بفتح موحده و سکون خای معجمه و شین نقطه دار. ف. چمچه کلان و کفگیر - ف ما

طِعان - بالکسر. ع. نیزه زدن و نیزه زنندگان یا بمعنی جمع طاعِن است و طَعّان کشداد بسیار نیزه زننده و بسیار طعن کننده و عیب جوی مردم را - ا غ ۲

طَعْب - بالفتح. ع. مزه و بوی خوش - ۲

طَعْثَنَة - بفتح اول و ثالث که ثای مثلثه است و فتح نون. ع. زن بدخوی و گوسفندان بسیار - ۲

طَعْر - بالفتح و رای مهمله. ع. جماع کردن و اجبار قاضی کسی را بر حکم - ۲

طَعْزَبَة - بالفتح و فتح زای معجمه و بای موحده. ع. فسوس کردن و فسوس و سخریه - ۲

طَعْس - بالفتح و سین مهمله. ع. گائیدن زن را - ۲

طَعْسَبَة - بفتح اول و ثالث. ع. دویدن و سعی نمودن در بیراهی و تعسف - ۲

طَعْسَفَة - بفتح اول و ثالث و رابع. ع. سخت پای زدن بر زمین و نارا است و ناهموار رفتن - ۲

طَعْطَع - بفتح اول و ثالث. ع. زمین هموار و پست - ۲

لیسندهٔ چیز خوش مزه را یعنی زبان را لجام و عذار علی چسپانده لذت خوردنی خوش مزه را گیر و بر وشی که کو نرمی از زبان بر آید - ۲

طعل - بالفتح. ع. طعن کردن در انساب مردم - ۲

طعم - بالفتح. ع. خیر پی و تلخی و آنچه مابین آنها است و ترشی و نمکینی در خوردنی و نوشیدنی **طعوم** بالضم جمع - و مزه و اشتهای طعام و عقل و قوت و بدین معنی بضم هم آمده و نیز **طعم** خوردن و چشیدن و وصل پذیرفتن شاخ بشاخ درخت دیگر و **طُعم** - بالضم خوردنی و توانائی و چیزیکه از خوردن آن سیری آید و چشیدن و قادر شدن بر کسی و توانستن و مغز بهم رسانیدن استخوان و **طُعمو** - بفارسی بالفظ دادن و بردن مستعمل - ملا نظیری نیشاپوری ؎ ما طعم و نور طبلهٔ در نبیل برده ایم + عطار گوی تو نفروشد بجز سقط + میرزا طاهر وحید ؎ در مذاقم باده طعم زهر قاتل میدهد + ساقی غم جام مرا از ته دل میدهد + و **طِعم** گگفتن مرد نیکو حال در خورش - اب

طُعمة - بضم اول و فتح ثالث. ع. خورش **طُعَم** کصرد جمع و بطعام خواندن کسی را و وجه کسب روزی بدین معنی بکسر هم آمده و بفارسی بالفظ چشیدن مستعمل و بکسر اول روش خوردن - ۲ ب

طعن - بالفتح. ع. کلان سال گردیدن و رفتن در بیابان و همه شب رفتن و رنجانیدن کسی را بسخن و طعن کردن در حسب و دین وی و رسیدن طاعون کسی را و کام زدن اسپ و نیکو رفتن آن چون عنان را بکشی و نیز طعن و طعنه بالفتح نیزه زدن و بمعنی بد گفتن کسی را مجاز است و بالفظ کشیدن و بردن و زدن و کردن و داشتن و فروختن و باریدن مستعمل - میرزا صائب ؎ طعنهٔ خامی بهان صائب ز هر دم میکشم + گرچه میریزد شرار از سوز گفتارم چو شمع + میرخسرو ؎ ای که زبت طعنه بهند و بری + هم ز وی آموز پرستشگری + طالب آملی ؎ مزن گر طعنه جوانی زند بر زاهدان طالب + که باز از دست ساقی جرعهٔ نوشید و آدم شد + ولهٔ ؎ بر آتشش طعنه بار د سوز دردم + برافعی نکته گیر د پیچ و تابم + ابونصر نصیری بدخشانی ؎ چنین که تازه غزل سر زند ز طبع نصیر + شگفت نیست اگر طعنه بر هزار کند - ۲

در ویش واله هروی ؎ طعنم مکن که چیست بجا کت الفت این مستمند سوخته بیمار آتش هست + مخلص کاشی ؎ گشته تا بیت الشرف از مقدمت کاشانه ام + طعنه بر خورشید دارد خشت فرش خانه ام + ۲ ب

طعنان - بالتحریک. ع. رنجانیدن کسی را بسخن و طعن کردن در حسب و دین وی - ۲

طعنه - بالفتح. ع. یکبار نیزه زدن و عیب جوئی کردن - غ

طعنه تراش و طعنه زن و طعنه گراف - بدر چاچی ؎ صحن تو باد جلوه گر روضهٔ هشت باب را + خلق تو باد طعنه گر بوی خوش بهار را + نور الدین ظهوری ؎ زبان تیشهٔ فرهاد همچنان تیز است + هنوز طعنه تراش از برای پرویز است + ب

طُعُوم - بضمتین. ع. جمع طعم بالفتح که گذشت و **طَعُوم** - کصبور نشتر با مغز استخوان و با پیه مذکر و مؤنث در وی یکسانست - ۲

طعومة - بالفتح. ع. گوسفند که جهت خوردن نگهدارند - ۱

طعین - کامیر. ع. مجروح و درخسته بنیزه **طُعُن** بالضم جمع و طاعون زده - ۲

طغّ - بالفتح و تشدید غین معجمه. ع. گاو نر - ۱

طغام - بالفتح. ع. ناکس و فرومایه از مردم و بیچاره و فرومایه از مرغان **طغامة** یکی للذکر والانثی و گول واحد و جمع یکسان است - ۱

طغان - بضم نام یکی از پادشاهان ترک و مخفف طغیان نیز آمده - غ

طغان شاه - بضم اول نام پادشاه عظیم القدر از اولاد افراسیاب - غ

طغو - بالفتح. ع. در آمدن بر کسی و **طُغر** کصرد مرغی سبت **طغران** بالکسر جمع - ۱

طُغرا - بالضم. ع. القابی که بطرز مخصوص بر سر فرامین باب طلا یا شنجرف نویسد و بر تمغهای نادر شاه بمرگ نوشته دیده شد و بعضی گویند در قدیم خطی بوده منحنی که بر سر فرمان میکشیده اند و برین قیاس طغرا کش و طغرا نویس و در منتظم الانشا نوشته که طغرا خط سطری باشد بخط پیچیده که القاب و اسم سلطان باشد مثل السلطان الاعدل الاعظم جلال الدین اکبر شاه غازی - ملا طغرا در توحید ؎ بطغرا نویس گل سرخ رنگ + رساننده شنجرف می بید رنگ + درویش واله هروی ؎ در کشور صفحه کلک یکتا ببر نام سخن کشید طغرا + خواجه جمال الدین سلمان ؎ ما مثال غزل عقل از ملکش برخوانده ایم + تا کشید ستند بر منشور ما طغرای عشق + و ملا طغرا تخلص شاعری است از مشهد مقدسه صاحب دیوان و مثنوی و منشات که اکثر اشعارش درین کتاب بطریق اسناد مذکور است - غ ب

طِغران - بالکسر. ع. جمع طغر کصرد مرغی است - ۱

طُغرِل - بالضم و کسر رای مهمله. ع. جانور شکاری پادشاه و این ترکی است و بعضی گویند از ترکان تحقیق کرده شد ترکی نیست ظاهراً ترکی مغولستان باشد - حکیم زلالی ؎ ز بیمش اشک سیماب مذ در گل + طغان و سنجر و بهرام و طغرل + خواجه سلمان ؎ در جاه گر فتم که شدی طغرل و سنجر + بنگر که کجایند کنون سنجر و طغرل + از بهار عجم و در غیاث نوشته که طغرل بضم اول و سکون ثانی و کسر رای مهمله نام پادشاهی از پادشاهان سلجوق و بضم اول و ثالث بروزن بلبل جانوری است شکاری طائر مثل باز و عقاب از برهان و مدار و سراج و در چهار شربت نوشته که تغرل بتای فوقانی در ترکی بهری را گویند که طائر شکاری معروف است مؤلف گوید که طغرل مبدل همین است

طغرل شدن - ف. مردن سلاطین جغتائی - غ

طغماچ - بالفتح و در آخر جیم فارسی - نام ولایتی از ترکستان و این لفظ صحیح طمغاج است بتقدیم میم بر غین معجمه چنانکه در برهان و سراج است - غ

طغمشة - بفتح اول و ثالث و فتح شین معجمه. ع. سستی بینائی - ۲

طُغموس - بسین مهمله کعصفور. ع. دیو سرکش و خبیث از غول و جز آن - ۲

طغو و طُغوان - اول بالفتح و ثانی بالضم. ع. درگذشتن از حد و نافرمانی نمودن - ۲

طُغوان و طُغیان - بالضم. ع. از حد درگذشتن و بالفظ زدن و کردن مستعمل نور الدین ظهوری ؎ حرف زهرش گفته ام

شکر ایم را میگزد ٭ در طغیان میکند گر نام افیون می برم ٭ و دیده ز در گریه طغیان نیل و جیحون رشتافت ٭ لاالشد داغ دل و جان کوه و هامون بر قنافت ٭ ب

طَغوَة - بفتح اول و ثالث ع. جای بلند و اندک از هر چیزی - ا

طَغوای - بالفتح ع. اسم است طغیان را و منه کذبت ثمود بطغواها - ا

طَغی - بالفتح ع. درگذشتن از اندازه و بلند شدن و از حد درگذشتن در کفر و زیادتی نمودن در معاصی و ظلم و موج زدن آب و جوشیدن خون و بانگ کردن گاو و بسیار آوردن سیل و طغی کرحی آواز - ا

طَغبا - بالفتح والضم مقصوراً ع. گاو ریزه و نیز علم است مرگاو دشتی را - ا

طُغیان - بالضم ع. از حد درگذشتن و مجازاً بمعنی افزونی و کثرت استعمال این در افزونی چیزهای نامرغوب و از این باعث گاهی بمعنی ظلم و بی فرمانی آید از غیاث و نیز طغیان - بالضم والکسر موج زدن آب و جوشیدن خون و بانگ کردن گاو و بسیار آب آوردن سیل - از منتهی الارب

طُغیانی - بزیادت یا در آخر ع. لفظ طغیانی ظاهراً درست نباشد چرا که طغیان خود مصدر است حاجت بیای مصدری ندارد مگر آنکه گوییم معمول فارسیان است که در آخر بعضے مصادر یای مصدری زیاده کنند چنانچه فضول و فضولی و خلاص و خلاصی و سلامت و سلامتی - غ

طَغیَة - بفتح اول و ثالث ع. اندک از هر چیزی و مکان بلند و سر کوه و سخت ترین جای آن و آواز بلغت ... و سنگ سخت تابان - ا

طَفّ - بالفتح و تشدید فا ع. پری پیمانه تا سر آن یا آنچه بر سر پیمانه باشد بعد پری یا آن جام پیمانه است یا پری آن طفف محرکة طفاف بالفتح و بکسر مثلة فی الکل طفاف و طفافة بالضم آنچه زائد و سر پیمانه باشد و نیز طفّ موضعی است نزدیک کوفه و هر زمین عرب که مشرف بر زمین آبادان عراق است و جانب کرانه و هر زمین بلند و اسپ سبک و تیز رو و بمعنی برداشتن بپای یا بدست و نزدیک شدن و بستن پایهای ناقه را و یقال خذ ما طفّ لک) یعنی بگیر هر چه نزدیک تو رسید و آسان شد - ا م

طِفاح - بالکسر و حای حطی ع. پری میان - ا

طُفاحَة - کثمامة ع. سر آمد هر چیزی مانند کفک دیگ و جز آن و طَفّاحَة - کجبانة ناقه شتاب و سبک رفتار - ا

طَفاطِف - بالفتح و کسر طای مهمله ع. جمع طَفطَفَة - که بیاید - ا

طَفاف - کسحاب و بکسر ع. سیاهی خب و پرے پیمانه تا لبهای آن و آنچه در پیمانه بماند بعد از کشیدن بر سر آن و بالضم سر ظرف و آنچه زیادت آید از پیمانه و بالفتح و تشدید فا طرفے که تا لبها رسیده باشد و اسپی که سبک و جلد بود - ا م

طُفال - کغراب ع. گل ولای خشک طفال کسحاب مثله و طِفال بالکسر جمع طفل بالفتح نازک و ناز پرورده از هر چیزے - ا

طَفالَة - کرامة ع. نرم و ناز پرورده گردیدن و خرد و ریزه شدن - ا

طَفانِیَة - کعلانیة ع. دشنام است مرد و زن را - ا

طَفانِین - بالفتح ع. دروغ و کلام بے خیر و تخلف و زندان - ا

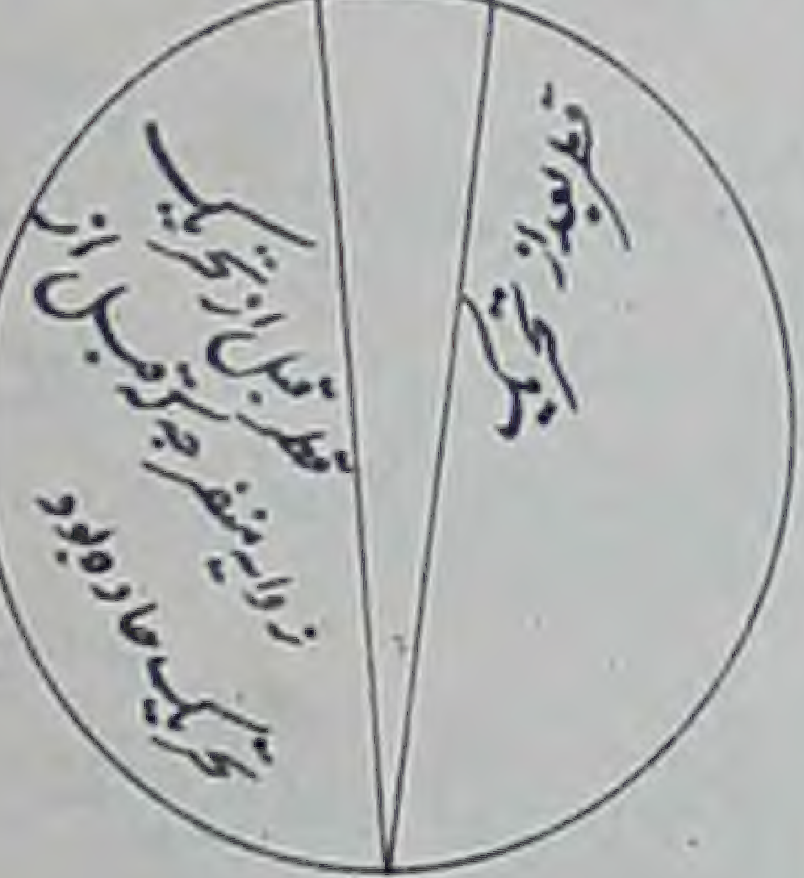
طُفاوَة - بالضم و فتح واو ع. خرمن ماه و خرمن آفتاب و کفک دیگ و پاره از هر چیزی از منتهی الارب و در غیاث نوشته بمعنی دائره که گرد آفتاب واقع شود و دائره گرد ماه را هاله گویند -

طَفح - بالفتح و حای حطی ع. پر و لبالب گردیدن آوند و پر کردن آن لازم است و متعدی و پر خوردن از شراب و بر تمامی ایام بچه آوردن زن و برداشتن باد بینی را و بردن و فی لهوا طفح عَنّی یعنی برواز زند ...

طَفحان - بالفتح ع. خشنور لبریز - ا

طَفذ - بالفتح و ذال معجمه ع. دفن نمودن و در گور کردن و بمعنی گور و باین معنی بالتحریک هم آمده اطفاذ جمع - ا

طَفرَة - بالفتح و فتح رای مهمله ع. بر جستن یا بالا بر جستن طفور مثله مهما و سر شیر و نیز طفرة فرصت انداختن و فاصله که میان کاری افتد از منتخب و کشف و صراح و نزد اهل حکمت طفرة الزاویة عبارت است از اینکه شئی صغیر اکبر گردد از شئی کبیر بے آنکه مساوی کبیر شود و تقریرش اینکه زاویه که پیدا میشود فیما بین محیط دائره و قطر آن اعظم باشد از جمیع زاویه های حاده که پیدا شوند در میان دو خط مستقیم و برهانش مذکور است در مقالهٔ ثالثه تحریر اقلیدس وقتی که اندک حرکت دادیم سر قطر را بجانبے با وجود ثابت ماندن سر دیگرش پس از این حرکت آن زاویه حاده که از هر سه اقسام زاویه صغیر تر بود ناگاه زاویه منفرجه گردید که اکبر اقسام خود است و نگذشت در اثنای حرکت مذکوره زاویه قائمه که متوسط الحال بود در خردی و کلانی و این نیست مگر طفره که شئی صغیره باشئی متوسط برابر نشده ناگاه کبیر گردد و صورتش اینست -



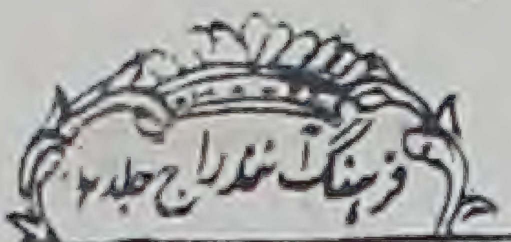
طَفس - بالفتح و سین مهمله ع. گائیدن زن را و طَفَس محرکة چرکن و ریمناک شدن جامه و نیز طَفَس پلیدی مردم و طَفِس ککتف پلید و نجس از مردم و جز آن و چرک و ریمناک - ا

طَفش - بالفتح و شین معجمه ع. گائیدن و پلید کردن - ا

طَفطاف - بالفتح ع. کرانه جوی و جانب آن اطراف و کرانهای درخت - ا

طَفطَفَة - بالفتح و بکسر ع. تهیگاه یا اطراف پهلو متصل اضلاع یا هر گوشت پاره مضطرب یا گوشت پاره نرم از نرم جای شکم طَفاطِف جمع - ا

طَفَف - بفتحتین ع. پری پیمانه تا سر آن یا آنچه بر سر پیمانه باشد بعد پری یا آن جام پیمانه است یا پری آن - ا



طفافة - محرکة ع. آنچه زاید و بر سر پیمانه باشد طفافة بالضم مثله یا طفافة - اندک کمتر از پری - ۲

طفق - بالفتح. ع. کردن گرفتن ومنه طفقا یخصفان علیهما من ورق الجنّة یعنی و ختن گرفتند از برگ وهو خاص بالاثبات فلا یقال ما طفق و طفق بمراده رسید مراد خود را و طفق کسمع لازم گرفت جای را و نزدیک شدن و شروع کردن و بموضعی ماندن و بدانجا مقیم شدن - ا م

طفل - بالفتح. ع. نازک و نازپرورده از هر چیزی اطفال بالکسر و طفول بالضم جمع طفلة مونث و طفل بالکسر نوزاده مردم و جانوران وحشی و خرد و ریزه هر چیزی و هو واحد و جمع مثل الجنب قوله تعالی او الطفل الذین لم یظهروا - اطفال جمع مذکر و مونث در و یکسانست و نزد بعضی طفلة مونث و نیاز و شب آفتاب قریب غروب و اخگر که از آتش زنه افتد و خرد و پاره از هر چیز عین باشد یا حدث یا معنی و زمان طفولیت از ولادت تا وقت بلوغ و عند البعض تا وقت حرکت و نهوض کذا فی بعض شروح النصاب و کلیم بی مادر بی زبان بسته زبان تیر مکش سیر مست خاک نشین بازی گوش بد خو بهانه جو خود سر خودرای شوخ بیباک زیرک نی سوار نو سوار نو رفتار نوپا آمده بکر نگاه زبان دان در فارسی از صفات اوست و نیز طفل در آمدن تاریکی شب و میل کردن آفتاب بغروب و بر آمدن آفتاب بسرخی مایل شدن آن بوقت غروب و طفل بفتحتین آخر روز بعد از نماز دیگر و هنگام چاشت و تاریکی و ریختن خاک گرد خانه را - اب م

طفلان آتش - ف. کنایه از شراره - میرخسرو ؎ دویدند قومی دلیران روم ✤ چو طفلان آتش بتاراج موم ✤ ب

طفلان چمن - بجیم فارسی. ف. نباتات نورسته سلیم ؎ طفلان چمن را چو شجر نیست لقائی ✤ در باغ جوانیست که همزاد بهار است ✤ ب

طفل بر در مسجد و بمسجد افگندن - ف. چون زن فاحشه از نطفه حرام فرزندی بار آرد و نهانی آنرا بر در مسجد افگند و بر گردد تا هر که بسر وقتش رسد بردارد - ملا طغرا ؎ مرد خدا نمی شود گرچه زند کنار خود ✤ بر در مسجد افگند طفل حرامزاده را ✤ شفیع اثر ؎ طفل اشکی کز غم دنیا ز طبعت زاده است ✤ شرم بادت گر ز چشم آنرا بمسجد افگنی ✤ سعید اشرف ؎ رنجیت نجانه خدا اشک ریای زاهدان ✤ قحبه بمسجد افگند طفل حرامزاده را ✤ ب

طفل چهل روزه - ف. کنایه از آدم علیه السلام از آنکه در چهل روز طینت او سرشته شد - غ

طفل خونین - بضم خای معجمه. ف. آفتاب حکیم خاقانی ؎ برشگافد فلک مشیمهٔ شب ✤ طفل خونین بجاور اندازد ✤ ب

طفل دبستان - بفتح دال ابجد. ف. کنایه از کسی که هیچ رتبه و قدری نداشته باشد - ب

طفل در گریبان انداختن - ف. رسم ولایت است خاتونی که پسر ندارد و خواهد که پسر یکی را از اقربا بفرزندی گیرد پسر او را در گریبان کرده از دامن بر می آرد و درین شرط است با آنکه از من زاده است پس عبارت مذکور بمعنی به پسری گرفتن باشد - طاهر وحید ؎ ز دل زائیده طفل اشک چشم از خویش میداند ✤ چو فرزندیکه اندازند مردم در گریبانش ✤ ب

طفل را از پستان بریدن و از شیر باز کردن و از شیر بریدن و از شیر واگرفتن - ف. جدا کردن او را و باز داشتن از شیر و آنرا بتازی فطام گویند - نور الدین ظهوری ؎ رسید نوبت بیداری تخیلم وقت است ✤ که طفل خواب ز شیر فسانه واگیرم ✤ بیانی ؎ چو رفت ایام شیر و عهد نازش ✤ بعادت دایه کرد از شیر بازش ✤ ابوطالب کلیم ؎ ز شیر دختر رز تا بریدم طفل عادت را ✤ بحکم دایهٔ مشرب بخون توبه خو کردم ✤ وله ؎ کلیم پیر شدی وقت آن هنوز نشد که طفل طبع ز شیر هوس بریده شود - ب

طفل را بکاری بفرست و خود از پی برو - مثل است - ب

طفل رزان - بفتح رای مهمله و زای معجمه بالف کشیده. ف. کنایه از شراب انگور - درویش واله هروی ؎ میناز می ناب تهی ماند و لب از حرف ✤ خاموشی ما مرثیهٔ طفل رزان است ✤ ب

طفل زبان دان - بزای معجمه. ف. طفلی را گویند که سخن استاد را بیک شنیدن بفهمد و یاد گیرد و باستاد باز گوید خاقانی. ع. دل من پیر تعلیم است و من طفل زبان دانش ✤ ر

طفل شب - بشین معجمه. ف. کنایه از ماه - غ

طفل شش روزه - ف. عالم و آنچه در وست که در شش روز آفریده شد بحکم خلق السموات و الارض فی ستّة ایّام - میرزا صائب ؎ ما حریفان کهن سال جهان از لیم ✤ طفل شش روزهٔ عالم بلهو بازی ما ✤ و بعضی گویند کنایه از انسان است - ب

طفل شش ماهه رز - ف. شراب که بعد از شش ماه رسیده میشود - طغرا ؎ طفل شش ماهه رز یک نفس آرام نیافت ✤ تا نگردید بگهوارهٔ مینا در خواب ✤ ب

طفل شیر و طفل شیرخواره - ف. بمعنی پسر طفولیت باندک ملابسه باشد - ملا طاهر وحید در تعریف میدان اصفهان ؎ ازین سر روان گشته گر طفل شیر ✤ از آن سر چو بر گشته برگشته پیر ✤ ب

طفل مزاج و طفل مشرب - ف. ابوطالب کلیم ؎ بر طفل مزاجان جهان چون گذرد حال ✤ امروز که پستان امل شیر ندارد ✤ مرزا صائب ؎ از طفل مشربی است که در کام ناقصان ✤ این میوه های خام تمنا شود لذیذ ✤ ب

طفل مشیمه - ف. کنایه از شراب لعلی باشد - ر

طفل مشیمهٔ رزان - بفتح رای مهمله. ف. کنایه از شراب انگور - ب

طفل مکتب - ف. مرادف طفل دبستان که گذشت -

طفلک - بفتح اول و لام و سکون ثانی بلغت اندلس زیرهٔ صحرائی باشد و بعربی کمون البری خوانندش - ر

طفل هاله - ف. طفل نوزاد که زیاده از ده و سه روز بران نگذشته باشد و قیل شش روزه و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته و بعضی گویند بدین معنی مسموع نیست اما طفل

حال چنانچه گویند فلانی طفل حال است فلان مقدمه بخاطرش نیست - راضی ؎ آن کمان ابرو چو طفل ابله بود از سرکشی چو کمان حلقه باماش ناچاقی بود + ب

طفل هندو - ف . مردمک چشم را گویند باعتبار سیاهی - سر

طُفَیلیل - کقندیل ع آنکه ناخوانده مهمانی آید - ا

طَفَن - بالفتح ع . مرگ بند و زندان - ا

طَفَنَّش - بفتح اول و ثانی و تشدید نون ع آنکه صدر پای او فراخ باشد - ا

طُفَنشاء - کسمندل ع . سست نظر و سست

طَفَنشَل - بفتح اول و ثانی و سکون نون ع . مرد ضعیف ناتوان - ا

طَفُو - بالفتح و واو و نیز بضمتین و تشدید واو ع . بالا برآمدن کسی بر آب و ظاهر شدن برگ بر درخت و سخت دویدن آهو و بر دن کسی و نیز بکاری درآمدن - ا

طُفُوءِ - بضمتین ع . فرو مردن آتش - ا

طَفَوَة - بفتح اول و ثالث ع . گیاه باریک - ا

طُفُوح - بضمتین و حای حطی ع . پر و لبالب گردیدن آوند و پر کردن آنرا لازم است و متعدی و پر شدن از شراب و بر تمامی ایام بچه آوردن زن و برداشتن باد پنبه او برن ا

طُفُور - بضمتین و رای مهمله ع . برجستن یا بالا برجستن

طَفرة مثله فیهما - ا

طُفُوس - بضمتین و سین مهمله ع . مردن و گائیدن زن را - ا

طُفُوق - بضمتین و قاف ع . کردن گرفتن و شروع کردن و بسوطعی ماندن و در آنجا مقیم شدن - ا

طُفُولَة - بضمتین و فتح لام ع . نرم و نازپرورده گردیدن و خرد و ریزه شدن - ا

طُفُولِیَّة - بفتح اول و تشدید یای تحتانی ع بمعنی کودکی و طفلی و این مصدر جعلی است بزیادت واو بخلاف القیاس و نظیر این رجولیة - غ

طُفَی - بالضم بیای مقصوره ع جمع **طُفیَة** بالضم برگ مقل - ا

طُفیَة - بالضم ع برگ مقل طُفی جمع و ماری است خبیث که بر پشت دو خط سپید دارد مانند دو برگ مقل و منه الحدیث اقتلوا ذوالطفیتین - ا

طُفَیشَل - کسمیدع ع . نوعی از شوربا - ا

طَفیف - کامیز ع . قلیل و ناتمام - غ

طُفَیل - بضم اول و فتح ثانی بر وزن سهیل ع . نام شخصی از موالی بنی امیه که در حالت عسرت و تنگدستی بشادیهای مردم بی طلب رفتی و او را طفیل العرائس گفتندی و فارسیان این لفظ را بدو معنی استعمال کنند یکی مهمان ناخوانده و دوم همراه کسی رفتن بی طلب و ضیافت و بدین معنی بصله با و از هر دو مستعمل - میر خسرو ؎ بطفیل همه قبولم کن + ای الاه من و الاه همه + وله ؎ اگر من خود بمهمانی گرانم + درون خوان از طفیل دگرانم + شیخ شیراز ؎ چه کم گردد ای صدر فرخنده پی + ز قدر رفیعت بدرگاه حی + که باشند مشتی گدایان خیل + بمهمان دار السلام از طفیل + وگاهی بعضی مولدین یا در آخر زائد کرده طفیلی گویند و گاهی لفظ طفیل در محاوره فارسیان مجازاً بمعنی وسیله و ذریعه آید و گاهی یای طفیلی مصدری باشد بمعنی طفیل شدن - ف غ

طُفَیلی - بالضم ع . شخصی که همراه کسی در ضیافت رود بی آنکه او را طلب دعوت کرده باشد و گاهی بمعنی دوم طفیل نیز آید - مولانا بنائی هروی ؎ چو ذکر غیر کنی در صحیفه ما را نیز + طفیل دگران یاد میتوان کردن + محسن تاثیر ؎ ای کرده داغ دل شفاعت جحیم را + عالم طفیلی تو کرم نعیم را + ناصر خسرو ؎ چون مگس خوان لئیمان را نخواهم شد طفیل + چون صراحی پیش هر کاسه فرو ناید سرم + ب

طَقّ - بالفتح و تشدید قاف ع . حکایت آواز سنگریزه و بالکسر آواز جستن غوک در آب از کرانه نهر - ا

طَقطَق - بفتح اول و ثالث ع . بوزن و معنی تکتک بفوقانی یعنی آواز پا و در قوسی آواز بر یکدیگر خوردن دندان و جز آن - کمال اسمعیل ؎ استخوانها ز لرزه بر تن من + همه طقطق کنان چو دندان است + و نیز نوعی از نان - میرزا طاهر وحید در تعریف خباز گوید ؎ خشش کرد در دلبری چون شتاب + دل از طقطق پای او گشت آب + و در تعریف کاغذگر ؎ چو طقطق بود کاغذ نان او + بد برین نان جهانی است مهمان او + ب غ

طَقطَقَة - بفتح اول و ثالث و رابع ع . آواز سنگریزه و آواز سم اسپ بر جای سخت - ا

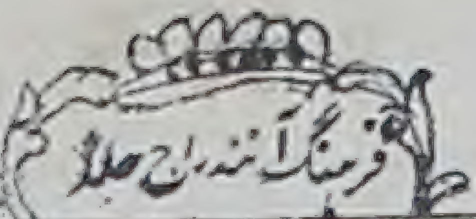
طَقو - بالفتح ع . شتاب روی و شتافتن - ا

طَلّ - بالفتح و تشدید لام ع . باران ریزه یا سبکترین و ضعیف ترین باران یا آنچه یا فوق از نم و کم از باران طِلال بالکسر و طِلَل - کعنب جمع و چیز نیکو و خوشنما و معجب از شب و سو و آب و جز آن و شیر و مرد سال خورده و مار بدین معنی بکسر هم آمده و دیر داشتن دام و کمی شیر ناقه و بضم و سخت راندن شتر آنرا و رایگان شدن خون مقتول یا خون قصاص ناگرفته یا قصاص ناگرفتن خون را - و طُلّ بالضم و تشدید ثانی بمعنی گردن و یک خوردنی از شیر طُلَل - کصرد جمع و شیر یا خون و پیه - ا

طُل - بضم اول و سکون ثانی . ف . زن بی شوهر را گویند

طِلا - بالکسر ع . دوائی رقیق که بر عضو بمالند و بمعنی زر خالص و صاحب رشیدی نوشته که غالبا لفظ طلا معرب تله است که لفظ هندی است بکسر فوقانی و تشدید لام بمعنی زر و بمعنی ملمع کردن و ملمع نیز آمده است و در سراج نوشته که طلا بمعنی زر سرخ در اصل بنای تو سنت بسبب اختلاط عرب و عجم طلای مطبقه نوشته اند حتی که طلا بمعنی زر اند و دو استعمال کنند و ناب از صفات اوست - حسین ثنائی ؎ از پی دیدن نهی گر بدم تیغ دست + زخم فشاند چو مهر در عوض خون طلا + شیخ شیراز ؎ وجود مردم دانا مثال زر طلاست که هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند + و اطلاق آن بر ورق نقره مجاز است - خواجه نظامی ؎ بفرمان او ندگر چیره دست طلاهای زر بر سر نقره بست + و طَلا بالفتح آب دهن که جهت بیماری و جز آن بسته باشد طُلوان بالضم و بحرک مثله - و بقطران اندوده و بچه آهو وقت زائیدن و بچه گاو و گوسفند و ریزه خرد از هر چیزی اطلاء و طِلاء بالکسر - و طُلیان بالضم والکسر جمع - غ ب ا

طِلاء - کسار ع . قطران و هر چه آنرا در مالند بر جای و می که سیکی و می پخته گویند آنرا و می پخته منصف و



دشنام ورسن کہ بدان پای بره بندند و طُلاٰ کسلاء خون رایگان فتح همزته مُنقَلِبَة عن یاءٍ مبدلةٍ مِن لامٍ - ١

طُلّاب - بالضم وتشدید لام بروزن جلاب ع . جمع طالِب جوینده وخواهنده - و طَلّاب کشداد بسیار جوینده وخواهنده طَلّابُون جمع ونام مردی و طِلاب بالکسر بلاتشدید بمعنی باز جستن - اغ

طلاباف - ف . بمعنی عرفی ؎ لباس صورت اگر واژگون کنم ببینند + که خرقهٔ خشنم جامهٔ طلاباف است + ب

طُلاوة - بالضم ع . بشتر باده که گرکین ولته پاره که بدان شتران را مالند طُلیاء مثله - ٢

طَلاح - بالفتح وحاء حطی ع . فساد وتباهی خلاف صلاح و طِلاح کتاب درختان بزرگ در ریگستان یا عام است - ٢

طَلاحی - کسکاری ع . شتران بدرد شکم مبتلا شده از خوردن درخت طلح - ٢

طُلاحیّة - بالکسر والضم ع . شتران طلح خوار - ١

طلای دست افشار - ف . نوعی از زر بیش قیمت که خسرو پرویز داشت مانند موم نرم بود چنانکه زر دست افشار صاحب جهانگیری وبرهان نوشته - غ

طلادوز - ف . چیزیکه بتارهای طلا دوخته باشند - بابا فغانی ؎ از رنگ دگر سوخت دل از دو چو دیدت + نقش کمر و تاج طلا دوز نداست + ب

طلاساز - ف . کیمیاگر - ملا طغرا ؎ شود شعشعهٔ زراین باده خط + طلاساز را در دهن اکسیر است + ب

طَلّاسة - کجبانة ع . لتهٔ پاک کردن لوح - ٢

طُلاطِل - بالضم والفتح وکسر طای ثانی ع . بیماری است در لغت خر که قطع کمند آنرا ومطلقا بطور مرگ و بیماری مهلک که دوا نپذیرد بلای سخت - ٢

طَلاطِلة - کعلابطة ع . بیماری سخت عاجز کن اطبا طَلطَلة و طَلطَل بفتحها مثله - وگوشت پاره است در حلق یا در کرانهٔ جای فرو بردن لقمه وآن فرو آمدن کام است که جهت آن طعام وشراب بسهولت فرو برده نشود ونیز **طُلاطِلة** - بیدر مالک یکی از مستهزیان نبی صلی الله علیه وسلم وبمعنی مرگ - ٢

طِلاع - بعین مهمله کتاب ع . پری چیزی طُلع بالضم جمع ومنه حدیث عمر رضی الله عنه لو ان لی طِلاع الارض ذهبًا لافتدیت به ونیز طِلاع هرچه بران آفتاب تابد ونیز طِلاع واقف گردیدن وظاهر کردن حال را - ١

طَلافِح - بالفتح وکسر فاء وسکون حاء حطی ع . چیزهای پهن وعریض کانه جمع طلفح - وبضم اول مغز تنگ - ١

طَلاق - بالفتح ع . رها شدن زن از قید نکاح وبمعنی کشادگی وروانی وآزادگی ونشاط نیز آمده وبمعنی اول بفارسی بالفظ افتادن ودادن وخوردن وگرفتن وبستن مستعمل - ملا فوقی یزدی ؎ هزار شکر که کبر تمام فطرت من + هنوز چهرهٔ کس را ندیده داد طلاق + خواجه غیاث زیب ؎ از هستی دگر با شاهد عهد شباب + رجعتی میخواستم لیکن طلاق افتاده بود + سنجر کاشی ؎ دختر رز که گرفت است زخصم تو طلاق + باد در عقد ودام توز فتوای هوا - ونه ؎ پارسایان عقد با قدسی وشاقی بسته اند + دهر را برگوشهٔ چادر طلاقی بسته اند + وله ؎ دی طلاق رستگاری خورده ام + با بلا سوگند یاری خورده ام + غ ب

طَلاقة - بالفتح ع . بمعنی کشادگی زبان وتیز زبانی وبلاغة وباعتدال شدن روز وشب یعنی نه گرم ونه سرد - غ

طلاق رجعی - ع . طلاقی که بعد آن در میان مدت عدت رجوع کردن بزن بدون نکاح جائز باشد وان یکبار یا دو بار لفظ طلاق گفتن است بخلاف طلاق بائن که رجوع کردن دران بدون نکاح جائز نباشد وآن گفتن است زن را اَنتِ بائِنَة - یا آنچه در معنی این باشد وبخلاف طلاق مغلظه که دران تا زن منکوحهٔ شخص دیگر شده طلاق نیابد نکاح بآن زن شوهر اول را جائز نباشد وآن سه طلاق دادن است - غ

طلاق طبیعت - کشادگی طبیعت از شرح سکندرنامه

طلاکار - ف . چیزیکه کار نقش ونگارش از طلا کرده باشند چون خانهٔ طلاکار وشمشیر طلاکار - محسن تاثیر ؎ منزل مردان زنقش عاریت عاری خوشست + خانه چون فانوس از مهمان طلاکاری خوشست + ب

طلاکردن - ف . باصطلاح اطبا آنچه بر اندام مالند رقیق آنرا طلا وغلیظ آنرا ضماد گویند وشعرا مطلق بر آلیدن واندودن اطلاق کنند - نورالدین ظهوری ؎ صداع اجل را دوا کرده اند + که بر جبهه زرین حی طلا کرده اند + سعید اشرف ؎ تفاخر بزرین قبا میکنی + طلای بر آهن طلا میکنی + ب

طلاکوب - ف . آنکه ورقهای طلا ونقره را نسازد - میرزا طاهر وحید ؎ دلم شیوهٔ یار را پیشه کرد + که گشتم طلاکوب این رنگ زرد + ملا طغرا ؎ بکف دارم از پنجه خالیسک درد + زبهر طلاکوبی رنگ زرد + ب

طِلال - بالکسر ع . جمع طَلّ وگذشت - ٢

طَلالَة - بفتح اول ورابع ع . شگفته نمودن باران ریزه یا ریدن بر زمین - ١

طُلّام - کزنار ع . شاهدانه - ٢

طُلاوة - شلثة ع . خوبی وشادمانی وپذیرای ل وپذیرای وجاد وی وپوست تنگ مانندی سر شیر یا بر خون وطعام باقی مانده در دهن وآب دهن که بسبب بیماری وجز آن بسته گردد و طَلاوة بالفتح چشم داشتن ودرنگ کردن - ٢

طلای جعفری و طلای دست افشار - ف . همان زر جعفری وزر دست افشار - ملا فوقی یزدی ؎ ای خوش آن ساعت که بینم حضرت ممدوح را که گر کفش حشمت نداکسلک طلای جعفری + معز فطرت ؎ عیار حسن سرکش را محبت میکند کامل + طلای شعله را پروانه دست افشار میسازد + ب

طَلائح - بالفتح وکسر همزه وسکون حاء حطی ع . جمع طَلیح - کامیر شتر مانده شده - ٢

طلای دو تنی - ف . اشرفی که هر دو رو صورت داشته باشد - محمد رفیع واعظ قزوینی ؎ قبلهٔ طاعت این قوم طلای دوتنی است + طاق دربای خسان نایب

محراب بود + ب

طَلائِع - بکسر همزه و سکون عین مهمله ع جمع طَلیعَة طلایهٔ لشکر - ۲

طلای کشتة - ف از عالم سیماب کشته - ملا علی رضا ے تجلی ے بی تو بر من ماهتاب امشب شب دیگر شده است + نور شمع چون طلای کشته خاکستر شده است + ب

طَلایه - بالفتح ع . در قوسی جمعی از لشکر که شبها بکشک در دور و اطراف لشکر برای پاس بگردند - مسیح کاشی ے اول ایمن رسید بدین دشت پر خطر + گوئی که بهر لشکر هستی طلایه ام + هو طرایه مثله کذا فی کشف اللغت و باید دانست که فارسیان چون خواهند که کلمهٔ غیر فارسی را از جنس کلمات خود گردانند اگر آن کلمه ذات العین است آن عین را بهای ابدال کنند از جهت قرب مخرج چون لمغة و مهفت بوزن و بمعنی لعبت و عَقعَق و صیغهٔ جمع عربی نزد ایشان حکم صیغهٔ مفرد دارد چون ریاض و عجائب و ملایک و مشایخ و حور و غیر آن و برین تقدیر طلایه مبدل و مفرس طلائع بود که جمع طلیعة بود و طای مهمله از جهت رسم خط بود از عالم طلا و غوطه و غوطه و طپانچه - حکیم انوری ے تهر تو گر طلایه بدریا کشته شود + در در صمیم جوف صدف دانهٔ انار + ازظفر نامه ے ظفر خیل سپاهش را طلایه + علوای جیش او را فتح سایه + و دوای که بدان طلا کنند - نورالدین ظهوری ے سرخرو بیند عاشقان در سینهٔ خون ناب است گر طلایهٔ عشق + ب

طلایه دار - بدال مهمله ف . دیده بان و سردار فوج طلایه - شفیع اثر ے غم بر سر حواس شبیخون نیاورد + در حلقه که ذکر تو باشد طلایه دار + ب

طِلائی - بالکسر ع . رنگ زرد و نسبت آن با عشاق شائع است و هندیان بمعشوق نسبت دهند و عجب آنکه محسن تاثیر که هند نیامده رنگ معشوق را طلائی بسته و این غریب است ے آن رنگ طلائی خط مشکین خواهد + هر جا گل جعفری است باریحان است + ب

طَلَب - محرکة ع . باز جست اسم است مطالبة را و بمعنی جستن و خواهش کردن و دور شدن و دوری گزیدن و بفارسی لصله از دو نفسه مستعمل - میرزا صائب ے صد جان بهای بوسه طلب میکنی ز خلق + دیگر کسی مگر لب خندان نداشت است + و با لفظ کردن باقر کاشی ے صبرم نمیکند بتغافل برابری + چندان طلب کنم که طلبگار من شود + و **طِلْب** - بالکسر مرد خواهان زنان و زن خواسته مرد و معشوق او و اطلاب و طِلَبَة کعنبة جمع و **طُلّب** کرکع جمع طالب جوینده و خواهنده - اب

طُلْب - بالضم معرب تلب بمعنی گروه مردم - غ

طُلَبا - کامرا ع . جمع طلیب کامیر بسیار جوینده - ۲

طِلْبَة - بالکسر ع . باز جست اسم است طِلاب را و زن خواسته و معشوقهٔ مرد - و ام طِلبة عقاب را گویند و طُلَبَة بالضم فرشتگان که اعمال عباد را نویسند و نگاه دارند خلاف سفرة قریب کرام کاتبین اند و طَلِبَة بکسر لام خواسته و مطلوب و طِلَبَة کعنبة جمع طِلْب بالکسر مرد خواهان زنان و زن خواسته مرد و معشوق و طَلَبَة بفتح هر سه حرف اول بمعنی طالبان این جمع طالب است - اغ

طلبگار - بالفتح ع . خواهان و آرزومند - ب ع

طلبیدن - بفتح اول و ثانی . ف . ماخوذ از طلب که لفظ عربی است همچنین چند مصدر عربی است که از تصرفات فارسیان تصرف آنها بطریق فارسی میکنند مثل فهمیدن از فهم و رقصیدن از رقص و طلبیدن از طلب و بلعیدن از بلع که بمعنی چیزی را بگلو فرو بردن است و غارتیدن از غارت و بمعنی خواندن و استعمال آن بسکون دوم محل تامل - شیخ حزین ے خواهی که نطلبی من آواره را ز لطف + ای من سگ در تو بکجا آرم التجا + غ ب

طَلَّة - بالفتح و تشدید لام ع . می خوش مزه و زن مرد و باد خوش و مرغزار باران ریزه رسیده و زن سال خورده و بیهوده گوی و بدزبان و دسترس در خوردنی و نوشیدنی طِلاء بالکسر مثله فی الکل و طِلَّة بالکسر جمع طِلِیل کامیر بوریا از برگ درخت بوی جهودان یا از شاخ نخل یا پوست آن بافته - ۲

طُلَثَة - بضم اول و فتح ثای مثلثه ع . جاهل سست خرد و ناتوان - ۲

طَلْجَن - بالفتح ع . این لغت نصاب است و در دیگر کتب دیده نشده است مگر در منتخب طاجن نوشته و معرب تابه گفته و نزد مولف طاجن معرب تابه نیست چه طاجن ماخوذ از طجن است که بمعنی بریان کردن باشد ظاهر اطلجن از تحریف کاتبان است و صحیح طلجن باشد - غ

طَلْح - بالفتح و حای حطی ع . درختان بزرگ در ریگستان یا عام است طلحة یکی طِلاح بالکسر جمع و نام درو و شگوفهٔ نخستین خرما بن لغة فی الطَّلع و موز و مرد گرسنه و آب تیره و باقی مانده در تک حوض و نیز طَلْح موضعی است میان مدینه و بدر و طَلْح مَنضُود درخت موز است که بهندی کیله خوانند یا شگوفهٔ خرما بن و طَلَح بالتحریک نعمت و تازگی و نازکی و موضعی است و درد شکم ستور از خوردن طلح و ذو طلح موضعی است و طِلْح بالکسر و الفتح ستور مانده شده مذکر و مونث در وی یکسانست طلحة مونث اطلاح جمع و بالکسر کنه لاغر یا عام است و شبان مانده کننده شتران و برابر و مقابل - ۲

طِلْحاف کقرطاس ع . زدن سخت - ۲

طَلْحَة - بالفتح ع . زمین طلحناک و طلحه نام یکی از اصحاب عشرهٔ مبشره - اغ

طَلْحَثَة - بالفتح و فتح ثای مثلثه ع . آلودن کسی را بچیزی که ناخوش دارد آنرا - ۱

طَلْحَف - کسجل ع . گرسنگی سخت طَلْحِیف مثله - ۱

طلحند - بفتح اول و حای بی نقطه بر وزن فرزند نام پادشاه هندوستان است که از مردم چین شکست خورد و از غصه آن بر تخت فیل جان داد و بعضی گویند از برادر خود شکست یافت و جمعی بر آنند که سکندر او را شکست داد و مادر او از فراق او بیطاقتی میکرد و صصه بن داهر که یکی از حکمای هند بود بجهت تسکین او شطرنج را وضع کرد و در مجلس او بیاخت تا او مشغول شود و از آن اندوه باز آید - سا

طُلْحُم - بالضم ع . آب گشته رنگ و مزه - ۲

طَلْحِیَة - بالفتح و تشدید یای تحتانی ع . ورقهٔ کاغذ لغت مولده است - ۲

طِلْحِیف - کبرطیل ع . زدن سخت - ۲

طَلْخ - بالفتح و خای معجمه ع. لای سیل آورد که در آن آبگیرها باقی باشد و بدان جهت کسی در شرب آب رو ندهد تا در نشود و آلودن بگل و لای سیاه و سیاه کردن و تباه ساختن کتاب را و آلودن پلیدی - ۲

طَلْخا - کحمقاء ع. زن گول و موضعی بمصر بر نیل که میرساند بسوی دمیاط - ۲

طِلْخام - بالکسر ع. فیل ماده و موضعی است - ۲

طَلَخْنَة - بفتح اول و ثالث و فتح تای مثلثه ع. بامر نا بایست آلودن یا عام است - ۲

طُلْخُوم - بضم اول و ثالث. ع. آب برگردیده رنگ و مزه - ۲

طِلْخِیف - بکسر اول و ثالث ع. زدن سخت - ۲

طَلْس - بالفتح و سین مهمله ع. چادر سیاه و پاک کردن نوشته را و محو نمودن و کور گردیدن و تیز دادن و در زندان افگنده شدن و بالکسر نامه یا نامه پاک کرده شده و جامه ریمناک و پوست موی رفته ران شتر و گرگ بی موی و کهنه اطلاس جمع و بالضم جمع اَطْلَس جامهٔ کهنه - ۲

طِلِسْم - بکسرتین ع. انچه خیالهای موهوم بشکل عجیب در نظر می آرند و نیز شکلی و صورتی مهیب که بر سر دفائن و خزائن تعبیه کنند از موید و مدار و بهار عجم و کشف و از بعض کتب دریافت شده که طلسم از اجزای ارضی و سماوی ساخته میشود یعنی از بعض ادویه و ساعت مخصوصه و گاهی این صورت از آبگینه نیز سازند فقیر مولف گوید که ظاهرا طلسم لفظ یونانی است عربی نیست چه در تقدیر عربی بودن بکسرتین آمدن این لفظ وجهی ندارد چرا که این وزن در کلام عرب نیامده اگر عربی بودی بکسر اول و فتح ثانی بروزن قمطر آمدی سالک یزدی ـه تدبیر عقل حل نکند عقده که سپهر ٭ بسته است این طلسم زجاجی بنام عشق ٭ و تلبد از صفات اوست و بالفظ بستن و کشادن و شکستن مستعمل - محمد قلی بیگ سلیم ـه هیچکس معرکه شهرت مجنون شکست ٭ این طلسمی است که بر نام سلیمان بستند ٭ میرزا جلال اسیر ـه زدم بر قلب آتش پاک گشتم ٭ طلسمی بود آب و گل کشودم ٭ و بمعنی قید مجاز است - ملا طغرا ـه هست حق با من اگر شکوه ز صیاد کنم ٭ زانکه ناحق بطلسم قفس انداخت مرا ٭ و نیز طلسم بمعنی قفل معلوم میشود نظامی ـه درین گنج نامه زراز جهان ٭ کلید بسی گنج کردم نهان ٭ کسی کان کلید زر آرد بدست ٭ طلسم بسی گنج داند شکست ٭ از غیاث و بهار و غواص سخن

طِلِسْم مُزَعْفَر - تعویذی که بزعفران نویسند خاقانی ـه اینک خوان معزم عید است بهر صبح ٭ بر برگ زر نبشته طلسم مزعفرش ٭ از غواص سخن

طَلْش - بالفتح و شین معجمه ع. کارد مقلوب شلط است - ۱

طُلْطُل - کهدهد ع. بیماری پیوسته - ۲

طَلْطَلَة - بفتح اول و ثالث و رابع. ع. جنبانیدن - ۲

طُلَطِین - بضم طا کبرجین. ع. داهیه - ۲

طَلْع - بالفتح و عین مهمله ع. اندازه و مقدار و انچه از خرما بن آید مانند دو نعل برهم نهاده تیز اطراف و میان آن بار آن نهاده یا آن شگوفه نخستین خرماست و پوست آنرا کفری و چیز درونی آنرا اغریض نامند جهت سپیدی آن و بالکسر اسم است اطلاع را و دیدار و جای بلند که از ان اطلاع یابند و کرانه باین دو معنی بفتح هم آمده و هر زمین پست و همواریا پشته ناک و مار دراز و بفتحتین بر آمدن بر کوه - ۲

طُلَعاء - کنفساء ع. قی - ۲

طُلَعَة - کهمزة ع. نفس سخت نگرنده چیزی و تفحص کننده آن و مائل بهوا و زن بسیار خویشتن نماینده و نهان شونده و طَلْعَة بالفتح دیدار و دیدن روی - ۲

طَلَغان - محرکة و غین معجمه ع. انچه مانده شود پس برنجیدگی کار کند - ۲

طَلْف - بالفتح و محرکة ع. رایگان و باطل و بالتحریک دهش و عطاء آسان و زیاده از چیزی - ۲

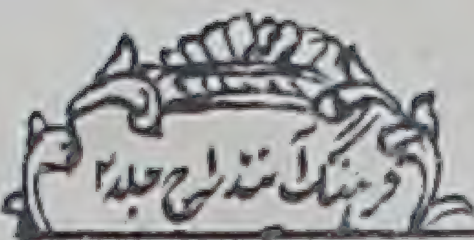
طَلْفَحَة - بفتح اول و ثالث و فتح حای حطی ع. تنک و سبک کردن و تنک و پهن کردن نان را - ۱

طَلْق - بالفتح. ع. آهو اَطْلاق جمع و سگ شکاری و نافه بر سر خود گذاشته و روز و شب خوش هوا نه گرم نه سرد (و طلق الوجه) مثلثه خندان و کشاده روی طلق الیدین بالفتح و بضمتین جوانمرد کشاده دست و نیز طلق بالفتح تیز زبان و باین معنی بالکسر هم آمده و زبان تیز و فصیح و اسپ که در دست راست آن سفیدی نباشد خلاف محجل و کشادن دست را به نیکی و دادن کسی را چیزی و بخشیدن و بمعنی دردی که زنان را بوقت زادن پیدا شود آنرا درد زه نیز گویند و نوعی از سنگ که سفید و براق و طبق بر طبق باشد و آن را ابرق نیز گویند و چون ابرق محلول را بر چیزی بمالند آتش آن چیز را نسوزد و مجازا بمعنی شراب آید بنا بر نسبت آنکه برق محلول که مانند آب می شود اکسیر اعظم است و شراب را نیز در فوائد اکسیر قریب دانند و بهمین جهت شراب را طلق روان نیز گویند و در حدود الامراض برای معنی درد زه بفتحتین نوشته و طلق بالتحریک بند از پوست خام یا عام است و بهره و سیر یک شب برای وارد شدن بر آب و نیز طلق روده و غلاف نره اَطْلاق جمع و نیز رم یا گیاهی است که در رنگها بکار آید و تنگ اسپ و دوای است که ضماد آن نافع سوختگی آتش است و مشهور در ان سکون لام یا آن غلط است معرب تلک و حکی ابو حاتم طلق کمثل و نیز طلق بفتحتین دو گردیدن و رفتن و طَلِق ککتف خندان و تازه روی و زبان تیز و طُلُق کعنق زبان تیز و فصیح و طُلَق کصرد مثله - غ ۲

طَلْقَة - بالفتح ع. شب نه گرم نه سرد و طُلَقَة کهمزة مرد بسیار طلاق دهنده طِلِّیق کسکیت مثله - ۲

طلق حلال باردان - ف صاحب موید نوشته که بفتح اول مجموع بمعنی شراب طلق بمعنی خالص و حلال بمعنی بیرون آمده و باردان بیای موحده صراحی باید دانست که بر معنی هر دو لفظ اول کتب لغات معتبره گواهی نمیدهد و دیگر آنکه شراب را که حرمت آن منصوص است حلال گفتن کفر است فقیر مؤلف گوید که طلق مجازا بمعنی شراب و طلق حلال عبارت از شراب مثلث که مباح است و آن شیرهٔ انگور باشد که دو ثلث آن بجوشیدن بسوزد و یک ثلث بماند سکر نمی آرد و منافع آن قریب خمر است یا آنکه طلق بالکسر بمعنی انچه بر آمده باشد از چیزی موصوف

وحلال صفت آن پس مجموع صفت موصوف مضاف
بسوی نلهءان بنون که مخفف انار دانه است یعنی آب
حلال که بر آمده است که از دانه های انار یا آنکه حلال بالتخفیف
را مخفف حلال بالتشدید گویند درست میتواند شد چراکه
شراب کشاینده صدها مسامات است - غ
طلق رهوان - بکسر قاف - ف - کنایه از شراب است
وبعربی خمر گویند - سا
طلق رهوان گوهری - ف - کنایه از شراب
انگوری - غ
طلق محلول - ع - انچه کیمیاگران بحکمت و ترکیبات
ابرق را شل آب میگردانند واین اکسیر اعظم است - غ
طَلَل - بفتحتین - ع - جسم وکالبد وتن وچشمه
ونشانهای خانهای ویران اطلال وطلول جمع
آن ومنه حیّا الله طللك ای شخصك وکان
مانندی از سرای که بران نشینند وطلل السفینة
بادبان کشتی وتازه وتر از هر چیزی وروی آب
یقال مشّی علی طلل الماء ای علی ظهره - و
طِلَل کعنب جمع طلّ باران ریزه وطلل کتب
جمع طلیل کامیر خون رایگان رفته - ا
طُلُو - بالضم - ع - خوان نان نهادن وبالفتح وبرابر
ودرست ساختن نازاو طلو بالتحریک چرک دندان
که از ناکردن مسواک گرد آید - ا
طُلمة - بالضم - ع - نان کوماج - ا
طِلمِساء - بکسرتین - ع - زمین بی مینار ونشان و
تاریکی وشب تاریک - ا
طِلِمسانة - بکسرتین - ع - شب تاریک وزمین بی آب - ا
طَلَمسَة - بفتح اول وثالث ورابع - ع - روی ترش
کردن وآژنگ ناک گردانیدن - ا
طَلَنفا - کجبرکی - ع - مرد بسیار گوی بسیار سخن
کطلنقی - ا
طَلَنفَح - بجای حطی کغضنفر - ع - گرسنه وتهی شکم
وماندهٔ وکوفته - ا
طَلو - بالفتح - ع - ریزهٔ هر چیزی وپای بچه چارپایان
بستن وآهوبره که نوزاده باشد وطِلو بالکسر قابض
باریک اندام وگرگ - وبالفتح وتشدید واو انتظار
ودرنگ - ا م
طَلُوب - بفتح اول - ع - بمعنی طالب - غ
طِلوة - بالکسر - ع - بچهٔ بهائم وطلوة بالضم سپیدی
صبح وگردن - ا
طُلُوع - بضمتین وعین مهمله در آخر - ع - بلند شدن
وبر آمدن آفتاب وهر ستاره وبمعنی مطلق بر آمدن
هر کوه وجز آن ودر طلوع کیف وجام ونوبهار وجلوه
ومصرع استعاره است وبالفظ کردن وبرخاستن
مستعمل ومیر یحیی شیرازی اشتقاق مصدر بطور فارسی
ازین لفظ کرده از عالم طلبیدن ؎ شد موی سفید
وخبرم نیست ز غفلت + چون خفته که غافل ز طلوع
صبح است + حکیم زلالی ؎ که گرد مطلع دود چراغم
طلوع مصرع دیوان داغم + وله ؎ جنون آخر
طلوع جام عشقت + جهان برهم زن پیغام عشقت +
وله ؎ چو شد صبح وغبار از دشت برخاست + طلوع
نوبهار از کشت برخاست + محسن تاثیر ؎ کیفم
ز جبین جبهه وزنان کند طلوع + تریاک را دهد تر شحی
بیشتر طلا + سراج المحققین ؎ جلوه تا از سحر کردن
او کرد طلوع + هر طرف دست دعای تمنا برخاست +
ونیز طلوع بمعنی آگاه شدن بر کاری باشد - سب غ ا
طُلُوقة - بضمتین وفتح قاف - ع - باعتدال
شدن روز وشب یعنی نه گرم ونه سرد ورها شدن زن
از قید نکاح - ا
طُلُول - بضمتین - ع - رایگان کردن خون کسی
را ورسیدن زمین را باران ریزه وکم کردن حق کسی را
وناچیز گردانیدن وام وزفرداکردن غریم را واندودن
چیز را وباز داشتن کسی را - ا
طَلَه - بالفتح - ع - رفتن ونیز آهسته ونرم رفتن
وطلهه کهرداب تنک - ا
طُلهة - بضم اول وفتح ثالث - ع - باقی مانده
از شتران - ا
طِلهِبس - کقندیل - ع - لشکر بسیار وطلهیس
کسفرجل تاریکی شب ولشکر بسیار - ا
طَلی - بالفتح - ع - قطران مالیدن شتر را وپای بچه
چهارپایان بستن وطلی کغنی بچگان ریزهٔ گوسفند
طلیان بالضم جمع وبچه پای بسته وچرک دندان وطلی
بالفتح والقصر کالبد وقطران مالیده ومرد نیک بیمار اطلاء
جمع طلیان تمنای آن وخواهش نفس وطِلی بالکسر
والقصر لذت - ا
طَلیا - بفتح اول - ف - نوعی از صدف باشد
وآن کوچک میشود نمک سود کرده با نان خورند - رالا
طَلیب - کامیر - ع - بسیار جوینده طلباء جمع - ا
طُلَیة - بضم اول وفتح ثالث - ع - گردن وبیخ آن
طلار بالضم جمع - ا
طَلیح - بجای حطی کامیر - ع - شتر مانده شده طلیحة
مونث طلائح جمع وکنه ویقال ناقة طلیح اسفار
یعنی مانده کرده سفرها - ا
طَلیحان - بالفتح - ع - سوار وشتر ماده بدان جهت
که بر و مانده میشوند - ا
طِلِبس - کسکیت - ع - نابینا - ا
طَلیعة - بفتح اول وکسر لام وعین مهمله - ع - فوجی
که بشب حفاظت لشکر وشهر کند ومقدمه لشکر را نیز گویند
ای فوجی که پیش رو لشکر باشد تا از دشمن واقف
شود - غ
طَلیف - کامیر - ع - چیز گرفته وناچیز وهدر - ا
طَلیق - کامیر - ع - خنده وگشاده روی ومرد تیز
زبان وزبان فصیح واز قید رسته ورها کرده - ا
طَمّ - بالفتح ومیم مشدد - ع - بسیار گردیدن آب
وپر کردن خنور را ودر انباشتن چاه را وبرابر کردن وبسیار
شدن چیزی بحدی که فوق گردد وغالب شود وبریدن
موی را یا گره زدن وبر بالای شتر آمدن پرنده وسبک
گردیدن یا نرم نرم رفتن یا نرم نرم دویدن کسی وطِمّ
بالکسر آب یا انچه بران گرد آید یا آب آورد دریا وعدد کثیر
ومال بسیار ومرد رسا وشگفت ودر شگفت آورنده



و شتر مرغ نر و کبر کلان و اسپ نیکورو - ۲

طِماح - بالکسر و حای حطی در آخر. ع. سرکشی و نافرمانی زن از شوی و طماح کشداد آزمند و حریص - ۲

طِماحِر - برای مهمله در آخر کعلابط. ع. کلان شکم - ۲

طِماخِر - حرف رابع خای معجمه کعلابط. ع. خنثر - ۲

طَمار - کقطام و بفتح الراء غیر منصرف. ع. جای بلند و نبات طمار (طمار) سختی و داهیه - ۲

طَماسَة - بالفتح. ع. حزر کردن و اندازه نمودن و نگاه داشتن - ۲

طَماسِلَة - بالفتح. ع. جمع طُمسُل کقنفذ دزد - ۲

طَمّاع - کشداد. ع. بسیار طمع کننده و بالضم طمع کنندگان درین صورت جمع طامع است و طَماع - بالفتح و تخفیف میم آزمند گردیدن و حریص گشتن و امید داشتن - غ ۲

طَماعیٰ - بالفتح و الف مقصوره در آخر. ع. جمع طمع ککتف و بضم المیم آزمند و حریص و امید دارنده - ۲

طُماقه و طُماغه - بضم اول هر دو یکیست بابدال قاف و غین معجمه بمعنی کلاه باز و چرغ و غیره و این لفظ ترکیست - غ

طَمأنَة - بفتح اول و ثالث و فتح نون. ع. پست و برابر نمودن پشت را و آرامیدن از کار - ۲

طَمأنین - بالفتح. ع. آرام و آرامش - غ

طُمأنینة - بالضم و کسر نون اول و فتح نون ثانی. ع. آرامیدن و قرار گرفت - ا

طَمث - بالفتح و ثای مثلثه در آخر. ع. بمعنی خون حیض و حائض شدن زن و باین معنی بالتحتین هم آمده و بردن دختری را و گائیدن و بسودن هر چیز که باشد و رمیدن و فساد و پلید ناک شدن - ۲

طَمح - بالفتح و حای حطی در آخر. ع. بلند نگرستن و بلند شدن نظر و بر آمدن زن از خانه شوی و رفتن پیش اهل خود بی اجازت شوی و نیز نگریستن بسوی مردان جز شوی و برفت و بردن و دور رفتن در طلب و طِمَح - کعنب درختی است - ۲

طَمَحات - محرکة. و مسکنة. ع. سختیهای زمانه - ۲

طِمحریر - کزنجبیل. ع. کلان شکم - ۲

طِمخریر - کزنجبیل. ع. بخای معجمه مثله - ۲

طَمر - بالفتح و رای مهمله. ع. پوشیده شدن در زمین و پنهان کردن و برجستن بسوی نشیب یا بسوی هوا و طَمار - بالفتح و طُمور - بضمتین مثله و طِمر - بالکسر جامه کهنه و چادر کهنه غیر پشمین اطمار جمع - ا

طَمرا - برای بی نقطه بروزن حلوا. ف. بید انجیر را گویند و آن دانه باشد که از آن روغن گیرند و بعربی خروع گویند - س

طِمرِس - کزبرج. ع. دروغگوی و ناکس و فرومایه - ۲

طَمرَسَة - بفتح اول و ثالث و رابع. ع. نرنجیدن و پسپاگی رفتن - ۲

طِمِرّ - بکسر اول و ثالث. ع. اسپ نیکورو و اسپ آماده جستن - ۲

طَمس - بالفتح و سین مهمله در آخر. ع. ناپدید کردن لازم است و متعدی دور شدن و از بیخ بر کندن چیزی را و ناپدید کردن نشان آن را و دیگر گسیت و دوری گزیدن و کور کردن و باصطلاح صوفیه ذهاب رسوم و عادات است بالکلیه در صفات حق تعالی و این انتهای مرتبه است - غ

طُمسُل - کقنفذ. ع. دزد طماسلة جمع - ۲

طَمسَلَة - بفتح اول و ثالث. ع. عاجز گردیدن از زن - ۲

طَمسَلی - کجوزلی. ع. بلا و سختی و نقصان - ۲

طَمش - بالفتح و شین معجمه در آخر. ع. مردم - ۲

طمطراق - بضم هر دو طا. ف. بمعنی کر و فر و شان و تجمل از برهان و کشف و مدار و صاحب مؤید نوشته که طُم - بمعنی علو همت و طراق بمعنی آوازه خوشی و طمطراق ازین مرکبست - غ

طِمطِم - کزبرج. ع. مرد سخن ناسره گوی خلاف فصیح - ۲

طَمَع - بالتحریک و عین مهمله در آخر. ع. مرسوم لشکر اطماع جمع و بمعنی آز و امید و آزمند گردیدن و حریص گشتن و امید داشتن و بفارسی بالفظ بستن و کردن و داشتن و برداشتن و گسستن و بریدن مستعمل - خواجه شیراز ؎ عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق + گوشه گیران را ز آسایش طمع باید گسیخت + و له ؎ طمع در آن لب شیرین نکردنم اولی است + ولی چگونه مگس از پی شکر نرود + مولانا شاهی سبزواری ؎ ما دل بچین زلف دلارام بسته ایم + در باده کلش طمع خام بسته ایم + شیخ شیراز ؎ طمع بند و دفتر ز حکمت بشوی + طمع بگسل و هر چه دانی بگوی + و ازین بیت طمع بر شوخی بصاحبدلی + نبود آن زمان در میان حاصلی + مستفاد میشود که بمعنی حاجت هم آمده - مجیر الدین بیلقانی ؎ آنکه او انعام از من باز گیرد تو نه او + آنکه او از تو طمع بر دارد آنهم من نیم + میرزا صائب ؎ مدار از منزل آرایان طمع معمار دلها + که وسعت رفت از دست و دل مرد ل منزلها + مولانا جامی ؎ طمع دارم که گر ناگه سگرفتی بخواند زین محبت نامه حرفی + بقدر وسع در اصلاح کوشد + اگر اصلاح نتواند بپوشد + و طَمِع ککتف و بضم المیم آزمند و حریص و امید دارنده طَمِعون و طُمَعاء و طَماعی - جمع - ب ۲

طمع خام - ف. کنایه از هوس بیجا حاصل و تمنای امری که ممکن نباشد - میرزا محمد قلی میلی ؎ من کجا آرزوی وصل دلارام کجا + دل نومید کجا این طمع خام کجا + طالب کلیم ؎ خاک دارد فلک از کاسه امید دریغ + طمع خام از دو آب بقا میخواهد + ب

طمع را سه حرف است هر سه تهی - ف. معروف - ب

طمع کار - بکاف تازی. ف. میرزا صائب ؎ پیش را حرص پیری چوب نتواند گذاشت + بیشتر دست طمع کار از عصا گردد بلند + ب

طَمَغ - محرکة - ع. بسیار روان شدن خیم جسیم - ۲

طمغاج - بالفتح و در آخر جیم فارسی. ف. نام ولایتی است از ترکستان - غ

طمغاج خان - ف. نام پادشاه سمرقند بوده و بعضی گویند نام پادشاه تبت و ختا است - سالا

طَمل - بالفتح. ع. آفرینش وسخت راندن شتر را و باریک بافتن بوریا را وداخل کردن ریسمانها و سبز رنگ کردن جامه را و باز و پهن کردن نان را ماطلاوپهن و برابر کردن چیزی را و آلودن خون تیر را ودر کار افتادن و آلوده شدن بدان و **طِمل** بالکسر مرد پلید زبان شوخ چشم بیباک **طُمُول** بضمتین جمع و آب تیره و جامه سبز رنگ گلیم سیاه یا سیاه هرچه باشد و گردن بند و ناکس فرومایه و گول و دزد نافرمان و جامه کهنه و گرگ تیره رنگ خفی الشخص و گرگ سخت حیله و درویش بدخوی و بحال زشت و تنگ زندگانی چرکن یا مرد برهنه - ۲

طِملال - بالکسر. ع. درویش بدخوی و زشت حال و زلیست یا برهنه و گرگ تیره رنگ نهان ذات و نیز اسپی است مر بنی حارث بن ثعلبة را + - ۲

طِمَلة - بکسر اول و فتح ثالث. ع. زن ناتوان و سست و لاهی و کار زشت و **طُمْلَة** - بالضم و بالفتح و بحرکات تک حوض و آب تیره که در تک حوض مانده باشد و بالضم کار زشت و ناملایم - ۱

طملس - بسین مهمله کعلمس ع. گرده خشک یا سبک تنک - ۱

طملسة - بفتح اول و ثالث و رابع. ع. سیج و بدن در سعی و نرمی و پنهان شدن در چیزی و کینه داشتن - ۱

طُمْلُول - کزنبور - ع. برهنه - ۱

طِمْلِیل - بکسر اول و ثالث. ع. فاسق و درویش سخت عیش **طُمْلُول** بالضم مثله - ۱

طمن - بالفتح - ع. آرامیده **طُمُون** بالضم جمع - ۱

طُمُوّ - بضمتین و تشدید واو - ع. پر شدن و غلبه و زیادت شدن آب جوی و رودخانه و بالفتح دراز شدن گیاه - ام

طَمُوح - بالفتح و ضم ثانی و حای حهمله در آخر. ع. اسپ سرکش و **طُمُوح** - بضمتین بلند نگریستن بچیزی - ک

طُمُوز - بضمتین و رای مهمله ع. رفتن و جستن و سیر کردن در زمین و درگذشتن ع و **طِمُوز** کسنور بمعنی ریج دین - آم

طِموَرِم - بالکسر و واو عاطفه و کسر رای حهمله دو کلمه است مرکب بمعنی مال بسیار - از لطائف - غ

طُمُوس - بضمتین و سین مهمله ع. ناپدید شدن راه و جز آن و محو و پاک گردیدن و کهنه شدن - ام

طُمُوش - بضمتین و شین معجمه ع. جمع طمش بالفتح مردم - ۲

طُمُول - کصبور ع. مرد بد زبان بیباک - ۲

طُمُولة - بضمتین ع. پلید زبانی و بیباکی اسم است مصدر را - ۲

طُمُوم - بضمتین. ع. بسیار گردیدن آب و تافتن موی و گره زدن موی و بریدن موی - اک

طُمُون - بضمتین ع. جمع طَمِن بالفتح آرمیده - ۲

طَمی - بالفتح. ع. بسیار شدن آب و گوالیدن و دراز گردیدن گیاه و بلند گشتن قصد و همت و پر شدن دریا و برآمدن آب وهذا کله فی الواو - ۲

طَمیس - بسین مهمله کامیر ع. شهری است بطبرستان یا آن طمیسة کسفینة یا طُمَیسة کجهینة است و نیز طَمیس بمعنی کور و نابینا - ۱

طمیل - کامیر ع. پنهان حال و بزغاله نر و ماده و بوریا و آب و گل و لای آمیخته و خار و خرما بن و پیکان پهن و گردن بند بدانجهت که بسوی خوش ببالایند آنرا و لمن فلانخ و پهن و تیر خون آلود - ۲

طمیلة - کسفینة ع. بزغاله - ۲

طِمِیو - کلمیز ع. اسپ نیکورو و سریع خیاب - ب - ۲

طُمَیْنَة - بالضم و فتح میم و سکون تحتانی و کسر نون و فتح نون. ع. تصغیر طمانینة است بحذف یکی از دو نون که زائد است - ۲

طِنّ - بالکسر و تشدید نون. ع. خرمای تر سرخ نیک خیره و **طُنّ** بالضم اندام آطنان و طنان بالکسر جمع و سر بار که بالای دو عدل بسته و پشتواره نی و هیزم و مانند آن **طُنَّة** یکی و **طَنّ** بالفتح مردن و همه یا پشته کردن و آواز کردن مگس و طنبت و کوس و جز آن - ام ک

طِنء - بالکسر ع. باقی جان یقال ترکته بطِنئه ای بقیة روح و جای باش و گستردنی و خواهش نفس و زمین سپید و مرغزار و پشته بلند و کتاب و ان نزد و بیماری آب باقیمانده در حوض و آنچه جهت شکار شیر در ده سازند مانند زبیه که مغاکی است و خاکستر آتش نشانده و نافرمانی و فجور و جای خشک کردن خرما از سنگ ساخته و همت و قصد - ا

طَنأ - بالفتح. ع. چفسیدن سپرز کسی در پهلوی او واز غایت تشنگی و خرم داشتن - ۲

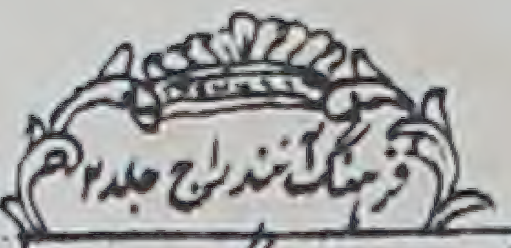
طِناب - بالکسر ع. ریسمان خیمه **طُنُب** بضمتین جمع و در مدار بالفتح و بکسر هر دو آمده و بالفظ تابیدن و گسستن و گسیختن و کشیدن مستعمل خواجه نظامی در رسیدن سکندر بر لب جیحون گوید ـ برون عرصه جای دل افروز دید + نشستن در ان جای فیروز دید + طناب سراپرده خسروی + کشیدند و شد بیخ هر کره قوی + میرزا محمد راسخ ـ طناب سخمش جهت هر سو کشیدند + عناصر طبایع آرمیدند + میرزا صائب ـ طوفان طناب چشمه خورشید گسیخت + شبنم درین بساط چه خرگاه میزند + دله ـ تسلیم شود گر برای سبکران + تابید و انداز رگ گردن طنابها + خواجه جمال الدین سلمان ـ طناب خیمه افلاک باد فتنه بگسستی + ما تا دبقاش گر نه گشتی دراز لحکم - ب غ

طناب خوردن - ف. کنایه از پیموده سعدان نورالدین ظهوری ـ بمباحث چو تخم کار دماغ + سینه از آه غم طناب خورد + ب

طناب زدن و نهادن برچیزی - ف. کنایه از پیمودن میر معزی ـ برین حدیث شها شهر تو دلیل بس است + که از عمارت او ملک یافت رونق و آب + بدولت تو منجم برو کشیده رقم + بهمت تو مهندس برو نهاد طناب + میرم سیاه ـ در موج خیز کس که جهان گرفته آب + نه قدر سپهر نماید چو یک حباب + راه دراز کس بنهایت نمیرسد + گر صد هزار سال زند ایرما طناب + ب

طناب صبح - کنایه از خطوط شعاعی اوحدالدین انوری ـ باش تا صبح دولتت بس از این + تیغ خورشید برکشد زنیام + تا کنی از طناب صبح طناب + تا کنی از خیام چرخ خیام + ب

طناب قولق - بهر دو قاف. طنابی که گرد خیمه سلاطین کشند و در سواری سلاطین و حکام بندند از جهت اقتناع آمد و رفت مردم عوام از عالم باره که در هندوستان مرسوم است و در آن مان جالی گویند. شفیع اثر ـ زچین جبـ



نرو مایگان دنیادار + کشیده اند طناب قورق برای فقیر + مولوی برسر راه او طناب قورق + لبسته از چله کمان باشد + ب

طنابیر - بالفتح وکسر موحده ع. جمع طُنبور بالضم والفتح نوعی از رود جاها معرب است - فر

طنابی و طنبی - بالفتح ایوانی که توی ایوان کلان باشد - ملا طغرا ے از موج رطوبت گل نوخیز چمن را + گر فضا بود تنگ شود قصر طنابی + سنجر کاشی ے فتاد برف بخاری سبک برافروزیم + که وقت صحبت شبها و گوشه طنبی است + ب

طنابی شدن دکان و مانند آن - ف. عبارت از خط کشیده شدن - ظهوری در تعریف نورس گوید **فقره** در هر دکان راسته بازارش که بتار شعاعی طنابی شده کار هزار سود و سودا راست آمده - ب

طنّاز - بالفتح وتشدید ع. لبسیار سخن بر موز گوینده و ناز کننده و در رفتار بناز کننده و شوخ - غ

طنافة - بالفتح وفتح فا ع. بدباطن گردیدن - ۲

طنافس - بالفتح وکسر فا وسکون سین مهمله ع. جمع طِنفسة مثلثة الطاء والفاء وبکسر الطاء وفتح الفاء وبالعکس گستردنی است و جامه و بوریا مانندی از شاخ خرما بر پهن یک گز - ۲

طُنُب - بضمتین ع. طناب که سرپرده های خیمه بدان بسته شود یا بیخ اطناب و طِنَبَة - کعنبة جمع - و دوال که بزه کمان پیوند سپس آن بر چوب یک گوشه کمان بپیچد یا دوال که بر قبضه کمان بندند و نیز پی اعلای سینه و موضعی است میان ماده و ذات العشر و بیخ و عرق و درختی پی اندام و طرف و ناحیه و منه الحدیث ما بین طُنُبی المدینه احوج منی الیها ای طرفیها - و طَنَب بفتحتین کجی نیزه و درازی پا یا سستی و نرمی و درازی اشپت و آن عیب است و نیز صفه مشبک - ا غ

طِنبار - بالکسر ع. بمعنی طُنبور - ۲

طنبسة - بفتح اول و ثالث و فتح سین مهمله و سکون ها ف. گستردنی است و جامه و بوریا مانندی از شاخ خرما بر پهن یک گز بعربی طنفسة خوانند - ا فر

طُنبُک - بضم اول و فتح بای ابجد ف. نوعی از دهل کوچک معرب تنبک از برهان در سراج نوشته که - طُنبک بالضم دهلی باشد دم دراز که بازیگران و غیره در بغل گرفته نگاه دارند و این در اصل بتای قرشت بوده - غ

طنبل - بفتح اول و ثالث ع. گولی نمودن بعد عاقلی و طنبلة بالفتح مثله - ۲

طُنبور و طُنبوره - بضم اول و ثالث ع. ساز معروف و این معرب تونبره که لغت هندی است بمعنی کدوی تلخ و چون این ساز در اصل از کدو ساخته اند بمجاز بهمان نام شهرت گرفته از عالم تسمیة الشئ باسم مادته - و رشیدی گوید معرب دُمبره زیرا که تشبیه است به دم بره والاول هو الحق بهر تقدیر مینا انگشت از تشبیهات اوست مرزا بیدل گوید ے بهوشم رهستی پیامی رسان بوز مینای طنبور جامی رسان + ملا طغرا ے طرب چون بدنبال حکمت شتافت + ز انگشت طنبور اشارات یافت + و در تعریف پیر مغان خطاب بمغنی ے کند گر به طنبوره ات یک نگاه + دهد کاسه اش پر تو جام ماه + و طِنبار بالکسر مثله - ب غ ۲

طُنبورانی - بضم اول و ثالث وکسر نون ع. کسی که طنبور نوازد - فر

طنبور نواز - ف. بمعنی ملا طاهر غنی ے می نیست چو در کاسه مرا رعشه بر اعضا است + دستم بنظر پنجه طنبور نواز است + ب

طنبوره از غلاف بیرون آوردن و بیرون کردن و از جوال بیرون کردن - کنایه از فاش کردن راز - انوری ے آمدم با سخن که نتوان کرد + از جوال شره برون طنبور + و در بعضی نسخ است ے آمدم با سخن که طیره شوند + از غلاف ار برون کنم طنبور + ب

طَنِبی - بفتح اول وکسر اول ع. در طنابی گذشت - ۲

طُنتُرة - بالفتح وفتح تای مثناة و رای مهمله ع. نیک خوردن پیه را چندانکه گران گردد جسم از آن و نیز نام مردی است - ۲

طنجه - بر وزن گنجه نام شهر است در جانب مغرب نزدیک بکوه قاف - سرا

طِنجیر - بالکسر و جیم عربی مکسور بر وزن دلگیر ع. بمعنی پاتیله که آن دیگ معروف است - غ

طنخ - بالفتح و حای حطی ع. ناگوار شدن و نیز فربه گردیدن شتران - ۲

طِنخ - بالکسر و خای معجمه ع. پاره از شب و بفتحتین ناگوار گردیدن و دل گرفته شدن از چربش و فربه و پر گوشت شدن - ۲

طنخة - محرکة ع. گول و نادان - ۲

طنز - بالفتح و زای هوز ع. فسوس کردن و ناز سخن و سخن بر موز گفتن و طعنه و نوعی از ماهی - ا غ

طنس - بفتحتین و سکون سین مهمله ع. تاریکی است تاریک - ۲

طنطان - بالفتح و طای ثانی بالف کشیده بنون زده ع. رجل ذو طنطان مرد با فریاد و فغان - ا

طنطنه - بفتح اول و ثالث ع. آواز و حکایت طنبور و رود و بربط و مانند آن و بآواز آوردن طشت و جز آن را و آوازه و بمعنی آواز نقاره و کوس نیز مستعمل شده زیرا که از هر دو نقاره یکی زیر باشد و دیگر بم پس آواز زیر را طنطنه نامند و آواز بم را دبدبه بالفظ زدن مستعمل - ملا قاسم مشهدی ے آنجا که عشق طنطنهٔ الرحیل زد + خود را سیاه مست بدریای نیل زد + و بمعنی کر و فر - اغ ب

طنف - بالفتح و الضم و بالتحریک و بضمتین ع. تندی از کوه بیرون برآمده و آنچه برآید از کوه و سر کوه اطناف و طنوف جمع و کرانها دیوار بخشت و گرفته و هر چه بلند و بیرون برآمده باخداز بنا و بوغش در سرای و بالتحریک دوال یا پوست پاره سرخ که بر جامه دانها باشد و تهمت و بمعنی بدباطن گردیدن و طَنِف ککتف متهم و کم خوار بد نیت طَنِفة - مونث و بد دل و تباه رای - ۲

طِنفِس - بکسر اول و ثالث و سین مهمله در آخر ع. هیچکاره و ناخوش منظر و زشت روی - ۲

طنفسة مثلثة الطاء والفاء وبکسر الطاء وفتح الفاء وبالعکس ع. گستردنی است و جامه و بوریا مانندی از شاخ خرما بر پهن یک گز طنافس - ا جمع و بفتح اول و ثالث و رابع زشتخوی گردیدن بعد نیکخوی و پوسفیدن جاجهای بسیار - ۲

طَنْفَش - بشین معجمه کجعفر. ع. مرد سست و ناتوان
طَنْفَشِی - بتشدید تحتانی مثله - ۲
طَنْفَشَة - بفتح اول و ثالث و رابع. ع. چشم را کوچک کردن و نگریستن در چیزی و تیز نگریستن - ۲
طَنْك - بالفتح. بمعنی صدا و آواز - غ
طُنُوف - بضمتین. ع. جمع طُنُف که گذشت - ۲
طَنِی - بالفتح. ع. تهمت و خاکستر سرد و بیاری و چیز لاده و خریدن درخت یا بار آن یا فروختن بار درخت خاصة و بالکسر نام فرمانی اسم است طِنی را و آبی است و طَنیٰ بفتحتین زنا کردن و درگذشتن در فجور و تمادی کردن و برچفسیدن سپرز کسی در پهلوی چپ او از تشنگی و به شدن از گزیدگی کژدم - ۲
طَنِین - کامیر. ع. آواز مگس و بانگ تشت و بیگان و لبط و جز آن و بانگ کوس و گینه و سپید و غیر آن و سر طنین بمروت کسی - الدوغ
طَوِ - بالفتح. ع. گرسنه طاوی مثله ۲
طَوَّاب - شداد. ع. خشت پز - فر
طَوَابِق - بالفتح و کسر بای موحده. ع. جمع طابَق کهاجر بمعنی تابه - ۲
طَوَاحِن - بالفتح و کسر حای حطی و سکون نون. ع. دندانهای بزرگ جمع طاحُونَة یا طاحِنَة - ۲
طَوَار - بالفتح. ع. حد و نهایت چیزی و مساوی آن و فراخی و درازی سرای و باین معنی بالکسر هم آمده - ۲
طَوَارِف - بالفتح و کسر رای مهمله. ع. چشمها و دوکه بر باید شکار و خیمه و خرگاه و دامنها در واکرده جهت نگریستن ماورای آن - ۲
طَوَارِق - بالفتح و کسر رای مهمله. ع. جمع طارِقَة حوادث که بشب از آسمان فرود می آیند و سختیهای ناگهانی - غ
طَوَارَلا - بالفتح و فتح رای مهمله. ف. بمعنی بیش است و آن بیخی باشد مانند ماه پروین گویند با ماه پروین در یک جا روید لیکن سم قاتل است - سراه
طَوَاسِین - بالفتح و کسر سین مهمله. ع. سورتهای مسمیٰ بطس یعنی الطا اشارت است بطهارت قدس الٰهی و السین عبارت است بسنائی لامتناهی و قیل الطا طلب دیدگان راه و السین بسلامت قلوب ایشان از ما سوی الله و بقول ایزد سبحانه و تعالی سوگند یاد کرد به طوبی درخت بهشت و به سدرة المنتهی - ك
طَوَاش - بالفتح. ع. مخنث را گویند - فر
طُوَاط - بالضم کغراب. ع. مرد شجاع - ۲
طَوَاعِیَة - بعین مهمله کگراهیة. ع. طاعت و بندگی یقال فلان حَسَنُ الطَّوَاعِیَة لك ای حَسَنُ الطَّاعَة - ۲
طَوَاعِین - بالفتح و کسر عین مهمله. ع. جمع طاعُون مرگا مرگی - ۲
طَوَاغِیت - بالفتح و کسر غین معجمه. ع. جمع طاغوت که بالا گذشت - ۲
طَوَاف - بالفتح و التخفیف. ع. گرد چیزی گردیدن و گشتن چنانچه گرد مزارت و مقابر را کار بیگردند و با لفظ زدن و داشتن مستعمل - شیخ نظامی در احوال خسرو - طوافی ز دبران پیروزه گلشن * میان گلشن آنکه دیده روشن
میرزا محمد سعید خلف حکیم محمد باقر قمی - عندلیبان چو طواف گلشن آن کو کنند * دست گلچین ترا چون دستهٔ گل بو کنند *
و بالفتح و تشدید واو خادم که بنرمی و مهربانی خدمت کند و مرد بسیار طواف کننده و آب غالب بسیار و (ذُو الطَّوَاف) و ائل خضرمی است - ۲
طواف برآوردن - ف. بمعنی طواف کردن - نظامی - طوافی کز و نیست کس را گزیر * برآورد و شد خانه را حلقه گیر * از شرح سکندرنامه -
طواف سرکش - ف. شخصی را گویند که میوه و امثال آن را بر سر گرفته گرد کوچه و بازار بگرداند و بفروشد و عسس و شب رو را نیز گویند و بمعنی دزد و راهزن هم آمده است - سراه
طِوَال - بالکسر. ع. جمع طَوِیل - کامیر دراز و طُوَال کرمان نیک دراز و طُوَال کغراب دراز و نام مردی و طَوَال کسحاب غایت زمانه یقال لا آتیك طَوَال الدهر و بالضم هم آمده و یقال طال طِوَالُكَ و طِیَالُكَ بالکسر ایضاً ای عمرك او مکثك ا و غیبتك و (طَوَال اللَّاد) صحن دراز - ۲
طَوَالِع - بفتح و کسر لام و سکون عین مهمله. ع. جمع طالعه و نام کتابی است - غ
طَوَالِق - بکسر لام. ع. جمع طالِقَة زن وارسته از قید نکاح - (لیالٍ طَوَالِق) شب گرم باشد نه سرد - ا
طَوَامِس - بالفتح و کسر میم و سکون سین مهمله. ع. جمع طامِس دور و ناپدید - ۲
طَوَامِیر - بالفتح و میم مکسور. ع. جمع طُومار نامه و دفتر - ۲
طَوَاوِیس - بفتح اول و کسر واو. ع. جمع طاؤس - فر ا
طَوَائِح - بفتح اول و کسر همزه که حرف چهارم است و سکون حای مهمله. ع. حوادث و آفات و هلاکی - غ
طَوَائِف - بفتح اول و کسر همزه. ع. جمع طائِفَة پاره و گروهی از هر چیزی - ۲
طَوَائِق - بفتح اول و کسر همزه. ع. جمع طَوْق بالفتح گردن بند - ا فر
طُوب - بالضم. ع. خشت پخته بلغت اهل مصر - ا ۲
طُوبَالَة - بالضم و فتح لام. ع. میش طوبالات جمع و لا یقال للکبش طُوبال - ۲
طُوبیٰ - بالضم و بای موحده مفتوح. ع. مونث اَطْیَب - بمعنی خوشبوتر و پاکتر و گاهی بمعنی عیش خوش و بشارت و فرحت آید و نام درختی است در بهشت که بهر خانه از اهل جنت شاخی از آن باشد و میوه های گوناگون و خوشبو ها از آن حاصل آید گاه فارسیان برای این معنی طُوبیٰ بکسر بای موحده نیز خوانند و هندیان آنرا کلپ برچهه خوانند و فعلی است از طیب بالکسر قلبوا الیاء واوا لِلضَّمَّة ما قبلها یقال طوبی لك و طوباك اول اکثر است یا ثانی غلط یعنی خوش باد او و لا یقال طوبیك بالیاء - غ ب
طوبی قامت و طوبی قد - از اسمای محبوب است
خواجه آصفی - ز طوبی قامتان بس باشدم سر و خرامانم * چرا قمری صفت هر لحظه بر شاخی دگر باشم * و له - آصفی طوبی قد از التماس شد بلند * التماس جرعهٔ زان مجلس عالی کنم * ب

طوپ - بواو مجهول و بای فارسی در آخر بترکی توپ را گویند - فرهنگ

طوح - بالفتح و حای حطی ع. هلاک گردیدن یا قریب بهلاک شدن و رفتن و ساقط گردیدن در جهان و سرگشته شدن طاح یطیح لغة فی الکل و هی فصیحه و طوّح بفتح و تشدید واو مفتوح انداختن کسی را در هوا و هوس و طَوَح بفتحتین قصد دور و دراز - ا

طوخ - بالفتح و خای معجمه ع. تهمت کردن کسی را بقول یا بفعل - ا

طود - بالفتح و دال مهمله در آخر ع. کوه یا کوه بزرگ اَطواد و طِوَدة بالکسر جمع و ریگ توده بلند بر آمده و نام مردی و نام کوهی که از بالای عرفه بطرف صنعا میرود و ابن الطود خرسنگ که از کوه بر افتد و نیز طود بمعنی پائیدن و قرار گرفتن - ا

طور - بالفتح و رای مهمله در آخر ع. یکبار اَطوار جمع و قوله تعالی خلقکم اطوارا قال الاخفش ای طوراً نطفة و طوراً علقة و طوراً مضغة و نیز مساوی مقابل چیزی و حد و قدر و نهایت آن و مقدار و حد فاصل میان دو چیز و نوع و صنعت یقال الناس اطوار ای اصناف مختلفون و نیز طور پیرامون چیزی گردیدن طوران مثله و نزدیک شدن بچیزی و طُور بالضم کوه و پیرامون سرای و حد و نهایت چیزی و کوهی است بشام منسوب بسینا بقولے و کوهی است بقدس بطرف راست مسجد و کوهی است دیگر جانب قبله مسجد و در آن است قبر هارون علیه السلام و بزبان سریانی نیز کوه را طور میگویند - اغ و در برهان نوشته که طور بضم اول و ثانی مجهول بمعنی وحشی است که در مقابل رام باشد -

طُورانی - بالضم ع. مرغ و کبوتر وحشی و مردم و یقال ما بها طورانی ای احد - ا

طوردان - با دال ابجد بروزن دو دمان سفـ اسپ و اشتر و شتر بزرگ بارکش و رونده را گویند - س

طور زیبا - بکسر زای هوز و سکون یای حطی و بای ابجد بالف کشیده و نام کوهی است نزدیک به بیت المقدس و مشرف بمسجد اقصی گویند در آنجا هفتاد هزار پیغمبر از دنیا رحلت کرده اند و عیسی علیه السلام از انجا بآسمان رفته است - س

طور سیقوس - بضم اول ف. بمعنی تر سیقوس است که نام زاهدی و حکیمی پادشاهی بوده از نصاری - ک

طور سینا - بکسر سین کوهی است در حد و مصر نزدیک بشهری که ما بین شام و وادی قری است و محل مناجات موسی علیه السلام بوده و بعضی گویند در صحرای تیه باشد نزدیک بشهر قلزم که نهایت دریای فارس است - ر

طورک - بضم اول بر وزن خوبک. ف. نام سپهسالار ضحاک اسدی بوده - س

طور هارون - کوهی است که هارون برادر موسی علیه السلام در آنجا مدفون است - ر

طوری - با ثانی مجهول بروزن لوری ع بمعنی رمیدگی و وحشت باشد که نقیض رام شدن و انس است - ک

طوس - بالضم معرب توس و آن شهریست در خراسان و نام شخصے - غ

طاؤس - بالفتح ع. ماه و خوبی و تازگی چهره بعد بیماری و خوب روی شدن و پاسپر کردن و بالضم دوام و همیشگی چیزی و دوائی است که جهت حفظ صحت خورند - ا

طوسک - با سین بے نقطه بروزن خوبک ف. نوعی از خار است که آنرا بعربی شوکة الدراجین و خس الکلب و مشط الراعی خوانند گویند اگر قدری از گل آن بکوبند و در شیر مالند شیر بسته گردد و اگر بجوشانند و بر موضعی که خواهند قطع کردن ضماد کنند بی حس گرداند - س

طوش - بالفتح و شین معجمه ع سبکی عقل - ا

طُوَاط - بالضم ع. مار و پنبه و مرد بلند بالا و باشه و شب پره و خرد و ریزه و مرد سخت پیکار و خصومت و دلیر گشن تیز شهوت اَطواط جمع و بالفتح اول تیز شهوت گردیدن گشن و بانگ کردن - ا

طوطاغریوس - با طای حطی بالف کشیده و بقاف زده و فتح همزه و کسر رای قرشت و تحتانی بواو کشیده و بسین بے نقطه زده لغتی است یونانی و معنی آن بعربی حماض البری است و آن رستنی باشد که حماض البقر و سلق بری هم میگویند و آنرا حماض اغریون هم خوانند که بجاے سین نون باشد - س

طوطک - بروزن خوبک. ف. نام مرغی است مشهور بطوطی از برهان و در غیاث و بهار نام سازی است و در عرف الغوزه خوانند - میر نجات ے ارغنون فی قانون بر دار ز دل شک را + کوک کن تو تک و طنبور و دف و تنبک را +

طوطی - معرب توتی از رشیدی و آن طائریست سبز که بعرف آنرا طوطا نامند و شکر شکن شکر فشان شکر مقال شکرین مقال شیرین زبان شیرین سخن شیرین تکلم شیرین گفتار خوش نوا خوش حرف از صفات اوست و نیز توتی بهر دو تای فوقانی طائری کوچک است که در ایام رسیدن توت پیدا می آید و خوردن توت را دوست میدارد و این منسوب به توت است - غ ب

طوطی پس آئینه - ف. شخصی که در پس آئینه نشسته حرفها زند برای تعلیم دادن طوطی کذائی بنوعی که منظور است و این طوطی کذائی که مقابل و مواجه آئینه است عکس خود را در آن آئینه مشاهده کرده گمان برد که این حرف حرف حریف اوست غافل از آن طوطی که در پس آئینه است و همین مقصود است درین بیت خواجه شیراز ے در پس آئینه طوطی صفتم داشته اند + انچه استاد ازل گفت همان میگویم + وله ے در لباس بشر مشکلم ارشاد رسول + فضل من بهر تو طوطی پس آئینه است + ب

طوطی خط - ف. کنایه از جوان سبز خط - ملا سالک قزوینی ے طوطی خطی که طعنه زند بر شکر لبش + دام سرے چو فاخته بر طوق غبغبش + ب

طوطی زرّین نفس - ف. کنایه از قلم + ک

طوطی صاحب سلامت گو - ف. طوطی که او را صاحب سلامت تعلیم کرده باشند و اکثر اوقات این چنین میگفته باشد - ملا قاسم مشهدی ے در میان نوخطان باقی همه سبز رنگ تست + طوطی صاحب سلامت گو خط شبرنگ تست + ب

طوطی صحرا - ف. کنایه از سبزهٔ صحرا - ب

طوطی مقال - ف. کنایه از فصیح - ب

طوطی نوائی - ف. بمعنی طوطی مقال که کنایه از فصیح است - فر

طوطیه - اول طای حطی نوشتن غلط است صحیح بتای فوقانی با شد بروزن تزکیه بمعنی گستردن و تمهید کردن و زیر پی سپر نمودن - غ

طوع - بالفتح و عین مهمله ع. فرمان بردن و فراخ شدن علف در چراگاه و منقاد و فرمان برنده و رام و طوع العنان اسپ نرم عنان و طوع کرکع جمع طائع فرمان بردار و خواهان - ل

طوعا و کرها - بفتح اول و فتح کاف ع. قدری خوش و قدری ناخوش ترجمهٔ خواه ناخواه - غ ب

طوغ - بواو مجهول و غین معجمه لفظ ترکی است بمعنی نشان توج و طای این بدل از تای فوقانی است - غ

طوف - بالفتح ع. گرداگرد چیزی گردیدن از طائف و بمعنی مطلق سیر گشت نیز می آید و بمعنی شناح و آن مشکهای دم کرده باهم بسته مانند سطح ساخته که بوی از آب گذرند و اسباب خود را برند و بمعنی پلیدی و منه الحدیث لا یصلین احدکم وهو یدافع الطوف والبعل - و بجا جنگل شدن و پلیدی انداختن و نیز طوف آمدن خیال در خواب

طوف - بروزن صوف. ف. زنی را گویند که بغایت پیر و کهنه شده باشد - سکا

طوفان - بالضم ع. باران سخت و آب سخت که از زمین برآید و همه چیز را غرق کند و سیل غرق کننده و هر چیز بسیار و غالب که همه را فرو گیرد چون طوفان باد و طوفان آتش و مثل آن و با لفظ گرفتن و رفتن و زدن و باریدن مستعمل میر معزی سے کدام خصم سر از خط طاعت تو کشید * که از سپهر نبارید بر سرش طوفان * شیخ العارفین سے کوند و گریه که ز بهر تار معوی خویش * طوفان دشنه در دل سیراب میزدم * بابا فغانی سے در بحر خواب بودی و طوفان گرفته بود اکنون قیامت است که بیدار گشته * **فائده** صاحب مرآت جهان نما آورده که اهل تاریخ از سه طوفان نشان داده اند اول طوفانی که پیش از آدم علیه السلام سانح شد چنانچه صاحب تاریخ حکما گفته که ظهور آدم علیه السلام در دور اول اتفاق افتاده بود بعد از خرابی عالم بطوفان و طوفان دوم در زمان نوح علیه السلام بود که از کوفه شروع شده و جهان را در گرفت و طوفان سوم در زمان که خاص باهل مصر بوده و جم غفیر از مفسران و جمعی کثیر از مورخان طوفان نوح علیه السلام را بهمه عالم نسبت میدهند و همین قول برحق است و ظاهر آیات قرآنی باین معنی ناطق است لیکن مغان انکار طوفان کنند و سکان خطا و سکنهٔ چین بوقوع و شمول آن همه جهان را غلط انگارند و دانایان هنود از برآهمه و بتیوره و کهتری و شودر از حادثهٔ طوفان انکار دارند و از وقوع آن منکر اند و نیز طوفان شب یا شب بسیار تاریک - ب ل

طوفان خروش و طوفان خیز و طوفان دیده و طوفان رسیده و طوفان زای و طوفان زده و طوفان طراز و طوفان کده - ف. بمعنی میرزا بیدل سے کیفیت طوفان کده گریه میرسید * از نم اشکم بنظر عالم آب است * میرزا صائب سے طاقت کجاست روی عرقناک دیده را * آرام نیست کشتی طوفان رسیده را * وله سے از ما حدیث زلف و رخ دلستان مپرس * طوفان رسیده را ز کنار و میان مپرس * وله سے منم آن سیل که دریا کند خاموشم * کوه را کشتی طوفان زده سازد جوشم * وله سے چون کشتی طوفان زده آرام ندارم * هر چند که عاشق بشکیبائی من نیست * وله سے زاهرا نیم ادهم مپرس قدر ملک در وینشی * که طوفان دیده از آسایش ساحل خبر دارد * وله سے داغ ناسور است نقش ماهی دریای عشق * تیغ سیراب است موج بحر طوفان زای عشق * ابوطالب کلیم سے دیده را ساماان یک شبنم کلیم اول نبود * این زمانش موج حسن یار طوفان خیز کرد * طالب آملی سے یک لحظه نیست کاین فره طوفان طراز نیست * این دل چو شمع طعمهٔ سوز و گداز نیست * ب

طوفان کردن - ف. کنایه از کار بزرگ کردن - میرزا صائب سے فیض مردان در زمان بیخودی افزون شود * تیغ چون گردید عریان بیشتر طوفان کند * وله سے بیتوان دیدن گشتی اضطراب بحر را * حسن طوفان بیشتر در خانهٔ زین میکند * وله سے مگر آن خرمن گل تنگ خود را در بغل دارد * که طوفان میکند در مغز ما بوی گلاب امشب * ب

طوفان نژاد - بنون. ف. حکیم شرف الدین شفائی سے گریهٔ طوفان نژاد من سر یهٔ خاش داشت * زود ورد کردم وگرنه کار طوفان کرده بود * ب

طوق - بالفتح ع. گردن بند و چنبر و هر چه گرد گیرد چیزی را اطواق جمع و گلوسوز از صفات اوست و با لفظ بر گردن گر کشیدن و بر گردن نهادن و بگردن کردن و افگندن بیک معنی و با لفظ ریختن بمعنی فرو افتادن مستعمل - مرزا صائب سے تو با آن قد موزون چون بباغ آئی عجب نبود * که طوق قمریان از عشقهٔ سرو چمن ریزد * ملا قاسم مشهدی سے کی توانم در رهش و بر قفائی خویش کرد * لغزش پا بر قفس طوق بگردن میکند * خواجه سلمان سے ایا شاهی که در ظل همائی عدل و انصافت * بگردن میکند شهباز طوق طاعت در قا * و بواو مجهول از عالم علم که شکل پنجه بر آن نصب کنند و در آئین اکبری نوشته که آن بر دو گونه است یکی چتر طوق از عالم علم است کوتاه تر از و قطاسی چند بر افزایند دوم تومان طوق هم از آن عالم لیکن از و دراز تر در علمهای این را پایه برتر نهند و آخرین بزرگ نوئینان اختصاص یابد اگرچه طوق بدین معنی بطای دسته دار مرسوم شده لیکن بعد تحقیق ثابت گشت - سلیم در صفت کیله گوید سے خلق الشکر از جهان رانده * علم و طوق شان بجا مانده * و طوقچی شخصی است که طوق بردارد - سیفی سے نگار طوقچی آن پادشاه کشور حسن * که طوق بیرق او شد مدار لشکر حسن * محمد علی ماهر سر طوق مقطوع الاضافه بدین معنی آورده سے برزم از شکل سر طوقش هویداست * الفهای که در انا فتحنا ست * و نیز طوق کشادگی و توانائی و رسنی که بدان بر بالای درخت خرما بر آیند و بمعنی توانستن - ب ۱۲ مص

طوق باز - بیای موحده. ف. ظاهر آنست که از عالم شمشیر باز باشد یعنی بازی کننده بطوق - خواجه نظامی سے سر زلف معشوق را طوق ساز * در افگن باین گردن طوق باز * ای گردنی که بقید عشق خو کرده است و بطوق بازی عمر صرف نموده - ب

طوق بردن - ف. آنست که نیزه بازان هنرمند بر نیزه یا مناره حلقه نصب میکنند و از دور تیر می اندازند بقصد آنکه از اندرون حلقه بگذرد پس هرکه تیرش از حلقه گذر کرد این حلقه از آن وی باشد و از جملهٔ اهل فن حلقه را او برده باشد و گاهی این عمل به نیزه نیز میکنند و این را حلقهٔ ربائی نیز گویند - میرزا صائب. ع. قامت همچو سنان تو عجب حلقه رباست * خواجه نظامی ے زسیمین زنخ گوی انگیخته * بر و طوقی از غبغب آویخته * بدان طوق وگوی آن بت مهرجوی * ز مه طوق برده ز خورشید گوی * - ب

طوق بحکر - ف. بکسر قاف قوس قزح را گویند - ر

طَوْقَة - بالفتح. ع. زمینی است گرد نرم میان زمین سخت و درشت - ا

طوق دار - بالفتح. ف. کنایه از قمری و فاخته و کبوتر و مانند آن و اسیر و بنده و نیز جوان مخطط - ب

طوق طلا و نقره - ف. حلقهٔ طوریکه از طلا یا نقره میسازند و بگلوی اطفال آویزند و آنرا در عرف هند هنسلی گویند - تاثیر ے گر چنین نور فزاید رخ تابان ترا * میکشد طوق طلا طوق گریبان ترا * - ب

طوق عنبر و طوق عنبرینه - بکسر قاف ف. کنایه از نودمیدگی خط خوبان باشد - ب ر

طوق ماه - ف. بمعنی هاله و خرمن ماه است و آن دائره باشد که در بعضی از شبها از بخار بدور ماه بهم میرسد - ر ا

طَوْل - بالفتح. ع. افزونی و توانائی و توانگری و دستگاه و فراخی و قصد کردن و منت نهادن و افزونی کردن بر کسی و غالب آمدن در فضل و منت و فراخی و توانگری و قدرت و فخر نمودن و طول بالضم والفتح عمر و زندگانی یا غیبت و درنگی طیل بالکسر مثله و درازی و دراز شدن و بالفظ دادن مستعمل - ملا ظهیری نیشاپوری ے کجا بودی که امشب سوختی از دود جانی را * بقدر روز محشر طول دادی هر زمانی را * و طول کمنب و طیل بالیاء و قد تشدد لام همانی الشعر پائی بند ستور یا رسن دراز که بدان ستور را بعلف بند کنند یقال ارخ للفرس طِوَله یعنی دراز کن رسن آنرا و طال طُوَلُك و طِيالُك یعنی دراز شد عمر تو یا درنگ یا غیبت تو

و طُوَل - کصرد عمر یا دیری و غیبت یقال طال طُوَلُك والسَّبْع الطُّوَل جمع طولی است و آن سورهٔ بقره و آل عمران و نساء و مائده و انعام و اعراف و هفتم سورهٔ یونس یا انفال و برائت هردو زیراکه هردو یک سورت اند صاحب این کلام و طَوَل بفتحتین درازی هیچ برین نشتر یا عام است و طُوَّال کرمّان مرغی است آبی دراندیا - ا

طُول اَمَل - ع. کنایه از حرص دنیا. ع. محمد قلی سلیم ے با چنین کوتهی عمر بیان نتوان کرد * قصهٔ طول امل را که سخن طولانی است * - ب

طُولانی - بالضم و کسر نون. ع. بمعنی دراز - قدر و الشهر والهروی ے قلم نخستم سخن لب گزید یعنی بس که دنیشین هبود گفتگوی طولانی * - ا غ

طُوَلَع - بفتح اول و ثالث. ع. بمعنی قی - ا

طُولُمبه - بضم اول و ثالث و فتح موحده. ف. نوعی از دهل و ساز معروف - فر

طول و عرض قرار دادن - ف. چیزی بتدبیر عظیم القدر مقرر کردن - ب

طُولَی - کطوبی. ع. زن دراز تر تانیث اَطْوَل است و حالت و مرتبهٔ بلند طُوَل کصرد جمع - ا

طُولِیدُون - بضم اول و لام تحتانی رسیده و دال بے نقطه بواو کشیده و بنون زده بیونانی دوائی است که بفارسی روباه تربک و بعربی عنب الثعلب خوانند - ر ا

طُومار - بالضم. ع. باصطلاح ارباب دفاتر از عالم برات و مانند آن بود که درازی داشته باشد طوامیر جمع و اطلاق آن بر نامه و کتاب دفتر مجاز است - محسن تاثیر ے بی دختر رز بکر سخن را اثری نیست * خوب است که طومار بشیرازه فرستم * طامعه مثله - ب ا

طومار تصرّف - ف. کاغذی که رعایا و عمله و فعله محال جاگیر تصرف عمال را در آن نوشته میدهند تا بدست آویز آن زر متصرفه را از آنها فهمیده بگیرند از این عالم است طومار واصلات - ب

طومار نویس - ف. حساب نویس فما

طُومَنه - بالضم و فتح میم. ع. هرگ و بلا و سختی ...

سنگ پشت ماده - ا

طُونُسلُس - بضم اول و نون و سکون سین بے نقطه و لام مضموم بسین بے نقطه زده بیونانی گیاهی است خوشبوی که آنرا بفارسی کاه مکه و بعربی اذخر خوانند - ر ا

طُوِی - کطوعی. ع. (ما بها طُوِیّ نیست در خانه کسی) و طاوِیّ و طُوَوِیّ بمعنی مثله - ا

طُوی - بالضم و واو معروف معرب توی که بتای فوقانی و واو مجهول است در ترکی شادی عروسی را گویند کذا فی البرهان و مؤلف را از کتاب معتبر بثبوت رسیده که طوی بضم طا و واو غیر ملفوظ که علامت ضمه طا است و سکون واو در ترکی شادی را گویند در اصل بتای قرشت است مگر متاخرین تای این لفظ را بطا مبدل نموده اند و بضم طا و فتح واو و الف بصورت یا نام وادی است در شام که آنرا وادی الیمن نیز گویند از منتخب و بفتح طا و فتح واو و الف بصورت یا بمعنی گرسنگی از شرح نصاب خیک و طوای بالضم والکسر و تاکرده شده - غ ا ک

طَوِیّ - کغنی. ع. چاهی است در ذو طوی و چاه از سنگ جز آن بر آورده و استوار و از سلاح و متاع و ساعتی از شب - ا

طَوِیَّة - بفتح اول و کسر واو و تشدید یای تحتانی مفتوح. ع. بمعنی پیچیدگی و نیت و اندیشه و راز و چاه بر آورده سنگ اَطْوَاء جمع - غ ا

طُوَیْس - بضم اول و فتح واو. ع. بصغیر طاوس است - ا

طَوِیل - کامیر. ع. دراز و نام بحری است از نوزده بحور اشعار و این بحر باشعار عرب تعلق دارد شعر فارسی درین بحر کمیاب است چراکه در فارسی مطبوع نیست اصل این فعولن مفاعیلن است چهار بار - مثالش ے دلارام ما را اگر وعده دفا بودی * بشمعی بدی کاخر تسلی بجا بودی * و این بحر را ازین جهت طویل گویند که واضع علم عروض بخلاف این بحر بعض بحور را مسدس وضع کرده بود و بعضی دیگر مثمن اند بسبب حافات کوتاه هم میشوند و مجزو هم میکردند و بعضی گویند که در ارکان این بحر او تا د مقدم اند

بر اسباب و وتد طویل است بنسبت سبب انچه در عام بحر
طویل شهرت دارد بحر رمل مثمن مخبون است و آنرا مضاعف
کرده بر شانزده رکن بنا نمایند طُوَیْلَة بمعنی اول مؤنث
طِوَال و طِیَال بکسرهما جمع و حمید الطویل مولای
طلحة الطلحات خزاعی تابعی است - غ
طُوِیْلَة - بیای معروف ع مشتق از طول و آن
رسنی دراز باشد که بدان پای چند اسپان می بندند و مجاز
بمعنی مکان و عمارتی که در آن اسپان را نگاهدارند و آن
عمارت اکثر جا طویل باشد که در آن چند اسپان را مقام باشد
و کسانیکه لفظ طویله را بیای مجهول خوانند خطا است مگر آنکه
این را از تصرف فارسیان دانند چنانکه مدهوش و غوطه که
هر دو لفظ بواو معروف است و فارسیان بواو مجهول خوانند
و طویله بمعنی سلک رشتهٔ مروارید و با لفظ زدن و نهادن و
بیرون زدن و فروبستن مستعمل - بدر چاچی ؎ ز اشک
ورخ حسود او فرق کجا کند خرد * گر تو طویله های در بر سر
طشت زر نهی * و نیز طُوِیْلَة - زن دراز بالا و مرغزار
است بعمان یک کروه در عرض و سه کروه در طول و در آن
آبگیرها است مر آب باران را - ب ا غ
طویله بستن - ف. خیمه زدن از شرح سکندرنامه
طویله دُر - بضم دال مهمله ف. سلک مروارید - غ
طِهْ - کهل ع. امر است یعنی آرام کن یا بمعنی یا
رجل است بلغت حبشیه - ا
طَهَاء - بالمد ع. برابر آمده یا ابر تنک آمده طَهَاوَة احفض منه - ا
طَهَاة - بالفتح ع. جمع طاهی گوشت پز و بریان ساز
و نان پز و پزنده هر نوع خوردنی - ا
طَهَارَت - بالفتح ع. پاک شدن و پاکی علی قلی بیگ علی
ترکمان ؎ تقوای نفس ما بطواف پیاله است * جائیکه باده نیست طهارت
نمیکنم و بمعنی منقطع شدن حیض زنان و نیز غسل آوردن بانقطاع خون و
جز آن و بمعنی وضو و استنجا نیز مستعمل - ب غ ا
طهارت جای و طهارت خانه -
ف. کنایه از متوضی و پیشین مستعمل بعضی متاخرین است
حکیم سنائی ؎ علم در دست جاهل خودرای * چون چراغی
است در طهارت جای * ب

طَهَاطِه - کعناصر ع. آواز اسپان - ا
طَهَاف - کسحاب ع. ابر بلند بر آمده - ا
طُهَافَة - کگناسة ع. پوست تنک مانند غیر - ا
طُهَاوَة - بالضم ع. سر شیر که مانند پوست تنک
بالای آن جمع آید و نیز خون - ا
طَهَب - محرکة ع. از اسمای اشجار صغار است - ا
طَهْبَلَة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. رفتن
در شهرها - ا
طُهْتَة - بضم اول و فتح تای مثلثه ع. مرد سست
خرد که تناور فربه باشد - ا
طُهْر - بالضم و رای مهمله در آخر ع. پاک شدن از
حیض و ایام پاکی که ضد ایام حیض باشد اَطْهَار جمع
و طُهْر دور گردانیدن - ا
طِهْرَان - بالکسر معرب تهران که شهریست در ایران
و در باب تای مثناة فوقانی مفصلا نوشته شد -
طُهْرَة - بضم اول و فتح ثالث ع. پاکی و پاکیزگی
اسم است طهارت را - ا
طَهْس - بالفتح و سین مهمله در آخر ع. در آمدن در
زمین باستواری یا بستی وَمَا اَدْرِی اَیْنَ طَهَس
یعنی نمیدانم که کجا رفت - ا
طَهْش - بالفتح و شین معجمه در آخر ع. تباه کردن
کار و در هم کردن مرد کار شروع نموده خود را از دست خود
یا بدست غیر - ا
طَهْف - بفتح اول بروزن نجف در عربی بمعنی ذرّه
باشد و آن نوعی از غله است و بعضی گویند طعامی است که از ارزن
فرو پزند - سا - و صاحب منتهی الارب نوشته که طَهْف بالفتح
و بحرکت گیاهیست نرم و سست که در زمین کارند و دانه
آنرا که در رنگ و کوچکی بخردل سرخ ماند بوقت تنگدستی
و سختی خورند - ا
طَهْفَة - بفتح اول و ثالث ع. صلیان بلند و دراز
و سر آن و آن گیاهی است که در تابستان روید و بغار سپید
زبود حا مندش و طِهْفَة - بالکسر پاره از هر چیزی - ا
طَهْق - بالفتح ع. شتافتن - ا

طَهْل - بالفتح ع. آب برگردیده و رنگ شده - ا
طَهْلَبَة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. رفتن در بلاد - ا
طُهْلَة - بضم اول و ثالث مفتوح ع. گیاه اندک
و تره است نازک - ا
طِهْلِس - کزبرج ع. لشکر گران و طِلْهِس -
بتقدیم لام مثله - ا
طِهْلِئَة - بالکسر و تاخیر الهمزة و طِئْلِهَة بتقدیم
الهمزة احمق بی خیر و گل ولائیکه در حوض مرور ریزد بعد از آن
که اندوده باشند آن را - ا
طهماسپ - بالفتح و سین مهمله ساکن چنانکه در فارسی
لفظ پارس و کار دو در آخر بای فارسی. ف. نام یکی از پادشاهان
ایران که سخی و عادل بود از مدار و برهان و گویند که او جد شاه
عباس بود و در سراج نوشته که طهماسپ نام پادشاه ایران
و او پسر شاه اسمعیل بن حیدر صفوی است و او پادشاه
دوم از سلاطین صفویه است - غ
طُهْمَة - بضم اول و فتح ثالث ع. سیاه زردی مائل
یا تیره یا اندک سیاهی یا سرخ که بسفیدی زند طُهْمَة کغرفه
زنی که رخسار او کم گوشت باشد - ا
طَهْمَل - کجعفر ع. چیزیکه از لمس آن حجم و برودت
محسوس نشود و زن باریک تن و مرد فربه زشت خلقت و
بدسرشت طَهْمَلَة مونث طَهَامِل جمع - ا
طهمورث - بثای مثلثه در آخر نام پادشاهی است
از ابنای هوشنگ که شیطان را مرکب خود ساخته بود و در
اول و آخر این لفظ تای فوقانی خواهد بود - غ
طَهْو - بالفتح و واو در آخر ع. گوشت پختن یا بریان
کردن و بمعنی کار - ا
طَهُوْر - بفتح اول و ضم ثانی و رای مهمله در آخر ع.
بمعنی پاک کننده و پاک - غ
طُهِی - کعلی ع. کاه ریزه و طِهْی کهدی گرگ و پخته و سوخته
باشد و طُهِیّ - بضم اول و کسر ثانی و تشدید تحتانی گوشت
پختن یا بریان کردن - ا
طِهِّیر - برای مهمله کامیر ع. پاک کننده و پاک - غ
طه یس - ع. هر دو لفظ نام دو سوره قرآن مجید

و در حقیقت این هر دو اسم مبارک آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم است طه کنایه از یا طاهر است ویس اشاره است باسم یا سیّد - غ

طَهْبَلَة - کسفینة . ع . بمعنی طِهْلِئَة است که گذشت

طَيّ - بالفتح و تشدید تحتانی . ع . پیچیدن و بمعنی گرسنگی ونام علتی که از ان موی حلقه دار میشوند و فارسیان بتخفیف بالفظ کردن و شدن استعمال نمایند - خواجه شیراز ؎ سخا نماند سخن طی کنم بیا ساقی ٭ بیار باده بشادی بیاد حاتم طی ٭ وله ؎ درده بیاد حاتم طی جام یکمنی ٭ تا نامهٔ سیاه بخیلان کنیم طی ٭ وله ؎ حافظ ورق شکوه گذاری طی کن ٭ وین خامهٔ تز و پر وریائی پی کن ٭ وله ؎ افسوس که نامهٔ جوانی طی شد ٭ وین تازه بهار کامرانی طی شد ٭ وله ؎ خسرو آفاق بخشی کز صفا ٭ نامهٔ حاتم در زمانش گشت طی ٭ طالب آملی ؎ ز روز عمر فزون روز حشر طی کردم ٭ ز بسکه وصل توام زنده کرد و هجران گشت ٭ و طَی بر وزن حی نام قبیله است از یمن که حاتم طائی منسوب بآنست - غ ب

طِبْيا - بفتح اول بر وزن حیا بلغت یونانی نوشادر ریگانی را گویند و آن چیزیست شبیه به نمک - ر

طِيَاب - کَکِتاب . ع . خرمابنی است در بصره - و طُيّاب کزنار بوی خوش و شیٔ طُیّاب یعنی نیک خوش و پاکیزه و پاک - ا

طَيّار - کَکتّان . ع . اسپ تیز خاطر چست و چالاک و بمعنی پرواز کننده و فارسیان مجازاً بمعنی مهیا و آماده و مستعد استعمال کنند و تحقیق آنست که این لفظ در اصل اصطلاح قوشچیان یعنی میرشکاران است که چون جانور شکاری از گرسنگی بر آمده مستعد و آماده پرواز و شکار انداختن میشود گویند این جانور طیّار شد چون باین معنی شهرت گرفته مجازاً هر شئی مهیا را طیار گویند و بتای فوقانی نوشتن و فارسی بودن این لفظ محل تامل است از بهار عجم و چراغ هدایت و سراج صاحب غیاث گوید که بیای مشدد بمعنی جلد رفتار و جهنده و موّاج است چنانکه در منتخب و صراح بمعنی درست و چسپیا مجاز باشد از معنی و تفصیلش در باب تای فوقانی نوشته شد فقط - ملا طغرا خطاب بمحبوب ؎ چو طیار کردی خدنگ نگاه

باستادیت تیر گرشد گواه ٭ محمد سعید اشرف ؎ می پرد باز از هوای عشق او رنگ خم ٭ گر چه باز نجیر موج باده طیار عشق کنیم ٭ غ ب

طَيّارَة - کجبانة . ع . کشتی سریع و تیز رو و بمعنی آن تیز رو - خواجه نظامی ؎ در آمد به طیاره کوه کن ٭ سر پیل بالا و شه پیلتن - ۲ ب

طَيّاش - بشین معجمه کشداد . ع . مرد سبک که آهنگ مختلف دارد و بر یک اراده نرود - ۲

طِبْياف - بکسر اول بر وزن غلاف . ف . سنگینی و گرانی را گویند که در خواب بر مردم افتد و بعربی کابوس خوانند - ر

طَيَالِسَة - بالفتح و کسر لام . ع . جمع طیلسان چادر - ۲

طَيَان - بر وزن خزان . ف . یاسمن صحرائی را گویند و آن مانند لبلاب بر یکدیگر پیچد و بر شاخهای آن خار باشد مانند خار گل و آنرا بعربی عشبة النار خوانند - ر

طَيّان - بالفتح و تشدید یای تحتانی . ع . بمعنی گرسنه و پیچیده و گِلکار یعنی کلال و نام شاعر بیهوده گو - غ

طِيَانَة - کَکِتابة . ع . گلکاری کردن - ۲

طِيب - بالکسر . ع . بوی خوش و حلال اطیاب جمع و بهترین از چیزی و شهریست میان واسط و تستر و تقول فعلت ذالک بطیب نفسی وکذا بطیبة نفسی یعنی کردم این کار را بخوشی خویش بی اکراه دیگری و نیز طیب خوش مزه و پاک و پاکیزه گردیدن و حلال شدن و گیاه ناک گردیدن زمین و خوش کردن و پاک و پاکیزه ساختن و طَیِّب کسید پاک و حلال خلاف خبیث و نام پسر نبی صلی الله علیه وسلم - ۲

طِيبَات - بالکسر . ع . خوش طبعیها و ظرافتها - غ

طيب الادا - ع . کنایه است از خوش آواز و خوش گو - غ

طَيْبَة - کَکَیسة . ع . نام مدینه رسول الله صلی الله علیه وسلم و دو ده اند بمصر و پاک و پاکیزه و طیبة بکسر اول و فتح ثالث بمعنی مزاج و خوش طبعی و حلال شدن - اغ

طَيّب و مُطَيَّب - هر دو بیای تحتانی مشدد نام هر دو پسران نبی صلی الله علیه و آله وسلم و در مردم نام ایشان طیب و طاهر مشهور است ٭ غ

طِيئَة - کعدة . ع . پسردگی و کوفتگی طاءة کسعة مثله - ۲

طَيْجَن - کحیدر . ع . تابه که دران بریان کنند طاجن مثله - ۲

طَيْح - بالفتح و حای حطی در آخر . ع . چوب که در بن فدان باشد - ۲

طَيْحَة - بفتح اول و ثالث . ع . امور دشوار که در بی انداز دمیان قوم - ۲

طِيخ - بالکسر و خای معجمه . ع . حکایت خنده و قالوا طِیخ طِیخ - مبنی بر کسر یعنی قهقهه کردن و نیز طیخ تکبر و بزرگ منشی و قیل بالحاء و بمعنی آلوده گردیدن بکار زشت و آلودن کسی را بزشتی و بزرگ منشی نمودن و ستیهیدن در کار باطل و آلوده و غرق شدن دران - ۲

طَيْر - بالفتح و رای مهمله در آخر . ع . پریدن و دراز گردیدن چیزی و فی المثل هم فی شیٔ لا یطیر غرابه در فراخی عیش و کثرت خیر استعمال کنند و نیز طیر بمعنی مرغ و هر غان این لفظ جمع و مفرد هر دو آمده است و در شکرستان نوشته که طیر اسم جمع است احیاناً بر واحد نیز اطلاق کنند - اغ

طَيَرَان - بفتحات هر سه حرف . ع . اول بمعنی پریدن و بسکون نیز آمده مگر اصل اولی وست و بالفظ کردن مستعمل ملا قاسم مشهدی ؎ از گلیم خویش نگذارد برون پا مرد عشق ٭ دل کند هر چند طیران در فضای خود بود ٭ درویش واله هروی در مدح میر حسن و بهی گوید ؎ با آنکه ما جدم نبی سال گردی طیران بیک پرو بال ٭ و نیز طیران بمعنی دراز گردیدن چیزی - ب ل

طَيْرُورَة - بفتح اول و ثالث . ع . سبکی طَیُّورة مثله و طِیَرَة بکسر اول دهی است بدمشق و طِیَرَة کعنبة فال بد طُوکَرَة - بالضم مثله در ذیل بیاید - ۲

طَيْرَة - بالفتح . بمعنی خشم و غضب و بالکسر خفت و سبکی و خجالت و عیب از خیابان و برهان و رشیدی و بهار عجم و کشف و منتخب و خان آرزو در سراج اللغات و شرح خاقانی نوشته که طیره بیای معروف بر وزن خیره بمعنی غمناک و خجل نیز آمده و آنچه سروری گوید که از بیت سعدی ؎ دو چیز طیرهٔ عقل است دم فرو بستن ٭ بمعنی خجلت و آزردگی مستنبط میشود مؤلف گوید که در عربی طَیْرَة بالفتح بمعنی خشم و غضب آمده و چون در بیت مذکور درست نمی شود غایتش آنکه از خشم سبب خشم مراد بود و طِیَرَة بکسر اول و فتح تحتانی و رای

مهمله یعنی فال بد- غ

طَیْس- بالفتح وسین مهمله ع. عدد بسیار وهرچه بر زمین باشد از خاک وخس وخاشاک یا هر مخلوق کثیر النسل مانند مگس وسور وهوام یا خاک ریزها یا دریا طَیْسَل مثله فی الکل- یا بسیاری هر چیزی از ریگ وآب وجز آن ونیز طَیْس بسیار گردیدن- ا

طَیْسَع- بعین مهمله کصیقل- ع. جای فراخ ومرد آزمند- ا

طَیْسَل- کصیقل ع. سراب بادیا باد وسخت وغبار وشب تاریک وجماعت وبسیار از هر چیزی- ا

طَیْسَه- بفتح اول وسین بی نقطه. ف. بستر وبالین را گویند- ر ک

طَیْش- بالفتح وشین معجمه ع. سبکی وسبک شدن ورفتن عقل وخطا شدن تیر از نشانه از منتخب وطرح در خیابان مجازاً بمعنی غصه وبیدماغی- غ

طِیْط- بالکسر وطای حطی در آخر ع. مرد دراز بالا واحمق ونادان وکشن تیز شهوت- ا

طِیْطَان- کیتجان. ع. گندنای بری طِیطَانَة یکی- ا

طِیْطُو- بروزن تیهو. ف. نوعی از مرغابی باشد وطلیق نیز گفته اند که طای دوم تای قرشت باشد- ر ک

طِیْطَوِی- بالکسر وفتح طای دوم کتینوی ع. نوعی از مرغ سنگخوار یا غیر آنست- ا

طَیْع- بالفتح وعین مهمله ع. فرمانبرداری کردن- ا

طَیْف- بالفتح. ع. خشم وجنون وخیال ووسوسه ومنه اذا مسّهم طَیْفٌ من الشیطان- وآمدن خیال در خواب وگرد چیزی گردیدن لغة فی الطوف مطاف مثله فیهما- وطَیِّف بکسر تانی مشدد خیال ووسوسه- ا

طَیْفسون وطَیْسفون- بالفتح نام شهر مدائن وپارسی تیسبون گذشت وباطا معربست- ن

طَیْفُور- بفتح اول وضم ثالث. ع. جانورکی است ونام بایزید بسطامی شیخ صوفیه- ا

طِیْقَان- بالکسر وقاف قرشت بالف کشیده وبنون زده. ع. جمع طاق- ف

طِیْقِی- بادال وقاف هر دو تحتانی کشیده. ف. حبی باشد سرخ رنگ مانند سماق بغدادی وبعضی گویند حب بلسان است- ر

طی کش- ف. روزه دارنده طی وروزه طی چنان باشد که بعد سه روز طعام خورند اگرچه بوقت شام بسه چهار قطره آب افطار میکنند- غ

طِیَل- بالکسر ع. جمع طُوَل- بالفتح والضم عمر وزندگانی یا غیبت ودرنگی- ا

طیلافیون- بفتح اول وسکون ثانی ولام الف وفای مفتوح وتحتانی بواو کشیده بنون زده نوعی از حی العالم است که بستان افروز باشد وبعضی تخم بستان افروز را گفته اند- ر ک

طَیْلَس- بالفتح. ع. چادر- ا

طَیْلَسَان- بالفتح وحرف لام بهر سه حرکت معرب تالسان نوعی از ردا وفوطه که عربان وخطیبان وقاضیان بر دوش اندازند ویقال فی الشتم یا ابن طَیْلَسَان یعنی تو عجمی هستی- طیالسة جمع- ونیز طیلسان اقلیمی است وسیع در نواح دیلم- غ ا

طَیّ لسان- بالفتح ویای تحتانی مشدد مکسور چراکه مضاف است بسوی لسان بمعنی نوردیدن زبان مراد از آن خاموشی است وگاهی کنایه از استعداد گفتن باشد- غ

طیلسان مزعفر- کنایه از شعاع آفتاب است- ر ک

طیلسان مُطرّا- کنایه از شب است که بعربی لیل خوانند- ر

طَیْم- بالفتح ع. طَامَهُ الله علی الخیر سرشت اورا خدای بر نیکوی وطام فلان ونیکو کار گردیدن- ا

طِیْن- بالکسر ع. گل طِینَة- بالتا راخص است از آن ونیز طین تنک کردن کار گل را- ا

طِیْنَة- بالکسر وفتح نون ع. اندکی از گل وسرشت وخو وخلقت وموزون وعنبر سرشت از صفات اوست وبمعنی سفالی است بی آب ونیز طِینَة نام شهریست نزدیک دمیاط- غ ب ا

طَیْنُوث- بفتح اول وسکون ثانی ونون بواو کشیده وبثای مثلثه زده حیوانی باشد مانند خَرادیجه لیکن کوچکتر از وی وفعل او رابح از و می آید وخَرادیجه جانوریست از مگس بزرگتر وعروسک همانست- ر ک

طُیُوْر- بضمتین وراء مهمله ع. جمع طَیْر پرنده- ا

طُیُوْر سدره- ع. کنایه از آسمان وفرشتگان باشد- ا

طُیُوْرَان- بضمتین ع. جمع فارسی طیور است حکیم حاذق ست بدام زلف تو گه آدمی وگاه ملک گهی وحوش گرفتار وگه طیور اندر- ب

طُیُوْط- بالضم ع. سختی وبایسته وآوندیته تیز شهوت گردیدن گشن وبانگ کردن- ا

طِیْهُوْج- بالکسر ویای معروف وضم ها وجیم عربی معرب تیهو وآن مرغی باشد شبیه بکبک لیکن از کبک کوچکتر از برهان بعضی گویند که بهندی آنرا لوا نامند- غ

باب الظاء المعجمة

ظ

این حرف بلغت فرس زیاده ودر لغت بمعنی زن بزرگ پستان زال وبحساب ابجد عددش نهصد است-

ظَاء- ع. ثدی المرأة اذا سنّت یعنی پستان زن زال- ک

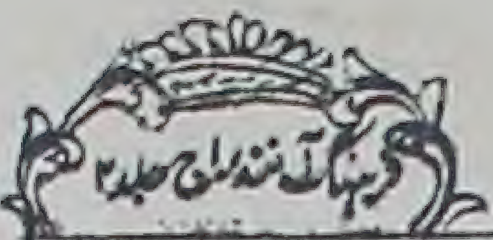
ظَأب- بالفتح. ع. بانگ فریاد وغوغا وشتم وآواز بکه وشوی خواهر مرد اَظْؤُب وظُؤُوب جمع ونیز ظأب بانگ کردن وازدواج پذیرفتن- ا

ظَأر- بالفتح ورای مهمله ع. دشمن که همچو خود باخود دارد ودایه گرفتن کسی را ومهربان کردن ومهربان شدن شتر ماده بر بچه دیگری-

ظَأرة- ع. دایه گرفتن- ا

ظَأرِی- بکسر ثالث. ع. گزنده- ا

ظَأظَأ وظَأظَأة وظَأظَاء- بالفتح. ع. بانگ کردن بکه برای جفتی گرفتن ونیز ظَأظَأة سخن گفتن شخصی که لب بالائین او شکافته یا دندان پیشین او ریخته وبدان جهت سخن او مفهوم نشود ودران غنه بود- ا



ظاعِن - بکسر عین مهمله و سکون نون . ع . کوچ کننده و رونده - فن

ظاغِنة - بکسر عین معجمه . ع . شیرده و آنکه در تیمار و تعهد بچه باشد - ا

ظأف - بالفتح . ع . راندن و دور کردن - ا

ظأف - ع . موی گردن و قفار گردن و پوست گردن و ظُوف مثل سک فر

ظافِر - بکسر ثالث و سکون رای مهمله . ع . ظفر یابنده و فیروزی یابنده - فر

ظالِع - بکسر لام و سکون عین مهمله . ع . ستور خمیده و لنگ و مرد مائل و گنهگار و تهمت زده مذکر و مونث در وی یکسان است و ظالِعة - مونث و سگ لنگ و سگی که در شب خواب نکند یا ظالِع سگ آزمند ماده و آن نمیخواید یا ظالِع سگ ماده آزمند نر که سگان در پی افتاده فرصت ندهند که خواب کند - ا

ظالِم - بکسر ثالث . ع . ستمگار و نوعی از گیاه که شاخ تر و نرم دراز دارد و نام مردی - ا

ظالم گداز - بکاف فارسی هلاک کننده ظالم و ستمگار - فر

ظأم - بالفتح . ع . سخن هرچه باشد و بانگ و غو غاو نیز شوی خواهر هردو گائیدن زن را و دو خواهر را و کس در نکاح در آوردن - ا

ظاهِر - بکسر ها . ع . پیدا خلاف باطن و سخن که سامع از ذات صیغه اراده کند و غالب و نامی از نامهای باری تعالی و ظاهر الرّوایة) انچه در مبسوط و جامع کبیر و جامع صغیر و سیر کبیر است ظاهر المذهب مثله - و میدان عقب شهر و قصبه ای حوالی شهر و قصبه و چیز زائل - اغ م

ظاهِرة - بکسر ثالث و فتح رابع . ع . آبخور که آب آنرا به نیمروز خورند و آب خوری شتران در نیمروز و نیمروز و چشم بیرون جسته و قوم و قبیلهٔ مرد - ا

ظِباء - بکسر اول . ع . آهوان این جمع ظبی است - غ

ظَبأة - بفتح اول و ثالث . ع . گفتار - ا

ظُبات - بالضم . ع . جمع ظُبة - کثبة دم شمشیر یا طرف تیر آن یا دم سنان و مانند آن - ا

ظبا ظِبب - بالفتح . ع . جمع ظبظاب که بیاید - ا

ظُبة - کثبة - ع . دم شمشیر یا طرف تیر آن یا دم سنان و مانند آن اظبِ بالفتح و ظُبات و ظُبُون بالضم والکسر و ظُبیٰ کهدیٰ جمع - ا

ظَبظاب - بالفتح . ع . بیاری هرچه باشد و رنج و درد و عیب یقال مابه ظبظاب ای شیئ من وجع و آبله ریزه که در چشم و رخسار بطرح حادث شود و بانگ و فریاد و سخن ترساننده بشر و بدی ظباظِب جمع و پادشاهی بود در یمن - ا

ظَبی - بالفتح . ع . آهو اظب و ظبیات محرکة و ظِباء بالکسر و ظُبی علی فُعول بالضم جمع و وادی است و نشان و داغی است مر بعض عرب را و نام موضعی است و اسپ فربه - ا

ظَبیة - بفتح اول و ثالث . ع . آهوی ماده و گوسفند و گاو ماده و فرج زن و فرج ناقه و انبان یا انبان خُرد و خریطه و خم وادی و نام چاه زمزم و سه اسپ و دو آب و دو موضع و زنی - ا

ظِرّ - بالکسر و تشدید رای مهمله . ع . سنگ یا سنگ گرد تیز اطراف ظِرار - بالکسر جمع - ا

ظَرء - بالفتح . ع . آب منجمد و خاک خشک ثرالو برد - ا

ظِراب - گکتاب . ع . جمع ظَرِب گکتف که بیاید - ا

ظَرابِیّ و ظَرابِین - بالفتح . ع . جمع ظَرِبان - که بیاید - ا

ظِراء - بالکسر . ع . جمع ظِرّ بالکسر و گذشت - ا

ظُراف - کغراب . ع . زیرک و دانا ظُرفاء کعلماء جمع و ظِراف گکتاب جمع ظریف کامیر زیرک و دانا و ظُرّاف کرمان زیرک ظُرّافون جمع - و ظَرّاف بالفتح و تشدید ثانی شخصی که بدرجهٔ کمال زیرک و خوش طبع باشد - غ ا

ظَرافة - بفتح . ع . دانائی و زیرکی و خوش طبعی و زیرک شدن و خوش طبع شدن و بالفظ و اختن مستعمل ظهوری ؎ شکر لبان بظهوری ظرافتی دارند خوشم که باده قابل لب ظریف شوم - غ ب

ظُرّان - بالضم و تشدید ثانی . ع . جمع ظَرِیر کامیر زمین سنگناک و زمین درشت - ا

ظَرَب - محرکة . ع . چفسیدن و ملصق گردیدن و ظَرِب گکتف سنگ بر آمده تیز اطراف یا کوه پست گسترده یا کوه خرد و پشته ظِراب - گکتاب جمع و نام مردی و نام اسپ آنحضرت علیه الصلوٰة و السلام و برکه است میان قرعاء و واقصة و ظُرُب بالضمتین و تشدید لام کعتل کوتاه بالا درشت و پر گوشت - ا

ظَرِبان - کقطران . ع . جانوری است مانند گربه گنده بوی ظَرِباء مثله - ظَرابین و ظَرابِیّ بتشدید یا جمع ظِرْبِیٰ بالکسر و القصر و ظِرباء بالکسر والمد اسم جمع و فی المثل فسا بینهم الظّرِبان یعنی همه یگر بریدند و متفرق شدند - ا

ظَرِبغانة - بالفتح و کسر با و زیادة نون . ع . مار - ا

ظُرَر - کصرد . ع . سنگ یا سنگ گرد تیز ظُرَرة بالتا مثله - ظُرّان - بالضم جمع - ا

ظَرْف - بالفتح . ع . آوند که در آن چیز را نگهدارند و منه ظرف الزمان والمکان ظُروف - جمع و بمعنی زیرکی - و یقال هو نقی الظّرف) یعنی امین راست باز است نه خائن و دغاباز - و زیرک و ماهر گردیدن و در محاورهٔ فارسیان بمعنی حوصله مجاز است و لهذا شخص کم حوصله را کم ظرف تنگظرف گویند - ملا وحشی ؎ این ظرف بین که تشنه لباز القطره + صد احتیاج هست و تمنا نمیکنند + و ظُرُف گکتب جمع ظَریف کامیر زیرک و دانا - اغ ب

ظُرَفاء - کعلماء . ع . جمع ظریف - غ

ظرف سرا زحل - ف . ظرفی که زر محلول در آن انداخته در نقش و کتابت بکار برند - ملا مفید بلخی ؎ نقاش من که هر دو جهان رو مشکل است + مه در نگارخانهٔ او ظرف زر حل است + ب

ظرفش لبریز شد لا - ف . بمعنی بر قیاس ظرف لبریز شدن که کنایه از آخر شدن عمر و طرف پیمانه پر شدن است - ب

ظرفیت نداشتن - ف. حوصله نداشتن محسن تاثیر ؎ مغلوب گشت دلبر غالب حریف من ✤ ظرفیتی نداشت نگار ظریف من ✤ ب

ظُرُوف - بضمتین ع. جمع ظرف. بالفتح خنور وانچه دران چیزی را نهند - ا

ظَرِیر - کامیر ع. زمین سنگناک و زمین درشت ومناره که بدان راه شناسند ظُرّان بالضم - واظِرَّة بکسر ظا جمع - ا

ظَرِیف - کامیر ع. زیرک و انا ظُرَفاء و ظُرف ککتب - و ظِراف ککتاب و ظَرِفُون و ظُرُوف جمع - ا

ظَشّ - بالفتح و تشدید شین معجمه ع. جای سخت و درشت - ا

ظِعَام - بالکسر و عین مهمله بالف کشیده ع. رسن هودج یا رسن که بار بوی بندند - ا

ظِعَان - کتاب ع. رسن که بار و هودج بوی بندند - ا

ظَعَائِن - بالفتح و کسر همزه ع. جمع ظَعِینَة کسفینه هودج و زن مادام که در هودج باشد - ا

ظَعْن - بالفتح والتحریک ع. رفتن وکوچ کردن و ظُعُن بالضم جمع ظَعِینَة کسفینه هودج و زن که مادام در هودج باشد - ا

ظَعُون - کصبور ع. شتر کارکشت و باربردار و شتر هودج کش - ا

ظَعِین - کامیر ع. رونده وکوچ کننده - غ

ظَعِینَة - کسفینة ع. زن منکوحه و زنی که در هودج باشد و هودج ظُعن بالضم و بضمتین و ظعائن و اظعان جمع - ا

ظَفّ - بالفتح و تشدید فا ع. زندگانی تلخ و ناخوش و پیوسته گرانی نرخ - ا

ظَفَار - برای مهمله کسحاب ع. بمعنی اظفار است که بوی خوشبوی است و کقطام شهری است بیمن نزدیک صنعاء جزع اظفاری و قلعه ایست یمانی صنعاء و قلعه کمیر شاهی صنعاء - ا

ظَفَر - بفتحتین ع. فیروزمندی و فیروزی یافتن برکسی و عروس از تشبیهات اوست - ظهوری ع ـ عروس ظفر از خون غازه بخش ✤ میر معزی ؎ هر که در درد است اندر دل ز رنج عاشقی ✤ به شود چون بر لب و رخسار او یابد ظفر ✤ و زمین هموار پست گیاهناک و بنو ظَفَر بطنی است از انصار و بطنی است از بنی سلیم - و نیز ظَفَر موضعی است قریب حوأب و دهی است بحجاز و ناخنه برآوردن چشم و دراز ناخن شدن و دیدن رویش گوشه کمان و ظُفُر بالضم و بضمتین و بکسر نیز شنوده بمعنی ناخن اظفار و اظافیر جمع و منه المثل ما حک جلدک مثل ظفرک و نیز ظُفر بالضم ناخنه چشم و کمان سوای بستنگاه زه کمان یا گوشه و لوک کمان و قلعه ایست و یکس - و ظَفِر ککتف مردی که هرچه اراده کند در یابد آنرا و قلعه ایست بیمن - اغ ا م

ظفر آیة و ظفر پیکر و ظفر توز بفوقانی و زای تازی - ف. هر سه در صفات شمشیر مستعمل - ب

ظَفَرَة - محرکة ع. ناخنه چشم و ظُفْرة بالضم گیاهی است تیز زبان که رکش خبیثه و ثالیل را نافع - ا

ظُفْرَة العَجُوز - بالضم ع. بارهیلان - ا

ظفرستان - ف. از عالم گلستان - نورالدین ظهوری ؎ وای بر حال هوس کشته شد امید گریز ✤ عشق برخاسته میدان ظفرستان گشت است ✤ ب

ظَفَف - محرکة ع. بسیاری عیال یا تنگی زیست - ا

ظَفِیر - کامیر ع. مردی که هرچه اراده کند دریابد - ظَفِیر کسکیت مثله و قلعه ایست بیمن و نیز از اعلام است - ا

ظِلّ - بالکسر و تشدید لام ع. سایه نقیض ضح ظِلال و ظُلُول و اظلال - جمع - و بمعنی جنت و منه و لا الظل و لا الحرور - و راحت و نعمت و خیال که از دیو و پری و جز آن پیدا شود و اسپ مسلمة بن عبدالملک و احسب و استواری و ریشه و پرزه جامه و شب یا بهره از شب و کالبد و شخص هر چیزی یا پوشش آن و اول جوانی و موج دریا و سختی گرما و آنچه بپوشد آفتاب را از ابر یا سیاهی آن و ظل السیف - کنایه از قرب است چنانکه شمشیر بسر او باشد و تاریکی شب یا آنکه ظل سایه اول روز باشد و فی سایه آخر روز و ظل العرش رحمت خدا یا بهشت یا سایه رحمت یا سایه طوبی یا سایه عرش و ظل النهار رنگ روز است وقتی که آفتاب غالب باشد و نیز ظل بمعنی پناه یقال هو فی ظل فلان ای کنفه و ناحیه و ظل ظلیل سایه دائم یا مبالغه است - اغ م

ظِلال - کسحاب ع. سایه ابر و جای سایه دار و بکسر اول جمع ظل است - غ

ظِلُّ الله - ع. سایه خدا و باصطلاح پادشاه را گویند چه سایه هر شئی صاحب اوست و حکایت میکند از ذات آن شخص پادشاه نیز همین حال دارد بذات الٰهی که انتظام مملکت بذات اوست چنانچه انتظام وجود ممکنات بوجود باری تعالی - غ -

ظِلالَة - بالکسر ع. ابر که تنها نماید یا ابر که سایه آنرا بر زمین بینی و ظَلالَة کسحابة بمعنی کالبد - ا

ظَلام - بفتح ع. تاریکی اول شب و بکسر اول جمع ظلمت و بالفتح و تشدید لام بسیار ظلم کننده و سخت ظالم و بمعنی مطلق ظالم نیز می آید و ظِلام - بالکسر نوعی از گیاه نرم شاخ و تر و دراز و آسان و اندک از هر چیزی - اغ -

ظُلامَة - کثمامة ع. داد و دادخواهی - ا

ظُلَّة - بالضم ع. سایه پوش و سائبان تنگ غیر فراخ و اول ابر که سایه افگند و هر درخت که سایه افگند بر تو و قوله تعالی عذاب یوم الظلة قالوا غیم تحته سموم و اتی سحابة اظلتهم فاجتمعوا تحتها مستجیرین بها مما نالهم من الحر الشدید فاطبقت علیهم - و نیز صفه مانندی است که در گرمی و سردی بدان پناه گیرند ظُلَل کصرد و ظِلال بالکسر جمع و ظَلَّة بالفتح اقامت بجای و صحت و ظِلَّة بالکسر سائبان - ا

ظل حق - ع. کنایه از خلیفه و پادشاه باشد - ر ا

ظل خدا - ف. مثله - ر ا

ظل زمین - ف. کنایه از شب است که بعربی لیل خوانند - ر

ظل ظلیل - ع. سایه که دایم ماند و سایه کشیده

و دراز و سایه تمام و کمال - غ
ظلع - بالفتح و عین مهمله ع. شان و حالت و فی المثل
لا یَرْبَعُ علی ظَلْعِكَ مَنْ لَیْسَ یَحْزُنُهُ اَمْرُكَ
یعنی باهتمام شان تو نرسد مگر غمخوار تو و لنگیدن شتر در رفتن
و خمیدن و تنگی کردن زمین بر اهل خود بجهت کثرت آنها
و گشن خواه شدن سگ ماده و میل کردن از حق و
ظلع - محرکه تنگ آمدن جای و زمین به بسیاری مردم - ا
ظلف - بالفتح ع. ناچیزی و ادنی تنگی زندگانی
و ذهب دمه ظلفا) و بحرک یعنی رایگان رفت
خون او و باز داشتن نفس را از چیزی که کند یا بیارد آنرا و یا باز
داشتن چیزی را از چیزی و پیروی کردن قوم را و بر سم زدن گوسپند را
و ظلف بالتحریک پوشیده و ناپدید کردن اثر پا را تا
پیروی نکند کسی او را یا در زمین درشت رفتن تا اثر نکند و درشت
گردیدن و باز ایستادن و نیز ظلف بالتحریک سختی زندگانی
و کامل تمام و ظِلف بالکسر سم شگافته چون سم گاو و گوسپند
و آهو و مانند آن بخلاف سم اسپ و خر و بغل و گورخر که آنرا حافر
گویند ظُلوف بالضم و اظلاف جمع و بمعنی حاجت و
نیاز و پیروی در رفتار و جز آن و مراد و مقصد و چراگاه موافق
و ظَلِف گامفت جای بلند از آب و گل و لای و ظُلف
بالضم جمع ظلیف که بیاید - اغ.
ظلفاء - کصحرا ع. سنگ سخت یا زمین برابر درا
گسترده - ا
ظَلفة - بالفتح و سکون ثانی و نیز بکسر ثالی ع. نشانی است
مر شتر را و نیز ظَلَفة بالفتح و التحریک زمین درشت که اثر نگیرد
و ظَلِفة - کفرحة زمین درشت که اثر نگیرد و یکی از چهار چوب
که بر پالان بر سر دو پهلوی شتر بندند و اطراف زیرین آن بزمین
رسد و قتی که بر زمین نهند ظَلَف کعنب و ظِلفان
جمع و در وسط دو چوب و در موخر دو چوب که در پائین هر دو
کوهان است - ا
ظُلَل - بالضم ع. جمع ظُلّة که بالا گذشت - ا
ظَلم - بالفتح ع. برف و آبداری دندان و صفائی و
درخشیدگی آن یعنی از شدت سپیدی در استخوان دندان
سیاهی مانندی نمایان گردد همچو جوهر شمشیر ظُلوم جمع و نیز
ظلم - ستم کردن و بنا جایگاه نهادن چیزی را و کم کردن حق
کسی را و کندن زمین را در غیر جای کندیده و کشتن شتر را
بی علت و بیماری و از حد زیاده شدن آب رود و بار و پیش
از جفرات شدن خوردن شیر را و بر باده بار دار جهیدن خر و
ما ظلمك ان تفعل یعنی کدام چیز باز داشت ترا از
کردن آن کار و بمعنی میل کردن از راه و ظُلم بالضم بنا جایگاه
نهادن چیزی را و ستم و ستم کردن مصدر در حقیقت بالفتح است
و این اسم است آنرا اظلام جمع و بمعنی تاریکی ظُلُم
بضمتین مثله و بمعنی شرک و عبادت غیر خدای و بمعنی ستم
بفارسی نمایان از صفات اوست و بالفظ رفتن و گذشتن
و بر داشتن و هرچه ازین ماده است مستعمل - میرزا صائب
عجب دارم خدا بردارد این ظلم نمایان را که پیش چشم بس آئینه
زان رخسار گل چیند * وله ظلمی که بر تو رفت ز کوتاه
دیدگان * بر ماه مصر کی ز برادران گذشته است * وله محمود
نیست ظلم بدلهای بیگناه * زلف ایاز در سر این کار سر
گذاشت * های ظلم کردن بر دلهای بیگناه وله می خورد
با دیگران مستانه بر ما بگذرد * در فرنگ این ظلم و این بیداد
حاشا بگذرد * و ظَلَم بفتحتین کالبد و کوه ظُلوم جمع
و موضعی است و تاریک گردیدن و ظِلَم کعنب رود بار است
به قبلیه و گیاهی است که شاخ تر و نرم دراز دارد -
و ظُلَم کزفر سه شب متصل بعد شبهای دُرَع یعنی نوزدهم
بستم و بیست و یکم - و القیاس ظُلْم بالسکون لان
واحد تها ظلماء - ا
ظلماء - کصحرا ع. تاریکی و شب نیک تاریک - ا
ظُلُمات - بضمتین ع. و این جمع ظلمة
است و در نظم بسبب ضرورت شعری بسکون لام نیز جائز
داشته اند - غ
ظلمات ثلاثه - ع. کنایه از تاریکی که یونس
علیه السلام را پیش آمد یکی تاریکی شب دوم تاریکی شکم ماهی
سوم تاریکی قعر دریا - و بعضی گویند کنایه است از کدورت
طبعی و هوای نفسانی و صفات حیوانی از برهان و در منتخب
نوشته که ظلمت شکم و مشیمه مادر و پشت پدر - غ
ظلمانی - بفتحتین ع. تاریک و این منسوب است
به ظُلمة بفتحتین است نه بضم بمعنی تاریک شدن الف
و نون ماقبل یای نسبت در محض محل زائد آرند چنانکه در نورانی
و حقانی و جسمانی - عرفی شیخ تزویر کند در عمل من
تقصیر * گنه او ظلمانی گنه من جالی است * وله سایه این
ذات نه ظلمانی است * آب وی از چشمه نورانی است *
سایه او بود که خضر سراغ * داشت براه ظلماتش چراغ - ب
ظلم بسوبیت عدل است - ف. یعنی هر بلیه
و مکروهی که پیش آید هرگاه عام شود و بر همه کس هموار می شود
حکم عدل پیدا میکند چه همه هم درد میشوند که المصیبة
اذا عمت خفت و چنانکه نزد دیده وران عدم ظلم عدم
مطلق است پس ظلم عام را حکم عدل عام بود - ب
ظلم پای دیوار خود میکند - ف.
مثل است - ب
ظلم پیشه - ف. ظلم گستر و ظالم - ف
ظُلمة - بضمتین و بسکون ع. تاریکی و عذاب شدت
ظُلَم کصرد ظُلُمات بضمتین جمع و ظُلَمات
بفتح لام و سکون آن مثله - و بفارسی بالفظ کشیدن مستعمل
میر خسرو در خیال روی و موییت هر شبی ظلمت کشد
میکشم مهتاب هم - اب
ظلمت آباد - ف. کنایه از عالم عدم - ب
ظلمت کده - ف. معروف - شوکت بخاری
پا ز ظلمت کده بیرون نگذارم شوکت * که مرا پرده مهتاب
قماش سخن است * ب
ظلمه تیان - بالضم. ف. کنایه از بت پرستان و
خلاف مذهب حق باشد و طائفه ثنویان که نور و ظلمت را
خدا گویند و خالق خیر و شر نامند - سالك
ظُلم کاه - بکاف عربی. ف. بمعنی ظلم گداز - ف
ظُلوف - بضمتین ع. جمع ظِلف که گذشت - ا
ظُلول - بضمتین ع. در روز شدن چیزی و گشتن
و تمام روز کردن کاری - اك
ظَلوم - بفتح اول و ضم ثانی ع. صیغه مبالغه بمعنی
سخت ظالم و بغایت ظلم کننده - غ
ظُلّه - بالضم و تشدید لام ع. سایبان و صفه و آنچه

سایه کند چنانکه سایه افگند در ظُلّه بالضم هم گذشت ـ غ ۲

ظِلِّیَّة ـ بالکسر و تشدید لام و تشدید یای تحتانی. ع. بمعنی سایه شدن ـ غ

ظَلِیف ـ کامیر. ع. بدحال و خوار و جای سخت و کار دشوار و بلای شدید و سختی و درشتی و بن گردن ظُلُف بالضم بضمتین جمع و ظَلِیفُ النَّفس ای نزهها و ذهب ظَلِیفًا یعنی مفت و بی بها برد آنرا و نیز ظَلِیف تمام و کامل یقال اَخَذَهُ بِظَلِیفِهِ و ظَلِیفَتِهِ ای کله ـ ۲

ظَلِیل ـ کامیر. ع. سایه دار و جای با سایه یا پیوسته سایه و تمیل بارد و هموار ـ ۲

ظَلِیلَة ـ کسفینة. ع. استادنگاه آب در اسفل سیل رود بار و مرغزار السبیل درخت ظَلَائِل جمع ـ ۲

ظَلِیم ـ کامیر. ع. نر شتر مرغ ظِلْمان بالکسر و بالضم جمع و خاک زمین مظلومه و دوستاره اند و شیر که پیش از جفرات شدن خورده شود و نیز تابعی است و ظَلِیم کفسیق بسیار ستم

ظَلِیمَة ـ کسفینة. ع. دادخواهی و شیر که پیش از جفرات شدن خورده شود ـ ۲

ظِمْؤ ـ بالکسر. ع. آرزومندی و مدت میان دو نوبت آبخوردن شتر و مدت میان دو بار آوردن شتران بر آب خور اَظْمَاء جمع و بمعنی تشنگی و ظِمْؤُ الحَیوة از وقت ولادت تا وقت موت ـ ۲

ظَمَأ ـ محرکة. ع. تشنه گردیدن یا سخت تشنه شدن و ظَمَاء

ظَمْآن ـ کسکران. ع. تشنه ظِمَاء بالکسر جمع ظُمَاء بالضم مثله نادرا ـ ۲

ظَمْای ـ کسکری. ع. مونث ظَمْآن ظَمْآنَة مثله ـ ۱

ظُمخ ـ بخای معجمه کعنب. ع. درختی است که بدرخت چنار ماند و درخت انجیر بلغت طی ظُمْخَة یکی یا بسکون میم است مانند کِسْرَة و کِسَر و گاهی میم جمع را هم ساکن کنند مثل تِمْنَة ـ و تِبْن ـ ۲

ظَمِیٔ ـ ککتف. ع. تشنه ـ ۲

ظَمْیَاء ـ بالفتح. ع. ناقه سیاه و لب پژمرده گندم گون و چشم کم گوشت و بن دندان اندک خون ـ ۲

ظَنّ ـ بالفتح و تشدید نون. ع. بمعنی گمان یعنی طرف راجح از دو طرف اعتقاد غیر جازم ظُنُون و اَظَانِین جمع و بمعنی دانست از لغات اضداد است و گمان بردن و دانستن و بالفظ بردن مستعمل ـ میر معزی ـ

قبول بود هم ظن من از دل کلاه * کنون معاینه دیدم هر آنچه بردم ظن * خواجه شیراز. ع. در شان من بدر دکشی ظن بد مبر * و در اصطلاح غلبه یکی از طرفین و توقع و لا توقع ا غ ب

ظَنَابِیب ـ بالفتح و کسر بای موحده. ع. جمع ظُنْبُوب کعصفور که بیاید ـ ۲

ظِنْب ـ بالکسر. ع. بیخ و بن درخت ـ ۲

ظُنْبَة ـ بالضم. ع. پی که بر اطراف پرهای که نزدیک سوفار است پیچند ـ ۲

ظُنْبُوب ـ کعصفور. ع. کرانه پیشین ساق یا استخوان خشک ساق یا طرف استخوان ساق و میخی است در کعب سنان که سر نیزه در وی رود ظَنَابِیب جمع ـ ۲

ظِنَّة ـ بالکسر و تشدید نون مفتوح. ع. بمعنی تهمت ظِنَن ـ کعنب جمع ـ ۲

ظَنُون ـ کصبور. ع. مرد سست کم حیله و زن ذات شرف که بجهت آن نکاح کنند و مرد بد گمان و چاه که در وی آب هست یا نه معلوم نباشد و چاه کم آب دوام که گذاره باشد یا نه معلوم نباشد ـ ۲

ظَنِین ـ کامیر. ع. تهمت کرده شده ـ ۲

ظَوْءَة ـ بالفتح. ع. مرد گول ـ ۲

ظُوَار ـ بالضم. ع. جمع ظِئْر بالکسر شیر ده بچه غیر را و مهربان بر وی از مردم و جز آن ـ ۲

ظَوَاهِر ـ بالفتح و کسر ها. ع. مردم اشراف و قریش الظواهر آنانکه در ظاهر مکه فرود آمدندی و نیا تهامه زمین و بلندی ـ ۱

ظُوف ـ بالضم. ع. اخذه بظوف رقبته و بظاف رقبته گرفت آنرا همه یعنی پوست گردن وی و ترکنه بظوفها و بظافها گذاشتم آنرا تنها ـ ۲

ظِهَار ـ بکسر اول. ع. بمعنی هم پشت شدن و گفتن مرد زن خود را انت علی کظهر امی یعنی تو بر من پشت مادر منی باین گفتن مرد از زن حرام می شود تا کفاره ندهد حلال نگردد و ظهار بالفتح کسحاب ظاهر زمین سنگستان و ظُهار بالضم کغراب گروه و جماعت و جانب کوتاه موی پر مرغ ـ غ ا

ظِهَارَة ـ بکسر اول. ع. ابره جامه خلاف بطانه و بالفتح قوی پشت گردیدن ـ ۱

ظَهَارِیّ ـ بالفتح و کسر را. ع. جمع ظِهْرِیّ شتر آماده جهت حاجت ـ ۱

ظَهَائِر ـ بالفتح و کسر همزه و سکون رای مهمله. ع. جمع ظَهِیرَة ناقه قوی پشت ـ ۲

ظُهْر ـ بالضم. ع. هنگام زوال و صلوة الظهر نماز پیشین و ظَهْر بالفتح بمعنی پشت ضد بطن اَظْهُر کافلس و ظُهُور و ظُهْرَان بضمها جمع و ستوران سواری و جانب کوتاه از پر مرغ ظُهْرَان بالضم جمع و راه دشت و مال بسیار و موضعی است و فخر کردن بچیزی و زمین بلند و درشت و لفظ قرآن و بطن تاویل آن و حدیث و خبر و چیزی که از کسی غائب باشد و بفتحتین درد پشت و ظَهِر ککتف دردکن پشت ـ م ا غ

ظَهْرَانَیْن ـ بالفتح و فتح نون. ع. کقیته بین الظهرین و بین الظهرانین یعنی ملاقات کردم او را بعد دو روز یا سه روز ـ ۲

ظِهْرَة ـ بالکسر. ع. مددگار و یار یگر قوم و قبیله مرد و ظَهَرَة ـ محرکة رخت سرای و قبیله مرد و ظُهْرَة بالضم سنگ پشت و مددگار و قبیله مرد ـ ۲

ظِهْرِیّ ـ بالکسر. ع. پس پشت انداخته و فراموش کرده و منه اِتَّخَذْتُمُوهُ وَرَاءَكُمْ ظِهْرِیًّا ـ منسوب است بسوی ظهر و کسره ظا از تغیرات نسب و بعیر ظِهْرِیّ شتر آماده جهت حاجت ظَهَارِیّ جمع ا ص

ظُهُور ـ بالضم. ع. پیدا شدن و غالب شدن و فارسیان بمعنی تماما استعمال کنند ـ نور الدین ظهوری ـ

تا چه رتبه که اندیشه وصال کنی * ادب خوش است ظهوری چنین ظهور مکن * درویش واله هروی در تعریف سفینه گوی بزعم اهل تناسخ ظهور کرده * ها پوست پاره اختر میمون کاویان * سنجر کاشی ـ رسد بعهدت شاعر بپایه ملکی *

زهی نوازش شاه و زهی ظهور سخن — ب

ظَهِیر — بفتح اول ع. بمعنی هم پشت و بمعنی یاری دهنده و پشتی کننده این لفظ جمع و مفرد هر دو آمده و بمعنی آنکه پشت او درد کند از منتخب و نام شاعری از فاریاب

و ظُهَیر — بکسر زبیر گروهی است و ظهیر بن رافع صحابی است ع ۲

ظَهِیرَة — کسفینة ع. گرمگاه و نیمروز گرما و ناقهٔ قوی پشت ظهائر جمع — ۲

ظهیر فاریابی — وی ظهیر الدین بن طاهر بن محمد فاریابی بغایت فاضل و اهل بوده در شاعری و فضل بی نظیر بوده اکابر و افاضل متفق اند که سخن او نازک تر از سخن انوری است و بعضی قبول نکرده اند و از خواجه مجد الدین فارسی محتوی جواب است و گفت سخن انوری افضل است فی کل حال و در شیوه شاعری مشار الیه استاد در علم و فضل بی نظیر بوده و اصل او از فاریاب است اما در روزگار اتابک قزل ارسلان بن اتابک بن ایلدگز بعراق آذربایجان افتاد مداح قزل ارسلان بوده و خواجه ظهیر شاگرد استاد رشیدی سمرقندی است که قصهٔ مهر و وفا بنظم آورده و داد سخنوری در آن داستان داده و در باب دیوان ظهیر فضلا گفته اند معلوم نیست که چند هزار بیت است

دیوان ظهیر فاریابی ✦ در مکه بدزد اگر بیابی ✦ و خواجه ظهیر خوش گو است و در اوان حال ظهیر از فاریاب به نیشاپور آمده در آن حین سلطان طغان شاه بعد از سلطان سنجر بر تخت نشست و پنج نوبت زد اما خوارزم شاه امان او نداد و طغان شاه قدیم ممدوح حکیم ازرقی است گویند ظهیر از نیشاپور بطریق سیاحت باصفهان افتاد و در آن حین صدر الدین عبد اللطیف خجندی قاضی القضاة و مشار الیه آن ملک بود روزی بسلام خواجه رفت دید که صدر خواجه مسکن علما و فضلا است سلام کرده و غریب وار بجائی نشست التفاتی چندانکه متوقع بود نیافت تافته شد و بدیهه این قطعه را گفت و بدست خواجه داد —

بزرگوار جهان را ندارد آن عظمت ✦ که هیچ بار نزیبد بدان سرافرازی
حسیبت کاهل هنر را همی کنی تمییز ✦ بدین نعیم نزد چرا همی نازی
شرف بفضل و هنر باشد و ترا همه هست ✦ تو نیز هم بهنر در زمانه ممتازی
بجبین نگه تو ببازی مکن از آنکه بنقش ✦ دلم بگیسوی خوبان همی کند بازی ✦ اگرچه نیست خوش است یک سخن زمن بشنو ✦

چنانکه آنرا دستور حال خود سازی ✦ و این بسر گرز دنیا کشیده در روی ✦ بروز عرض مظالم چنان جبینازی ✦ که از جواب سلامی ز خلق را برست ✦ به هیچ مظلمهٔ دیگری نپردازی ✦ و بعد از آنکه ظهیر مدتی ملازمت سلاطین و حکام نمود آخر استغفار خواست و بطاعت و علم مشغول گشت و در مهرویه تبریز ساکن شد و وفات او در تبریز بوده در شهور سنه ثمان و تسعین و خمسمایه بروزگار دولت اتابک بن قزل ارسلان بسرخاب مدفون است — از تذکرهٔ دولت شاه —

ظَمی — کطی ع. انگبین — ۲

ظَنَّاءَة — بالفتح ع. مرد گول — ۲

ظِنَاب — بالکسر ع. بمعنی ماده شتر را انعامه بستن تا مهربان گردد بر بچهٔ غیر و غمامه خرقهٔ پاره ایست جهت این کار تا بوی بچهٔ غیر اندازند — ۲

ظَیَّان — کتان ع. انگبین و یاسمین دشتی گرم و خشک است درد دم شقیقه و صداع بلغمی و سوداوی را نافع محلل رطوبات بلغمی و ضماد آن کلف را زایل کند و غیره ظیان گیاهی است که برگ آن پوست پیرایند — ۲

ظَیِّبَة — بالفتح مشدده ع. مردار آماس و شکاف گنگ درآمده — ۲

ظِئْر — بکسر اول و سکون همزه و رای مهمله ع. دایه که بچهٔ غیر را شیر دهد از منتخب و شرح نصاب چون همزه درین لفظ یک گونه صورت یای تحتانی دارد لهذا برای مبتدیان در اینجا نوشت — غ

باب العین المهملة

ع

این حرف هم در لغت فرس نیامد حالا گر در کلمه فارسی یافته شود در اصل الف بود که بتغییر لهجه آنرا عین خوانده اند —

عَاب — ع. آهو خلاف فرهنگ هنر و عیب ناک شدن و عیب کردن و مشک ماست دار شدن — م ۲

عَابِث — بکسر بای موحده و سکون ثای مثلثه ع. بازی کننده — غ

عَابِد — بکسر ثالث و سکون دال مهمله ع. پرستنده و خشم گیرنده و مرد با ننگ و عار و منه قوله تعالی ان کان للرحمن ولد فانا اول العابدین ای اول الآنفین من عبادة من له ولد و کوهی است — م

عَابِر — بکسر ثالث ع. عبور کننده و در راه گذر کننده و نیز عابر کصاحب با اشک و عابر که جد ابن شالخ ارفخشد بن سام بن نوح علیه السلام و قالع بن عابر از اجداد معد بن عدنان — ع ۲

عَابِرَة — بکسر ثالث ع. جائزه ... — ۲

عَابِس — بکسر ثالث و سکون سین مهمله ع. ترش روی و شمشیر عبد الرحمن بن سلیم کلبی و شیر بیشه و نیز عابس مولای حویطب بن عبد العزی — ۲

عَات — بتای مثناة در آخر ع. متکبر و در گذرنده از حد عُتِیّ — بالضم جمع — ۲

عَاتِق — کصاحب ع. آزاد و می کهنه و می که مهر از آن برداشته باشند و خیک فراخ و دختر نوجوان یا دختر نوبالغ یا زن بی نکاح یا زن جوان در خانهٔ پدر مانده و دوش و جای چادر پوشیدن از دوش یا مابین کتف و بن گردن و قدیم نت عُتُق — بالضم جمع و کمان کهنه سرخ رنگ و چوزهٔ مرغ که قوت گرفته و بیرون رسیده باشد و چوزهٔ سنگ خواره و بچهٔ کبوتر که هنوز قوت نگرفته باشد — ۲

عَاتِقَة — بکسر ثالث ع. کمان کهنه سرخ رنگ — ۲

عَاتِک — بکسر ثالث ع. جانمرد بی آمیغ از رنگها و ستیهنده و از حالی بحالی گردنده و کمان کهنه سرخ و نبید صاف و پاکیزه — ۲

عَاتِکَة — بکسر ثالث ع. خرما بن که گشن نپذیرد و زن آلوده بخوشبوی و نام زنی و نیز عاتکة کمان دیرینه سرخ — ۲

عَاتِم — بکسر ثالث ع. درنگ کننده ضیف عاتم مهمان شبانگاه آینده — م

عَاتِی — بکسر ثالث ع. متکبر و از حد درگذرنده — ک

عَاثُور — بضم ثای مثلثه و رای مهمله در آخر ع. جای هلاک و سختی و بدی و نیز عاثور — گوی که جهت شکار شیر و جز آن کنند و چاه — ۲

عاج - ع. استخوان پشت دابهٔ دریای است یا آن پشت است که از آن دست برنجن و شانها سازند و ناقهٔ نرم و آرام و استخوان پیل عاجة - یکی و آن نجس است نزد شافعی و طاهر نزد ابوحنیفه - و عامه عاج را دندان فیل گویند و بکسر جیم کلمه که بدان شتر رانند و بتشدید جیم راه برد ممتلی ام - ۲

عاجب - بکسر ثالث ع. مبالغه است ای العجیب - ۲

عاجز - بکسر ثالث و سکون زای معجمه ع. سست ناتوان عواجز جمع عجزة محرکة مثله - ۲

عاجز و مغلوب شدن - بمصطلحات فارسیان کلاه نهادن کلاه پیش کسی نهادن دست بزیر سنگ بودن دست در ته سنگ و زیر سنگ آمدن - دست بزیر کف ماندن - بقایم ریختن سبلت شست کردن و کندن سپر انداختن و افگندن تنگ آمدن بیضه در کلاه و بر سر و در افسر کسی شکستن سپر بر آب افگندن کمان افگندن و انداختن گردن نهادن دامن زیر سنگ آمدن دامن بدندان کردن و گرفتن خط بر خاک کشیدن خس بدندان گرفتن مهره مالیدن جان در بینی رسیدن حرکتی تمام شدن چیل افگندن پنبه شدن تیغ دست گذاشتن بال افگندن پر و بال فرو چیدن دو انگشت بدهان گرفتن رسن در گردن آمدن علم افگندن و نهادن جامه تنگ شدن گام پیش و پس افتادن مهره در ششدر شدن مهره از کف بیرون افتادن نماز بردن نیز پرستش کردن رو افگندن و انداختن اسناد و شواهد هر لفظ در بابی که این لفظ واقع شده مسطور است از مجموعهٔ مترادفات

عاجز نالی - بنون با الف کشیده و کسر لام. ف. همان زار نالی. میرزا صائب ع دل سنگ از شکست دانهٔ من آب میگردد + ز عاجز نالی من آسیا گرداب میگردد - ب

عاجل - بکسر ثالث ع. شتاب کننده و آنچه بشتاب باشد و سریع و بی مهلت گاهی مراد باشد ازین دنیا عاجلة مثله فیهما القیض آجل و آجلة - غ ۲

عاجلة - بکسر جیم و فتح لام ع. این جهان ض

عاجم - بکسر ثالث ع. واحد عواجم که بمعنی دندانها باشد - ۲

عاجن - بکسر ثالث ع. ناقه که بچه در شکمش قرار گیرد و آنکه در رفتن دست را بر زمین نهد و پیری که از ضعف بدست تکیه بر زمین کرده برخیزد - ۲

عاجی - بکسر ثالث ع. چیزی که از عاج ساخته باشند فس

عاد - ع. قومی که هود علیه السلام برسالت ایشان آمده و ایشان از نسل عاد بن سام بن نوح بودند از باعث نافرمانی حق بطوفان باد هلاک شدند - غ

عادت - بفتح دال مهمله ع. خوی و عادت عادات جمع و فارسیان بمعنی رسم و آئین نیز استعمال کنند و با لفظ گردانیدن و نهادن و برداشتن و کردن و دادن و گرفتن مستعمل و پیشین در الفت گرفتن و خصلت گرفتن گذشت خواجه غیرازی ع ساعتی تا ز مقرها و بگردان عادت + چون بپرسیدن ارباب نیاز آمده - ظهیر فاریابی ع خود از برای سرنده از بهتر توبه تو چنگ جوی عادت دیگر نهاده + دوم گر نه دل چون خود آهنین + دوان لف چون زره را بر سر نهاده + اوحدالدین انوری ع که زنی حسنو نو بود وقار تو + برداشتی ز روی زمین عادت جدل + میرزا صائب ع ما نقل باده را ز لب جام کرده ایم + عادت بتلخکامی از ایام کرده ایم + ولی دشت بیاضی ع بدوری تو که یارب نصیب دشمن باد + بآن رسید که عادت دهم دل خود را + ب

عادق - بکسر ثالث ع. کسیکه تدبیر صائب ندارد - ۱

عادل - بکسر ثالث ع. برابر کننده و دادگر عدول جمع و بمعنی ضد فاسق که در شرع گواهی او معتبر باشد و بمعنی مشرک که غیر حق تعالی را بحق تعالی برابر و شریک سازد والامام عادل والی تابع حکم خدای - ۲

عادن - بکسر ثالث ع. ناقه بر یکجای باشنده از علت مقیم در چراگاه و شتر پیوسته شوره گیاه چرنده - ۱

عادی - بکسر ثالث ع. هر چیز که عادت شود منسوب است بعادت بحالت الحاق یای نسبت تای مصدر از آخر افتاده و هم منسوب بقوم عاد که کافر بودند - و بمعنی دشمن و بیداد کننده - غ

عادیات - بکسر ثالث ع. در عادیة بیاید - ۲

عادیان - بکسر ثالث ع. کسانیکه منسوب بقوم عاد بودند - غ

عادیة - بکسر ثالث ع. گروهی از قوم که جهت کارزار بدوند یا آنکه پیشتر حمله کنند از پیادگان و شتر چرنده شوره گیاه عوادی جمع و شتران مانند در طاقستان که بشوره گیاه میل کنند و شتران سخت دونده و عادیات مثله فیهما و نیز عادیة ستم و ستوری و کاریکه باز دارد ترا از چیزی - ۲

عاذب - بکسر ذال معجمه و سکون بای موحده ع. آنکه میان او و آسمان چیزی حائل نباشد و باز مانده از خوردن از شدت تشنگی و ستور ایستاده که آب و علف نخورد و نام جای است - ۲

عاذر - بکسر ثالث و سکون رای مهمله ع. رگ خون استحاضه و نشان خستگی و پلیدی عاذرة بالهاء مثله و مرد عذر خواه و بفتح ذال معجمه نام مردی که بی ایمان مرده بود عیسی علیه السلام بعد از چهل سال او را زنده کرده مسلمان ساخته بودند - غ

عاذل - بکسر ثالث ع. ملامت کننده و نکوهش کننده عذلة محرکة و عذال و عذل بالضم و تشدید ذال فیهما جمع و نیز عاذل رگ خون استحاضه و آبی است یا موضعی و نام ماه شعبان یا شوال در جاهلیت عواذل جمع - اغ

عاذور - بالضم الف ع. بدی و فساد و خطی است در پشت واسب و از همه عواذیر جمع - ۱

عاذوراء - کعاشوراء ع. بیماری است در گلو - ۲ ک

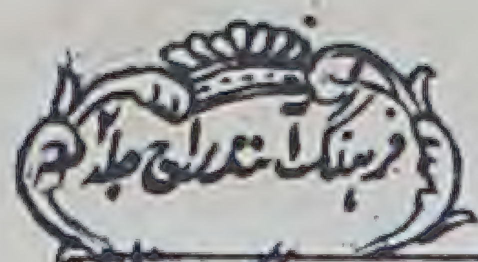
عار - ع. ننگ و عیب و سخن زشت العار بالفظ داشتن مستعمل - غ

عارب - بکسر ثالث ع. نهر بسیار آب عاربة مثله و العرب العاربة تازیان خالص - ۲

عارة - بفتح رای مهمله ع. چیز عاریتی - ۱

عارج - بکسر ثالث و سکون جیم ع. بالا بر آینده - غ

عارض - بکسر ثالث و سکون ضاد معجمه ع. جای بر آمدن ریش از روی و آن عبارت از هر دو طرف روی است و بمجاز بمعنی موی رخسار. امیر معزی ع عارضش در زیر خط دندانش اندر زیر لب + چشمش اندر زیر مژگان و دل اندر بر نهان + سوسن اندر سنبل است و لؤلؤ اندر لاله برگ + نرگس اندر سوزن است و آتش اندر پرنیان + وله خوبتر از عارضش نخ یمونه ببند + همچنین پرنیان بشوستر اندر + دیده رام پر نور آفتاب درخشنده + خوار گل سمن سوسن



پرنیان از صفات و تشبیهات اوست و نیز عارض
عرض دهنده لشکر و شمار کننده لشکر یعنی بخشی فوج یا سالار
فوج یا انچه لاحق شود بچیزی و ابر پراگنده در افق و مطلق
ابر نیز از منتخب و کشف و در لطائف نوشته که انچه در محاورات
است بمعنی خساره عارض بفتح را است و برای معانی
دیگر بکسر را و چوب بالای در که در بر آن گردد - ب غ م
عارض افروختن - ف. کنایه از غضبناک
شدن و خشمگین گشتن - ب
عارضة - بکسر ثالث و فتح رابع. ع. انچه آشکار
گردد وقت خنده از روی و زبان آوری و نیز زبانے و
چستی و چابکی و دلیری و رسائی در امور و قوت و قدرت
بر سخن و جز آن. و صفحه رخسار و حاجت و حادثه و ناقه
بیمار و آفت رسیده که بکشند و دندان یا دندان که در عرض
دهن است عوارض جمع و چیزیکه پیش آید ترا و چوب
بالای در که در بر آن گردد در کرانه و پشتیبان در و بالا ر - ۲
عارضی - ع. انچه لاحق شود بچیزی - غ
عارضین - بفتح ضاد معجمه ع. بصیغهٔ تثنیه نیز
استعمال کرده اند مثل زلفین میر معزی ؎ همه شکر لب
و بادام چشم و پسته دهان + بنفشه زلف و سمن عارضین
و گل رخسار + ب
عارف - بکسر ثالث. ع. دانا و شناسنده و مرد
شکیبا و آنکه عارف کار معروف و در اصطلاح سالکان
عارف آنرا گویند که بطریق حال و شهود مشاهدهٔ ذات و صفات
و اسمای الٰهیه نموده باشد و نیز صاحب نظری که الله تعالی او را
بینا گرداند بذات و صفات و اسما و افعال خود و معرفت
او از دیده باشد چنانکه گفته اند که عارف از دیده گوید و
عاقل از شنیده ؎ عارفا حرم بباطل و دت تا رسی +
بمقامی که در و هر چه رود باطل نیست + و مرغان الٰهی رقیبان
راز رهروان ازل منازل شناسان منزل شناسان پے
گم کرده تازک خیالان اینهمه باصطلاح فارسیان کنایه از
عارفان آمده - الف و مجموعهٔ مترادفات
عارفة - بکسر ثالث و فتح رابع. ع. زن شناسا و
شکیبا از منتخب و بمعنی مهربانی نیز آمده - غ

عارک - بکسر ثالث. ع. شتر که از خراش آرنج بازو کشیر
بر بیه باشد و زن حائض عوارک جمع - ۲
عارم - بکسر ثالث. ع. سخت و شدید و روز نهایت
سرد و مرد پلید و نام مردی و سجن عارم زندانی است
در کوفه و بمعنی شوخ و کبوتری است - ۲
عارن - بکسر ثالث. ع. بیشه - ۲
عاروراة - کقاروره. ع. مرد بدفال و شتر زبون گمان
و یقال فلان عاروراة) ای نجس - ۲
عاری - بکسر ثالث. ع. بمعنی برهنه عراة جمع عاریه مؤنث
و فارسیان جاهل را عاری گویند - ۲ غ
عاریة - بتشدید یای تحتانی و بتخفیف آن نیز ع. انچه بدهند
و بگیرند از منتخب و منزل و در صراح نوشته که منسوب بسوی عار
چرا که طلبیدن آن عار و ننگ است - غ
عاریت سرا - ف. کنایه از دنیای فانی است که عالم سفلی باشد - ۲
عازب - بکسر ثالث که زای هوز است. ع. آب گیاه دور دست
و کیاهی است و شتران که شب جای نیایند عزاب جمع - ۲
عازر - کهاجر. ع. مردی است که عیسی علیه السلام
او را زنده کرد بعد مرگ - ۲
عازف - بکسر ثالث. ع. چغانه زننده که نوعی
از سرود جامها است و مرد معارف باز و سرود گوئے و
موضعی است - ۲
عازم - بکسر ثالث. ع. قصد و آهنگ کننده فرا
عاس - بتشدید سین مهمله ع. بشب گردنده گرد شهر
و پاسبان عسس و عسیس جمع - ۲
عاسر - بکسر ثالث و رای مهمله ع. شتر ماده دم بر داشته
دونده - ۲
عاسف - بکسر ثالث ع. شتر ماده طاعون زده و
ناقه که نزدیک آمده باشد بمردن و دم سخت میزند - ۲
عاسل - بکسر ثالث. ع. انگبین گیرنده و نیزهٔ
سخت لرزان و مردنیک و صالح عسل کعنق جمع - و گرگ
عسل کرکع و عواسل کفوارس جمع - و مرد
ستوده کردار و نیک عمل که بدان ستایش و ذکر او را بیارایند مانند
انگبین بخیر بدرن گرداند - ۲

عاسلة - بکسر ثالث و فتح رابع - کبت پر از انگبین - ۲
عاسم - بکسر ثالث. ع. رنج و سختی رساننده بر عیال
و مرد طامع - ۲
عاسی - بکسر ثالث. ع. خرما بن و شاخ خرما - ۲
عاشب - بکسر ثالث. ع. شهر یا زمین گیاه ناک
و شتر گیاه تر چرنده - ۲
عاشر - بکسر ثالث. ع. ده یک گیرنده و دهم - ۲
عاشق - بکسر ثالث. ع. بسیار دوست دارنده مذکر و
مونث در وی یکسان است عشاق جمع و شیفته و دیوانه
و صادق و جان افشان و سوخته و کباخته و دل از دست داده
دل از دست رفته زار پژمان غم خورده جفا زده بیتاب
محجوب پروانه مشرب بی برگ و نوا لب تشنه تیره بین
بے شکوه از صفات اوست و پوست پوش آبت مجنون
عشق پیکان سوخته دل تہ پرست سینه چاک سینه کباب
جگر تافته و جگر تفته از مترادفات عاشق است و در اصطلاح
عاشقان عاشق آنرا گویند که از عقل دور باشد و خبر از
سر و پای ندارد و نشانه و نشین نپردازد و خواب خور بر خود
حرام گرداند زبان بذکر و دل بفکر و جان بمشاهدهٔ او مشغول
دارد دل بریان و چشم گریان و روی زرد و موی ژولیده
و سر و پا برهنه شب و روز در کوی دوست حاجی وار طواف
کند و از غیر وی بیزار باشد ؎ زکویش رخ منه در کعبه شاهی
که یک سجده نشاید در دو محراب + ای برادر درین زمان
عاشقان پیدا شده اند که شب روز کار ایشان مطایبه
و ملاعبه و ملازمة با زنان و امردان است و از روحیه پیراهن
ایشان بمنی و مذی و ودی تر و آلوده و فعل ایشان بجز
خواب خورش و باین تر دامنی دعوی عاشقی میکنند هزار
لعنت خدای بر افعال نیکو هیده ایشان باد و صد رحمت
بر سید حسینی که چه خوش فرموده است ؎ همه شیخ تجدی
زخر گنندگی + زبر تیره مجلس از گندگی + شده آخر کار خسر
خلقشان + که آلودهٔ امردان خرقه شان + دل از آتش معدن
بخمرده رنگ + همیشه سیه کرده چون کون دنگ +
ب الف و مجموعهٔ مترادفات
عاشق آزاد - ف. از اسمای محبوب است -

نورالدین ظهوری — عاشق آزاران همه خط داده‌اند + بیشتر آزار کمتر کار نیست + —

عاشق آفت — بدون کسره اضافت. ف. از عالم صاحبدل و میرآب و مانند آنست — ابوطالب کلیم — میرساند خوشباش خود را بار از معشوق برق + مزرع امیدما از بسکه عاشق آفت است + ب

عاشق با — بموحده. ف. نام طعامی است که با سرکه یا آب لیمو خورند — ب

عاشق باده و عاشق بناگوش — ف — بر قیاس عاشق آفت که گذشت + میرزا صائب — ندارد حسن خط چون من غلامی حلقه در گوشی + ندارد صفحه دوران چو من عاشق بناگوشی + وله — چون سبو تا هست نم از زندگی در پیکرت + دستگیری کن می آشامان عاشق باده را + ب

عاشق پرانی — بهای فارسی ف. هر روز عاشق نوی بهم ساختن معشوق مقابل معشوق پرانی — سالک قزوینی — از گل عاشق پرانی جلوه می بالد نخود + سرو از بالای قمری بر سر ناز ایستد + ب

عاشق پسند — ف. از عالم دل پسند — نورالدین ظهوری — بر غوبی جور عاشق پسند + بدل کوبی لطف ارباب پند + ب

عاشق پلاؤ — ف. بر قیاس عاشق آفت که گذشت ملا فوقی یزدی — بود این خسیسان عاشق پلاو + ز خر پهلوی شان همه حرص گاو + ب

عاشق جماع. ف. بر قیاس عاشق آفت که گذشت ملا فوقی یزدی — چو من عاشق جماعی کو در آن روز که بر فرهاد او میزد و صد گوز + ب

عاشق خشک — بکاف معجمه. ف. از عالم زاهد خشک کنایه از عاشق خسیس و رذل و بی صدق و بی تیتالی باشد — ب

عاشق دشمن — بدال مهمله ف. از اسمای محبوب است سعد فطرت — قاصد آن نامهربان بسیار عاشق دشمن است + نامه را گر میبری بی‌اسم من نام مرا + ب

عاشق سخن — ف. بر قیاس عاشق آفت که گذشت — میرزا صائب — مرنی بیچاره تر که سر ز تیغ ابدا انقدر کس چون قلم عاشق سخن باشد چرا + وله — زیر تیغش جای باشد چون زبید آزاد شد + چون قلم هر کس که او عاشق سخن افتاده است + ظهوری — درین انجمن کیست عاشق سخن + که عشقی نورزید و با شعر من + ب

عاشق سگ جان — ف. کنایه از دنیا طلبان و طالبان دنیا باشد — س

عاشق شدن — با کسی سر داشتن انگیز و بر چیزی تن دل گرم کردن بچیزی دل بچیزی دوختن دیده سرخ کردن بچیزی دل دویدن دل از دست رفتن دل از دست دادن تبلیل گشتن خود را بر چیزی دوختن پیش کسی گرفتار بودن پیش کسی بند بودن این همه مصطلحات فارسیه کنایه از عاشق شدن است شواهد هر یک بمحل خود مرقوم است — از مجموعه مترادفات

عاشق شکار — ف. بر قیاس عاشق آفت که گذشت و نیز از اسمای محبوب است — میرزا صائب — این ظلم دیگر است که عاشق شکار من + چون مرغ پر شکسته شد آزاد میکند + ب

عاشق صحبت — ف. بر قیاس عاشق آفت که گذشت — میرزا صائب — عالم روشن بچشمش رود میگردد سیاه + هر که چون پروانه سید بد عاشق صحبت است + ب

عاشق صفیر — بصاد مهمله ف. کسیکه نگاه عاشقانه داشته باشد و برین قیاس سایر کلمات — طالب آملی — من آن نو بلبل عاشق صفیرم + که بر شاخ فغانم آشیان است

عاشق فغان — بفای سعفص. ف. بر قیاس عاشق آفت که گذشت — نورالدین ظهوری — بنازک لبهای خواری کشان + بلبهای خاموش عاشق فغان + ب

عاشق قمار — بقاف قرشت. ف. بر قیاس عاشق صفیر که گذشت — میرزا صائب — نیست صائب بی سرانجامی مرا مانع ز عشق + گرچه بد نقشم ولی عاشق قمار افتاده ام + ب

عاشق گداز — بکاف فارسی. ف. از اسمای محبوب است + ب

عاشق گناه — ف. بر قیاس عاشق آفت که گذشت — نورالدین ظهوری — بعصیان عشقبازیهای ما چیست + چرا عفوت چنین عاشق گناه است + ب

عاشق مصیبت — بمیم. ف. بر قیاس عاشق صفیر که گذشت — طالب آملی — چه پیش آمد خدایا کاین دل عاشق مصیبت را + ببساط شادمانی غیرت اسباب ماتم شد + ب

عاشق ناله و عاشق نغمه — بنون ف. بر قیاس عاشق آفت که گذشت — میرزا صائب — جوش گل را گوش عاشق نغمه تا تازه کرد + ناله بلبل کجا تنها بفریاد م رسد + شفائی — گلبن مهر و وفا را مرغ عاشق ناله ام + لب نبی بندم ز افغان تا گلی بر شاخ هست

عاشق نگاه — ف. بمعنی بر قیاس عاشق صفیر که گذشت — میرزا صائب — در بیوزه نگه کنی از حلقهای دام + آهو ندیده رتو عاشق نگاه تر + باقر کاشی — بتقریب حیا عاشق نگاهی میبرد هوشم + که صد میخانه میگردد دگر در چشم مخمورش + ب

عاشق نواز — ف. از اسمای محبوب است + ب

عاشق نیام — ف. بر قیاس عاشق آفت که گذشت — ابوطالب کلیم — ز دستش آنچه نیاید انتقام است + که تیغ کینه اش عاشق نیام است + ب

عاشق و معشوق — ف. دو نگین که در یک خانه باشند — ابوالحسن انجوی شیرازی — با وجود اتحاد از یکدگر بیگانه ام + چون نگین عاشق و معشوق در یک خانه ام + ب

عاشق یک فصله — ف. آشنای ایام دولت — آقا رهی شاپور — چو مرغ عاشق یک فصله نیستم شاپور + سر خزان بسلامت اگر بهار گذشت + ب و غوامض سخن —

عاشور و عاشورا — بالفتح. ع. دهم و فقیر ابعد آفرین عاشوره بزیادت ها نوشته. ع عاشورکها باشد و عیدکران چند + از بهار عجم و در غیاث نوشته که عاشورا

وعاشوق راء وعشوراء روز دهم محرم الحرام ودر آخر لفظ عاشورا الف را بها بدل کرده عاشوره نوشتن غلط است و در کشف آورده که روز عاشورا روز بزرگ است و عاشورا ازان گویند که ده هزار پیغامبران دران روز زاده شده اند و بقولی ده هزار پیغامبران دران روز به پیغامبری رسیده اند و بعضی گویند ده چیز درین روز خداوند کریم آفریده است عرش و کرسی و لوح و قلم و آدم و حوا و ارواح و زمین و آسمان و بعضی گویند بهشت نیز آفریده شده است و پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم گفت که حق تعالی روز عاشورا را برگزیده و نور من دران روز آفریده است و قال بعضهم انما سمی عاشورا لان الله تعالی اعطی بعشرة من الدنیا عشر کرامات فی هذا الیوم آدم و ادریس و نوح و یونس و ایوب و یوسف و موسی و عیسی و ابراهیم و محمد صلی الله علیه وسلم۔

عاشیه ـ بکسر ثالث و فتح تحتانی ع. شتر در شبانگاه چرنده - ا

عاص ـ ع. نافرمان - ا

عاصد ـ بکسر صاد مهمله و سکون دال بی نقطه ع. شتر که وقت مردن گردن بپیچد بسوی سر و دوش - ا

عاصف ـ بکسر ثالث. ع. مائل و خمیده و هرچه باشد و تیر کج و مائل از نشانه و باد تند عاصفه مثله و روز باد تند و هو فاعل بمعنی مفعول کقولهم لیل نائم - ا

عاصفه ـ بکسر ثالث و فتح فا ع. باد تند و تند عواصف جمع آن - غ

عاصم ـ بکسر ثالث ع. بازدارنده و نگهدارنده و نام یکی از قراء سبعه که حفص شاگرد اوست - غ

عاصمه ـ بکسر ثالث. ع. نام مدینه - ا

عاصی ـ بکسر ثالث ع. گنهگار و بی فرمان عُصاة جمع چون قاضی و قُضاة - و عاصی شدن در کسی و بر کسی یعنی ورزیدن و عدول کردن از جاده صواب - خواجه نظامی ؎ خداوند ملکم به پیوند خویش + مکن عاصی اندر خداوند خویش + میر معزی ؎ هر که عاصی گشت در تو مدبر و مخذول

شد + در تو عاصی گشتن از ادبار و از خذلان بود + مولوی ؎ هلاک شاه و خلافت و آن گروه کنند + که در خدای و پدر گشته اند عاصی و عاق + و با صطلاح اطبا کسی را گویند که طبیعت او اجابت کم کند و معده که اثر مسهل نپذیرد و رگی که در فصد خون ندهد و ابر سیاه که بارش نکند و فارسیان بمعنی مشتاق و حریص لعبله با استعمال نمایند - محمد سعید اشرف ؎ رسید دلبر من مست و گرم رقاصی + کشیده تیغ بخشم گرسنه و عاصی + و بعضی از محققین در ینجا کنایه از قتال و بیرحم گفته اند - غ

عاض ـ بضاد معجمه ع. شتر که خار خورد - ا

عاضد ـ بکسر ثالث. ع. بجانب ستور رونده و شتر که بازوی ناقه گیرد و خوابانیده خر که مادیان را از اطراف هم جوانب فراهم آرد و عاضدان دو رسته خرمابنان دو لب جوی

عاضر ـ بسکون رای مهمله ع. بازدارنده - ا

عاضه ـ بکسر ثالث. ع. شتر عضاه خوار مذکر و مؤنث در وی یکسانست عواضه جمع عاضهة مؤنث (وحیة عاضة و عاضهة) مار کزنده که اکثر در حال بمیرد و نیز عاضة جادوگر عاضهة مؤنث - ا

عاطر ـ بکسر طای حطی و سکون رای مهمله ع. بوی خوش دهنده و بوی خوش دارنده و خوشبوی دوست و عُطُر کعنق جمع - غ ا

عاطس ـ بکسر ثالث و سکون سین مهمله ع. صبح و آهوی که از پیش آید تر او عطسه دهنده - ا

عاطش ـ بکسر ثالث و سکون شین معجمه ع آنکه تشنه بود - ا

عاطف ـ بکسر ثالث. ع. چادر عُطف بالضم جمع - و اسپ ششم رهان از جمله ده اسب و آنچه که گردن کج کند وقت نشستن و مهربانی کننده و برگرداننده - غ

عاطفه ـ بکسر ثالث و فتح رابع. ع. مهربانی کردن و مهر خویشی و قرابت - غ ا

عاطل ـ بکسر ثالث ع. زن بی گردن بند و بی پیرایه عواطل و عُطَّل کرکع جمع - ا

عاطم ـ بکسر ثالث. ع. هلاک شده - افر

عاطنه ـ بکسر ثالث و فتح نون. ع. شتران سیراب فروخفته در عطن عاطن مثله عواطن و عطون جمع - و نیز عاطنه لنگرگاهی است در بحرین - ا

عاطوس ـ بضم ثالث ع. آنچه بدان عطسه دهند و جانوری است که بدان فال بد بگیرند - ا

عاطی ـ بکسر ثالث ع. گیرنده - ا

عاظب ـ بکسر ظای معجمه ع. در جای خشک فرود آینده - ا

عاظل ـ بکسر ثالث ع. ملخ دوسه برهم نشسته - ا

عافط ـ بکسر فا و سکون طای مهمله ع. مرد گوززن

عافطه ـ بکسر ثالث و فتح رابع ع. میش ماده بخلاف نافطه که نر ماده است - ا

عافق ـ بکسر ثالث ع. هر وارد و صادر و راجع مختلف و هر طرف آمد و رفت نماینده و بسیار آمد و شد کننده - ا

عافول ـ بضم ثالث ع. هلاک و سختی - ا

عافی ـ بکسر ثالث ع. زاید و خواهنده رزق از مردم و ستور و مرغ و جز آن و بخشیده و مهمان و خواهنده فضل یا رزق و وارد و فرود آینده و طالب معروف و احسان و دراز موی عُفاة - بالضم جمع و قولهم هو کثیر العفاة یعنی او بسیار مهربان است و ستوربای در دیگ عاریتی باز انداخته و باقی طعام در دیگ و نا پدید و غیبت کننده عُفّی بالضم و تشدید یا جمع - ا

عافیه ـ کصاحبه ع. دور کردن خدای از بنده مکروه را و سلامت از بیماری و بلا و مکروهات در بدن و باطن در دین و دنیا و آخرت اسم مصدر است و ناقه عافیة اللحم ناقه بسیار گوشت عافیات جمع و نیز عافیة خواهنده رزق از طیور و سباع و جز آن عوافی جمع و عافیة نیز فارسیان بمعنی پارسائی و زهد استعمال کرده اند - حافظ گوید ؎ عافیت چشم مدار از من میخانه نشین + که دم از خدمت رندان زده ام تا هستم اصف و غوامض سخن -

عافیت کده ـ ف. از عالم عشرتکده - مرزا صائب ؎ تا چشم راهزن که از سپاه ناز + تاراج عافیت کده هوش کرده - ب

عاق - ع. کسی که امتثال پدر و مادر نکند و ناخوش دارنده و نافرمان **عققة** محرکة جمع و بفارسی بالفظ شدن بصلهٔ در مستعمل چنانچه در لفظ عاصی گذشت - ب

عاقب - بکسر ثالث ع. نائب مهتر و قائم مقام آن بعد از وی و نائب خلیفه پیشینیان در امر نیکو منه قول النبی صلی الله علیه و آله و سلم و انا العاقب یعنی آخر الانبیاء و کل شیء خلف بعد شیء فهو عاقبه و شتر ماده که بقیه گیاه خورد و نیز باری آب خورده در خوابگاه آید و باز بر آب رود - ا

عاقبه - بکسر ثالث و فتح رابع ع. پایان هر چیز و فرزند و تامل در آخر کار - ا

عاقبت اندیش - ف. دور اندیش و عاقل مترادفات این در لفظ عاقل بیاید - فر

عاقبت میمون لولی را گذر بر چنبر است - کنایه از دل نهادن بمشیت و خو کردن بمحنت است چه میمون را که از چنبر گذشتن تعلیم میدهند محض برای آنست که مردم تماشای آن به بینند و چیزی بدهند هر چند میمون میخواهد که از چنبر نگذرد اما لا علاج بگذرد - ب

عاقبت ندارد - ف. یعنی سر انجام خوب ندارد لهذا بی عاقبت بمعنی بد عاقبت مستعمل میشود - ب

عاقد - بکسر ثالث ع. عهد کننده و گره زننده و گردا گرد چاه و آهو گردن کج کرده یا گردن بر سرین نهاده و ناقه که گره کند دم خود را و آن علامت آبستنی است از وی - غ ا

عاقر - بکسر قاف ع. بمعنی عقیم و نازاینده و درین مذکر و مونث برابر است یعنی در تانیث تا نیارند و ریگ توده بلند **عُقَّر** کسکّر - جمع وزن بی نظیر و بی عدیل - غ ا

عاقر قرحا - بکسر قاف اول و فتح قاف دوم و حای مهمله ع. نام دوای معروف - غ

عاقف - بکسر ثالث ع. گوسپند عقاف زده - ا

عاقل - بکسر ثالث ع. دانا و خردمند **عقلاء** و **عُقّال** - کرمان جمع - و آهو و عصبه مرد که وارث او شوند کالعبد و الجد و عن علا و ابن الابن و عن الاسفل از منتهی الارب - و نخته مغز پیکار تیر جبیل ساله جهاندیده خورده دان خورده بین بالغ نظر پاک مغز پاک رای پالوده مغز تازی منش چشمهٔ تدبیر آهسته رای عطارد منش سخن بالغ سخن سنج قیاس سخن رای کاردان کار سنج کار آگاه کار شناس گرم و سرد دیده بیدار مغز بیدار هوش بیدار دل بیدار خاطر این همه فارسی مترادف عاقل اند اسناد و شواهد هر لفظ در محل آن مسطور و مرقوم است - از مجموعهٔ مترادفات مولفهٔ ... ها نوشته شد -

عاقلة - بکسر ثالث و فتح رابع ع. زن مشاطه - و عاقلة الرجل خویشان و نزدیکان مرد کشنده که دیت را بر ایشان قسمت کنند - ا

عاقول - کطاوس ع. معظم دریا یا موج آن یا رود یا کژ و جوی کژ و ریگ توده و کار پوشیده و درهم **عواقیل** جمع و زمین بی علم و نشان و گیاهی است (و دیر عاقول) شهری است بنهروان و شهری است بمغرب - ا

عاکب - بکسر ثالث ع. جمع و انبوه **عکوب** بالضم جمع

عاکف - بکسر ثالث ع. بجائی مقیم شونده و در مسجد برای عبادت نشیننده **عکوف** جمع - غ ا

عاکی - بکسر ثالث ع. مرده و عکوة فروش و آزمندان - ا

عاکه - بفتح لام ع. شتر مرغ و باران گریز - ا

عالج - بکسر ثالث ع. شتر علجان خوار و جائیست ببادیه و در آن ریگستانی است و نیز ریگ تو بر تو **عوالج** جمع - ا

عالق - بکسر ثالث ع. شتر علقی خوار و شتر عضاه خوار - **عوالیق** - جمع - ا

عالک - بکسر ثالث ع. طعام سخت در خائیدن - ا

عالم - کهاجر ع. آفرینش و جهان یا آنچه آسمان محیط آنست و مخلوقات **عالمون** و **عوالم** - جمع و بعضی از محققین نوشته اند که فاعل بفتح عین وزنی است که صیغه اسم آله میشود چنانکه خاتم - بفتح تای فوقانی بمعنی ما یختم به پس عالم بفتح لام بمعنی ما یعلم به باشد چون از دیدن عجائبات جهان علم بر قدرت ذات حق تعالی حاصل میشود لهذا جهان را عالم گویند و مجازاً بمعنی انواع مخلوقات آید و در محاورات فارسی وارد و بمعنی حالت و صورت نیز مستعمل شود و در قصهٔ آدم گفته است که روح عالم آدم است زیرا که آدم خلیفهٔ خدای است و آنچه بر خدای تعالی اطلاق کرده شود روا است اطلاق آن بر خلیفه او نقل است شاه مدار بدیع الدین رضی الله عنه را قاضی شهاب الدین پرسید که هژده هزار عالم که خدای تعالی آفریده است کجا داشته اند حضرت بدیع الدین فرمود که هشت هزار عالم در آسمان است و هشت هزار عالم در دریای و در ته زمین است و دو هزار عالم در دنیا متوطن است پرسید عالم کرا گویند حضرت بدیع الدین رضی الله عنه جواب داد سرشت را گویند و آنکه دو هزار عالم در دنیا است یک هزار عالم شکمی است که بچه آرد و دومی هزار عالم بیضه است که بیضه آرند و بکسر لام داننده - ا غ ک

عالم آب - ف. باصطلاح میخواران نشهٔ شراب و عالم شراب و حالت می نوشی و مستی محمد قلی سلیم ـ ساقی چه دهی پند من این بزم شراب است + از گریه مرا منع مکن عالم آب است + ابو طالب کلیم ـ هیچ منظوری ببزم میکشان چون شیشه نیست + عالم آب است آنجا سبزهٔ مینا خوش است + ملا حسین آشوب با رندانی ـ نیست باکم از فلک امشب که با او میخورم + عالم آب است پندارم که آتش برده است + سیفی عروضی ـ چو گویم از سر مستی لبت می ناب است + هر سخن از سخن پاک که عالم آب است + میرزا صائب ـ ترا که عالم آئینه عالم آب است + چه احتیاج بتحصیل بادهٔ ناب است + ب غ

عالم آرائی و عالم آشوب و عالم آهنج و عالم آهنگ و عالم افروز - ف. معروف میرزا صائب ـ ز روی عالم افروز تو دلها آب میگردد + اگر از خورشید گردد آب در چشم تماشائی + عرفی ـ گرد دنیا هست این ناز عالم آشوب + خوش آفتی است در پیش هنگامهٔ جزا + انوری ـ آنکه نابینای ما در زاد اگر حاضر شود در جبین عالم آرایش ببیند بهتری + خواجه نظامی ـ شه عالم آهنگ گیتی نورد + در آن خاک یکماه گرداب خورد + ب

عالم اسباب - ف. یعنی دنیا و جهان - فر

عالم امر- عالم ارواح وملائک -غ
عالم بالا- ف. ملاء اعلی- درویش واله هروی ع
سرو اگرچه ز رعنائی قامت چمن آراست * رعنائی آن آید
تو از عالم بالاست * ب
عالم برزخ- مقام ارواح که مابین موت وقیامت
است- غ
عالم تر- بکسر لام ومیم وفتح فوقانی وسکون رای قرشت
ف. کنایه از شخصی است که خود را صالح وفاضل وانماید
وجاهل وفاسق باشد وبفتح لام اشاره بعالم جاهلیت ایده لک
عالم جان- ف. یعنی عالم ارواح وکنایه از دنیا
وعالم سفلی هم هست وعناصر اربعه را نیز گفته اند سراک
عالم خاک- بخای معجمه ف. کنایه از دنیا باشد
وجسد آدمی را نیز گویند- سا
عالم دگر و عالم دیگر- ف. بمعنی عالم آب که
گذشت وکنایه از عالم آخرت نیز بود وجناب سراج المحققین
ع زمین ز درد می وچرخ دور جام بود * در این بارگه که
عالم دگر است * میر معزی ع خرد نجردان همه بگذاشت
خبر مرگ شاه نپذیرد * وله ع شاه را پیشه نیکنامی بود
مردم نیکنام کی میرد * همه عالم چو پرسپر بگرفت * رفت
تا عالم دگر گیرد * صائب ع خاطر از وضع مکرر زود
برهم می شود * یک دو ساغر نوش کن تا عالم دیگر شوی * ب
عالم دو رنگ- ف. کنایه از دنیا وعالم است
باعتبار شب وروز وکنایه از مردم منافق دورو وغدار
هم هست سا
عالم سوز و عالم کش و عالم کشای و عالم
نورد- ف. معروف- میرزا صائب ع بغیر
نامه عالم نورد من * هر نامه که هست وبال کبوتر است *
میرزا طاهر وحید ع مرا تیغ عالم سوز ووصلی هوس باشد *
کر عمر خضر وعیسی در شمار یک نفس باشد * وجناب خیر المدققین
در شرح این بیت کرده بعالم کشای نوشته وشی بعالم
کشای که عالم کشی * مبیفر اینه که عالم کشای عبارت از کسر
کردن وطی نمودن عالم است چه هر که چیزی را می کشاید
گوئیا سیر حقائق ومنظرات آنرا میکند وعالم کش بجهت آن

گفته که حضرت فی حد ذاته تمام عالم بود چه افلاک وما فیها بجهت
ایشان مخلوق گشته بلکه نور ایشان است که بصورتهای
گوناگون ظهور یافته انتهی- ب
عالم صغری و عالم صغیر- ع. هر دو کنایه
عبارت از انسان وجسم انسان چراکه هر چه در این عالم کبیر
موجود است نظیرش در انسان وجسم انسان نیز موجود باشد
چنانچه روح پادشاه وعقل وزیر وجسد وبغض وقهر ورحم
وحیا وحلم از بدان ونیکان ملک که سپاه او هستند ودماغ
آسمان وچشم وگوش ومنخرین ودهان سبعه ستاره سیاره
واستخوان کوه وموی نباتات ورگها انهار علی هذا القیاس غ
عالم علوی- ع. آن جهان- ض
عالم قدس- ع. بهشت- فر
عالم کون- بفتح کاف ع. کنایه از دنیای فانی
وعالم سفلی است وآنرا عالم کون وفساد نیز گویند- سرض
عالم گرد- بفتح کاف فارسی- ف. عبارت از مسافر
وسیاح- فر
عالمگیر- ف. لقبی است از القاب اورنگ
زیب شهنشاه دهلی ولادتش در سنه ۱۰۲۷ هجری ووفاتش
در سنه ۱۱۱۸- فر
عالم مثال- ع. عالمی است لطیف تر به نسبت
این عالم اجسام هر چیز که درین عالم بنظر می آید نظیر آن
دران عالم موجود است- غ
عالم معنی- در اصطلاح متصوفه عبارت از ذات
وصفات واسماست ودر لغت بمعنی قصد کردن باشد- ض
عالم نورد- بفتح نون- ف. مسافر وسیاح سند ش
در عالم سوز گذشت- فر
عالم هیولانی- ع. عالم اجسام- غ
عالہ- بکسر لام وسکون های هوز ع. زن سبک
وزن که آهنگ مختلف نماید وبر یک راه نرود وشتر مرغ
عالی- بکسر لام ع. بلند مقابل سافل- ب فر
عالی بخت و عالی بنا و عالی پناه و عالی
جاه و عالی جناب و عالی درگاه و عالی
رای و عالی محل و عالی مرتبت- ف.

معروف- میر معزی ع معنیش با وزیر دانا بماند بخت
او عالی * که عالی بخت باشد هر که یزدان را معین دارد * وله
ع هر کس که بدین عالی درگاه گذر دارد * وله عجب
گر بفر دولت شاه * این مبارک وزیر عالی رای * بکشاید
بقصد خانه خان * بستاند بقهر رایت رای * شیخ فیضی ع
نگه کرد سلطان عالی محل * خود غوغا ربلا دید خرد روحل میرزا
صائب ع صائب بر آستان قناعت نشسته ایم *
گردون غلام همت عالی جناب ماست * و بلند مرتبه گران
قدر گران پایه گران سایه گردون همت کوه وقار گران سنگ
از مترادفات عالی محل وعالی جاه است سند هر یک بموقع
آن مرقوم است- از بهار عجم ومجموعه مترادفات-
عالیه- بکسر ثالث وفتح تحتانی ع. نوک نیزه وسر آن
یا الصقش که متصل سنان است وزمین مافوق نجد تا متصل
تهامه وتا سر حد مکه معظمه وآن حجاز است وده ها است
بر سواد مدینه که آنرا اعوالی خوانند نسبت بسوی آن
عالیی وعلوی- بالضم نیز نادر وعالیة الشئی
بلند ترین از چیزی- ۲
عالی مرد- بفتح میم- ف. طالب مولی که دنیا و
عقبی را در خیال هم نیارد- ب
عالی مکان- ف. معروف- میرزا صائب ع
بکشا ز بال همت عالی مکان گره * تا کی شوی چو بیضه درین
آشیان گره * ب
عام- ع. بمعنی سال اعوام جمع وروز عام سنة
بالاضافة- سال قحط وبتشدید میم همه را فرا رسنده و
ومرد عام ضد خاص وفارسیان آنرا بالف ونون جمع کنند
اسیری لاهیجی ع باز اهل ذوق مگو سر انا الحق * اسرار
سلاطین چو با عامان نتوان گفت * اب غ م
عام اول- ع. پارسال- ض
عامّة- بتشدید میم مفتوح ع. چوبهای بهم بسته که
بدان از جوی ودریا گذرند یا صواب بتخفیف میم است
ونیز عامّة قیامت بدان جهت که همه را فرا گیرد وعامّة
خلاف خاصّة عامی منسوب بسوی عام اسم جمع
عامر- بکسر ثالث وسکون رای مهمله ع. آباد کننده

وآباد بریں تقدیر عامر بمعنی معمور باشد چون دافق بمعنی مدفوق وبمعنی زیارت کننده عُمّار جمع وبچه گفتار واُمّ عامر کفتار ونیز عامر بمعنی مار عامرة مثله عوامر جمع ونام مردی - افسا

عامر وعامرة - بکسر ثالث وفتح را. ع. آباد کننده وآباد ومعموره - غ

عامری - ع. منسوب بقبیلهٔ بنی عامر - غ

عامص - بکسر ثالث وسکون صاد مهمله. ع. خامیز که نوعی از طعام باشد که از گوشت وپوست گوساله ترتیب دهند یا شوربای سکباج که سرد نموده روغن وی رسازند - ا

عامق - بکسر ثالث. ع. شتر که گیاه عمقی خورده - ا

عامل - بکسر ثالث. ع. کلمه که بدان اعراب کلمهٔ دیگر مختلف گردد عوامل جمع ونیز عامل آنچه نزدیک سنان است ومرد بدست کار کننده وکارکن عاملون وعمال جمع عملة مثله - ا

عام الفیل - ع. یعنی آن سال که ابرهه بن صباح برای خراب کردن مکهٔ مبارک آمده بود - لک

عاملان دریا وکان - ف. کنایه از سیارات است که زحل ومشتری ومریخ وآفتاب وزهره وعطارد وقمر باشد که ماه است - سا

عاملة - بکسر ثالث وفتح رابع. ع. سینهٔ نیزه که نزدیک سنان باشد - ا

عامل جان - ف. ای حضرت عزت وقیل عناصر اربعه - ض

عامل طبع - ع. بمعنی روح ودل ونفس وعاملان طبع یعنی سیارات وعناصر اربعه - ض

عامه - بکسر ثالث وسکون ها - ع. سرگشته در گمراهی ومتردد در راه ومنازعت عُمّه کرکع جمع - ا

عام وخاص - سراج المحققین میفرمایند گمان غالب من اینست که عام وخاص عبارت است از دیوان عام که آنجا همه خاص وعام را بار است ودیوان خاص همانست که سابق آنرا غسلخانه میگفتند وعام وخاص را عالمگیر بادشاه انار الله برهانه ملقب بدیوان عام کرده - محمد سعید اشرف سه زدیده گشت خشه البران رواندول زعام وخاص نظر شد بغسلخانهٔ دل + بس مص

عامی - بکسر ثالث. ع. در اصل تشدید میم است به عامه اما فارسیان حرف مشدد را اکثر مخفف سازند - غ

عامیة - بکسر ثالث وفتح رابع. ع. زن سخت گریه وزاری کننده - ا

عانة - بفتح نون. ع. خرماده وگلهٔ خرکره وگلهٔ گورخر عون - بالضم جمع وموی زهار ودهی است بر فرات وچند ستارهٔ روشن است در پائین سعود - ا

عاند - بکسر ثالث وسکون دال مهمله. ع. شتر از راه برگردنده ومیل کننده عُنّد کرکع جمع وبباطل ستیهنده ورد کننده حق را وسرکش ونیز رگی که بچپ وراست زده شود وخوی روان - ا

عانس - بکسر ثالث وسکون سین مهمله. ع. دختر که بی شوی تا دیر در خانه مانده باشد عوانس وعُنس بالضم وعُنّس کرکع وعُنوس بضمتین جمع ونیز مرد تا دیر نکاح کرده وبمعنی نیکوروی فربه تمام اندام عانسة مونث - ا

عانق - کصاحب. ع. روزی است مر عرب را - ا

عانقاء - بکسر نون. ع. سوراخ کلاکموش - ا

عانک - بکسر ثالث. ع. ریگ توده بر هم نشسته وسخت گردیده ودرچسپنده ولازم چیزی وزن فربه وسرخ وخون سرخ یا بمثناة فوقیه است والاول الصحیح - ا

عانی - بکسر ثالث - ع. اسیر وبندی وخون روان - ا

عاهات - ع. آفتها وتخفیفها - غ

عاه عاه - ع. کلمه ایست که بدان شتر را از جر کنند تا باز ایستد عیه عیه - کذلک - ا

عاهة - بفتح ها. ع. بمعنی آفت عاهات جمع - ا

عاهر - بکسر ثالث. ع. زناکار - ا

عاهل - بکسر ثالث. ع. پادشاه بزرگ وزن که شوی ندارد - ا

عاهن - بکسر ثالث. ع. نیازمند ودرویش ودختر خانه زاد وحاضر ومقیم وثابت وفرو هشته اندام سست وشاخ خرما بن که نزدیک تنه باشد ورگ زهدان شتر ماده وعضو وجوارح مردم عواهن جمع - ا

عائب - بکسر ثالث. ع. شیر خفته ودوغ ترک - ا

عائث - بکسر ثالث وسکون ثای مثلثه. ع. شیر مشهور - ا

عائج - بکسر ثالث وسکون جیم. ع. ایستاده - ا

عائد - بکسر ثالث. ع. بازگردیده وزیارت کننده بیمار عود بالفتح وعُوّاد کطلاب وعُوّد کرکع جمع - ا

عائدة - بکسر ثالث وفتح رابع. ع. نیکی وعطا وبخشش ومهربانی - ا

عائذ - بکسر ثالث وسکون ذال معجمه. ع. نوزاییده از آهو واسپ وشتر وگوسپند وجز آن عُوذ وعوذان بضمها جمع - ا

عائر - بکسر ثالث وسکون رای مهمله. ع. درد چشم وهرچه بچشم درد رساند وخاشاک چشم وآبله ریزه بر پلک زبرین - ا

عائرة - بکسر ثالث وفتح رابع. ع. بسیار که بنظر نگنجد وچشم خیره شود - ا

عائس - بکسر ثالث وسکون سین مهمله. ع. نیکو سیاست کننده شتران - ا

عائشة - کصاحبة - ع. علم است مر مردان وزنان را از آن است عائشه بن نمیر بن واقف وعائشة بنت ابوبکر که یکی از ازواج محترمهٔ حضرت رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم بود - افس

عائشه لب جوی - ف. پرنده ایست که آنرا بعربی عصفوره میگویند - ساله

عائص - بکسر ثالث وسکون صاد مهمله. ع. گوسپند که سالها بار دار نشود وعُوص - بالضم جمع - ا

عائض - بکسر ثالث وسکون ضاد معجمه. ع. عوض داده شده فاعل بمعنی مفعول - ا

عائط - بکسر ثالث وسکون طای حطی. ع. شتر وزن که بی عقر سالها باردار نگردد وعُوط بالضم وعِیط کمیل وعُیّط کرکع وعُوطة کعوفل وهو کل وقیل الطاهم وعیطات بالفتح جمع ونیز عائط شتر ماده که کشنی کرده شود وبار نگیرد - ا

عَائِف - بکسر ثالث ع. فال گوی بمرغان وجز آن و ناپسند دارندهٔ طعام وشراب وجز آن ازو ننگ دارنده ومرغ گرداب ومردار گردنده باراده فرود آمدن - ۲

عَائِق - کصاحب ع. آنکه مردم را از امور بازدارد و از خیر نماید عُوَّق کقبّر جمع وبازدارنده از هر چیزی - ۱

عَائِل - بکسر ثالث ع. ترازوی مایل و غالب آنی هر چیزی و درویش ونیازمند عَالَة و عُیَّل کرکع و عَیلیٰ کسکری جمع - ۱

عَائِن - بکسر ثالث ونون در آخر ع. آب روان وبچشم خود معاینه کننده وچشم کننده مَابِهَا عَائِن ای عَیْن - ۱

عَائِنَة - بکسر ثالث وفتح رابع ع. اموال ونگهبانان آن - ۱

عَبّ - بالفتح وتشدید بای موحده ع. آب خوردن یا جرع جرع خوردن آن یا پی درپی خوردن و بدهان خوردن آب از جوی و آواز کردن دلو وقت آب گرفتن در چاه ودراز وانبوه شدن گیاه و عَبّ الشَّمس وبخفف پرتو خورشید وبالضم تریز و بن آستین - ۲

عَبْء - بالفتح ع. پرتو آفتاب وقد یحذف الاخر عَبّ کَدَم ونیز عَبْء آماده کردن رخت را وساختن سامان لشکر را و آمیختن بوی خوش وساختن آنرا و باک نداشتن و بالکسر بار وگرانی از هر چه باشد ومتاع وتنگبار وهمتا وبدین معنی بفتح هم آمده أعْبَاء جمع - ۲

عَبَا - بالفتح ع. پوششی است پشمین مخصوص عرب ودر کنز اللغت گلیم باخطا دنقشها عَبَاءة بالتا مثله وگول گران وثقیل الجسم فربه أعْبِئَة - جمع - ۱

عُبَاب - بضم ع. سیل بزرگ وپری وبسیاری آب وبلندی آب یا موج سیل و اول واعلای هر چیزی وبرگ خرما - غ ۱

عَبَابِیْد - بدال مهمله کعصافیر ع. بلا واحد من لفظها بمعنی گروهای مردم وگروه درگذشته وپریشان و متفرق شده ودونده بهر سوی یقال صار القوم عَبَادِیْد و عَبَابِیْد - ای متفرقین ولشتها ور ایها دور عَبَادِیْد مثله - ۲

عِبَاد - بالکسر ع. بندهای خدا واین جمع عَبْد است از منتخب وبضم اول وتشدید موحده عبادت کنندگان وباینمعنی جمع عَابِد است - غ ۱

عِبَادَة - بکسر اول ع. پرستش وبندگی عُبُودَة و عُبُودِیَّة مثله - ۱

عِبَادَتخانه و عِبَادَتگاه و عِبَادَتکده ف. بمعنی. مرزا بیدل سه در عبادتکده دل که ادب همرهٔ اوست ✲ هر دعای که نکردم باثر نزدیک است ✲ ب

عِبَادَتگر - ف. پرستنده. میرخسرو سه رندومقمر چو بود پاکباز ✲ به ز عبادتگر باحرص و آز ✲ ب

عَبَادُوز - بفتح اول ف. بمعنی. ملاطغرا سه عبادوز در بخیه گاه ضوی ✲ کشد رشته در سوزن عیسوی ✲ ب

عِبَادِي - بالکسر ع. منسوب به عباد بالفتح والکسر قبیلهای پراگنده از عرب که در حیرة بر نصرانیت مجتمع شدند - ۲

عَبَادِید - بالفتح وکسر دال مهمله ع. در عَبَابِید گذشت - ۲

عَبَّار - برای مهمله کتان ع. شتر توانا که از هر زمین گذرد وهمیشه سفر کند - ۱

عِبَارَة - بکسر وفتح رای مهمله ع. بیان کردن و تعبیر کردن سخن وخواب وباصطلاح عبارت ترکیب الفاظ است بر نحوی که داب فصحای بلیغ وبلغای فصیح است وصرف الفاظی که ملفوظ خواص بود - غ م ومطلع السعدین

عِبَارَت کردن - ف. کنایه از سخن گفتن بکنایه - ب

عُبَارِد - کعلابط ع. شاخ نرم ونازک ودختر نازک اندام

عُبَارَی - بالضم ع. جمع عَبْرَی بالفتح زن اشکبار

عَبَّاس - بالفتح وتشدید ثانی ع. بمعنی شیر درنده از منتخب و نام عم پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم که خلفای عباسیه منسوب باو هستند ونام فرزند حضرت علی کرم الله وجهه از زوجهٔ دیگر که بعد وفات حضرت فاطمه رضی الله عنها بنکاح آورده بودند وبتخفیف موحده هم آمده. خاقانی در صفت خلیفه گوید سه خود واسطه اوست در ره دین ✲ از آل عباس و آل یسین ✲ از غیاث وغواص سخن

عَبَّاس کِرْدَوْس - بفتح دال وهر دو سین مهمله نام مردیکه بلطائف الحیل مشهور بود چنانکه در جامع الحکایات قصهٔ او مسطور است و کَرْدَوْس قبیلهٔ است از یمن وابن عباس از همان قبیله بود ودر لطائف نوشته که عباس دبس بفتح دال وسکون موحده نام گدائی است که بسیار مکار و مضحک بود - غ

عَبَّاسِي - ع. منسوب بعباس ورنگی سرخ بکبودی مایل ونیز کنایه از رنگ سیاه چراکه خلفای عباسیان لباس سیاه را مقبول خود ساخته بودند وصوت عباسی آواز دلکش وخوش - غ فر

عَبَّاسِیَان - ع. خلفای که از اولاد عباس عم رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم بودند - غ ض

عَبَاقَة - بالفتح والتخفیف ع. چفسیدن بچیزی بوی خوش وخوشبوی شدن واقامت نمودن در جامی وآزمند وحریص چیزی گردیدن - ۱

عَبَاقِر - بالفتح ع. آبی است مر بنی فزاره را - ۱

عَبَاقِرِی - بالفتح ع. نوعی از گستردنی - ۱

عَبَاقِیَة - بالفتح ع. مرد مکار ونیک زیرک وبلا واثر زخم ودرختی است خاردار ودزد سخت دزدنده ومکار و چیز لازم وشئ له عَبَاقِیَة یعنی آنرا اثری است باقی والف لها عَبَاقِیَة یعنی عار وننگ است اورا - ۱

عَبَاقِیس - بالفتح وکسر قاف ع. باقی مانده از بقیه وبسین چیزها عَقَابِیل مثله - ۲

عَبَال - کسحاب ع. نوعی از درخت ورد کوهی بزرگ که از آن عصا سازند وقیل منه کان عصاء موسی علیه السلام

عَبَالَّة - بالفتح وتشدید لام ونیز بتخفیف ع. ثقل وگرانی ونیز عَبَالَة بتخفیف سطبر وتمام اندام گردیدن ودرشت وسطبر گردیدن اسپ - ۱

عَبَام - کسحاب ع. عاجز ودرمانده گران جسم وبالضم آب بسیار - ۲

عَبَامَاء - بالفتح ع. گول - ۲

عَبَامَة - بالفتح وفتح میم ع. گول گردیدن - ۱

عَبَاهِر - بالفتح ع: دراز نیکو و خوش تن - ا

عَبَاهِل - بالفتح و کسر ثالث ع: شتران بر سر خود گذاشته - ا

عَبَاهِلَة - بفتح اول و کسر رابع ع: ملوک حمیر که در اسلام هم بر ملک خود گذاشته شدند - ا

عَبَایَة - بالفتح و فتح تحتانی ع: نوعی از گلیم و ابسی است و مرد جافی گران جسم والقصر فیه افصح - ا

عَبَائِر - بالفتح و فتح تحتانی ع: نوعی از گلیم و ابسی است و کصبور بره گوسپند - ا

عَبَائِی - بالفتح ع: کفل پوش چاروا - ب

عَبَایِث - بالفتح و ثای مثلثه ع: آمیختها و شکلها - ا

عُبُب - بضمتین ع: آب جهان ریزان - از منتهی الارب و در برهان نوشته که عَبَب بفتح اول و ثانی و سکون بای ابجد میوه و ثمر کاکنج است که عروس در پرده باشد و آنرا عَبعَب نیز گویند -

عَبَث - بفتحتین و سکون ثای مثلثه ع: در طرح و کنز اللغت بازی و فارسیان بمعنی بیهوده استعمال نمایند و این مجاز است و بمعنی هرزه و بیفایده نیز و لعبث مثله فیاضی لاهیجی ـ طول عمر تو اگر غرض ندارد چه هنر + تار در جامه بود لے مدد پود عبث + ناظم هروی ـ وجه یک جرعه می نشد حاصل + بعبث خرقه را قبا کردم + طاهر وحید ـ چندین عبث بسوخت دل لخت لخت ما + چون شمع سرنگون چکد آتش ز بخت ما + وله ـ بی روی تو در دیده من خواب حرام است + نتوان در این خانهٔ خالی بعبث زیست + میرزا صائب ـ لب سوال سزاوار بخیه بیشتر است + عبث بخرقهٔ خود بخیه میکند درویش + محمد قلی سلیم ـ دهن چو غنچه ز خمیازه ات بگوش رسید + شراب هست چرا میکشی خمار عبث + درویش واله هروی ـ عنان مکر چرا کسید هی بالم بعبث + ز قسمت از چه کنی ذکر بیش و کم بعبث حضرت شیخ ـ غفلت از حلاوت و بهر بلاست + در ره سیل غنود دیم عبث + ب

عَبْثَة - بفتح اول و ثالث ع: یکبار بازی کردن - ا

عَبَجَة - بالتحریک و فتح جیم ع: دشمن روی زود مایه که هیچ گوید یاد ندارد و باک و پاس آن نکند و بی خیر - ا

عَبْد - بالفتح و دال مهمله ع: بنده خلاف حر از مردم - عَبْدُون و عَبِید و اَعْبُد کافلس و عِبَاد و عُبْدَان بالضم و بالکسر و عِبِدَّان کتمران و مَعَابِد و عِبِدَّاء بکسرتین و تشدید دال ممدود و عُبُد بضمتین و عَبَد کندس و مَعْبُوداء جمع اَعَابِد جمع الجمع و گیاهی است خوشبوی و پیکان کوتاه پهن و کوهی است مر بنی اسد را و عَبَد بفتحتین خشم و کرسنحت و عار و پشیمانی و ملامت نفس و آز و اباو انکار و عَبِد ککتف مرد با ننگ و عار - ا

عَبْدُ الجِنّان - بکسر جیم و تشدید نون ع: کابوس - غ

عَبْدُ الرَّحْمٰن - ع: نام یکی از ائمه علم هیئت که صوفی عبدالرحمن ازوست - غ

عبد القادر جیلانی رحمة الله علیه -

بدانکه نام شریف وی عبدالقادر و کنیت وی ابو محمد است رضی الله تعالی عنه در کتاب انهار المفاخر فی مناقب شیخ عبدالقادر نوشته که مولانا محمد حسین مدرس شهید بیدری رحمة الله علیه در رساله عقائد خود در شرح اسمای حسنی تحت نام وی تعالی القادر المقتدر نوشته است که عبدالقادر کسی است که بسبب تجلی اسم شریف شمول قدرت و تاثیر الهی را بجمیع مقدورات مشاهده کند و دوام اتصال مدد فیض وجود او بموجودات با وجود عدمیت الشان که فی ذاتها انظار شود از قدرت ناقص حقیقة حق موثر و متصرف در اشیا گردد پس او صورت ید الهی است که بدان بطش میکند پس ممتنع نمی شود بروی هیچ چیز و برای امری عظیم مسمی شد غوث اعظم سلطان الاولیا عالم قطب اقطاب فرد احباب بنام عبدالقادر پس ظاهر نشد بر دست هیچ یکی از اولیاء الله تعالی از آثار عجائب قدرت آنچه ظاهر گشت بر دست وی و مشاهده کرده نشد از احدی از انها از غرائب کرامات و خوارق عادات آنچه مشاهده نموده شد پیش وی رضی الله عنه پس است مدلول کسی که گفته است الاسماء تنزل من السماء یعنی نامها فرود می آیند از آسمان آنکه لقب وی رضی الله عنه محی الدین است از وی است از شیخ عمر کیمانی و شیخ عمر بزاز بروایت شیخ ابی الحسن علی بن سلیمان معروف به خباز که پرسیده شد از شیخ ما شیخ الاسلام محی الدین عبدالقادر جیلانی رضی الله عنه در که ما حاضر بودیم از سبب تلقب وی بمحی الدین فرمود باز آمدم از بعض سیاحات خود به بغداد در روز جمعه سنه پانصد و یازده هجریه پا برهنه پس گذشتم بر شخصی بیمار که رنگ او متغیر و بدن او لاغر است مرا گفت السلام علیک یا عبدالقادر جواب سلام او گفتم گفت نزد من بیا نزدیک او رفتم گفت مرا بنشان او را بنشاندم پس جسد او بالید و صورتش بهتر و رنگ او صاف شد ازو ترسیدم گفت آیا نمیدانی مرا گفتم نمیدانم گفت من دینم شر مرده شده بودم چنانچه دیدی مرا پس زنده گردانید مرا خدای تعالی از تو و تویی محی الدین پس او را گذاشتم و بمسجد جامع باز گشتم پس مردی با من ملاقی شد و نعلین پیش من نهاد و گفت یا سیدی محی الدین چون نماز جمعه ادا کردم مردم بر من هجوم آوردند و دستهای مرا بوسه میدادند و میگفتند یا محی الدین و پیش ازان باین لقب خوانده نمیشدم در تحفهٔ قادری از مفتاح الاخلاص آورده است که وفات شیخ محی الدین عبدالقادر رضی الله عنه در سنه پانصد و شصت و یکم هجری بوده هفدهم شهر ربیع الآخر و از بعض رسائل نقل کرده است که یازدهم ربیع الآخر است و گفته که قول او صحیح است زیرا که بعض افاضل که از بغداد آمده نیز همچنین نقل کرده اند که عرس وی رضی الله عنه در بغداد هفدهم ربیع الآخر میکنند - شاعری سنه تولد و مدت حیات و وفات وی رضی الله عنه در یک شعر بسته والحق چه خوش گفته ـ سنینش کامل (۹۱) و عاشق (۴۷۱) تولد + وفاتش دان ز معشوق (۵۶۲) الهی + در آخر فتوح الغیب مذکور است که چون وی رضی الله عنه بیمار شد بمرض موت پسر وی شیخ سیف الدین عبدالوهاب رضی الله عنهما گفت ای سردار من وصیت کن مرا بچیزی که عمل کنم بدان پس از توفی مود با تو باد که پرهیزگاری کنی خدا را عزوجل و نترسی از هیچ یکی جز خدا و امید مدار هیچ کس را جز خدا و بسپار کارهای خود را که احتیاج داری بسوی خدای عزوجل و تکیه مکن مگر بر لطف خدا و بخواه همه حاجتهای خود را از خدا و اعتماد و استواری مدار بر هیچ یکی جز خدای تعالی و لازم گیر توحید را و این کلمه را سه بار گفت شیخ عبدالحق دهلوی رحمة الله علیه در شرح فتوح الغیب نوشته است که تکرار این کلمه برای تاکید است یا اشارت بمراتب توحید از قالی و حالی و الهالی و ذاتی و غیبا است انتهی -

عَبْدُ القَادِر - ع: نام یکی از استادان علم موسیقی - غ

عبد الله بن زیاد - یکی از امرای یزید پلید ملعون گویند که او در احتساب خیلی تاکید داشت - غ

عبد المُطّلِب - بضم میم و تشدید طا و کسر لام نام جد رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم - غ

عَبْدُ الملک بن مَروان - یکی از خلفای بغداد که بسیار ظالم بود - غ

عَبْدُ المناف - بفتح میم نام جد جد رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم - غ

عبد الواسع جبلی - اصل و منشای او از ولایت گرجستان است در روزگار سلطان سنجر بوده است طبعی قادر داشته و اشعار مشکله بسیار گوید در اول حال از جبال گرجستان بدار الملک هرات آمده و از انجا بخدمت سلطان بهرام شاه مسعود که سلطان غزنین بوده رفته در غزنین بخدمت او مشغول شده مدت چهار سال مدایح او گفته چون سلطان سنجر بمدد و تقویت بهرام شاه که خواهرزاده پدرش بود لشکر بغزنین کشید عبد الواسع این قصیده را انشا کرد **قصیده** ز عدل کامل خسرو ز امن شامل سلطان + ندرو کبک و کور و مور گشتند پاس درگاهان + یکی همخانه شاهین دوم همخانه طغرل سه دیگر مونس ضیغم چهارم محرم ثعبان + خداوند جهان سنجر که همواره چهار آلت + بود در رایت و رای و جبین و روی او پنهان + یکی پیروزی دولت دوم بهروزی ملت الشه دیگر زینت دنیا چهارم نصرت ایمان + الی آخره و انچه مشهور است که عبد الواسع جلف عامی بوده و آنها که بروی می بندند که در اول چگونه شعر میگفت تمام سخن عوام است و در تواریخ ندیده و ازین جهت بقلم در نیاید چون اصلی ندارد و چه شخصی که در سخنوری یکی از بی نظیران روزگار بوده باشد عقل قبول نمیکند و در پایان شباب چنین عامی بوده به تربیت اهل شده - از تذکره دولت شاه

عَبَدَة - محرکة ع. توانائی و فربهی و زندگانی و سنگ خوشبوی سا و ننگ و عار و مغضوب علیه - ا

عَبَدَة - بفتح اول و ثانی و ثالث ع. جمع عابد که بمعنی پرستنده است و بالفتح و ضم دال و ضم ها بمعنی بنده العبد و بعضی نوشته که عبده مخفف آنا عَبْدُهُ است یعنی بنده اویم - محسن تاثیر گوید عبده گفته بروی گُره ابرو بیت + همه گرانوری و خشنی و میلی باشد + خواجه نظامی گوید ستاره که بر چرخ ساید سرش + زده سکه عبده بر درش + غ ب

عَبَر - بالفتح و رای مهمله ع. موضعی است میان حضرموت و مارب و بمعنی بیان کردن خواب را و خبر دادن از مآل کار و درگذشتن از آب جوی و مردن و درگذشتن قوم و شگافتن راه را و جاری گردیدن اشک و اندوهگین شدن و یکسال فرزنا کرده گذاشتن قچقار را و تامل نمودن در کمیت و ماهیت متاع و دراهم و باندیشه خواندن نامه را بی آواز و زجر کردن مرغ را و **عُبْر** - بالضم قبیله ایست و زن بی فرزند و زن فرزند مرده و ابر سخت روان و عقاب و گرمی چشم و بسیاری از هر چیز و کرانه جوی و باین معنی بالفتح هم آمده و **عِبْر** - بالکسر از عرب قوات تا بریه عرب و قبیله است و کناره رودبار و بنات عِبْر) دروغ و باطل (مجلس عِبْر) مجلس بسیار اهل و **عَبَر** محرکه اعتبار و گرمی چشم (ابو العَبَر) بیهوده گوی فسوس کننده ابو عَبَرَة مثله و **عَبِر** کتف مرد با اشک - ا

عَبْران - کسکران ع. مرد با اشک - ا

عِبْرانی - بالکسر ع. منسوب بلغت جهودان - عِبْری مثله - ا

عَبْرَب - بفتح اول و ثالث ع. نام نوعی از برد رخت تر شش است که در طعام اندازند عربرب مثله مقوی احشای حاره و فائق و رافع صفرا - ا

عَبْرَبِیّة - بفتح اول و ثالث و کسر موحده و تشدید تحتانی مفتوح ع. دیگ که دران تخم انداخته باشند - ا

عَبْرَة - بفتح اول و ثالث ع. بیان و تفسیر اسم است تعبیر را و سرشک در چشم یا تردد گریه در سینه یا اندوه بی گریه عبرات بالتحریک و عبر کعنب جمع و نیز عَبْرَة اشک باریدن و بالضم مهره است و کرانه وادی و ناحیه آن و باین معنی بالفتح هم آمده و گرمی چشم و بسیار از هر چیزی و گروه و **عُبْرَة** بالکسر شگفت و پند و **عِبَر** جمع و بمعنی اندیشه و پند گرفتن صاحب غیاث گوید ظاهرا چون عبرة بالکسر بر وزن فعله است و فعله بالکسر برای حالت و نوع باشد پس معنی لغوی عبرة بنوع خاص عبور کردن طبیعت است از غفلت بسوی آگاهی و انچه اهل لغت بمعنی اندیشه و پند گرفتن نوشته اند مجاز است و با لفظ گرفتن و برداشتن و پذیرفتن و دادن مستعمل - میر خسرو گوید بود بی خلف مملکت کاسته + که تاج از گهر گرد آراسته + ولی همتم را ز اکلیل و تخت فضای پدر عبرتی داد سخت + میرزا صائب گوید گرچنین داده خود باز ستاند صائب + غیر عبرت نتوان هیچ ز دنیا برداشت + وله گوید کرد پر گوهر شهوار صدف را ابر هر که عبرت ز جهان از دل روشن برداشت + در تشریح الملک گوید هیچکس عبرت نمیگیرد ز حال دیگری + هر که آمد در جهان کور آمد و بینا گذشت + ب

عبرت آمیز و عبرت بخش و عبرت نما - ف. معروف - ف

عبرت پذیرفتن - ف. کنایه از پند گرفتن و نصیحت گوش کردن باشد - سا

عبرت شش سوزه - ف. کنایه از آسمان و زمین و انچه در مابین و آسمان و زمین و روی زمین است از مخلوقات و کنایه از انچه درمیان آدم و از ما بالفعل آید و کنایه بانچه از حوادث بفعل می آید - سا

عُبْرُد - کقنفذ ع. دختر سپید رنگ تازه بدن نازک و لرزان اندام و (جاریة عُبْرُد) کعلبط و علبطه و علابط مثله و نیز عبرد گیاه باریک و هیچکاره - ا

عُبْرُود - کعصفور ع. شاخ نرم و نازک (غصن عُبارِد) بالضم مثله و بیه جنبان و لرزان - ا

عِبْرَه - بالکسر و فتح رای مهمله ع. محصولات که از کشتی نشینان و جهاز نشینان گیرند و محصولات راه کرا و بمعنی عبور نیز آمده و گاهی مجازا اخراج ملک هم آید از شرح و در شرح نصاب نوشته که عبره بالفتح بمعنی اشک چشم - غ

عَبْرَی - بالفتح مقصورا ع. زن با اشک عُبارَی و بمعنی چشم پر اشک و **عِبْرِیّ** بکسر اول و ثالث و تشدید تحتانی منسوب بلغت جهودان و آن نام زبان اهل کنعان

است عَبْرانِی مثله - و بضم اول کنار یا ساق که لب جوی روید و نیز و بعض کنار بی ساق است - ۲

عَبَس - بالفتح و سین مهمله ع گیاهی است بفارسی شاباپک یا سیسنبر و بمصر بر لوف نامند و کوهی است و آبی است بنجد بدیار بنی اسد و نیز عَبَس ترش کردن وی را و نام شخصی است و بفتحتین سرگین و پشک و جز آن خشک شده بر ذنب ستور و خشک شدن آن و خشک شدن ریم بر دست و اندام - ا غ

عَبَشْو - بفتح اول و ضم ثالث ع شتر ماده قوی تن و عُبُشُو کعصفور مثله - ۲

عَبْش - بالفتح و شین معجمه ع نیکوئی و صلاح و گول و کند فهمی و باین معنی بالتحریک هم آمده - ۲

عَبْشَة - بالفتح و التحریک ع سستی و غفلت - ۲

عَبْط - بالفتح و طای حطی ع بی علت کشتن ذبیحه پر گوشت و جوان و پنهان و غائب گردیدن کسی و ریزیدن باد روی زمین را و کندن جای ناکنده را و دروغ بر بستن بر کسی بی سبب بهانه و بی سبب بی باکانه انداختن خود را در جنگ و برانگیختن خاک را و تاختن اسب را چندانکه عرق آورد و خون آلوده کردن لب تا نزا و دریدن جامه نو درست را و دریده شدن لازم و متعدی و بی موجب رسیدن کسی بلا - ۲

عَبْطَة - بالفتح ع جوان صحیح و تندرست مردن و بضم اول تازگی و تری - ۲

عَبَعَاب - بالفتح ع مرد دراز بالا و فراخ گلوی بزرگ شکم تمام اندام نیکو سرشت - ۲

عَبَعَب - بفتح اول و ثالث ع نازکی و تازگی جوانی و جوان پر گوشت و جامه وسیع و فراخ و چادر باریک و نازک از پشم خشو بتی است و نام مردی و بتخانه و مرد بلند بالا و درنگ و تکه کوهی - ۲

عَبَعَبَة - بفتح اول و ثالث و رابع ع گوسپند نر حرنگ و بمعنی شکست خوردن و گریختن - ۲

عَبَق - بفتحتین ع سختی و چسپیدن بوی خوش و خوشبوی شدن و اقامت نمودن هر جای و آزمند و حریص چیزی گزیدن و عَبِق - گلتف مرد آلوده بوی خوش که از چند روز که هنوز باقی است اِمْرأة عَبِقَة بالهاء

عَبْقَان - بالفتح ع مرد بدخوی - ۲

عَبْقَانَة - بالفتح ع زن بدخوی - ۲

عَبَقَة - محرکة ع چرک و شوخ و غن در مشک - ۲

عَبْقَر - کجعفر ع موضعی است بسیار پری دهی است که پارچه در آنجا خوب می بافند یا عرب از هر چیز خوب نیکو را از مردم و جامه و ستور و جز آن بوی نسبت کنند و نام زنی و عَبَقُرّ بفتحتین و بضم قاف و التشدید را بمعنی تگرگ و برد - ا ک

عَبَقْرَة - کدحرجة ع زن پر گوشت و نازک حسینه و درخشیدن سراب - ۲

عَبْقَرِی - بالفتح ع بمعنی جامه لطیف که عجیب و غریب باشد و بمعنی هر چیز که نفیس و بهتر باشد و این منسوب به عبقر و عبقر موضعی است در بادیه عرب که جن در آنجا بسیار مانند عربان هر چیز نفیس را که بینند به عبقر نسبت کنند - غ

عَبَنْقَس - بفتح اول و ثالث و سین مهمله ع جانوری است عُبُقُوس کعصفور مثله - ۲

عَبْک - بالفتح ع آمیختن چیزی بچیزی - م ۲

عَبَکَة - بالتحریک ع پست لوله کرده پاره و شکسته از هر چیزی و چرکش و چرک مشک خیره و سست و سبک از هر چیزی - ۲

عَبْل - بالفتح ع کلان و سطبر از هر چیزی و تمام اندام عِبَال و عَبَلات جمع و تافتن رسن او فرو ریختن برگ درخت را و پیکان پهن نهادن تیر را و رد کردن چیزی را و باز داشتن و بریدن آنرا و انداختن بر کسی ثقل را و برگ ریختن درخت و برگ آوردن ضد و بفتحتین برگ تافته پهن باریک مانند برگ گز و نیز بار درخت ارطی یا برگ آن که سخت و صالح گردد که بوی دباغت کرده شود یا برگ باریک دراز باشد یا کوتاه یا برگ از درخت فرو ریخته یا برگ نو بر آمده و از لغات اضداد است عَبَلَة یکی فی المثل و نیز عَبِل درشت شدن و سپید گردیدن و عَبِل گلتف درشت و سطبر سپید از سنگ و جز آن - ۲

عَبْلَاء - بالفتح ع سنگ سپید و پشته درشت و درخت نیک سپید و سطبر و نیز عبلاء سه موضع است و کان روئین است ببلاد قیس - ۲

عِبَنّ - کهجف ع بلند بالا تن دار - ۲

عَبْن - بالفتح ع سطبری بدن و درشتی آن و عُبُنّ بضمتین مرد ملیح پر گوشت تمام اندام و عَبَنّ بفتحتین و تشدید نون سطبر و پر گوشت از کس و شتر عَبَنَّة مونث

عَبَنَّات - بفتحتین و تشدید نون ع شتر ماده فربه و سطبر - ۲

عَبَنْجَر - کسفرجل ع سطبر درشت - ۲

عَبَنْقَاء و عَبَنْقَاة - بفتحتین ع عقاب تیز چنگال عقاب عَقَنْبَاة بتقدیم قاف بر نون مثله - ۲

عَبَنْقَس - بفتحتین و سکون نون و سین و فتح قاف ع مرد بدخوی و نازک تن دراز بالا و آنکه دو جده او از جانب هر دو پدر ش عجمی باشند - ۲

عَبَنْقَسَاء - بفتحتین ع شادمان و خرم - ۲

عَبَنّی - بالتحریک و تشدید نون مقصورا ع فربه و سطبر از کس و شتر عَبَنَّاة مونث عَبَنِّیَات جمع - ۲

عَبَوْثُرَان - بفتحتین و ضم ثای مثلثه و فتح آن ع گیاهی است خوشبو عَبَیْثُرَان مثله - ۲

عَبُود - بدال مهمله کتنور ع مردی است بسیار خواب که هفت سال در جای هیزم کشی خود در خواب بود - ۲

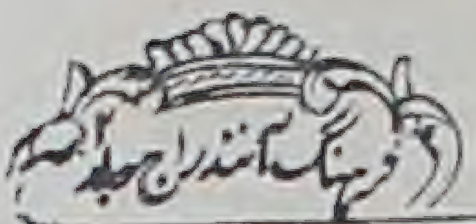
عُبُودِیَة - بضمتین ع بندگی - غ

عُبُود - بضمتین ع گذشتن باز آب از منتخب و در استعمال بمعنی مطلق گذر کردن از راهی و بفتح اول بمعنی ستاره شعری نیز آمده - غ

عُبُوس - بضمتین و سین مهمله ع ترش روئی و ترش شدن و ترشروئی کردن سنجر کاشی ؎ عصا و شانه بدنبال داشتم سنجر + عبوس شیخ بهمانی اشت در سر این مرا + و نام بیماری که از آن جبینها بر چیند ای فی و بفتح اول و ضم ثانی شخصی که ترشرو باشد و شیر بیشه - غ ب ۲

عُبُوسَة - بضمتین ع ترشروی - غ

عَبْهَر - بفتح اول و ثالث ع نرگس و ریحان آن و یا ضد بجلاف شهلا که سیاه باشد و نیز عَبْهَر پر گوشت بزرگ از مردم و کمان آگنده



قبضهٔ اسپ آگنده گوشت و از ونازکی خوش تن از امر حیثیت - غ ا

عَبهَرَة - بفتح اول وثالث ورابع ع . زن تنک پوست نغمت سپید آگنده گوشت نیکو وی خوش تن خوشخوی - ۲

عبهرِ جانان - ف . کنایه از چشم معشوق - ف

عَبهَل - بالفتح ع . اشتر اهمال - ک

عَبهَکة - بالفتح اول وثالث ورابع ع . بیکار وبرسر خود گذاشته ستور را وخشمگینی نمودن عِبهَال بالکسر مثله - ا

عَبِيّ - کغنی ع . بخش وبهره - ۲

عَبِيبة - کسفینة ع . چیز لیست شیرین بر شکل صمغ که از درخت عرفط بیاید وخورده شود یا صمغ یا شیر السست وعصارهٔ یزه و چراگاه شتر از شوره گیاه در زمین لیت - ۲

عُبِيّة - بالضم والکسر وتشدید تحتانی مفتوح ع . بزرگ منشی وفخر ونازش

عَبِيث - بثای مثلثة کامیر ع . نوعی از ریحان - وعِبّيث کسکیت بسیار بازی کننده - ۲

عَبِيثة - کسفینة ع . پینو وطعامی است که دران بجای گوشت ملخ اندازند وقیل از آرد وروغن وخرما وآمیزش نسب مردم از هر جنس در آمیخته وجو وگندم در آمیخته - ا

عَبَيثَران - بالفتح وضم وفتح تای مثلثة ع . عَبَوثَران گذشت ونیز بمعنی کار دشوار وفتنه ومکروه ودرختی است بسیار خار که زود رهائی نیابد از ان هر کرا خلدی رسد ودرام شده بدان فتل زنند - ا

عَبِيد - بفتح اول وکسر موحده ع . بمعنی بندها وغلامان این جمع عبد نیست بلکه اسم جمع است که معنی جمع دارد وبضم اول وفتح موحده تصغیر عبد از فصول اکبری ومنتخب وکشف - غ

عَبِير - کامیر ع . نوعی از خوشبوهای خشک که بر جامه پاشند از سراج ودر منتخب نوشته که نام خوشبوی که از صندل وگلاب ومشک سازند ودر صراح ومؤید وکشف وهم در منتخب نوشته که نوعی از خوشبوی است باز عفران آمیخته ظاهرا قول سراج اللغات مطابق محاوره است وبالفظ دمیدن وفشاندن وفشاندن مستعمل وبمعنی عود مجاز است وبالفظ سوختن مستعمل کمال خجندی ع برسر تربت مجنون چو بسوزید عبیر + شکر وعود ز خال ولب لیلی طلبید + ملا طغرا در تعریف نوبهار گوید ع بدستور مشاطه ابر مطیر + زبار انشانید بر گل عبیر + خواجه نظامی ع لب غنچه را کاید ش بوی شیر + بکام گل سرخ دادم عبیر + غ ب

عَبِيرآلای - ف . آلوده به عبیر - مرزا جلالا طباطبا در کتابی که بملا شیدا در ملامت کردن با واز جهت غلط کردن او در معنی لفظ زهر آلای نوشته ع چون غنچه دهان آمد بگلگشت + عبیر آلای شد بوم وبر ودشت + ب

عَبِيط - بطای حطی کامیر ع . شتر فربه وجوان که بی علت وبیماری کشته باشند آنرا عَبِيطة مونث عُبُط ککتب وعِبَاط بالکسر جمع وگوشت تازه ودم عَبِيط وزعفران وجامه نوردیده - ۲

عَتّ - بالفتح وتشدید تای مثناة ع . بار بار باز گردانیدن بر کسی سخن را وستیهیدن در سوال وسرزنش کردن - ۲

عِتَاب - بالکسر ع . خشم گرفتن وملامت کردن وناز کردن وزهر از تشبیهات اوست وبالفظ باریدن وکردن وکشیدن مستعمل - مثال اول در مبحث اضطراب باریدن گذشت - نورالدین ظهوری ع غیر بینی ولخی برگ ورنغیه فرو ریخت + تازم بگوار ندگی زهر عتابت + آقا علی بن عبد الصمد ع نمیخواهد کسی آگه شود از لطف پنهانش + بزیر لب کند با من عتاب آهسته آهسته + الوری ع سموم قهر تو با من اگر عتاب کند + پشیزه داغ شود بر مسام ماهی نسیم + غ ب

عُتَابی - بضم اول ع . قسمی از خارا که جامه معروف است - غ

عِتَات - بالکسر ع . پیکار نمودن - ا

عِتَاد - بکسر اول ودر آخر دال مهملة ع . بمعنی تیار می اسباب سفر مثل سواری وتوشه ومشک آب وکاسه عُتُد

کتحفة مثله آعْتُد جمع - غ ا

عَتَاهِ - بالفتح ع . زه وعَتَاهِ کگلستان دلاور واسپ توانا وجای درشت وخالی - ا

عَتَاق - بالفتح ع . آزاد شدن غلامان وکنیزان وغیره - وعُتَاق کغراب می کهنه ونیکو وبالکسر مرغان شکاری (وعتاق الخیل) اسپان برگزیده وگرامی - ۲

عَتَاقة - بالفتح ع . آزاد گردیدن وجوان گردیدن دختر وگرامی شدن مرد و (مولی عتاقة) غلام آزاد کرده - ۲

عَتَاه - بالضم ع . سبک عقل گردیدن یا مدهوش گشتن ورفتن خرد وآز مند علم گردیدن وحریص شدن بر ان - ا

عَتَاهَة - بفتح اول ورابع ع . دل شدگی وبی عقلی اسم است وگمراهی ومرد گمراه وگول - ا

عَتَاهِيَة - کراهیة ع . کم عقلی وگمراهی ومردم گمراه وبی عقل واحمق وبدین معنی بضم هم آمده - ۲

عَتَائِق - بالفتح وکسر همزه ع . جمع عتیقة دنا آزاد کرده - ا

عَتَب - بالفتح ع . خشم گرفتن وخشم مَعتَب بالفتح ومَعتَبَة بفتح تا وکسر آن مثله فیهما وملامت ملامت کردن ولنگی ستور بسه پای رفتن ستور ویکپای برداشته جستن مردم وپاسپر کردن آستانه را وعَتَب بفتحتین درجه میان سبابه ووسطی یا میان وسطی وبنصر وکلا کریه در ناخوش وسختی وتباهی وچوبهای بهین که بر عود نهند تا تارهای عود را بدان دراز کشند ودرشتی زمین وعِتّب بالکسر مرد بسیار خشم - غ ا

عَتَبَات - بفتحات ع . آستانها وسختیها وامور ات ناپسندیده - غ

عَتَبَة - محرکة ع . آستانهٔ در یا بالائین از هر دو وسختی کار ناملائم وناخوش عَتَب وعَتَبَات جمع ونام شکلی از علم رمل ویکپایهٔ نردبان - وبضم اول وسکون ثانی وفتح بای موحده نام مردی - ا غ

عُتبَی - بالضم والقصر ع . خوشنودی ورضا - ا

عَتَة - محرکة ع . درشتی در سخن - ا

عَتَد - بفتحتین ع . اسپ آماده رفتن یا توانا تمام اندام وفراهم عَتِد ککتف مثله - ا

عَتَر - بالفتح ورای مهملة ع . استوار گردیدن نیزه وجز آن ولرزیدن وجنبیدن نیزه عَتَرَان بالتحریک مثله وبرخیزانیدن نره وبرداشتن عُتُق مثله وقربان کردن عَتِيرة را وبالکسر اصل وگیاهی است که پراگنده روید یا از درختان خیزد است وبمعنی بت ونره وذبیحهٔ گوسپند که در جاهلیت در ماه رجب جهت آلهه میکشتند ودسته بیل وجز آن یا چوب بهین که بر بیل آهن دوزند وپای بر و نهند

وقت زمین کندن و نیز عتر بهوده گفتن و بفتحتین سختی و توانائی -۱

عَتَرَان - بالتحریک ع. بالا گذشت -۱

عِتْرَة - بکسر اول و فتح ثالث ع. گردن بند که بمشک و عنبر و مانند آن معجون کرده ساخته باشند و فرزندان و اخص اقارب مرد یا اهل بیت قریب یا خویشان او از رفتگان باشند یا از اباعد و منه حدیث الصدیق نحن عترة رسول الله و تیزی دندان و باریکی و صفائی و آبداری آن و خیار کبر و مرزنجوش و آب دهن خوش و پاره از مشک خالص -۱

عَتَرَّس - بسین مهمله کجعفر ع. مرد استوار خلقت گرد اندام تن دار سطبر بندهای اعضا و سطبر و بزرگ سینه استور و شیر بیشه و خروس -۱

عُتْرُسَان - بضم اول و ثالث ع. خروس -۱

عَتْرَسَة - بالفتح ع. سخت گرفتن و ستم و درشتی نمودن و گرفت سخت و درشت -۱

عُتْرُفَان - بضم اول و ثالث ع. خروس و گیاهی است بین تا بستانی -۱

عُتْرُوف - کعصفور ع. بمعنی عِتْرِیف که بیاید -۱

عِتْرِیس - بالکسر ع. سخت سرکش خشمناک و غول نر و بلا و سختی عَنْتَرِیس مثله والنون زائدة -۱

عُتْرِیف - کزنبیل ع. پلید بد کار بی باک لا ابالی کار نگذار ستمگار درشت و سخت و نیز استوار اندام

عُتْرُوف - کعصفور مثله فی الکل -۲

عِتْرِیفَة - کزنبیلة ع. شتر ماده استوار و توانا و کم شیر و گرامی ذات بیباک -۲

عَتْش - بالفتح و شین معجمه ع. خم دادن و دوتا کردن -۲

عَتْص - بالفتح و صاد مهمله ع. فعل آن نیامده - اما بقول ایشان معنی اِعْتِیَاص است که دشوار شدن باشد -۱

عَتْعَتَة - بالفتح و فتح عین مهمله ع. دیوانگی و خواندن بز و بز غاله را بکلمه عَتْ عَتْ -۲

عَتْف - بالفتح ع. برکندن موی و بالکسر پاره از شب -۲

عِتْق - بالکسر ع. جوانمردی و مردمی و جمال و شرف و بزرگی و آزادی و آزادمردی و آزاد گردیدن و جوان گردیدن دختر و گرامی شدن بکسر اول هم آمده یا بالفتح مصدر و بالکسر اسم و عَتْق - بالفتح نیک و تازه گردیدن بشره کسی بعد درشتی و واجب شدن سوگند بر کسی و کهنه گردیدن و نیکو شدن خمر و درگذشتن اسپ از دیگران و دیرینه گردیدن و نیکو گشتن چیزی او العتق بالکسر و الضم للموات کالخمر و التمر و القدم للموات والحیوان جمیعا و نیز عَتَق بالفتح نیکو کردن مال را و نیکو گردیدن لازم و متعدی -۲

عُتَقَاء - کامراء ع. جمع عَتِیق - کامیر آزاد -۱

عَتْك - بالفتح ع. حمله نمودن در جنگ و آهنگ کردن و گردن اسپ و باز گردیدن در جنگ و چسپیدن بوی خوش و جز آن و خشک شدن بول و سرگین بر ران شتر و جز آن و ترش شدن نبیذ و شیر و میل کردن بجای و کهنه شدن کمان و روزگار و کوهی است و عَتَك بفتحتین زمانه -۱م

عَتْل - بالفتح ع. سخت کشیدن چیزی را و برداشتن و شتافتن به بدی و کشیدن ناقه را و بفتحتین شتافتن بسوی بدی و عَتِل کتف در شتابنده به بدی و عُتُلّ بضمتین و تشدید لام بسیار خوار سرکش درشت خوی سخت گوی سخت آزار قال الله تعالی عُتُلٍّ بعد ذلك زنیم - و نیزه درشت و سطبر بمعنی غلیظ و درشت - نعمت خان عالی گوید شعر ثالث عتل حنبل با قامت مطول + و آن چشمهای احول بسیار حشو و مهمل + حنبل بفتح حای مهمله و بای موحده و بینها نون ساکن شخص کلان شکم و بدون تشدید نیز استعمال کرده اند - ملا فوقی یزدی در تعریف خیراز شعر زبس فرهی می تراود در و + زکون لاغر اما عتل میرید + ابم

عُتَلَاء - کامراء ع. جمع عَتِیل کامیر فرد و مزدور خادم -۲

عَتَلَة - محرکة ع. کلوخ کلان که از زمین برکنده باشند و آهنی است مانند سر تبر و چوب دستی بزرگ مانندی از آهن سر پهن که بدان دیوار شکنند و برهای درود گران تیشه چوب گاو و شتر ماده که هرگز آبستن نشود و چوب دستی سطبر درشت و کمان فارسی عتل بحذف تا جمع -۱

عَتْو - بالفتح ع. باز ایستادن از کاری بعد گذشتن در آن و باز ماندن از کردن کاری که اراده آن دارد و دیر نمودن در جهمانی کسی و گذشتن پاره از شب برکندن موی را و دوشیده شدن شتران وقت عشا و عُتُو بالضم نام مردی و اسبی است و بالضم و بضمتین ستون و شتی -۲

عَتَمَة - محرکة ع. سه یک اول از شب بعد از غیبت شفق و وقت نماز خفتن و بقیه شیر که بعد از دوشیدن فرود آرد به پستان یا شیر که وقت عتمه فراهم آرد و تاریکی شب و باز گشتن شتران از چراگاه وقت شام -۲

عَتْن - بالفتح ع. سخت راندن کسی را بسوی زندان و عُتُن کتب جمع عَتُون کصبور بمعنی توانا -۱

عُتُوّ - بضمتین و تشدید واو ع. بزرگ منشی نمودن و سرکشی کردن و از حد درگذشتن -۱

عِتْوَارَة - بالکسر ع. پاره از مشک و مرد کوتاه بالا -۲

عَتُوب - کصبور ع. آنکه در وی عتاب اثر نکند -۱

عَتُود - بدال ابجد کصبور ع. درخت کنا و درخت بزرگ ریگستانی و بز غاله یکساله اَعْتِدَة و عِدَّان بالکسر جمع -۱

عَتُور - برای مهمله کصبور ع. فرج کشاده از تیزی شهوت عُتُر - بضمتین جمع -۱

عُتُوك - بضمتین ع. سرخ شدن قوس از کهنگی و نیک ترش گردیدن شیر و نبیذ و خشک گردیدن کمیز بر ران ناقه و چفسیدن بوی خوش بچیزی و سیاست و حفاظت کردن ملک بلد و خواهش نمودن و میل کردن و دوتا داشتن دست را بر سینه و بزرگ و بهتر گردیدن زن و پائیدن و ثبات ورزیدن بر دلیل و استوار و راست کردن مقصد و مراد خود را -۲

عَتُوم - کصبور ع. شتر ماده که جز وقت شبانگاه

شیر ندهد و دوشیده نشود - ۲
عَتُوهٌ - کصبور ع. دل شده و بی عقل - فر
عته - بالفتح والضم وهای هوز در آخر ع. دل شدگی
و بی عقلی - ۲
عُتِیّ - بالضم والکسر و تشدید یا ع. از حد درگذشتن و بغایت پیری رسیدن و تکبر نمودن - م ک
عَتِیب - کامیر ع. پدر قبیله ایست از یمن - م
عَتِیبَة - کسفینة ع. ده کم خیر - ۲
عَتِید - بدال مهمله کامیر ع. حاضر و آماده - ۲
عَتِیدَة - کسفینة ع. طبله یا حقه که در ان خوشبو نهند - ۲
عَتِیرَة - کسفینة ع. گوسفند قربانی جاهلیت که در ماه رجب بنام بتان میکشتند - ۲
عَتِیق - بروزن فعیل ع. دیرینه و کهنه و آزاد عُتُق بالضم جمع عتقاء مثله (والبیت العتیق) کعبه نیز عَتِیق - خرمابن نر که نخله او بار نیفشاند و آب خرما علم است آزاد بیه و می و شهد و بهترین از هر چیزی و گرامی و آزاده و نجیب و لقب صدیق رضی الله عنه (و در آخر عَتِیق ک) غراب کهنه (فرس عَتِیق ک) اسپ نیکو و خوش منظر و نجیب و نیز عتیق مرد نیکو روی تازه رخسار بعد خشونت و درشتی - ا غ
عَتِیقَة - کسفینة ع. داد آزاد کرده عَتَائِق جمع - ۲
عَتِیک - کامیر ع. روز سخت - ۲
عَتِیل - کامیر ع. مزدور و خادم عُتَلاء جمع (و داء عَتِیل) آزار سخت - ۲
عَثّ - بالفتح و تشدید ثای مثلثه ع. خوردن متهٔ پشم و در افتادن در ان و شتمیدن و گزیدن مار کسی را - ۲
عِثَاث - بالکسر و ثای مثلثه در آخر ع. بمرد و من المجمل ک
عِثَار - بکسر اول و رای مهمله ع. بمعنی بسر در آمدن از لطائف و در منتخب عَثَار ک - بفتح بسر درافتادن - غ
عَثَاعِث - بالفتح و کسر عین ثانی ع. منجنیقها - ک
عَثَاکِیل - بالفتح ع. در عثکول بیاید - ۲
عُثَالِط - بطای مهمله کعلابط ع. شیر سطبر و دو فرک - ۲

عُثَان - کغراب ع. غبار و موضعی است و دود عَوَاثِن جمع - ۲
عَثَانِین - بالفتح ع. جمع عُثْنُون که بیاید - ۲
عُثَّة - بالضم و تشدید ثانی ع. مته پشم عُثّ بحذف تا جمع و گنده پیر و زن پلید زبان و گول و مار که مار را خورد از گرسنگی در خشک سال عِثَاث بالکسر جمع - ۲
عَثَج - بالفتح و بحرکت جیم ع. گروه مسافران مقلوب ثَعَج و گروه مردم عُثْجَة بالضم مثله و پاره از شب و نیز عَثَج همیشگی نمودن بر اندک اندک نوشیدن چیزی - ۲
عَثْجَل - کجعفر ع. بزرگ شکم و فراخ و سطبر از مشک و خنور - ا
عَثْجَلَة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. گران شدن بر کسی برخاستن از نهایت پیری یا مرض - ۲
عَثْر - بالفتح و رای مهمله و نیز بالتحریک ع. کشت دشتی که از باران آب خورد و دروغ گفتن و جهیدن رگ و شکوخیدن و بسر درافتادن و بر روی درافتادن و خوار گردیدن و عُثْر بالضم عقاب و دروغگوی و بتحریک هم آمده و عَثَّر کبقم بیشه ایست خیرناک یا موضعی است - ۲
عِثْرَات - بکسر اول و فتح ثانی و ثالث ع. لغزشها و بسر افتادگیها - غ
عُثْرُب - کقنفذ ع. درختی است مانند درخت انار سر شاخ نرم و سرخ دار در مجوریبا بس مقشر کرده میخورند عُثْرُبَة یکی - ۲
عَثْرَة - بفتح اول و ثالث ع. شکوخه از منتهی الارب و در غیاث عِثْرَة بکسر اول و سکون ثانی لغزش و بسر درافتادن
عَثَرِیّ - بفتحتین و کسر ثالث ع. کشت دشتی که از باران آب خورد و مرد لاابالی که در پی دنیا و آخرت نرود و قد تشدد ثاؤه المثلثة والصواب تخفیفها - ۲
عَثْعَث - کجعفر ع. تباهی و فساد و کوهی است بمدینه و نام سرود گوی و نرم از سرین و از زمین و لشته بی گیاه و منحنی عَثَاعِث جمع - ۲
عُثْعُثَة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. جنبانیدن و اقامت کردن و قادر و توانا شدن و میل کردن و آرمیدن - ۲

عَثَق - بفتحتین ع. درختی است عَثَقَة یکی و نشدع عام - ۲
عَثْقَة - بالتحریک ع. فراخی سال و ارزانی - ۲
عَثَک - محرکة ع. ریشهای درخت خرما خاصة عُثُک کعنق و صرد و کتف مثله - ۲
عِثْکَال - بالکسر ع. در عُثْکُول بیاید - ۲
عَثَلَة - بالتحریک ع. آب و گل تنگ و گلزار سخت - ۲
عَثْکَلَة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. گران و سست از دویدن و زینت دادن هودج را از عثکول هودج معثکل لغت است از ان - ۲
عُثْکُول - کعصفور ع. خوشه خرما و شاخ خرد و سر شاخ یا شاخ بزرگ و خرمابن با بار و غوره انگور عُثْکُولَة و عِثْکَال کقرطاس مثله فی الکل عَثَاکِل و عَثَاکِیل جمع - ۲
عُثْکُولَة - بضم اول و ثالث ع. پشم و جز آن که جهت زینت بهودج و مانند آن آویزند و از باد بجنبد عَثَاکِل جمع - ۲
عِثْل - بالکسر ع. برپا دارنده شتران و مصلح آن و بفتحتین چادر پیه بالای روده و شکنبه گوسفند و عَثِل ککتف و بحرک بسیار از هر چیزی و درشت و پر گوشت - ۲
عَثْلَبَة - بفتح اول و ثالث و رابع که بای موحده باشد ع. گرفتن کسی چوب آتش زنه را از درخت ناشناخته یعنی فهمیده که آتش میدهد یا نه و در خاکستر بریان کردن گندم را یا بضرورت کبیده نمودن آن را و سخت فرو بردن آب را و شورانیدن و پراگنده ساختن و تفتیش نمودن - ۲
عَثْلَط - بطای حطی کعلبط ع. شیر سطبر و دو فرک عُثَالِط کعلابط مثله - ۲
عَثْو - بالفتح ع. کژ بسته شدن استخوان شکسته یا خاص است بجبر دست کج بستن لازم است و متعدی و سست و خشن تو شده ان و سطبر گردیدن پوست فراهم آوردن زخم بی آنکه به شود و نیز عَثَو استخوان کژ بسته - ۲
عُثْمَان - بالضم ع. جوزه شوات و بچه اژدها و مار یا بچه مار و نام هفت صحابه کبار و یازده تابعی و ابو عثمان سبیت

صحابی اند و عثمان بن عفان بن ابی العاص سوم خلیفه و یکی از عشرهٔ مبشره و ختن آنحضرت صلی الله علیه و سلم و صاحب حجرتین و ابو قحافه عثمان بن عامر والد صدیق - ا

عُثمانی - بالضم، ع. سکهٔ معروف مروجهٔ دولت عثمانیه - فر

عُثمانیان - بالضم، ع. ترکان - فر

عَثَمثَم - بفتح اول و ثالث و رابع، ع. شیر بیشه و شتر سخت اندام و دراز عَثَمثَمَة مونث - ا

عُثمُر - کقنفذ، ع. ریگستانی است نیکو گیاه آسان گذار هموار در بلاد طی - ا

عَثمَرَة - بفتح اول و ثالث و رابع، ع. انگور شیره کشیده که بجز پوست باقی نمانده باشد - ا

عَثن - بالفتح، ع. دود بر آوردن آتش و بر آمدن بر کوه و بالکسر نوعی از برگ خرما که تر و سبز آنرا شتر خورد و نیکو کن شتران و حافظ آن و پشم و بفتحتین موی خرد عُثان جمع و دود و بمعنی بوی دود گرفتن جامه و عَثِن ککتف طعام بوی گرفته و تباه از دود - ا

عُثنُون - کعصفور، ع. ریش یا آنچه زائد باشد از آن بر موی هر دو رخسار یا آنچه بر زنخ و زیر آن روییده یا درازی ریش است و موی دراز زیر زنخ شتر و اول باد و باران و باران عام یا ابر در شده میان آسمان و زمین عَثانین جمع - ا

عَثو - بالفتح و واو، ع. تباه کردن و فساد انگیختن - عَثی کرمی و رضی و سعی عُثیّا بالضم والکسر و تشدید تحتانی و عِثیان مثله - ا

عَثَوثَج - بفتحتین و فتح ثای ثانی، ع. دنزک تیز رو عَثَنبَج و عَثَوثَج مثله - ا

عَثَوَّل - کصبور، ع. گول و عُثُل ککتب جمع و درختان سطبر تنه درشت - ا

عُثُون - بضمتین، ع. دود بر آوردن آتش و بر آمدن بر کوه - ا

عَثی - بالفتح و بآخر مقصوره، ع. فساد کردن - ک

عِثیان - بالکسر، ع. کفتار نر و تباه کردن و فساد انگیختن - ا

عُثَیثَة - بضم اول و فتح ثانی و رابع، ع. کرمک خرد و ضعیف مصغر عُثَّة (و منه المثل عُثَیثَة تقرم جلداً املسا) یعنی کرمک ضعیف پوست نابازا خورده میخواهد در حق شخصی گویند که در چیزی فوق طاقت خود کوشش کند و نتواند که برسد بر آن قادر شود - ا

عِثیَر - کحذیم، ع. خاک و گرد و گل و لای که باطراف پا بهاز زیر و بالا کرده باشی و نشان خفی و نام مردی - ا

عِثیَل - کحذیم، ع. کفتار نر و آنکه روغن مالد و آرایش نکند و ام عِثیَل کفتار ماده - ا

عَجّ - بالفتح و تشدید جیم، ع. برداشتن آواز و بانگ کردن و منه الحدیث (افضل الحج العجّ والثجّ) یعنی برداشتن آواز به تلبیه و قربان کردن هدیه را و زجر کردن ناقه را بلفظ عاج عاج و نیک ماهر شدن قوم در فنون رکوب سخت و زیدن باد و بر انگیختن گرد و غبار را و غریدن تندر - ا

عُجاب - بالضم، ع. کار نیک شگفت و شگفت و تعجب - اغ

عَجاج - کسحاب، ع. گول و گرد و دود و مردم نودیده و فرومایه و عَجّاج کشداد بانگ و فریاد از هر چیز که باشد یقال نهر عَجّاج و فحل عَجّاج و روز گردناک و روز گرد انگیز - ا

عَجاجَة - بفتح اول و رابع، ع. گلهٔ بزرگ از شتران و تاراج آوردن بر کسی و باز داشتن کسی خود را از چیزی که در آن بوده باشد و گرد و دود اخص از عَجاج است - ا

عَجاجِیر - بفتح اول و کسر جیم، ع. غلولهٔ خمیر و آنکه نخورد آن را - ا

عَجاجِیل - بفتح اول و کسر رابع، ع. چیزی است از بینو که بمقدار دو بر کف دست دراز کنند - ا

عِجادات - بالکسر و دال مهمله، ع. بمعنی دانه های انگور مستفاد از منتخب - غ

عَجّار - ککتان، ع. آنکه گلولهٔ خمیر را خورد و کشتی گیری که پهلوی و بر اکسی برزمین نتواند گردد و کشتی گیر که پای خود بپای حریف پیچیده بر زمین افگند او را - ا

عُجارِد - بدال مهمله کعلابط، ع. نره - ا

عَجارِف - بفتح اول و کسر رابع، ع. سختیهای زمانه عَجارِیف مثله - ا

عُجارِم - کعلابط، ع. مرد استوار اندام و کیر سخت - ا

عَجارِیّ - بالفتح و کسر را، ع. بلاها و سرهای استخوان و یخفف یا و لا فی الشعر - ا

عَجارِیف - ع. بمعنی عَجارِف که بالا گذشت - ا

عَجاساء - بالفتح و المد، ع. گلهٔ بزرگ شتران و قطعه و پاره از شب و تاریکی واحد و جمع در وی یکسان است و امور موانع و ریگستانی است بزرگ - ا

عِجاف - بالکسر، ع. جمع أعجف که بمعنی لاغر و نیز عُجاف حنظل و زمانه و بالضم نوعی از خرما - ا

عِجال - بالکسر، ع. جمع عَجَلة بالتحریک گردون که بران بار کشند و نیز جمع عَجِیل شتابنده و نیز عِجال جمع عَجلان بالفتح تیز رو و سریع و عُجّال کرمان مشتی از طعام حیس و خرما که شتاب خورده شود یا خرما باسویق شورانیده و مشتی از خرما - ا

عُجالَة - بالضم والکسر، ع. ما حضر و هرچه بسرعت میسر آید و زود تر مهیا و حاضر گردد و یقال التمر عجالة الراکب و شیر ناشتا شکن که شبان پیش از دوشیدن شتران بیک حلبه در چراگاه دوشیده باشد و عِجالة ککتابة گیاهی است - ا

عُجالِد - بدال مهمله کعلابط، ع. شیر خفته با نیز دوک زده و جغرات شده عُجَلِد کعلبط مثله - ا

عُجالَه - بضم و بکسر، ع. هر چیز بشتاب حاضر آورد و شود - ا

عَجالی - بالفتح مقصوراً، ع. جمع عَجلان بالفتح تیز و سریع - ا

عُجام - کغراب، ع. خسته و دانهٔ هر چیزی و عَجّام کشداد شیرهٔ سطبر و فراستوک - ا

عِجان - ککتاب، ع. گردن و سرین و زیر زنخ و قضیب مرد و از خصیه تا دبر و مابین خصیه و دبر و عُجُن جمع - ا

عجانیس - بالفتح وکسر نون وسکون سین مهمله ع. کوه گران - ۲

عجاوة - بالفتح وفتح واو ع. بدیر دادن مادر شیر بچه را عجایة - بالیا مثله وعُجاوة بالضم والکسر شیر که بچهٔ یتیم را بدان پرورند - ۲

عُجاهن - بالضم وکسر ها ع. خارپشت وآنکه نسب وی صریح نباشد ودوست نوشاه تاکه بازن خود خلوت نکرده باشد ووکیل نکاح ورسول میان عروس واهل او درکتخدائی وخادم وطباخ وخوان سالار عجاهنة بالفتح جمع - ۱

عُجاهنة - کعلابطة ع. زن پیغامبر کتخدای میان عروس واهل وی مونث عُجاهن وزن مثلث - ۲

عجائب - بالفتح بکسر همزه ع. جمع عجیب و فارسیان بمعنی مفرد استعمال کنند مثل ریاض وحور و ابدال - میرزا جلال اسیر ۵ زخون دیده ولخت جگر رنگین نشی دارم ❊ نمیدانم چه میخواهم عجائب مطلبی دارم ❊ عطا نظیری نیشاپوری ۵ یافت گر دیوانهٔ جامی عجب از بهر حلیست ❊ از عجایبهای دوران دیو را خاتم رسد ❊ ب

عجائبی - ع. جامه که زیر جامهٔ دیگر پوشند واین از اهل زبان بتحقیق پیوسته ودر نسخهٔ مخلص نوعی از لباسی که بهندیه آستین وکاتبی گویند - ب

عُجایة - بالضم وفتح تحتانی ع. پی که دران سر استخوانهای بند دست ستور ترتیب یافته یا پی دست یا پای یا پی باطن سم اسپ وگاو یا پی هرچه باشد عجاوة بالواو مثل عجی کهسی وعُجی کصلی وعجایا جمع - ۲

عجائز - بالفتح وکسر همزه وسکون زای هوز ع. زنان پیر جمع عجوز - غ

عجب - بالفتح ع. بن دنب یعنی بیخ دم یقال انه اول ما یخلق وآخر ما یبلی - وپایان ریگ عُجُوب جمع وسپس هرچیزی وقبیلهٔ است وبالضم خویشتن بینی ونازوگردن کشی وبزرگ منشی وآنکه نشست بازنان ومحادثه با ایشان خوش دارد یا زنان خوش آید اورا وناشناختن چیزیکه پیش آید اعجاب جمع یا جمع اندار د وعجب محرکة ناشناختن چیزی که وارد شود وکار شگفت یستوی فیه المذکر والمونث وبفارسی بمعنی شگفت بالفظ داشتن وکردن مستعمل - ملا منصید بلخی ۵ از پیچ وتاب رشک عجب میکنم دگر ❊ گرداب پیش چشم ترم سر برآورد ❊ خواجه شیراز ۵ زانقلاب زمانه عجب مدار که چرخ ❊ ازین فسانه هزاران هزار دارد یاد ❊ اب

عجباء - بالفتح ع. زن شگفت آرنده از حسن ودرشتی خود از غایت اضداد است وشتر ماده که از لاغری وباریکی حلقهٔ دبروی بلند برآمده باشد وشتر ماده دنوک درشت - ۲

عجب سرود - بارای بی نقطه بروزن نمک سود ف. نام سازی ودر سروری آواز مرغ - امیر و این محل تامل - میرخسرو ۵ عجب رود از کمین دندان نموده ❊ نی ودهن خندان نموده ❊ وله ۵ چو هندو نواز د عجب رود خویش ❊ بخند د عجب رود بر دست او ❊ وله ۵ بعجب رود محیط چشم ❊ که نکرد آتش دل خشک لبش ❊ ب

عُجَّة - بالضم وتشدید ثانی مفتوح ع. خاگینه لغت مولده است - ۲

عجد - بالفتح ودال مهمله در آخر ع. دانهٔ مویز یا مویز ردی وهیچکاره وبالضم مویز و دانهٔ انگور وبدینمعنی بالفتح هم آمده یا میوه ایست که بمویز ماند وبفتحتین جمع عجدة بالتحریک بمعنی زاغ - ۲

عجدة - بالتحریک ع. زاغ عجد بحذف تا جمع - ۲

عجر - بالفتح ورای مهمله ع. گردن تافتن ودر گذشتن از بیم وما نند آن عجران مثله ودم برداشتن اسپ در دویدن وبشتاب رفتن آن وبشمشیر آهنگ کردن برکسی وبرجستن خر وبازداشتن قاضی کسی را از کاری وستیهیدن وسر باز گردانیدن ستور بسوی دیگر بعد از برنشستن ونام مردی وعجر بفتحتین مغنده کی وبیرون آمدگی هرچیزی و عجر کتف وبضم سند ساق وذراع استوار ودرشت - ۲

عجران - بالتحریک ع. بالا گذشته - ۱

عجراء - کصحرا ع. چوبدستی باگره بیرون برآمده - ۲

عُجَرة - بکسر اول وفتح ثالث ع. هیئت نسبت وستا وبضم اول پدر قبیلهٔ است وجای سطبری ودرشتی از هر چیزی وگره رگ وپی وگره چوب جز آن وعیب ومتقصد وهر انچه که دران پیشی نمایند وپنهان کنند وکارهای مشکل ودشوار عُجَر کصرد جمع - ۱

عَجرد - کجعفر ع. سبک سریع ودرشت وسخت ودهی است به ذمار ونام مردی وبمعنی نره وعجرّد - کعملس ولاوروبرهنه وعبد الکریم بن عجرد رئیسی است از خوارج واصحاب او را عجاردة گویند - ۲

عجرفة - بفتح اول وثالث وفتح فا ع. درشتی درسخن وشکستگی وناراستی کار وشتابزدگی وبیباکی - ۲

عجرقب - کسفرجل ع. متشکی پلید - ۱

عجرم - بفتح اول وثالث ع. مرد سخت استوار اندام وفراهم آمد نگاه گرههای میان ران وبن نره ستور وعُجرم کزبرج جانوری است نیک سخت اندام که بر درخت بیبا شد وتاه بالا سخت واستوار وسطبر گوشت وبفتح هم آمده وعُجرم کقنفذ شتر سخت اندام عجرمة مونث ومرد درشت خلقت وذات العُجرم - موضعی است - ۲

عجرمة - مثلثة ع. صد شتر یا دو صد یا ما بین پنجاه تا صد ونیز عجرمة بالفتح شتافتن وعُجرمة بضم اول وثالث درختی است وبکسر هم آمده عُجرُم کقنفذ وزبرج جمع ونام مردی - ۲

عُجرود - کعصفور ع. خطی که بر ریگ از باد پیدا گردد عجارید جمع - ۱

عُجروف - کزنبور ع. ناقهٔ چست وسبک و جانوری است یا مورچهٔ دراز پا تیز رو گند پیر عُجروفة بالتا مثله - ۲

عُجری - کگردی ع. دروغگوئی وبلا وسختی - ۲

عجز - بالفتح وزای معجم ع. قبضهٔ شمشیر وبیماری که در سرین ستور (وبنات العجز - تیرها و پرندها است) ونیز عجز - ناتوان گردیدن وترک دادن چیزیرا که کردن آن

واجب بود و کاهلی کردن و غالب آمدن بر کسی در معاجزة و
عجز مثلثه بمعنی سرین و بن هر چیزی یونث و یذکر اعجاز
جمع (ومنه اعجاز نخلٍ) یعنی بنهای خرما بنان و عجز
بالکسر قبضهٔ کمان و عجز کندس سرین و بن هر چیزی مذکر و مونث
آید عجز ککتف سرین و بن هر چیز و عَجَز بفتحتین کلان
و بزرگ سرین گردیدن - ۲

عجزاء - کصحراء ع. زن کلان سرین مونث اعجز
و ریگستانی است بلند و عقاب کوتاه دُم و عقابی که در
دم او پر سفید باشد و زن که کف دست وی درشت باشد - ۲

عجزان - محرکةً ع. ناتوان گردیدن و ترک دادن چیز را که
کردن آن واجب بود و کاهلی کردن - ۲

عجز پیشه - ف. از عالم جور پیشه - ب

عجزاة - بکسر اول و فتح ثالث ع. فرزند پسین مرد
و بضم هم آمده مذکر و مونث و جمع در وی یکسان است - ۲

عجزه - ع. باصطلاح عاجز بودن شاعر یا منشی در
ادای غرضی که انشای آن شروع کرده نمی تواند بر نمط
مجموعه با تمام رسانیدن - از مطلع السعدین

عجس - بالفتح و سین مهمله ع. میانهٔ چیزی و نیز
عجس بتثلیث عین قبضهٔ کمان و پارهٔ از میانهٔ شب یا آخر
شب یا پارهٔ از شب و نیز عجس - بالفتح باز داشتن کسی را از
حاجت او و برگردانیدن ناقه را از راه جهت نشاط و بر نهجه
گرفتن چیز را و عجس کندس سرین اعجاس جمع - ۲

عجاج - بالفتح و جیم در آخر ع. با بانگ و فریاد از بی خبری
و اسپ گرامی نژاد ده سال خورده - ۲

عججة - بفتح اول و ثالث و رابع. ع. بانگ برداشتن
ستور و فریاد کردن از زدن یا از گرانباری بار گران و زجر کردن
ناقه را بکلمهٔ عاج و بار بار برداشتن آواز را و فریاد و بانگ
کردن و یا را جیم کردن بلغت قضاعة تقول هذا راعج
خرج معجای راعی خرج معی - ۲

عجف - بالفتح ع. باز داشتن کسی خود را از خوردن با وجود
گرسنگی تا دیگری را بخوراند یا سیر خوراند هم طعام خود را و صابر
داشتن نفس خود را بر تیمار بیمار و برداشت نمودن از کسی
و مواخذه نکردن و لاغر کردن ستور را و جدا شدن کسی
از کسی و دور ماندن و بردبار گردانیدن نفس را و عجف
بفتحتین لاغر شدن و لاغری - ۲

عجفاء - بالفتح ع. مونث اعجف که بمعنی لاغر است

عجل - بالکسر ع. بچهٔ گاو که آنرا گوساله گویند و نام قبیلهٔ
از عرب و بالضم ماحضر و چیزی که راعی در مرعی پیش از دوشیدن
شتران دوشیده باشد یعنی شیر ناشتا شکن عُجّالة بالضم
مثله مثلها و عجل بالتحریک شتافتن عجلة مثله و گل و لای
و قد فسر علیه قال الله تعالی خلق الانسان
من عجلٍ ای من طینٍ یا لای سیاه بد بو - ۲

عجلان - بالفتح ع. تیز و سریع عجالی جمع
عِجال بالکسر مثله و نام ماه شعبان بدانجهت که شتاب
میگذرد و معرفة نام مردی و بطنی است از انصار از اولاد
عجلان بن زید بن غنم عجلانی منسوب بوی و
ام عجلان مرغی است - ۲

عجلة - بالکسر ع. شتابی و گوسالهٔ ماده و خیک
روغن و دولاب و توشه دان عِجَل کعنب و عجال -
کجبال و بفتح جمع و نوعی از گیاه و عجلة محرکة شتافتن
و گردون که بران بار کشند عجل بفتحتین و اعجال و عجال
ککتاب جمع و دولاب چوب بر پهنای سر چاه و چرخ چاه و
چوب باهم بسته که بران رخت نهند و بمعنی گل و پایه مرغزار
را و آنچنان باشد که تنهٔ آنرا جای جای بکاوند تا بدان
بران بر آیند - ۲

عجلد - بدال مهمله کعلیط ع. شیر خفته یا شیر دو رنگ
زده و خبرات شده عُجالد کعلابط مثله - ۲

عجلزة - بزای هوز کزبرجة و دبرجة - ع. اسپ ماده
استوار و درشت اندام و لایقال للمذکر -

عجلی - بالفتح مقصورة ع. کمان تیز زود گذر و زن
شتاب عجالی مقصورة جمع - ۲

عجم - بالفتح ع. نقطه نهادن بر حروف و اعراب
حروف و دندان فرو بردن یا خائیدن جهت خوردن
یا دانستن سختی و سستی چیزی و آزمودن چوب بدانجهت یا
شمشیر را جهت آزمودن و نیز عجم بن دو مغزه و بضم هم آمده
و شتران نیره للذکر و الانثی - عجوم بضمتین
جمع و دانا و صاحب تمیز و عُجْم بالضم کند زبانان و باشندگان
ملک عجم و بفتحتین بمعنی ملکی که غیر عرب باشد خصوصاً بمعنی
ملک ایران و توران و مردم غیر عرب را نیز عجم گویند و حب
و دانهٔ خرما و انگور و دانهٔ هر چیز از منتخب و مؤید گویند که چون
مردم دیگر بلاد در ملک عرب میرفتند از باعث ناواقفی
زبان عرب با عربان کماحقه مکالمه کردن نمی توانستند و خاموش
می ماندند لهذا اهل عرب ایشانرا عجم میگفتند یا گنگ و کند زبان
هستند -

عجما - بفتح اول و سکون ثانی و جیم بالف کشیده ع.
کسی را گویند که هیچ خبری و شری وا نرسیده باشد و در عربی
حیوان غیر ذی عقل و زنیکه قادر بر سخن کردن نباشد - ۲

عجمة - بالضم و الکسر ع. ریگ بسته و بسیاری ریگ
و آخر ریگ توده و عجمة بالتحریک و بالفتح خرما بن که از
خسته روید و سنگ سخت کلان که بدان ناقه را تشبیه
دهند عجمات جمع - ۲

عججمة - بفتحتین و فتح جیم و میم ثانی. ع. شتر ماده
استوار و توانا بر سفر - ۲

عجمستان - ف. ممالک فارس - فر

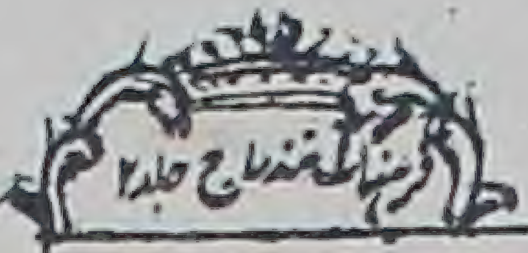
عجمی - بفتحتین نه بسکون جیم منسوب بسوی عجم از لب اللباب
و در شرح خاقانی نوشته که عجمی مخفف اعجمی و اعجمی بمعنی
کند زبان و آنکه عربی زبان نباشد - غ

عجن - بالفتح ع. بسرشتن و خمیر کردن و زدن بر عجان
و دست زدن شتر ماده بر زمین در رفتن و تکیه بر زمین نمودن
بر خاستن از جهت پیری و ضعف و عجن ککتف شتر فربه
پر گوشت و عجن بالتحریک فربه گردیدن شتر و آماسیدن
میان فرج و دبر ناقه - ۲

عجناء - کصحراء ع. ناقهٔ کم شیر و نیک فربه و ناقه که بن
پستانش مرو هشته تا سر پستان در آمده باشد و ناقه
آماسیده فرج - ۲

عجنس - کعملس ع. شتر ستبر نیک استوار - ۲

عجوبة - بضمتین و فتح موحده ع. چیزیکه مردم را
بشگفت آرد و این مخفف اعجوبه است - محسن تاثیر
ای شیخ شهر با که توان این عجوبه گفت + نی پرده گشت



شبید نهان ازروای تو - ب
عَجْوَة - بالفتح ع. بدبردادن مادر شیر بچه را و خرمای
است نیکو و بهتر در مدینهٔ منوره هر که هفت خرمای عجوه
صباح بخورد از گزند زهر ایمن باشد و عُجْوَة بالضم
شیر یکه طفل یتیم را خورانند - ل غ
عَجُوز - بفتح اول و بدون ها ع. بمعنی پیرزن عجوزه
بها نوشتن خطا است چراکه در وزن فعول که بمعنی اسم
فاعل باشد مذکر و مونث یکسانست عُجُز ککتب
و عَجَائِز جمع و فی الحدیث اِنَّ الجنة لایدخلها
العُجُز (و اَیّام العَجُوز) هفت روز است که پس
زمهریر آید و نیز عجوز زسوزن و زمین خرگوش و شیر بیشه
و هزار از هر چیزی و چاه و دریا و دشت و مرد دلیر و گاو
ماده و تاجر و پیر و توبه و گاو نر و گرسنه و تیردان و کاسه
کلان و دوزخ و جنگ و آنکه کارزار و تیز رو و تپ و حی خیمه
و خرمن آفتاب و بلا و سختی و قمیص زن و دنیا و گرگ و
گرگ ماده و رایت و کرکس و رعشه و اسپ ماده و کشتی
و آسمان و روغن و باد گرم و سال و آفتاب و نامه و نشسته و
سنگ تراز و صومعه و گفتار و راه و عاجز و ماده گور خر
و کژدم و اسپ و سیم و قبله و دیگ و خیک و کمان و از چیزی
و نرخ آن و لشکر و کعبه و سگ و زن جوان باشد یا پیر
مسافر و مشک و دیگ و پایه و آتش و شتر ماده و خرابین
و دم شمشیر و ولایت و دست راست و نیز عجوز پرهیز
از گناه و نوعی از خوشبوی و گرسنگی و خلافت و عافیت
و ربگستانی است و درختی و طعامی است که از ترهٔ دریای
سازند و میخی است در قبضهٔ شمشیر - غ ا
عَجُوزَة - بالفتح و ضم جیم ع. عجوزه بالها غلط است
بر عجوز گذشت - ا
عَجُوز خشک پستان - ف. کنایه از دنیای
بی وفا باشد و زنی را نیز گویند که هرگز نزائیده باشد - سراله
عَجُوزهٔ فرتوت - کنایه از دنیای کهن و عالم پرمحن
باشد - سراله
عَجُوس - بسین مهمله کصبور ع. ابر گران و باران
ریزه و پی هم - ا

عُجُوف - بضمتین ع. باز داشتن خود را از خوردن
با وجود گرسنگی تا دیگری را بخورانند یا سیر خورانند هم طعام خود
را و صابر داشتن نفس خود را بر تیمار بیمار و بر داشتن
از وی و مواخذه نکردن و نیز عجوف گذاشتن طعام
را با وجود اشتهار ایثار یا شدیا نه - ا
عَجُول - کصبور ع. زن فرزند مرده و ناقه بچه
گم کرده و شتابنده قال الله تعالی و کان الانسان
عَجُولا - قیل ان آدم حین نفخت فیه الروح
حتی بلغت سرته اراد ان ینهض عجلا
و والدهٔ سرگشته از زن و شتر ماده و بدان جهت که از
غایت جزع در حرکات خود شتابی میکنند عُجُل
ککتب و عَجَائِل جمع و مرگ و ناشناخته و جاهی است
بمکه از حفر عبل عبد الشمس یا قصی بن کلاب و عَجُول
کصبور مشتق از حیس و خرما و سیت با خرما آمیخته و گوساله
عجولة مونث عَجَاجِیل - جمع - ا
عُجَّة - بالضم و تشدید ثانی ع. بمعنی خاگینه که از
بیضهٔ ماکیان سازند و از شرح نصاب و در منتخب
بالفتح و تشدید - غ
عَجْهَرَة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. ستم و
درشتی خلق - ا
عَجِیّ - کغنی ع. بچه گم کرده مادر از دم و شتر که بشیر
بیگانه غذا یافته - و عُجِیّ - بضم و تشدید یا بچه شیر بریده
یافته و کودک که بشیر بیگانه پرورش یافته باشد و عَجِیَّة
بالها مونث عَجَایَا بالفتح و الضم جمع - ا
عَجِیب - کامیر ع. خوش آینده از هر چیزی و کار
شگفت و ناشناخته عَجَائِب جمع یا جمع ندارد - ا
عَجِیبَة - کسفینه ع. کار شگفت و شگفت - ا
عُجَیْنَة - بضم اول و فتح ثالث ع. پوست
خشک شده که آنرا پزند و خورند عُجَی کهدی جمع و لغتی
است در عجاوه و گذشت - ا
عَجِیج - کامیر ع. بر داشتن آواز و بانگ کردن
و قربان کردن هدیه را و زجر کردن ناقه را بلفظ عاج عاج
و بانگ هر شدن در غنون کوفتن شدن باد و بر انگیختن
گرد و غبار را - ا
عُجَیْر - برای مهمله کامیر ع. نام مردی از مرحوم و اسپ
و عُجَیْر - کزبیر موضعی است و شاعر سلولی و از اعلام
است - ا
عُجَیْز - بزای معجمه کامیر ع. نام مرد که بر سر ناد رنشود و
سرین - ا
عَجِیزَة - بفتح اول و کسر ثانی و فتح زای معجمه ع.
سرین زن خاصه و گاهی باستعاره برای مرد آید و منه
رافع عجیزته فی السجود - ا
عَجِیس - بسین مهمله کامیر ع. کشش که نتوانند کشتی
کردن و خرما که کشش نپذیرد - ا
عَجِیسَاء - بالفتح ممدودا و بقیصر ع. نوعی از رفتار
آهسته و فحل عَجِیسَا کشش که کشتی نتوانند - ا
عُجَّیسی - کخلیفی ع. نوعی از رفتار آهسته - ا
عَجِیف - کامیر ع. لاغر سفر
عَجِیل - کامیر ع. شتابنده عُجَالی بالضم عُجَال
ککتاب جمع و مُعَجِّل کزبیر ناشناسکن یا حاضری که جهت
قوم سازند - ا
عَجِین - کامیر ع. خمیر سرشته و مخنث عُجُن
ککتب جمع - ا
عُجَیْنَة - کسفینه ع. مخنث با نرم و سست
از مرد و زن و کول و گروه یا گروه بسیار (مانم عجینة)
کرکس - ا
عَدّ - بالفتح و تشدید دال ابجد ع. شمردن و عِدّ
بالکسر آبی که ماده اش منقطع نشود چون آب چشمه اعداد
جمع و بسیاری هر چیزی و چاه قدیم و همتا و حریف عُد
بالضم آبله ریزه که بر رخسار ملاح بر آید - ا
عِدَا - بکسر اول ع. جمع عدّ که بمعنی دشمن است
و بالکسر و در آخر همزه و صید را در پی یکدگر زدن و اندختن
یک تک و دوری و پهنائی چیزی و حد و نهایت آن و کسیکه
دوری و کاری که باز گردانند ترا از چیزی و باز دارد - ا غ
عَدَاب - کسحاب ع. ریگ تنگ گسترده را یا
یا طرف تنگ از ریگ که بزمین هموار و درشت رسیده

باشد واحد و جمع در وی یکسان است و موضعی است - ۲

عَدَابَة - کسحابة. ع. زهدان و زهارهاین آن

عُدَابَة - بالضم مردی از اوس - ۲

عَدَابِس - بالفتح و کسر موحده و سکون سین مهمله ع. جمع عَدَبَّس کعملس توانا و استوار محکم اندام از شتر و جز آن - ۲

عُدَات - بضم اول و تخفیف دال و تای فوقانی ع. جمع عادی که بمعنی دشمن و بیداد کننده و از حد در گذرنده است - غ

عِدَاد - بدال مهمله بالکسر ع. همتا و حریف و بخشش و اثری از دیوانگی و هنگام موت و هنگ کمانی پیدا شدن اثر و درد گزیدگی مار بعد از سالی و نام مردی هم

عَدَّار - برای مهمله کشداد ع. بمعنی ملاح و نام مردی

عِدَاس - بالکسر ع. رفتن در زمین - ۲

عُدَاف - کغراب ع. اندک یقال ماذقنا عُدَافًا ای شیئًا - ۲

عِدَال - بالکسر ع. متردد بودن در اختیار یکی از دو امر که پیش آید کسی را و همورن کردن و برابر گردانیدن چیز برا بچیزی و با کسی سوار شدن در کجاوه و با چیزی برابر آمدن و خمیدن و بازگردیدن از کسی و انداز کردن میان دو چیز و توقف نمودن - ۲

عَدَالَة - بالفتح ع. شایسته گواهی شدن و عادل بودن و داد دستدن و برابری - م

عدالت پیشه - ف. عادل منصف - ف

عدالت دیوانی - ف. محکمه‌ایست معروف که بانگریزی آنرا سول کورٹ خوانند و عدالت فوجداری را در انگریزی کرمینل کورٹ گویند - ف

عَدَامِس - بسین مهمله کعلابط ع. گیاه خشک بسیار فراهم آمده بجائی - ۲

عُدَامِل - کعلابط. ع. دیرینه و سال خورده از چیزی و سطبر و کهنه از درخت و سوسمار عدملی و عدامِلی و عُدْمُل مثله فی الکل - ۲

عَدَان - کسحاب. ع. موضعی است ساحل دریا و کرانه نهر و رود و هر هفت سال از زمان و عَدَّان بالفتح والکسر تشدید ثانی زمانه چیزی و عهد آن یقال کان ذلك علی عَدّان فلان یا اول و بهتر از هر چیزی - ۲

عَدَانَة - بالفتح و فتح نون ع. گروه عَدَانات جمع و پوست پارهٔ بن دلو و موضعی است - ۲

عَدَاوَة - بالفتح و فتح واو. ع. دشمنی اسم است و در دنبال کسی افتادن و دندان زهر خائیدن و دندان زدن این هر سه مصطلحات کنایه از عداوت و بدخواهی است شواهد هر یک بمحل خود مرقوم است از منتهی الارب و مجموعهٔ مترادفات -

عَدَائِد - بالفتح و کسر همزه. ع. نوعی از خرما که در مدینه که در آخر فصل بار آرد - ۲

عَدَائِن - بالفتح و کسر همزه ع. جمع عَدِیْنَة کسفینة چرم پارهٔ بن دلو - ۲

عَدَبَّس - کعملس ع. توانا و استوار محکم اندام از شتر و جز آن عَدَابِس جمع و بدخوی و سطبر و درشت و نام مردی کنانی - ۲

عَدَبِیّ - بفتحتین و کسر موحده و تشدید تحتانی. ع. منسوب بانگوی یا آنکه در وی علیبی نباشد - ۲

عِدَّة - بالکسر و دال مشدده مفتوح و بعده فوقانی ع. بمعنی شمار و بمعنی ایام طلاق زنان که در آن مدت شوهر نکنند بنا بر مطلقه سه حیض یا سه ماه و برای بیوه چهار ماه و ده روز و عدت زنان حامله وضع حمل و بلفظ عُدَّة بالضم و دال مشدده بمعنی تیاری و آمادگی چیزی و ساخت و ساز که برای دفع حاجات باشد از صراح و کشف و بحر الجواهر و منتخب - غ

عِدَّات دار بکن - بالکسر و دال مهمله بالف کشیده و رای مهمله و کسر موحده و سکون کاف و را. ف. کنایه از شرابی آمده که هنوز آنرا نخورده باشند و خم شراب را نیز گویند - لاک

عَدَث - بالفتح و ثای مثلثه در آخر ع. نرخوی - ۲

عَدَد - محرکة و سکون دال ابجد ع. شمار اسم است و شمار گروه و سالهای عمر کسی که بشمار نه - و عَدَد کعنبر انگیخته شدن درد مار گزیده بعد از مدت - ۲

عَدَر - بالفتح و رای مهمله ع. دلیری و باران سخت و بسیار و بالضم هم آمده و بفتحتین بسیار آب گردیدن جای - ۲

عَدَرَّج - بجیم کعملس ع. تیزرو و سبک و نام مردی و یقال ما بها مِن عَدَرَّج - ۲

عدرنا - بفتح اول و ثانی و سکون رای قرشت و نون بالف کشیده. ف. بمعنی کندش است که آنرا بشیرازی چوبک اشنان خوانند و آذربویا همانست - ۸

عَدَس - بالفتح و سین مهمله ع. خدمت کردن و رفتن در زمین و چرانیدن شتر از او عدس زد گردیدن مرد و زجر کردن اشتر را بلفظ عدس و بردن مرگ کسی را و عنی است حدس و سخت پا سپر کردن و سپردن و کوشیدن و عَدَس بفتحتین نرسک و آن دانه ایست معروف که بهندی آنرا مسور خوانند و نام مردی با قومی در عهد سلیمان علیه السلام که بر اشتران سخت گیری میکردند با آن بجای مهمله است و نیز عَدَس کلمه که بدان اشتر را زجر کنند - ام

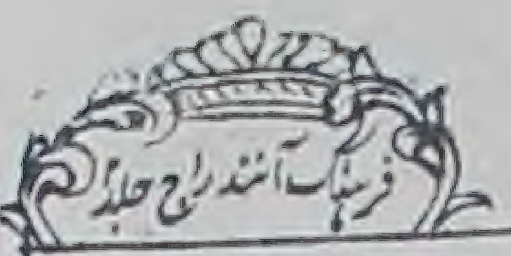
عَدَسَان - بالتحریک ع. رفتن در زمین - ۲

عَدَسَة - بالتحریک ع. یک دانه نرسک و سر خیکان که بر اندام بر آید یا نوعی از جدری که میکشد مردم را آبله کر و بائی است - ۲

عَدْف - بالفتح ع. نوال اندک و خورش ستور اندک و اندک از هر چیزی یقال ماذقت عدفا ای شیئا و بمعنی خوردن و عِدْف بالکسر پاره از شب و گروه مردم و اصل از هر چیزی و از ده تا پنجاه و عَدَف بفتحتین خاشاک و اندک از علف و جز آن و عَدَف کعنب از ده تا پنجاه مرد و عُدُف بالضم جمع عَدُوف کصبور نیک چشنده - ۲

عَدْق - بالفتح ع. فراهم آوردن و گرد کردن و نیز عَدَق بالفتح و بفتحتین کاری بغالب رای خود کردن کسی که یقین آن ندارد و واندا خلق دست خود را در جوانب حوض مانند جوینده چیزی و عَدَق بفتحتین جمع عدقة که بیاید - ۲

عَدَقَة - محرکة ع. بمعنی عروق است عَدَق بحذف تا جمع - ۲



عَدْک - بالفتح. ع. پشم زدن بمطرقه - ا

عَدْل - بالفتح. ع. داد ضد جور و شایسته گواهی که در دلها راست نماید و داد دهنده مذکر و مونث واحد و جمع دروی یکسان است و اصله مصدر و هو اسم للجمع وقد یونث یقال رجل عدل و امراة عدل و عدلة و مساوی و همتا و مانند و مثل چیزی که مجانس باشد از غیر جنس با تمام است اعدال و عدلاء جمع و بمعنی پیمانه و پاداش و فریضه و فدیه و من الحدیث لایقبل منه صرف و لاعدل قال الصرف التوبة والعدل الفدیة و نیز عدل در حوار نحاة خروج کلمه است از صیغهٔ اصلی خود بسوی صیغهٔ دیگر (در الشاهد العدل) آنکه از کبائر پرهیز دو بر صغائر اصرار نورزد و از افعال خسیسه مانند خوردن در طریق و بول دران مجتنب و بر حذر باشد و معرفة نام مردی و نیز عدل داد دادن و هموزن گردانیدن و راست کردن و برابر آمدن و سوار گردیدن همراه کسی در کجاوه و برابر و مانا گردانیدن چیزی را بچیزی و میل کردن و برگشتن و عَدَل بالفتحتین برابر کردن میان دو تنگبار - و بالکسر مانند و مثل چیزی در وزن و قدر و تنگبار اعدال و عُدُول جمع - ا

عُدَلاء - کامراء. ع. جمع عَدِیل مانند و هم سنگ - ا

عدل پرور - ف. پادشاه و حاکم دادگر - ب

عدل بودن ترازو - برابری تفاوت بودن هر دو کفهٔ ترازو - میرزا طاهر وحید ؎ در زبان و دل من نیست تفاوت موئی ✣ میکشم بار جهانی که ترازو عدل است ✣ ب

عدل تقدیری - ع. بدانکه عدل باصطلاح نحویان خروج اسم باشد از صیغهٔ اصلی خود بدون قاعده و آن بر دو قسم است تحقیقی که خروج آن از اصل محقق باشد و دلالت کند بروی دلیل بدون منع صرف چون ثلث و مثلث که معدول است از ثلثة ثلثة زیرا که چون یافتند اینها را غیر منصرف پس محتاج شدند بوجود سببین و یافتند دران وصف و آن بدون سبب دیگر سبب منع صرف نباشد و سبب دیگر دران موجود نبود پس و نهفته شد اینکه در اینها عدل است و دلالت میکند برو دلیل دیگر سوای منع صرف و آن اینست که چون معنی مکرر باشد لفظ هم مکرر و درینجا معنی مکرر است نه لفظ پس دانسته شد که اصل اینها لفظ مکرر باشد و آن ثلثة ثلثة است و تقدیری که خروج اسم باشد از اصل مقید و دلیل نباشد برو غیر منع صرف چو عمر و که معدول است از عامر و چون یافته شد غیر منصرف و نبود دروی سببی غیر علمیت و آن کفایت نمیکند فقط در سبب منع صرف پس فرض کرده شد خروج او از عامر - غ

عدل فلانی با فلانی - ف. سند آن در لفظ سوز گذشت - ب

عَدْلَیْن - بفتح اول و سکون دال و فتح لام. ع. دو مرد صالح شایستهٔ گواهی - غ

عَدَم - بفتحتین و قد یضمان. ع. نیستی و گم کردن و منع کردن و اکثر بر فقدان مال مستعمل شود و بمعنی درویشی عُدْم بالضم مثله اذا ضممت اوله خففت و اذا فتحت ثقلت نحو جُحْد و جَحَد و رُشْد و رَشَد و عَدِم گنگف درویش و نیازمند عُدَماء جمع و عُدْم بالضم کول گردیدن - ا

عَدْماء - کبیضاء. ع. زمین پران گوسپند سفید سر مخالف رنگ سایر اندام - ا

عدم خانه و عدم آباد و عدم زار و عدم گاه - بالفتح. ف. قریب بمعنی هم - میر خسرو ؎ هستی او تا بعدم خانه بود ✣ نقش وجود از همه بیگانه بود ✣ بدر چه ؎ چهرهٔ زیبای افسانه ابر کار قدر ✣ در نهفتستان عدم گاه از ازل صورت نگر است ✣ محمد عرفی ؎ چون بعدم مایهٔ حکمت شمرد ✣ حله فروشی بعدم زار برد ✣ طالب آملی ؎ کس نیامد بجهان کز غم ابنای جهان ✣ کف زنان رقص کنان تا عدم آباد نرفت ✣ ب

عُدْمُل - کقنفذ. ع. دیرینه و سال خورده از چیزی و ستبر و کهنه از درخت و سوسمار عُدامِل کعلابط و عُدْمُلی و عُدامِلی مثله فی الکل و گرگ - ا

عُدْمُول - کزنبور. ع. غوک دیرینه - ا

عَدْن - بالفتح. ع. اقامت کردن و همیشه بودن بجای و باغهای بهشت که مردم همیشه دران خواهند بود و بعضی ثقات نوشته که چون عدن بمعنی استقامت است و بهشت را عدن بهمین سبب گویند که بهشتیان دایم در وی اقامت خواهند داشت عُدُون بضمتین مثله و همیشگی کردن شتر بر علف و گیاه شور و گوالیدن و لازم گرفتن و دراز شدن خرما بن و بفتحتین نام جزیرهٔ ایست در حدود یمن که مروارید خوب از انجا حاصل شود پس لفظ عدن را بفتحتین بمعنی بهشت آوردن خطا و بیجا - غ ۲

عَدْنان - بالفتح. ع. نام یکی از اجداد رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم که بغایت فصیح بود و نسب عرب تا به عدنان بالاتفاق بثبوت میرسد - غ

عَدْنَگ بروزن خدنگ. ف. مردم ابله و نامطبوع و نادان را گویند - ر کا

عَدَنی - بالفتح. ع. بلمنسوب عدن - ک

عَدُوّ - بفتح اول و ضم دال و تشدید و تخفیف واو - ع. بمعنی دشمن خلاف صدیق واحد و جمع مذکر و مونث دروی یکسان است و قد یثنی و یجمع و یونث اَعْداء جمع اَعادٍ جمع الجمع عَدُوّة مونث و نیز عَدْو و عُدُوّ اول بالفتح و ثانی بضمتین و تشدید واو دویدن اسپ و دویدن خواستن و ستم کردن بر کسی و درگذشتن از حد و عِدْو بالکسر درازی و پهنائی چیزی و حد و نهایت آن و سنگ تنک که بدان چیزی را بپوشند عِداء بالکسر جمع - غ ا

عَدْواء - کعلواء. ع. زمین درشت خشک و جائیکه نشیننده آن جنبان و بی آرام باشد و بروی آرام نتوان یافت - ا

عُدْوان - بالضم والکسر. ع. ستم کردن بر کسی و در گذشتن از حد و نیز عُدْوان بالضم بازگردانیدن و مشغول کردن کسی را از کاری و برجستن بر کسی و تجاوز کردن و در گذشتن و ترک دادن و بمعنی دشمنان درین صورت جمع عادی است که بمعنی دشمن و بیداد کننده باشد و عَدْوان بالفتح یک قبیله است و بمعنی دویدن اسپ و دویدن خواستن - ا غ

عَدُوب - کصبور. ع. ریگ بسیار - ا

عَدُوبَدْ - ف. تسخیر و منقاد کننده دشمن را
عِدْوَة - بالکسر والضم ع. جای بلند عِدَاء بالکسر و عَدَوَات و عُدْیَات بالضم جمع - ا
عَدَوْدَنِیّ - بفتحتین و فتح دال ثانی و کسر نون ع. شتر ختاب و سخت یا منسوب بسوی کشتی یا زمینی - ا
عَدُوس - بضمتین ع. بزمین فتن و (رجل عَدُوس السُّرَی) کصبور مردنیک توانا و قوی بر شب روی و رفتار و کذا ضبع عَدُوس السُّرَی یعنی سخت رفتار امرأة عَدُوس السُّرَی کذلک - ونیز عَدُوس بمعنی زن دلیر - ا
عَدُوف - کصبور ع. نیک چشنده عُدُف بالضم جمع و خورش ستور - ا
عُدُول - بضمتین ع. برگشتن از راه و اعراض کردن و درگذشتن و مثل و همتا گردانیدن ای کسی را برابر ساختن و خمیدن راه و کج گردیدن و از کشتی باز ایستادن کشش و باز گردانیدن ستاربان کشتی را و شرک کردن با پروردگار خود و متردد شدن در اختیار یکی از دو امور و نیز عُدُول جمع عَادِل داد دهنده و نیز جمع عِدْل بالکسر مانند و مثل چیزی در وزن و قدر و عَدُول بالفتح اول و ضم ثانی گود تعبور اسب مردراست گو یا بسیار عادل و عَدَوْل بفتحتین نام مردی که کشتی بسیار ساختی بدو منسوب است - ا
عُدُولَة - ع. داد و داون - ا
عَدَوْلِی - بفتحتین ع. [illegible] کهنه بلند و عَدَوْلِیّ بکسر لام و تشدید تحتانی جمع عَدَوْلِی بمعنی کشتی و نیز عَدَوْلِیّ کشتیبان - ا
عَدَوْلِیَة - بفتحتین ع. کشتی منسوب به عَدَوْل یا به عَدَوْل یا بسوی گروهی که وارد هجر بودند عَدَوْلِی بحذف تا جمع - ا
عُدُون - بضمتین ع. بیرون دادن زمین البسر گین و تباه کردن درخت را به تبر و مانند آن و بر کندن سنگ را فرا
عَدْوَی - بالفتح والقصر ع. بیماری که از یکی بدیگری نقل کند مانند خارش و کر و جز آن و صرایت بیماری تجاوز آن از صاحب خود بدیگری و یاری گری اسم است اعدا غیرا - ا
عَدَوِیکَة - بالتحریک ع. گیاهی است که در تابستان بعد مرور بهار روید و گوسپند و بزها و گیاه چهل روزه او هِیَ بِالغَیْن - و دهی است قریب مصر و قومی از تمیم و از حنظله - ا
عِدَّة - بالکسر و تشدید ثانی ع. بمعنی گروه و در عِدَّة بالتا گذشت -
عِدَه داران رزان - ف. کنایه از خمهای باشد پر از شراب که هنوز سر آنها را نگشوده باشند - رک
عَدَی - کالی ع. کرانه و بدین معنی بفتح هم آمده اَعْدَاء جمع و کرانه رود بار و هر چوب که میان دو چوب باشد و سنگ تنک که بدان چیزی را بپوشند و دشمنان و مسافران و بنو عِدَی بطنی است عَدَاوِیّ منسوب بآن و نیز عِدَی بالضم والکسر دشمنان اسم جمع است و عَدِیّ کغنی قبیله است عَدَوِیّ و عَدَوِیّ کحنفی منسوب بدان قبیله از قریش گروه عمر بن الخطاب رضی الله عنه عَدَوِی منسوب بوی و گروهی از قوم که جهت کارزار بدوند با آنکه بیشتر حمله از پیادگان یا آن برای سواران است - ا
عَدِیْد - کامیر ع. شمار اسم است و همتا در نیف و همدست در شجاعت (وفلانٌ عَدِیدُ القوم) یعنی او از ایشان است (و عَدِیدُ الشیء) مثل آن در عدد و یا نک کمان و نیز عَدِید آبی است مر عمیره را - ا
عَدِیْل - بلام کامیر ع. مانند و هم سنگ عُدَلَاء جمع و دو کس که هر دو جانب یک کجاوه نشینند هر یکی مر دیگری را عدیل باشد - اغ
عَدِیْو - کامیر ع. کول و دیوانه و نیاز مند و درویش - ا
عَدِیْنَة - کسفینة ع. جرم پاره بر دلو عَدَائِن جمع و موضعی است و دران است قبور صالحان و مقبره ذی الشرف - ا
عَذَاب - بالفتح و ذال معجمه بالف کشیده و بای زده ع. شکنجه و هر چه نفس بدان الم یابد اَعْذِبَة جمع و قوله صواصابة عذاب عُذَبِین - کبغلین یعنی رسید او را عذابی که از ان رهائیش نیست و بفارسی بالفظ کردن و کشیدن و بردن مستعمل - استاد رودکی گوید تا کی بری عذاب و کنی ریش را خضاب تا کی فضول گوئی و آری حدیث غاب میرزا صائب میکشد در چشم جان از پاکی الماس عذاب مصر بر یوسف از آن تنگ چون زندان شده است عرفی فی خمار عشق عذابی است بس الیم جامی بکش عذاب کشیدن بهر حیات اسیری لاهجی هر کس که در بهشت وصال تو ره نیافت دائم کشد بدوزخ فرقت عذابها ملک قمی دوش در محفل اغیار عذابم کردند بسکه می با تو کشیدند کبابم کردند - اب
عَذَاب الفَنْج - بوزن صدر نج ف. کنایه از دل آزار و معنی ترکیبی آن کسب کننده و اندوزنده عذاب است میر خسرو توانگری بدلست ای گدای با صد گنج چو راحتی نرسانی مشو عذاب الفنج - ب
عَذَابَة - کسحابة ع. زنهار [illegible] ابن آن - ا
عَذَاب الهُون - بضم های هوز ع. بمعنی عذاب خواری - غ
عذاب هدهد - ف. در تحفة العراقین واقع شده ظاهرا وقتی حضرت سلیمان بر هدهد قهر کرده باشد - ب
عَذَاة - محرکة ع. زمین خوش خاک و دور از آب دار شوریت و ناگوار ای عَذِیَة کفرحة مثلا عَذَوَات جمع - ا
عِذَار - براى مهمله ککتاب و بضم خطاست. ع. فسار ستور عُذُر بالضم جمع و خط ریش و نشان فسار بر روی ستور و طعام بنا و طعام ختنه و طعامی که در پی هر امر جدید بطرز شادمانی ترتیب دهند و برادر از ابران خوانند و درشتگی زمین در فضای فراخ و زمین عرب مشرف بزمین عراق و عذارین در قول ذی الرمه دو کوه اند دراز از ریگ یا دو راه و حیا و داغی است در جای فسار و هو خَلِیعُ العِذَار او فسار گسسته یعنی بر سر خود است (و عذار من النصل) هر دو کرانه پیکان و رخسار و آنچه بدان جهار را محکم کنند بسوی سر فرس لم منتهی الارب و فارسیان عذار بمعنی رخسار استعمال کنند و این مجاز است

و نازک آتش اندود عرق افشان خشک سود از صفات او - خواجه آصفی ع تو ئی که نسبت عذار تو مشک سود هنوز + از بهار عجم

عَذَارِی - بالفتح و بفتح را و کسر آن. ع. جمع عذراء کصحراء دوشیزه - ۲

عَذَافِر - بالفتح و کسر فا و سکون رای مهمله. ع. شیر بیشه و نام مردی و شتر سترگ استوار بزرگ جثه عذوفر بالتحریک مثله عذافرة مونث - ۲

عَذَّال - کشداد ع. بسیار نکوهش کننده - ۲

عَذَّالَة - بالفتح و تشدید ثانی ع. سرین - ۲

عَذَّام - کشداد ع. کبک عُذُم گکنب جمع و عُذّام کزنار نوعی از درختان شوره گیاه عُذّامة یکی - ۲

عَذَانَة - بالفتح و فتح نون ع. کون - ۲

عَذَاوِط - بالفتح و کسر واو و طای حطی در آخر ع. جمع عِذْیَوْط - کبر ذون کسیکه وقت جماع حدث کند یا قبل دخول انزال آیدش - ۲

عَذَائِم - بالفتح و کسر همزه ع. جمع عَذِیمَة کسفینة نکوهش و گزیدگی و خائیدگی - ۲

عَذْب - بالفتح ع. خوش گوار و پاکیزه از آب و خورش و ناخوردن از شدت تشنگی و باز داشتن و باز ایستادن و گذاشتن چیزیرا و درختی است و عَذَب بالتحریک خاشاک و آنچه از بچه دان بر آید بعد ولادت و درختی است و خرقه زن نواحه که بوقت نوحه بر میان بند و رسن که بدان ترازو بر دارند و کرانهٔ هر چیزی و سر رشته و چرم پاره که سپس پالان آویزند - عَذَبَة یکی در همه - ۲

عَذَبَة - بالفتح ع. درختی است که شتر بخورد نفس میر و دالی و چغزلاوه و (ذاتُ العَذَبَة) موضعی است و عَذَبَة بالتحریک چغزلاوه و شمله دستار و شاخ درخت و تیزی زبان و چابق تازیانه و سر شتراک عَذَب بحذف تا جمع و عَذِبَة - کفرحة آنچه از گندم بر آید و دور کرده شود و خس و خاشاک و چابق تازیانه و چغزلاوه و عَذِب ککتف مثله - ام

عَذْلِیّ - بالتحریک ع. مرد کریم الخلق - ۲

عَذْج - بالفتح و جیم در آخر ع. نوشیدن و الفعل من نصر و عَذِج (عَاذِج) مبالغهٔ ست - ۲

عُذْر - بالضم و رای مهمله ع. بهانه اعذار جمع و با لفظ جستن و خواستن و گفتن و آوردن و بستن و نهادن و داشتن مستعمل - میرزا جلال اسیر ع هر گر ز التقصیر عیش امید عیش + صرفها در عذر جستن دیده ام + شیخ شیراز ع گر صد و نی چنین بقیامت در آورند + عاشق هزار عذر بگوید گناه را + و له ع اگر هزار جفا سر و قامتی بکند + چو خود بیاید عذرش بباید آوردن + نورالدین ظهوری ع مگر جرم مطرب گفته ساقی + که عذر صوت استغفار بندم + درویش واله هروی ع عذرم بهند کزان نکنم شکوه روز حشر + واله چنین شناخته آن تند خو مرا + میر مغزی ع عذر دارم گهر هنرهای تو نتوانم شمرد + قطرهٔ باران نوروزی شمردن کی توان + و نیز عُذْر معذور داشتن و بمعنی پیروزی و چیرگی و دوشیزگی و منه ما انت بذی عذر هذا الکلام یعنی تو بکارت برنده این سخن نیستی و ابو عذر دوشیزگی برنده و عُذُر بالضم و بضمتین و عُذْرَى بالضم والقصر و مَعْذِرَة بکسر ذال و ضمها بهانه نمودن و معذور داشتن کسی را و نیز عُذُر جمع عَذِیر کامیر که بیاید و نیز جمع عِذَار گکتاب فسار ستور و عَذَر بالفتح فسار نهادن و لگام کردن بر ستور و ختنه کردن و بسیار عیب و گناه شدن و طعام ختنه کردن و زدن بر پشت کسی چنانکه نشان در آن شود و سرگین بسیار شدن در خانه - ۱ ب ام

عَذْرَاء - بالفتح ع. بمعنی آشکارا و بمعنی دختر دوشیزه و زن بکر عَذَارِی بکسر الرا و فتحها و عَذْرَاوَات جمع و چیزی است از آهن که بدان کسی را تعذیب کنند و رنج رسانند جهت اقرار بامری و ریگستانی است که پاسپر نشده و مروارید ناسفته و مدینة الرسول صلی الله علیه وسلم و نام معشوقه که وامق را و عاشق بود و نام برج سنبله که برج مذکور نیز بصورت دختری است که در دست او خوشهٔ گندم است و نام منتهای غلبهٔ بازی نرد از کشف و شرح و منتخب و مدار و مؤید و زبانی تحقات مسموع شده است که دختر دوشیزه را عذراء از ان گویند که مجامعت با او متعذر تمام دارد یعنی دشوار است - غ ۲

عذر آور - ف. مقابل عذر پذیر - ب

عذر بدتر از گناه - ف. مثلی است مشهور جناب سراج المحققین ع از زلف دل گرفته بخط تو بسته ایم + این عذر بدتر است لبسی از گناه ما + محتشم کاشی ع عذر خواهی کند م بعد از قتل + عذر بدتر ز گناهش نگرید + ب

عذر پذیر - ف. مقابل عذر آور - ب

عُذَرَة - بضم اول و فتح ثالث ع. نوک موی یعنی الخصلة من الشعر و موی پیشانی اسپ و موئیکه سوار وقت سوار شدن بدست گیرد عُذَر کصرد جمع و غلاف سر زهٔ کودک که ببرند آنرا و موی دوش اسپ و تندی میان فرج زن و ختنه و دوشیزگی و پنج ستاره است در پس کهکشان و دوشیزگی بردن دختر را و ستاره است که چون بر آید حرارت گرما شدت گیرد و بیماری است در گلو یا درد گلو از غلبهٔ خون و جای آن از گلو و نیز عُذْرَة معروفه قبیلهٔ ایست در یمن و داغی است در جای فسار و ابو عذرة مرد دوشیزگی ربا و عذره بکسر اول عذر خواهی اسم مصدر است و عَذِرَة کفرحة پلیدی و پیرامون سرا و جای نشست قوم و درگاه و هیچکاره و رد که از گندم بر آید - ب ۲

عذر خواه و عذر ساز و عذر سنج - ف. بمقابل عذر پذیر خواجه آصفی ع دگر پیش اقبال باز آمدی + کجا عذر اگر عذر ساز آمدی + میر خسرو ع اگر چند کرم بود عذر سنج + بدان کز فرون خوردن آید برنج

عذر خواهی - ف. مراد بوزش کردن و نمودن انگیختن و حلای خواستن و بپای کسی افتادن و کفن و تیغ بدست گرفته آمدن و دستار بر زمین زدن و بریدن و یا افتادن و طشت آتش بسر داشتن و عذر ساز و عذر آوری سند هر یک بمحل خود مذکور است -

عذر زنان - ف. کنایه از حیض - غ

عذر قدم - کنایه از تواضعی که بجهت مردم کنند تا در کوچه مشایعت کنند و نیز کنایه از تواضعی که با مهمان کنند و عذر قدم رنجه نمودن وی خواهند - ب

عذرلنگ - ف. بهانهٔ ضعیف و سست و بهانهٔ پوچ و نامسموع - نورالدین ظهوری ~ بآنکه کشتی بناز از بی اورا ٭ میشیت طاؤس عذرلنگی دارد ٭ محسن تاثیر ~ نخوی سیر نج پسندیم بهر راحت خلق ٭ چو عذرلنگ که در راه دیگران لنگ است ٭ محمد قلی سلیم ~ برائی عدو خلافی عبث مخور سوگند ٭ که احتیاج عصانیست عذرلنگ ترا ٭ میرزا صائب ~ چون پذیر نداز تو عذرلنگ که بهر سفر بادپائی همچو جان بقرارت داده اند ٭ وله ~ موسم پای گل است و سائهٔ بید و چنار ٭ پای از مسجد بعذرلنگ می باید کشید ٭ - غ ب

عذرمقبول ع. عذر پسندیده - ب

عذرنیوش و عذرنیوشا و عذرنیوشان ف. یعنی شنوندهٔ عذر - انوری ~ عفوش ز بی جرم بود عذرنیوشان ٭ حلمش بگه عفو چنان عذرپذیرست - ب

عَذْف - بالفتح. ع. خوردن و ما ذُقْتُ عَذْفاً ای شیئاً - ۲

عُذْفُوط - بطای حطی کعصفور. ع. کرکی است سپید نازک که بدان انگشتان دختران ملیح را تشبیه دهند - ۲

عَذْق - بالفتح. ع. خرابن یا بار و دور کردن گشن را از مادهٔ شتران و فراهم آوردن و فرا گرفتن آنها را و بستن بر گوسپند پشم را بخلاف رنگ آن جهت نشان و دشنام دادن کسی را و تهمت کردن و ریخ زدن بعیر و بریدن شاخهای خرما و ظاهر شدن بار گیاه اذخر و بچیزی نسبت دادن و بالکسر خوشهٔ خرما و خوشهٔ انگور یا خوشهٔ انگور که بار آن خورده باشند اَعْذَاق و عُذُوق جمع و قلعه است به مدینه مر بنی امیه بن زید را و هر شاخ که بران شاخهای ریزه باشد و نیز عِذْق ارجمندی و عَذِق گلگفت مرد زیرک هوشیار چرب زبان (و طِیبٌ عَذِقٌ) خوشبوی تیز و تندبوی - ۲

عَذَل - بالفتح. ع. نکوهیدن و بفتحتین نکوهش و عُذُل بضمتین - وزهای نیک گرم - ۲

عِذْلاج - بالکسر و جیم در آخر. ع. زندگانی خوش - ۲

عُذَلَة - کهمزة. ع. بسیار نکوهنده - ۲

عَذْلَجَة - بفتح اول و ثالث مد یع. ع. پر کردن مشک را و نیکو نمودن خورش و غذای کودک را - ۲

عُذَلِط - کعلبط. ع. شیر دوغ گون و سطبر - ۲

عُذْلُوج - بجیم کعصفور. ع. بچه خورش و پرورش نیکو یافته - ۲

عُذْلُوق - کعصفور. ع. کودک سبکروح چست تیزفهم لغة فی دُعْلُوق - ۲

عَذْم - بالفتح. ع. گزیدن و بسختی خوردن اسپ و درشت نمودن و نکوهیدن و بفتحتین و دیاری است در یمن و گیاهی است و نیز عَذَم و دشنام دادن شوی را هرگاه او اراده وطی از دبر وی کند و عَذِم گلگفت اسپ گزنده و بسختی خورنده - ۲

عَذَوات - بالتحریک. ع. جمع عَذَاة محرکة زمین خوش خاک و دور از آب و از شوریت و ناگوارائی - ۲

عَذُوب - کصبور. ع. کسیکه از شدت تشنگی نخورد و آنکه میان او و میان آسمان چیزی حائل نباشد و ستور ایستاده که آب و علف نخورد - ۲

عَذُوبَة - بفتح اول و ضم ثانی. ع. خوش مزگی آب و بمعنی خوش مزگی دیگر اشیا سوای آب مجاز است - غ

عَذَاوِرا - کعملس. ع. خر فاحش و فراخ شکم و مرد بدخوی سنگدل و پادشاه سخت و درشت - ۲

عَذُوف - کصبور. ع. نیک خورنده و ذائقه گیرنده و علف و عُذُوف بضمتین خوردن - ۲

عَذَوْفَر - بفتحتین و فتح فا و سکون رای مهمله. ع. شتر شگرف استوار بزرگ جثه عُذَافِر کعلابط مثله عُذَافِرَة مؤنث - ۲

عُذُوق - بضمتین. ع. جمع عِذْق بالکسر خوشهٔ خرما و خوشهٔ انگور یا خوشهٔ انگور که بار آن خورده باشند - ۲

عُذُول - بضمتین. ع. ملامت کننده - فر

عِذْی - بالکسر و الفتح. ع. کشت دشتی که از باران آب خورد و نام جائی است و هر شهر که شوره ندارد - ۲

عَذِیَة - کفرحة. ع. زمین خوش خاک دور از آب و از شوریت و ناگوارائی عَذَاة محرکة مثله - ۲

عَذِیر - کامیر. ع. طعام بنا و مهمانی ختنه و طعامی که بعد ببرامر جدید بطریق شادمانی سازند و قربان را بر آن هم امثال عَذِیرَة مثله فیهما و مرد عذرخواه و بهانه آرنده و حال که جهت عذرخواهی سازند و بران معذور دارند عُذُر جمع و یاری دهنده - ۲

عَذِیرَة - کسفینة. ع. نشان خستگی و نهان ختنه - ۲

عَذِیمَة - کسفینة. ع. نکوهش و گزیدگی و خائیدگی عَذَائِم جمع و خرمابن که بار آن خسته نداشته باشد - ۲

عِذْیَوْط - بکسر اول و سکون ذال معجمه و فتح تحتانی و سکون واو و طای حطی. ع. کسیکه بجز دانزال برا نزد و خارج شود از حد اللامراض و صراح و مجازا گاهی بر مرض مذکور نیز اطلاق کنند - غ

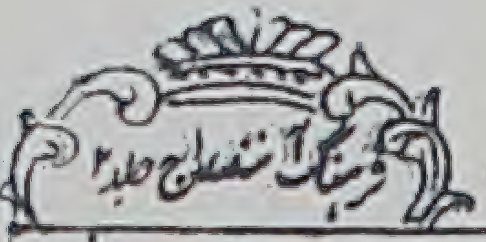
عَرّ - بفتح اول و تشدید رای مهمله. ع. بمعنی گر عُرّ و عُرَّة بضمهما مثله او بالفتح الجرب و بالضم قروح فی اعناقِ الاِبِل والفُصْلان و بیماری است که از آن پشم گوسپند و شتر برافتد و طفل که زود از شیر بازداشته با طعام است و نیز عَرّ نیازمندی نمودن کسی را و دادن کسی را بیخو است و رسانیدن کسی را مکروهی و از بیخ برکندن موی و باز افگندن زمین را و حاجتمند شدن و گرگین شدن شتران و عزده گردیدن و بالضم نام کوه عدن و کودک و پنجال مرغ - ۲

عَرَا - بالفتح والقصر. ع. بمعنی درگاه و ساحت سرای و کرانه و ناحیه عَرَاة مثله و سختی سرما - ۲

عَرَاء - بالفتح والمد. ع. جای و میدان که در آن چیزی پوشیده نشود و کشادگی بیحجاب اَعْرِیَة و اَعْرَاء جمع و منه قوله تعالی فَنَبَذْنَاهُ بِالْعَرَاءِ وَهُوَ سَقِيمٌ و جای خالی و روی زمین و باصطلاح شطرنج بازان مهره که میان شاه خود و رخ حریف حائل سازند برای حفاظت شاه - اغ

عِرَاب - بالکسر. ع. اسپان تازی گرامی نژاد ابل عِرَاب کذلک - و بفتح اول بار درختی است که از پوست آن رسن سازند - ۲

عِرَابَة - بالکسر و فتح موحده. ع. نجش و زشت گوئی اسم است اعراب را - ۲



عَرابه - ف. همان ارابه بالف واین سهو خط بعضی است
عُرَات - بالضم. ع. برهنگان جمع عاری وعَرّات
کشداد بمعنی درخشنده ولرزنده وجنبنده از نیزه
وبرق - غ ۲
عَراجین - بالفتح وکسر جیم. ع. جمع عُرجُون
کر بنور که بیاید - ۲
عَراد - بدال مهمله کسحاب. ع. گیاه سطبر ودرشت
وگیاهی است - ۲
عَرّادة - کلکتانه. ع. آله جنگ خرد تر از منجنیق
خواجهٔ نظامی در تعریف دژ در بند ؎ نه عراده برگرد او
ره شناس ✽ نه از گردش منجنیقش هراس ✽ ملا عبد الله
هاتفی ؎ شد از آتش تفت هنگامه گرم ✽ سر و مغز
از سنگ عراده نرم ✽ ودهی است قریب نصیبین - ۲
عَرادِلیس - بالفتح وکسر دال. ع. علی الجمع هر محل
اجتماع دو استخوان مردم وجز آن - ۲
عَرار - کسحاب. ع. هر چیز که بسوی چیزی باز گردد
وزنان که همواره پسر زایند ودرختی است خوشبوی یا آن
بهار دشتی است زرد رنگ عَرارة یکی وسختی وبلندی
ومهتری واصل چیزی ودرشتی خوی وقصاص وبدی بار
است وبچه که زود شیر ترک کند عرارة مونث وعِرار
کقطام وعِرار بالکسر والفتح بانگ کردن شتر مرغ وبالفتح
نام گاوی است که باکحل نام گاوی جنگ کرده وباهمدیگر
چندان سر زدند که هردو مردند واین مثل شد میان دو
حریف که برابر شوند - ام
عَرارة - بالفتح. ع. بدخوئی وسختی ومهتری - ۲
عِراس - بسین مهمله ککتاب. ع. رسنی که بدان
گردن شتر را به بازوی بندند - ۲
عِراص - بالکسر وصاد مهمله. ع. جمع عرصة کشادگی
که میان سرای که دران بنا نباشد وزمین سرای وجنگ گاه
وعَرّاص کشداد ابر بارعد وبرق وابر بسیار درخش
پراگنده ومضطرب ونیزه لرزان وشمشیر لرزان - ۲
عِراض - بضاد معجمه ککتاب. ع. داغی است یا خطی است
پهنا ور دران شتر یا داغ بر پهنائی سرین ستور وآهنی است
که هم شتر را بدان داغ کنند تا اثر وی شناخته شود وکرانه
و (عراض الحدیث) معظم ومعتبر آن وعُراض -
کغراب پهناور وروارمغان وانچه باهل فرستند وانچه که خوان
بارکش اول پیش کنند تا در خوار بار او رغبت نماید - ۲
عُراضة - بالضم. ع. راه آورد از طعام وجز آن
عراضات جمع وخوار بار وکمان پهناور - ۲
عُراعِر - بالضم وکسر عین ثانی. ع. بزرگ قدر و
شریف عَراعِر - بالفتح جمع ومهتر وشتر فربه وموضعی است
که ازانجا نمک آید ونیز عَراعِر - بالفتح کرانهای کوهان
عَرّاف - کشداد. ع. کاهن وفال گوی وپچشک
ونام مردی - ۲
عَرافة - ککتابة. ع. عریفی کردن وبالفتح عریف
گردیدن - ۲
عَرافِج - بالفتح وکسر فا. ع. ریگستانها است
که راه ندارد - ۲
عِراق - بکسر اول. ع. بدانکه عراق دو هستند
یکے عراق عجم که خراسان واصفهان داخل انست ودیگر
عراق عرب وملک آن روی دجله است وبغداد
داخل آنست وعراق در لغت بمعنی کناره دریا است
چون هر دو ملک مذکور بر کناره دریا واقع شده است
لهذا عراق گویند عراق عجم بر کنارهٔ دو جیحون است وعراق
عرب بر کنارهٔ دجله وفرات وعراق نام مقامی است
از موسیقی که بوقت چاشت سرایند - غ
عِراقان - بالکسر. ع. بصره وکوفه - لف فر
عَراقی - بالفتح وفتح قاف. ع. جمع عَرقوة
بالفتح چوب چنبر دلو وعِراقی بالکسر تخلص ونسوب بعراق - افر
عَراقیب - بالفتح وکسر ثالث. ع. پئی های کوه و
راههای تنگ ودشوار گذار در پشت کوه و (عَراقیبُ الامُور)
کارهای سترگ ودشوار وکارهای در هم ومشتبه ونیز عَراقیب دهی
است نزدیک حمص ضربة - ۲
عَراقیل - بفتح وکسر رابع. ع. پیچیها وکارهای دشوار
وسخت ودشوار بها - ۲
عِراقین - بالکسر. ع. تثنیه عراق است چرا که عراق
دو اند یکے عراق عرب ودیگری عراق عجم ودر منتخب نوشته
که عراقین کوفه وبصره نیز باشد - غ
عُراک - کغراب. ع. شیر که پیش فیقه نخستین دوزند
وعِراک بالکسر انبوهی کردن وعَرّاک بروزن سفاک سخت
مالنده وگوشمال دهنده وکارزار کننده - طالب آملی
هست شعرم بلند بے دعوی ✽ شاعرم بدله سنج نے
عَراک ✽ - غ ی ۲
عُرام - کغراب. ع. شدید وسخت گردیدن وشوخ شدن
وتاز کردن کودک وخرامیدن شادگردیدن وفیر یدن یاسر گشته
شدن وتباه گشتن وخوردن چیزے از طعام - ۲
عَرامة - ککرامة. ع. مثله - ۲
عِران - بالکسر. ع. بیماری است که موی پائین پای ستور
برافکند یا کفتگی پای آن یا درشتی است که در خرده گاه دست
وپای اسپ برآید وچوب بینی شتر ودیار عِران دیار دور
ودوری گلہ گفتار وشاخ حیوان ومیخ - ۲
عُرانیة - بالضم وتخفیف یا. ع. آب خیز ومیانه دریا
وانچه موج از تک آب برآرد وبسیاری آب - ۲
عَرانین بالفتح وکسر نون. ع. جمع عِرنین که بیاید - ۲
عُراهِل - بهاکعلابط. ع. اسپ تمام اندام - ۲
عُراهِن - کعلابط. ع. شتر دو فرک شگرف - ۲
عَراهِیل - بفتح اول وکسر رابع. ع. گروه بر سر خود گذاشته
وبیکار - ۲
عُراهِیو - بالضم. ع. نرم ونازک از هر چیزی وشتر سطبر
عُراهِمة - مونث او کلاهما للمونث دون المذکر
وشیر بیشه - ۲
عَراهِین - بالفتح. ع. جمع عُرهُون بضم اول وثالث
گیاهی است یا آن سمارو غ سپید است - ۲
عَرای - بفتح. ع. صحرای بی درخت وگیاه که هیچ چیز دران
پناه نتوان بردار منتخب وبکسر اول باصطلاح شطرنجبازان
مهره که میان شاه خود ورخ حریف حائل سازند برای حفاظت شاه
از کشت وبعض مردم که بجای عرای لفظ عراب گویند بزای
بای موحده خطا است - غ
عَرایا - بالفتح. ع. جمع عَرِیّة کغنیة وبیاید - ۲

عَرَائِس - بفتح اول وکسر همزه که حرف چهارم است ع جمع عَرُوس که بمعنی زن نوکتخدا باشد نه که بمعنی مرد نوکتخدا باشد چراکه جمعش عُرُس می آید بضمتین غ

عَرَائِك - بالفتح وکسر همزه وسکون کاف ع جمع عَرِيكَة - کسفینة کوهان یا باقی ماندهٔ آن - ۲

عَرَب - بالفتح وبای موحده ومحرکة ع شادمانی و بالفتح خوردن وتازه شدن ریش وجراحت عِرَاب بالکسر گیاه بهمی خشک و بالضم مردم تازی شهرباش یا عام است خلاف عجم یونث وعَرَاب بالتحریک مثله واَعْرَاب آنانکه در بادیه ساکن باشند وفساد معده وآب صافی بسیار و باین معنی بکسر را هم آمده وناحیه ایست بمدینه ونشان باقی مانده بعد از به شدن جراحت وشادمان گردیدن وآماسیدن وریمناک گشتن وتباه گردیدن معده وبسیار آب گردیدن چشمه وچاه وعربی عاربة تازی خالص وفصیح عرب عرباء وعربة وعربات کذلک وعرب کلتف تیزی معده - ام

عِرْبَاض - بضاد معجمه کقرطاس ع درشت وتوانا واستوار از مردم وشتر وشیر گران وبزرگ جثه پهن سینه عرباض کقنطر مثله فی الکل وکلیدان که از پس در چسپانند - ۲

عُرْبَان - کقربان ع بمعنی ربون وبیعانه - ۲

عَرَبَانه - بفتح اول وثانی وبای ابجد بالف کشیده ونون مفتوح ع بمعنی دف ودائره باشد وبعضی دائره حلقه دار را گویند - ساه

عَرَبَة - محرکة ع نهر که آبش سخت تیز رواست ونفس وناحیه است نزدیک مدینه وعربة کفرحة خالص از عرب عربات مثله وزن بسیار خندنده وزن حریص بر بازی ولهو ومعده تباه شده وچاه بسیار آب - ۲

عُرَابِج - بجیم کقنفذ ع سگ سطبر فربه - ۲

عُرْبُد - بدال مهمله کزبرج ع مار وزمین درشت وعربد کقرشب وتکسر الباء درشت از هر چیزی وخوی وعادت ومار نر وماری است که در دمد ونگزد یا ماری است خبیث سرخرنگ - ۲

عَرَبْدَة - کدحرجة ع بمعنی بدخوی وجنگجوی وبالفظ کردن مستعمل - ابوطالب کلیم ـ ای که گفتی که مکن عربده زین بیش کلیم × مستم از گردش آن چشم مکن تا نکنم × غ

عربده جوی - ف کنایه از جنگجوی وجنگ آور باشد وکنایه از چاپلوس وفریب دهنده وکنایه از بازیگر وحقه باز هم هست - ساه

عِرْبِس - بسین مهمله کزبرج ع پشته بلند هموار از زمین سهل ونرم جهت فرود آمدن آخر شب عرنسیس بفتح العین وقد تکسر او هو هم مثله - ۲

عِرْبِض - بضاد معجمه کدرهم ع شیر گران جسم تندار وعرابض - کقمطر پهن از هر چه باشد - ۲

عَرَبَنَة - بفتح اول وثالث ورابع ع ربون دادن - ۲

عرب وعجم باز - ف بهان رسن بازکه دار باز نیز گویند واین از اهل زبان بتحقیق پیوسته - ب

عُرْبُون - کعصفور ع ربون عَرَبون کحلزون وعربان کقربان مثله - ۲

عَرَبِي - بفتحتین ع منسوب بعرب مردم از بی التفاتی بسکون را خوانند ونیز عربی چوب سپید وخوشهٔ آن وفی الحدیث لاتنقشوا فی خواتیمکم عربیا یعنی در نگین خود نقش لفظ محمد رسول الله کنده نکنید کانه قال نبي عربي یعنی نفسه النفیسة علیه السلام ونیز عربی نوعی از پاافزار که تمام پا را می پوشد وآنرا جلاف ولایت میپوشند از اهل زبان بتحقیق پیوسته - سیفی ـ عجم است آن عربی دوز ومنش هندویم × چون کنم یاد از آن مه عربی میگویم × گاه همچو عربی سینهٔ من ساز د چاک × سختیان دار گهی تیغ کشد بر رویم × بسکه غلطید براهش سر اشکم چون گوی × تهمت عربی گسست قطار از کویم × آنچو عربی را چو رساند بر لب × حسرتی میخورم و دست زجان می شویم × - اغ ب

عِرْبِيل - بکسر اول وثالث ع ستمگار جلیس خود ووقت مستی - ۲

عَرَّة - بالفتح وتشدید ثانی ع سختی حرب وکارزار وخوی زشت ودختر که زود آنرا از شیر باز دارند وعُرَّة بالضم پشک وسرگین گوسفند وپلیدی شتر ومرغ وپرنده وپلیدی مردم وپیه کوهان وگناه وآنکه سبب عیب وزشتی قوم باشد - ۲

عَرَات - بالفتح وتای مثناة ع سخت گردیدن رمح وجنبیدن ولرزیدن ودرخشیدن ودرخشیدن برق ومالیدن بینی کسی را - ۲

عَرْتَبَة - کدحرجة ع بینی یا نوک بینی یا گولب بالائین یا جانب تیز بینی - ۲

عَرْتَمَة - بفتح اول وثالث ع نوک بینی ومابین بینی ولب یا گولب بالائین عرتمه مثله فی الکل - ۲

عَرْتَن - کجعفر وبالتحریک ویضم تاء ع گیاهی است که بدان دباغت کنند اصله عرنتن کقرنفل وجحفل اویثلث تاؤه حذفت منه النون وترک علی حاله عرتون کزرجون مثله - ۲

عَرْث - بالفتح وثای مثلثة ع برکندن ومالیدن وبرکنده شدن - ۲

عَرْج - بالفتح وجیم ع شهری است بیمن ووادی است در حجاز که نخلستان بسیار دارد ومنزلی براه مکه وگلهٔ شتران مقدار هشتاد عدد یا از هشتاد تا نود یا گله صد وپنجاه شتر واندک بالای آن یا از پانصد تا یکهزار و بدینمعنی بکسر هم آمده اعراج وعروج جمع وعرج محرکة غروب شدن آفتاب یا میل کردن سوی مغرب وعرج بالضم معرفة ممنوعة کفار جعلوها بمنزلة القبیلة ونام جماعتی از محدثان وعرج کلتف شتر که کینرج انداز

عَرْجَاء - کصحراء ع کفتار - ۲

عُرْجَان - بالضم ع جمع عارج پوشیده وغائب وعرجان بالتحریک لنگان رفتگی - ۲

عُرْجَة - بضم اول وفتح ثالث ع توقف ومیل - ۲

عُرْجُد - کبرقع ع شاخ کج نخل عُرْجُد - کطرطب مثله - ۲

عَرْجَلَة - بفتح اول وثالث ورابع. ع. گلهٔ اسپان وگلهٔ بز وگروه پیادگان روان - ۲

عَرْجَنَة - بفتح اول وثالث ورابع. ع. نگار کردن جامه را بنگار عرجون وزدن کسی را بعرجون و آلودن وطلا نمودن بخون یا بزعفران یا خضاب کردن ۲

عُرْجُود - بدال مهمله کزنبور ع. شاخ کز نخل واول انچه که از انگور بر آید مانند آخر خ - ۲

عُرْجُوف - کعصفور ع. شتر ماده درشت تندار - ۲

عِرْجَوْل - کبرزون ع. گروه - ۲

عُرْجُون - بضم اول وثالث. ع. چوب خوشهٔ خرما که بشکل داس خمیده میباشد وگیاهی است شبیه بسماروغ سفیدی یا نوعی از سماروغ عَراجِین جمع و درخت کز شده وشاخهای بریده از وی ومنه قوله تعالی حتی عاد کالعرجون القدیم. غ ۲

عَرُّخُو - بالفتح وتشدید را وضم خای معجمه. ع آواز گربه وسگ هنگام خشم - غ

عَرْد - بالفتح ودال مهمله. ع سخت درست واستاده و بر پا شونده وخرد کیر استاده و بن و بیخ کردن وبفتحتین گریختن وعَرِد گلتف سخت عُرُد کعتل مثله - ۲

عِرْدَام - بالکسر ع. شاخی که دران خوشها باشد وشاخ بزرگ که بران شاخهای ریزه باشد - ۲

عَرْدَم - کجعفر ع سطبر تمام اندام درشت کم گوشت وسخت از هر چیزی وگردن - ۲

عُرْدُمَان - بضم اول وثالث ع. درشت سخت اندام بدخوی یا سطبر گردن - ۲

عِرْزَال - بالکسر وزای هوز بالف کشیده. ع. خوابگاه شیر وجای خواب پالیزبان در پالیز بر سر درخت وجز آن از ترس درندگان وگرد آورده شیر در جای باش خویش جهت بچگان مانند آشیانهٔ مرغ وباقی مانده گوشت وچیزی است مانند جوال در خانهٔ خرد است که وقت کارزار در جنگ گاه جهت بادشاه سازند

وخانه مر سماروغ چین را وسوراخ مار ودرخت اندک وشاخ درخت ودد گان وگروه مردم وگران وحقیر وخوار ودیوان نوشته دان وامری که بدان مردم را اختیار نمایند وخاص کنند وگرد آورده صیاد در کازه از صید قدید وجز آن - ۲

عَرْزَب - کجعفر وارذب. ع. درشت وسخت وتوانا ودرست - ۲

عَرْزَم - کجعفر ع. چیزی گرد سخت علم است ومنه جَبّانَة عَرْزَم منزلی در کوفه که فرود آمد دران عبد الملک بن میسر عرزمی وفیه سیفیه وعِرْزَم بکسر اول وثالث مار دیرینه وعَرْزَم کفرشب غیرشیه عَرازِم بالفتح وعِرْزَام بالکسر مثله ۲

عَرْس - بالفتح وسین مهمله ع. ستونی است درمیانهٔ خیمه ورسن وشتر بچه خرد مال وبضم سم آمده ودیواری که میان دو دیوار خانه سرمای نهند وبنهایت نرساند ومسقف سازند تا آن خانه گرم تر شود وبفارسی بیچه گویند اَعراس جمع ونیز عَراس بستن گردن شتر را با بازوی وی وبرگشتن ودپائیدن وپیوسته بودن در شادمانی وبفتحتین متحیر وسرگشته گردیدن باز داشتن وتکبر نمودن وفیریدن ومنجود شدن و دهشت داشتن وملازم چیزی بودن وبالکسر زن باشوی ومرد با زن وشیر ماده بار اَعراس جمع وابن عرس راسو که خرد گوش وبرگردیده پلک باشد گویا که گوشش از بیخ بریده است بنات عرس جمع هکذا جمع الذکر والانثی - وعُرس بالضم وبضمتین مهمانی وطعام عروسی ونکاح ومجازاً بمعنی مجلس طعام فاتحه بزرگان که روز وفات بعد از سالی کنند چرا که رحلت از محکده دنیا بمنزله شادی عروسی است الحق عاشقان حق چنانکه سعدی فرموده ؎ عروسی بود نوبت ماتمت ؞ اگر نیک روزی بود خاتمت ؞ اعراس وعُرسات جمع وعَرِس گلتف سرگشته وغیر سیفیه ولازم گیرنده چیزی وترسنده اع

عِرْسَان - بالکسر ع تثنیه عِرْس بالکسر شیر ماده وشیر نر - فس

عِرْسِیّ - بکسر اول وثالث ع منسوب بار نگی است ۲

عَرْش - بالفتح وشین معجمه ع. تخت وسریر پادشاه وتخت رب العالمین که تعریفش کرده نشود وکیفیت آن و بیان حد آن در شرع جایز نیست گویند یاقوت است سرخ که از نور حق تعالی درخشان است وفلک الافلاک منبر پایه بام بدیع وبام رفیع ورواق بحر وسیع - چرخ فلک چرخ اطلس چرخ برین لین همه بفارسی از مترادفات عرش است وبمعنی جاه وقوام امور رکن چیزی وسقف خانه وخیمه وسائبان وهر پوشش که سایه افکند وخانه که عُرُوش وعُرُش کلتب واَعراش وعِرَشَة کعنبة جمع ورئیس ومدبر قوم وکشک وعرش السماک چهار ستاره خرد بائین عوا وعجز اسد وجنازه وملاک وچوب که بدان سر چاه را گیرند بعد بر آوردن از سنگ باندازهٔ قد مردم وپشت پای وسائبان از نی ساخته وچوبی که بران آنگبش ایستاده شود وآشیانهٔ مرغ ونیز عَراش ساختن بنا را از چوب وتا صید رسیدن نتوانستن سگ ادخوی کردن وسرگشته گردیدن ومتحیر شدن وبنا کردن خانه را وداربع بستن رز را وگرد گرفتن چاه را بقدر یک قامت زیرین از سنگ وتمامه بالائین از چوب وقامت نمودن در مکان و پیوسته افروخته ماندن هیزم ونیز عَرَش بالفتح وبفتحتین سرگشته گشتن ومتحیر گردیدن وسخت گرفتن غریم کسی را وبرگشتن وقوی گردیدن کسی بر چیزی که نزد اوست وعُرش بالضم گوشت پارهٔ دراز در یکسوی گردن یا در بن گردن یا عشیشه حجامت یا استخوان نزدیک حلق که زبان را بر پا دارد و هما عرشان وموی پائین یال اسپ وگوش وشتر ماده سطبر بزرگ سینه گویا بالای سینه اش تخت انداخته شده ومکه معظمه وسرهای بشیین آن وبدین معنی بالفتح هم آمده کو بالفتح مکه وبالضم بیوت تنها ومابین وتندی پشت پای انگشتان پای وبالفتح هم آمده عِرَشَة کعنبة واَعراش جمع ۲ ومجموعه مترادفات

عَرْش اشتیاه وعرش جناب وعرشستان وعرش سیر - ف

معروف - درویش واله هروی ؎ از قدر تو کرده زایرانت ؞ عرشستانها بر آستانت ؞ ابوطالب کلیم ع. تخت زین پایه گشت عرش جناب ؞ نب

عرش اکبر - ع. کنایه از دل آدمی زاد باشد و

بعربی قلب خوانند - سراج

عرش ثانی - ع. عبارت از کرسی که بران همه ستارگان هستند - غ

عرش سبائی - بکسر شین نقطه دار و فتح سین بی نقطه کنایه از تخت بلقیس زن سلیمان باشد که پادشاه شهر سبا بود - سر

عرش وران بفتح واو و رای مهمله بالف کشیده و نون زده. ف. کنایه از انبیا و اولیا و اهل الله و اهل دل باشد و بتقدیم رای بر واو هم آمده است که عرش روان باشد - سراج ک

عرشی - بالفتح. ع. تخلص شاعری - غ

عرشیان - بالفتح. ع. کنایه از ملائکه مقربین و حاملان عرش باشد - سراج

عرص - بالفتح و صاد مهمله. ع. برق پراگنده مضطرب و درخشنده عرص گلنگف شعله و تیر که بران چوبهای کوچک انداخته خانه را سقف کنند و قیل بالسین و بمعنی پیوسته یا درخش و رعد ماندن هوا و مضطرب گردیدن شتر و لبسق گردانیدن ستور را بر بازوی آن و عرس بفتحتین پراگنده درخشیدن برق و نشاط و شادمانی نمودن و کوتم گرفتن خانه و گیاه - ۲

عرصات بفتحات. ع. جمع عرصه از کشف و در منتخب بمعنی قیامت. غ

عرصات وخرگائی و عرصات وخرگائیدن - ف. این هر دو مثل وقتی میگویند که کسی حرفی را که در خلوت باید گفت در انجمن گوید ب و در مصطلحات خرگاهی هم نوشته

عراصاف - بالکسر. ع. چوبی که میان دو حنوی مقدم بسته شود عرصوف و عصفوق بضمها مثله و نیز عراصاف تازیانه از پی و پی دراز یا یک توک از پی و تسمه و میخ رحل که بر سر حنوی پالان زنند و آن چهار تا باشد بر سر حنو دو تا عراصیف جمع یا دو چوب که میان و اسط و آخر حل بچیپ است بسته شود و اطراف مهره پشت شتر و استخوانهای دو تا اندرون مینی - ۲

عراصام - بالکسر. ع. شیر بیشه - ۱

عرصة - بفتح اول و ثالث. ع. کشادگی میان سرای که دران بنا نباشد و زمین سرای و جنگ گاه عراص بالکسر عرصات و اعراص جمع و عرصة الکبری و عرصة الصغری دو فضای است بعقیق مدینه و فارسیان عرصه بمعنی مطلق میدان استعمال نمایند و لهذا عرصه شطرنج و عرصه آفاق و عرصه بزم آمده اوحدالدین انوری ؎ جز عرصه بزم گهر آگین تو گردون هم کیسه کجا یافت ره کاهکشان + اب

عرصف - بفتح اول و ثالث. ع. گیاهی است یونانی مانند ماخیطوس که ورقش با آب عسل چهل روز نوشیدن دافع عرق النسا است و هفت روز دافع یرقان - ۲

عرصفة - بفتح اول و ثالث و رابع. ع. کشیدن و بدر لزاد دوباره نمودن چیزی را - ۲

عرصم - کجعفر. ع. بسیار خورنده و خرم شادمان و عراصم کقرشب نزار و نرم تن و توانا درشت گوشت از اضداد است و غیر بیشه عراصام بالکسر و عراصم کعلابط مثله - و عرصم بکسر اول و ثالث و سکون ثانی و میم بلغت اهل یمن یا دهگان صحرائی باشد - ۱

عرصوفان - بفتح اول و ثالث. ع. دو چوب که در وچوب مذان داخل نمایند - ۲

عرض - بالفتح و ضاد معجمه. ع. پهنا خلاف طول و متاع و رخت و یحرک عن القراء و هر چیز جز زر و سیم عروض جمع و کوه یا روی کوه یا کرانه آن یا جای که ازان بر کوه بر آیند و ملخ بسیار و کوهی است بفارس و فراخی و وادی و لشکر اعراض جمع و سلعتی از شب و ابر یا ابر که کرانه آسمان را فرا گیرد و قصد و همت و بدین معنی بظم هم آمده و روستا اعراض جمع و نیز عرض پیدا و آشکارا گردیدن و پیدا و ظاهر ساختن و منه قوله تعالی وَعَرَضْنَا جَهَنَّمَ یَوْمَئِذٍ لِلْكَافِرِينَ عَرْضًا و نمودن کسی را و پیش کردن و نمایان گردیدن کسی را غول و پیش آمدن و رسیدن ناقه را شکستی و آفتی و پیش آمدن حاجت و جامه دادن کسی بعوض حق او و بر یک پهلو گذشتن اسپ و رسیدن بر کنار چیزی و کشتن توم را و بتازیانه زدن و پر کردن حوض یا مشک را و به بیاری هوان گوسفند و از اطراف و احالی درخت خوردن شتر و اراده کردن کسبو عرض و پیش کردن لشکر را بر کسی و نگریستن حال آنرا و پیش داشتن نامه و نبشته را و عرضه داشتن سخن و جز آن و پیش آمدن ناخوشی و نشان کردن بر سرین ستور و بر گردن کج نموده رفتن اسپ در دویدن و مغبون شدن در خرید و فروخت و دیوانگی و به بیاری مردن مردم و پیدا شدن صلة بالام و عرضه کردن چیزی را بر کسی بفروختن و بر پهنای نهادن چوب را بر خنور و عرض بالضم شهری است بشام و روی کوه و بن آن و کرانه و طرف و میانه جوی و دریا و میانه هر چیزی و حدیث بهتر و نبزرگ و مردم بزرگ و شریف و بدین معنی بفتح هم آمده و رخسار شمشیر و سر دو جانب گردن و نوعی از رفتار که به نسبت اسپ نیکو و به نسبت شتر بد و (یقال هو من عرض الناس) یعنی او از عامه مردم و (ناقة عرض اسفار) یعنی شتر ماده توانا بر سیر - و عرض بالکسر یعنی اندام و هر عضو که ازان خوی آید و بوی اندام خوش یا ناخوش و نفس و ذات چیزی و ناموس و آبروی مرد که از نقصان و رخنه نگهدارد آنرا یا آبرو خواه در نفس مرد باشد یا در آبا و اجداد او و یا در تبعه و الحقه یا جای مدح و ذم از وی یا انچه بدان فخر کنند از حسب و شرف و گاهی ازان آبا و اجداد مراد گیرند و طبیعت و خوی محمود و پوست و لشکر و بدین معنی بفتح هم آمده و رود بار که دران دیههای و آبها باشد یا نخلستانی و رود باری است در یمامه و فراعاست در حوالی مسجد قبلتین و وادی است بمدینه و شوره گیاه و اراک و گیاه تلخ نغور مزه و کرانه وادی و شهر و نواح هر دو و ابر بزرگ و ملخ بسیار و آنکه بباطل و ناچیز فریبد مردم را عرضة بالتاء مونث و عرض بفتحتین انچه لاحق گردد مردم را از بیاری و جز آن و گزند و مال دنیا یقال الدنیا عرض حاضر یاکل منها البر و الفاجر و مال اندک باشد یا بسیار و غنیمت لشکر

و آز و چیز یکه پیوسته نباشد اسم است آنرا و هرچه قائم بچیزی دیگر باشد و باصطلاح منطقیان و نیز عرض بفتحتین رسیدن چیز بیرا و بی آهنگ بهوا و عشق کسی در آوبخته شدن و لبن و به و پر گوشت شدن گوسفندان از کثرت گیاه و پیدا و آشکار گردیدن و نمایان گردیدن کسی را غول و پیش آمدن و رسیدن شتر ماده را شکستی و آفتی لغتان جیدتان و عُرُض بضمتین گوشه چشم و کرانه و ناحیه - ۲

عَرض - بالفتح. ع. آشکارا کردن و عرض نمودن و چون آنرا بفارسی بالفظ داشتن یا دار و مقارن گردانند از معنی مصدریه تجرید نمایند و هرچه از لفظ داشت یا دار و موافق محل اقتضا کند بدو ضم سازند و بالفظ کردن و نمودن و بردن و دادن و دیدن نیز آید و بالفظ شدن بمعنی معروض شدن حسین ثنائی ؎ گر زصد آرزوی وصل یکی بشماری + تا قیامت نشود عرض تمنای لم + آصف خان جعفر ؎ چو پاس عصمت خود فرض میدانم سپاه ناز خود را عرض میدید + و عرض دیدن در عرف حال بمعنی موجودات گرفتن است اعم از آنکه سپاه باشد یا چیز دیگر از نقد و جنس میرزا صائب ؎ هم چه عرض سخن بر سیه دلان صائب + بخاک تیره چه ریزم شراب بیغش را + خواجه جمال الدین سلمان ؎ بادشاها گرچه گستاخی است لیکن واجب است + عرض حال خود مرا پیشت علی الاجمال کرد + خواجه شیراز ؎ آئینه سکندر جام جم است بنگر + تا بر تو عرض دارد احوال ملک دارا + میرزا صائب ؎ از عشق بدعت استغنای تو ن بها + ای خود فروش عرض شهیدان چه می بری + ملا تجلی بخاری ؎ دریا سر بوسیدن پایت دارد + در آمده عرض میکند بر گوشت + میر یحیی شیرازی ؎ در تمام عمر بیجا صل که با جانان بگذشت + حرف رخصت بود آن عرضی که از ما گوش کرد + معانی عرض باختلاف حرکات بالا گذشت + از بهار عجم

عِرضان - بالکسر والضم. ع. جمع عریض کامیر بزغاله یکساله که جهت کشتی در بانگ و حرکت آمده یا بعرض گنج دهن گیاه را خورد + ۲

عرض بیگی - بکسر بای موحده و یای مجهول و کاف فارسی ف. کسیکه سوال و حاجات مردم را بعرض بادشاه رساند - غ

عرضه - بالفتح. ع. یکبار ظاهر کردن چیز برای کسی و در منتخب آشکارا کردن و عرض نمودن و بالضم همت و حیله و در میان انداخته شده و پیش آورده شده و آنچه پیش کشیده شود و بمعنی بسر نیز مستعمل است - غ

عرض حیات - ع. بخوبی و خوشی گذشتن ایام زندگانی - میرزا صائب ؎ از آب زندگی اشاره التفات کن + از طول عمر صلح بعرض حیات کن - غ - ب

عرضداشت - ف. در هندوستان بادشاهزادگان و امرا بجناب عالی و خوردان بخدمت بزرگان نویسند بمعنی عرض داشتن است مثل بازخواست بمعنی بازخواستن و مضاف میباشد بطرف شخص عرض دارنده یعنی آنچه پیشتر مذکور خواهد شد معروض داشتن فلانی است و بنابراین اگر مصدر را بمعنی مفعول اراده کرده شود نیز موجه میگردد - خواجه کمال خجندی ؎ بعرض داشت نوشتم که خون بنده بریز + خطش نمود بقتل لبش ستاند نفس + ب

عرض عام - بفتحتین. ع. باصطلاح منطقیان کلی است که صادق می آید بر کثیرین که مختلف باشند در حقیقت و جز و افراد نباشد چنانکه ماشی که صادق است بر انسان و فرس و بقر که مختلف اند در حقیقت و جز و ایشان نیست - غ

عرض عمر - ع. بمعنی عرض حیات چنانکه مثالش هم در عرض حیات از صائب و هم از عبدالرزاق در لفظ عبث گذشت و از شیخ بوعلی نقل میکنند که در حرص جماع باو گفتند که ترک جماع عمر می افزاید او گفت که من عرض عمر میخواهم - ب

عرضگاه - بفتح اول و سکون ثانی. ف. جای عرض دادن چیزی و میدان شمار کردن سپاه عرفی ؎ شهامنم که بلا را بجز فضای دلم + بگاه عرض سپه نیست عرضگاه سپاه + خواجه نظامی ؎ زبس غارت آوردن از بهر شاه + غنیمت نگنجید در عرضگاه - غ

عِرَضنة - کسبحلة. ع. شتر ماده یکرویه رونده بنشاط - ۲

عِرَضنی - بالکسر و فتح الراء مقصوراً. ع. بسرکشی و یقال هو یمشی العِرَضنی یعنی در رفتار آن سرکشی و اعتراض است از نشاط و یقال نظر الیه عِرَضنی یعنی نگریست بدنبال چشم و یقال فی تصغیر العرضنی عُرَیضِن تثبت النون لانها ملحقة و تحذف الیاء لانها غیر ملحقةٍ - ۲

عرضه - ع. بمعنی عریضه متضمن احوال یا مطلب و در هندوستان عرضی گویند - زکی ندیم ؎ بخت سیه مسوده بر میکند ز شوق + مضمون عرضه که نخواهد شدن جواب + تاثیر ؎ عرضه قتل مرا برده بآن کو دل تنگ بنشینم بدر ش تا خبر آید بیرون + نورالدین ظهوری ؎ عرضه دارم از ملطفت تو + داده دستور عرض کردن آن و بمعنی عرض شیخ عطار ؎ که دارد در همه آفاق زهره که عرضه دارد این نقد بنهره + ب

عَرضی - بالفتح والقصر. ع. نوعی از جامه بعض مرافق سرای و خانه لغت عراقی است و عرضی بالضم منسوب بآنکه بر زمین نشستن و ثبات نتواند و شتر که در رفتار سرکشی کند بدان جهت که ریاضتش کامل نشده و عرضی کرزکی شادمانی - ۲

عَرط - بالفتح و طاء مهمله. ع. خوردن ناقه درخت را چندانکه ریخته شود دندان او و معیوب کردن آبروی کسی را از غیبت و عُرُط بضمتین جمع عروط کصبور ناقه که بخوردن درخت دندان ریخته باشد -

عَرطبة - بفتح اول و ثالث و رابع که بای موحده است ع. عود یا طنبور یا طبل یا طبل حبشی و بضم - ۲

عَرطَزة - بفتح اول و ثالث و بفتح زاء هوز. ع. یکسو گردیدن و کناره گزیدن از قوم - ۲

عَرطَسة - بفتح اول و ثالث و فتح سین مهمله ع. یکسو شدن و کناره گزیدن از قوم و ذلیل و نرم گردیدن از جنگ و منازعت ایشان - ۲

عرطل - بفتح اول و ثالث. ع. دف که نیک دراز
لغة عرطليل كزنجبيل مثله - ۲

عرطنیثا - حرف رابع نون و ثای مثلثه بروزن مرقشیشا ع. بیخی است که آنرا بشیرازی چوبک اشنان خوانند از آب آن دو قطره در بینی چکانند درد دندان را سود دارد و صاحب مؤید الفضلا میگوید خربوزه سرخ که میان او سپید باشد - ۲

عرعار - بالفتح و رای مهمله در آخر. ع. مبنیة علی الکسرة بازیست مرکودکان را وهی معدولة من عرعرة - مثل قرقار من قرقرة و نیز بدین لفظ کودکان آواز کنند تا دیگران بیرون آیند - ۲

عرعر - بوزن صرصر درختی است از قسم سرو و این در اصل فارسی است کذا فی المنتخب و در فارسی بمعنی مطلق آواز نیز - میر محمد زمان طاهر ؎ صوفی بیست خر مرید صوفی خرخر ٭ نبود عجب از خری بود رهبر خر ٭ از عرعر صوفی که بود عرعر خر ٭ در رقص آیند صد هزاران سر خر ٭ محمد قلی سلیم ؎ عرعر او زینت باغ جهان ٭ مغز سرش با حضر خواجگان ٭ از بهار عجم و در غیاث نوشته از ثقات مسموع است که بهندی آنرا چیر گویند که روغن چوب آن معروف است و عرعر بضم اول و ثالث بعربی مابین دو سوراخ بینی و نرمه بن آن -

عرعرة - بفتح اول و ثالث و رابع. ع. سر سبد شیشه و بضم و بوست سر و بازیچه است کودکان را و عرعرة بضم العینین سر هر چیز و معظم آن کذا عرعرة الجبل والسنام - ۱

عرف - بالفتح. ع. بوی خوش و ناخوش و اکثر استعماله في الطيبة يقال ما اطيب عرفه وفي المثل لا يعجز مسك السوء عن عرف السوء در حق ناکسی گویند که از فعل شنیع خود باز نایستند و نیز عرف گیاهی است یا بزین یا گیاهی است که از جنس حمص عصاة نمیست و بمعنی بریدن بال اسپ و صبر گزیدن و اقرار کردن و پذیرفتن گناه را و پاداش دادن کسی را و عرف بالکسر بد رنگ شناختن و دیری در شناختگی و شکیبائی و عرف بالضم شناخته و نیکوئی و جوانمردی و سخاوت و موی و نام آنچه بذل و بخشش کردی و موج دریا و شناختگی ضد النکر و اسم است اعتراف را تقول له علی الف عرفا ای اعترافا - و غش سپید و تاج خروس و ریگ توده بلند و جای بلند و بضم الراء فیهن عرف کصرد و اعراف کاقفال جمع و نوعی از خرما بن یا خرما بنی که نخستین بار ثمر دهد یا خرمائی است ببحرین که بر شقوم تا مند شق و درخت ترنج و پشت ریگ توده که بلند بر آمده باشد و موضعی است و مناره و یقال طار القطا عرفا یعنی در پی یکدیگر پریدند مرغان سنگ خوار و کذا جاء القوم عرفا عرفا و قیل منه قوله تعالی والمرسلات عرفا ای ارسلت متتابعة او اراد انها ترسل بالمعروف - ۲

عرفاء - بضم اول و فتح ثانی جمع عارف چنانکه علماء و شعراء جمع عالم و شاعر - غ

عرفات - بفتحات. ع. نام جای ایستاده شدن حاجیان بروز عرفه که روز حج است و آن صحرائی است فراخ بفاصله نه کروه از مکه حاجیان در آنجا ایستاده شده لبیک و ادعیه خوانند و نماز ظهر و عصر در آنجا گذارند و بمکه باز گردند - غ

عرفاس - بسین مهمله کقرطاس. ع. ناقه نیک شکیبا بر سیر و سفر و شیر بیشه او الصواب فی هذا العفراس مقدم الفاء -

عرفاص - بالکسر و صاد مهمله. ع. تازیانه که بدان ادب کنند و سلطان عقاب نماید و توک که در آن و توک که بدان سرهای چوب کجاوه بندند عرافیص جمع - ۲

عرفان - بالکسر. ع. شناختن لیکن مستعمل بمعنی شناختن و معرفت حق تعالی است و بمعنی شرم و حیا نیز آمده و در اصطلاحات بمعنی محتشم کاشی ؎ کی گمان میبرد دل کان شمع فانوس حجاب ٭ چون ز عرفان دم زند صد دودمان برهم خورد - غ

عرفان کده - صائب ؎ روز تعطیل عرفان کده مشرب نیست ٭ صبح شنبه تجلی است از شب آدینه ما را

عرفة - بفتحات. ع. روز نهم ذی الحجه چرا که روز ایستاده شدن حاجیانست در مقام عرفات و بسکون ثانی خطاست از مدار و کشف و غیره مؤلف غیاث اللغات گوید عوام هند که یک روز پیش شب برات و عید الفطر و نهم ماه محرم را نیز عرفه گویند خطاست و عرفة بفتح اول و ثالث با دو اسم است اعتراف بمعنی سوال را و کمیز و ریش کف دست و عراقة بکسر اول شناخت و شناختگی و بضم اول زمین بر آمده و نمایان دراز رویانده گیاه و حد فاصل میان دو چیز عرف کصرد جمع و ریگ توده بلند و جای بلند و نیز عراقة سیزده موضع اند - اغ

عرفجة - بجیم کجعفر. ع. درختی است ریگی عرفجة یکی و نام مردی و نیز ابی العرفجة نوعی از جماع و عرفجة بن اسعد و عرفجة بن خریح صحابیان اند - ۲

عرفسیس - بهر دو سین مهمله کدردبیس. ع. درشت سطبر از شتران و زنان - ۲

عرفط - بطای حطی کقنفذ. ع. نوعی از درخت طلح خاردار عرفطة یکی - ۲

عرق - بالفتح. ع. استخوان که گوشت از وی رندیده و خورده باشند عرق ککتاب جمع عراق کغراب مثله نادر یا عرق استخوان یا گوشت و عراق استخوان که گوشت از وی رندیده و خورده باشند یا هر دو لفظ جهت هر دو معنی است و فی الحدیث تناول النبی صلی الله علیه وسلم عراقا ثم صلی ولم یتوضأ و نیز عرق بالفتح راه یا پرده و مسلوک و باز کردن و خوردن گوشت را که بر استخوان بود و رفتن و عراق ساختن مر توشه دان را و عرق بالکسر رگ و در صراح اصل هر چیز و ریشه فصیحی استاد خود گفته ؎ عرق عرب و فضل عجم ساز سفر کرد ٭ دل زد دفتره آراچه عرب را چه عجم را ٭ و بمعنی ریشه و بیخ درخت عروق و اعراق و عراق بالکسر جمع و کوه درشت گذار که جهت صعوبت بر آن آمدن نتوانند و کوه خرد از اضداد است و تن و تیر ریگان بسیار و کوه تنگ از ریگ بدرازا گسترده یا جای بلند

عروق جمع و جای بسیار درخت و گیاهی است که بدان
رنگ کنند و نیز عرق موضعی است و ره و دیار بسیت
مربنی حنظله بن مالک را و دو موضع است در بصره و کوهی است
خرد در راه مکه و **ذات عِراق** جای احرام اهل عراق
در حج و آن بادیه است و نیز عرق کرانه و حد کوه باقی مانده
گیاه ترش و **عَرَق** - محرکه خوی که از مسامات در آید و
اطلاق آن بر رشح کوزه و مانند آن مجاز است و باصطلاح
اطبا آبی را گویند که داروها یا خوشبوئیها دران انداخته از
قرع و انبیق کشند ازین جاست که شراب مقطر را نیز عرق
خوانند و این از اهل زبان به تحقیق پیوسته و سند آن در لفظ
باده گذشت لیکن از این بیت میرزا ملک مشرقی معلوم
میشود که عرق غیر شراب مقطر است ؎ خون جگر بعیان فی
خوناب دیده نیست * کیفیت عرق چو شراب سیده
نیست * و درین مصرعه شراب چکیده و نیز دیده شده
و ظاهر امراد از شراب چکیده آنست که از خم بکدر اند و معنی
خوی عرق بسکون نیز آمده خواجه سلمان ؎ پیش
عکس عارضت میرم که شمع از غیرتش * هر شبی
گاهی بود در عرق و گاهی در تب است * و بدین معنی
پاک بیدار از صفات و انجم ستاره آخر سهیل سیماب
قایم النار باران شبنم گوهر انجم دانه دیدبان چشم حباب
جام شراب از تشبیهات اوست و با لفظ نشستن
و ریختن و آمدن و کردن و افشاندن و بر انداختن مستعمل
شیخ شیراز ؎ بر انداخت بیچاره چندان عرق * که شبنم
بر آرد بهشتی ورق * میرزا صائب ؎ تا عرق از می
بران رخسار جان پرور نشست * در بهشت از جوش
دعوی چشمه کوثر نشست * وله ؎ عرق که بر رخ
از گرمی شراب آید * شفق لب ساغر زرین آفتاب آید *
وله ؎ عرق افشاندی از رخ آب شد دلهای مشتاقان
قیامت میشود چون انجم از افلاک میریزد * وله ؎
عرق زروی تو بی اختیار میریزد * در آفتاب قیامت
ستاره چون باشد * وله ؎ غافل از اختر شوق عرق
شرم مشو * این جگر گوشه گلزار حیا در یاب وله ؎
رنگ از چهره گلهای هوس محو شود * چون سهیل عرق
شرم فروزان گردد * وله ؎ حذر کن از عرق روی لاله
رخساران * که میکند بدل سنگ رخنه این باران *
وله ؎ از گل روی تو غافل که تواند گل چید * که ز شبنم
عرق شرم تو بیدار تر است * وله ؎ تخم قابل در زمین
پاک گوهر میشود * دانه یاقوت میسازد عرق را روی
تو * وله ؎ زهی ز عارض گلرنگ خوی فشانی تو *
عرق بروی تو جام شراب در مهتاب * وله ؎ مرا افکنده
رخسار عرقناکش بدریائی * که دارد هر حبابش
در گره طوفان خودآئی * وله ؎ طالعی چون عرق شرم
تمنا دارم * که بصد چشم تماشائی جمال تو کنم * وله ؎
میکند در هر نگاهی روی شرم آلود او * از عرق ایجاد
چندین دیدبان از خویشتن * وله ؎ میتوان با عرق
روی تو نسبت کردن * گوهری را که ز آئینه بود مشرق
بهارے ؎ ازان زمان که رخ از باده برفروخته * عرق
بروی تو سیماب قائم النار است * میرزا عبد الغنی
قبول ؎ بیدرد سخنهای تو بیمار مرا کرد * هر چند کلامت
عرق گاوزبان است * و نیز عرق بمعنی تری دیوار و رگ
آن و خاک یا اندک خاک و شیر به انجمنت که نخستین بر عروق
روان کرده پس آن در پستان فرود آید و رسته خرما بان
و رسته خشت خام و رسته خشت دیوار و رسته
بنا و راه کوه و بمعنی آن دانا رو بیرودی اختران و یکدیگر راو
میوز و انجیر و صفت اسپان و مرغان و هر چه صف زده
باشند و بوریا از برگ خرما بافته که هنوز زنبیل نساخته باشند
یا زنبیل از برگ خرما و سکین و تنگ اسپ و عرق التمر
دوشاب خرما و **عراق القربة** - کنایه از سختی و محنت
و کوشش و مشقت است و **عَرَق الخلال**) آنچه
بنظر دوستی دهند از عطیه و **عراق الجبین** شدت
سکرات موت یا مشقت طلب حلال و نیز **عَرَق**
سود کردن و بچه گرفتن از شتران و خوی کردن و **عُرُق**
بضمتین جمع عراق کتاب کرانه دریا بدر از او عرق
کصرد مرد بسیار خوی و عرق گلنگشت شیر فرو برگردانیده
از خوی شتر که بران راست - ب غ ۲
عَرَفاة - بالتحریک ع. چوب نخستین دلو - ۲
عراق آفتاب - و مانند آن ادعای معنی است
طالب آملی ؎ گی گفتمت که چهره بآب و گلاب شوی *
گفتم که شبنم عرق آفتاب شوی + ب
عراق النسا - بکسر عین مهمله و فتح نون و سین
مهمله و الف مقصوره ع. نام رگی است که از سرین تا بکلک
آمده و علت در دیگه در رگ مذکور بهم رسد آنرا نیز عرق النسا
گویند و بهندی انگن نامند - غ
عراق آلود - ف. آنکه عرق کرده باشد - میرزا
صائب ؎ نقصان نکرد خضر ز سرچشمه حیات * جان
بجبهه عرق آلود یار بخش + ب
عرق افشان و عرق افشاندن
ف. مرادف عرق ریختن و عرق ریز مثال دوم در تشبیهات
عرق گذشت - میر خسرو در نعت ؎ از عرق افشان
بناگوش وی * چشمه خورشید یکی قطره خوی * میرزا صائب
؎ در پرده هر آن جرعه که چون ابر کشیدی * یکبیک
ز عذار عرق افشان تو گل کرد + ب
عرق انفعال - بمعنی میرزا صائب ؎ در روز
حشر شسته شود پاک نامها * گر نم برون دهد عرق
انفعال من - ب
عرق بکر - بیای حطی مرادف. آنکه عرق کرده باشد
شیخ العارفین ؎ عید دیدار مبارک بجگر سوختگان *
که عجب نقش ازان روی عرق بار زدند + ب
عَرقبة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. پی پاشنه
بریدن تا بیفتد و برداشتن هر دو پاشنه را تا ایستاده
گردد و حیله نمودن - ۲
عرق برانداختن - ف. مثالش در
عرق گذشت - ب
عرق بروی کسی ریختن - ف. مرادف
آب بر چهره ریختن که گذشت - میرزا ابوطالب خلف
میرزا ابراهیم ؎ غضب آلوده چو خواهند که خیزد از خواب
گلعذاران عرق فتنه بر ویش ریزند + ب
عراق بهار - ف. عرق خوشبو که از گل نارنج
و ترنج کشند و بهترین آن از گل کرنه است که بفارسی

بهار نارنج گویند و بوئیش بنهایت تند میباشد شیخ ابوالفیض فیاضی ؎ ریحان تر انگار بستند * گل از عرق بهار بستند * محمد قلی سلیم ؎ بر جامهٔ شاهدان لبنان * شبنم عرق بهار افشان * و بمعنی شراب نیز آمده - ب غ

عرق بوش - ف. علی خراسانی ؎ غنچه غصه تراود در رگ و ریشهٔ گل * صبح از نشئهٔ می چهرهٔ عرق بوش مکن * ب

عَرَاقَة - بالفتح. ع. راه در کوه و عَرَقَة محرکه چوب میان دو ساق دیوار در بین نهاده و یک رسته از خشت و بنا و یک رسته از اسپ و مرغ و مانند آن و زنبیل از برگ خرما بافته و دره بدان میزنند و طره و نوار گرداگرد خیمه و نوار که بدان اسیر را بندند عَرَق و عَرَقَات جمع و راه کوه و بمعنی کوه در هوا بر آمده و عُرَاقَة کهنه مرد بسیار خوی - ۲

عرق چکیدن و رفتن و دویدن و نشستن و خوردن و کشیدن و ستردن و پاک کردن - م خواجه شیراز ؎ آمد از پرده بمجلس عرقش پاک کنید * که چرا دختر رز توبه و مستوری کرد * میرزا صائب ؎ نتوان تاستین عرق آب و تاب برد * ای گل عرق چه از رخ خود پاک میکنی * و له ؎ عرق برگ گلت میرود شتاب ده * نگاه گرم که این نقش را آب زده * امیر شاهی سبزواری ؎ یارو آتشین چو گذشتی ببوستان * گل را ز انفعال عرق بر جبین نشست * ملا مفید بلخی ؎ بوصال او خوش آمدم که چو میرسید باشم * چو حیا از آن گل رو عرقی کشیده باشم * ب

عرق چین - ف. در قوسی طاقیه که زیر کلاه و دستار پوشند - عبید ؎ زهی دولت زهی طالع زهی بخت * که سنبل پوش و عرق چین تو دارد * ملا طغرا ؎ منه واعظ دگر زینگونه دستار کلان بر سر * که آخر چون عرق چین در ته دستار میمانی * میرزا طاهر وحید ؎ عرق چین می دوزد آن گلعذار * که شاخ گلش می فشاند بهار * و له ؎ دل ز ارمن گشته لبریز خون * از این ساغر خالی و واژگون * خواجه شیراز ؎ ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل * بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرق چینم * و بعضی بمعنی و مال هم نوشته اند - ب غ

عرق حیا - ف. بمعنی میرزا صائب ؎ مروای نگه بگلشن که بروی هر گل اینجا * ز هجوم چشم شبنم عرق حیا نشسته * ب

عرق خانه - ف. حمام - حکیم زلالی ؎ مغز عشقی که میشود در پوست * در عرق خانهٔ محبت اوست * ب

عرق خجلت - ف. بمعنی - میرزا صائب ؎ حاصل از شکنی غیر پشیمانی نیست * مومیای عرق خجلت سنگ است اینجا * ب

عَرَقْدَة - بفتح اول و ثالث و فتح دال مهمله ع. سخت تافتن - ۲

عرق ریختن و راندن - ف. شرمنده شدن و بمعنی سعی در کاری کردن - طالب آملی ؎ بجبیر ترحم که قدم سودگان دشت حجاز * براه کعبه چه گرم اند در عرق رانی * رائج ؎ از پی شاداب معنی عرق ها ریختم * فیضها ده در زمین شعر باران مرا * بمعنی شرمنده شدن ناظم هروی ؎ عشق میریزد عرق چون دل شود صید هوس * هر که می میرد طبیبش میکشد شرمندگی * ب

عرق ریز - ف. خادم و شاگرد و ورزش کننده و اهل بخیه - میر نجات ؎ زخم امر تو بجان و دل اندان کار نیست * تا عرق ریز تو و حکم تو بر پا جار نیست * و بمعنی مثل عرق افشان که گذشت - طالب آملی ؎ از عرق ریز خیال شعله طبعم زند * طعنه بر فواره آتش مسام زیر کلک * و بمعنی کسیکه از بدن او عرق بریزد نیز آمده - ملا طغرا ؎ شد آن فصل کز جوش بازار گل * عرق ریز گردد خریدار گل * محمد سعید اشرف ؎ از مسامات بدن خوی بسته میریزد کنون * پیکر مرد عرق ریز است ابر برف بار * و جائیکه عرق چیزی در آن جا کشند - خواجه نظامی ؎ از آن گل که او تازه دارد نفس * عرق ریز او در عراق است و بس * ب

عرق سعی - ف. عرقیکه از تردد بسیار بار برداشتن بار گران و مانند آن پدید آید - ب

عرق شرم - بمعنی مرادف عرق انفعال و شرم که در عرق گذشت - ب

عرق شعله - ف. مرادف عرق آفتاب که گذشت - طالب آملی ؎ آب در دیدهٔ ما کسوت آتش پوشید * عرق شعله زند جوش ز فوارهٔ ما * و له ؎ ز جام دل عرق شعله خورده ام طالب * از آن دماغ ز بوی شراب سیر ترم * ب

عرق شکر - ف. شراب قندی که رائج هندوستان است - میرزا طاهر وحید ؎ ریخت در اشک لعل او اشک ز چشم تر ما مست نمود و بیخبر * این عرق شکر ما * ملا طغرا ؎ بیا ساقی امشب عرق کن بجام * که از تند آتش غم نگیرد مقام * بشرطیکه باشد عرق از شکر * که زو نیست میخواره را درد سر * ب

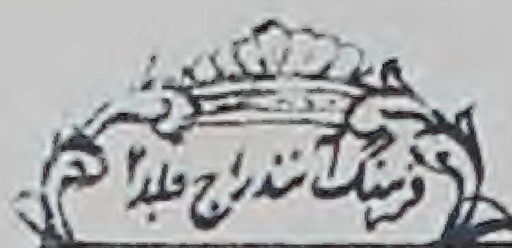
عُرَاقِصَاء - بالضم والمد ع. ذرق یا بر بطور اشنان گیاهی است که ساقش مانند ساق رلزیانه باشد و دسته کلان و انبوه عظیم النفع در جمیع اقسام وبا و درد دندان کرم خورده و گوش و سپرز و درد سر کهنه و نزله و جز آن و دوا - ۲

عَرَقْصَة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. پویه دویدن و رقصیدن و نوعی از رفتار مار - ۲

عرق صحت - عرقی را گویند که در امراض حاره بر آمدن آن موجب خفت طبیعت میگردد - میرزا رضی دانش ؎ دیدهٔ هجران زده را روز وصل * گریهٔ شادی عرق صحت است * ب

عرق فتنه - ف. عرقیکه از گل سنجد گیرند - میرزا جلال اسیر ؎ چون عرقناک شود روی تو از گرمی مل * شیشه ها از عرق فتنه توان پر کردن * محمد قلی سلیم ؎ اهل میخانه گلاب از گل صهبا گیرند * عرق فتنه ز دردانهٔ مینا گیرند * ب

عرق کردن - بمعنی عرق بر آوردن و بخشیدن چیزی و بمعنی خجالت کشیدن و هر گاه مسکی بکسی چیزی میدهد البته بجوش می آید و در آن مقام گویند امروز فلانی عرق کرد و بمعنی تب کرد و بمعنی تقلید کرد اصطلاح لوطیان است



نورالدین ظهوری ؎ نفهمیدن قباحتم آزار میکند تها چنکه
زجانب مردم عرق کنم سرپا عی آن خواجه که سعی حرص
آرامش برد ٭ گردید زبان بخیل اگر نامش برد ٭ داشت معنی و
است عرق کردن را ٭ نتوان بصد ابرام بجامش برد ٭ میرزا
صائب ؎ نه چهره اش عرق از گرمی هوا کرد است ٭ نگاه
رارخ او آب از حیا کرد است ٭ وله ؎ گهر بشرم عرق
میکند ببازارش ٭ چگونه آب نگردد دل خریدارش ٭
ومرادف عرق چکیدن - ب

عرق کرده - ف. اسپی که اورا بکثرت سواری
چنان استعمال کرده باشند که از دوانیدن وتردد نمودن
بسیار عرق بر بدنش نشسته ونفسش تنگ نشود - ب

عرق گرفتن - ف. مرادف عرق چکیدن که گذشت
میر معزی در تعریف اسپ ؎ چون عرق گیرد تو گوی سیل
در وادیستی ٭ چون سبق جوید تو گوی باد در صحراستی ٭ ب

عرق گل - ف. گلاب ٭ ب

عرق گیر - بکسر کاف فارسی. ف. مثل عرقیه که گذشت
ونیز کنایه از شرمنده ومنفعل وآن جامه که آنرا عرق چین میگویند
ونیز عرق گیر بمعنی عرق آلود معلوم میشود خاقانی در تعریف
عراق گوید ؎ بینی سرخ اختران زتشویر ٭ از فرعراقیان
عرق گیر ٭ ب ک وخواص سخن

عرق مدنی - بالکسر. ف. نام بیماری که بفارسی آنرا
رشته نامند وبهندی نارو گویند - غ

عرق مستی - ف. عرقی که از گرمی شراب حالت
مستی گل کند - ب

عرق ناک - بنون. ف. معروف وشاکش در
درمطلق عرق گذشت - ب

عرق ننگ - بفتح نون. ف. بمعنی - میرزا بیدل
؎ بی تو گر هستی من صورت تمثالی داشت ٭ چهره
آئینه ها را عرق ننگ شدم ٭ ب

عرقوب - کعصفور. ع. پی سطبر پاشنه مردم
وعرقوب الدابة پی پای ستور - ونام شخصی بوده
ازعرب واو بخلف وعده مشهور است ودر اخلاف وعده
بدان مثل زنند - ۲

عرقوة - بفتح اول وضم ثالث وفتح واو. ع. چوب
چنبر دلو وعرقوتان دو چوب بر پهنای دلو نهاده مانند
صلیب دو چوب باهم منضم در مابین واسطه دلو ومؤخر
آن عراقی جمع ونیز ذات العراقی بلا وسختی ونیز عرقوة
هر بیشه زمین آسان گذار مانند سنگ توده گور - ۲

عرقیة - بفتحتین وقاف مکسور وتشدید تحتانی
ع. رومال کوچک که آن عرق پاک کننده دستارچه
در رو پاک ابریشمین که بدان عرق برچینند میر خسرو ؎
در عرقیه قطرات عرق ٭ شبنم گل بود بر دو ورق ٭ ب

عرک - بالفتح. ع. پلیدی دوکان وگداختن شتر را
در گیاه ترش تا بچرد از آن بقدر حاجت وخواهش خاطر بغض
گردیدن وسخت شدن بر کسی مالیدن پوست وجز آن
وخراشیدن چیزی را چندانکه محو ونا پیدا گردد و بر آنگیختن
بدی روزمانه کسی را و بریدن بازوی شتر را آرنج او چندانکه
بگوشت رسد واستوار جز و گردانیدن کسی را زمانه و
چریدن ستور گیاه را و گوشمال دادن وعرک گلکف
مرد نیک نداز نده اقران خود را در حرب وجز آن ومرد
آزموده وسخت وتوانا در کارزار عرکوکان جمع
(سارمل عرک) ریگ در یکدیگر درآمده وآواز میانه
دریا ومعظم آن وعرک محرکة اسم مصدر است عرک را
وآواز وعرک گلکتب جمع عروکه که بیاید - ۲

عرکة - بفتح اول وثالث. ع. یکمرتبه عرکات جمع - ۲

عرکرک - کسفرجل. ع. نرسطبر وشتر نر
قوی ودرشت ومرد تندار وشکیبا وشتری که از خراش
آرنج بازوش ریش بریده باشد - ۲

عرکرکة - بفتحتین. ع. زن بسیار گوشت زشت
هیئات - ۲

عرکسة - بفتح اول وثالث وفتح سین
مهملة. ع. بر یکدیگر نهادن چیزی را وگرد آوردن - ۲

عرکل - کجعفر. ع. دف وطبل ونام مردی - ۲

عرکون - بفتح اول وکسر ثانی وضم ثالث. ع.
جمع عرک گلکتف که بالا گذشت - ۲

عرکی - محرکة. ع. ماهی گیر وکشتیبان عرک
محرکة وعروک بالضم جمع - ۲

عرکوزی - بالضم ورای مهمله مشدد وکاف
فارسی مضموم وزای معجمه. ف. بکوز سرگین بر آوردن چه عُز
بالضم بمعنی سرگین است کذا فی لطائف ودر مصطلحات
عرگونی بفتح اول وتشدید رای مهمله بمعنی شور وغوغای
بی محل - غ

عرم - بالفتح. ع. گوی که فراهم آمدنگاه آب باشد
عرمان بالضم جمع وبمعنی چربش وباقی مانده در دیگ
ونیز عرم استخوان خائیدن ودرخت خائیدن وخوردن
چیزی از عرم وگوشت از استخوان باز کردن وچریدن ستور
وشیر مادر خوردن پسر رنج واذیت رسانیدن کسی را
ونرم وسست گردیدن وعرم بفتحتین سیاهی وسپیدی
آمیخته در هر چه باشد یا جکک زدن از سیاهی وسپیدی وسپیدی است
برلب گوسپند وگوشت ناپخته وسفیدی سنگ خولرد وعرم
گلکتف سخت ودرشت از هر چیزی وهر چه حاضر باشد بیان
دو چیز وعرم بضمتین جمع اعرم بمعنی بزرگه بر کش
سپیدی باشد وآنکه در وی سپیدی وسیاهی باشد - ۱ م

عرم - بفتح اول وکسر ثانی وسکون میم نوعی از راه
باشد که اهل مغرب آنرا سرد بن وبیونانی سمارلیس خوانند
ودر عربی نام استخر وآبگیری بوده که اهل سبا آنرا با سنگ
وخیر بسته بوده اند - م ک

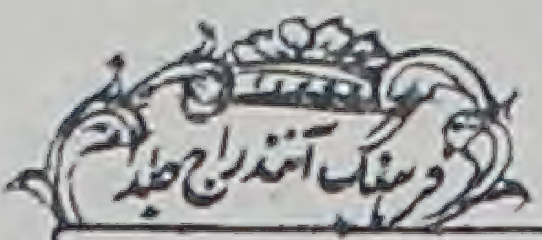
عرماء - بالفتح. ع. مونث اعرم ومار که جکک های
سیاه وسپید داشته باشد - ۲

عرمة - بالفتح. ع. فراهم آمدنگاه ریگ وقبیله
وگروه مردم وعرمة بالضم بمعنی عرام محرکة است
در همه - ۲

عرمرم - بکسر عین وفتح هر دو رای مهمله وسکون
هر دو میم. ع. بمعنی لشکر گرانسته اند وبعضی گویند که ترکی است
ودر بعضی اقسام ترکی عین مهمله می آید والله اعلم بالصواب
ونیز عرمرم کسفرجل سخت هر چه باشد - غ ۲

عرمس - بسین مهمله کزبرج. ع. سنگ
بزرگ وناقه استوار وعرمس کعملس مرد در گذرنده ورسا
در امور ودانا - ۲

عرمسة - بفتح اول و ثالث و رابع. ع. استوار گردیدن اندام پس نرمی و فرو هشتگی - ۲
عرمض - بضاد معجمه کجعفر. ع. درخت باخار و عرامض کز برج مثلثه و درخت خرد کنار و بیلو و هر درخت که کلان نگردد و جغز لاوه و عرماض بالکسر شلی
عرمضة - یکی - ۲
عرمضة - بفتح اول و ثالث و رابع. ع. جغز لاوه برآوردن - ۲
عرن - بالفتح. ع. عران نهادن بر بینی شتر و بدرد آمدن بینی آن از عران و بالکسر بوی طبیخ و بفتحتین آب بسیار و بوی طبیخ و ددود و درختی است که بدان پوست پیرایند و گوشت پخته و نیز بیماری است که در پائین پای ستور برآید و موی برافگند یا کفتگی است و پای ستور یا درشتی است که در خرده گاه دست و پای اسپ پیدا گردد و عرمنة بالضم مثلا فی الکل و ریش کردن ستور و عرن گلفت هرکه لازم گیرد جزاو با قسمت کننده را چندانکه او بخوراند گوشت شتر را - ۲
عرناس - بسین مهمله کقرطاس. ع. مرغی است مانند کبوتر و بینی کوه و جای باغنده پنبه زنان - ۲
عرنان - بالکسر. ع. کوهی است - ۲
عرنة - کفرحة. ع. ستور کفیده پا و موی فته پا و اسپ عرن زده و عرنة بکسر اول و فتح ثالث رگهای بینی یا چوب درخت فلج و بیخ درخت که بوی خورش دهند پوست را و مرد پلید و افتاده از بی طاقتی - ۲
عرندی - بضم اول و فتح ثالث و دال مهمله در آخر. ع. درخت درست - ۲
عرندد - بهر دو دال مهمله کسفرجل. ع. سخت و درست - ۲
عرندس - بسین مهمله کسفرجل. ع. شتر سخت و توانا و ناقة عرندس و عرندسة ایضا ملا و توجیه بسیار آب و خیر بیشه - ۲
عرنین - کقندیل. ع. بینی یا استخوان درخت آن یا بن آن یا بن بینی نزدیک ابروها اول و بهترین هر چیزی و سردار و شریف قوم عرانین جمع - ۲
عرو - بالفتح و واو در آخر. ع. فرو گرفتن کسی را و آمدن حالیکه احسان و نیکوئی منخواهد و سردی زده گردیدن از تب نیز عرو و فرو آمدن چیزی بکسی و فرو گرفتن مهمان میزبان را و ماندوگین شدن و پس عروض چیزی و قصد کردن کسی را و عرو بالکسر کرانه و آنکه اهتمام امور نکند اعرار جمع و خالی و بری - ۲
عرواء - کعلواء. ع. سردی تب و فسره آن در اول لرزه و حس غیر بیشه و مابین زرد شدن آفتاب تا شب هر گاه باد سرد وزد - ۲
عروب - بفتح اول و ضم ثانی و بای موحده. ع. زنیکه شوهرش او را دوست دارد و زنی خنده رو و زنیکه او شوهر خود را دوست دارد مستفاد از منتخب و تفاسیر. غ. و در منتهی الارب نوشته عروب زن صاحب جمال شوی دوست یا زن نافرمان یا عاشق شوی یا بستم دوست دارنده شوی و آشکا کننده آن یا زن بسیار خنده عروبة مثله عرب ککتب جمع و منه قوله تعالی عربا اترابا و نیز عروبة بالام و بدون آن و هو الافصح روز جمعه -
عرواء - بالفتح و ضم الراء والمد. ع. آسمان هفتم - ۲
عروة - بضم. ع. گوشه و جای گرفت دلو و کوزه و عروة الثوب تکمه جامه که اخت زره است و کسانیکه بمعنی رسن گویند در هیچ کتاب دیده نشده ظاهرا خطاست و گوشت نمایان زیر تندی میان کس که باریک گردیده بجیب راست چسپیده و گروه مردم و درختان بزرگ و درختان باخار بسیار و گیاه شوره که شتر در تنگسال خورد و شیر بیشه و درختان انبوه و در هم پیچیده که در زمستان شتر دران جای گیرد و خورد از آن برگش در زمستان نیفتد و هر گیاه که در زمستان باقی باشد و بهترین مال مانند اسپ جواد و گرداگرد شهر و ابو عروة دیمی است بمکه و نام مردی که بر عفر اتمام زن یا عاشق ابود - لغ -
عروة الوثقی - بضم اول و ضم واو دوم و سکون ثای مثلثه و فتح قاف. ع. بمعنی دست آویز محکم و عروه که بمعنی رسن شهرت دارد خطاست - غ -
عروج - بضمتین و جیم در آخر. ع. برآمدن و بالا بر شدن و بالفظ کردن مستعمل - ب
عرود - بضمتین و دال مهمله در آخر. ع. رویدن گیاه و بلند گردیدن و کذا عرد الناب وغیره و دور انداختن سنگ را - ۲
عروس - بسین مهمله کصبور. ع. زن نو کدخدا و مرد نو کدخدا مگر در عرف اطلاق این بیشتر بر زن کنند و بضمتین خواندن خطاست و فی المثل کاد العروس ان یکون امیرا عرس ککتب و عرائس جمع و قلعه است همین و چوبیکه زه کمان خراط بدان پیچیده گشتند - غ. ب و در برهان نام گنج اول است از گنجهای خسرو پرویز و یکی از گنجهای کیکاوس هم هست که لطوس داده بود و گنجه و آنرا گنج در زیر کرده زر اخی رستم و گیو بدهد و گوگرد زرد را نیز عروس گویند و اهل عمل آنرا نفس خوانند -
عروس ارغنون زن - ف. کنایه از ستاره زهره است و آسمان سوم جای اوست - ۷
عروس از مهد انجاز بستند - اشاره بدانست که عروسیان دختران و زنان قوم انجاز را گرفته کدبانوی خانه خود ساختند - از شرح سکندر نامه -
عروسان باغ - ف. کنایه از گلها و میوه ها و نهالهای نو برآمده و درخت میوه دار باشد - ۷
عروسان بیابان - ف. کنایه از شترها کشش باشد عموما و شتران راه مکه را گویند خصوصا - ۷
عروسان چمن - بمعنی عروسان باغ است - ۷
عروسان خلد - بضم خای نقطه دار - ف. کنایه از حوران بهشتی باشد - ۷
عروس بازار - ف. شخصی خوش ظاهر خود آرا است
عروس تالک - تای مثناة بالف کشیده. ف.



شراب - ب

عروس جهان - ف. کنایه از جهان باشد بطریق اضافه یعنی عروسیکه آن جهان ست وکنایه از کوکب زهره وماه هم هست - سا

عروس چرخ - ف. کنایه از آفتاب جهان گرداست -

عروس چهارم فلک - ف. کنایه از خورشید جهان آرا باشد - سا

عروس خاوری - ف. بمعنی عروس چرخ است - سا

عروس خشک پستان - ف. کنایه از دنیای بی بقا باشد وزنی رانیز گویند که عقیمه بود یعنی هرگز زاینده نباشد - ساه

عروس در پرده - ف. دوائی است که آنرا کاکنج گویند تخم آنرا تا هفت روز هر روز هفت عدد هرزنی که بخورد هرگز آبستن نگردد - سا

عروس روز - ف. بمعنی عروس خاوری است که خورشید عالم افروز باشد - ساه

عروس شوی مرده وعروس مرده شوی - ف. کنایه از دنیای فانی باشد - سا

عروس صحرا - ف. بشتر بارکش - ب

عروس عدن - ف. عبارت از ماه وکنایه از ستارهای آسمانی هم هست وپرستار وخدمتگار را نیز گویند که شبها با او دخول توان کرد - غ سا

عروس عرب - ف. کنایه از مکه معظمه است زادها الله شرفا وتعظیما - ساه

عروس فلک - ف. کنایه از آفتاب جهان آرا است - ساه

عروسک - بروزن خموشک. ف. میوه ایست از اقسام زرد آلو. شرف الدین علی یزدی در صفت فواکه گوید ع وصف زرد آلوار کنم بنیاد * معازم اول از عروسک شاد * وبمعنی منجنیق کوچک وآن آلت جنگ قلعه گیری است. میرخسرو ع بران شد که روی حصارش زند * عروسک زنان زیر خاکش کند * ومباشر آنرا عروسک زن گویند. خواجه نظامی ع عروسک زنانی چو دیوان شموس * مجلل گشته زان قلعه چون عروس * ولعبت رانیز گویند که دختران بدان بازی کنند وآنرا بفارسی کهفت بروزن لعبت خوانند - ب غ

عروسک باز - ف. دختری که با عروسک بازد یعنی لعبت بازی کند. حکیم زلالی در حکایت دختر زال گوید ع عروسک باز طفل خیالش کاهرسان مردم دیده زخالش - ب

عروس کخ - ف. کنایه از صورتی باشد زشت وجهیب که طفلانرا بدان ترسانند از برهان ودر هفت قلزم نوشته که کخ بضم کاف وسکون خای منقوطه بمعنی هر صورت بد وزشت باشد -

عروس نه فلک - ف. کنایه از آفتاب است وکنایه از افلاک هم هست بطریق اضافه یعنی عروسک آن نه فلک است - ساه

عروسه - بالفتح وضم ثانی. ف. بمعنی عروس که زن نوکتخدا باشد - فر

عروسی - بالفتح وکسر سین مهمله ف. شادی نکاح - غ

عُرُوش - بضمتین وشین معجمه ع. وادیح بستن رز را وگرد گرفتن چاه را بقدر یک قامت زیرین از سنگ وتمامه بالا مکین از چوب ونیز عروش جمع عرش است

عُرُوض - بضمتین وضاد معجمه در آخر ع. ظهور وبمعنی عارض شدن وبالفتح اول نام علمی است معروف که بدان اوزان بحور دریافته می شوند ودر وجه تسمیه این سیفی در رساله عروض بسیار وجوه نوشته منجمله آن دو وجه است اول آنکه خلیل بن احمد در مکه مبارکه باین علم ملهم شده ویکی از اسمای مکه عروض است این علم را باسم مکه خوانند تیمنا یا آنکه عروض بمعنی معروض است واین علم نیز معروض علیه شعر است که شعر را بران عرض میکنند تا موزون از ناموزون جدا شود وجزو اخیر مصرعه اول هر بیت رانیز عروض گویند این لفظ را سوای رسائل عروض از کشف ومنتخب نیز تحقیق نموده

چون تذکره عروض در میان آمد برای خوشی طالبان قدری بیانش ضرور مینماید حامدا ومصلیا ومسلما میگوید بنده کمترین محمد غیاث الدین که چون بعضی اوقات طالبان را بعروض حاجت می افتد لهذا از منهاج العروض که مستخرج است از رساله ضیاء الدین خزرجی وحدائق السحر رشید وطواط ومعیار الاشعار خواجه نصیر الدین طوسی رساله سلمان ساوجی وهم از حدائق البلاغت وعروض سیفی وحدائق العجم محمد بن القیس ورساله شمس الدین فقیر وشرح الحروف وغیره مقدار ضروری انتخاب نموده شد اول باید دانست که شعر در لغت بمعنی دریافتن ودانستن است وباصطلاح عبارت است از کلام موزون ومقفی که بقصد متکلم صدور یابد وبعضی قافیه را داخل تعریف شعر نشمرده اند که رعایت قافیه برای تحقیق نفس شعر نیست بل امر عارضی است وسکاکی در مفتاح همین قول را رجحان داده ونزد بعضی قصد متکلم نیز در شعر لازم نیست واین قول مردود است اگر کلام موزون بی قصد واقع شود آنرا شعر نگویند چنانکه در قران مجید ثم اقررتم وانتم تشهدون ثم انتم هؤلاء تقتلون وباید دانست که موجد ومدون علم عروض خلیل بن احمد است که اوزان از اشعار عرب تتبع نموده مقرر در پانزده بحر ساخته وادعای حصر درین اوزان نمودن دور از کار است واین بحور را در لفظی چند منتظم ومضبوط ساخته اند وآن الفاظ را اصول وافاعیل وتفاعیل گویند وارکان نیز نامند وآن ده است ونزد بعضی هشت واین افاعیل نزد اکثر از دو جزو ترکیب یافته **سبب ووتد** سبب در لغت ریسمان است ودر اصطلاح عروض کلمه دو حرفی راگویند اگر حرف دوم آن ساکن باشد سبب خفیف نامند چون **تبر** و**سر** واگر هر دو متحرک باشند سبب ثقیل نامند چون لفظ هم ره وحرف ها که در مثال این هر دو کلمه مینویسند محض برای اظهار حرکت ما قبل اوست وبتلفظ در نمی آید **وتد** در لغت میخ راگویند وباصطلاح عروض کلمه سه حرفی است اگر حرف آخرش ساکن باشد **وتد مجموع** نامند وبعضی **وتد مقرون** هم گویند مثل چمن وسمن واگر حرف وسطش ساکن باشد وتد مفروق گویند مانند لاله وژاله واین نیز بحسب

اظهار حرکت ماقبل است و نزد بعضی بنای افاعیل بر سه رکن است **سبب** و **وتد** و **فاصله** در لغت بمعنی ستون است و باصطلاح فاصله نیز بر دو قسم است صغری و کبری فاصلهٔ صغری کلمهٔ چهار حرفی که سه حرف اولش متحرک بود چنانچه لفظ **ضمّه** و فاصلهٔ کبری کلمهٔ پنج حرفی که چهار حرف اولش متحرک باشد چون شکنمش و بعضی از عروضیان پارسی گفته اند که سبب سه قسم است خفیف و ثقیل و متوسط مثال سبب متوسط یک متحرک و دو ساکن چون کار و بار و وتد نیز بر سه قسم است وتد مجموع وتد مفروق وتد کثرت مثال وتد کثرت و آن دو متحرک و دو ساکن باشد چون جهان نهان و فاصله نیز سه قسم گفته اند صغری و کبری و عظمی پس عظمی پنج متحرک دارد و یک ساکن و مثال آن از پایهٔ اعتبار ساقط **فصل** بدانکه افاعیل عروض که ده است بعضی از خماسی است و بعضی سباعی لیکن خماسی از انها دو باشد فعولن و فاعلن هر یکی مرکب از وتد مجموع و سبب خفیف و سباعی هشت است مفاعیلن فاعلاتن مستفعلن هر یک ازین سه مرکب است از یک وتد مجموع و دو سبب خفیف چهارم متفاعلن پنجم مفاعلتن هر یکی ازین مرکبست از یک وتد مجموع و یک فاصلهٔ صغری ششم مس تفع لن هفتم فاع لاتن هشتم مفعولات هر یک ازین مرکبست از دو سبب خفیف و یک وتد مفروق **فصل** بدانکه بحوریکه از تکرار بعضی افاعیل یا از ترکیب بعضی با بعضی حاصل میشود همگی نوزده است اسامی آنها بلا ترتیب درین قطعه مجمع

قطعه رجز خفیف و رمل منسرح دگر مجتث و بسیط
و وافر و کامل هزج طویل و مدید و مشاکل و متقارب سریع
و مقتضب است و مضارع و متدارک و قریب نیز
جدید و بعضی عروضیان پارسی یازده بحر دیگر استخراج کرده اند و بیان آنها در آخر همین رساله آورده خواهد شد و آن عریض و عمیق و صریم و کبیر و بدیل و قلیب و حمید و صغیر و اصم و سلیم و حمیم است **فصل** بدانکه اول خلیل بن احمد بانی عروض برین پانزده بحر گذاشته بود طویل و مدید و بسیط و کامل و وافر و رمل و هزج و رجز و منسرح و مضارع و سریع و خفیف و مجتث و مقتضب و متقارب و بعد ازو ابوالحسن اخفش بحر شانزدهم که مسمی بمتدارک است پیدا کرده و بعد از و بحر قریب و جدید و مشاکل از محدثات متاخرین است **فصل** بدانکه طویل و مدید و بسیط و وافر و کامل مخصوص عرب است فارسیان درین پنج بحر شعر کمتر گفته اند و جدید و قریب و مشاکل مخصوص عجم و باقی یازده بحر مشترک در عرب و عجم ازین بحور بعضی از تکرار یک رکن حاصل آید و بعضی از دو رکن انچه از یک رکن حاصل آید هزج و رجز و رمل و کامل و وافر و متقارب و متدارک است و انچه از دو رکن صورت میگیرد طویل و مدید و بسیط و سریع و خفیف و مجتث و منسرح و مضارع و مقتضب است بدانکه بیت در بحر طویل بچهار فعولن مفاعیل تمام میشود و مدید از فاعلاتن فاعلن چهار بار و بسیط از مستفعلن فاعلن چهار بار و وافر از مفاعلتن هشت بار و کامل از هشت متفاعلن و هزج از هشت مفاعیل و رجز از هشت مستفعلن و رمل از هشت فاعلاتن و سریع از مستفعلن مستفعلن مفعولات دو بار و منسرح از مستفعلن مفعولات چهار بار و خفیف از فاعلاتن مستفعلن فاعلاتن دو بار و مضارع از مفاعیلن فاعلاتن چهار بار و مقتضب از مفعولات مستفعلن چهار بار و مجتث از مستفعلن فاعلاتن چهار بار و متقارب از هشت فعولن و متدارک از هشت فاعلن و قریب از مفاعیلن مفاعیلن فاعلاتن دو بار **و جدید** از فاعلاتن مستفعلن دو بار **و مشاکل** از فاعلاتن مفاعیلن مفاعیلن دو بار **فصل** اتم اجزای بیت هشت رکن است بر سبیل کثرت و آنرا مثمن گویند و الا بعضی از شعرا بعض بحور را بر شانزده رکن بنا کرده اند و بعض بر سی و دو و پس بیتی که دران شش رکن باشد آنرا مسدس نامند و اگر بیت چهار رکن دارد آنرا مربع گویند مگر شعرای عجم بیشتر استعمال مثمن و مسدس کرده اند و استعمال مربع بنهایت قلیل و مثلث و مثنی در فارسی هرگز نیامده مگر در عربی **فصل** بدانکه از جملهٔ بحور سریع و خفیف مسدس الاصل یعنی مثمن نمی آیند مسدسی که اصلش مثمن باشد آنرا مجزو خوانند باعتبار کم کردن جزوی از ان و هر بحریکه دران کاستن تغیری راه نیابد آنرا سالم گویند و انچه متغیر گردد مزاحف نامند **فصل** رکن اول مصرع اول را صدر گویند و رکن آخر مصرع اول را عروض و رکن اول مصرع دوم را ابتدا و مطلع و رکن آخر مصرع دوم را ضرب و عجز و هر رکن که درمیان این چهار ارکان باشد آنرا حشو نامند **فصل** در کیفیت تقطیع بدانکه تقطیع در لغت پاره پاره کردن و باصطلاح عروض اجزای بیت هر بحر را با اجزای افاعیل آن بحر که این بیت دران است برابر نمودن بوجهی که هر متحرک در برابر متحرک و هر ساکن در مقابله ساکن بیاید و اختلاف حرکات که ضمه و فتحه و کسره باشد اعتبار نیست چنانچه لفظ الهی بروزن فعولن و شناگفتن را بروزن مفاعیلن شمارند و در تقطیع حروف ملفوظه معتبر است نه مکتوبه الف ممدوده که در اول کلمه می آید بجای دو حرف شمارند و کسرهٔ اضافت جائیکه باشباع باشد حرف اعتبار نمایند چنانچه من شیدا را بروزن مفاعیلن دارند و حرف مشدد را بجای دو حرف شمارند و الف وصل را گاهی ساقط کنند و گاهی بحال دارند و اگر بعد مده دو حرف ساکن واقع شود همچو گوشت و چیست و ساخت و مانند آن و در میان مصرع باشند اگر آن دو ساکن در برابر یک متحرک واقع شوند ساکن اول متحرک شود ساکن دوم ساقط اگر دو ساکن در برابر دو متحرک واقع شوند هر دو ساکن متحرک گردد و واو خواب و خور و خواجه و خوش ساقط میگردد و واو عطف را گاهی بجای حرکت شمارند و گاهی بجای حرف ساکن و های گریه و خنده گاهی ساقط و گاهی سلامت و نون ساکن بعد حرف مد اگر در وسط افتد ساقط میشود و اگر در آخر مصرع افتد اکثر بحال ماند و هرگاه قبل از و یک ساکن باشد چون درمیان بیت افتد متحرک محسوب شود و اگر در آخر بیت واقع شود در حساب ساکن گردد چنانچه تامی مست و پرست بدانکه در تقطیع دانستن اوزان بحور و ارکان آن واجب و ضرور است تا امتیاز تقطیع حقیقی و غیر حقیقی حاصل شود مثلاً مصرع
بنام جهاندار جان آفرین ا در بحر تقارب که حقیقی است این چنین تقطیع توان کرد بنام فعولن جهاندا فعولن

رجا آ فعولن فـ شرین فعول و در وزن غیر حقیقی نیز تقطیع نموده میشود بنام فعولن جهاندار مفاعیل جا آفرین مستفعلن وزن آخر از اوزان هیچ یکی از بحور سبت

فصل چون اوزان اصلی بحور سالم معلوم شد زحافات و علل هم باید دانست بعضی نوشته که زحف در لغت از اصل دور افتادن و با صطلاح تغیرات چند است که در اصول افاعیل واقع میشود و مدار تغیرات بر سه قسم است بنقصان یا با فزایش یا بتسکین متحرکی و نزد بعضی زحاف بکسر در لغت رسیدن تیر نزدیک نشانه و با صطلاح متقدمین در باب عروض مثل ضیاء الدین خزرجی و محب الدین بصری و رشید وطواط مؤلف حدائق السحر و خواجه نصیر الدین طوسی صاحب معیار الاشعار و سلمان ساوجی و غیرهم زحاف ساکن یا حذف کردن حرف آخر سبب خفیف یا ثقیل را گویند پس در صورت این معنی حرف اول و سوم و ششم فاعیل مزاحف نمیشود چرا که حرف اول و سوم و ششم نخستین حرف سبب یا وتد است تغیرات این حروف را علل و غیره گویند و بعضی همه را زحاف نامند اسمای زحافات **اضمار** بالکسر در لغت لاغر کردن اسپ و با صطلاح ساکن کردن تا متفاعلن است و نقل کنند بلفظ مستفعلن چرا که ضابطهٔ عروضیان است اگر رکنی از زحاف یا علل غیر مانوس گردد و لفظ مانوس هموزن او بجایش نهند **خبن** بالفتح در لغت پنهان کردن و نزد بعضی نوردیدن دامن و دوختن آن تا کوتاه شود و با صطلاح اسقاط حرف دوم ساکن از رکن چنانکه از فاعلن فعلن بکسر عین شود و از فاعلاتن فعلاتن بکسر عین گردد و در فاع لاتن منفصل خبن نمی آید و در مستفعلن چون خبن کنند متفعلن بماند مفاعلن بجایش نهند و از مفعولات معولات ماند منقول بفعولات کنند و بعضی مفاعیل بجایش نهند و مس تفع لن منفصل نیز در خبن حکم مستفعلن متصل دارد و هر بحر یکه از این پنج رکن خالیست مخبون نمیگردد **وقص** بالفتح گردن شکستن درین جا اسقاط حرف دوم متحرک از رکنی چنانچه از متفاعلن مفاعلن کنند و وقص جز در بحر کامل نمی آید **طی** بالفتح اسقاط حرف چهارم ساکن است از دو سبب خفیف که پی در پی در اول رکن واقع شود چنانچه از مستفعلن مستعلن بماند پس مفتعلن بجای آن نهند و از مفعولات مفعلات بماند پس فاعلات بضم تا بجایش نهند و در مس تفع لن منفصل طی نمی آید و طی در بحر بسیط و رجز و سریع و منسرح و مقتضب وقوع می یابد و در بحر کامل نیز می آید لیکن بشرط اضمار **عصب** بفتح عین و سکون صاد مهملتین فراهم کردن شاخهای درخت برای بریدن و نزد بعضی خشک شدن آب دهن در دهن و درین جا ساکن کردن لام مفاعلتن را گویند بجهت لفظ غیر مالوس مفاعیلن بجایش نهند و عصب در غیر بحر وافر نمی آید **قبض** گرفتن به پنجه درین جا اسقاط حرف پنجم ساکن است چنانچه از رکن مفاعیلن و فعولن در اول مفاعلن و در ثانی فعول بضم لام میشود و این زحاف در بحر طویل و هزج و متقارب و مضارع وقوع می یابد **عقل** بالفتح بستن بازو و ساق شتر درین جا اسقاط لام متحرک چنانچه از مفاعلتن مفاعلن کنند و این به بحر وافر اختصاص دارد **کف** بالفتح باز داشتن درینجا اسقاط حرف هفتم ساکن است چنانچه از فاعلاتن فاعلات بضم تا و از مفاعیلن مفاعیل بضم لام کنند و این زحاف در بحر طویل و مدید و هزج و رمل و خفیف و مجتث و مضارع واقع میشود و زحافات مفرد همین هشت است

فصل زحافات مزدوجه یعنی مرکب از دو زحاف **خبل** بالفتح خاء معجمه و سکون موحده دست و پا بریدن درینجا اجتماع خبن و طی را گویند که بیان این هر دو گذشت چنانچه از مستفعلن متعلن بماند فعلتن بجای آن نهند و در مفعولات معلات بماند فعلات بجایش نهند و این خاص بهمین دو رکن و در بحر منسرح و غیره آید **خزل** بالفتح خاء معجمه و سکون زاء معجمه بریده شدن درینجا اجتماع اضمار و طی است چنانچه از متفاعلن متفعلن سازند و این مختص بهمین رکن است و این رکن مختص بحر کامل **شکل** بالفتح پای چارپایه بر سن بستن درینجا اجتماع خبن و کف این خاص در رکن فاعلاتن و مستفع لن آید چنانچه از فاعلاتن فعلات بضم تا و از مستفع لن متفعل بضم لام بماند مفاعیل بجایش آرند و این در بحر خفیف و مدید و رمل و مقتضب و مجتث افتد **نقص** کم کردن درینجا اجتماع عصب و کف چنانچه از مفاعلتن مفاعیل کنند این مختص بحر وافر است قایم مقام زحاف و آن تشعیث است **تشعیث** در لغت پراگنده شدن و درینجا حذف یکی از دو حرف متحرک است در وتد مجموع که در فاعلاتن باشد فالاتن بماند یا فاعاتن پس مفعولن بجای آن نهند و این تغیر در بحر مدید و خفیف و رمل و مجتث می آید و در مضارع نمی آید **معاقبه** در لغت از پی دیگر آمدن است و با صطلاح دو سبب خفیف را که در شعری مجتمع باشند از زحاف مامون و سلامت داشتن است جواز یا یکی از آنها را و جوباً نگاه داشتن و این اجتماع هر دو سبب خواه از روی وضع باشد در یک رکنی چنانکه در مستفعلن و مفاعیلن خواه از زحاف چنانچه متفاعلن از اضمار مستفعلن شود و مفاعلتن از عصب مفاعیلن شود خواه از اتصال یک رکن بر رکن دیگر مثلاً در بحر رمل فاعلاتن فاعلاتن سبب آخر رکن اول و سبب اول رکن ثانی را سالم داشته تن فا گوی یا نون سبب اول را حذف کرده مت فا حاصل کنی یا الف سبب ثانی را دور کرده تن ف خوانی این هر سه صورت مغیر معاقبه است و جائز نیست که ت ف گویی چرا که لفظاً بحذف حرف دوم هر دو سبب مذکور منجر بفاصلهٔ کبری میشود و عروضیان این را ثقیل می پندارند و معاقبه در مدید و منسرح و رمل و وافر و هزج و خفیف و طویل و کامل و مجتث می آید و در کامل و وافر شرط که مضمر و معصوب باشد **مراقبه** در لغت با یکدیگر نگهبانی کردن و با صطلاح معاً حذف نکردن دو سبب خفیف مفاعیلن و مفعولات و مستفعلن را گویند در مشاکل و قریب و جدید مراقبه لازم است و در سریع و منسرح غالب و در بحر خفیف مراقبه جائز **مکانفه**

در لغت مراگرفتن یکدیگر را و باصطلاح در سریع و منسرح
و بسیط و رجز سه حال جائز داشتن است یعنی درین
بحور جائز است که هر دو سبب خفیف را مع اعلالات
دارند یا معاً حذف کنند یا یکی را سلامت و یکی را ساقط
کنند بدانکه علل جمع علت و باصطلاح از اول
یا آخر رکن سوای زحافات مذکوره چیزی کم کردن یا
بیش نمودن است پس از انجمله انچه در آخر زیاده شود
نسیت اول اذالت بکسر بمعنی دامن در از کردن
و درینجا یک الف در وتد مجموع که در آخر رکن باشد زیاده
کردن است پیش از ساکن چنانچه در متفاعلن متفاعلان
و در فاعلن فاعلان و مستفعلن مستفعلان و این در رجز
و متدارک و بسیط و کامل و سریع و منسرح و مقتضب
واقع میشود و در عروض و ضرب بیشتر وقوع می یابد دیگر
و در صدر و ابتدا ممنوع دوم تسبیغ بسین مهمله و
غین معجمه تمام کردن است درین جا یک الف در آخر
سبب حقیقی که در عروض و ضرب واقع باشد زیاده کردن
است چنانچه در فعولن فعولان و در فاعلاتن فاعلاتان
پس منقول شود مفاعلیان بدو یا و در مفاعیلن مفاعیلان
و این در هزج و رمل مضارع و متقارب و مدید و طویل و مجتث
امکان وقوع دارد ترفیل بفا دامن کشیدن و
دراز کردن و درین جا بر وتد مجموع که در عروض و ضرب
واقع شود سبب خفیف زائد کردن است چون متفاعلن
را مرفل نمایند متفاعلن تن شود بمتفاعلاتن منقول گردد
و چون مستفعلن را مرفل کنند مستفعلن لن شود
و بمستفعلاتن منقول گردد و این در بحر عربی مختص
ببحر کامل است و در رجز نیز آید و انچه اول فاعیلن باید
کنند خزم بفتح خا معجمه و سکون زا معجمه حلقه در
بینی شتر و غیره کردن است درین جا یک حرف یا دو یا سه
و چهار زیاده کردن است و در تقطیع شمار نمی کنند و آن
مخصوص باشعار عرب باشد و قدما در فارسی بیک حرف
آورده اند و متاخرین استعمال نکنند و از جمله علل انچه
از آخر افاعیل ساقط شود نه است حذف در لغت
انداختن درینجا اسقاط سبب خفیف است از آخر

رکن پس در فعولن فعو و در فاعلاتن فاعلا و در مفاعیلن
مفاعی بماند اول را بفعل بفتح عین و سکون لام و ثانی را
بفاعلن و ثالث را بفعولن منقول میکنند و حذف می
آید در رمل و طویل و متقارب و مجتث و مدید و هزج و
خفیف قطف بفتح قاف و سکون طا مهمله
بریدن خوشهٔ انگور و غیره این جا اسقاط سبب خفیف
است از آخر و ماقبل آن ساکن کردن چنانچه از مفاعلتن
مفاعل بسکون لام میماند فعولن بجایش نهند و
این مختص ببحر وافر است قصر کوتاه کردن درینجا
اسقاط حرف ساکن است از سبب خفیفی که در آخر
رکن باشد و ماقبل آن ساکن کردن چنانچه از فاعلاتن
فاعلات بسکون تا پس فاعلان بجای آن نهند
و از فعولن فعول بوقف لام و از مفاعیلن مفاعیل
بوقف لام می ماند قطع بالفتح بریدن و درین جا
اسقاط یک حرف است از آخر وتد مجموع
و ماقبل آنرا ساکن کردن است چنانچه از مستفعلن
مستفعل باند و مفعولن بجایش نهند و از متفاعلن
متفاعل ماند فعلاتن بجای آن نهند و از فاعلن
فاعل بسکون لام ماند فعلن بسکون عین بجایش
نهند اما در مذهب نصیر الدین طوسی و اتباعش
قطع در فاعلاتن چنانست که سبب خفیف
از آخرش بیندازند و از وتد مجموعش حرف ساکن را
اسقاط نموده ماقبل او را ساکن گردانند درین صورت
نیز فاعل بسکون لام میماند و منقول بفعلن میشود
چنانچه در فاعلن گفته آمد و این در بحر رجز و کامل
و رمل متدارک و بسیط و مدید و سریع و خفیف و مجتث
و مقتضب وقوع یابد حذذ بفتح حا مهمله
و دو ذال معجمه کوتاه شدن است درین جا اسقاط وتد
مجموع است در آخر رکن پس در مستفعلن مستف و در
فاعلن فا و در متفاعلن متفا می ماند اول را بفعلن بسکون
عین و ثانی را بفع و ثالث را بفعلن بتحریک عین منقول
میسازند و این تغیر در بحر کامل و رجز و متدارک بیشتر
آید صلم بالفتح گوش از بن بریدن و درین جا

اسقاط وتد مفروق است از آخر رکن مفعولات و بقیه رکن
مفعو مینماید و بمفعول لن بفعلن بسکون العین میشود و این در
بحر سریع و منسرح و مقتضب می آید وقف و آن
در لغت بمعنی استادن است و درینجا ساکن کردن
تا مفعولات بضم تا را گویند درین صورت منقول بمفعولان
میگردد و این تغیر در سه بحر بوقوع می آید سریع و منسرح و
مقتضب کسف بسین مهمله و آن در لغت بریدن
پاشنهٔ شتر است و درینجا سقوط حرف هفتم چنانچه از
مفعولات مفعولا بماند مفعولن بجایش آرند و وقف
و کسف در بحر سریع و منسرح و مقتضب می آید بتر
بفتح بای موحده و سکون فوقانی بریدن دم را گویند
و از بیخ بر کندن درینجا اجتماع ثلم و حذف در رکن فعولن
و اجتماع قطع و حذف در فاعلاتن و اجتماع خرم و جب
در مفاعیلن چنانچه در فعولن فع و در فاعلاتن فعلن
بدل از فاعل و در مفاعیلن فع بدل از فا آرند و این
بحر تقارب و هزج و رمل و مضارع و مجتث و خفیف آید
بعضے رکنی را که در و بتر واقع شود ملقب بابتر کنند
و بعضے مقطوع و محذوف و بعضے اخرم و مجبوب نامند
از جملهٔ علل انچه از اول رکن ساقط شود ده است اول خرم
بفتح خا معجمه و سکون را مهمله شگافتن بینی و درین جا
اسقاط حرف اول از وتد مجموع که در اول رکن آید درین
تغیر اگر تنها در مفاعیلن باشد بنام خود است یعنی خرم گویند
و آن ساقط کردن میم مفاعیلن است فاعیلن ماند مفعولن
بجایش آرند و در هزج و مضارع المقتدر الادر موضعی
ملقب بلقب خاص مثلاً اگر فعولن اخرم تنها کنند اثلم
گویند و با قبض اثرم نامند و قس علی هذا ثلم رخنه کردن
و درینجا حرف اول از رکن فعولن افگندن عولن بماند و بدل
آن فعلن آرند ثرم بفتحتین ثای مثلثه و رای مهمله
شکستن دندان پیش درین جا اجتماع خرم و قبض در فعولن
یعنی فا و نون آنرا ساقط کردن عول میماند فعل بجایش
نهند و اثرم می نامند این هر دو در طویل و متقارب افتد
شتر بفتحتین شین معجمه و تای فوقانی بریده شدن
و برگشتگی پلک و درینجا اجتماع خرم و قبض در مفاعیلن

یعنی حرف اول و پنجم آن را ساقط کرده فاعلن کنند و اشتر نامند **خَرْب** بیران شدن و درین جا اجتماع خرم و کف در مفاعیلن یعنی بعد سقوط حرف اول و نون هفتم فاعیل بضم لام بماند مفعول بضم لام بجایش نهند اشتر و اخرب هر دو در هزج و مضارع افتند **عَضْب** بضاد معجمه شکسته شاخ و درین جا آمدن خرم در مفاعلتن یعنی حرف اول ساقط کنند و مفتعلن بجای فاعلتن آرند اعضب نامند مختص بوافر **قَصَم** بفتحتین قاف و صاد مهمله شکسته دندان و درینجا اجتماع خرم و عصب بصاد مهمله در مفاعلتن یعنی حرف اول آن را ساقط کرده حرف پنجم را ساکن کنند فاعلتن بسکون لام ماند مفعولن بجایش نهند و اقصم نامند **جَمَم** بفتحتین بی نیزه شدن مرد در جنگ اینجا اجتماع خرم و عقل در مفاعلتن یعنی حرف اول و پنجم را ساقط کنند فاعتن بماند فاعلن بجای آن نهند و اجم گویند **عَقْص** بفتح عین مهمله و سکون قاف و صاد پیچیدن موی کلاله درینجا اجتماع خرم و نقص یعنی از مفاعلتن حرف اول و هفتم ساقط کردن و پنجم را ساکن نمودن چنانچه مفعول منقول از فاعلت شود و اعقص نامند این چهار خاص بحر وافر اند **دَفْع** بر داشتن درینجا اسقاط یک سبب خفیف است از جزوی که در اول او دو سبب خفیف باشد چنانچه در مستفعلن فاعلن بدل از تفعلن آرند و در مفعولات مفعول بدل از عولا آرند و مرفوع نامند در بحر منسرح و رجز می آید

فصل در مرکبات جدید

که متاخرین بعد از خلیل بن احمد استخراج کرده اند **جَبّ** بفتح جیم و سکون [illegible] خصی کردن و درینجا دو سبب خفیف از آخر مفاعیلن دور کردن یعنی چون از مفاعیلن عیلن دور کنند مفا باقی ماند بدلش فعل آرند **هَتْم** بالفتح دندان از بن شکستن درینجا اجتماع حذف و قصر چون مفاعیلن را لن از حذف و یا با حرکت ما قبل از قصر بیفتد مفاع بماند فعول بدل کنند **زَلَل** بفتحتین و زای معجمه گوشتی ران درینجا اجتماع جزم و هتم چون از مفاعیلن میم و لن و یا با حرکت ما قبل دور شود فاع بماند و این هر سه یعنی جب و هتم و زلل در هزج و مضارع افتند **خَلْع** بالفتح بیرون کردن جامه و درین جا اجتماع خبن و قطع چون مستفعلن را خبن کنند مفاعلن شود بعده او مفاعلن بقطع فعولن گردد و چون در فاعلن این هر دو عمل کنند فعلن گردد **جَحْف** بفتح جیم و سکون حاء مهمله انفصال گردد و درینجا از فاعلاتن خبن کرده فعلاتن کنند و فعلا فاصله است این فاصله را نیز چون ساقط کنند تن بماند فع بجایش نهند و مجحوف گویند **سَبْع** (?) بالفتح جار شدن و درینجا اجتماع خبن و قطع و بتر در فاعلاتن یعنی حذف نمودن الف فا و تن الف علا پس فعل بسکون لام بماند و در رمل و مضارع آید **نَحْر** گلو بریدن درینجا اسقاط هر دو سبب تای مفعولات است چون لا بماند فع بدلش آرند و منحور گویند و این بسریع و منسرح و مقتضب آید **جَدْع** بدال مهمله یعنی بینی و گوش و دست بریدن درینجا اسقاط هر دو سبب خفیف است از مفعولات و اسکان تا است چون لات بماند فاع بجایش نهند و مجدوع نامند و این در بحر سریع و منسرح و مقتضب آید

فصل در فروع

بعضی افاعیل بسیار مستعمل فروع مفاعیلن یازده است اول مفاعیلان مسبغ دوم مفاعلن مقبوض سوم مفاعیل بضم لام مکفوف چهارم مفعولن اخرم پنجم مفعول بضم لام اخرب ششم فاعلن اشتر هفتم فعولن محذوف هشتم مفاعیل بوقف لام مقصور نهم فعول بوقف لام اهتم دهم فعل بفتح عین مجبوب یازدهم فاع ازل دوازدهم فع ابتر سیزدهم مفاعلان مقبوض مسبغ چهاردهم مفعولان اخرم مسبغ پانزدهم فاعلان اشتر مسبغ شانزدهم فعولان محذوف مسبغ فروع فاعلاتن سیزده است اول فاعلیان مسبغ دوم فعلاتن بکسر عین مخبون سوم فاعلات بضم تا مکفوف چهارم فعلات بکسر عین و ضم تا مشکول پنجم فاعلن محذوف ششم فاعلان مقصور هفتم فعلان بکسر عین مخبون مقصور هشتم فعلن بسکون عین ابتر [illegible] مقطوع و محذوف نامند نهم مفعولن مشعث دهم فعلان بسکون عین مقطوع مسبغ یازدهم فعل بفتحتین مربوع دوازدهم فع مجحوف سیزدهم فاع مجحوف مسبغ فروع مستفعلن نیز سیزده است اول مستفعلان مذال دوم مفاعلن مخبون سوم مفاعلان مخبون مذال چهارم فعلن بسکون عین مجذوذ پنجم فع مجذوذ محذوف ششم مفتعلن بکسر عین مطوی هفتم مفتعلان مطوی مذال هشتم مفعولن مقطوع نهم فعولن مخلع دهم فعلتن بفتح عین و لام مخبول یازدهم فاعلن مرفوع دوازدهم فاعلان مرفوع مذال سیزدهم مستفعلاتن مرفل فروع مفعولات چهارده است اول مفاعیل بضم لام مخبون دوم مفاعیل بوقف لام مخبون موقوف سوم فاعلات بضم تا مطوی چهارم فاعلات بوقف تا مطوی موقوف پنجم فعلات بفتح عین و ضم تا مخبول ششم فعلات بوقف تا مخبول موقوف هفتم مفعولان موقوف هشتم مفعولن مکسوف نهم فاعلن مطوی مکسوف دهم فعولن مخبون مکسوف یازدهم فعلن بسکون عین اصلم دوازدهم فاع مجدوع سیزدهم فع منحور چهاردهم مفعول بضم لام مرفوع فروع فعولن هشت است اول فعولان مسبغ دوم فعول بضم لام مقبوض سوم فعول بوقف لام مقصور چهارم فعل بفتح عین و سکون لام محذوف پنجم فعلن بسکون عین اثلم ششم فعلان بسکون عین اثلم مسبغ هفتم فاع اثرم هشتم فع ابتر فروع فاعلن پنج است اول فعلن بکسر عین مخبون دوم فعلن بسکون عین مقطوع سوم فعل بفتح عین و سکون لام مخبون مقطوع چهارم فع مجذوذ پنجم فاعلان مذال

فصل در انفکاک بحور و دوائر آنها

باید دانست که بعضی از بحور منفک و علیحده از بعضی دیگر میشوند بسبب آنکه ارکان عشره مذکوره بتقدیم و تاخیر اسباب و اوتاد و فواصل بعضی از بعضی صورت دیگر حاصل میشود و خلیل ابن احمد بنا بر سهولت تفهیم انفکاک بحور از یک دیگر پنج دائره وضع نموده برای هر دائره نامی مناسب مقرر کرده بود بعده فارسیان یک دائره منتزعه افزوده همگی شش دائره مقرر کردند چنانچه بهمین تقدیم و تاخیر بحر طویل و مدید و بسیط از یک دائره مستخرج میشود مثلا اگر فعولن مفاعیلن را چهار بار مدور بر خط دائره بنویسی از فعولن آغاز نمائی بحر طویل باشد و اگر از لن لفظ فعولن آغاز کنی و لن مفاعیلن فعو چهار بار بگوئی بر وزن چهار فاعلاتن فاعلن میشود که بحر مدید است و اگر از عیلن شروع سازی و چهار بار بگوئی عیلن فعولن مفا بر وزن مستفعلن فاعلن میشود که بحر بسیط است و نام این دائره مختلفه باشد باختلاف ارکان سباعی و خماسی و بحر وافر و کامل از یک دائره است چه اگر هشت مفاعلتن بر خط دائره بنویسی و از مفا آغاز نمائی بحر وافر است و از علتن آغاز کنی و علتن مفا چهار بار بگوئی بر وزن چهار متفاعلن میشود که بحر کامل است و این دائره را بنا بر الفت و اتحاد ارکان مؤتلفه نامند هزج و رجز و رمل از یک دائره است زیرا که اگر مفاعیلن چهار بار بر خط دائره بنویسی و از مفا آغاز کنی هزج است و اگر از عیلن آغاز کنی و عیلن مفا خوانی بر وزن مستفعلن میشود که بحر رجز است و اگر از لن شروع کنی و لن مفاعی بگوئی بر وزن فاعلاتن گردد که رمل است و نام این دائره مجتلبه باشد بسبب جلب ارکان از دائره مختلفه و بحر منسرح و مضارع و مجتث

و مقتضب از یک دائره بیرون آیند زیرا که اگر مفاعیل فاعلات
مفاعیل فاعلات را یک یک دو دو حرف جدا جدا بر خط دائره نویسی
و از میم مفاعیل آغاز نمائی و بر تار فاعلات دوم تمام کنی بحر مضارع
مثمن مکفوف است و اگر از عیل آغاز کنی و گوئی عیل فاع لات
مفاعیل فاع لات مفا بر وزن فاعلات مفتعلن فاعلات
مفتعلن میشود که بحر مقتضب مثمن مطوی است و اگر از لام مفاعیل
شروع نمائی و گوئی لفاعلات مفاعی لفاعلات مفاعی لفاعلات
مفاعی بر وزن مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن میشود که بحر مجتث
مثمن مخبون است و اگر از لات آغاز کنی و گوئی لات مفاعیل فالات
مفاعیل فاع بر وزن مفتعلن فاعلات مفتعلن فاعلات میشود که بحر
منسرح مثمن مطوی است و این دائره را مشتبه گویند و وجه تسمیه
اشتباه مس تفع لن فاع لاتن است مستفعلن فاعلاتن متصل
چه اول در ثانی بمجتث و خفیف و مضارع تعلق دارد و ثالث و
رابع بجور دیگر و سریع و جدید و قریب و خفیف و مشاکل از دائره
منتزعه همه مسدس می آیند زیرا که مفتعلن مفتعلن فاعلات را دو دو
یک حرف جدا جدا بر خط دائره نویسی و از مف آغاز نمائی
و بر لات تمام سازی بحر سریع مطوی حاصل میشود و اگر از تار
مفتعلن شروع نمائی و گوئی تعلن مف تعلن فاعلات
مف بر وزن فعلاتن فعلاتن مفاعلن میشود که بحر جدید مخبون است و اگر
از علن مفتعلن آغاز نمائی و بگوئی علن مفت علن فاع لات
مفت بر وزن مفاعیل فاعلات میشود که بحر قریب مکفوف است و اگر از
تا مفتعلن دوم آغاز کنی و گوئی تعلن فاعلا تمفت تعلن مفت بر وزن
فعلاتن مفاعلن فعلاتن میشود که بحر خفیف مخبون است و اگر از لات آغاز نمائی
و بگوئی لات مفت علن مفت علن فاع بر وزن فاعلات مفاعیل مفاعیل میشود
که بحر مشاکل مکفوف است اما متقارب تنها یک دائره داشت و آن را متفرده گفتند
ابو الحسن اخفش از آن بحر متدارک استخراج نموده متفقه نام نهاد بدین طریق
که چون هشت فعولن را مثلا بر خط دائره بنویسی و از فعو آغاز کنی بحر متقارب است
و اگر از لن آغاز نمائی و بگوئی لن فعو بر وزن فاعلن میشود و آن بحر
متدارک است این است تمام بیان در حقیقت دوائر بحور

ابتداء وافر ابتداء کامل
دائرهٔ موتلفه



ابتداء طویل ابتداء کامل
دائرهٔ مختلفه



ابتداء مشاکل ابتداء سریع ابتداء جدید
دائرهٔ منتزعه



فصل چون این همه معلوم شد اولی و انسب آنست
که ابیاتی چند در نظیر اوزان مستعمل کثیر الوقوع هر بحر مع اوزان
و افاعیل هر یکی نوشته شود تا تمیز کمیت و کیفیت هر بحر حاصل
آید **بحر طویل** این بحر با شعار عرب تعلق دارد و شعر
فارسی درین بحر کمیاب چرا که نزد فارسیان مطبوع نیست و طویل
ازین جهت نام باشد که واضع علم عروض سوای این بحر
بعض بحور را مسدس وضع کرده بود و بعض دیگر را که مثمن وضع
کرده مجزو هم می آیند یعنی یک رکن از هر مصرعه می اندازند بخلاف
این بحر که مثمن وضع کرده و مجزو هم نمی آید **بحر طویل
سالم** از سلمان ساوجی ع باحسان تو ای حاتم زبعت
تو ای کسری + بفرمان تو ای آصف ببرهان تو ای عیسی +
مثال دیگر ع چگویم نگارینا که با من چها کردی + قرارم ز دل
بردی ز صبرم جدا کردی + فعولن مفاعیل چهار بار و گاهی بعضے
ارکان مقبوض محذوف و مسبغ نیز می آید **بحر طویل**
عروض و ضرب مقبوض - از سعدی ع کرے لطیف
من یجلو لطلعة الدجی + شگفت آید از بختم که این دولت
از کجا + بروزن فعولن مفاعیلن فعولن مفاعلن +
فعولن مفاعیلن فعولن مفاعلن + **بحر مدید سالم**
این بحر را ازانجهت مدید گویند که مدید در لغت بمعنی کشیده است
این بحر را نیز از بحر طویل کشیده اند و بعضے گویند که دو سبب
در دو طرف ارکان سباعی او کشیده شده است از جامی
ع دل ز هجرت ای صنم خون خود را میخورد + جان بد
ای لب جامه تن میدرد + فاعلاتن فاعلن چهار بار
بحر بسیط سالم بسیط در لغت گسترانیده است
در ابتدای رکن سباعی او دو سبب گسترانیده شده
یا آنکه در ابتدای ارکان او اسباب گسترانیده شده
سباعی را دو سبب و خماسی را یک سبب از جامی ع
چون خار و خس وز و شب افتاده ام در رهت + باشد
که بر حال من افتد نظر ناگهت + مستفعلن فاعلن چهار
بار مثال دیگر درهمین بحر از سیفی ع ای باوصالت
دلم شادان ز دور فلک + هجر تو بر خاطرم چون بر جراحت
نمک **بحر بسیط** صدر و ابتدای سالم و حشو
و عروض و ضرب مخبون از گلستان سعدی ع

دانی که چه گفت مرا آن بلبل سحری + تو خود چه آدمے
کز عشق بے خبری + اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب
گر ذوق نیست ترا کز طبع جانوری + مستفعلن فعلن
چهار بار **بحر وافر** وافر ازان گویند که درین بحر
حرکات بسیار باشد چنانچه در هر رکن پنج متحرک است
یا آنکه درین بحر اشعار عرب بسیار است **بحر وافر
مثمن سالم** از سیفی ع چه شد صنما که سوی
کسے بچشم وفا نمی نگری + ز رسم جفا نمیگذری طریق وفا
نمی سپری + مفاعلتن هشت بار **بحر وافر مربع**
از نصیر الدین طوسی ع بدی چه کنی بجای کسے که
او نکند بجای تو بد + **بحر کامل مثمن سالم**
از جمال الدین حسین ع بصنوبر قد دلکشی اگر ای
صبا گذری کنی + بهوای جان حزین من دل خسته را
خبرے کنی + متفاعلن هشت بار بحر کامل را کامل ازان
نامند که همچنانکه در دائره وضع کرده اند همچنان تمام مستعمل
است **بحر کامل مثمن مضمر** ع صنما
خیالت را چه شد که باز ندارد الفتی + خجلم ز داغت
کز وفا سرم گذارد منتی + بحر کامل از سعدی ع
**بلغ العلی بکماله + کشف الدجی بجماله +
حسنت جمیع خصاله + صلوا علیه
و آله** + رکن صلوا علیه بروزن مستفعلن و باقی همه
متفاعلن در بحر کامل اگر سالم مقابل مضمر یا بالعکس آید
جائز است در یک بیت **بحر هزج** این بحر را هزج
ازان گویند که هزج در لغت آواز با ترنم خوش آینده است
و عرب بیشتر اشعاری که بآواز خوش در سرودها میخوانند
درین بحر است و این بحر برسی و چهار وزن آمده است
هزج سالم از حافظ ع الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها
که عشق آسان نمود اول ولے افتاد مشکلها + مفاعیلن
هشت بار درین وزن اگر بعضے سالم و بعضے مسبغ آیند
جائز است **هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور**
از امام محمد غزالی رحمة الله علیه ع شوری شده از
خواب عدم دیده کشودیم + دیدیم که باقی است شب
فتنه غنودیم + مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل و یا

درین بحر اگر آخر یکے مفاعیل و آخر دیگر فعولن باشد جائز چنانکه
سعدی گوید ع ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز + کان
سوخته را جان شد و آواز نیامد + مصرعهٔ اول مفعول مفاعیل
مفاعیل مفاعیل + و رکن آخر مصرعهٔ دوم فعولن و اگر در حشو
سالم و اخرب آرند جائز باشد چنانکه عرفی گوید ع جم مرتبه
خان خانان کز اثر نطق + چون گل همگی گوش کند جذ اصم را
بروزن مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیل + مفعول مفاعیل
مفاعیل فعولن + **هزج مثمن اخرب** یعنے صدر
و ابتدا و حشو یعنی اخرب و باقی سالم از حافظ ع ای باد نسیم
خوبان داد از غم تنهائی + دل بیتو بجان آمد وقت است
که باز آئی + مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن دو بار **هزج
مثمن مقبوض** از سیفی ع دلم برون نشد از غمت
غمت ز دل برون نشد + زبون شدم که بود کو ز دست
غم زبون نشد + **هزج مثمن مکفوف** از جامی ع
ترا لعل شکر ریز و مرا چشم گهربار + ترا خنده بود خوی و مرا گریه
بود کار + بروزن مفاعیل هشت بار **هزج مثمن اشتر**
از ناصر علی ع دیدن وز خود رفتن طرز آشنائیها پیش آن صنم
بودن عالم جدائیها + بروزن مفاعلن مفاعیلن چهار بار +
هزج مجزو یعنی مسدس سالم از سلمان ع چو دیدن
لولوی لعل تو لالا بر لا + بلالای در آمد لولوی لالا + بروزن
مفاعیلن شش بار **هزج مسدس مقصور**
از جامی ع الهی غنچهٔ امید بکشای + گلی از روضهٔ جاوید بنمای
بروزن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل نسخهٔ یوسف زلیخا
و شیرین خسرو نظامی و مثنوی ناصر علی و مثنوی غنیمت
و مثنوی زلالی درین وزن است **هزج مسدس
اخرب مقبوض مکفوف** از سلمان ع
در دست بدست دوستت خار + تو رست بچشم دشمنت
نار + بروزن مفعول مفاعلن مفاعیل + و بجای مفاعیل
فعولن آوردن هم درست و بدانکه گاهی درین وزن حرف
ساکن در مقابلهٔ حرف متحرک واقع شود جائز باشد چنانکه
درین مصرع **مصرع** چون رخصت های بوحنیفه تا
رخصت که ساکن است در مقابلهٔ متحرک واقع گشت
بیت فیضی ع نقش همه دید در مقابل + اسکندر

آیینهٔ وی از دل + را اسکندر که ساکنست در مقابلهٔ
متحرک افتاد و مثنویهای ملندس و تحفة العراقین و لیلی مجنون نظامی
برهمین وزنست بدانکه فصحای عجم اوزان باعی که آزاد و متبع
و ترانه نیز گویند از همین بحر هزج اختراع کرده اند و آن
بهمین بحر اختصاص دارد و بیست و چهار وزن برای آن
در دو شجره مقرر کرده اند یکی شجرهٔ اخرب که رکن اول مفعول
باشد و دیگر شجرهٔ اخرم که رکن اول مفعولن باشد و هر یک از آن
هر دو شجره دوازده وزن دارد و مجموع این اوزان از اجتماع
مفاعیلن سالم و نه قسم زحافات دیگر ظاهر میگردد و آن زحافات
این است خرم و خرب و قبض و کف و هتم و جب و بتر
و زلل چون رکن مفاعیلن را اخرم نمایند مفعولن شود و چون اخرب نمایند
مفعول بضم لام شود و چون مقبوض نمایی مفاعلن گردد و چون مکفوف کنی
مفاعیل بضم لام شود و چون مجبوب سازی فعل بسکون لام گردد و چون اهتم
نمائی فعول شود بوقف لام و چون جب را با خرم جمع کنی فع ماند و آن را
ابتر گویند و چون هتم را با خرم جمع کنی فاع شود و آن را ازل خوانند و چون
اخترنمائی فاعلن شود و همچنانکه در زحافات مفصل ذکر شد اوزان
شجرهٔ اخرب این است اول مفعول مفاعلن مفاعیلن فاع دوم
مفعول مفاعیل مفاعیلن فاع سوم مفعول مفاعلن مفاعیل
فعل چهارم مفعول مفاعیلن مفعولن فاع پنجم مفعول
مفاعلن مفاعیلن فع ششم مفعول مفاعیل
مفاعیلن فع هفتم مفعول مفاعیلن مفعول فعول
هشتم مفعول مفاعیلن مفعول فع نهم مفعول
مفاعیلن مفعول فعل دهم مفعول مفاعیل مفاعیل
فعول یازدهم مفعول مفاعلن مفاعیل فعول دوازدهم
مفعول مفاعیل مفاعیل فعل اوزان شجرهٔ اخرم و آن اینست
اول مفعولن مفعولن مفعول فعول دوم مفعولن مفعول
مفاعیل فعولن سوم مفعولن مفعولن مفعول فعل چهارم
مفعولن فاعلن مفاعیل فعول پنجم مفعولن مفعولن
مفعولن فاع ششم مفعولن مفعول مفاعیلن فاع
هفتم مفعولن مفعول مفاعیل فعل هشتم مفعولن
فاعلن مفاعیلن فع نهم مفعولن مفعولن مفعولن فع
دهم مفعولن مفعول مفاعیلن فع یازدهم مفعولن فاعل
مفاعیل فعل دوازدهم مفعولن فاعلن مفاعیل فع

واجتماع هر چهار وزن از این اوزان بیست و چهار مذکوره
در یک باعی جائز است هفتم بحر رجز و این را از آن رجز نامند
که رجز بالفتحتین در لغت اضطراب و سرعت است و عرب
اکثر اشعاریکه در معرکها بمقام مفاخرت خود سرایند درین بحر
است و در چنین اوقات آواز مضطرب و حرکات سریع
می باشد از ین جهت بدین اسم مسمی گردید و بعضی گویند
که رجز بالفتح شتر را گویند که چون حرکت کند باز ساکن شود
و درین بحر در اول ارکان دو سبب خفیف است و بعد
حرکتی سکون ازین جهت رجز نامیدند رجز مثمن
سالم از خسرو ای چهرهٔ زیبای تو رشک بتان
آذری + هر چند وصفت میکنم در حسن زان زیباتری
وزنش مستفعلن هشت بار بعضی او ستادان رجز
سالم را برسی و دو رکن آورده اند از عبدالواسع جبلی
یا صاحب الشئی الحذر + زان سرو قد سیمبر کز عشق
او گشتم سمر + با کام خشک و چشم تر + با تشنه لب و خسته
جگر + بر کنده جان افکنده سر + کرده ز غم زیر و زبر + دنیا
و دین و جان و تن + آیند بچشم هر نفس + عالم ز عشقش
چون قفس + بی او مرا فریاد رس + شبها خیال او ست
بس + تا چند باشم چون جرس + بیداد خروشان
از هوس + هرگز مبادا حال کس + در عشق چون احوال
من + رجز مثمن مطوی می شگفد
گل بچمن از نسیم سحری + وه چه شود گر نفسی پهلوی ما
باده خوری + وزنش مفتعلن هشت بار رجز
مثمن مطوی مخبون از سعدی انکه نبات
عارضش آب حیات میخورد + در شکرش نگه کند هر که نبات
میخورد + وزنش مفتعلن مفاعلن چهار بار رجز
مثمن مخبون مطوی از جامی فغان
کنان هر سحری بکوی تو میگذرم + چو نیست ره سوی
تو ام بهبام و در می نگرم + بر وزن مفاعلن مفتعلن چهار
بار درین بحر اگر مفتعلن بجای مفاعلن آید مضائقه
ندارد رجز مثمن مطوی مخبون
مقطوع از جامی سرو نخوانمت بدین
رعنائی + ماه نگویمت که مه نیست بدین زیبائی +

بروزن مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفعولن رجز مسدس
سالم ساقی بعشرت کوش در دوران گل مگذار
از کف جام تا پایان گل + مستفعلن شش بار رجز مسدس
مخبون از جامی کنون که گرد از بهار خوش هوا
فزون شود بهر دل اندر ش هوا + بروزن مفاعلن شش بار
رجز مسدس مطوی نیست مرا جز تو
نگاری دگری + می نکنی هیچ بکارم نظری + وزنش
مفتعلن شش بار بحر رمل این را از آن رمل گویند
که رمل در لغت حصیر بافتن است چون ارکان این بحر را
وتدی میان دو سبب است و دو سبب در میان
وتد گویا که او تاد او را باسباب بافته اند چنانکه حصیر
را بریسمان می بافند یا آنکه رمل نوعی از سرود است
و این بر بین وزن باشد یا آنکه از رملان ماخوذ کرده اند که نوع
از دویدن شتر است بشتاب چون این بحر از کثرت
اسباب خفیف بسرعت و شتاب خوانده میشود لهذا رمل
نامیدند رمل مثمن سالم شکل دلبردن
که تو داری نباشد دلبری را + خواب بندهای چشمت
کم بود جادوگری را + وزنش فاعلاتن هشت بار
رمل مثمن صدر و ابتدا سالم و حشو مخبون و عروض
و ضرب مخبون و مقصور از سلمان چشم دولت
ز سواد قلمت گشت منیر + باغ دانش ز سحاب کرمت
هست نضیر + بروزن فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلات
رمل مثمن صدر و ابتدا سالم و حشو مخبون
و عروض و ضرب مجحوف سلمان آن کند قهر تو
با ظلم که با گل دی + آن کند لطف تو با عدل که با تن می
بروزن فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فع رمل مثمن
مسبغ سلمان تا بکی گریم بزاری همچو ابر نوبهاران
از برای دوده حسرت در فراق گلعذاران + فاعلاتن فاعلاتن
فاعلاتن فاعلیان + رمل مثمن یک رکن مشکوک یک
سالم علی الترتیب حافظ بلازمان سلطان که رساند
این دعا را + که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را + فعلات
فاعلاتن فعلات فاعلاتن رمل مخبون مشعث
از نصیر الدین طوسی چکنم هر چه کنم با تو نمیدارد سوم

بجز آن حیله ندانم که ز عشقت بگریزم + فعلاتن فعلاتن
فعلاتن مفعولن + رمل مثمن صدر و ابتدا
و حشوها سالم و عروض و ضرب محذوف ـ هر که بینم مستحق باو
زهر جا میکشم + تا کنند ذکر تو صد تقریب پیدا میکنم + وزنش
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن رمل مثمن
مشکول ـ قدری بخند دازرخ قمری نمای
مارا + سخنی بگوی وز لب شکری نمای مارا + فعلات فاعلاتن
فعلات فاعلاتن + رمل مثمن صدر
و ابتدا مخبون و حشو بعضی سالم و بعضی مخبون و عروض
و ضرب سالم ـ از سعدی ـ نه بر اشتر بر سوارم نه چو اشتر
زیر بارم + نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم + غم موجود
و پریشانی معدوم ندارم + نفسی میزنم آسوده و عمری
میگذارم + بر وزن فعلاتن فاعلاتن فعلاتن فاعلاتن
فعلاتن فعلاتن فاعلاتن + رمل مثمن
صدر و ابتدا سالم و حشوها مخبون و عروض و ضرب
مخبون محذوف ـ میر نجات ـ بازدل بر در من
پر فغنی باتهی سیری + بتر اندام بتی نوجه کشتی گیری +
فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن + مثنوی گل کشتی میر نجات
درین بحر است و شعر مذکور هم از انست رمل مثمن
مخبون ـ شکرت راشده گر چه سپه مور مرتب +
بکسی نیز نخواهم که کند سایه بران لب + فعلاتن فعلاتن
فعلاتن فعلاتن بعضی رمل مخبون برابر شانزده رکن بنا
کرده اند و در عرف ناواقفان از غلطی بحر طویل گمان
برند مثالش از عصمت الله بخاری ـ رنگ خسار
و در گوش و خط و خد و قد و عارض و خال لبت ای سرو
پریروی سمنبر شفق و کوکب و شام و سحر و طوبی و
گلزار بهشت است و هلال و طرف چشمه کوثر + فعلاتن
شانزده بار + رمل مسدس سالم
سیفی ـ ای نگارین روی دلبر زان مائی + رخ مکن
پنهان چو اندر جان مائی + بد فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن
رمل مسدس محذوف ـ گفت
زاهد از بهشتم ده خبر + گفتمش زین بهار نام وه مبر + فاعلاتن
فاعلاتن فاعلن + مثنوی مولوی جلال الدین رومی

و منطق الطیر شیخ فرید الدین عطار و نان و حلوای بهاء الدین
آملی در همین بحر است رمل مسدس
مخبون مقصور سیفی ـ شکرین لعل تو کان
نمک است + گر چه شکر نه مکان نمک است + فاعلاتن
فعلاتن فعلات + رمل مسدس مخبون
محذوف ـ محتشم زاده ز بس نخوت و جاه +
ننهد امید نظر بفانه براه + فاعلاتن فعلاتن فعلن +
و برین وزن مثنویها کم واقع شده اند بحر سریع
چون درین بحر اسباب بیشتر از اوتاد زود تر گفته
می شود لهذا سریع نام کردند و این بحر را در فارسی همه
ارکان مطوی آرند و سالم نیاید مگر بتکلف بحر سریع
مطوی موقوف ـ سعدی ـ وقت
ضرورت چو نماند گریز + دست بگیرد سر شمشیر تیز + مفتعلن
مفتعلن فاعلان + درین وزن اگر مقطوع مقابل
مطوی آرند جائز است تقدیم و تاخیر شرط نیست چنانچه
نظامی فرموده ـ هست کلید در گنج حکیم بسم الله
الرحمن الرحیم + بر وزن مفتعلن مفتعلن فاعلان + مفعولن
مفعولن فاعلان + درین وزن اگر عروض و ضرب مختلف
باشد جائز است چنانکه در آخر یک مصرع فاعلن مطوی مکسوف
و در آخر مصرع دیگر فاعلات مطوی موقوف درین بحر گاهی
حرف موقوف در مقابله حرف متحرک واقع شود جائز
باشد چنانکه خاقانی فرماید ـ حلقه کار کم شود از زلف تو
خاتم جم خواهی تا وان آن + پای خواهی موقوف است
که بجای حرف متحرک افتاده مصرع اول بر وزن مفتعلن
مفتعلن فاعلن + و ثانی بر وزن مفتعلن مفعولن فاعلات +
و درین بحر است قران السعدین و مخزن الاسرار و مطلع الانوار
درین وزن اگر صدر یا ابتدا سالم آید و حشو مطوی و عروض
و ضرب موقوف جائز است سلمان ـ صورت
اقبال ترا بر جبین + انا فتحنا لک فتحا مبین + مفتعلن
مفتعلن فاعلان + مستفعلن مفتعلن فاعلان + سریع
مطوی مکسوف مجذوع از جامی ـ
ای گل رویت سنبل خیز + زلف سیاهت آتش بیز +
مفتعلن مفعولن فاع + درین وزن اجتماع طی و کسف

در حشو جائز است بحر منسرح منسرح در لغت
بمعنی آسان چون درین بحر سببها مقدم اند بر اوتاد آسان
گفته میشود و سالم نیاید منسرح مثمن مطوی
موقوف سیفی ـ آنکه دلم صید اوست پیر شکار من
است + دست بخونم نگار کرده نگار من است + مفتعلن فاعلان
چهار بار و مفتعلن فاعلات و مفتعلن فاعلن نیز درست فاعلن
مفتعلن فاعلن اگر بآن جمع شود نیز جائز چنانکه سعدی
فرماید ـ پشت دوتاه فلک راست شد از خرمی +
تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را + منسرح مثمن
مطوی و عروض و ضرب منحور سعدی فرماید در گلستان
ـ دیده اهل طمع به نعمت دنیا + پر نشود همچنانکه چاه به شبنم +
مفتعلن فاعلات مفتعلن فع منسرح مثمن اخرب
سیفی ـ سیفی گدا از ان شد در شهر آن پری رو + تا روز های
دوران آید بجانب او + مفعول فاعلاتن دوبار + منسرح
مسدس مطوی ـ شاه جهان باد تا رای
بود + کز کرمش خلق شادمان نبود + مفتعلن فاعلات مفتعلن
منسرح مسدس اخرب مکفوف
ـ ای نازنین که ماهمنی امشب + رحمی بکن چو شاه منی
امشب مفعول فاعلات مفاعیلن دوبار بحر
خفیف سبکترین بحور است در عرب مسدس آید
فارسیان بندرت مثمن هم آورده اند بحر خفیف
مسدس صدر و ابتدا سالم و باقی مخبون از جامی
ـ سبزها نو دمیده بارنیاید + تازه شد باغ و آن نگار نیامد
فاعلاتن مفاعلن فعلاتن + بحر خفیف صدر
و ابتدا سالم و حشو مخبون و بلتی مقطوع و اگر عروض فعلن
آید و ضرب فعلات یا فعلان یا بالعکس آید جائز است
سعدی ـ کس نبیند تشنگان حجاز + بر لب آب
شور گرد آیند + و نسخه نام حق و ما مقیما و هفت پیکر نظامی
و هشت بهشت امیر خسرو و حدیقه حکیم سنائی در همین بحر
است بحر خفیف عروض و ضرب
مشعث از جامی ـ وقت گل شد هوای گلشن دارم +
ذوق جام مدام روشن دارم + فاعلاتن مفاعلن مفعولن
بحر مضارع چون مضارعت بمعنی مشابهت است

این بحر را مضارع از آن گویند که با بحر منسرح مشابهت دارد و درین که جزو دوم این دو بحر وتد مفروق دارد در جزو دوم مضارع فاع لاتن است مشتمل بر فاع و جزو دوم منسرح مفعو لات مشتمل بر لات بضم تا و خلیل گفته که مشابه است به بحر منسرح درین که در ارکان این هر دو بحر اوتاد مقدم اند بر اسباب **مضارع مثمن مکفوف مقصور** از جامی ع خوش آن موسم بهار که هر طرف لاله زار * نهید پا گلعذار بکف جام خوشگوار * مفاعیل فاعلات مفاعیل فاعلات دو بار — **مضارع مثمن اخرب** عروض و ضرب سالم از خسرو ع خواهم که سیر بینم روی چو یاسمینش * لیک آفت است چشمش میترسم از کمینش * مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن دو بار * **مضارع مثمن اخرب مسبغ** از جامی ع ای لعل نوشخندت کام شکر دهانان * سر دهانت بیرون از فهم نکته دانان * مفعول و فاعلاتن مفعول و فاعلیان دو بار **مضارع مثمن اخرب محذوف** از گلستان سعدی ع دیدار می نمائی و پرهیز میکنی * بازار خویش و آتش ما تیز میکنی * مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن **مضارع مثمن اخرب مکفوف** از عرفی ع ای مرتفع ز نسبت ذات تو شان علم * کلک گهر فشان تو رطب اللسان علم * مفعول فاعلات مفاعیل و فاعلات دو بار **مضارع مسدس مکفوف** عروض و ضرب محذوف از جامی ع خوشا جلوهٔ جمال تو دیدن * خوشا میوهٔ وصال تو چیدن * مفاعیل فاعلات فعولن دو بار **بحر مقتضب** اقتضاب بریدن است این بحر را از بحر منسرح بریده اند چرا که ارکان این هر دو بحر یک است و اختلاف همین در ترتیب است **مقتضب مثمن مطوی** از سیفی ع بالبت چه میطلبم باده نزد جان چه بود * بارخت چه مه نگرم بنده پیش خان چه بود * فاعلات مفتعلن فاعلات مفتعلن دو بار **مقتضب مطوی مقطوع** از سیفی ع وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی * حاصل از حیات ای جان یک دم است تا دانی * فاعلات مفعولن چهار بار و گاهی درین وزن در وسط مصرع یک حرف از تقطیع زائد افتد و این را حرف مروج گویند چنانکه درین بیت ع می پرست ایجادم نشئهٔ ازل دارم * همچو دانهٔ انگور شیشه در بغل دارم * رای انگور زائد است **مقتضب مثمن مخبون** از سیفی ع ز دور نیست میسر نظر بروی تو ما را * چه دولت است تعالی الله از قد تو قبا را * مفاعلن فاعلاتن مفاعلن فاعلاتن دو بار **بحر مجتث** اجتثاث از بیخ بر کندن است مسدس این بحر را از خفیف بر کنده اند چرا که الفاظ این هر دو یکی است اینجا مستفعلن مقدم بر هر دو فاعلاتن و در خفیف در میان **بحر مجتث مثمن مخبون مقصور** از سیفی ع بسکه درد تو بر جان ناتوان من است * هلاک من طلبد هر که مهربان من است * مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات دو بار و گاهی رکن آخر فعلاتن و گاهی فعلن و گاهی فعلان از حافظ ع غلام نرگس مست تو تاجدارانند * فدای بادهٔ لعل تو هوشیارانند **بحر متقارب** زیرا که اوتاد با اسباب او بهم نزدیک اند **بحر متقارب مثمن سالم** ع ز نشتر مژه خت لاله را داغ بر دل * ز رشک قدت سرو را پای در گل * فعولن هشت بار **متقارب مثمن مقصور یا محذوف** از سلمان ع نه چون نور رایت بود آفتاب * که این از خطا آید آن از صواب * فعولن فعولن فعولن فعول * یوسف زلیخای فردوسی و بوستان و سکندرنامه و شاهنامه بر همین وزن است **متقارب مثمن مقبوض اثلم** از حافظ ع گرم نخوانی ورم نرانی * دل حزین را بجای جانی * فعول فعولن چهار بار **متقارب اثرم مقصور** از جامی ع ای شب زلفت غالیه سا * ای مه رویت غالیه پوش * فاع فعولن فاع فعول **متقارب مسدس سالم** از سیفی ع ز درد جدائی چنانم * که از زندگانی بجانم * فعولن فعولن دو بار و بعضی تقارب اثلم را بر شانزده رکن نهاده اند عصمت الله بخاری ع زهی ز دو چشمت فسون مردم * گشاده تیر و کشیده خنجر * رخ چو ماهت صباح دولت * خط سیاهت شب معنبر * فعول فعلن هشت بار و بعضی بجای فعول فعلن مفاعلاتن هشت بار نوشته اند و احتمال بحور دیگر هم نموده اند از شاعری درین وزن یک حرف از تقطیع زائد بسته شده و این را حرف غیر مروج نامند **مصرعه** اگر صد سال ز بیخودیها بخاک راهت فتاده باشم * لام سال از تقطیع زائد است و این قسم زیادت ممنوع باشد **بحر متدارک** این را از آن متدارک گویند که تدارک در لغت دریافتن و پیوستن است یکدیگر اسباب این بحر دریافته اوتاد این را یا آنکه ابو الحسن اخفش این بحر را پیدا کرده به بحرهای دیگر که خلیل ابن احمد پیدا نموده بپیوست اصلش فاعلن هشت بار **متدارک مثمن سالم** از سیفی ع حسن و لطف ترا بنده شد مهر و ماه * خط و خال ترا مشک چین خاک ره * فاعلن هشت بار **متدارک مثمن مخبون** از سلمان ع چو رخت نمود گل باغ ارم * چو قدت نبود قد سرو چمن * فعلن بحرکت عین هشت بار و بعضی متدارک مخبون را بر شانزده رکن بنا کرده اند چنانچه ع می و نغمه مسلم حوصله که قدح کش گردش سر نشود * بحل است سکر بی آن قدر که دماغ جنون زده اثر نشود * وزنش فعلن بحرکت عین شانزده بار **متدارک مثمن مقطوع** از جامی ع تا کی ما را در غم داری * تا کی آری بر من خواری * فعلن بسکون عین هشت بار **متدارک مخبون مقطوع** از جامی ع سنبل سیه بر سمن مزن * لشکر حبش بر ختن مزن * فاعلن فعل فاعلن فعل و بعضی متدارک مقطوع را بر شانزده رکن بنا کرده **بحر قریب** مخصوص فارسی است و قریب از آن گویند که به بحر مضارع قربتی دارد یا آنکه بعد از خلیل ابن احمد مولانا یوسف نیشاپوری وضع کرده **بحر قریب مسدس مکفوف** ع خداوند جهان بخش شاه عادل * شهنشاه جوان بخت رای کامل * مفاعیل مفاعیل فاعلاتن **بحر قریب مسدس مکفوف عروض ضرب سالم** از سیفی ع تا طبع رهی برقرار باشد * مداح

در شهر یار باشد + مفعول مفاعیل فاعلاتن بحر
قریب اخرب حشو اهتم عروض
سالم و ضرب مسبغ نعمت خان در تشابه
قطعه نصاب گفته ـ سر فوج چو شد اسیر میگفت + از علم
لغت هر انچه بدیاد + مفعول فعولن فاعلاتن و ضرب
فاعلیان ـ هیزدهم بحر جدید ـ
غریب هم نامند زیراکه این بحر تازه پیدا کرده شده است
بعد از خلیل ابو الحسن اگرچه اصلش فاعلاتن فاعلاتن مستفعلن است
لیکن اکثر سالم نمی آید بحر جدید مخبون
از سیفی ـ چه قدرت گرچه صنوبر کشد سری + نبود چو
قد سروت صنوبری + فعلاتن فعلاتن مفاعلن بحر
مشاکل این بحر با بحر قریب مشاکلت دارد زیرا که ارکان
هر دو یکی است اینجا فاعلاتن مقدم بر هر دو مفاعیلن
در قریب موخر است اصلش فاعلاتن مفاعیلن مفاعیلن است
و سالم نمی آید و اکثر مسدس آمده مگر متاخرین مثمن نیز آورده
اند بحر مشاکل مثمن مکفوف از
جامی ـ خیز و طرف چمن گیر با حریف سمن روی + گاه سنبل تر
چین و گاه شاخ سمن بو + فاعلات مفاعیل فاعلات
مفاعیل چون از بحور متفق علیه جمهور فراغت شد بیان بحور
مستحدث بموجب وعده لازم آمد باید دانست که بعضی عروضیان
از دایره مختلفه سوای طویل و مدید و بسیط دو بحر دیگر را که عریض
و عمیق باشد انفکاک کرده اند عریض را از جزو سوم دایره مذکور
ابتدا ساخته اند مفاعیلن فعولن چهار بار و عمیق را از جزو
پنجم شروع نموده اند لن فعولن مفاعی که بر وزن فاعلن فاعلاتن
میشود چهار بار چون اشعار درین هر دو بحر نیافته اند لهذا
از درجه اعتبار فرو افتاده و بعضی از عروضیان پارسی
مثل بزرجمهر قمی و امثال ایشان سوای دوایر
شش گانه مذکوره یک دایره دیگر مسمی به منعکسه بزعم خود پیدا
کرده اند و جمله بحور آن نه است صریم و کبیر و بدیل
و قلیب و حمید و صلیم و اصم و سلیم و حمیم
بحر صریم مفاعیلن فاعلاتن فاعلاتن دو بار
بحر کبیر مفعولات مفعولات مستفعلن دو بار بحر بدیل
مستفع لن مستفع لن فاعلاتن دو بار بحر قلیب

فاع لاتن فاع لاتن مفاعیلن دو بار بحر حمید مفعولات
مستفعلن مفعولات دو بار بحر صغیر مستفعلن
فاعلاتن مستفعلن دو بار بحر اصم فاع لاتن مفاعیلن
فاع لاتن دو بار بحر سلیم مستفعلن مفعولات مفعولات
دو بار بحر حمیم فاع لاتن مستفعلن مستفعلن دو بار
چون بحور مستحدثه اخیره در بحور قدیمه سابقه باعتبار توحد
ارکان و اوزان بعضی ببعضی مندرج اند و عند التامل تغایر
کلی ندارند لهذا تفصیل اینها هیچ فائده ندانسته بر همین قدر
اختصار افتاد ـ تمام شد رساله مطرح العروض ـ غ
عُرُوط ـ بطای مهمله کصبور ع ، ناقه که بخوردن دندان
ریخته باشد عُرُط ککتب جمع ـ ا
عَرُوف ـ کصبور ع ، مرد نیک شکیبا عُرُف
بالضم جمع ـ ا
عَرُوفَة ـ بالفتح ع ، مرد دانا و نیک ماهر و کارشناس
والهاء للمبالغة ـ ا
عُرُوق ـ بضمتین ع ، ریگ تودهای سرخ رنگ اند
نزدیک سخا و عُرُوقِ الصُّفر زردچوبه یا هر دیا ماپیران
یا کرکم خرد است و عُرُوق البیض گیاهی که زنان را
فربه کند و مستعجله نیز نامندش و عروق الحمر دین
و عُرُوقُ الکافور ـ زرنباد و عُرُوقُ الشجر
علک و نیز عُرُوق بمعنی رگهای بدن و بیخهای
درخت جمع عِراق بالکسر ـ ا غ
عُرُوک ـ بضمتین ع ، حائض گردیدن ـ ا
عَرُوکَة ـ بفتح اول و ضم ثانی ع ، ناقه که بدون
مالیدن کوهان فربهی آن دریافته نشود و ناقه که دراز
کوهانش فربه باشد عُرُک ککتب جمع ـ ا
عَرّوگوز ـ بفتح اول و تشدید را و کاف فارسی
و واو مجهول و زای تازی ، ف ، بشور و غوغای بی محل ـ
ملا فوقی یزدی ـ بر دماغ حسن چون باد خزان ترشی
خورد + عشوه با آن عرّوگوز از خویش نفرت میکند +
وله ـ تا کی این کش و فش تقطیع و عروگوزبال + غلغلی
کاخر ترا صد مایه خجلت داده اند ـ ملا طغرا ـ بولهجی در
رزم رو قفایی بوده + از بهر گریز رهنمائی بوده + نکشود

بغیر عروگوزی از دمی + این کله دراز کرنایی بوده + ب
عُرْوَةُ الوُثقی ـ بالضم ع ، در اصل لغت دسته کوزه
و امثال آن را گویند که محکم باشد و زود از جای خود کنده
نشود اما بحسب استعمال بر هر کس که اعتماد توان کرد و تمسک
باو توان جست اطلاق کنند کذا فی الشرح ـ ب
عَرَوی ـ کسکری ع ، جائی است و نام مردی و پشته ـ ا
عرویان ـ بواو و تحتانی بالف کشیده و نون بمعنی
عروگوز که گذشت ملا فوقی یزدی ـ هر که عری کرد
با یانی درین حیوان کده + عرویانی بنده هم بر طرز
ایشان میزنم + ب
عِرْهَل ـ کاردش ع ، شتر استوار ـ ا
عَرْهَم ـ کجعفر ع ، بشیر بشبه عرهم
کقرشب مثله ـ ا
عُرْهُوم ـ کعصفور ع ، باران و درخت گز خشک
شده و نازک و نرم از هر چیزی و درخت انگور و تاکی
ظاهر شده باشد سر آن ـ ا
عُرْهُقان ـ بضم اول و ثالث ع ، زنبور گیاهی است
یا آن سماروغ سپید است عَراهِقین جمع ـ ا
عُرْیٌ ـ بالضم ع ، اسب بی زین اعرا جمع و نیز
عُریی برهنگی خلاف لبس و عَرِیٌ کغنی باد سرد و عُریی
بالقصر و بکسر تکمه جامه ـ ا
عُرْیان ـ بالضم ع ، برهنه و در صفات شعله و تیغ
و صبح مستعمل میرزا بیدل ـ صبح تنخش تا بباغ سینه
عریان میشود + خون ز زخمم بیچو رنگ از گل نمایان میشود +
میرزا صائب ـ حسن چون بی پرده شد زنهار گرد او نگرد +
بوی خون می آید از تیغی که عریان میشود + وله ـ از لعاب
سنگ تا به شعله عریان عشق + پرده چون پوشد کسی سوز رشک
پنهان عشق + ب
عَرِیب ـ کامیر ع ، نام مردی و اینست یقال
ما بالدار عَرِیبٌ ای احد ـ و عَرِیب بن زهیر
ملکی از ملوک حمیر ـ ا
عُرَیبَة ـ بضم اول ع ، نام قومی که مرکز آن هستند غ
عُرْیَة ـ بالضم والکسر ع ، دختر نیکو جای برهنگی از روی

دست و پای و عَرِیّة ـ کغنیة خرمابن بی بار خرمابن که بار آن خورده باشند و درخت که میوهٔ آنرا بمحتاجی دهند عَرَایَا جمع و فی الحدیث انه رخص فی العرایا بعد نهیه عن المزابنة ـ و آنچه جدا دارند از مساومت وقت فروختن خرمابن و کلیل و باد سرد و یقال ان عشیتنا هذه لعریة ـ ۱

عَرِیج ـ کامیر ع. کار نا استوار ـ ۲

عُرَیْجَاء ـ بالضم و فتح رای مهمله و مد ع. نیمروز بر آب آمدن شتران روزی در نیمروز و روزی در بگاه و نیز در هر روز یکبار خوردن و معرفةً موضعی است ـ ۲

عَرِیر ـ کامیر ع. مسافر و بیگانه قوم ـ ۲

عِرِّیس ـ کسکیت ع. خوابگاه شیر عِرِّیسَة مثله

عَرِیش ـ بشین معجمه کامیر ع. کازه و کلبه و هودج و نی بستی که بران شاخهای انگور افتاده می باشد عُرُش کتب جمع و نام شهری است بمصر که کنون خراب است اساغ هو

عَرِیض ـ بضاد معجمه کامیر ع. پهناور و بزغاله که سال که جهت گشنی در بانگ و حرکت آمده یا بعرض کنج دهن گیاه را تناول نماید عِرضان بالکسر و الضم جمع و رجل عریض البطان مرد توانگر و نیز عریض خصی از گوسپند و دعاء عریض دعای بسیار و عرایض کسکیت کسیکه شر و فساد پیش آرد مردم را و آنکه کار بیفایده کند و در پی باطل رود ـ ۲

عَرِیضَة ـ بالفتح ع. معروض داشته و عرضه جمع

مُعَرِّض ـ بالضم ع. در عرضی گذشت ـ ۲

عَرُنْط ـ کقندیم ع. کژدم ام عرنیط و ام العریط مثله ـ ۲

عَرِیف ـ کامیر ع. دانا و شناسنده و آنکه شناسد یاران خود را و کارگذار قوم و هو دون الرئیس عُرَفَاء جمع ـ یا رئیس قوم سمی لانه عرف بذلک و عریف بن سریع و عریف بن ماسان تابعیان اند و عریف بن ادهم کزبیر و عریف بن ابراهیم و عریف بن مدلج محدثانند ـ ۲

عَرِیق ـ کامیر ع. مرد صاحب عرق و اصل در کرم و دم و عُرَیْق کزبیر موضعی است میان بصره و بحرین ـ ۲

عُرَیْقِطَة ـ بصغر اکدویهیة ع. جانوری است عریض و جنبنده مانا بکوه گردان عُرَیْقِطَان کز عیفران مثله ـ ۲

عَرِیکَه ـ بروزن طریفه بمعنی طبیعت و بمعنی کوهان شتر یا باقیمانده آن عَرَائِک جمع ـ غ ۲

عَرِیو ـ کامیر ع. بلا و سختی ـ ۲

عَرِین ـ کامیر ع. بمعنی بیشه و صحرای بیدرخت و شیر را اکثر بآن نسبت کنند چنانچه گویند شیر عرین و بعضی که از ناواقفی بجای عین مهمله غین معجمه خوانند خطا است عَرِینَة بالتا مثله عُرُن ککتب جمع و خشک و بوسیده درخت عضاه و درختان بسیار و گوشت و لطفی است از تمیم و آواز فاخته و پیرامون سرای و شهر و خار و کانی است و شکار یا شکار کردن شکسته و سوراخ سوسمار و نیز عرین ارجمندی و موضعی است و عرین کزبیر از ناحیهای عرب است ـ ۲

عَزّ و عَزَازَة ـ بالفتح و التشدید زای معجمه ع. ارجمند گردیدن و قوی شدن بعد خواری و کمیاب شدن چیزی و روان گردیدن آب و روان شدن آنچه در زخم باشد (و عزّ علیّ ان تفعل کذا) ثابت و درست شده و لازم گردیده و دشوار شد بر من چنین کردن تو و بمعنی گرامی شدن و یقال جئ به عزّا بزّا یعنی بیشک ـ ۲

عَزَاء ـ بالفتح ع. صبر بر مصیبت و صبر کردن و دران استقامت ورزیدن و شکایت کردن و شکیبائی نمودن و فارسیان با لفظ گرفتن و انگیختن بمعنی ماتم استعمال نمایند و همچنین با لفظ خانه و دار چون عزاخانه و عزادار بدال ـ محمد سعید اشرف ؎ شادی و عیش عالم در خاطر دل افگار ✤ غم منده تراد عید است در خانهٔ عزادار ✤ مرزا اسمعیل ایما ؎ دستان را نبود بهم بگر نگیر ✤ پوشش مرده سفید است و عزادار سیاه ✤ ملا طغرا ؎ بدار الشفا چون در آید طبیب ✤ عزاخانه گردد ز مرگ غریب ✤ حکیم رکنای کاشی ؎ تاکنون شیخص که باشد قابل ماتم نمرد ✤ من از آن مردم که در عالم عزائی نگیرم ✤ عرفی ؎ گر ماه و آفتاب بمیرد عزا مگیر ✤ گر تیره در شمع کشته شود نوحه خوان مخواه ✤ میر یحیی شیرازی ؎ ساز کمیل دشمن خود کائنات را ✤ تا کس بمرگ او نتواند عزا گرفت ✤ سنجر کاشی ؎ نی همدمی که پرسد در محنتم خبر ✤ نی دوستی که گیرد در مردنم عزا ✤ و نیز عزاء انتسبت داشتن کسی بکسی یا بچیزی ـ لغ ب

عَزَّاء ـ کصحرا ع. سال سخت ـ ۱

عُزَّاب ـ کزنار ع. جمع عَزَب بمعنی که مرد بی زن و نیز جمع عَزَبَة زن بی شوی ـ ۲

عَزَاپرستی ـ ف. بمعنی عزاداری ـ فر

عِزَاز ـ بالکسر و زای هوز در آخر ع. جمع عزیز که بمعنی ارجمند و کمیاب و ناموجود و عَزَاز بالفتح زمین درشت و موضعی است بیمین و شهری نزدیک حلب که خاکش چون برکژدم پاشند بمیرد ـ ۲

عَزَازَة ـ بالفتح ع. ارجمندی و کثرت و قوت و معرفةً نام مردی در عزّ گذشت ـ ۱

عَزَازِیل ـ بالفتح ع. نام شیطان ـ غ

عَزَّاف ـ کشداد ع. ابر باآواز و ریگ تودهٔ است مر بنی سعد را ـ ۱

عَزَّاقَة ـ کجبانة ع. سرین و حلقهٔ دبر ـ ۱

عُزَّال ـ بالضم و تشدید در نزد بعضی تخفیف ع. نام پردهٔ موسیقی که آن شعبه از زنگوله است ـ غ

عَزَالِی ـ بالفتح و کسر لام و فتحها ع. جمع عزلاء بالفتح و المد که بیاید ـ ۲

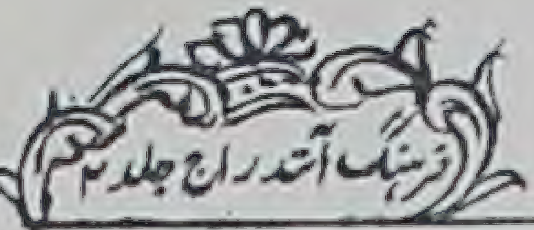
عَزَّام ـ کشداد ع. شیر بیشه ـ ۲

عِزَاهِیل ـ بالکسر ع. جمع عُزْهُول کعصفور که بیاید ـ

عَزَائِب ـ بالفتح ع. علی الجمع در عزیب بیاید ـ ۲

عَزَائِم ـ بالفتح ع. جمع عزیمة و آن عبارت از افسونها است و ادعیه که برای احضار جنیان و پریان خوانند و آیات قرآن مجید که برای شفای بیمار خوانند و فرائض خدا واجب کرده بر بندگان ـ مبغ

عَزَائِم‌خوان ـ ف. افسونگر ـ میرزا صائب ؎ عزائم خوان اگر خود را بسوزد جای آن دارد ✤ که از یک نقطه ...



تسخیر کردم آن پری پیکر را + ب

عَزَب - بفتحتین و بای موحده ع. مرد مجرد که زن نداشته باشد و بمعنی زن بی شوهر نیز آمده - اَعْزاب و عُزّاب جمع - درویش واله هروی بهر دو معنی گوید ~ نسبتی سخت قریب است خدا خیر کناد + دختر رز عزب است و پسر حرص عزب + غ ۲

عُزْبة - بالضم ع. بی زنی و بی شوئی عُزوبة بالضم مثله عَزَبَة بالتا زن بی شوی عن الکسائی عُزّاب کزنار جمع - ۲

عَزَّة - بالفتح ع. آهو برهٔ ماده و نام زنی و عزة بنت ابی سفیان خواهر معاویه است و عِزّة بروزن علت عزیز شدن و غالب شدن و قوت و شدت و فارسیان بمعنی حرمت و آبرو و با لفظ بردن و کردن و نهادن استعمال نمایند لیسین در چهرهٔ تریاک بیاید ملاحظه است ~ پس از فوت اگر میکنی عزتم می لاله گون ریز بر تربتم + ملا وحشی ~ رقیب عزت خود گو مبر که بر در عشق + حریف کوه کنی نیست هر که پرویز است و نیز عزة از جمندی ضد ذل و باران سخت و قلعه است بروستای بروعه - اب

عزت و اعتبار داشتن - باصطلاح فارسیان پشم در کلاه داشتن برین قیاس پشم در کلاهش نیست و پشم در کلاه ندارد نیز کنایه از انست که بغایت مفلس و بی نواست وقع نهادن و وقر نهادن پیش کسی ریش داشتن - از مجموعهٔ مترادفات

عَزْج - بالفتح ع. دور کردن و گائیدن و به بیل گردانیدن زمین را - ۲

عَزْد - بالفتح و دال مهمله ع. گائیدن - ۲

عَزْر - بالفتح و رای مهمله ع. بهای گیاه هر گاه درو علف زار فروخته شود و نیز عزر نکوهیدن و یاری نمودن و باز داشتن و گائیدن و بسیم بر کاری داشتن و آگاه گردانیدن بر باب دین و فرائض و احکام - ۲

عزرائیل - ملک مقرب است و او بندهٔ خدا است و عزرا در زبان سریانی بنده است و ئیل نام خدای تعالی و او قابض ارواح است - لک

عَزْط - بالفتح و طای مهمله ع. نکاح و گائیدن - ا

عَزْف - بالفتح ع. آواز پری و هو جرس یسمع باللیل فی المفاز - و بازی و لعب و عزف الریاح آوازهای باد و باز داشتن کسی را از چیزی و پائیدن بر اکل و شرب و جهیدن نای گلوی شتر وقت مرگ و آواز کردن جن و عُزُوف بالضم کبوتر طورانی - ا

عَزْق - بالفتح ع. زمین شگافتن و هو خاص بالارض و لا یقال لغیرها ارض مَعْزُوقة لغت است از آن و عُزُوق کعنق بیل وصاف کنندهٔ گندم و بدخوی از مردم و شتر و عَزّاق کلکنف دشوارخوی دون همت ناکس - ۲

عَزْل - بالفتح ع. انچه پیشگی در بیت المال در آید بی وزن و بی انتقاد تا وقت ادا و موضعی است و یکسو نمودن و جدا کردن و بیکار ساختن و فارسیان عزل بمعنی معزول آرند ظهوری ~ مروت عزل گردید است در دیوان ناز او + عجب گر انتقید ربی مهری از صد بیوفا آید و باز داشتن آب منی را از زن و نخواستن که فرزند آرد و فی الحدیث نهی النبی صلی الله علیه و آله وسلم عن العزل عن الحرة الا باذنها - و عُزُل کعنق مرد بی سلاح اَعْزال جمع عزل بفتحتین و الضم بیکاری و بی سازی و بی سلاحی اسم مصدر است و بالتحریک موخر خر یقال اقرع عزل حمارک - ۲

عَزْلاء - بالفتح و المد ع. بسرین و کون و دهان و جای ریزش آب از مشک و مانند آن و دهان زیرین توشه دان عَزالِی بالفتح و کسر لام و فتحها جمع و اسپی است مر بنی جعفر بن کلاب را - ۲

عُزْلان - بالضم ع. جمع اَعْزَل مرد بی سلاح - ۲

عَزْلبة - بالفتح ع. نکاح و گائیدن - ۲

عُزْلة - بالضم ع. گوشه گرفتن از برای عبادت و با لفظ گرفتن مستعمل چنانچه در لفظ عسرت مذکور شود و جدا شدن از زن و فرزند و عَزَلَة بالتحریک استخوان سر سرین که بزمین رسد - ب غ ۲

عُزلت دوست و عُزلت گزین - ف. عابد و مرتاض - ب

عزل و نصب - ع. لفظ اول بالفتح و لفظ ثانی بفتح اول و سکون صاد مهمله و مردم بضم عین و فتح صاد خوانند و آن خطا است بمعنی تغییر و بحالی - غ

عَزْم - بالفتح ع. اراده و قصد و آهنگ کردن و دل نهادن و کوشش کردن و بدین معنی بضم اول هم آمده و سوگند دادن کسی را و عزائم و افسون خواندن و بر جادهٔ راه رفتن و سخت دیدن و واجب گردانیدن بمعنی قصد و آهنگ بفارسی با جزم سبک عنان سبک سیر سپهر سیر زمان سیر تند سیر متین کامگار از صفات اوست و با لفظ داشتن و کردن و بر آراستن و آمدن و افتادن مستعمل - خواجه نظامی ~ خدیو جهان در جهان تاختن + بر آراست عزم سفر ساختن + میرزا شرف الهام تخلص ~ از خیال عشق دل عزم رمیدن میکند + حد بر نقاش این شیر از کشیدن میکند + خواجه شیراز ~ عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده + باز گردد یا بر آید چیست فرمان شما + علی خراسانی ~ نه پایه قدر او زنهم آسمان گذشت هر گاه عزم او بسوی آسمان فتاد + ع. چو عزم آمد آن گوهر پاک را + (و اُولُوا العَزم) از پیغامبران آنانکه بر امور عهد نموده که خود و سپرده خدای تعالی آهنگ و کوشش کردند با آنها نوح و ابراهیم و موسی و محمد اند علیهم الصلواة والسلام و نزد زمخشری اولوا العزم صاحبان کوشش و ثبات و صبر اند یا نوح و ابراهیم و اسحق و یعقوب و یوسف و ایوب و موسی و داود و عیسی علیهم الصلواة والسلام - ساب م

عَزَمات - بالفتح ع. جمع عزم - غ

عُزْمان - بالضم ع. آهنگ نمودن و دل نهادن و کوشش کردن و سوگند دادن و عزائم و افسون خواندن و سخت دیدن و واجب گردانیدن - ۲

عَزْمة - بالفتح ع. واجب و ثابت و عَزْمة من عزمات الله ای حق من حقوقه او واجب مما اوجبه و بالضم نزدیکان و قبیله مرد عُزَم کصرد جمع - ۲

عَزْو - بالفتح ع. نسبت کردن بچیزی و شکیبائی کردن بر مصیبت - غ -

عُزُوب - بضمتین ع. پنهان گردیدن و دور رفتن و رفتن و دور شدن - ۲

عَزُوبَة - بفتح اول و ضم ثانی ع. زمین دور چراگاه و دراز راه بسوی گیاه و عُزُوبَة بضمتین ع. نیز بمعنی عُزبه مثله - ۲

عِزْوَة - بالکسر ع. نسبت و دعوی عِزْیَة بالیا مثله - ۲

عَزَّ وَجَلَّ - بفتح اول و فتح زای معجمه مشدد و واو عاطفه و فتح جیم و تشدید لام مفتوح هر دو صیغه ماضی است یعنی غالب شد و بزرگ شد این ماضی برای دوام است -

عَزْوَر - بجعفر و رای مهمله ع. بدخلق و بی غیرت در حق زن خود و پشته حجفه که بران راه است - ۲

عُزُوز - بزای هوز کصبور ع. ناقه و گوسپند که سوراخ پستانش تنگ باشد عُزُز کتب جمع - ۱

عَزُوف - کصبور ع. دلتنگ و برتافته روی از چیزی و بضمتین ناخواهانی نمودن و برگشتن از چیزی و ملول شدن و باز داشتن نفس را از دنیا - ۱

عَزُوق - کجدول ع. بار درخت پسته در سال هیچ و آن در دباغت بکار آید یا بار درختی بعرو زبان گره - ۲

عِزَوْن - بالکسر ع. جمع عزة که حلقه گروهی مجتمع از مردم - ۲

عَزْوَی - بالفتح والقصر ع. کلمه ایست جهت عطوفت و مهربانی خواستن - ۲

عِزْوِیت - بالکسر ع. موضعی است - ۲

عِزْهَاة - بالکسر و کتف ع. مرد که طرب و جماع را دوست ندارد و بازگردنده از ان یا آنکس یا آنکه خوش نشد که ینه صحبت خود

عِزْهَات - بکسر اول و سکون زای معجمه و در آخر فوقانی ع. بمعنی سست یعنی کسی که قوت باه او زائل شده باشد - غ

عُزْهُول - کعصفور ع. درگذرنده و پیشی گیرنده و شتابنده و شتر نر بر سر خود گذاشته و شتر بچه رها کرده عزاهیل جمع و تیزه و چست و سبک روح - ۲

عُزَّاهی - بالضم و تشدید زای معجمه و در آخر الف مقصوره بصورت یا ع. مونث اعزّ نام بت است و آن درختی بود که عرب آنرا می پرستیدند بحکم پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم خالد بن ولید آن درخت را سوخت از منتخب و قاموس و فارسیان این لفظ را بتخفیف هم آورده اند و عِزَای بالکسر و تخفیف ثانی جمع عزة که حلقه گروهی مجتمع از مردم - غ ۱

عَزَابَیب - کامیز ع. مردی زن و مرد که از اهل و مال خود دور شود و شتر و گوسپند که از صاحب خود دور رود در چراگاه

عِزَایَة - بالکسر و فتح تحتانی ع. در عِزْوَة بواو گذشت - ۱

عَزِیَر - برای مهمله کامیز ع. بهای گیاه در وده که علف زار فروخته شود عزائر علی الجمع مثله و عزایر کزبیر - نام پیغمبری - ۲

عَزِیز - بزای معجمه کامیز ع. ارجمند و بی همتا و نایاب و غالب و گرامی - سالک یزدی ؎ درین زمانه خریدار گشته است عزیز نشسته یوسف ما خوار در دکان تنهای شیخ شیراز ؎ اگر بنده چابک نیاید بکار ٭ عزیزش ندارد خداوندگار ٭ ور ؎ کسی ملامت و امق کند بنادانی ٭ عزیز من که ندیدست روی عذرا را ٭ عِزَان و عِزَازَة و أعِزَّة و أعِزَّاء جمع و نیز عَزِیز صفتی است از صفات باری تعالی و نیز عزیز پادشاه مصر را گویند و پیش ازین وزیر مصر را میگفتند و عزیز شوهر زلیخا را - ک

عَزِیز مُرده - بسکون زای دوم. ف. نفرینی است از عالم صاحب مرده که گذشت و کسی که دوست یا عزیز و خویش او بمیرد و این دعای بدی است که در ولایت رواج دارد و ظاهراً مقوله زنان است - مخلص کاشی ؎ ز قوت مال ندارند عاشقان پروا ٭ عزیز مرده دعائی بود زلیخا را ٭ - ب

عَزِیز مِصر - یعنی پادشاه مصر - ک

عُزَیزَی - بالضم و فتح زا المقصورة او یمد ع. سرین اسب و طرف آن و تثنیة المقصور عزایان والممدود و عُزَیزَوان - ۲

عَزِیف - کامیز ع. آواز پری و آن آوازی خفی است که شب در بیابان شنیده شود - ۲

عَزِیق - کامیز ع. زمین هموار و نرم و پست - ۱

عَزِیو - کامیز ع. دشمن سخت و قوی و جمع عُزَیزَا

عَزِیمَة - بالفتح ع. آهنگ نمودن و دل نهادن و کوشش کردن و سوگند دادن و عزائم و افسون خواندن - ۲

عَژَک - بفتح و فتح زای فارسی و سکون کاف تازی. ف. نام سازی است که مشابه ستار فرنگی باشد - فرا

عُسّ - بالضم و تشدید سین مهمله ع. قدح بزرگ و بمعنی کیر و عَسّ بالفتح بشب گردیدن بپاسبانی و بر آمدن خبر کسی و چیز اندک خورانیدن قوم را و چریدن ناقه تنها و شیر نادادن ناقه پیش کسی - ۲

عَسَاء - بالمد ع. کلان سال گردیدن و درشت و خشک گردیدن و نیز سطبر شدن و نیک تاریک گشتن و قدح بزرگ - ۲

عَسَار - بفتح ع. درویشی و تنگدستی - غ.

عَسَارَة - بالفتح. ع. دشوار گردیدن - ۲

عُسَارَی - بالضم والقصر ع. بر اثر یکدیگر آمدن و کذلجا و عُسَارِیَات - ۲

عِسَاس - بالکسر ع. جمع عُسّ بالضم کاسه بزرگ و عَسَّاس کشداد بمعنی گرگ - ۲

عَسَاعِس - بالفتح و کسر عین ثانی ع. جمع عَسْعَس - کجعفر گرگ و خارپشت بدانجهت که شب گرد میباشد - ۲

عُسَاف - کغراب ع. ناقه طاعون زده - ۲

عَسَافِیل - بالفتح ع. نوعی از سمارو غ سپید بزرگ نیقال لها شحمة الارض - ۲

عَسَاکِر - بالفتح و کسر کاف. ع. لشکرها جمع عسکر است - غ

عَسَّال - کشداد. ع. انگبین گیرنده و نیزه سخت جنبان و صفوان بن عسّال صحابی است - ۲

عَسَّالَة - کجبانة ع. کبت انگبین و شوره و جای انگبین و زنبور عسل - ۲

عَسَالِج - بالفتح و کسر لام ع. جمع عُسْلُج کقنفذ شاخ نرم و خمیده و سبز و آنچه نخستین بر آید - ۲

عسالیق - بالفتح ع. جمع عسلقة - که بیاید - ۲
عسالنج - بفتح اول وثانی بالف کشیده ولام مکسور بنون وجیم زده. ف. برگ درخت انگور است وآنرا العرب کف الکرم خوانند وبشیرازی پنجهٔ زر گویند - سا
عسب - بالفتح ع. آب گشن ونسل آن وفرزند ونیز عسب برجستن گشن برماده وکرایه دادن گشن بجهت گشنی وکرایهٔ فحل دادن یقال عسب فحله اذا اکراه ونهی النبی صلی الله علیه وآله وسلم عن عسب الفحل - وعسب ککتف سراز دیر شانه ناکرده - ۲
عسبار - بالکسر ع. کفتار بچه از گرگ وبچه گرگ عسبارة بالتا مثله - ۲
عسبان - بالضم ع. جمع عسیب کامیر - ۲
عسبة - بفتح اول وثالث ع. کنغتگی است در کوه - ۲
عسبر - کقنفذ ع. پلنگ عسبرة مونث ونیز عسبرة شترماده نیزرو گرامی نژاد - ۲
عسبق - بکسر اول وثالث ع. درختی است تلخ که در تداوی جراحت بکار آید - ۲
عسبکة - بفتح اول وثالث ورابع ع. هم دیگر آمد شد مردمان وتردد ایشان - ۲
عسبور - کعصفور ع. بچهٔ سگ از گرگ ماده عسبورة بالتا مثله - ونیز عسبورة ناقهٔ شتاب رو گزیده -
عسج - بالفتح وجیم ع. گردن دراز کردن در رفتار و بفتحتین بیمار گردیدن شتران از چریدن خار عوسج - ۲
عسجد - بفتح اول وثالث ع. زر وجوهر هر قسم که باشد مانند مروارید ویاقوت وشتر درشت تندار - ۲
عسجدی - نام شاعری است معروف اصلاً هروی است قصائد متین وملائم میگوید از جملهٔ شاگردان استاد عنصری است وهمواره در رکاب سلطان محمود بودی ودیوان عسجدی متعارف نیست اما سخن او در مجموعها ورسائل فضلا مسطور ومذکور است واین رباعی از وست
رباعی - از شرب مدام لاف مشرب توبه + ور عشق بتان سیم غبغب توبه + دل در هوس گناه ووبر لب توبه + زین توبه نادرست یارب توبه + از تذکرهٔ دولتشاهی
عسجدیة - بالفتح وتشدید تحتانی ع. اسبی است از اولاد دیناری وموضعی وشتر بچگان بزرگ وشتر زر بار وبر نشستنی ملوک وآن شتران اند که جهت نعمان بن منذر بیار استندی - ۲
عسجر - کجعفر ع. نمک وموضعی است - ۲
عسجرة - بالفتح ع. بدی وپلیدی ونیک نگریستن وپیوسته در سیر وسفر بودن شتر ونمک زدن گوشت را - ۲
عسجمة - کدحرجة ع. سبکی وشتابی - ۲
عسر - بالفتح وراء مهمله ع. دم برداشتن شترماده در دویدن ونیز از سوی چپ آمدن وعیسر بالکسر قبیله از جن وزمینی است که در آن جن میباشد وقد یفتح وبالضم وبضمتین دشواری خلاف یسر ونیز بالضم دشوار گردیدن ودشوار شدن زن را زادن بچه وتنگ وسخت گردیدن زمان وبیرون نیامدن آنچه در شکم بود خلاف کردن وعسر بفتحتین دشواری وبدخوی ورزفتی ودرپیچان شدن کار بر کسی وبرابر نمودن هر دو دست کار را وعسر ککتف کار درپیچان ودشوار وروز سخت یار وز بد قال الله تعالی هذا یوم عسر (وحاجة عسیر) دشوار وشتران دشوار ولعیر عسیر شتر که پیش از رام شدن سوار شوند او را وشترماده که وقت دویدن دم بردارد - ۲
عسراء - بالفتح والمد ع. عقاب که پرهای نوک بال او سپید باشد وعقاب که پرهای جانب چپ او بیشتر باشد نسبت براست وپر سپید نوک بال - ۲
عسران - بالفتح ع. دم برداشتن شترماده در دویدن ونیز از سوی چپ آمدن - ۲
عسرب - کجعفر ع. شیر بیشه - ۲
عسرة - بالضم ع. تنگدست شدن ودشخوار شدن وبالفظ کردن وکشیدن مستعمل میرزا صائب میکشد عسرتها هفتاد ودو ملت صائب + هر که چون اهل خرابات زخوش مشربهاست + درویش واله هروی هر چند کشیده زفاقه عسرت از خلق بگیر غیر عزلت + وعسرة بحرکة پر سفید نوک بال - ب ۲
عسری - بالضم والقصر ع. تنگی ودشواری خلاف یسری وعذاب یا امر دشوار وکسری تره ایست وبضم هم آمده - ب ۲
عسس - بالتحریک ع. کسیکه بمحافظت شهر شب گردد از منتخب وکشف ودر لطائف نوشته که عسس جمع عاس است که بمعنی شحنهٔ شب باشد فارسیان بمعنی مفرد استعمال کنند ودر این صورت لفظ شحنه در این شعر امیری لاهیجی بعطف تفسیری باشد - منصب مست وعسس هم محتسب وشحنه بود مست + همه اصناف مست دگر چه وبازار مست - طالب کلیم - گر عسس گرد رهم محتسبم میگیرد + تا ز کیفیت چشم تو خبر یافته ام + ب
عسس را بیاد ده که مرا بگیر - این مثل در جای زنند که کسی از زبان خود حرفی بگوید که بدان حرف در بلا وتهلکه افتد + ب
عسطکة - بفتح اول وثالث ورابع ع. سخن ناآراسته کلام - ۲
عسطوس - محرکة کملزون یا بتشدید سین ع درختی است مانند درخت خیزران که در جزیره میروید وبهر ترسایان در لغت رومیان - ۲
عسعاس - بالفتح ع. گرگ وسراب - ۲
عسعس - کجعفر ع. گرگ وخار پشت بدانجهت که شب گردی باشد وعسعس کقنفذ بازرگانان آزمند وحریص وآوندهای کلان - ۲
عسعسة - بفتح اول وثالث ورابع ع. تاریکی در آوردن شب ومنه قوله تعالی واللیل اذا عسعس وپیری شدن آن از لغات اضداد است قیل وقد فسر علی الوجهین وشب گشتن گرگ وبزمین نزدیک گردیدن ابر وشتبه وآمیخته کردن کار را وجنبانیدن چیزی را - ۲
عسف - بالفتح ع. دم مرگ وقدح بزرگ ومیل نمودن از راه وبیراه رفتن یا دست وپا زدن بزمین وسیر کردن بیراه وبیفکری بی هدایت وستم کردن وخدمت خواستن

از کسی و کار کردن برای کسی - ۲

عَسَق - بفتحتین ع. درپیچیدگی و دشوارخوئی و تنگخوئی و تاریکی اول شب و شاخ گز خشک هیچکاره و آزمند گردیدن و حفیدن و لازم گردیدن و ستیهیدن در طلب چیزی و نزدیک گشن آمدن ناقه و بضمتین سخت گیرندگان بر غریم و کشتی دهندگان خربا بن اشتر و جزآن و عَسِق گکتف مرد دشوارخوی - ۲

عَسْقَبَة - بفتح اول و ثالث ع. بی اشک گردیدن و بسته و سخت شدن چشم وقت گریه و بکسر اول خوشهٔ خرد انگور منفرد پیوسته در بن خوشهٔ کلان عِسْقِب کزبرج بحذف تا و عَساقِب جمع - ۲

عُسْقُد - بدال مهمله کقنفذ ع. دراز کول پرگوشت درشت اندام - ۲

عَسْقَفَة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. بستگی و سختگی چشم خلاف گریه و بی آب شدن آن با اراده گریه کردن و نتوانستن و آهنگ نمودن بر خیر و نکردن آن - ۲

عَسْقَل - کجعفر ع. نوعی از سماروغ بزرگ عُسْقُول مثله - ۲

عَسْقَلان - بالفتح ع. شهریست بساحل شام و آنرا عروس الشام هم گویند و ترسایان حج آن کردندی و آمد و شد اشتندی دران و دهی است بلخ یا محلات از انست عیسی بن احمد بن وردان عسقلانی (عَسْقَلان الرأس) اعلای سر - ۲

عَسْقَلَة - کدحرجة ع. جای که دران سخت گی و سنگهای سفید باشد و درخشیدن سراب - ۲

عَسْك - بالفتح ع. چسپیدن و لازم شدن - ا

عِسْكِبَة - بالکسر ع. خوشهٔ خرد انگور بخوشهٔ بزرگ پیوسته قیل و یکون فیه عشر حبات - ۲

عَسْكَر - کجعفر ع. معرب لشکر کذا فی المغرب و صراح و در منتخب نوشته که عسکر بمعنی لشکر و بسیار از هر چیز و تاریکی شب و عَسْكَران عرفه و منی و نیز عَسْكَر محله ایست به نیشاپور و نام سامره که دهی است میان حرمین و ازانجاست امام علی نقی عسکری و امام حسن عسکری ع

عَسْكَرَة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. درهم شستن تاریکی ست و گرد آمدن قوم یا در سختی افتادن و لشکری گردیدن کسی و آماده کردن لشکر را و سختی و خشک سالی - ۲

عَسْكَرگاه - ف لشکرگاه - ف

عَسْكَرِی - بالفتح ع. منسوب به عسکر که شهریست از خوزستان و اهواز میان بصره و فارس از تقویم البلدان و در منتخب نوشته که دهی است میان حرمین و کنایه از امام علی نقی عسکری و امام حسن عسکری و نوعی از شراب که از نیشکر سازند از موید و کشف وغیره - ع

عَسَل - بالفتح ع. خورد نی ساختن طعام را با عسل و توشه دادن کسی را با انگبین و گائیدن زن را و جنبیدن نیزه و پریشان دویدن و سر جنبانیدن گرگ و نیز نوید دویدن و کذا الفرس والناس و مضطرب گردیدن آب از جنبانیدن باد و خوش ستودن کسی را و عَسَل بفتحتین غوره آب وان و خط آن و انگبین یا شبنم و تری اندک که بر شگوفه و جز آن گرد آید و زنبور عسل بگیرد و آن نجاری است که بر آید و در جو آسمان پخته گردد و مستحیل و درشت وسطبر گردد و عسل شده فرو افتد و گاهی در حقیقت انگبین گردیده افتد و مردم بر گیرند و خورند و آنرا ترنجبین و شیرخشت گویند مونث آید و مذکر اعسال و عُسُل بالضم و بضمتین و عُسُول و عُسْلان بضمهما جمع و ذکر جمیل و طیب ثنا و خشر مادهٔ تیز رو و و شاب خرمای تر و صمغ عرفط و عَسَل اللُّبْنَی خوشبوئی است که عوام آنرا حصی لبان و میعه سائله نامند و از درختی بر آید و ازان بخار سازد و عَسَل الرِّمْث سپیده ی است مانند مروارید و بنو عسل قبیلهٔ است و نیز عسل چشیدن طعام را و دوست نمودن خدای کسی را پیش مردم و بمعنی هلاکی یقال عسلاله ای تعساله و عِسْل بالکسر قبائل است از جن و بنی عِسْل قبیلهٔ از بنی عمرو بن یربوع و مادر ایشان غول است در زعم عرب و عَسِل گکتف سخت زننده و سبکدست و عُسُل گکتب جمع عَسِیل کامیر و نیز جمع عَسْقال کعصفور که سر د بیابد - ۲

عَسَلان - محرکة ع. سخت جنبیدن نیزهٔ پریشان دویدن و سر جنبانیدن گرگ و اسپ و مردم و مضطرب گردیدن آب از جنبانیدن باد - ۲

عَسَلَة - محرکة ع. پارهٔ از شهد و هی اخص من العسل و بیخ و بن - ۲

عُسْلُج - کقنفذ ع. شاخ نرم و خمیده و سبز و آنچه نخستین بر آید عُسْلُوج و عُسْلُوجة بالضم مثله فیهما و قوام عُسْلُج قدنازک و نرم - ۲

عَسْلَجَة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. شاخ نرم و سبز بر آوردن درخت - ۲

عسل داؤد - با دال بی نقطه و واو و دال دیگر ف. روغنی باشد که از ساق درختی حاصل میشود طعم آن شیرین است و آنرا بعربی دهن العسل و بیونانی دردانی خوانند - سرا

عسل طبرزاد - بفتح طای حطی و بای ابجد و زای هوز و سکون را و دال بی نقطه ف. شیرهٔ نبات را گویند - ا

عَسْلَطَة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. سخن نا آراسته و نادرستی کلام - ۲

عَسْلَق - کجعفر ع. سراب و گرگ و شیر بیشه و شترمرغ نر و هر درندهٔ شکاری و بدسرشت و زشت و چست و چالاک و دراز گردن و روباه عِسْلِق کزبرج و عملس عَسالِق مثله فی الکل و المونث بالتا عَسالِق جمع - ۲

عسل لبنی - بفتح لام و بای ابجد و سکون نون نوعی از صمغ باشد که آنرا مانند کندر بسوزانند و بعربی میعه سائله خوانند - سرا

عُسْلُوج - بضم اول و ثالث ع. بمعنی عُسْلُج که گذشت - ۲

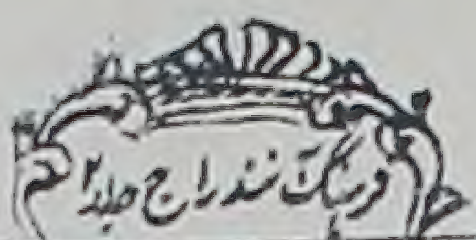
عُسْلُوجَة - بالضم در عُسْلُج گذشت - ۲

عَسَلِی - بالتحریک ع. نام رنگی و پارچه زردی که یهودان بجهت امتیاز از فرق دیگر بر دوش اندازند و این لفظ عربی الاصل است و در قاموس آمده و آنرا غیار بتحتانی بعد غین معجمه و آخر رای مهمله گویند و لباس عسلی و جامه عسلی هم گویند شیخ شیراز -

آن حلاوت که تو داری نه عجب گر بدست
عسلی پوشد زنار به بندد زنبور

خواجه جمال الدین سلمان -

تو آن مبین که چو زنبور جامه ام عسلی است
که من زبد و



ازل باز بسته زنارم + و نیز عسلی جامه را گویند که مخصوص گبران است و رنگی را نیز گویند که بیشتر فقیران هند و گبران بدان رنگ جامه پوشند - ب ر

عَسْم - بالفتح ع. طمع کردن و آز داشتن و وزیدن و اشک افگندن و فرو خوابیدن چشم یا برهم نشستن پلک و کوشش کردن در کار و بی باکانه در آمدن در قوم و آمیختن با آنها عام است از جنگ و غیر آن و عَسَم محرکه خشکی است در بند دست و پا که از آن دست و پا کژ گردد و خشک شدن کف و قدم و کج گردیدن آن عُسُم بضمتین جمع عَسُوم کصبور رنج و سختی رساننده بر عیال - ا

عَسْمَاء - بالفتح والمد ع. زن کج دست و پا از خشکی - ا

عَسَمَان - بالتحریک ع. خبب ستور که نوعی از دویدن است - ا

عَسْمَة - بالفتح ع. یک خوردنی هر چه باشد و پارهٔ نان خشک عُسُم جمع عُسُوم مثله و عَسَمَة بالتحریک ریزهٔ نان خشک - ا

عَسْمَطَة - بفتح اول و ثالث و فتح طای حطی ع. آمیختن چیزی با چیزی - ا

عَسِمِیّ - بالفتح و کسر میم ع. منسوباً نیکو کنندهٔ امور خود و کج و خراب کنندهٔ آن از لغات اضداد است و نیز بنده - ا

عَسْن - بالفتح و نون ع. درازی یا خوبی موی و حسن سپیدی و موضعی است و بالکسر همتا و مانند و پیه و بتثلیث أعْسَان جمع و بالضم و بضمتین کربهی و پیه دیرینه و بضمتین و بتحریک گوار یدن آب و علف و در خوردن آن در ستور و عَسِن کلتف ستور باندک علف بسند کنندهٔ اندک خوریده - ا

عَسَنْج - کعملس ع. شترمرغ نر - ا

عُسْنُق - کقنفذ ع. تمام اندام نیکو و خوبروی - ا

عَسْو - بالفتح و واو ع. شمع و کلان سال گردیدن عُسُوّ بضمتین و تشدید واو مثله و نیز عُسُوّ درشت و خشک گردیدن نبات و سطبر شدن نیک تاریک گشتن شب و درست شدن دست از کار - ا

عَسُوب - کصبور ع. سردار کلان - ا

عَسُوس - کصبور ع. شتر مادهٔ تنها چرنده و گرگ و ناقهٔ کم شیر یا شتر مادهٔ که تا از مردمان دور نشود شیر ندهد یا ناقهٔ که هر گاه بر انگیخته شود بگردد پس آن شیر دهد و ناقهٔ بدخوی در دوشیدن و نیز ناقه که بیاز مایند آن را شیر دارد یا نی و زن بی باک از مردان و مرد کم خیر و مرد بشب جویندهٔ شکار و گشت کننده - ا

عَسُوف - کصبور ع. سخت ستمگار بیراه - ا

عُسُوفَة - بضمتین ع. قریب بمرگ رسیدن ستور از غدّه و طاعون پس لرزیدن گرفتن گلوی او و دم سخت بر آوردن بشتاب - ا

عَسُول - کصبور ع. نیزهٔ جنبان و مرد نیک و صالح عُسُل بضمتین جمع و عُسُول بالضمتین سخت جنبیدن نیزه - ا

عَسَی - بالفتح مقصوراً ع. فعلی است مطلق از افعال مقاربت معنیش باشد او از انواع ماضی آید فقط تقول عَسَی زَیْدٌ اَنْ یَخْرُجَ و عَسَتْ هِنْدٌ اَنْ تَخْرُجَ زَیْدٌ فاعل عسی است و ان یخرج مفعولش بمعنی خروج و خبرش گاهی اسم نیاید پس عسی زید مطلقا گفتن درست نباشد یا حرفی است مطلق و نیز می آید جهت ترجی در مطلوب و اشفاق و تخویف در مکروه و قد اجتمعا فی قوله تعالی و عَسَی اَنْ تَکْرَهُوا شَیْئاً الایة و می آید جهت شک و یقین و گاهی مشابه یکاد باشد پس فعلش بدون آن مستعمل گردد و نیز عَسَی شاخ خرما و عَسِیّ کغنی سزاوار عَسِی مثله - ا

عَسِیب - کامیر ع. استخوان دم و بن آن عَسِیبَة بالتا مثله یا رویدن گاه موی آن و پشت پای و پشت پر بدرازی و شاخ خرما برگ دور کرده که راست و باریک باشد یا شاخ خرما که برگ نیاورده باشد عَسِیبَة یکی عُسْبَان جمع و کفنگی است در کوه و کوهی است ببلاد روم و در مقابل آن قبر امرأ القیس و کوهی است نزدیک مدینه و نام مردی - ا

عَسِیر - کامیر ع. نیاز دشوار و ناقه که در اول ریاضت سوار شده باشند آن را و شتر مادهٔ که بسال نخست بار نگیرد عَسِیرَة مثله و شتر مادهٔ دم بر داشته دونده و نیز عَسِیرَة نام جاهی بود فسماها النبی صلی الله علیه و آله و سلم الیسیرة - ا

عَسِیف - کامیر ع. مزدور و بنده - ا

عَسِیقَة - کسفینه بقاف قرشت ع. شراب هیچکاره بسیار آب - ا

عَسِیل - کامیر ع. مرد سخت زننده سبک دست و جاروب عطار و نرهٔ پیل و نرهٔ شتر و پر که از آن غالیه آرند عُسُل ککتب جمع - ا

عُسَیْلَة - کجهینة ع. نطفه و آب مرد یا حلاوت است در جماع که بلذت با انگبین تشبیه دهند - ا

عَشّ - بالفتح و تشدید شین معجمه ع. بخشش اندک و اندک و مرد کم گوشت و دراز قامت یا باریک استخوان دست و پا و گشتن که بخواهش ناقه بر دری چهد و ستم نکند و معنی کم شاخ و باریک تنه گردیدن درخت و جستن و گرد کردن و زدن و دریدن پیراهن را و کم کردن دهش را و لازم گرفتن پرنده آشیانه را و ورزیدن و بمنزل دیگر فرود آمدن تا جای بر ایشان تنگ گردد و از آنجا کوچ نمایند و (جاء به من عَشّه و بَشّه) آورده آن را باهتمام کوشش و عُشّ بالضم و بفتح آشیانه مرغ از هیمه که بر شاخ درخت باشد و گنج و وکر خانهٔ مرغ که در دیوار یا در کوه باشد و (أُفْحُوص و أُدْحِی) خانهٔ مرغ که در زمین باشد عَشَشَة و عِشَاش بالکسر و أَعْشَاش جمع - ا

عِشَاء - بالکسر والمد ع. اول تاریکی شبانگاه که مابین مغرب و عتمه باشد یا از زوال آفتاب تا طلوع فجر و صلاة العشاء نماز مغرب و نماز عتمه و عَشَاء بالفتح طعامی که بشب خورند و عَشَا بفتح اول و بی همزه بمعنی شب کوری - ا غ

عَشَایِة - بالفتح ع. گیاه ناکی - ا

عِشَار - بالکسر ع. موضعی است و شتران که ده ماه بر آمده باشد که آبستن شده باشند و عُشَار با ضم دهگان و آن معدول است عشره یقال جاؤا عُشَار یعنی دهگان دهگان و عَشَّار کشداد ده یک گیرنده - اک

عُشَارِیّ - بالضم و کسر را ع. منسوباً پارچهٔ ده دستی و نام صنعت شعری - ا غ

عَشَارِیَان - بالفتح و کسر رای هوز و سکون نون ع

جمع عشق پیچان که بیاید - ا

عِشَاش - بالکسر ع. جمع عَشّ بالفتح آشیان مرغ ازهیمه که بر شاخ درخت باشد - ا

عَشَاشَة - بالفتح ع. لاغر و باریک گردیدن بدن - ا

عُشَّاق - بالضم و تشدید ثانی ع. جمع عاشق و نام مقامی است از دوازده مقام موسیقی که آن را دم گُهڑی اول باقی مانده می سرایند - ع

عُشَانَة - کثمامة ع. آنچه افتاده باشد از خرمای قسمت و رایگان و تنهٔ درخت عُشَّان کرمان مثله و نیز ابو عُشَانه کنیت مردی و کنیتهای عربان است - ا

عُشَانِظ - بالضم و کسر نون و سکون طای مهمله ع. جمع عُشُنّط کعشنق نیک دراز - ا

عُشَانِق - کعلابط ع. دراز بالا کم گوشت - ا

عُشَانِقَة - بالضم ع. جمع عَشَنَّق کعملس دراز قد سبک و کم گوشت - ا

عَشَاوَة - بالفتح ع. بمعنی عَشَا بالفتح مقصوره شب کوری یا عام است - ا

عَشَاوِزْ - بالفتح و کسر واو و سکون زای هوز ع. جمع عَشَوْزَن بالفتح که بیاید - ا

عَشَایَا - بالفتح ع. جمع عَشِیَّة آخر روز - ا

عَشَائِر - بفتح اول و کسر همزه که حرف چهارم است ع. بمعنی خویشان و قبائل این جمع عشیره است - غ

عُشْب - بالضم و بای موحده ع. گیاه تر و عَشَب محرکة عیال بزرگ که صغیر نباشد - ا

عَشَبَة - محرکة ع. بشتر ماده کلان سال و مرد کوتاه بالا و زن لیست قامت زشت روی و پیر پشت دوتا از پیری و مرد پیر فانی و گنده پیر و کذلک اَلْعَشَبَة و عَشِیبَة کفرحة زمین بسیار گیاه - ا

عَشَّة - بالفتح و تشدید شین مفتوح ع. درخت کم شاخ و باریک تنه از خرما و جز آن و درخت باریک شاخ در جای خراب رسته و زن دراز کم گوشت یا زن باریک استخوان دست و پا و زمین درخت خشک - ا

عَشْجَب - بفتح اول و ثالث ع. مرد فرو هشته اندام

عَشَّد - بالفتح و دال مهمله ع. گرد آوردن چیزی را - ا

عُشْر - بالفتح ع. دهم حصه از چیزی گرفتن و دهم فرستادن و بالضم دهم حصه از چیزی و بمعنی ده آیت قرآن مجید را گویند که در زمان قدیم رسم قاریان می بود که شاگرد خود را هر روزه ده آیت سبق میدادند و ده یک گرفتن از اموال عُشُور و اَعْشَار جمع و ناقه که شیر اندک فرود آیدش بی فراهم آمدگی و بضم اول و فتح ثانی هر نباتی که شیر دهد خصوصاً درخت آک و نیز درختی است که آتش زود در گیرد و مردم از آن بهترین چقماق آتش بگیرند و از آن ناز بالش سازند و شکری مشهور که از شگوفه و شاخ آن بر آید و در آن یک گونه تلخی باشد و سه شب از سر ماه که بعد شب نهم آید و بکسرتین عدد معروف که بفارسی آن را ده گویند و ده زن چنانکه عشره ده مرد و عِشْر بالکسر نیز دو نوبت آب شتر که هشت روز باشد بدان جهت که روز اول و دهم آب خورند و آب آمدن شتر روز دهم یا روز نهم و ده یک پاره که چیز شکسته سلی غ

عُشَرَاء - کنفساء ع. شتر ماده باردار که ده یا هشت ماه بر حمل آن گذشته باشد و نام مخاض زائل شده و یا ناقه که مانند زنان نفساء باشد بعد بچه آوردن عُشَرَاوان مثنی - و عُشَرَاوَات و عِشَار بالکسر جمع و نیز عُشَرَاء سر کوه و ابو العُشَرَاء امامه دارمی تابعی است و نیز عشراء جمع عَشِیر کامیر بمعنی خویش و دوست - ا

عَشَرَات - بالتحریک ع. جمع عشره که آن را ده گویند و دهای همه اند چنانکه ده و بیست و سی و چهل و پنجاه و شصت و هفتاد و هشتاد و نود - غ

عشر ادب - بالفتح یعنی سبق ادب و عشر ده آیت را هم گویند - لک

عَشْرَب - کجعفر ع. تیر در گذرنده و شیر بیشه و سخت روان هر چه باشد عَشَرَّب کهملع مثله فی الکل - ا

عِشْرَة - بالکسر صحیح و بالفتح خطا است ع. بمعنی خوشدلی و خوش زندگانی کردن باهم و فارسیان بمعنی عیش و نشاط و بالفظ کردن و انگیختن استعمال کنند و طفلانه از صفات اوست - مولوی معنوی ے خیز تا عشرتی بر انگیزیم + یک زمان از زمانه بگریزیم + ملا طغرا ے بهار آمد از بهر دفع خزان + که عشرت توان کرد در بوستان + میرزا صائب ے بپوش چشم ز وضع جهان عشرت کن + به بند در برخ کائنات وحدت کن و عَشَرَة محرکة بمعنی ده و هو اَوَّلُ الْعُقُود و عُشَرَة کهمزة درخت یا صمغ درخت عُشَر عُشَرَات جمع ب غ ا

عشرتخانه و عشرتستان و عشرتسرا و عشرتکده و عشرتگاه و عشرتگری - بالکسر ف. پسین معروف و باقی هر کدام ترکیب بمعنی هم - طالب کلیم ع. ز هند دیدی بد و دور عشرتستان است + ظهوری ے ز رشک عشرتکده غمخانه در ویشانست + آسمان کاشی کاشانهٔ درویشانست + خواجه شیراز ے باغ و عشرتکده ایوان بملوک ارزانی + ما فقیریم و گدا کوی بتان ما را بس + میرزا رضی دانش ے از گلستان تا بعشرتگاه مستان میکشد + ذوق رنگ آمیزی گلهای رسوائی مرا + ب

عشرت امروز بفردا افگندن عبارت است از عیش نقد به نسیه فروختن - خواجه شیراز ے حافظا تکیه بر ایام چو سهو است و خطا + من چرا عشرت امروز بفردا افگنم + ب

عشرخوان - بالضم ف. طفل نو آموز قرآن خوان چرا که طفل را اول ده آیت بطریق تبرک سبق دهند و بمعنی قاری کلام الله و مجازاً بمعنی معزول از رشیدی و در مصطلحات شخصی که بر گور مرده قرآن خواند + غ

عشر عشیر - لفظ اول بالضم بروزن شکر و لفظ ثانی بروزن فقیه بمعنی حصهٔ دهم از دهم حصهٔ چیزی پس آن صدم حصه میشود از مجموعهٔ اول چنانکه عشیر صد ده است و عشر ده یک است - غ

عِشْرِق - کزبرج ع. گیاهی است از قسم علاث دانه آن نافع بواسیر است و نیز شیر زیاده پیدا کند و موی را سیاه گرداند عِشْرِقَة یکی - ا

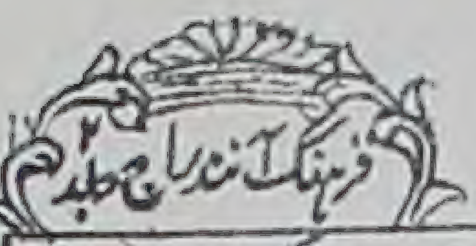
عَشْرَم - کجعفر ع. سخت درشت عَشَنْزَم کسفنج تیر در گذرنده و شیر بیشه عُشَارِم بالضم مثله

ونام مردے - ا
عشوقان - بالکسر ع . بیست - ۲ ص
عشرۂ کامله - بالفتح ع . ده چیز کامل و کنایه
از ده روزهٔ حاجیان که سه روزه در ایام حج دارند و هفت
بعد از حج و این حکم بر کسانی است که قدرت قربانی ندارند - غ
عشرۂ مبشره - ع . عبارت از امیر المومنین علی
علیه السلام و ابوبکر و عمر و عثمان و زبیر و طلحه و سعد و سعید
و ابو عبیده و عبد الرحمن بن عوف ست رضوان الله علیهم
اجمعین این ده تن از عشرهٔ مبشره میباشند که بموجب
خبر صحیح در دنیا بشرف خلعت بشارت فردوس برین
مشرف و ممتاز شده -
عشز - بالفتح و زای هوز ع . درشت اندام پر گوشت
فعلش نیامده - ۲
عشزان - محرکة ع . بر رفتار بریده پا رفتن و بر
چوب دستی تکیه نمودن - ۱
عشزب - کجعفر ع . شیر مشبه درشت اندام
عشزّب کهملّع مثله - ۲
عشزّن - بفتحتین و تشدید زای معجمه مفتوح
ع . دشوار پیچیده از هر چیزی و درشت خلقت - ۲
عششة - بکسر اول و فتح ثانی و ثالث ع . جمع
عُشّ آشیانه مرغ از هیمه که بر شاخ درخت باشد - ۱
عشط - بالفتح و طای مهمله ع . سخت کشیدن - ۱
عشعش - بالضم و الفتح ع . آشیانه مرغ زیر یکدیگر - ۲
عشق - بالکسر ع . شگفت دوست بحسن محبوب
یا درگذشتن از حد در دوستی و آن عام است که در پارسائی
باشد یا در فسق یا کوری حس از دریافت عیوب محبوب
یا مرضی است وسواسی که میکشد مردم را بسوی خود جهت
خلط و تسلیط فکر بر نیک پنداشتن بعض صورتها معشوق
کمقعد مثله و نیز عشق بالکسر و التحریک عشق آوردن و چیره
گردیدن دوستی بر کسی و پیچیدن بچیزی از منتهی الارب
و در بهار عجم نوشته که عشق بالکسر و بالفتح و بالتحریک بسیار
دوست داشتن و گران سنگ تلبند اقبال تلبند بالادست
جا کشت همت آتش دست جوانمرد دریا دل دل افروز نبند

نواز گره گشای سخت بازو سرکش بے پروائی قرار
ستم پیشه غیور شور انگیز شعله خوی هستی سوز جگر سوز
عالم سوز خانه سوز خانه برانداز خونخوار خان آشام از صفات
اوست و با لفظ باختن و سنجیدن و ورزیدن و خاستن
و روئیدن و نشاندن مستعمل و در هر دو پسین استعاره است
و با لفظ زدن و گفتن بیک معنی آید و این باصطلاح رنود
بمنزله سلام گفتن بود که گاه بمعنی مشهور آید که فعل
شرعی است و گاه بجای الوداع استعمال کنند - ملا وحشی ع
ز من عشقی بگو دیوانگان عشق را وحشی + که من زنجیر کردم
پاره از دار الشفا رفتم + حکیم زلالی در تعریف دختر زال ع
شدم پایین ناقش گام چندی + بسیار گفته ام عشقی
بلندی + مرزا عبد القادر بیدل ع عشق زد شمع
کرای سوختگان خوش باشید + شعله هم آب بقائی است
که من میدانم + مرزا صائب ع مراد عشق سنجی بار همن
سنرو زبن غم اگر زنار بندم + و له ع ببوستان تو عشقی
بلند میگویم + چو شبنم از گل رویت بنود میشویم + و له ع
نیست آسان عشق با خوبان نوخط باختن + تخته مشق
عتاب نازمی باید شدن + و له ع عشقت بمیان جان
نشاندم + مهر همه برگران نشاندم + خواجه شیراز ع لطیفه
ایست نهانی که عشق ازو خیزد + که نام آن نه لب لعل و خط
زنگاری + ظهوری در تعریف پان ع چنین سبز تلخے
ندیدست کس + که با نگهتش عشق ورزد نفس + سالک
یزدی ع میرساند چو ضعیفان تهیدست ز دور + ماه نو
عشق بلندی خم ابروی ترا + عبد الله سلطان ع ناتوانی
عاقبت دلدار ما خواهد شدن + دوستان عشقی که غم
غمخوار ما خواهد شدن + و عبد الرزاق شارح ظهوری از شرح
اسباب فتوحات الحکم نقل کرده است که عشق ماخوذ از
عشقه و آن نباتی است که آنرا اللبلاب گویند چون بر درختی
به پیچد آنرا خشک کند همین حالت عشق است بر هر دلی
که طاری شود صاحبش را خشک و زرد کند + و در کشف
نوشته که عشق در اصطلاح متصوفه جمعیت کمالات را گویند
که در یک ذات باشد و این جز حق را نبود و بندگی شیخ فخر الدین
عراقی عشق را اشارت بذات احدیت مطلق کرده است

و اختیار جمله متاخرین برین است ع اول قدمی که عشق
دار و لله ابری است که جمله کفر بار دهد در عشق همزبان گزیده
راز رشش همه با سر بریده است + در عشق بجوی اماد
من را + صد بار بگفتم این سخن را + و بندگی حضرت میر سید
حسینی میفرماید که میل طبعی را عشق گفتن حیوانی است و خوشهٔ
گندم را شجرهٔ خلد خواندن شیطانی است و عشق یکی دریای
بی پایان است ای خر چه پنداری آخر چهار پایان است و شیخ
فخر الدین عراقی عشق اشارت بذات احدی مطلقه کرده
است و اختیار متاخرین جمله برین است قطعه عشق
گر زیبا بود معشوق گو زیبا مباش + عشق را با صورت زیبا
و ناز بیا چه کار + تا نپنداری که سلمان را نظر بر شاهد است +
مست جام عشق را با شاهد رعنا چه کار +
عشق باره - بای موحده بالف کشیده و فتح رای
مهمله و سکون ها و عشق پرداز . ف . معروف . ظهوری ع
خوشا تغافل سودای عشق پردازان + برای دیدن پنهان
بهانه میخواهند + شرف شفروه ع دلی که عشق بنازد در سنگ
خاره بود + چه دولتی بود آن دل که عشقباره بود + ب
عشقباز - بزای هوز ف . مثله و در اصطلاح کبوتر باز
را گویند - علامی شیخ ابو الفضل در جواب نامهٔ عبد الله خان
ازبک نوشته نثر و فرستادن کبوتران پری پرواز و آمدن
حبیب عشقباز تا آخر - ب
عشق پیچان - ببای فارسی . ف . نباتی است
بیاره دار و در هندوستان بغایت شهرت دارد ع حاذق
صید نخچیر بیابان تا کند در دام زلف + شاخ آهو بر سرش چون
عشق پیچان سبز شد + ب
عشقه - بفتح اول و کسر ثانی ع . نوعی از لبلاب است
و بفارسی آنرا عشق پیچان خوانند گویند لبن آن یعنی شیر آن
موی را بستر و سپش را بکشد - ۱ ۲
عشم - بالفتح ع . جای است و بفتحتین امید و آزمندے
و نان خشک و تباه و جائی است میان حرمین و بمعنی فربه شدن
گرفتن شتر و خشک گردیدن و آزمند و حریص شدن و بضمتین
درختی است علشم و عیشم گفتند یکے - ۱
عشماء - کصحراء ع . زمین گردناک و زمین که درخت

خشکش بیش و ترکم باشد - ۲
عَشَمَة - محرکة ع. آزمندی و خشک از لاغری و پیر کلان سال از مرد و زن و پشت دوتای گام نزدیک نهنده و پاره نان خشک و پیری و خرنے - ۲
عَشَن - بالفتح ع. بخواست خود گفتن و تخمین نمودن - ۲
عَشَنَّج - بجیم کعملس ع. ترش روی و زشتخوی - ۲
عَشَنْزَر - حرف رابع زای هوز کغضنفر ع. سخت و درشت اندام بزرگ از هر چیزی عَشَنْزَرَة مونث - ۲
عَشَنَّط - بطای مهمله کغشنق ع. نیک دراز عشنق از عشنط - یا مرد پر گوشت نازک و نیکو اندام زیرک
عَشَنَّطُون و **عَشَانِط** جمع - ۲
عَشَنَّق - کعملس ع. دراز قد سبک و کم گوشت
عَشَنَّقَة مونث **عَشَانِقَة** جمع - ۲
عَشْو - بالفتح و عُشُوّ بفتح اول و ضم ثانی و تشدید واو ع. در شب از دور دیدن آتش را و آهنگ روشنی آن نمودن و شبانگاهی خوردن و نیز عَشْو بالفتح شبانگاهی خورانیدن و در شب قصد چیزی کردن و منه قوله تعالی ومن یعش عن ذکر الرحمان عَشَوت الیه را جستم بسوی آن و بمعنی شب چرانیدن شتر از او مانند نابینا کردن کار برا و عَشْو بالکسر کاسهٔ شیر که شبانگاه وقت باز گشتن گوسفندان یا بعد آن نوشند - ۲
عَشْوَاء - کصحرا ع. مونث اعشی و شتر ماده که پیش خود نبیند و خبط خبط عشوا یعنی کرد کار برا بر غیر بصیرت و یقال رکب عشواء اذا خبط امره علی غیر بصیرة و فلان خابط خبط عشواء کذلک و بمعنی تاریکی و نوعی از تمر است یا از خرمابنی - ۲
عُشْوَان - بالضم ع. نوعی از تمر است یا خرمابنی - ۲
عَشْوَة - بالفتح ع. تاریکی یا از اول شب تا ربع آن یقال مضی من اللیل عَشْوَة و بالضم و الکسر آتش که در شب از دور دیده میشود شعلهٔ آتش و نیز عُشْوَة و کار ناپدید المورد و کردان و نشان و عِشْوَة بالکسر بمعنی ناز و کرشمه نیز آمده و این مجاز است و فارسیان با لفظ ریختن و گماشتن و دادن و خریدن و فروختن بمعنی فریب استعمال کنند و فروختن در امثال این سوالیع کنایه از اظهار کردن بود و مثال ریختن در عشوه حل کردن بیاید - و مرزا بیدل ؎ تعلق میفروشد عشوهٔ مستقبل و ماضی ✤ تو گر امروز بیرون آئی از خود بیست فردائی ✤ خواجه شیراز ؎ عشوه میداد که از کوی وفا رخت ببند ✤ دیدی آخر که چنان عشوه خریدیم و برفت ✤ بد چه چیز است اگر صادقی تو عشوه از ان قرض خور مخور ✤ ور مرد رهروی دم ازین ره دگر مزن ✤ نور الدین ظهوری ؎ چشم ساقی عشوه بر طاعت و تقوی گماشت ✤ دست مستی دامن زلف شکن پرور گرفت ✤ ب
عُشُوَّرَاء و **عَاشُورَ** و **عَاشُورَاء** ع. تاریخ دهم محرم - مومن استرآبادی ؎ ماه عاشور بقصد شعور رش وافغان آمد ✤ باز دریای بلا بر سر طوفان آمد - نور الدین ظهوری ؎ بشهید یکه شد ز ماتم او ✤ عید ها تا بحشر عاشورا و عاشوره بزیادت ها در آخر غلط عوام است و نیز عشور آنچه از تجار بر معابر بحار بطریق باج گیرند از عالم آرای عباسی اسکندر بیگ منشی معلوم شد جای که گفت از تجار و متردین بنادر عشور گرفته قلیلی بوالی مذکور میدادند - ب
عَشَوَّذ - بزای هوز کجعفر ع. زمین سخت و درشت یا درشت و قوی یا زشتان و سخت و درشت از راه و زمین و گوشت بسیار عَشَوَّذَة کعذورمثله - ۲
عَشَوْزَن - بفتحتین و فتح زای معجمه ع. شتر سطبر اندام - ۲
عُشُوشَنَة - بضمتین ع. لاغر و باریک گردیدن اندام - ۲
عُشُوف - بضمتین ع. درخت خشک - ۲
عُشُوق بفتح اول و ضم ثانی ع. بسیار عشق کننده و صاحب عشق - غ
عُشُوم - بضمتین ع. خشک گردیدن و آزمند و حریص شدن - ۲
عشوه آئین - ف. از اسمای محبوب است سیدی محمد عرفی ؎ هر جا که مست و عشوه زن آن عشوه آئین میرود ✤ دل میرود جان میکند سر می پرد دین میرود - ب
عشوه پرداز - ف. از اسمای محبوب است - ب
عشوه حل کرده - ف. کنایه از ناز نمایان و آشکارا و در فرهنگ رشیدی و غیره ناز بے محل - طالب آملی ؎ عشوهٔ حل کرده باید بر لب این قوم ریخت ✤ های از این معانے ناز پنهانے چه سود ✤ ب
عشوه زن و **عشوه ساز** و **عشوه کار** و **عشوه گر** - ف. از اسمای محبوب است نور الدین ظهوری ؎ بعاشق نوازی چنان عشوه ساز ✤ که گیرند از ناز کار نیاز ✤ مولا السائے ؎ بیداد چشم مست تو بیش از ترحم است ✤ باور نداری از نگه عشوه ساز پرس ✤ ب
عشوهای لاجوردی - ف. کنایه از نازهای متنوعه و رنگارنگ - ملا طغرا در رقعه که بآقا محمد خان نوشته نثر اگر صورت ظرف چینی به پله معنے جلوه سر میکشید برنگ عشوهٔ لاجوردی هزار من طلا نثار میدید - محمد سعید اشرف ؎ گرچه چشم شوخ زرین ابروم باشد کبود ✤ از نگاهش عشوهای لاجوردی خوشنماست ✤ ب
عشوهای مرمری - ف. کنایه از نازهای ساده و بیرنگ چه مرمر سفید می باشد و سفید از الوان نیست ملا لوقی یزدی ؎ آن یکی چشمک زند کا نیک بیا از من بگیر ✤ نازهای نیم رنگ و عشوهای مرمری ✤ ب
عَشِيّ - کغنی ع. آخر روز و اهر عُشَيَّة بالتاء مثلہ فیهما عَشَايَا بالفتح و عَشِيَّات جمع عُشَيَّان و عُشَيْشَان و عُشَيْشِيَان و عُشَيْشِيَة مصغر آن عُشَيَّانَات و عُشَيْشِيَات و عُشَيْشِيَانَات جمع و (از عَشِيّ) شتر که شب تا دیر چرد عَشِيَّة مونث و صلی تا العشی نماز ظهر و عصر و عِشِي بالکسر مقصورا طعام شبانگاهی و عَشِي بالفتح طعام شبانگاهی خورانیدن و در شب قصد چیزی کردن - ۲
عَشِيب - کامیر ع. مرد کوتاه بالا و جای گیاه ناک - ۲
عَشِيبَة - بالفتح ع. زمین که گیاهش نمایان و بسیار باشد - ۲
عَشِيَّة - بفتح اول و کسر ثانی و تشدید تحتانی بعده تای فوقانے ع. بمعنی شبانگاه - غ
عَشِير - کامیر ع. بمعنی کسیکه با کسی بیکجا زندگانی کند و بمعنی خویشاوند و همسایه عُشَرَاء کامراء جمع و بمعنی دهم حصه از چیزی اَعْشِرَة - بالفتح و کسر شین و اَعْشَار جمع



وغنوی زن و قال الله تعالی لبئس المولی و لبئس العشیر و معاشر وده یک حصهٔ قفیز در حساب غله زمین و آواز گفتار ـ غ ۲

عَشِیران ـ بروزن قیقران. ع. نام شعبه از بوسلیک که یکی از پرده‌های موسیقی است ـ غ

عَشِیرَة ـ کسفینة. ع. برادران و قبیله و تبار و نزدیکان از جانب آبا عشائر جمع و سعل العشیرة پدر قبیله ازمین و عُشَیرَة کجهینة دهی است بیمامه ـ ۲

عِشِّیق ـ کسکیت. ع. بسیار عشق آرنده ـ ۲

عَشِیقَة ـ بالفتح و کسر ثانی. ع. بمعنی معشوقه ـ غ

عَصّ ـ بالفتح و تشدید صاد مهمله. ع. بن هر چیزی و بیخ و نژاد آن و سخت گردیدن و درشت شدن ـ ۲

عَصَا ـ بالفتح. ع. نوعی از چوب دستی متوسط در سطبری و باریکی که بعضی از آن سرکج بود مونث آید منه قوله تعالی هِیَ عَصَایَ أَتَوَکَّؤُا عَلَیْهَا عصوان تثنیه أعْصٍ و أعصاء بالمد و عُصِیّ بالضم جمع و بمعنی زبان و استخوان ساق و معجر و سربند زنان و گروه مسلمانان و شق العصا خلاف ورزیدن جماعتی از اسلام و انه لضعیف العصا یعنی نیکو چراننده شتران است و هو لین العصا یعنی او نرم خو و نیکو سیاست کننده شتران است یا سست سیاست کم زننده شتران را (لا ترفع عصاک عن أهلک یراد به الادب ای لا تدع تادیبهم و هو لا یدع عصاه عن عاتقه) یعنی همواره آل خود را ادب میدهد یا پیوسته در سفر میباشد و نیز عصا کنایه از آلهٔ تناسل شیخ شیراز ع. مگر بحمله اول عصای شیخ بخفت ـ و فارسیان بمعنی اول نیز یاد یا نیز استعمال کنند و برین قیاس در کلمات عربیه دیگر چو کبریا و حیا و فضا ـ محمد سعید اشرف ـ جذبی و ولی بحق راه ده خدای را ـ از در معرفت در آئی عالم کبریای را ـ عبدالرزاق فیاضی ـ پیش رخ تو برگ گل لاف زند ناز کی ـ رنگ حیا دهد خدا چهرهٔ بی حیای را ـ میرزا صائب ـ گذشته اند زچه بی عصا سبک پایان ـ تو میر وی

بستر حیاء بی عصای کرچه ـ و عصا صیغهٔ ماضی از عصیان بمعنی بی فرمانی کرد و اشاره باین آیت و عصی آدم ربه فغوی ـ اب غ ۱

عِصَاب ـ ککتاب. ع. نام کوهی و به پنجه گرفتن چیزی را و انچه بدان بسته شود جز سر و نیز سربند و رسن که بدان هامی ناقه را بندند برای دوشیدن عَصّاب کشداد ریسمان گر و ریسنده و عصاب بروزن گلاب بلغت بربری دوائی است که آنرا شاهتره گویند و معرب آن شیطرج باشد و یونانی لبیذیون خوانند اگر دندان طرف راست درد کند قدری از ان بدست چپ باید گرفت و دست را در زیر روی بجائیکه دندان درد میکند باید گذاشت درد را ساکن کند و همچنین بر عکس ـ اسا

عِصَابَة ـ بالکسر. ع. نوعی از ابر سرخ که در خشک سال حادث گردد و نیز عصابه انچه بدان بسته شود و سربند و دستار سر و بالفتح خطاست استاد فرخی ـ سوسن سیمین قبا برگرفت از پیش روی ـ نرگس مشکین عصابه برگرفت از پیش سر ـ ولزده تا چهل عدد از مرد و اسپ و مرغ عَصَائِب جمع ـ اب غ

عُصَاة ـ بضم اول و تخفیف صاد مهمله در آخر فوقانی. ع. جمع عاصی و بتشدید صاد خطاست چه در اصل عصیة بود بروزن فعلة بضم اول و فتح ثانی و ثالث یای متحرک ما قبل آن یا را بالف بدل کردند عصات شد و برهمین قیاسی قضات جمع قاضی و رُوات جمع راوی و وُلات جمع والی و غُزات جمع غازی غرض که هر اسم فاعل که ناقص باشد جمع آن برهمین وزن آید از فصول اکبری و شافیه ـ غ ـ

عِصَار ـ بکسر. ع. غبار بسیار و کند در وشنائی آنست در بمن و بالضم انچه بفشاردن بر آید مانند آب و مائع و جز آن عُصَارَة بالتا مثله و نیز عُصَارَة انچه ماند از ثفل و رجل کریم العصار ای مرد سخی وقت سوال و عَصّار کشداد فشارنده انگور و جز آن روغنگر و بمعنی بالضم خطاست اسم هر پیشه ور برهمین وزن

باشد چنانکه قصّار و خیّاط و حلّاج و غیرهم ـ غ

عصّار خانه ـ ف. محمد طاهر نصرآبادی در احوال خواجه باقر ولد حاجی معز عصار عزت تخلص نوشته فخر کرآواز استادان عصارخانه شیراز است ساز بنجا مستفاد میشود که عصارخانه نام جائی است که در آن عصاران بسیار میباشند چنانچه در حضرت دهلی تیلی واره است ـ ب

عصا شمشیر ـ ف. تیغ راست که بجای عصا در دست دارند و آن دو قسم است یکی تیغه او گرد باشد و آنرا در عرف هند گپتی گویند و انچه یکطرف یا هر دو طرف دم داشته باشد و همین بود آنرا دهوپ گویند سالک یزدی ـ چرخ از آه من باستاده بپا چون سالک ـ آه من در کف این پیر عصا شمشیر است ـ ب

عُصَافَة ـ بالضم. ع. انچه برافتد از خوشه و برگ کاه ـ ۲

عَصَافِیر ـ بفتح و کسر فا. ع. جمع عُصفور است بمعنی گنجشکان و نیز عصافیر درختی است مسمی بمن لبی منتلی مراو را صورتی است مانند عصافیر در پارس میشود و یقال نقت عصافیر بطنه یعنی گرسنه گردید و عصافیر القتب میخهای پالان شتر عصافیر المنذر شتران نجیب و نیکو که پادشاه نعمان بن منذر را بود ـ ۲

عَصَافِیَة ـ بالفتح و کسر قاف قرشت. ع. شور و فریاد و خروش عصافیاء بالمد مثله ـ ۲

عَصَافِیل ـ بالفتح. ع. گردبادها ـ ۲

عصا کش ـ ف. آنکه عصای نابینا را بدست گرفته راهبری کند ـ میرزا صائب ـ کوری نمیرود بعصا کش برون زچشم ـ خود خوب شو چه در پی خوبان فتاده ـ ب

عِصَال ـ ککتاب. ع. کج و نیز کج و جمع أعْصَل بمعنی کج با صلابت و سختی ـ ۲

عِصَام ـ کسحاب. ع. حلقه که در گردن سگ باشد و بالکسر بند مشک و دوال که بوی بردارند مشک را و سر سر و جای باریک یک طرف دم أعْصِمَة ـ جمع و رسن محمل که در تصدیره و تنگ شتر بندند تا سپس نرود و رسن دلو و مشک و آبدست دان که بدان بندند و دسته

آرند که بدان آویزند آعْصِمَة وعُصُم کعُنُق و عِصَام علی لفظ واحد جمع - ا

عَصَامِيْر - بالفتح ع جمع عُصْمُور کعصفور چاه یا دلو آن - ا

عَصَا و پا افراز پیش نهادن - ف کنایه از تهیه سفر کردن - ب

عَصَاوِيْد - بالفتح وکسر واو ع جمع عِصْوَاد بالکسر امر بزرگ و سخت و نیز عَصَاوِيْد تشنگان و ابر سطبر در هم پیوسته و شتر در هم افتاده یقال جاءت الخيل والابل عَصَاوِيْد اذا رکب بعضها بعضا و تاریکی بسیار و تو بر تو و عصاوید الکلام انچه پیچیده باشد از کلام و قوم عَصَاوِيْد فی الحرب گروه در هم پیوسته همه قران خود را - ا

عَصَای آسیا - ف میل آسیا که آنرا بدست گرفته آسیا را میگردانند جناب سراج المحققین سه بود آوازهٔ دولت ز روزی اهل دنیا را + صدای کوس اقبال از عصای آسیا خیزد + ب

عصای آفتاب - ف کنایه از خطوط شعاعی اوحد الدین انوری سه ز نور رای تو روشن شدست روی سپهر + وگرنه کی رودی آفتاب جز بعصا + ب

عصای سه حرفی - ف همان چوب سحر فی که گذشت میر افضل ثابت سه نموده اند قلم را عصای سحر فی + بود طبیعت ایشان ز بسکه کور سواد محمد سعید اشرف سه آنانکه اسیر تنگنظرے اند همه + یک حرف نخوانده اند و حرفے اند همه + این طائفه چون کور سوادان جهان + محتاج عصای سه حرفے اند همه + ب

عَصَائِب - بالفتح وکسر همزه ع جمع عِصَابَة از ده تا چهل عدد از مرد و اسپ و مرغ - ا

عَصَب - بالفتح ع درخت پیچک و بالضم هم آمده و نوعی از چادر واحد و جمع در وی یکسان است و نوعی از ابر سرخ که در خشک سال حادث گردد و گزیده یقال هو من عَصَبِ القوم - و نورد سخت پیچیده و نیز عَصْب پیچیدن و تافتن و بستن و پیوستن و ضم کردن و فراهم آوردن شاخ متفرق درخت را تا العصا برگ آن ریخته شود و بستن خصیه تا که و کشش چند انکه ریگ کشیدن و سرخ گردیدن الق و بستن سر دوران ناقه جهت دوشیدن و چیر کنا کرد گردیدن دندان از غبار و مانند آن و عصابه بر سر بستن و زشتن و گرفتن سه پیچیدن چیز را و خشک شدن آب دهن و زبان از تشنگی و جز آن و احاطه کردن و لازم گرفتن چیز را و قدرت یافتن بر چیزی و ساکن کردن لام مفاعلتن در عروض بحر وافر و دکردن جزوی را بدان جهت مسبوعی مفاعیلن و عَصَب بفتحتین پی مفاصل و آن چیزی است سفید که حس و حرکت و مضبوطی اعضا بدان است و در منتخب و صراح نوشته که عَصَب بفتحتین بمعنی پیها جمع عصبه مولف غیاث گوید که ازینجا معلوم شد که اَعْصَاب جمع الجمع عصب است و در شرح نصاب از صحاح منقول است که عَقَب بمعنی پی زه است نه بمعنی پی سفید که آنرا عَصَب نامند و درخت پیچک برگزیدگان قوم عَصَبَة یکی اَعصاب جمع و پی ناک شدن گوشت و فراهم آمدن قوم و گرد گردیدن و فراهم آمدن شتران بر آب و باین هر دو معنی بالفتح هم آمده - ا غ

عَصَبَات - بفتحتین ع جمع عَصَبَة که بمعنی پسران و خویشاوندان نرینه باشد از جانب پدر است غ

عَصَبَة - متحرکة ع پسران و خویشان نرینه از جانب پدر و قوم مرد که جهت او تعصب کنند و آنان که وارث شوند شخصی را از خویشان بعید النسب از غیر پدری و پسری و اما از ذوی الفرائض آنان که حصه ایشان مقرر نباشد و انچه باقی باشد بعد حصه فریضه بگیرند عَصَبَات جمع فی الکل و پی که حس و حرکت و پیوستگی مفاصل اندام بدانست جمع آن عَصَب و اَعْصَاب می آید و عُصْبَه بالضم از ده تا چهل عدد از مرد و اسپ و مرغ و چیزیکه است که بر درخت با خار پیچیده شود و با سانی دور کرده نشود و منزلی است غرب مسجد قبا و بفتحتین هم آمده و در منتخب و کمعظم نیز مانند آنرا و عِصَبَة بالکسر هیئت عامه بستن - ا غ

عَصَبْصَب - کسفرجل ع روز سخت گرم یا روز سخت - ا

عَصْهَد - بالفتح و دال مهمله ع آب مرد و پیچیدن و نگاشیدن زن را و بستم داشتن کسی را بر کار و با لتحریک کوهی است در راه خیبر - ا

عَصْر - بالفتح و رای مهمله ع روز و شب و آخر روز تا سرخ شدن آفتاب و بفتحتین هم آمده و بمعنی روزگار و بامداد و شبانگاه و نماز دیگر و فی الحدیث صلوة العصر حین صار ظل کل شیئ مثله وقال ابو یوسف و محمد آخر وقت الظهر ان یصیر ظل کل شیئ مثله ولا یکون ذلک وقت العصر حتی یزید الظل اقل زیادة - و بمعنی زندان و گروه و قبیله و باران ریزان و عطیه و کریم العصر بزرگ نسب و نیز عَصْر عطیه دادن و فشاردن انگور را یا عصر بدست خود فشردن چیز را و باز داشتن و پناه گرفتن و رستن و دوشیدن شتر و جز آن و عَصَر بفتحتین پناه جای و جای رهائی و گرد و عُصُر مثلثه و بضمتین و روزگار و عُصُور بضمتین و اَعْصَار و اَعْصُر بالفتح و ضم صاد و عُصْم کعنق جمع نماز دیگر و عُصْر بالضم جای پناه و رهائی و روزگار و عِصْر بالکسر کوهی است میان مدینه و وادی فرع - ا غ

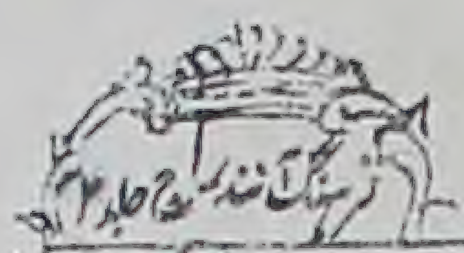
عَصْرَان - بالفتح ع طعام چاشت و طعام شام و روز و شب - سفر

عُصْرَة - بالضم ع پناه و رهائی جای و عَصَرَة محرکة غبار بسیار - ا

عُصْعُص - بضم هر دو عین مهمله و سکون هر دو صاد مهمله بر وزن بلبل ع استخوان ما بین هر دو سرین قریب مقعد از منتخب و از کتب طب همین مستفاد است و هم در منتخب بفتح هر دو عین نیز گفته - غ

عَصْعَصَة - کدحرجة ع رنجوری و دردناکی بن دم - ا

عَصْف - بالفتح ع سبزهٔ برگ کشت و کاه نارسیده درودن کشت را و سخت وزیدن باد و کسب کردن جهت عیال و خمیدن چیزی و شتافتن و سرعت نمودن در سیر و هلاک کردن و بردن باد و کار زار کسی را و گردیدن



شتر گرو حوض و نیز گشتی که دانهٔ او خورده شود و کاه او مانده باشد یا برگی که دانهٔ آن خورده شود - ام

عُصْفُر - بضم اول و ثالث ع. گل کاجیره که بهندی کسنبه گویند و جامه که برنگ آن سرخ کرده شود آنرا معصفر گویند و گل عصفر را گل معصفر گفتن چنانچه مردم میگویند خطا است - غ

عَصْفَرَة - بالفتح ع. رنگ کردن جامه را بعصفر - ا

عُصْفُور - بضم اول و ثالث ع. گنجشک بالفتح خطا است عُصْفُورَة مونث گوشت آن بتخصیص دماغ در قوت مجامعت و دفع فالج و لقوه بی عدیل و کباب آن سنگ مثانه و دماغ آن با عسل تهار زحمت بول را نافع و ملخ نر و چوبی است در هوده که اطراف چوبها بدان جمع شود یا چوبهای پالان که سرهای احنا بدان بندند و چوبی که سر بالاهنا بآن بسته گردد و اصل رویدن گاه موی پیشانی و استخوان برآمده در پیشانی اسپ یا پارهٔ از مغز سر که در میانش پوستکی است که از هم جدا دارد آنرا بشیدی باریک فرو ریخته از غرهٔ اسپ و **عُصْفُورُ الاَکَاف** چوبی که میان پشماگند بندند و کتاب و میخ گشتی و پادشاه و مهتر و عُصْفُورَان دو استخوان از دو طرف روی اسپ - ا غ

عُصْفُورِيّ - بالضم ع. منسوب باشتری است دو کوهان - ا

عُصْقُول - کعصفور بقاف ع. نرهٔ ملخ - ا

عَصَل - بفتحتین ع. روده و بکسر هم آمده اَعْصَال جمع و گیاه و فی الواحدة بهاء و کژی است در دم اسپ که تا گوشت بالای ران رسیده باشد و کجی با صلابت و سختی و درختی است که بخوردن آن شتر را شکم روان شود و کژی دندان و ساق عَصِل گشتن کج با سختی و صلابت و کج دم و بالضم جمع اَعْصَل و ملازم بکسری و عَصْل بالفتح خمیدن و کژ گردانیدن چوب را و اگر تجنیس سر سختی باشد بفتحتین آید - ا

عَصْلَب - کقنفذ و بالفتح ع. توانا درشت اندام بزرگ جثه عُصْلُبِيّ منسوب بآن و عُصْلُوب

کعصفور مثله و کقنفذ دراز بالا مضطرب خلقت - ا

عَصْلَبَة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. سختی خشم - ا

عَصْلَّی - بجیم کعملس ع. مرد کج ساق - ا

عَصْلَد - بدال مهمله کجعفر ع. درشت و سخت عُصْلُود کزنبور مثله - ا

عِصْلَو - بکسر اول و فتح لام ع. دوال مشک آب که بدان مشک از آب بردارند از منتخب و صراح و در شرح نصاب بمعنی مشک نام مردی نیکو خصلت که حاجب نعمان بن منذر بود - غ

عَصَم - بالفتح ع. ورزیدن و بفتحتین سپید گردیدن دست آهو و بالضم باقی مانده اثر حنا و قطران و خضاب و مانند آن در دست و پا و بضمتان و سپیدی بازوی آهو و مانند آن اَعْصَام جمع و قلعه ایست در بین هرنی زبیدیا و کوهی است هر شهر یل را - ا

عَصْمَاء - بالفتح و المد ع. بز کوهی که یک دست هر دو دستش سپید و تمام اندام سیاه یا سپید باشد - ا

عِصْمَة - بالکسر ع. بازداشتن خود را از گناه و حز آن و بالفتح خطا است از بحر الجواهر و شرح بل و باصطلاح اطلاق این لفظ بر پاکی است که از ابتدای وجود تا انتهای عمر گناه کبیره خصوصا از ناکرده باشد و بعضی چنانکه نزد عصام سعد الحق مسلک را و باز داشتن کسی را از گرسنگی و نگاه داشتن از گناه و خوف کسی را گردن بند و حمیل و بالضم هم آمده عِصَم کعنب جمع اَعْصُم کافلس و عِصَمَة - بالتحریک جمع الجمع کعصام جمع جمع الجمع و **عُصْمَة** - بالضم سپیدی بازوی آهو و مانند آن و سپید شدگی دست و پای آهو و بز کوهی اسم مصدر است و حمیل و حلقه که در گردن سگ باشد اَعْصَام جمع ا غ

عِصْمَتِیَان - بکسر اول و تای قرشت ف. کنایه از انبیا و اولیا و ملائکه و اهل عزلت و خلوت و خلوت نشینان و مخدرات باشند و مریم مادر عیسی علیه السلام را نیز گفته اند - سراج

عُصْمُور - کعصفور ع. چرخ چاه و دلو آن - ا

عَصْو - بالفتح و واو ع. زدن بچوب دستی - ا

عِصْوَاد - بالکسر و الضم و دال مهمله در آخر ع. مرد سخت و دشوار خوی و کذا امرأة عِصْوَادَة و صاحب بدی و شر و (و هذه عِصْوَادَة هالک) و درماند و هلاک کنند شتران و (وقعوا فی عِصْوَادٍ) یعنی در امر بزرگ و سخت افتادند عَصَاوِید جمع - ا

عَصُوب - بفتح اول ع. جرگنا کی دندان از عبک و جز آن و ناقه که بی پابستن دوشیده نشود و زن زشت صورت یا زن سبک تن - ا

عُصُود - بضمتین و دال مهمله ع. مردن شتران عِصْوَد کقرشب زن باریک اندام - ا

عُصُور - بضمتین و رای مهمله ع. جمع عَصْر روزگار - ا

عَصُوف - کصبور ع. باد تند و شتر ماده شتابرو و تیزگام و بضمتین سخت وزیدن باد و کسب کردن جهت عیال و بردن و هلاک کردن کارزار و خمیدن آن چیز و شتافتن و سرعت نمودن در سیر - ا

عَصُوم - کصبور ع. بسیار خورنده عَیْصُوم بالفتح مثله - ا

عِصِيّ - بکسرتین ع. استخوانهای بال مرغ و عَصِيّ کغنی نافرمان و عُصِيّ بالضم و کسر ثانی و تشدید یا جمع عصا چوب و چوبدستی - ا

عِصْیَان - بالکسر ع. مصدر است در اصل لغت معنی آن سخت شدن است پس گناه را عصیان از آن نام کردند که آدمی از گناه سخت دل می شود و نافرمانی کردن و با لفظ نمودن و آوردن بعلهٔ در مستعمل - استاد فرخی

سه هر که بر تافت عنان از تو و عصیان آورد هلاز در خانه او دولت بر تافت عنان + که یار د آمد پیش تو از ملوک بجنگ + که یارد آورد اندر تو امی ملک عصیان + به تیغ او سپه آرای نیست خواهد شد هر آن کسیکه نماید درین ملک عصیان - غ ب

عصیان کده - ف. ز روشن الهروی ه

داد و بعسا کر شفاعت + عصیان کده را همه بغارت + ب

عَصِیب - کامیر ع. شش باره دهادر پیچیدها و بریان کرده اَعْصِبَة و عُصُب جمع و روز سخت و گرم یار و سخت و عُصَیْب کزبیر جایی است

ببلاد مدینه. ۲

عُصَیْبَة - بفتح اول و ثانی ع. طرفداری و هواداری خویش کردن غ

عُصَیْبِیَة - بالضم ع. ومنه المثل العصا من العُصَیَّة ای بعض الامر من بعضٍ. ۲

عِصْیَل - بدال مهمله کجریم ع. متهم به تیر و بالون یعنی آنکه علت مشایخ دارد. ام

عَصْیَلَة - کسفینة ع. بتابه که حلوا است و نیز عصیده لقب و هیی. ۲

عَصِیر - کامیر ع. شیلیده و آنچه بفشاردن بیرون آید از آب و مائع و نحو آن. ۲

عَصِیفَة - کسفینة ع. برگ فراهم و مجتمع شده که در میان وی خوشه باشد. ۲

عُصَیْفِرَة - بالضم ع. مصغر اگل خیر و زرد شکوفه

عَصِیم - کامیر ع. خوی و چرک و کمیز که بر ران شتر خشک گردد و موی سیاه که زیر پشم بعد ریخته شدنش برآید و لقیه هر چیزی و باقی مانده اثر حنا و قطران و خضاب و جز آن بر دست. ۲

عَضّ - بالفتح و تشدید ضاد معجمه ع. گزیدن یا بزبان گرفتن و زیرک و داهی شدن. (عضّ الزمان) سختی روزگار و کذا عضّ الحرب او هما بالظا و عضّ الاسنان بالضاد. و عُضّ بالضم خمیر که شتر را بدان خورش دهند و پیست و جو و گندم آبی مغ و هسته شکسته و پیست و درخت سطبر باقی مانده در زمین یا هسته شکسته و خمیر و جو در هم خشک کلان فراهم آورده و گیاه خشک و نوعی از علف ستور چون دانه خرما کوفته و گنجاره و جز آن. عِضّ بالکسر بدخوی و فصیح و سخنور درشت و حریف و توانا بر چیزی یقال فلانٌ عِضّ سفرٍ و عِضّ مالٍ یعنی سخت ورزنده و توانا بر سفر و نیکو دارنده مال و نیز زفت و مرد سخت و زیرک و رسا. ۲

عَضَّاب - کشداد ع. مرد نیک دشنام دهنده

عَضَات - بالفتح اول بر وزن نبات ع. هر درخت خاردار را گویند مطلقاً. سا

عَضَاد - بدال مهمله کسحاب ع. کوتاه بالا از مرد و زن و سطبر بازو و عِضاد ککتاب بازوبند و آهنی است که مانند داس که شبان بدان شاخ درخت را فرو کشد و داغ بازوی شتر و عضاد کغراب کوتاه قامت و میانه خلقت. ۲

عِضَادَة - بالکسر ع. جانب چیزی و دو بازوی در. ۲

عُضَادِیّ - مثلثة منسوباً مرد بزرگ و سطبر بازو. ۲

عُضَارِس - بالضم ع. در عَضْرَس بیاید. ۲

عُضَارِط - کعلابط ع. در عُضْرُط بیاید. ۲

عُضَارِطِیّ - بالضم و تشدید تحتانی ع. کس است و نرم و کون. ۲

عَضَارِیط - بالفتح ع. در عُضْرُط بیاید. ا

عُضَاض - بهر دو ضاد معجمه کغراب ع. بن بینی نزدیک ابرو و عُضّاض کرمّان مثله. و عضاض کسحاب آنچه گزیده و خورده شود و خوردنی و عِضاض بالکسر یکدیگر را گزیدن معاضّة مثله. و گزیدن اسپ و گزیدگی و نیز جمع عَضُوض کصبور که بیاید. ۲

عُضَاضِیّ - بالضم منسوباً ع. مرد نازک نرم و شتر علف خورده فربه. ۲

عُضَال - کغراب ع. بیماری سخت و عاجز کننده که اطبا غالب بر آن نیایند و حلقه سخت و استوار و کار دشوار. ۲

عِضَام - بالکسر ع. بن دم اسپ و شتر. ۲

عِضَاهَة - بالکسر ع. بزرگترین از درخت یا آن خمط است یا هر درخت خاردار یا درخت خاردار بزرگ را مانند مغیلان عِضاه بحذف تا و عِضَوات و عِضَوات بکسر هما جمع. ۲

عِضَاهِیّ و عِضَهِیّ - بالکسر ع. منسوباً شتر عضاه خوار. ۲

عَضَایَت - بالفتح اول و تحتانی بر وزن امانت نوعی از سوسمار است و بعربی ضب خوانند و سرگین آن سفیدی که در چشم افتاده باشد ببرد و آن را عضاهم میگویند بحذف تحتانی و ها. سا

عَضْب - بالفتح ع. شمشیر یا شمشیر بران و مرد تیز سخن چرب زبان و کودک خرد سر و گوساله شاخ برآورده و نیز عَضْب بریدن و دشنام دادن و کوفتن و زدن و طعن کردن و ضعیف کردن و باز گشتن و کهنه گردیدن و ناقه و گوسپند را عضباء کردن و بفتحتین شکسته گردیدن شاخ و شگافته گوش شدن. ۲

عَضْبَاء - بالفتح ع. جنتر ماده گوش شگافته و گوش اسپ که بریدگی اش از ربع گذشته باشد و گوسفند مغز شاخ شکسته و لقب ناقه رسول علیه السلام با آنکه شگافته گوش نبود. ۲

عُضَادَة - بضم اول و تخفیف ضاد معجمه و دال مهمله ع. چوب طرف در که آن را بازوی در گویند از منتخب و بکسر اول قطعه باشد مستطیل ملصق بر پشت اصطرلاب که آن را بجهت احکام بگردش می آید. غ

عَضْبِیَّت - بالفتح و موحده مکسور و تشدید تحتانی ع. تیز زبانی. م غ

عِضَة - کعدة ع. گروه و پاره و دروغ عِضُون جمع. ۲

عَضُد - بالفتح و دال مهمله ع. بازو که میان مرفق و کتف باشد و درین شش لغات است بالفتح و بالکسر و بالضم و ککتف و ندس و عنق ما فتت فی عَضُده یعنی شکست همراهی اعوان او را و جدا گردانید از ایشان و نیز عَضُد بالفتح ناحیه و کرانه و یاریگر و مددگار و نام اعضا جمع و رسته خرما بن عِضدان کغربان جمع و آنچه از درخت بریده شود و نام پادشاهی از پادشاهان شیراز یاری دادن و مدد کردن و نیز بر بازوی زدن و دردناک گردیدن بازو و خسته کردن پالان بازوی شتر را و آمدن رکائب را از جانب اعضا و آنها و گرد کردن آن را و بازو بستن چیزی را و سخت و قوی باز و شدن و باز و گرفته نشاندن کشن ماده را و بریدن درخت را و عَضَد بفتحتین درخت بریده و بیماری است در بازوی شتر و درد بازوی ستور و عَضِد ککتف آنکه نزدیک بازوی حوض باشد و دردمند بازو و خر که ماده گان را از اطراف و جوانب فراهم آورده باشد. اغ

عضدان - کغربان ع. جمع عضید کامیر رستهٔ خرمابن - ۲

عضدة - کفرحة ع. دست که بازویش کوتاه باشد - ۲

عضر - بالفتح و رای مهمله ع. آشکارا نمودن و برزبان آوردن کلمه را - ۲

عضرة - بالفتح ع. خبر یقال سمعت عضرة ای خبرا - ۲

عضرس - کجعفر ع. گورخر و سرما و یخچه و آب سرد و شیرین و برف و برگ که صبح بران تری باشد یا برگ چسپیده بر سنگ ریزه در زیر آب و گاهی است که سبزی آن بسپیدی زند و سخت بردارد تری را و بمعنی کسبهم آمده عضارس بالضم مثله فی الکل و جمع عضارس عضارس بالفتح است کالجوالق و الجوالق - ۲

عضرط - بطای مهمله کزبرج و جعفر ع. میان دو خصیه و بر و حلقهٔ دبر و سرین یا استخوان برآمده بالای دبر و خط کاز کیر تا دبر است و فلان آهلب العضرط ای کثیر الشعر بها - و عضرط کقنفذ نوکر که فقط بطعام شکم خدمت کند و مزدور - و عضارط کعلابط مثله عضارطة و عضارط و عضارطة بالفتحات جمع و ناکس و خادم و بدنبال کسی رونده عضارط جمع و نیز عضارط رگهای میان دو گوشت پارهٔ لغل - ۲

عضرفوط - بفتح اول و سکون ضاد معجمه و فتح رای مهمله و ضم فا و طای مهمله ع. بفارسی آنرا کرباسو گویند از جار بردی و در منتخب جانوری است سپید و نرم که انگشت دختر از بدان تشبیه کنند عضارف بالفتح و عضرفوطات جمع عضیرف و عضیریط مصغر آن بحذف خامس - ۲

عضروط - کعصفور ع. گلو و آن سر معده است چسپیده بحلقوم دراز مرغ سپید شکم و مزدور و خادم و بدنبال کسی رونده - ۲

عضل - محرکة ع. جای است در بادیه نیستان ناک و هو بالفتح و کلاکوش عضلان بالضم والکسر جمع و تنگ نمودن و دشوار گردیدن کار بر کسی عضلناک گردیدن یا سطبر شدن پی ساق کسی و منع بازداشتن کسی را از شوی کردن و درین معنی بتثلیث عین مضارع آید و عضل بن الهون بن خزیمه پدر قبیله است و عضل بفتحتین گوشت پاره‌ها با پیه‌ها مرکب واحدش عضله و عضل بالکسر مرد زیرک و سخت درشت و عضل کتف و کندس عضلناک و عضل کصرد موضعی است و نیز عضل جمع عضلة بالضم بلا و سختی - اغ

عضلة - بالضم ع. بلا و سختی عضل کصرد و عضل بالضم جمع یقال انه لعضلة من العضل ای داهیة من الله و اهی - و عضلة محرکة پی با گوشت درشت و گوشت بازو و ساق و هر گوشت که برو مجتمع باشد درپی عضل بحذف ها جمع - عضلات محرکة مثله - ۲

عضلم - بکسر اول و فتح لام ع. درخت نیلح فرما

عضم - بالفتح ع. قبضهٔ کمان عضام بالکسر جمع و سر آماج و بیل گندم پاک کن که بصورت انگشتانه سازند و دو مغرهٔ شتر و اسب اعضمة بالفتح و کسر ثانی و عضم بالضم جمع و بز کوهی نر و تختهٔ مذان که بر سرش آهن باشد و خطی در کوه که رنگش مخالف رنگ کوه باشد - ۲

عضمجة - کجعفرة ع. روباه ماده - ۲

عضمر - برای مهمله کعملس ع. بخیل تنگدل بدخوی - ۲

عضمز - بزای هوز کعملس ع. شیر بیشه و درشت از هر چیزی و زفت - ۲

عضمزة - بالتا ع. زن زفت کننده پیر درشت و سطبر کنج دهن و زن نیک زیرک و درشت رخسار و زن ناکس کوتاه بالا - ۲

عضموط - برای مهمله کعصفور ع. چرخ چاه و لبس بتصحیف العضموط - ۲

عضنك - کعملس ع. سطبر درشت و کسی رگ پر گوشت و زن لغار که بفربهی و بزرگی وی ملتقای ران او تنگ باشد و زن کلان فرج بزرگ سرین عضنکة بالها مثله و نیز عضنکة زن مضطرب خلقت تندرنا - ۲

عضو - بالفتح ع. اندام اندام کردن و جدا ساختن والفعل من نصر و عضو بالضم والکسر اندام و هر گوشت فراهم آمده در استخوان اعضاء جمع و عضوی بالفتح خطا است و بمعنی پردهٔ چشم مجاز است - خواجه جمال الدین سلمان ع

هفت عضو دیده را می بایدت شستن بآب + بعد ازانت طالب دیدار می باید شدن + و عضو کسمو بالیاس و نیکو حال و خوش و زگذار بودن - اب

عضوب و عضوبة - بضمهما ع. چرب زبان گردیدن - ۲

عضو به عضو - ف. بمعنی عضو عضو - محسنی نیشاپوری ع

یار چو تیغ کین کشد و صبش از خدا طلب + عضو بعضو خویش را زخم جدا جدا طلب - ب

عضوض - کصبور ع. چیزی که گزیده شود و خوردنی و منه ما عندنا عضوض و فرس عضوض اسپ گزنده و منه حدیث ابوبکر وسترون بعدی ملکا عضوضا ای لیشق علیکم و یجهدکم و کمان که زهش بقبضه چسپیده باشد و زن تنگ کس و بلا و زیرک و زمانهٔ سخت و گزنده و ملک ظلم و ستم رسیده و چاه دور تک تنگ سر یا چاه بسیار آب

عضض - کصرد و عضاض بالکسر جمع - ۲

عضوم - کصبور ع. شتر مادهٔ درشت اندام - ۲

عضون - بالکسر و ضم ثانی ع. جمع عضة کعدة گروه و پاره و دروغ - ۲

عضة - کعدة ع. دروغ و بهتان و افسون و سخن چینی عضون بحذف ها جمع کعزة و عزین - و منه قوله تعالی جعلوا القرآن عضین یقال نقصانه الواو و هو من عضوته ای فرقته لان المشرکین فرقوا اقاویلهم فیه فجعلوه کذبا و سحرا و کهانة و شعرا و یقال نقصانه الهاء و اصله عضهة - و عضة کعنب درخت خاردار بزرگ و دراز عضهه لعنه و عضهة بحذف الهاء الاصلیة مثله و بعیر عضة - شتر عضاه خوار - ۲

عضهت - کفرحة ع. زمین عضاه ناک - و

عضهه - بالکسر دروغ گفتن و افسون کردن

وسخن چینی نمودن - ا

عِضِّي - بالکسر ع. شتر عضا خوار بعیر عضوی علی غیر القیاس مثله - ۲

عِضْيَد - بدال مهمله کامیر ع. رشته خرمابن - ۲

عُضَيْرِف - بضم اول وفتح ثانی ع مصغر عَضْرَفُوط کرلسه نر که از دواب دیوان است - ۲

عَضَنْبَض - بهر دو ضاد معجمه کامیر ع. همسال وقرین مرد وگزیدگی - ۲

عِضِين - بکسر اول وثانی ع. سحر وکهانت قوله تعالی کما انزلنا علی المقتسمین الذین جعلوا القرآن عضین - یعنی مثل آن عذابیکه فرستادیم بر بخش کنندگان آنانکه ساختند قرآن را پاره پاره یعنی بخش کردند قرآن را بچند بن وصف بازنمودند از سحر وشعر وکهانت - از تفسیر حسینی

عِضْيَوْط - بالکسر کهلیون ع. آنکه وقت جماع حدث کند وگه اندازد - ۲

عَضِيهَة - بالفتح ع. دروغ گفتن وافسون کردن وسخن چینی نمودن - ۲

عَطّ - بالفتح وتشدید طای مهمله ع. بدرازی شگافتن جامه را بی جدا کردن یا عام است قیل وقری علمای رای تمیصه عطّ من دبرٍ وبرزمین افگندن کسی را وچیره شدن بروی - ۲

عَطَاء - بالفتح والمد وبقصر ع. دادن ودهش وانچه بخشیده شود اعْطِيَة جمع اَعْطِيات جمع الجمع اصله عطاو بالواو وعطاءان وعطاوان تثنیه آن مُعْطِي معطی آن - میر معزی ے سال نو فرخ وفرخنده شد از انکه ملک العرش عطا داد ملک را بیسری ۲ ب

عِطَاء - بالکسر ع. ورزیدن جهت اهل ودادن انچه خواسته آنها باشد وبهمدیگر گرفتن وعطا نمودن معاطاة مثله - ۲

عَطَايِل وعَطَابِيل - بالفتح ع. جمع عُطْبُل کقنفذ ویاید - ۲

عَطَّار - کشداد ع. خوشبو فروش وصاحب عطر ودر محاوره مردم بمعنی دوا فروش واین خالی از کراهیت نیست ۱ غ

عَطَّارَة - گلستانه ع. آنکه در بازار روانی دانسته باشد

عِطَارَة - بالکسر بتخفیف ثانی عطر سازی وعطاری - ۲

عُطَارِد - بضم وکسر را وسکون دال مهمله ع. ستاره معروف که بر فلک دوم تابد وآنرا دبیر فلک گویند علم وعقل بدو تعلق دارد وشرف او در سنبله ووبال او در قوس از صراح وقاموس ومزیل وتقاویم ونام دوائی که آنرا اسبنل رومی گویند وآن بیخی باشد برنگ شبیه مامیران وبشکل مانند عصارون وباصطلاح کیمیاگران بمعنی جست که یکی از فلزات است از تحفة المؤمنین وغیره ع

عُطَارِد منش - ف. کنایه از ذکی وتیز طبع - ب

عُطَاس - بضم اول وسین مهمله ع. بمعنی عطسه وعارضه که عطسه آرد وبمعنی صبح وبمعنی عطسه دادن ودمیدن صبح ومردن کسی وعَطَّاس کشداد عطسه دهنده اُم

عِطَاش - بالکسر وشین معجمه ع. تشنگان ابن جمع عطشان است وبالضم بیماری تشنگی که هرچند آب خورده شود تشنگی نرود - غ ۲

عَطَاشَى - بالفتح ع. جمع عَطْشان بالفتح تشنه ۲

عَطَاط - بطای حطی در آخر کسحاب ع. مرد دلاور وتند اروشیر بیشه - ۲

عِطَاف - بالکسر ع. شمشیر ونام سگی وچادر عُطُف بالضم جمع وعَطَّاف کشداد مصیده یا چوب کج وتیر قمار که بر قبر با ملل باشد ونائز المرام بر آید ویا تیر بی فائده وبی نقصان یا تیر که خمانیده شود بر ماخذ تیرها وجدا باشد عَطَّاف بن خالد محدث است - ۲

عِطَالَة - بکسر اول وفتح لام ع. بیکاری ومعطلی مگر در لغات معتبره باینمعنی یافته نشده - غ

عَطَامِيس - بالفتح وکسر میم ع جمع عُطْمُوس که بیاید - ۲

عَطَايَا - بالفتح ع. جمع عَطِيَّة دهش وبخشیده شده - ۲

عَطَاى كُبرى - بالفتح ع. کنایه از عمر طبعی که یکصد وبیست سال باشد - غ

عَطَب - بالفتح ع. نرمی ونازکی ودرپنبه ونرم ونازک شدن آن مَعْطُوب بالضم مثله وبفتحتین هلاک گردیدن وشکسته شدن وعاجز ومانده گردیدن ستور از رفتن - ۲

عُطْبَة - بالضم ع. لته که از آن آتش برگیرند وپاره از پنبه - ۲

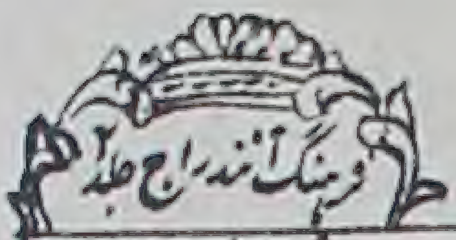
عُطْبُول وعُطْبُولَة - بضمها ع. زن جوان خوبصورت تمام خلقت نیکو اندام پر گوشت دراز گردن عُطْبُل کقنفذ مثله - ۲

عِطْر - بالکسر ورای مهمله ع. بوی خوش وچیزیکه آنرا بخور کنند چون لبان واین مجاز است عُطُور جمع وبالفظ سودن وبیچیدن وافشاندن ودر عطر کشیدن وبعطر مالیدن مستعمل - میر محمد زمان راسخ ے یکی در عطر گل گیسو کشیدی ⁘ دم سرد سحر هر شب دمیدی ⁘ خواجه نظامی ے درودی شهنشه بران غار خواند ⁘ برون رفت عطری بر آتش فشاند ⁘ طالب آملی ے عطر بر گلشن فشاندی خاک ریحان دوست گشت ⁘ ناز بر گلشن دمیدی گل نسیم آزار شد ⁘ میرزا صائب ے عطر آن گل پیرهن تا در هوا پیچیده است ⁘ بوی گل وودی است در مغز صبا پیچیده است ⁘ میر معزی ع. بوستان عطار گشت وعطر ها سایه همی ⁘ شفیع اثر ے حسن خلقت نیست از بهر خدا چون شاهدان ⁘ بهر خود این عطر از برای دیگران پاشیده ⁘ ظاهراً اشعار از روی دست یا جکی چنین گشت وگرنه پاشیدن عطر محاوره نیست بلکه مالیدن واستعمال کردن واغلب که تحریف مالیدن است وبالفتح خوشبو شدن وخوشبو کردن وعَطِر ککتف مرد خوشبوی مالیده عَطِرَة مونث عطرات جمع ونیز عَطِرَة آنکه در بازار دوای داشته باشد - اب غ

عِطْر افشان - ف. بمعنی میر خسرو ے عطر افشان این باکوره غیب ⁘ معنبر شد جهان زا دامن وجیب ⁘ وبمعنی مصدری نیز آمده - ب

عطر پاشیدن - ف. کنایه از پاشیدن گلاب وعنبر باشد والا پاشیدن دیگر عطرها مرسوم نیست ودر هندوستان عطر مالیدن شهرت دارد - ب

عطر پرور وعطر پیمای - ف. بمعنی علی خراسانی ے بسیار نسیم عطر پیماست ⁘ بر تارک گل بگر سوار است ⁘ مولانا جامی ے بخندان از لب آن غنچه با نم ⁘ وزان



گل عطر پرور کن دماغم + ب

عِطَرَة - کفرحة - ع . در عِطر گذشت - ۲

عطر جهانگیری - ف . عطری که از گلاب گیرند چون این عطر سابق نبود نور جهان بیگم در عهد جهانگیری ایجاد نموده لهذا بعطر جهانگیری موسوم شده سالک یزدی ؎ رنگ خامی را بدل کردم ببوی پختگی + تا جهانگیری کنم عطر گلابم کرده اند + ملا طغرا در انوار المشارق نثر - و عود مشام انبساط از بس بوی پالکش بعطر جهانگیری رسیده - غ ب

عَطَرَّد - بدال مهمله کعملس - ع . درشت و دشوار و بیر شتاب و راه روشن و مرد گزیده و رسن دراز و ایام دراز و نیزهٔ تیز و سال تمام - ۲

عِطردان - ف . از عالم گلاب دان - سید حسین خالص ؎ غنچهٔ گل عطردان سنبل موی تو است + ماه آفتاب از دور گردان سر کوی تو است + ب

عِطر ریز - ف . بمعنی . نور الدین ظهوری ؎ نباشد صراحی چرا عطر ریز + که کام و زبان گشت خمیازه خیز + ب

عطر سای - ف . بمعنی خواجه نظامی ؎ ز بس صاف پالودهٔ عطر سای + لبا مغز پالوده کامد بجای + ب

عِطر فروش - ف . بو فروش و آنرا در عرف هندی گندهی خوانند - ب

عطر گردان - ف . از عالم مجمره گردان حافظ گوید ؎ شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم + نسیم عطر گردان را شکر در مجمر اندازیم + از غوامض سخن

عطر گلاب - ف . مرادف عطر جهانگیری و سند این هم در آن گذشت - ب

عطر مُثَلَّثی - خوشبوی که از عنبر و مشک و دیگر عطریات سازند و آنرا بعربی غالیه و بهندی ارگجه خوانند کذا فی الرشیدی - ب

عَطَس - بالفتح و سین مهمله - ع . عطسه دادن و دمیدن صبح و مردن - ۲

عَطسه - بالفتح - ع . اشنوسه و بالفظ دادن و زدن و پیچیدن و ریختن مستعمل - افضل الدین خاقانی ؎ از جگر حبشی خان چاک زند جوش خون + عطسهٔ خونی دهد مبتنی غیران ز خشم + میر خسرو در نعت ؎ یافت نخست آدم از آن نور تاب + عطسه زد از دیدن آن آفتاب + عرفی ؎ میفشاند بر لبم خون مراد + عطسهٔ کز مغز ایمان میزنم + شیخ علی حزین ؎ هوا تا عطسه در مغز غزالان ختن ریزد + بدلمان نسیم صبح زلف مشکسا یکشاند

عطسهٔ تیغ - ف . کنایه از آوازی است که هنگام زدن تیغ بر می آید - خواجه نظامی ؎ ز بس عطسهٔ تیغ بر خون و خاک + دماغ هوا پر شد از جان پاک + ب

عطسهٔ چاه - ف . کنایه از صدای چاه یعنی آوازی که چون بر چاه زنند از چاه برگردد + ب

عطسهٔ شب - ف . کنایه از صبح - افضل الدین خاقانی ؎ جبهٔ زرین نمود طرهٔ صبح از نقاب + عطسهٔ شب گشت صبح خنده صبح آفتاب + ب

عطسهٔ شیشه - ف . صدایی که هنگام ریختن شراب در ساغر و جز آن از شیشه بر آید - ملا طغرا در انوار المشارق آورده نثر - عطسهٔ شیشه را نشنید اصدای سلسبیل و صیحهٔ لبطک را نتره ندای جبرئیل - ب

عطسهٔ صُبح - ف . کنایه از آفتاب عالمتاب است - ب

عطسهٔ عنبرین - ف . کنایه از بوی خوش است خواه از گل باشد خواه از چیزهای دیگر - ب م

عطسهٔ کمان - ف . کنایه از تیر - عرفی ؎ آنروز که انبار شجاعت نگذارد + بی بهره ز تیغت مگر آهوی حرم را + هر عطسه که از مغز کمان تو بر آید + ریزد بگریبان بقا خون عدم را + ب

عطسهٔ گُرز - بکاف فارسی . ف . آواز پیهم زدن گرز - مسیح کاشی ؎ چو عطسه باعث صحت بود چرا گردد + بهم عطسه گرزت دماغ خصم سقیم + ب

عَطَش - بفتحتین و سکون شین معجمه - ع . تشنگی و تشنه شدن و بالفظ دادن مستعمل - اوحد الدین انوری ؎ هر کرا از تف کینش عطشی داد قضا + جگرش تر نکند چرخ جز از آب حسام + و عَطِش ککتف تشنه عَطشان کندس شد مکان عَطِش جای کم آب - ب ۲

عَطشان - بالفتح عَطشی و عَطشانه مونث عِطاش بالکسر و عطشی و عَطاشی بفتحهما مقصورًا و عَطشانات جمع و آزمند چیزی و شمشیر عبد المطلب بن هاشم و اصل عطشان عَطشاء کصحراء و نون آن عوض الف تانیث است لانه یجمع علی عطاشی کصحاری - حکیم انوری ؎ جز لب تشنگی خنجر خونخوار تو گیتی + همکاسه کجا دید فنای عطشان را + عطشان نطشان از اتباع است - ب

عَطشی - بالفتح مقصورا - ع . مونث عطشان است بمعنی تشنه - ۲

عُطُط - بضمتین و سکون طای ثانی - ع . چادرهای شگافته و مقطوع - ۲

عُطْعُط - کهدهد - ع . بچهٔ یکسالهٔ گوسپند یا بز غالهٔ نر با خر کره - ۱

عَطعَطَة - بالفتح - ع . پیاپی آواز کردن در حرب و جز آن یا با هم آمیختن قوم در آن یا حکایت آواز بی باکان چون بر قومی چیره شوند و گویند عیط عیط و آواز کردن - ۲

عَطف - بالفتح - ع . گردانیدن و پیچیدن و میل کردن و مهربانی و سنجاف دامن جامه و خم دادن چوب را و دو تا کردن چیزی را و سخن را یا سخن باز گردانیدن و میل دادن و خم دادن چون عطف عنان و باز گشتن بر چیزی و حمله کردن و بالکسر جانب و طرف هر چیز و میان راه و قبضهٔ کمان و زیر نعل و بالضم جمع عاطف و بفتحتین درازی پلکهای چشم - م ۲

عَطَفَة - بالتحریک - ع . گیاهی است بی شاخ و برگ که بر درخت می پیچد و گاوان میخورند آنرا و عَطْفَة بالفتح مهره است افسون که بدان زنان مردان را بند کنند از زنان دیگر و درختی که بدان شاخ انگور آویخته باشد و بکسر فهیما و بالکسر شاخهای انگور که بران درخت آویخته باشد و درخت خصبه - ۲

عطف دامن - ف . عبارت از فرود دامن و فراویز جامه - خواجه نظامی ؎ سر زلف در عطف

دامن کشان ز جهره گل از خنده شکر فشان + ب

عطف کردن - ف. کنایه از یک طرف شدن میر خسرو ع ورز تواز دور به بنم حضور ده گر نگریزم شوم از پیش دور به عطف کنم لبک از بیم کس + از پی تعظیم شکوه تو لبس + ب

عطف گاه زمین - ف. کنایه از منتهای زمین که دریای محیط متصل بآنست خواجه نظامی سوی عطف گاه زمین تاختند + دران سایبان ایت افراختند - ب

عطف گردن - ف. کنایه از اعراض و انحراف از چیزی خواه ملطف و ناز خواه بغضب و عتاب - ب

عطفل - بفتح اول و فا بروزن مخمل بید مشک را گویند و آن بهار درخت نوعی از بید باشد - برهان

عَطَل - محرکة ع. کالبد و یقال ما احسن عطله ای شطاطه و قامته و تمامه و خوشه خرما اعطال جمع و بمعنی گردن خالی و بزرگ جثه شدن بی پیرایه شدن زن و شخص و گردن و قامت و بمعنی حرف بی نقطه مثل دال و سین و لام و میم و عُطُل بضمتین زن بی پیرایه و بی زیور و اسپ و شتر بی گردن بند و بی رسن و بی داغ و نشان و مرد بی ساز و سلاح لعطال جمع فی الکل و خالی از مال و بی ادب و بضم هم آمده و قوس عُطُل کمان بی زه - ام غ

مُعَطَّلَة - بالضم ع. بیکاری اسم است تعطل و بی پیرایگی زن و عَطِلَة کفرحة شتر نیکو اندام و شتر ماده گزیده - ۲

عَطَلَّس - کعملس ع. دراز بالا - ۲

عُطُو - بالضم ع. ابشم رنگین زده و عُطُو بضمتین هلاک شدگان واحد هم عَطِیّ کامیر دغا العطو - ۲

عُطْمُوس - کعصفور ع. در عیطموس بیاید - ۲

عَطَن - بفتحتین ع. خوابگاه شتران بر حوض و آغل گوسپندان نزدیک آب اعطان جمع یقال ضربوا بعطن یعنی سیراب گردیده جای گرفتند بر آب بمعنی انداخته شدن پوست در دباغ تا گنده و تباه و بد بوی گردد یا آب پاشیده دفن کرده شدن آن تا پشم نرم گردد و بر کنده شود و گنده شدن پوست در پیراستن و بالفتح در دباغ نهادن پوست راجهت دباغت یا تر کرده دفن نمودن تا موی از وی بریزد - ۲

عَطْو - بالفتح ع. گرفتن بدست و سر دست بر داشتن و چیره شدن و تعاطی (وضبی عطو) مثلثة آهو که بسوی درخت گردن دراز کند تا بخورد ضبی عطو کعدو مثله - ۱

عُطُوب - بضمتین ع. نرمی و نازکی و نیبه و نرم و نازک شدن آن عطب بالفتح مثله - ۲

عَطَوَّد - بدال کعملس ع. درشت و دشوار از هر چیزی و سیر شتاب با مشقت و راه روشن که دران بهر جا که خواهد برد و مرد عجیب و نیکو و دراز از کو و روزها و نیزه تیز و سال تمام کامل عَطَیِّد مثله وزنا و معنا - ۱

عَطُوسی - بالفتح و کسر سین ع. سعوطی که در منخرین کنند تا آب دماغ برون چکد و در عرف هند آنرا سونگهنی و ناس خوانند سفر

عَطُوف - کصبور ع. شتر ماده که بر پوست شتر بچه پراز کاه مهربانی نماید و بران شیر دوشند و مصیده که چوب کج داشته باشد عَاطُوف مثله و تیر قمار که مائل باشد بر همه تیرها و فائز المرام بر آید و تیر بیفائده و بی نقصان یا تیر که قمار بار بار رد کنند با مره تا بعد اخری باندازند و بمعنی جادر - ۲

عَطُوفَة - بالفتح ع. زن مهربان - غ

عُطُول - بضمتین ع. بی پیرایه ماندن زن و بی ساز گردیدن مرد و خالی شدن از مال - ۲

عَطُون - کصبور ع. شتر خوابیده در عطن و بضمتین سیراب گردیده فرو خفتن شتران در عطن و به عطن باز گشتن شتر ماده بعد خوردن آب باز بر آب آوردن آنرا - ۲

عَطِیَّة - کسفینة ع. دهش و بخشیده شده عطایا جمع - ۲

عَطِیف - کامیر ع. زن نرم خوی فرمانبر بی کبر و نخوت - ۲

عَطِیل - کامیر ع. خوشه طلع خرما بن نر - ۲

عَظّ - بالفتح و تشدید ظای معجمه ع. سختی رسانیدن حرب کسی را و بر زمین چسپانیدن کسی را - ۲

عَظَاءَة - بالفتح ع. دابه ایست مانند کربسه عِظَایَه بالکسر و الفتح مثله - ۲

عِظَارَة - کتتابة ع. پری و امتلا از شراب - ۲

عَظَارِی - بالفتح ع. ملخهای نر - ۲

عِظَاظ - بالکسر و ظای معجمه در آخر ع. باهم سختی کردن در دشنام آشکارا و شدت مشقت و سختی جنگ مُعَاظَّة مثله - ۲

عِظَال - بالکسر ع. بگشنی بر یکدیگر بر بر یکدیگر رفتن سگان و ملخها و جز آن مُعَاظَلَة مثله - ۲

عِظَام - بالکسر ع. بمعنی بزرگان و کلانان و باین معنی جمع عَظِیم است و بمعنی استخوانها درین صورت جمع عَظْم است که بالفتح بمعنی استخوان باشد و عُظَّام بضم و تشدید ظا و تخفیف آن بمعنی بزرگ و کلان - غ ۲

عِظَامَة - بالکسر ع. بالشچه که زنان بر سرین بندند تا کلان نماید و عظامه کرامت بزرگ و کلان شدن و عُظَّامَة کرمانة بزرگی و بزرگ منشی و نخوت و ناز و گردن کشی و بالشچه که زنان بر سرین بندند - ۲

عِظَایَة - بالکسر و الفتح ع. دابه است مانند کربسه و کربسه عَظَاءَة بالفتح و المد مثله - عِظَاء بالفتح و الکسر جمع - ۲

عَظْب - بالفتح ع. بسرعت جنبانیدن پرنده دمغزه را و لازم گرفتن و شکیب کردن و عظب و قیام نمودن بر چیزی و خشک گردیدن جلد و درشت گردیدن دست از کار کردن - و عَظَب بفتحتین لازم گرفتن و صبر گزیدن و ور به گشتن و عَظِب کتف در جای خشک فرود آینده - ۲

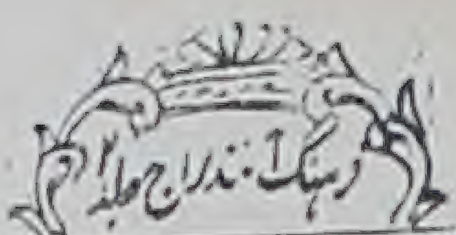
عِظَة - بالکسر ع. پند و پند دادن - م

عَظَر - بفتحتین ع. بار آبستنی ورگ که بسبب آن شتر مادگان باردار نشوند و ناپسند داشتن چیز را و پر کردن مشک را و عُظُر ککتب جمع عُظُور کصبور پر شکم از هر شراب که باشد - ۲

عُظْرُب - کزبرج ع. مار خرد - ۲

عَظِرَة - کفرحة ع. شتر ماده که آبستن شود و شتر ماده که آبستن نشود از اضداد است - ۲

عِظْعَاظ - بالکسر و ظای معجمه در آخر ع. لرزیدن تیر و جا و جا وان رفتن و پیچیدن در رفتن و پس پایگی رفتن بددل از صف معرکه و برگشتن و بر آمدن



برکوه و دم جنبانیدن و رفتن دابه با تنگی نفس خود - ۲
عَظَل - بالفتح ع - بر یکدیگر سوار گردیدن سگان گشنی ۲
عِظْلَام - بالکسر ع - گرد و غبار - ۲
عُظْلُم - کزبرج ع - شب تار و ریک و نشره درخت یا گیاهی است که بدان رنگ کنند یا آن وسمه است و نیل - ا
عَظْلَمَة - کدحرجة ع - تاریکی - ۲
عَظَلَی - کسکری ملخ دو سه برهم نشسته جراد عاظل مثله - ۲
عَظْم - بالفتح ع - استخوان اَعْظُم کافلس و عِظام و عِظامه بکسرها و عَظْم و ضّاح بازی است مر عرب را و هی عُظَیْم وضّاح و بمعنی چوب پالان بیدوال و ادات و عَظْم الفدّان تخته پهن فدان و نیز عَظْم استخوان خورانیدن سگ را و زدن استخوان را و عُظْم بالضم بزرگی و کلانی و بیشتری اسم مصدر است و جماعت کثیر و عظم الامر و یفتح معظم این کار و عظم الشیٔ اکثره - و عِظَم بکسر اول و بفتح ثانی بزرگ و کلان شدن و بزرگی و کلانی خلاف صغر - ا غ
عُظَمَاء - بضم اول و بفتح ثانی ع بمعنی بزرگان این جمع عظیم است و عَظْمَاء بالفتح مونث اَعْظَم بمعنی بزرگ یا بزرگتر - غ ا
عَظَمَة - بهر سه حرف اول مفتوح ع بمعنی بزرگی و قدر و کبر و نخوت و گردن کشی از قاموس و بحر الجواهر و کشف و صراح و منتخب و بسکون ظای معجمه و ضم و بفتح اول چنانکه مشهور است خطا باشد و عَظَمَة الساعد انچه متصل ارنج و عضله ناک باشد و عُظْمَة بالضم بالفتح انکه زنان بر سرین بندند تا کلان نماید - غ ا
عَظَمُوت - کجبروت ع - بزرگی و خودنمائی و ناز و گردن کشی و بزرگ منشی و نخوت - ۲
عُظْمَی - بالضم مقصوره ع - مونث اَعْظَم بزرگ یا بزرگتر و عَظْمی کسکری کبوتر که رنگش مائل بسپیدی باشد - اف
عَظُوب - بالفتح ع - لازم گرفتن چیزی را و شکیب

گردن و بسرعت جنبانیدن پرنده دُمغزه را و نیز برگشتن و قیام نمودن و درشت گردیدن دست کسی از کار کردن - اف
عَظْیَر - کقرشب و بتخفیف ع - کوتاه بالا تنومند و درشت اندام و تند و ترنجیده و بدخوی - ۲
عَظِیم - کامیر ع - بزرگ و کلان و نیز امیر و حاکم و صفتی از صفات باری تعالی و هو الذی جاوز قدره حدود العقول حتی لا یتصوّر کنهه و حقیقته - ۲
عظیم آباد - نام شهری است مشهور در هند که آنرا پتنه هم خوانند - فر
عَظِیمَة - بالفتح ع - سختی و بلای سخت - ۲
عِظْیَوْط - بالکسر و فتح تحتانی و طای مهمله در آخر ع - کیر زدن و آنکه وقت جماع حدث کند یا آنکه قبل از دخول انزال آیدش - ۲
عِظْیَوْطَة - بالکسر ع - کلا کموش ماده - ۲
عَفّ - بالفتح و تشدید فا ع - پارسا عَفَّة مونث عَفَفَة محرکة جمع و عَفّ بالفتح و عَفْعَفَة بفتح هر دو عین و سکون هر دو فا عَفْعَفَة بالتحریک آواز سگ - ابونصر نصیرای بدخشانی ؎ نشد عفو برای دل خود خواهد یافت ٭ عاشقت را چون سگ کوی تو عف خواهد کرد ٭ میر خسرو ؎ گرچه سگ هر یده خندان کند به خنده ٭ و عف از بن دندان کند ٭ میرزا بیدل ؎ ز معاملات جهان کد تو بر آگزین همه دام و دد ٭ عفعف سگی بسگی خورد للکد خری بخری رسد ٭ درویش یوسف ؎ در بادیهٔ عشق که انده شادی است ٭ درد و غم آن غزال رعنا هادی است از عفعف جهد بر نگردی زنهار ٭ کاو از سگان لشکر آبادی است ٭ و ظاهرا عفعف بتشدید فا بمعنی آواز شتر مجاز است - ملا فوقی یزدی ؎ عفعف تاکی زنی همچو شتر در ملک عقل ٭ چند سازی خویش را از تیغ هشیاری فگار ٭ - اب
عَفَا - بالفتح مقصورا ع - خر کره و کمبر هم آمده و بمعنی

زمین و شهر مخفل که در وی پی کسی نیامده باشد - ۲
عَفَاء - کسما ع - خاک و سپیدی بر سیاهه چشم و باران و خر کره و کمبر هم آمده و پوشیدگی و ناپدیدگی و هلاک شدن و ناپیدا شدن نشان و بالکسر انبوهی پشم شتر و پر شتر مرغ و جز آن و اَلْبُوالْعِفا خرم - ۲
عُفَاة - بالضم ع - جمع عافی طالب معروف و احسان -
عَفَار - برای مهمله کسحاب ع - درخت که از وی آتش گیرند عَفَارَة یکی و نان بی نان خورش و موضعی است میان مکه و طائف و نیز عَفَار گشن دادن و پیراستن خرما بنان را و لیست شورانیده بی شیرینی - ۲
عَفَارَة - کسحابة ع - نام زنی و خبیثی و پلیدی - ۲
عُفَارِیَة - بالضم و تخفیف یا ع - مرد سخت پلید و آسکی عُفَارِیَة نیز درخت توانا - ۲
عَفَارِیت - بفتح و کسر را غ - بمعنی دیوان و این جمع عِفْرِیت است - غ
عَفَاز - برای معجمه کسحاب ع - چهار مغز یا گول - ۲
عَفَازَة - کسحابة ع - لشته زمین و بالضم اوئیبه - ۲
عفاس - بسین مهمله ککتاب ع - فساد و نام ماده شتری راعی شاعر را - ۲
عُفَاش - بشین معجمه کغراب ع - مرد و افزار انبوه از شتر
عُفَاشَة - بالضم ع - مردم بی خیر - ۲
عِفَاص - بصاد مهمله ککتاب ع - پوست پارهٔ سر خنوره و جز آن که بدان بندند و خنوره و جز آن از چرم باشد یا از غیر آن که در آن نفقه نهند و غلاف قاروره - ۲
عَفَاضِج - کهلابت بکسر ضاد معجمه ع - فربه سست گوشت - ۲
عَفَاط - بطای مهمله کشداد ع - ریاننده بسخن - ۲
عَفَاطَة - کجبانة ع - کنیزک شتابی کننده - ۲
عَفَاطِیّ - بالکسر ع - ریاننده بسخن - ۲
عَفَاف - بالفتح ع - باز ایستادن و بالکسر ا - ۲
عُفَافَة - کثمامة ع - باز ایستادن و بالضم شیر فراهم آمده و باقی مانده شیر در پستان - ۲
عِفَاق بن مُرّیا - ککتاب ع - شخصی است

کرا حذب بن عمرو باہلی در خشک سال آنرا گرفته بریان نمود و بخورد ا ص

عَفَاقَة - بالفتح وتشدید ثانی وفتح قاف ع بمعنی ... ص

عَفَّان - کشدان ع نام پدر عثمان رضی الله عنه

وهو عَفَّان بن ابی العاص وعَفَّان بن بجیر

صحابی است وعِفَّان الشیء بالکسر وقت آنچیز - ۲

عُفَاوَة - مثلثة ع کف وسر دیگ خوردنی از روغن

و مانند آن و بالضم آنچه مانده خوردنی در بن دیگ و طعامی

که طفلان را به دیگر فرستند - ۲

عَفَائِف - بالفتح وکسر همزه ع جمع عَفِیف

کامیر بمعنی پارسا - ۲

عَفَّة - بالفتح وتشدید فای مفتوح ع مونث عَفّ

بالفتح پارسا و بالضم باقی شیر در پستان و کننده تیر و ماهی

است بی پشیز کوچک سفید رنگ مطبوخ آن بذائقه

برنج ماند و بالکسر باز ایستادن و پرهیزگاری و پارسائی

بمعنی احتراز از محرمات خصوصاً از شهوات حرام - اغ

عَفْت - بالفتح وتای فوقانی ع برتافتن و شکستن

استخوان را با شکستن بی متفرق و جدا ساختن و دست

برتافتن کسی را و شکسته گفتن سخن را از لکنت و تکلف

نمودن در عربیت - ۲

عَفْج - بالفتح وجیم ع زدن و گائیدن و زدن جاریه را

به معفاج و فعل قوم لوط کردن و عِفْج بالکسر والتحریک

و کنفذ روده مردم و اسپ و سباع که طعام از معده

بدان نقل کند و نیز عَفَج بفتحتین بزرگ و فربه

شدن روده - ۲

عَفْد - بالفتح ودال مهمله ع کبوتر یا مرغی است

شبیه کبوتر و نیز عَفْد سهر دو پای فراهم آورده بر جستن - ۲

عَفْر - بالفتح ورای مهمله ع شهری است نزدیک

میسان و بمعنی در خاک غلطانیدن و خاک آلوده کردن

یا در خاک دفن نمودن و پنهان کردن و بر زمین زدن -

و عِفْر - بالکسر مرد زیرک خبیث گربز و بالضم شب هفتم

و هشتم و نهم ماه و مرد دلیر چیست و شاطر و ستبر و درشت

اندام و توانا أعْفَار و عِفَار بالکسر جمع و ریگهاست

در بادیه به بلاد تمیم و بازار کاسد و عَفَر بفتحتین

خاک و روی خاک و بسکون هم آمده أعْفَار جمع و اول آب

کرکشت را دهند و تیرها که کُخَاط الشیطان نامند

آنرا و سختگی و اشکال و نیز عَفَر سپید سرخی مائل

گردیدن آهو یا سرخ پشت و سپید شکم گشتن و عُفُر

بضمتین روزگار و هنگام و ماه - ۲

عَفْرَاء - بالفتح ع زن سپید و شب سیزدهم از ماه و

زمین بی نشان و یران یا سبز نشده و نام زمینی است یا قلعه

بفلسطین و نام زنی که معشوقه عروه است بفتح عین و واو

ایشان هر دو از بنی عذرا بوده اند و عروه در آرزوی معشوق

خود بمرد و گوسپند که بر سپیدی پشم آن سرخی غالب باشد عُفْر

بالضم جمع - ا ساکه

عُفْرَات - بالکسر ع مرد پلید گربز و موی میانه سر - ۲

عُفَارِس - کقرطاس ع شیر بیشه قوی و توانا - ۲

عِفْرَة - بالکسر ع زن پلید مونث عِفْر و موی گردن شیر

و خروس و بالضم سرخی پشت آهو مائل بسپیدی و عُفْرَة البرد

اول سرما و موی قفای شیر و خروس و سپیدی غیر خالص

و بالفتح هم آمده و عُفُرَّة بضمتین وتشدید رای مهمله

نخستین سرما و اختلاط مردم و سختی گرما - ۲

عَفَرْجَج - بجیم و عین مهمله کسفرجل ع

مرد بدخوی زشت سیرت - ۲

عِفِرِّس - بسین مهمله کزبرج ع شیر بیشه قوی

و توانا عِفْرَاس کقندیل و عِفْرَاس کقرطاس

و عُفْرُوس کعصفور مثله - ا

عَفْرَسَة - بفتح اول و ثالث و رابع ع

بر زمین افکندن کسی را و چیره شدن بروی و دریدن

شیر کسی را - ۲

عَفَرْنَا - بفتحتین و سکون رای مهمله و نون

ع بمعنی شیر درنده - غ

عَفَرْنَات - بفتحتین ع شیر ماده سخت

و درشت و شتر ماده توانا و غول - ۲

عَفَرْنَس - بسین مهمله کسفرجل ع شیر

سخت و توانا و شتر درشت و ستبر گردن - ۲

عَفَرْنی - بالتحریک ع شیر درشت اندام

و ماده شیر استوار خلقت - ۲

عِفْرِی - بکسر اول و ثالث بیای نسبت ع

مرد زیرک خبیث و گربز - ۲

عِفْرِیَة - بالکسر و تخفیف تحتانی ع مرد

پلید گربز و مبالغه کننده در هر چیز و ستمگار و شیر درشت

خلقت و سختی و موی گردن شیر و خروس و موی قفای

مردم و پشم پیشانی ستور و موی میانه سر - ۲

عِفْرِیت - بالکسر ع بمعنی دیو عَفَارِیت

جمع بغایت رساننده هر چیزی و مرد در گذرنده در امور

و رسا و مبالغه کننده دران و زیرک و پلید و

تاء او معکسرا لفا عِفْرِیتَة مونث و فلان

عِفْرِیت نِفْرِیت از اتباع است و دیو ستنبه

و مرد سخت خبیث و گربز و اسد عِفْرِیت

شیر توانا درشت خلقت - اغ

عِفْرِس - بسین مهمله کقندیل ع شیر بیشه قوی

توانا - ۲

عِفِرِّین - بکسرتین وتشدید رای مهمله ع

شیر ماده درشت خلقت و نیز بیشه و بیشه شیر و جانورکی است

که در خاک نرم بن دیوار می باشد یا جانورکی است

مانند کرلبه و بر سوار پیش آید و بدم میزند و مرد تمام اندام

و ضابط و توانا و زیرک و رسا و بغایت رساننده هر چیزی

و نام شهری - ۲

عَفْز - بالفتح وزای معجمه ع چهار مغز که خورده شود

و نیز بازی گردی مرد با اهل خود و خوابانیدن شتر را - ۲

عَفْزَر - کجعفر ع سابق شتاب و مرد

بسیار شور و غوغا و رباطل - ۲

عَفْس - بالفتح وسین مهمله ع باز داشتن

و خوار و حقیر ساختن و سخت راندن و پوست مالیدن

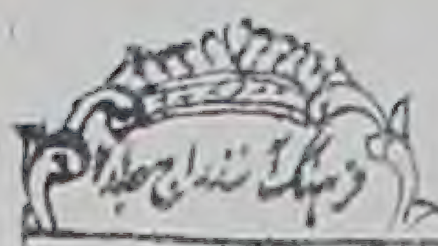
و زدن بپای بر سرین کسی و کشیدن بسوی زمین

با فشارش سخت - ۲

عَفْش - بالفتح وشین معجمه ع گرد آوردن - ۲

عِفْشَال - بالکسر ع مرد شفج کم باک - ۲

عَفْشَلِیل - بالفتح ع دراز ستبر - ۲



عَفشَل ـ کجعفر ع. مرد گران جان و تقیل عَفَنشَل بزیادت نون مثله ـ

عَفَشلِیل ـ بفتح اول و ثالث ع. مرد ثقیل و گران و درشت خوی و گنده پیر فرو هشته گوشت و گلیم بسیار پشم و کفتار یا کفتار نر ـ ۲

عَفص ـ بالفتح و صاد حطی ع. مازو که ازان سیاهی سازند مولد است یا عربی یا در ختی است از بلوط که یک سال بلوط بار دهد و یک سال مازو قابض است و مجفف مواد ریخته شده و اعضای نرم و سست را سخت و قوی گرداند و نقوع آن در سرکه موی را سیاه کند و مسحوق آن با آب بر ناشتا درد شکم را دفع کند و اسهال و قروح امعا را نفع بخشد و بینش عفص برکندن چیزی را و غالب آمدن کسی را در کشتی و سست گردانیدن و پیچ دادن دست کسی را و جماع کردن با جاریه و عفاص بستن بر سر شیشه و سر بند ساختن شیشه را و دوتا کردن چیزی را و پامال گردانیدن و عَفِص کلتف تند مزه و عفص بفتحتین پیچیدگی پای ـ ۲

عَفضَج و عُفضاج و عَفاضِج کجعفر و علقام و علابط ع. فربه سست گوشت و نیز عَفَضِج کجعفر سخت و درشت گوشت ضد ـ ۲

عَفط ـ بالفتح و طای حطی ع. نخامه بینی انداختن و تیز دادن بز و در ماندن بسخن و تیز دادن بهر دو لب و خواندن گوسپند از او بیلی فشاندن آن و راندن شبان گوسفندان بهمان روش که عطسه دهند و رجل عَفِط کلتف مرد تیز دهنده ـ ۲

عَفطَلَة ـ بفتح اول و ثالث و رابع ع. آمیختن چیزی را بچیزی و خلط کردن ـ ۲

عِفِطّی ـ بکسر اول و ثالث و تشدید تحتانیه ع. در مانده بسخن ـ ۲

عَفعَف ـ بفتح هر دو عین مهمله ع آواز سگ ـ ع

عَفق ـ بالفتح ع. غایب گردیدن بر سر خود و سپس آن باز آمدن و بسیار زدن کسی را تازیانه و بند نمودن از کاری و باز داشتن کسی را از اراده وی و پریشان و متفرق شدن شتران در چراگاه بعد گذاشتن در آن و بر سر خود رفتن و نیز عفق اندک خوابیده بیدار شدن و تیز دادن و استوار کردن کار را و بسیار گشنی کردن خر و اکثر آمد رفت کردن شتران بر آب و بسیار رجوع کردن و فراهم آوردن چیزی را و زدن و پراگنده کردن باد چیزی را و بسیار دوشیدن ناقه و شتاب رفتن عفاق بالکسر مثله فیهما و عَفَق محرکة آمد و شد شتران بر آب خور و عُفُق بضمتین مگس ـ ۲

عَفَقتی ـ بفتح اول و ثالث ع. غیبت و بازی است که دران خاک گرد آورند ـ ۱

عَفَقَسة ـ بالفتح اول و ثالث و رابع ع. (ماعفقسه) چه بد خلق است او بعد آنکه نیکو خوی بود ـ ۲

عَفقَل ـ کجعفر ع. مرد کلان روی ـ ۲

عَفک ـ بالفتح ع. استوار نکردن کلام را و سخن نا سره گفتن و باز داشتن از حاجت و مماطلت کردن حق کسی را و نیز عَفَک بالفتح و بالتحریک سخت گول گردیدن و عَفِک کلتف گول ـ ۱

عَفَکل ـ کجعفر ع. گول ـ ۲

عَفَل ـ بفتحتین ع. فنج ماده و آن چیزی است که از کس زن و شتر ماده بر آید مانند اُدره که در خایهٔ مردان باشد عفلة بالتا مثله و بسیاری پیه در مابین پای تکه و گاو نر و اکثر استعمالش در خصی میکنند و خط میان دبر و کیر و پیه هر دو خایه قحیتار و گرداگرد آن و جای دست زدن در قحیتار و گوسفند جهت دانستن فربهی و گرانی و سبکی وی و به معنی بفتح هم آمده و نیز عَفِل عفلاء زده گردیدن زن ـ ۲

عَفلاء ـ کصحراء ع. زن و شتر ماده که از کس وی فنج بر آمده ـ ۲

عَفلات ـ بالفتح ع. لب که وقت خنده بر گردد ـ ۲

عَفلَط ـ کزبرج بطای حطی ع. گول عَفَلَّط کعملس و عِفلِیط کزنبیل مثله ـ ۲

عَفلَطَة ـ بفتح اول و ثالث و رابع ع. آمیختن ـ ۲

عَفلَق ـ کجعفر و عملس ع. کس فراخ دست پر گوشت و زن گول بد زبان بد کردار عَفلَقَة کعملسة مثله ـ ۲

عُفلُوق ـ کزنبور ع. گول و کم خرد ـ ۲

عَفن ـ بالفتح ع. بر آمدن بر کوه و بر گردانیدن مزه و رنگ گوشت را و بفتحتین پوشیده شدن رسن از آب و تباه گردیدن چندانکه ریزه ریزه بر آید وقت گرفتن و عَفِن کلتف گوشت برگردیده بوی و مزه و پوسیده و هر چیز پوسیده و رسن پوسیده و تباه شده از آب که ریزه ریزه جدا گردد ـ ۲

عَفَنجَج ـ بهر دو جیم کغضنفر ع. گول و سطبر و ناقه شتاب رو ـ ۲

عَفَنجَش ـ کسمندل ع. مرد درشت و بدخوی ـ ۲

عَفَنقَس ـ کسمندل ع. دشوار خوی و ناکس خُلق عَفَنقَس خوی دشوار ـ ۲

عَفو ـ بروزن سرو ع. پاکترین مال و معظم آن و برگزیده و اجود هر چیزی و زیادتی مال از نفقه و چراگاه نیکو و نیکوئی و احسان و باقی مانده آب بعد نوشیدن و شهری که دران علامت ملک احدی نباشد و جای که پا سپر کسی نشده و خر کره و مثلث عَفوَة و عِفاء بالکسر والمد جمع و آسان و سهل از هر چیزی و اعطیته عَفوًا بی سوال و بی خواست او دادم و نیز عَفو نزدیک گرفتن شتر چراگاه او بسیار شدن پشم شتر و دراز گردیدن چندانکه بپوشد سرین وی را و انبوه گردانیدن علف را و ناپدید گردیدن خانه و پوشیدن باد خانه را بخاک و نیز عَفو ناگرفتن

زکوة را و ناپدید کردن بادنشان چیزی را و آمرزیدن
و از خطا درگذشتن و ترک کردن عقوبت گناه در حالت
قدرت و این مقابل انتقام است و با لفظ کردن
و بردن مستعمل ـ میرزا صائب ؎ چون گنهکارے
که هر ساعت از و عفوی برند + چرخ سنگین
دل ز من هر دم که دیدارے جدا + و عفو کردن
خون بمعنی بحل کردن خون ـ علی قلی بیگ علی
خراسانی ؎ نامش ار گاه خطا بر لب قاتل گذرد
خون خود عفو کند روز جزا کشته دار + و فارسیان
بضم فا و تخفیف واو نیز استعمال کرده اند ـ ناصر خسرو
در خاتمهٔ روشنائی نامه گوید ؎ سپاس و شکر
آن دادار ذوالمن + که این نوباوه پیدا کرد از من +
اگر سهوی بود دروی عفو کن + در بده پردهٔ کارم رفو
کن + و این نوعی از تفریس است ـ شیخ شیراز
در باب چهارم بوستان در حکایت + شنیدم ستم از
راویان کلام + ؎ عفو کردم از وی عملهای زشت
بفضل خودم آورم در بهشت + و شاید که چنین باشد
از و عفو کردم عملهای زشت + تا آخر ـ و عَفُوّ
کعدو مرد بسیار عفو کننده و درگذرنده از گناه کسے
صفتی از صفات باری تعالی معناه کثیر العفو ـ اغ ب

عَفو پیشه ـ ف. آمرزش کننده
و رحم دل ـ فنر

عَفوَة ـ بالفتح ع. دیت و خون بها و
عِفوَة ـ بالکسر گزیده هر چیزے و خر کره ماده و
چراگاه نیکو + ۲

عُفُوصَة ـ بضمتین و فتح صاد مهمله ع
تلخی و تندی مزه ـ ۲

عَفو گاه ـ ف. جاے که آمرزش گنهگاران
دران کنند + درویش واله هروی ؎ چو فیض
ازل دران مکان ماند + همه گنهم بعفو گه خواند + ب

عُفُونَة ـ بضمتین و فتح نون ع. بدبوے
و گنده شدن چیزے ـ غ

عُفَّة ـ بضم اول و فتح ثانی مشدد ع.
پوستین پوست بره را گویند که موی آن بغایت نرم باشد ـ کا

عُفِيّ ـ بالضم و کسر ثانی و تشدید تحتانی ع.
جمع عَافِي ـ و آن بالا گذشت ـ

عَفیدن ـ بالفتح ف. آواز کردن سگ ـ فرا

عَفِیر ـ کامیر برای مهمله ع. گوشت بآفتاب
خشک کرده بر ریگ تفسان و بیست شورا بینده
بی شیرینی و جز آن یا لیست ناشورا بینده و نان بی نان
خورش و زنی که بهمسایه چیزے ندهد ـ ۲

عُفَیرَة ـ کسفینه ع. کوہیک کوه گردان
و زنی که بکسی هدیه نفرستد و عفیرة کجهینة
زنی بود از حکماے جاهلیت ـ ۲

عَفِیط ـ بطای مهمله کامیر ع. نخامهٔ میش ـ ا

عَفِیف ـ کامیر ع. مرد پارسا و پرهیزگار
از حرام ـ غ

عَفِیفَة ـ کسفینة ع. زن پارسا و پرهیزگار
از حرام اِعِفَّاء و عَفَائِف و عَفِیفَات جمع ـ غ

عَفِیك ـ کامیر ع. نیک گول و عَنفَك
کجندل مثله ـ ۲

عَقّ ـ بالفتح و تشدید قاف ع. نافرمان پدر
و مادر و آزارده آنها و شگاف و شگافتن ثوب را
و قربان کردن در هفتهٔ نخست مولود و نیز بسوی آسمان
انداختن و آزردن پدر را و عُقّ بالضم آب تلخ ـ و
عِقّ بالکسر گودی و تنگ در زمین عِقَق بالهامثله ـ ۲

عِقَاء ـ بالکسر ع. جمع عَقوَة بالفتح پیرامون و
گرداگرد سراے ـ ۲

عُقَاب ـ کغراب ع. مرغی است و عُقَاب
و عَقبَنَاة و عَبَنقَاة و بَعَنقَاة ایضاً عقاب
تیز چنگال جمع قلتها اَعقُب کافلس
لانها مؤنثة و افعل بناء یختص به
جمع الاناث مثل عناق و اعنق و
جمع الکثرة عُقبان ـ بالضم و الکسر و سنگ
میان چاه که دلو را در اندو سنگ بزرگ بیرون جسته
از کوه مانند پایهٔ نردبان و شبیه لوز که در پای ستون
برآید و رشتهٔ خرد که در سوراخ حلقهٔ گوشواره باشد
و آبراهه بسوی حوض و سنگ در نورد چاه که بران
آبکش ایستد و سیان اند مر غرب را و علم بزرگ
و نیز نام رایت آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم و پشته و
هر بلندی از زمین که بسیار دراز نباشد و ماه و سنگی است
و نام زنی و ابو عُقَاب تابعی است و نیز عُقَاب
باصطلاح کیمیاگران بمعنی نوشادر و بالکسر جمع عقبة
محرکة جای دشوار بر آمدن بر کوه و عذاب نمودن و
شکنجه کردن و در پے کردن ـ

عقاب آسمان ـ ف. چند ستاره است
بصورت عقاب و آن را نسر و طائر نیز گویند ـ غ

عقاب افگن ـ ف. کنایه از حلقه بگوش
یعنی مطیع و غلام چه عقاب بمعنی رشته است که در
سوراخ گوش کشند برای انداختن حلقه ـ غ

عقاب آهنی منقار ـ ف. کنایه
از تیر پیکان دار است ـ س

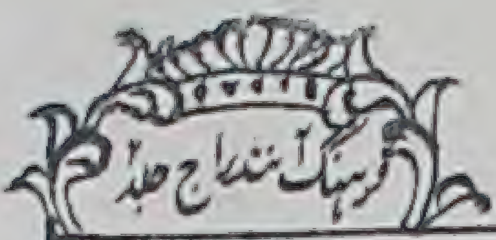
عقاب شدن ـ ف. کنایه از طالب
شدن بچیزے باشد ـ س ب

عَقَابِیل ـ بالفتح ع. در عقبول
کعصفور بیاید ـ ۲

عُقَابین ـ بضم و بای موحده و یای معروف
ع. خلهای آهنی و بضم اول و فتح بای موحده بصیغهٔ
تثنیه عبارت از دو چوب بلندی که وزیر نوشیروان
برپا کرده حمزه را در پوست گاو کشیده بر بالای آن بسته
بود ـ اشرف ؎ دفتر زهد زاهد بسته نم و انشود هر حرف
ناصح به عقابین نقاب است امروز + چون کسے در کلفت
شدیدے باشد گویند حمزه این جا در عقابین است ـ
جلالاے طباطبا آورده نثر اما حمزه اینجا در عقابین است
که ادای شکر التفات بچه زبان بیان توان نمود ـ غ ب

عَقَاة ـ بالفتح ع. منزل و فرود آمدن گاه و پیرامون
گرداگرد سراے ـ ۲

عَقَار ـ بفتح و رای مهمله ع. آب و زمین و زراعت
و آراضی و ملک و قریه و خزائن و بمعنی متاع و اسباب



ومنه ماله دار و لا عقار ای شئ و گیاه که مواشی را خسته گرداند و بهترین گیاه و منزل و درخت خرما و رنگ سرخ و برگزیده رخت و اسباب که جز در عید و نحو آن استعمال نکنند وقد تضم و هر چیز خشک بالضم بمعنی می بد انجست که بپوست درخنور باشد یا بد انجست که باز دارد نوشنده را از رفتار و نوعی از جامه رنگین و عقار کتان گیاه که بدان تداوی نمایند یا اصل داروها و درخت عقیر کسکیت مثل عقاقیر جمع و نام مردی از همدان و سگی است و حدید جیلا لعقارقین آهن اصیل و نیکو و عقار کرمان گیاهی است و نیز عقار بالتخفیف نازاینده شدن زن-۲

عُقار - بالضم طائری است که از جیغه و کلغی سازند و اکثر پرهای سیاه دارد و لیکن معلوم نیست که لغت کجاست میرزا طاهر وحید ؎ بسکه رو گردانی از من می نگار گلعذار؛ پیش چشم کاکلت لعن است مانند عقار ÷ - ب

عُقار آدم - بضم اول و کسر رای قرشت و بعد ازان لفظ آدم نباتی باشد دوای سپید و زردی مائل گویند بیخ درخت انار صحرائی است ضماد کردن آن کوفتگی و شکستگی را نافع است و تخم آن قوت باه دهد-۲

عَقارِب - بفتح اول و رای مهمله مکسور.ع. جمع عقرب است که بمعنی کژدم است و نیز عقارب سخن چینیها و سعیتها-۲ غ

عُقارَة - بالضم والفتح.ع. نازاینده شدن زن-۲

عُقار کوهان - با کاف بواو رسیده و ها بالف کشیده و بنون زده.ف. دوائی است که آنرا بلفظ دیگر عاقرقرحا خوانند و بعربی عود القرح گویند و بحذف الف هم آمده است که عقر کوهان باشد-ما

عَقارای - بفتح.ع. اسپان پی زده-۲

عِقاص - بصاد مهمله ککتاب.ع. رشته که بدان گیسو بندند و نیز عِقاص جمع عَقیصة کسفینة موی بافته و تاب داده و بالضم بیماری است گوسپندان را-۲

عُقاف - کغراب.ع علتی است در قوائم گوسفندان که بدان پایش خمیده گردد-۲

عُقافة - کرمانة.ع. چوبی است سرکج که بدان چیزها

میکشند و بمعنی چوگان-۲

عَقاق - کقطام بقاف در آخر.ع. نافرمانی و آزار پدر و مادر اسم است عُقُوق- را و بار و لرگ دیدن شتر ماده و کسحاب و بکسر بار شکم ناقه و ماء عُقاق ککغراب آب تلخ و شور-۲

عَقاقِل - بالفتح و کسر رابع.ع. جمع عَقَنقَل کسفرجل ریگ توده بر هم نشسته و روده سوسمار و کاسه بزرگ و شمشیر-۲

عَقاقِیر - بفتح اول و کسر قاف ثانی و یای معروف و رای مهمله.ع. جمع عُقّار که بالضم والقاف مشدد است بمعنی ادویه که از قسم بیخ نباتات است-غ

عِقال - بالکسر.ع. رسنی که بدان ساق شتر بهم بندند و پاهای ستوران دیگر بندند عُقُل- ککتب جمع و بفارسی بالفظ نهادن مستعمل خواجه جمال الدین سلمان ؎ امر تو مرکبان زمین را کند روان ÷ نهی تو نجتیان فلک را نهد عقال ÷ و نیز عِقال زکوة سال از شتران و گوسفندان یقال علی بنی فلان عِقالان ای صدقة سنتین و نام مردی و شتر ماده نوجوان و عُقّال کرمان جمع عاقِل دانا و خردمند و نیز عُقّال علتی است در پای ستور هر گاه بر فشار آید ساعتی لنگ کند بعد ازان کشاده گردد یا خاص است باسپ-غ ب ا

عَقام - کسحاب.ع. مرد که فرزند نشود او را و زن نازاینده عُقَماء کامراء جمع- و حرب عقام جنگ سخت و رجل عُقام مرد درشت خو و نیز عقام بیماری دشوار که به نشود و ناقة عقام دندان نیش بر آورده استوار اندام و ماهی و ماری که در بحر می ماند و بالکسر جمع عَقیم کامیر مرد که فرزند نشود او را-۲

عَقائل - بالفتح و کسر همزه.ع. جمع عَقیلة که چیزها عق دانسته در دل خود محکم گرفتن است-غ

عَقائِص - بالفتح و کسر همزه و سکون صاد مهمله.ع جمع عَقیصة کسفینة موی بافته و تاب داده-۲

عَقائیو - بالفتح و کسر همزه.ع. جمع عَقیلو کامیر زن نازاینده-۲

عَقَب - بالفتح و بای موحده.ع. روش و تگ مشهور که بعد از تگ نخستین آرد و بمعنی پسر و پسر پسر و پاشنه در لغت تمیم و جهت و نیز عَقَب پی پیچیدن بر کمان و بر پاشنه کسی زدن و خلیفه کسی شدن و نکاح کردن بعد مردن یا طلاق زن و برگ سبز بر آوردن درخت بعد برگ خشک و عُقُب بالضم و بضمتین پایان کار و عاقبت و منه قوله تعالی هو خیر ثواباً و خیر عقباً- قرأ عاصم و حمزة بالسکون والباقون بضمها- و عَقِب ککتف بمعنی پاشنه و فرزند و فرزند زاده اعقاب جمع و عَقَب بفتحتین پی که ازان چله کمان سازند و رودها و در کنز اللغات بمعنی پس و بدین معنی بسکون نیز آمده-اغ ب

عَقَبات - بفتحات.ع. راههای دشوار این جمع عُقبه است-غ

عِقبان - بالکسر.ع. جمع عِقاب که بمعنی شکنجه و عذاب است و بالضم جمع عُقاب که پرنده معروف است-غ

عقب باز - ف. نادم گیلانی ؎ ما عقب باز یم نزد ما عقب از حریف ÷ خاطر ما جمع باشد از پریشان باختن ÷ ب

عَقَبة - بالفتح والکسر.ع. نوعی از جامهای نگارین منوج و بالفتح برگ سبز که پس برگ خشک بر آید و عِقبة بالکسر دوام یک مرتبه کردن کاری یقال ما یفعل ذلك الا عِقبة القمر اذا کان یفعله فی کل شهر مرة- و عُقبة بالضم نوبت یقال تمت عُقبتك و بدل و عوض امیر یقال اخذت عُقبة ای بدلاً و شب و روز بدان جهت که همدیگر تعاقب میکنند و آنچه از خوردنی در بن دیگ عارتی بخداوند دیگ فرستند و باقی مانده هر چیزی و نشان یقال علیه عقبة الجمال و هیأته و بکسر فیهما- و عُقبة الطائر مسافت ارتفاع و انحطاط آن و عُقبة الشیطان نوعی از نشست که به نشست سگ ماند و عَقَبة محرکة جای دشوار بر آمدن بر کوه و دراز اما سخت و عظیم نیز عِقاب بالکسر جمع و پی که ازان زه سازند و ریسمان تا بند عَقَب بحذف تا جمع و بزو کسل عَقَبات جمع-۲ غ

عُقبُول - کعصفور ع. باقی مانده بیماری و تبخاله که بعد از تب بلب برآید و بقیهٔ دشمنی و پس مانده عشق و سختی عُقبُولَة بالتا مثله فی الکل عَقَابیل جمع و فلان ذو عقابیل ای شراید جلد - ۲

عُقبَی - کحُبلی - ع. پاداش کار و حق و بدل چیزی و آخر عمر و سرانجام - اک

عَقَّة - بالفتح و تشدید قاف ع. بطنی است از جرم فاسد و برق دراز در آسمان و گود و رتک در زمین و عُقّة بالضم بالتشدید چیزی است که بدان طفلان بازی کنند - ۲

عَقد - بالفتح و دال مهمله ع. پذرفتاری و پیمان و رای و تکرو شتر نر قوی پشت و مرد بسته زبان و طاق بنا اعقاد جمع و گرو دادن و نکاح و بیع کردن و بستن و غلیظ و انگشت پیچ شدن بایع و حساب کردن سوی چیزی در آوردن و ضمان و عهد و عِقد - بالکسر بمعنی سلک مروارید و گلوبند که آنرا بهندی هار گویند عُقُود بالضم جمع واز منتهی الارب وغیاث در بهار عجم نوشته که فارسیان عِقد بمعنی گره و رشتهٔ مروارید و مانند آن استعمال نمایند چون عقد ابرو و عقد دندان و عقد گریه اما عقد نماز و عقد اخوت و عقد نکاح و عقد زفاف اصطلاح ارباب فقه است و عقد سیماب اصطلاح اکسیریان و بالفظ بردن و گسستن و بستن مستعمل یمین در لفظ بیعت بستن گذشت نورالدین ظهوری
چو بگسلد به نثار تو عقد گریهٔ من ✽ سر سنان شک بچشم گهر گردانم
کمال خجندی ✽ ابرویت چو رو آرم بمحراب ✽ سر زلفت برد عقد و نمازم ✽ سید محمد عرفی ✽ زنترا عقد زفافست درین پرده ضرور ✽ بنده را صبر و سکون داده درین ره رخدای ✽ حکیم زلالی ✽ چه تیغی شعلهٔ در جامهٔ آب ✽ بجای قبضه جوهر عقد سیماب ✽ عَقَل بالفتحتین گرفتگی زبان در سخن و ریگ توده بسته و برهم نشسته عَقَدة یکی و قبیله ایست از بجیله یا از یمن و از آن قبیله است بشر بن معاذ و ابو عامر عبدالملک بن عمرو و عَقِل ککتف بسته زبان در سخن و ریگ توده برهم نشسته عقدة یکی و شتر نر کوتاه بالا نیک شکیبا بر کار و درشت پشت و درختی است که برش زخم را پر گوشت نماید و موضعی است میان بصره و ضریه یا اثنا عُقَد کصرد است و عُقَد کصرد جمع عقدة و بالضم حکومت و دست یابی برشهر و بمعنی گره - ام غ ب

عَقدَاء - کصحرا ع. کنیزک و گوسپند کردم او کوی گره بسته است - ۱

عُقدَان - بالضم ع. لقب فرزدق بسبب آنکه کوتاه قامت بود و عُقَدان محرکة خرمای است - ۲

عِقد آنامل - ع. نوعی از اسباب شمار مسنون که باشکال بستن و کشادن انگشتان دست اسما اعداد ملحوظ دارند و تفصیلش اینست که برای احد خنصر دست راست گرد باید گرفت و جهت دو بنصر را با خنصر ضم کردن و برای سه وسطی را نیز چنانکه در عدد اشیار بین الناس معهود و متعارف است ولیکن درین سه عقد باید که رؤس انامل بسیار نزدیک باصول اصابع باشند و برای چهار خنصر را رفع باید کرد و بنصر و وسطی را معقود گذاشتن و برای پنج بنصر را نیز رفع کردن و بجهت شش وسطی را رفع کرده فقط بنصر را فرود باید گرفت چنانچه سر انمله آن بر وسط کف باشد و برای هفت بنصر را هم برداشته خنصر تنها را عقد باید گرفت چنانکه سر انگشت نیک مایل باشد بجانب زند دست یعنی قریب بمنتهای کف بسوی ساعد و برای هشت با بنصر همان باید کرد و برای نه با وسطی نیز همان باید کرد باید که درین عقود ثلثه اخیره سرهای انگشتان بطرف کف باشد تا بعقود ثلثه اول مشتبه نگردد و برای ده سر ناخن سبابه دست راست را بباطن مفصل اول انملهٔ ابهام یعنی نر انگشت باید نهاد چنانکه فرجه میان این دو انگشت بحلقهٔ مدور مشابه باشد و برای بیست طرف عقد زیرین سبابه که متصل وسطی است بر پشت ناخن ابهام باید نهاد چنانچه بعضی انملهٔ ابهام را درمیان اصول سبابه و وسطی گرفته اند لیکن وسطی را در دلالت عدد بیست دخلی نباشد چه اوضاع او برای عقود احاد متغیر و متبدل گردد و اتصال ناخن ابهام بطرف عقد زیرین سبابه بحال خود دلالت بر بیست کند و برای سی ابهام را قایم داشته سر انملهٔ سبابه بر ظهر ناخن او باید نهاد چنانکه وضع سبابه با ابهام شبیه باشد بصورت قوس و رودهٔ آن و برای چهل ناخن انملهٔ ابهام را بر ظهر عقد زیرین سبابه باید نهاد چنانکه میان ابهام و طرف کف هیچ فرجه نماند و برای پنجاه سبابه را قایم داشته ابهام را تمام خم باید کرد و بر کف باید نهاد محاذی سبابه برای شصت ابهام را خم داده بباطن عقدهٔ دوم سبابه را بر پشت ناخن ابهام باید نهاد چنانچه پشت ناخن ابهام تمام مکشوف باشد و برای هفتاد ابهام را قایم داشته بباطن عقدهٔ اول یا دوم سبابه بر پشت ناخن ابهام باید نهاد چنانکه پشت ناخن ابهام تمام مکشوف باشد و برای هشتاد ابهام را منتصب گذاشته طرف انملهٔ سبابه را بر پشت مفصل انملهٔ اولی او باید نهاد و برای نود سر ناخن سبابه را بباطن مفصل عقدهٔ دوم ابهام باید نهاد و باید دانست که آنچه در دست راست دلالت بر عقد از عقود احاد کند از یکی تا نه در دست چپ دلالت بر همان عقد از عقود الوف کند یعنی از یک هزار تا نه هزار و همچنین آنچه در دست راست دلالت بر عقدی از عقود عشرات کند از ده تا نود در دست چپ دلالت بر همان عقد از عقود مات کند از یکصد تا نهصد بدانکه باصابع هر دو دست بدان صور مذکوره تا صد از یکی تا نه هزار و نهصد و نود و نه ضبط توان کرد و برای عقد ده هزار طرف انملهٔ ابهام را متصل باید ساخت بطرف تمام انملهٔ سبابه چنانکه سر ناخن ابهام برابر باشد و طرف شش بطرف او - غ

عقد بر کسی بستن - بصله بر بمعنی نکاح کردن زن با کسی خاقانی ✽ یک عده داشت پس از اتفاق عید ✽ بستند عقد بر همه آفاق یک سرش ✽ از غو امض سخن

عُقدَة - بالضم ع. حکومت و دستیابی بر شهر و گره - عُقَد کصرد جمع و آب و زمین و مانند که صاحبش اعتقاد ملکیت آن دارد و گره بستنگاه و عهد و پیمان بسته میان قوم و جای درخت ناک در نخلستان و گیاه بسند کننده شتر و انچه بسنده و کافی باشد مر اورا و زه کمان و زمینی است و هر زمین که در آن فراخی و ارزانی باشد و منه المثل هو الف من غراب عقدة) یعنی مالوف تر از زاغ زمین درخت ناک است و وجوب و لزوم نکاح و بیع و هر چیزی که گوشهٔ چراگاه و شتر معنطر بسوی درخت و کج و بستگی دست شکسته یقال الکُبل علی عُقَدة ای علی عثم و نیز عُقدَة نام مردی و شهری است نزدیک یزد و نام دختر مقتروس جلالان و لوبی منسوب اند عُقدَتیون و از الست طرماح عَقَدَة بالتحریک بن ابان - ۲

عقد روان و عقد نمکین - ف - بسته که بمذهب اهل التشیع جائز است بخلاف اهل سنت و جماعت میرزا صائب ؎ ای شیشه می عقد دهن بسته لشینی ٭ باجام مکن عقد روان دختر رز را ٭ ملا طغرا ؎ دختر رز که بود چون زن بی مهر حرام ٭ من بعقد نمکین از چه حلالش نکنم ٭ غ - بمعنی

عقد زفاف - باضافت بزای هوز - ع - عبارت است از نکاح - غ

عِقد شب افروز - ف - کنایه از ثوابت و سیاره باشد یعنی زحل و مشتری و مریخ و آفتاب و زهره و عطارد و ماه و باقی ستارهای آسمانی که ثوابت اند - سراج

عقد شب ساعت - ف - کنایه از ماه و آفتاب است و کنایه از دنیا و روزگار هم هست - سراج

عِقد گوشهٔ دستار - ف - مراد از گرهی است که مفلسان چیزی را بر گوشهٔ دستار بسته بران گره بزنند - ب

عُقدَه - بالضم و فتح دال و سکون ها - ع - بمعنی گره عُقَد بکسر جمع و آسان کشا از صفات اوست - ب

عقده برداشتن - ف - سنجر کاشی ؎ دوشم از خاک لب او به تبسم برداشت ٭ یک بیک عقده ام از دل به تکلم برداشت ٭ ب

عقده بر رشته زدن - ف - گره دادن رشته را میرزا صائب ؎ از تمنا گرهی رشتهٔ عمر تو نداشت ٭ تو برین رشته دو صد عقدهٔ مشکل زده ٭ ب

عقده در کار افتادن و شدن - ف - کنایه از بند شدن کار - ملا مفید بلخی ؎ چنین گر عقدهٔ در کارم از افلاک خواهد شد ٭ سرا پا رشتهٔ عمرم گره چون تاک خواهد شد ٭ سند اولین در عقده کشا بیاید - ب

عقده در کار زدن - ف - متعدد منه - میرزا صائب ؎ این عقدهٔ مشکل که ز دابروی او در کار من ٭ بسیار خواهد کردنی در ناخن تدبیرها ٭ ب

عقده کشا - ف - چیزی که بدان عقده کشاده شود چون ناخن و نوک کارد و مانند آن از عالم روزه کشا طالب آملی ؎ در عقدهٔ کار دل فتد ز روزگار ٭ از ابروی تو عقده کشا میتوان گرفت ٭ میرزا صائب ؎ خاری که درین بادیه بیکار نماید ٭ از آبلهٔ پای طلب عقده کشائی است ٭ ب

عقده کشادن - ف - حکیم زلالی ؎ براق برق تک را زین بهادند ٭ ز پالیش عقدهٔ پرچین کشادند ٭ ب

عقدهٔ گردون - ف - کنایه از راس و ذنب هر دو را عقدتین گویند و این اصطلاح اهل تنجیم است جناب سراج المحققین ؎ بر رخ فگنده زلف مجعد چو مشکناب ٭ یعنی قرین عقدهٔ راس است آفتاب ٭ اوحد الدین انوری ؎ عقد ابروی قضا از پی تسکین شغب ٭ گشته با عقدهٔ گردون بسیاست انباز ٭ ب

عقده وا کردن - ف - بمعنی میرزا محمد زمان راسخ ؎ ز هر جانب بلبل محفل صدا کرد ٭ شکست جام عقدهٔ ناله وا کرد ٭ مص

عَقر - بالفتح و رای مهمله - ع - نشانی است مانند شگاف در پای اسپ و شتر و بنیاد و اصل هر چیزی و (عقر الدار) فرود آمدنگاه قوم و هر شگاف میان دو چیز و کشادگی میان پایهای بر جهنده و منزل و کوشک و بالضم یا کوشک و یران و ابرپارهٔ سپید یا ابر که از پیش آفتاب پدید شود و بپوشاند چشمهٔ آفتاب گرداگرد آنرا یا ابر که از کرانهٔ آسمان خیزد و از دور بانگ تندر ان شنیده شود و نمایان نگردد و بنای بلند و سپید هر چه باشد و موضعی است نزدیک کوفه و دهی است بدجیل و نازاینده شدن زن و در پی شکار افتادن خسته کردن و پی زدن ستور و بر گوشت شتر را و سر درخت خرما بریدن و پشت ریش کردن ستور را و بریدن درخت هر چه باشد و باز ایستادن زمین عُقر بالضم کابین که بشبهه وطی یا بوطی غصب واجب شود و کابین زن و فرودگاه قوم و بدین معنی بفتح هم آمده و دنبالهٔ حوض یا جای آب خوردن ستور ازان اعقار جمع و میانه و معظم آتش و فراهم آمدنگاه آن عُقُر بضمتین مثله و میان سرا و اصل آن و بفتح هم آمده و خورش عُقرة بالتا مثله و برگزیده و بهترین گیاه و شگاف میان دو چیز و نیکوترین ابیات قصیده و مرد که فرزندش نشده باشد آنرا و بی فرزند و (بیضة العقر) بیضه که بدان دوشیزه را بیازمایند و قدح دوشیزگی بردن و اول تخم ماکیان یا تخم پسین آن یا تخم خروس که در سالی یکمرتبه نهد و نیز این لفظ را در هر چه که نادر بود عطیهٔ تحفه که یکبار اتفاق افتد از جای که امید نباشد و مانند آن استعمال کنند و استوار کردن ان را یا ترک جماع که دوشیزه است یا غیر آن بر کندن پوست خرمابن و برگرفتن پیه آنرا و عَقَر بفتحتین لرزیدن پایها از دهشت و عَقِر ککتف مرغ که ریش از آفتی که رسیده نروید و عُقرا کصحرا زین لشیت ریش کن ستور و (رجل عقر) مرد خسته کن شتران بماند و عُقَّار کسکر جمع عاقر زن نازاینده و عُقُر ککتب جمع عَقُور کصبور سگ گزنده - ام

عَقرَب - کجعفر - ع - کژدم عقارب جمع و مونث آن عقربة و هی غیر مصروفة و نیز عقرب دوالی است نعل و دوال که بدان پاردم ستور بازین بندند و برجی است در آسمان و اسپ علتبة بن خصبة - م

عُقرُبّان - بالضم و تشدید با و نیز تخفیف آن - ع - کرمکی است که در گوش درآید و کژدم یا کژدم نر - م

عَقرَبَة - بالفتح - ع - مونث عقرب و دوالی است نعل را و دوال که بدان پاردم ستور بازین بندند و نیز عقربه کنیزک نیکو خدمت دانشمند و آهنی است مانند کلاب که در زین آویزند - م

عقرب خانه - ف - کنایه از منقل از بهار عجم و در فرهنگ فرنگ نوشته که عقرب خانه نیز کنایه از کیسه که در ان سوزن و امثال آن نگهدارند -

عقرب ساعت - ف - صورت عقربی است که بر وقت و ساعت تعبیه کنند محسن تاثیر ؎ از توکل بدان نیست ابیم گزند ٭ ساعت عقرب من عقرب ساعت باشد ٭ ب

عقرب سلیمانی - ف - طالب آملی در تعریف تیغ گوید ؎ نعوذ بالله ازان افعی زمرد فام ٭ که طعنها زده بر عقرب سلیمانی ٭ ب

عقرب نیلوفری - ف - کنایه از برج عقرب که خانهٔ مریخ است - ب

عَقرَبی - ف - نوعی از لعل که جوهر مشهوری است - غ

عقرة - بالفتح و الضم - ع - نازایندگی زن و جز آن و عَقِرَة کفرحة شتر مادهٔ ترسان و ناقه که از عقر آب خورد و عُقَرة کهمزة شتبه که زنان با خود دارند تا آبستن نشوند و زین که پشت ریش گرداند شتر را و مرد که خسته و مانده کند شتر را

و گزنده یا گزنده غیر ذی روح وزن که در زحمتش بمار ی باشد -ا

عَقْرَ طَلْ - بطای حطی کسفرجل و قد تکسر العین و القاف و الطاء ع. بیل ماده -ا

عقرقرحا - بالفتح ع. همان عاقرقرحا که نام داروی است باد انوا - فرهنگ

عَقْرَای - بالفتح والقصر ع. جمع عَقِیر کامیر خسته و مجروح وستور پی زده -ا

عَقْرَز - بالفتح وزای هوز ع. هیدیگر نزدیک رفتن مورچه و مانند و باهم نزدیکی آن در رفتار -ا

عَقْش - بالفتح و بحرک و شین معجمه در آخر ع. تره ایست و سرشاخهای انگور و بار پیلو و نیز عَقْش خم دادن چوب را و فراهم آوردن شتر ازرا -ا

عَقْص - بالفتح و صاد مهمله ع. بافتن موی را و تاب دادن و بفتحتین افگندن میم مفاعلتن بعد ساکن نمودن لام مشهور در بحر وافر و بدخوی شدن و پیچان گردیدن شاخ گوسفند و عُقْص کعنق شکنبه و مرد زفت عَیْقَص کحیدر و عِقِیص کسکیت مثله و عَقِص ککتف یک توده است بر هم نشسته سخت که راه ندارد و مرد بخیل و زشت خوی و عقص کعنب جمع عِقْصَة بالکسر موی بافته و تاب داده -ا

عُقْصَة - بالکسر ع. موی بافته و تاب داده عِقَص کعنب جمع (و عُقْصَة القرن) گره شاخ حیوان -ا

عَقْط - بالفتح و طای مهمله ع. سخت بستن دستار را و سخت بستگی آن -ا

عَقْعَق - کجعفر ع. مرغی است ابلق از نوع غراب آوازش عین قاف است بفارسی عکه نامندش حرام است در صحیح مانند غراب و اگر دماغ آنرا بر پنبه طلا کنند و بر زخم تیر نهند پیکان تیر بآسانی بیرون آید -ا

عَقْف - بالفتح ع. روباه و خم دادن -ا

عَقْفَاء - بالفتح و المد ع. آهن کج خمیده اطراف و گیاهی است که برگ آن به سداب ماند گوسفند را میکشد و نیشتر ضرر رساند و آنرا عُقَیْفَاء هم گویند -ا

عَقْفَرَة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. بر خاک افگندن و هلاک کردن عَقَنْفَرَة بتوسط نون مثله -ا

عَقْفَسَة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. (ما اقفسه) کدام چیز است که بدخوی کرد او را پس نیکوئی -ا

عَقَق - محرکة ع. آزار ده پدر و مادر و بار شکم و ناقو ما ن و نیز کفتگی و کفته شدن بار دار گردیدن شتر ماده و عُقُق کعنق ناقه باردار عِقَاق بالکسر جمع و عُقَق کصرد برق کمیان ابر درخشد و آزار دهنده پدر و مادر او نافرمان -ا

عَقَقَة - محرکة ع. جمع عاق ناخوش دارنده و آزار دهنده پدر و مادر و نافرمان -ا

عَقْل - بالفتح ع. خرد و دانش و دریافت یا دریافت صفات اشیا از حسن و قبح و کمال و نقصان و خیر و شر یا علم مطلق امور بسبب قوۀ که ممیز قبیح از حسن است یا بسبب معانی و علوم مجتمعه در ذهن که بدان اغراض و مصالح انجام پذیرد یا بجهت هیئت نیکو در حرکات و کلام که حاصل است انسان را یا عقل جوهری است لطیف و نوری روحانی که بدان درک میکند نفس علوم ضروریه و نظریه را و ابتدای وجود آن نور نزدیک اجتنان کودک است پس آن نور پیوسته تزاید می پذیرد تا آنکه بکمال میرسد وقت بلوغ کودک و مولانا یوسف بن مانع در شرح نصاب نوشته که عقل در اصل لغت مصدر است بمعنی بند در پا بستن چون خرد و دانش مانع رفتن طبیعت می شود بسوی افعال ذمیمه لهذا خرد و دانش را عقل گویند عقول جمع و دور اندیش تیمار مصلحت اندیش مصلحت بین گره کشای ذو فنون حیله گر رنگ آمیز متین تمام شیشه دل خام سبک خام طینت ناقص تیره روشن بین تلبند بازوساز صفات اوست و بالفظ گسستن مستعمل میر حسن دهلوی عقل من نگسست از عشقت بلی ٭ هرچه نامحکم بود محکم بگسلد ٭ و نیز عقل دیت و پناه و قلعه و دل و نام کوهی است و جای پناه و جامه سرخ که بر هودج اندازند یا نوعی از نگار جامه و بمعنی بند کردن دوا شکم را و دریافتن و دانستن و باصطلاح حکما بمعنی ملک یعنی یک فرشته از ده فرشتگان که نزد ایشان معین هستند و باصطلاح متصوفه در بیان عقل و علم این دو بیت چه خوش فرموده است ؎ گفتی که بعقل و علم جویم ٭ نادیده کسی ترا چه گویم ٭ جائی که محال این دو آمد ٭ آن هر دو حجاب اعظم آمد ٭

و عَقَل بفتحتین بر تافتگی پای شتر بر یکدیگر خوردن زانوان - غ ک

عُقْلَا - بالفتح ع. شتر ماده بر تافته پای و عُقَلَاء کامرا جمع عاقل دانا و خردمند -ا

عقل اول و عقل کل - جبرئیل علیه السلام را گویند و در فرهنگ است که عرش را نامند و نیز اهل حقیقت انسان را گویند از آنجهت که مفیض و واسطه ظهور نفس کل است و آنرا بچهار نام نامیده اند یکی عقل کل دوم قلم اول و سوم روح اعظم و چهارم ام الکتاب و از روی حقیقت آدم صورت عقل کل است و حوا صورت نفس کل از کشف و در غیاث نوشته که عقل اول فرشته اول که از نه فرشته دیگر پیدا شده و جوهر اول نیز آنرا گویند و در برهان نوشته که عقل اول نور محمدی است علیه الصلوة والسلام -

عُقْلَة - بالضم ع. شکلی است منحوس از اشکال رمل صورت اینست ⠿ و بندی است از بندهای کشتی -ا

عقل فعّال - بالفتح و تشدید عین مهمله ع. بصیغه مبالغه عقل عاشر که فرشته دهم است و نزد حکما همه افراد عالم را هم او پیدا کرده است و جبرئیل علیه السلام بهمین عقل فعال است چنانچه در مبیدی مسطور است - غ

عقل کل - ع. در عقل اول گذشت - غ

عقل کلی - ع. مثله - غ

عقل گزین - بضم کاف فارسی ف. چیز یکه پسندیدۀ عقل باشد میر معزی ؎ خدایگان صفتی کش خدای داد بهم ٭ سه چیز روح فزا و سه چیز عقل گزین ٭ ید موید و عقل تمام و بخت بلند ٭ دل منور و عزم درست و رای رزین ٭

عقل مجرد - ع. یکی از عقول عشره - غ

عقلمندی - ف. خردمندی و سند آن در مبحث از پس واشدن گذشت - ب

عَقْم - بالفتح ع. گلیم سرخ یا هر جامه سرخ و نوعی از رنگ و نگار و بکسر فیهما عِقْمَة بالتاء و بکسر مثله فیهما و نیز عقم حاجز میان دو چیز و بمعنی خشک گردیدن مفاصل و نازاینده شدن زن و قبول نکردن رحمش آب مرد را و باین معنی بفتحتین هم آمده و عَقَم بفتحتین خاموش گردیدن و عُقْم بالضم نازایندگی و شکستگی است در زهدان که بسبب آن آبستن نشود و بالفتح هم آمده -ا

عُقَمَاء - کامرا ع. جمع عَقِیم کامیر مرد که فرزند

نشود اورا - ا

عَقِمَة - محرکة ع. معرفة رود باری است عقمة القمر دن ماه و عِقمَة بالکسر رنگ و نگار و بدین معنی جمع هم آمده - ا

عُقَیمی - بالضم منسوبا ع. مرد بزرگ قدر بشرف آبای وجوانمرد و سخن پوشیده و غریب و مشتبه و بتثلیث - ا

عَقَنباة - بفتحتین ع. در عقاب گذشت - ا

عَقَنفَس - بفتحتین و سکون نون و سین مهمله ع مرد دشوار خوی و خوی دشوار - ا

عَقَنقَل - کسفرجل ع. رود بار بزرگ فراخ و ریگ توده برهم نشسته و روده سوسمار و کاسه بزرگ و شمشیر عَقاقِل جمع - ا

عَقو - بالفتح و واو - ع. کندن چاه را پس جا نبش آب رسیدن یا از چپ و راست کندن چاه را بجهت آب و بلند شدن در خشم و ناپسند کردن و مکروه داشتن کار برا و باز داشتن - ا

عُقوب - کصبور ع. آنکه نایب پیشین خود باشد در امور خیر - ا

عُقوبَة - بضمتین ع. عذاب و سزا گناه معزی سے خشمت نکرد کس را الاحق عقوبت + عفوت نکرد کس را الاحق محابا + شیخ شیراز سے دمی بیش بر من سیاست نماند + عقوبت برو تا قیامت بماند + ب

عقوبت کردن - ای بعمل آوردن عقوبت بر کسے نظامی سے عقوبت مکن عذرخواه آمدم + بنزدیک نور و سیاه آمدم + از غوامض سخن

عَقوَة - بفتح اول و ثالث ع. پیرامون و گرداگرد سرای و منزل و فرود آمدنگاه عقاة بالفتح مثله فیهما و در منتخب است عِقاء بالکسر و المد جمع - ا

عُقود - بضمتین و دال مهمله در آخر ع. جمع عِقد بالکسر گردن بند و حمیل و رشته مروارید - ا

عَقُور - بفتح اول و ضم ثانی ع بمعنی سگ گزنده غ

عُقوق - بضمتین سهردو قاف ع. نافرمانی پدر و مادر کردن و باردار گردیدن شتر ماده و عقوق کصبور ماده اسپ باردار و نیز اسپ ماده نابار دار از لغات اضداد است یا باردار بطریق تفاول است عُقُق بضمتین جمع عِقاق ککتاب جمع الجمع و فی المثل طلب لا بلق العقوق یعنی طلب کرد محال را و بمعنی خسته خرما نرم که علف شتران است - ا

عُقول - بفتح ع خردمند و بضمتین جمع عقل که بمعنی دانش است و جمع عقل که بمعنی ملک و فرشته است چه نزد حکما مقرر است که حق تعالی اول یک فرشته پیدا کرد پس آن فرشته یک فرشته دیگر و یک آسمان پیدا کرد بعده فرشته دوم یک فرشته و یک آسمان پیدا کرد بعده فرشته سوم یک فرشته و یک آسمان پیدا کرد و بعده فرشته چهارم یک فرشته و یک آسمان پیدا کرد و همچنین ده فرشته و نه آسمان پیدا شدند و همین ده فرشتگان را عقول عشره گویند و نزد اکثر حکما زیاده از ینها متحقق نیست غ

عُقول اولی - کنایه از عقول عشره که حق تعالی اول از همه عالم آن ده فرشتگان را پیدا ساخت و این قول حکمای هند است لفظ عقول که جمع است بلفظ اولی که صیغه مونث واحد است صفت آورده چرا که جمع حکم مونث واحد دارد ظهیر فاریابی سے ترا اثر الیط تقدیم جمع باد چنان + که ابتدا بتو باشد عقول اولی را + غ و غوامض سخن

عُقول عشره - ع. ده فرشتگان چه نزد اکثر حکما همگی ده فرشته اند اول حق تعالی یک فرشته پیدا کرد پس آن فرشته یک فرشته دیگر و یک آسمان پیدا کرد و بعده فرشته دوم یک فرشته و یک آسمان پیدا کرد و همچنین ده فرشته و نه آسمان پیدا شدند و فرشته دهم همه عالم را بحکم حق تعالی پیدا کرد - غ

عِقی - بالکسر ع. آنچه نخستین باز کودک نوزاده بر آید از کیز و پلیدی اَعقاء جمع و ناپسند داشتن و بالفتح خورانیدن بچه را چیزی که عقی بر آرد از آن و یقال منه این عقیت مجهولا یعنی از کجا آمدی و نیز عقی حدث کردن کودک - ا

عِقیان - بالکسر ع. بمعنی زر که آنرا طلای گرونه غ

عَقیب - کامیر ع. پیرو و آنچه پس باشد - غ

عَقید - بدال مهمله کامیر ع. پیمان نماینده و یقال هو عقید الکرم و اللوم و مانع دفرک و سطبر و شهد بسته و سطبر - ا

عَقیدَة - کسفینة ع. دین و مذهب مرد که اعتقاد آن دارد و عُقیدَة کجهینة قبیله ایست - ا

عَقیر - برای مهمله کامیر ع. مرد که او را فرزند نشود و خسته و مجروح و ستور پی زده عَقری جمع و نیز عقیر آنکه از ترس ناگهانی طاقت جنبش نباشد او را یا سرگشته و متحیر - ا

عَقیرَة - کسفینة ع. پی زده از ساق و شکار و جز آن و آواز گریه و آواز بلند و آواز سرودگوی و قاری نیز

عَقیرَة - خرما بن سر بریده خشک - ا

عَقیصَة - بصاد مهمله کسفینة ع. موی بافته و تاب داده عِقاص بالکسر و عَقائص جمع - ا

عُقَیصِیا - بالضم مصغرا ع. دابه صحرائی - ا

عَقیق - کامیر ع. جوهر سرخ معروف که در یمن یافته شود و جنسی است از آن که در سواحل دریای روم خیزد و تیره رنگ مانند آب که از گوشت نمک زده رود و در ان خطوط سپید خفی پیدا شد و بمجاز لب معشوق و شراب و عقیق مذاب نیز گویند - میرزا صائب سے ز برگ پان لب جانان عقیق یمانی شد + حنای عید می از بهر بوسه پیدا شد + و له سے گر عقیق لب او در دهنم آب شود + عاشق تشنه محال است که سیراب شود + - ب ا

عقیق ابلق - ف. عقیق دو رنگ شفیع اثر سے کم شد از گریه بسکه خون جگر + شد عقیق سرشک من ابلق + - ب

عقیقَة - کسفینة ع. موی شکمی بچه مردم و بهائم و موی نرغاله و گوسپند و جز آن که در هفته نخست مولود قربان کنند جهت آن مولود و ضیافت نام نهادن و موی سر دن طفل بروز هفتم از ولادت و برق که میان ابر درخشد و بدان تیغها را تشبیه دهند و نوشادان و جوی آب و عصابه و قتی که از جامه بگشا فند و جدا کنند و علامت سرزه کودک و تیر که بسوی آسمان بر تاب کنند و نیز عقیقة خسته خرما نرم - اغ

عقیق جگری - ف. نوعی از عقیق قیمتی کم

برنگ جگری باشد ارادتخان واضح — نشان آتش
لعل تو مبید به منظر * گران بهاست عقیق سرشک ما
جگری است * باقر کاشی — ز خون دیده که خود خوشدلم
که از جگر است * عقیق چون جگری باشد ازین شد ب
عقیق لب — ف. از اسمای محبوب است امیر معزی —
کنار من ز عقیق آن نهان تهی گردد * که آن عقیق
لبم در بر و کنار بود * ب
عقیق مذاب و عقیق ناب — ف
کنایه از اشک خونین باشد — ادیب صابر — عقیق لب
صنما تا جدا ایم از بر تو * همی حسد برد از اشک من عقیق
مذاب * و عقیق ناب کنایه از لب معشوق و نیز کنایه از
شراب لعلی انگوری باشد — ب ر
عقیل — کامیر ع. مرد زیرک و بسیار دانا و زانو بند
شتر و نام پسر ابو طالب که دانا تر بود به نسبت قریش — غ
عقیلة — کسفینة ع. زن کریمه مخدره گرامی قبیله
و مهتر قوم و شتر گرامی و گرامی از هر چیزی — ا
عقیم — کامیر ع. بمعنی نازاینده خواه مرد باشد
خواه زن درین لفظ مذکر و مونث برابر است از منتخب
و مرد عقیم آنست که نطفه او قابل زرع نباشد عُقماء
کامراء و عِقام بالکسر و عَقمیٰ بالفتح مقصوراً جمع مذکر و زن
نازاینده عقائم و عُقُم بالضم و بضمتین جمع مونث
و رحم عقیم زهدان که قبول آبستن نکند
(و ریح عقیم) باد که نه ابر آرد و نه باردار کند درخت
را و جنگ سخت و نیز عقیم خرد که صاحب خود را نفع نه بخشد
و روز قیامت بدانجهت که بعد آن روزی نیست و
این جهان که صاحب خود را نیکی نرساند و عُقیم بن زیاد
کز بابر تابعی است — اغ
عقیمة — بالفتح ع. زن نازاینده — ا
عقیون — کیرزون ع. دریای است از بالا زیر
عرش فیه ملائکة من ریح معهم ملح من
ریح ناظرین الی العرش تسبیحهم سبحانه ربّنا
الاعلی — ا
عَکّ — بالفتح و تشدید کاف. ع. روز گرم
و مرد درشت و سطبر و لقب حارث بن دیث بن عدنان
است و برگردانیدن بر کسی کار را چندانکه آزار دآنرا و
بتازیانه زدن و میل کردن و حمله آوردن و دوباره گفتن
خواستن سخن را و دیر نمودن در ادای حق کسی و باربار
بدی کردن بکسی و بند کردن و باز داشتن از حاجت
کسی را و بیان کردن کلام را و دائم شدن و گرم گردیدن
تب و گرم شدن — ا
عکّا — بالفتح و تشدید ثانی. ع شهری است — ا
عُکاب — کغراب ع. دود و گرد و غبار — ا
عکابس — بسین مهمله کعلابط ع. شتر بسیار یا
شتران که نزدیک هزار رسیده باشند — ا
عکّار — برای مهمله کشداد ع. مرد بسیار حمله و بسیار
بازگردنده در حرب و حمله کننده — ا
عُکّازة — بزای معجمه کرمانة ع. عصای باستان
عکاکیز جمع و آهن پاره بن نیزه و مانند آن — ا
عکازیل — بالفتح و کسر زا ع. بچهٔ شیر — ا
عکاس — بسین مهمله ککتاب. ع. رسن که بدان
دست شتر با مهار بندند تا رام گردد و منه المثل
دون هذا الامر عِکاس مِکاس بالکسر یعنی سوای
این کار موی پیشانی یکدیگر گرفتن است یا آن از اتباع
است — ا
عکّاش — بشین معجمه ککتان ع. نام مردی و
عکّاش — کرمان تننده یا تنندهٔ ز یعنی عنکبوت
یا خانهٔ آن عُکّاشة بالتاء مثله فی الکل و علم که بر درخت
پیچد و منتشر شود و آبی است — ا
عکاظ — بظای معجمه کغراب ع. بازاری بود در دشت
بموضع عکاظ میان نخله طائف — ا
عِکاک — بالکسر ع. جمع عُکّة بالضم خنور مسکه و مشک
و روغن و نیز عکاک تیزی و سختی گرما بی وزش باد — ا
عکالیز — بالفتح و کسر کاف ع. جمع عُکّازة
کرمانة عصای باستان — ا
عِکال — ککتاب ع. رسن که بدان دست شتر را
با بازو بندند و از اعلام است — ا
عکالد — بدال مهمله کعلابط ع. تیزدو فرگ خفته — ا
عِکام — ککتاب ع. باربند محکم عُکُم ککتب جمع — ا
عکامس — کعلابط ع. شتران بسیار یا گله شتران
قریب هزار و نیز عکامس شب تاریک — ا
عِکان — ککتاب ع. گردن — ا
عَکَب — بالفتح ع. گرد و حیث و سکر و رخ شادمان
و نیز عکب سخت رفتن و بفتحتین سطبری لب و زنخ
و سطبری دندان و یکدیگر نزدیک و چسپان بودن انگشتهای
پای و بسیار شدن دود — ا
عکباء — بالفتح ع. زن استوار اندام درشت
خلقت و سطبر لب و سطبر دندان — ا
عِکبر — برای مهمله کزبرج ع. چیزی است که زنبور
عسل بر ران و بازوی خود آورده آنرا در شهد بجای
انگبین اندازد — ا
عُکبُرة — کقنفذة غ. زن درشت اندام — ا
عُکبُز — بزای هوز کقنفذ ع. مهره
نره تا جای ختنه — ا
عکبس — بسین مهمله کعلبط ع. شتر بسیار یا
شتران که نزدیک هزار رسیده باشند — ا
عکبشة — بفتح اول و ثالث و فتح شین معجمه ع.
بندش استوار و محکم — ا
عُکّة — بالضم و تشدید ثانی مفتوح ع. خنور مسکه و
مشک و غیره روغن خرد عُکک کصرد و عِکاک
بالکسر جمع و فسردی و سردی تب و ریگ توده گرم از تاب
آفتاب و بفتح فیهما ورنگی است که بر ناقه بار دار طاری گردد
مانند کلف که بر زنان ظاهر آید و (ارض عکّة)
بالفتح نعتاً و اضافةً زمین گرم و شب سخت گرم که تر باشد
و باد نوزد در آن و نیز عکّة نام شهری است — ا
عکد — بالفتح و دال مهمله ع. میان چیزی و قادر
کردن بر کاری و مضطر ساختن بچیزی و پناه گرفتن
و بفتحتین فربه شدن شتر و سوسمار و چسپیدن بچیزی
و عُکد — بالضم میانه چیزی و عِکد ککتف شتر و سوسمار
فربه عُکدة — بالتاء مثله و درخت خشک هم نهاده — ا

عُکدَة - بالضم ع. استخوان و مغزه و توانائی و سوراخ سوسمار و عَکَدَة محرکة بن زبان و بن قلب یری است که بدان نان را داغ داغ سازند - ۲

عَکر - بالفتح و رای مهمله ع. حمله کردن و بازگشتن در چیزی و میل نمودن بجای و بازگشتن بحرب و بازگردانیدن خر خداوند را بسوی اهل و وطن خود و عَکَر بالفتحتین گلهٔ شتر زائد از پانصد یا گلهٔ شصت شتر از پنجاه تا صد و بسکون هم آمده و نام مردی و زنگ شمشیر و دردی هر چیز و دُردی زیت و شراب و تیرگی آب که در تک حوض ماند و دردی ناک گردیدن آب و نبیذ و زیت و سخت سیاه شدن شب و عِکر - بالکسر نژاد هر چیزی و عَکِر گلتف آب تیره و دردی ناک از شراب و روغن و جز آن - ۱م

عَکرَة - بالفتح ع. حمله و محرکة پاره از گلهٔ شتران یا شتر گله از پنجاه تا صد - ۲

عُکرُد - بدال مهمله کجعفر ع. کودک فربه تند از پا نزد بلوغ رسیده عُکرُد کبُرقع و عُلبط و عُکرُود کعصفور مثله - ۲

عَکرَدَة - بالفتح ع. فربه گشتن و توانا گردیدن و (عَکرَدتَ ناقتی) بازگردانیدم ناقه را بسوی مألوف خود یا آنکه بسپید نمبید افشتند آنرا - ۲

عِکرِش - بشین معجمه کزبرج ع. گیاهی است ترش و هو آفة للنخل ینبت فی اصله فیهلکه یا آن ثیل است یا نوعی از گیاه کنگر یا آن عشبهٔ مقدسه یا هلسکی یا گیاهی است گسترده بر زمین که شگوفه باریک و تخم مانند آرزن و طعم مانند تره دارد - ۲

عِکرِشَة - کزبرجة ع. خرگوش ماده پر گوشت درشت و گنده پیر که از خود پیر نماید - ۲

عِکرِم - کزبرج ع. سیاهی شب - ۲

عِکرِمَة - کزبرجة ع. کبوتر ماده و قمری ماده و پدر قبیله و نام صحابی است - ۲

عُکرُود - کعصفور ع. در عُکرُد گذشت - ۲

عَکز - بالفتح و زای هوز ع. کوفتگی و گرفتن به پنجه و ترنجیدن و بالکسر مرد بدخوی زفت بد فال - ۲

عَکس - بالفتح و سین مهمله ع. باز گونه کردن و گردانیدن لفظ و سخن و جز آن و آخر چیز را در اول آن آوردن و بجای یکدیگر گردانیدن اجزای چیز را و آنچه در آب و آئینه و امثال اشیا دیده می شود و جناب خیر المدققین میفرمایند که اطلاق عکس در معنی آید گاهی مراد آن می باشد که شبح و لون چیزی در چیزی دیگر که قابل وی بمنزلهٔ مرآة باشد افتاده بود و گاه مقصود آن میگردد که شبح و لون چیزی از تحت چیزی دیگر که شفاف یا رقیق باشد بروز کند بهر تقدیر با لفظ کشیدن و افتادن بصله در و با لفظ افگندن و زدن بصله بر مستعمل میشود میر معزی ع یک آتش از غنبه زده عکس بر سهیل + یک آتش از تنوره زده نور در قمر + خواجه نظامی ع بمشکین زگالی آتش لاله رنگ + در افتاده چون عکس گوهر بسنگ + درویش واله هروی ع نتوانم اگر عمر بنظاره شود صرف + از ضعف بدن عکس در آئینه کشیدن + و نیز عکس باز داشتن ستور و کشیدن عنان اسپ را بسوی خود تا برگردد و مهار شتر بر دست او بستن تا رام گردد و نیز ریختن بر خوردنی و عَکس و طرد یکی از صنایع شعری که نصف مصرع را الفاظ قلب کرده مکرر آرند چنانچه درین مصرع ع. باده چکنی پنهان پنهان چه کنی باده + مرزا غازی ترخان وقاری تخلص حاکم تته ع در چهرهٔ تو دیدم لطفی که می شنیدم + لطفی که می شنیدم در چهرهٔ تو دیدم + ع قدحی که نوش کردی مدد حیات بادت + مدد حیات بادت قدحی که نوش کردی + و بعربی قال الله تعالی تولج اللیل فی النهار وتولج النهار فی اللیل و از جمله آنست که کلمهٔ کلام از آخر گرفتن و بر عکس ترتیب خواندن و این دو نوع است یکی آنکه از ترتیب عکس همان کلام حاصل شود و از عالم قلب مستوی لیکن در قلب مستوی ترتیب حروف است و درینجا ترتیب الفاظ چنانکه شاعری گوید ع درمی داری و داری کرمی + کرمی داری و داری درمی + دوم از ترتیب عکس بیت دیگر حاصل شود سلمان ساوجی گفته ع باحسان تو ئی حاتم برفعت تو ئی کسری + بفرمان تو ئی آصف ببرهان تو ئی عیسی + چون عکس کنیم این بیت باختلاف وزن حاصل شود ع عیسی تو ئی ببرهان آصف تو ئی بفرمان + کسری تو ئی برفعت حاتم تو ئی باحسان + این را مستوی معکوس نیز گویند - لغ و مطلع السعدین -

عکس مستوی - در اصطلاح منطق در قضیهٔ حملیه آنست که موضوع را محمول سازند و محمول را موضوع چون کل انسان حیوان عکس او چنین باشد بعض الحیوان انسان و در شرطیه آنست که مقدم تالی سازند و تالی را مقدم چون ان کانت الشمس طالعة فالنهار موجود عکس او چنین باشد ان کان النهار موجودا فالشمس طالعة

عَکش - بالفتح و شین معجمه ع. حمله کردن و بافتن عنکبوت خانه را و گرد کردن چیز را و فراهم آوردن و گرد گرفتن سگان گاو نر را و سخت بستن کسی را و عَکِش گلتف سوم غول و مرد که از نیکوی نباید و فراهم آورنده چیزی و بالفتحتین پیچیده شدن موی و بر هم نشستن و بسیار و انبوه گردیدن گیاه و در خود پیچیدن - ۲

عَکِشَة - بفتح اول و کسر ثانی ع. درخت بسیار شاخ در هم پیچیده - ۲

عَکص - بالفتح و صاد مهمله ع. بدخوی و بر همدیگر شدن اندام و برگردانیدن و رد کردن و بالفتحتین توسنی نمودن ستور و باز ایستادن از رفتن - و عَکِص گلتف بدخوی - ۲

عَکظ - بالفتح و ظای معجمه ع. بند کردن و جدا نمودن و بیکار ساختن و مغلوب نمودن و رد کردن بر روی کسی بزرگی او را - ۲

عَکعَک - بفتح هر دو عین و سکون هر دو کاف ع. بمعنی عکه باشد و آن پرنده ایست مشهور و او سفید و سیاه و دراز دُم میباشد و بعربی عَقعَق میگویند و بعضی گویند عَقعَق معرب عَکعَک است - ره

عَکف - بالفتح ع. بند نمودن و گرد چیزی گردیدن و پیرامون گشته پریدن مرغان و در رشته گرد بردن مروارید و جز آن و باز داشتن و عَکِف گلتف موی مرغول - ۲

عَکَک - محرکة ع. تیزی و سختی گرما یا دُعکة مثلثة مثله عِکاک بالکسر جمع - ۲

عَکل - بالفتح ع. باندازه گفتن در کاری و مغتبه

ودشوار گردیدن کار بر کسی در یافتن و بگمان گفتن و فراهم
آوردن و راندن یا سخت راندن شتر را و بستن زانوی شتر
و با باز و بستن هر دو دستش را و باز داشتن و بند نمودن
و باز گردانیدن و برزمین زدن و رخت برهم نهادن و مردن
و کوشش کردن در کار و بفتحتین دُردی ناک شدن چراغدان
و عِکل بالکسر و بالضم ناکس أعکال جمع و عُکُل ککتب
جمع عاکل کوتاه بالا زفت بدفال - ۱
عُکلد - بدال مهمله کعلبط ع. شیر دفزک
و خفته عُکالد کعلابط مثله قبل لامه زائدة - ۱
عُکلط - بطای حطی کعلبط ع. شیر دفزک و سطبر - ۲
عَکَلّه - بفتح اول و لام و سکون ثانی لغتی است که آنرا
بفارسی سغش ببدان و بعربی کرمة الاسود و بشیراز برای
سیاه دار و بیونانی فاشرا سیستن خوانند و آن نوعی
از لبلاب است - ۷
عَکم - بالفتح ع. اندرون پهلو عِکم بالکسر بادتنند
و تنگبار عِکمان و دو تنگبار أعکام جمع و جامه دان و
پشتوارهٔ جامه عُکوم بالضم جمع و چرخ چاه و گلیمی است
که زنان دران ذخیرهٔ خود نهند و نیز عَکم بالفتح بجامه بستن
رخت را و بار کردن و عُکم عنه مجهولاً برگردانیده شدن
از زیارت کسی و عَکم عَلَیه باز گردیدن بر کسی بانتظار
کردن و قصد کردن و باز ماندن از دشنام کسی و فربه شدن
شتر و تو بر تو نشستن پیه آن و تنگبار بر ستور بستن و برای
کسی تنگبار بستن - ۲
عُکمُز - بزای هوز کقنفذ ع. زن گرد اندام پرگوشت
تازک و کیر پرگوشت عکمزة بالتا و عُکموز و عُکموزة
بالضم مثله فیهما - ۲
عُکمِس - بسین مهمله کعلبط ع. شتران بسیار یا
گلهٔ شتران قریب هزار عُکامِس کعلابط مثله - ۲
عَکَمسَة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. تاریک
شدن شب - ۲
عُکمِص - بصاد مهمله کعلبط ع. بلا و زیرک و پرحذر
و ترسان از هر چیزی - ۲
عُکموس - بسین مهمله کعصفور ع. خر - ۲

عُکَن - کصرد ع. جمع عُکنة - نورد شکم از فربهی - ۲
عُکناء - کصحراء ع. شتر ماده سطبر سر پستان ونخچه
که شکمش نورد و شکندار باشد - ۲
عَکَنان - بالفتح و بحرکة ع. شتران بسیار و
شتر مرغ کثیر - ۲
عُکنة - بالضم ع. نورد شکم از فربهی عُکَن
کصرد و أعکان جمع - ۱
عَکنه - بفتح اول و نون و سکون ثانی لغتی است
که آنرا در اندلس سورنجان و در عراق لعبت بربری
خوانند - ۷ لا
عَکو - بالفتح و واو ع. بزرگ ساختن نیفهٔ ازار
را و درشت نمودن و بیرون آمدن بعض پلید می باقی
ماندن بعض آن و میل کردن و بند کردن و بستن زه آهن
و فرو گذاشتن زن موی را و گره زدن دم ستور و خم
دادن و درشت و فربه گردیدن شتر و بلند تر شدن و دو
باردار نمودن گشن ماده را - ۲
عُکواء - بالفتح و المد ع. گوسپند سفید دم سیاه
جمله اندام خاص بالانثی - ۱
عَکوب - بفتح اول و ثانی بواو کشیده و بباء ابجد
زده ف. کنگر را گویند و آن رستنی باشد خاردار که با
ماست پرورده کنند و خورند - ۷
عُکوب - بضمتین ع. فراهم آمدن شتران گرد حوض
یا عام است و ایستادن و بانگ و فریاد کردن و جوشیدن
دیگ - ۲
عُکوة - بالضم و الفتح ع. نوبت و میانه و راست
از هر چیزی و بن زبان و بن دم ستور و پی است که شگافته
کوتاه باشند مانند لوطه و نیفه درشت و درشت از هر چیز
و معظم آن عُکی بالضم و عِکاء بالکسر و المد جمع و عَکوة
بالفتح لیست مثل عُکی بالضم مقصوراً جمع - ۲
عُکور - بضمتین و رای مهمله ع. حمله کردن و باز گشتن
بران و باز گشتن بحرب و باز گردانیدن خر خداوند خود را بسوی
اهل و وطن خود - ۲
عُکوز - بزای هوز کجرول ع. چوب دستی آهن دار

وجه مانندی از آهن که مجذوم پای خود را دران گذارد - ۲
عُکوف - بضمتین ع. پیوسته پیش آمدن بر کسی
و روی آوردن و مقیم ماندن و منه قوله تعالی
یعکفون علی اصنام لهم و گوشه گرفتن در مسجد
و نگهداشتن خود را و اصلاح نمودن و دیری ورزیدن - ۲
عُکوک - کجرول ع. مرد کوتاه بالا گرد اندام استوار
خلقت و تند ار و جای درشت یا نرم و آسان و معرف
نام مردی - ۱
عُکوکع - کسفرجل ع. کوتاه بالا - ۲
عُکوم - بضمتین ع. جمع عِکم بالکسر جامه دان و
پشتوارهٔ جامه و عَکوم کصبور برگرنده و جای باز گشت
و زن که پس هر دختر پسر زاید - ۲
عَکّه - بالفتح و تشدید کاف ف. نوعی از کلاغ و آن ابلق
بود از برهان و در مؤید نوشته که مرغی است که آنرا عقعق
نیز گویند - غ
عَکی - کغنی ع. شیر بی آمیغ و مشک شیر و شیر گوسفند
بر یکدیگر دو شیده و دفزک شده و عَکی بالتخفیف بمعنی
مردن و درشت کردن بستنگاه ازار را و عُکی بالضم
مقصوراً جمع عُکوة - ۱
عَکیس - بسین مهمله کامیر ع. شیر که بر شوربا و
خوردنی ریزند و نوعی از طعام که از شیر و آرد سازند و شاخ
رز که آنرا از بر زمین خوابانند تا دیده و شیر تازه که بران پیه
گداخته ریخته نوشند - ۲
عَکیسة - کسفینة ع. شب تاریک و
شتران بسیار - ۱
عَکیظ - بظای معجمه کامیر ع. کوتاه قد - ۲
عَکیک - کامیر ع. شدت و تیزی گرما یا ورزش باد
عِکاک بالکسر جمع یوم عَکیک روز گرم - ۲
عَلّ - بالفتح و تشدید ثانی ع. کنهٔ لاغر و مرد ریزه اندام
و مرد که صحبت زنان را و محادثه با آنها دوست دارد و مرد
کلان سال حقیر و نزار و ریزه اندام از هر چیزی و کنه فربه
از لغات اضداد است و کنهٔ بزرگ جثه و آنکه پوستش از
بیماری تر نجیده باشد و بمعنی مگر کعلّ بزیادة لام در اول لعلّ

ونیز عَلّ بیمار گردیدن فهو عَلیل و لا یقال مَعلول والمتکلمون یقولونه ودوباره خوردن آب را یا پیهم خوردن آنرا ومبالغه کردن - ام

عُلا - بضم اول وفتح نیز ع. بلندی وبزرگی وبلندو نیز عَلا جمع عَلاة بالفتح بمعنی سندان - ۲

عَلاء - بالفتح والمد ع. بلندی در قدر ومنزلت وعَلاء بن زیاد وعَلاء بن عبد الرحمن وعَلاء بن فضل از تابعیان اند - ۲

عِلاب - کتاب ع. نشانی است در درازی گردن - ۲

عُلابِط وعُلَبِط - بضم اول وفتح لام وکسر بای موحده ع. سطبر وکلۀ گوسفند از پنجاه یا هر قدر که باشد عُلَبِطَة بالتا مثلهما فیهما ونیز خفته دفزک شده وهر چیز درشت وگرانی تن - ۲

عَلابِی - بالفتح وکسر بای موحده ع. جمع عِلباء بالکسر والمد وبفتح پی گردن ونیز عَلابِیّ - نوعی از ارزیز - ۲

عَلاة - بالفتح ع. سندان عَلا بحذف تا جمع بهندی آنرا اهرن گویند وسنگی است که بران پنیر وپنبه خشک کنند وشیر دوشه مانندی است از چرم که گرداگرد آن سرگین گردانند ودران شیر دوشند وشتر ماده بلند بالا استوار اندام ونام اسپی است وکوهی وکوة العلاتین شهرستانی است در حمص - ۲

عُلاثَة - بثای مثلثه کثمامة ع. روغن وپنبه بهم آمیخته ودو چیز بهم آمیخته هرچه باشد وآنکه از هر جا فراهم آرد -

عِلاج - بالکسر وجیم در آخر ع. مرو سیدن به بیمار وجز آن ومزاولت چیزی نمودن وزدن کسی را بشمشیر وبرد کردن لعلاج معالجة مثله ونیز عِلاج کار وعمل وشدت دیدن از کسی وعِلاج بفارسی بمعنی درمان کردن بالفظ کردن بنفسه وبصلهٔ باو بالفظ آمدن بصلهٔ از مستعمل یسین در چوب گل گذشت طالب کلیم ره رشتهٔ گوهر بخودی بالد ومن زین سخن + گر غزل گویم علاج جسم لاغر میکنم + محسن تاثیر ره منت ز غیر خویش بزرگان نمی کشند + جز گل علاج رخنهٔ دیوار کی کنند + میرزا صائب ره پیمانه

چارهٔ سر پر شور میکند + آتش علاج خانهٔ زنبور میکند + وله ره علاج غم بمی خوشگوار نتوان کرد + بآب آئینه را بی غبار نتوان کرد - اب

عِلاج پذیر - بهای فارسی ف. لائق درمان ودوا - فنر

علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد - ف. یعنی امری که متوقع الضرر باشد لازم است که پیش از وقوع آن به تدبیر صائب وفکر ثاقب در دفع آن بکوشد تا مضرتی ازان باو نرسد - ب

عَلاجِیو - بالفتح ع. در عُلجوم بیاید - ۲

عُلاس - بسین مهمله کغراب ع. طعام - ۲

عِلاص - بالکسر وصاد مهمله ع. مال بکسی دادن بمشارکت ربح - ۲

عِلاط - بالکسر وطای حطی ع. صفحهٔ گردن وبهما عِلاطان وطوق سیاه هردو صفحهٔ گردن کبوتر وخطوط شعاع آفتاب ورشتهٔ سوزن ورسن گردن شتر ونشانی است بر پهنای گردن شتر اَعلِطَة بالفتح وعُلُط ککتب جمع ونیز خصومت وبدی - ۲

عِلاف - بالکسر ع. جمع عَلَف بفتحتین خورش ستور وجز آن وعَلّاف کشداد کاه فروش وفارسیان بمعنی کسیکه کاه وهیزم وزگال فروشند استعمال نمایند میرزا طاهر وحید ره دلم را چو علاف از هیزم فسرد + رگ من بهم تاب چو برمه خورد + وله ره بدکان آن شعله رخ داغ زگال + چو لاله است سرمایهٔ رنگ آل + ز غم زرد تا کرده رنگ مرا + بود برگ کاهش هر کهربا + بجو بان فدا کرده ام جان خویش + درین آسیا پخته ام نان خویش + دل از چشم وابروی میزان او + کشد آه حسرت بصد آرزو + بتاراج شهدش زلبس کرده شور + بود خرمن از زر چشم مور - ب ۲

عَلاق - کسحاب ع. انچه بدان روزگذارند از علت وقوت وبمعنی راه که ازان چرخ چاه آویزند وبه چرخ چاه ورسن دلو ودلو بزرگ ونیز چرخ دلو یا رسن آویخته در بکره وخواست ودوستی وگوشت پاره ونیز

علاق کقطام امر است از تعلق یعنی در آویز وچنگ در زن

عَلاقَه - بالفتح ع. علت وخورش روزگذار وراه وانچه بر آن چرخ چاه آویزند وچرخ چاه ورسن دلو ودلو بزرگ ونیز چرخ دلو یا رسن آویخته وبکره وخواست وبهترین وقیمتی مال وشتر که جهت خاربار همراه قوم فرستند وخصومت ودوستی ودوستی لازم قلبی از لغات اضداد است ویکسر آید بالفتح فی المحبة ونحوها وبالکسر فی الصوت ونحوه وانچه لازم گیرد وآنرا مرد از پیشه وجز آن وانچه جهت زندگانی کافی وبسند باشد ومهر وکابین که بر ذمه ناکح لازم نمایند عَلائق جمع ومرگ وآویزش وانچه بدان روزگذارند ونیز عِلاقَه بالکسر جسم ظاهر که بسته وآویزان باشد بچیزی مثل دوال تازیانه وشمشیر وعلاقهٔ زیور ویا لکی وغیر آن وبالفظ داشتن وبریدن وگسستن مستعمل وفارسیان بمعنی طرهٔ دستار استعمال نمایند عرفی ره بسائیه علم مصطفی دران عرصه + کز آفتاب شود خم علاقهٔ دستار + ابوطالب کلیم ره علاقه ام ز تو نگسست وز حیات برید + تو پا کش ز سرم گر طبیب دست کشید + میرزا صائب ره زمین شور کند تلخ آب شیرین را + ببر علاقه مپیوند زود ازین مردم + میرزا عبد الغنی قبول ره در سر برای تاج ندارد کنون که داشت در کوچکی علاقه بدستار طره دار + سلیم ره تدرو بال کشاید ذوق بر سر سرو + چنانکه بر سر خوبان علاقهٔ دستار + اب غ

علاقه بند - ف. آنکه ابریشم بافد ورشته وغیره از ابریشم سازد وبهندی پٹوه گویند - ملا طغرا ره علاقه بند چو از کار نمایان نام وآوازهٔ استادی بر آورد تا آخر - جناب سراج المحققین ره از بس بود بزلف بتانم علاقه چشم بود تمام دکان علاقه بند + ب

علاقهٔ دستار - ف. بمعنی طرهٔ دستار - غ

عَلاقِیَه - بالفتح وتخفیف تحتانی ع. لقب ویار نامه عُلاقی کسکاری جمع وکسی که چنگ در زند بچیزی که دست از وی باز ندارد - ۲

عُلاك - کغراب ع. چیزی اندک که خائیده شود ودرختی است حجازی عِلاك کسحاب مثله فیهما یقال ما ذاق عُلاکاً ای شیئاً - وعَلّاك کشداد صمغ فروش - ۲

عُلاكِد - بدال مهمله کعلابط ع. شیر دفزک شده وسطبر